

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گلشن از حرارت عشق تو سینه ما
نام خدا نوی که بهر دل مقام تست
باشد خدا یکے به بنی میخورم قسم
پستی گزین بلند سی اگر داری آرزو
مرشیده و لم نرسید از تو که شکست
از جوش گزیه تخت دل و پاره جگر
در یک غم تو میر چاکان عشرت است
از خاک مرده گان چه بچوید زندگان
چون سقراط غزل شوی از یک قلم تمام

یال سه شدر از آفت خویت سفینه ما
بگو که نام کیست عیان و رنگینه ما
یعنی یکے مدینه بود نه مدینه ما
انسان بپام میرسد آخر از زینه ما
چون نقش سنگ کے زوالت رفته کینه ما
در چشم تر چاکه نقلزم سفینه ما
پیشم نیک خزینه غم بل خزینه ما
گوی ترا استخوان بود ایجا و فینه ما
نام تو لفظه ثبت شود در سفینه ما

ای جمیع کرده اینهمه مدینه کینه ما
کم مایگان عشق مباد از شد نقب
یار ب معصون ز سنگ سحر محبت مباد
چشم بجای گل نذر چرخ ازین خمین
از مشتری و با یغ ایجا پرس میج
افلاک در چه دقت گمان رانده کنند
بر جا که داغ بگری از ما قیاس کن

تیرا بقدر مرز به یکینه حسینه ما
از یا حس و بند درین دل خزینه ما
جای که دل صفت شکسته آگینه ما
همیم قهرین یار بسی بد قرینه ما
چینه پیش خار و کان آگینه ما
باشند در کین همه وقت این کینه ما
گوی بدست ما است کلید خزینه ما

کلمه
 جلد دوم که از این کتاب است
 فیه استعاره و کرم و زبانه

اصل تو بودی و بعد وقت میریست این را بخیر و محبت و آنرا بجهنم	آرد بر باله و در آئین تیسره ما از نقشه شمر و در کارون و دینه ما
را بگویند است زنده گشتی میروم از دورت غبار آس تا گویم انفعال سنی اجل گرفت میزبان نواز آید از تو کین انگر گردان خو ما چه دانیم کار دانی چیست پرسد از من ستانم ز تو چه خبر در دل خواب میکنم من میر سوره شد نوید آمدنت من همان دامن او جان خدا	می توان کرد و جانشانی می برم از دولت گرانانی تا کجا پا بر سخت جانی از من مور میبهرانی مصر بان و مصر بانی کار دانا و کار دانی می توان دید و استانی بر لب افسانه جوانی عمر من اندازد دانی نقشه دیگر چه قصه خوانی
از تو ای جان کار دانی وصل هم دست داد و من غارت خاک گشتم من و بقیش غایت در سوال من و جواب کسی از قافل نگاه او پیدا است پیش ازین داشتند هم سخن مر جاد و ضح خوش دانی من که جان بر کفم و دین میدانی بر خیز اندم کس از در دوست دل فدای نشاندن تو خوش	و استقامت جانشانی داد و اندوست بے زبانی خاک بر نقشه قیام گمانی از من تا دامن شرانی دیدم آن و دیدن نهانی پس ازین ما و شادمانی خبده اطرد خوش بیانی میدهم داد جانشانی رور قصه بان ناتوانی نقشه قران بشخ گمانی
الله بسم بین با توانی	سبک پیاسه من گرانی

کار ما کرد پیش بینی من
گفتی اینجا فرشته چون آمد
از ازل در تو ما ابد با من
این دم در لحظه فدا ده خوش
حرفش باشد در گران رکاب دلی
دیدم از متع آتش افشانی
کوه بود و در جسم از ازل
نگه شستم باز شکسته آلا
همه نفرین کنند و تفتند خوش

مرگها داشت زندگانی ما
مردم از شرم پاسبانی ما
سست عهدی و کفایتی ما
یاد آن بزم و شعر خوانی ما
عمر دار و سبک عنانی ما
بین دیروانه پیرنشانی ما
داشت نیک لفظ معانی ما
قدر و انان ز قدر دانی ما
آفرین مزد سب زبانی ما

از چه نه دیگر کرم از چه نه دیگر عطا
خواه منم در حرم خواه منم در کشت
ای بتوروی دلم خون کنی رحمتی
پای عجز خزان از خلش خار ریش
بارغ سبز ایا شگفت بخت بی اشام سبز
بوش ربانیک طرف قمری شیرین آن
بشیم گل خوشنما که بت مشرب لطیف
بمشی میخانه ام بل کین هر مسئله
هر چه خدا آفرید چون نه بکنش ز می
از که را اینجا چه ذکر خاک چشم کدر
من ز که جویم مدد خودم کامیاب
قطره و حیرا گهند دره و خورشید هم
شمع بیا در خشت دانش خود را بجوی
آو و بگلزار حسن دسته گلها بخت
دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خوش
عقل ز سر مار بود داشت چو بر سر کلاه

ای ز تو بچشم امیدای ز تو جویم رجا
تو نه آخر کجا ای بحسلا و طلا
جز تو بروی دلم کوه در رحمت کشتا
دست عروس بهار از زنگل درخشا
گل لب پرشش نشود ناله بلبل رسا
ذوق فزایک طرب بلبل رنگین نوا
و ده چه روان بخش آب و ده چه دلکش هوا
می زدن از پس صوابت به نرمی بس خطا
تا که دیگر بجز حقیقت باز نه خوردن چرا
خاک در میفرودش سر به چشم صفا
آه من غنچه دل کنم نه باد صبا
یار مه و من کمان یار گل و من گیا
ایکه به پر سی ز باد مدفن پروانهها
ما و بد شمت جنون رخا مرغیلان بیا
در ره او خاک شو به چه ازین توتیا
دست به یغا کشود دست چو بند قبا

تاجیه کس آنرا نبرد زانکه باز از حسن
 آه فلک سیر دل سرچنگستان عشق
 آخته نه بر آفتاب چون زند از فراطو
 نامی و دل را چه اجر و جزا میدهند
 پیش مان خواه مرد هر دو بود گشتی
 دل ز غنایات در مخزن اسرار حق
 آنچه دنیا بد کسی جستنش آیا چه شود
 مردن عاشق خوش است بسکه بعد از
 آیه برسی ترا زار که کرد این همه
 تیغ مینگن ز کف خون تو نیم بریز
 تیر چنین بردی کی زده باشی گهی
 لذت تیغ تو خوش خوشتر از آن قفا
 داد بپس مراد حق همه را رست
 تو که پی پرستی لب نکشودی گهی
 این نه روا کاین منظم نیست جانم
 محروم با چون منی از چه بهین یکدور روز
 لفته که بود آنکه او منی توحید یافت
 خاطرت از مطلق آیه نشد مبطل
 در نه دی داد آن من نکتم شکوه یک
 گل بزر خود کین دولت پانیده را
 آینه بجزودی چون نماید جا
 گفته ام آیا کجا کوست سبب با وفا
 از ستم این گروه دل چه ماند بجا
 شاید این رویداد جان دلیهای ما
 تاجیه نماید خوشم گیت چنین خوشنا

مطالع

یک نکه از را بهست دو عالم بهما
 اشک فکرگون من لاله باغ وفا
 یافت ز خاک برش آینه دل جلا
 بر لب من یا منم بر لب دل یا خدا
 حرص اگر کردم است طول امل از دبا
 سینه ز احسان داغ گلشن نشود نما
 آیه بجوی وفا هست وفا کیمیا
 گوش بیانگ نیم چشم براه قضا
 نام کسی چون برم فتنه قیامت ملا
 گشته ناز ترا ز منم دگر خونها
 ای ز تو کامم روا ای بتو جانم خدا
 بود تخم جمله سرگشت سرم جمله پا
 هست زمن ناله بود ز موهی عصا
 آینه پیری زمن طرغ بود ما جرا
 و ز تو بود جان من کام جهانی روا
 لطیف حق از ابتدا ای بتو تا انتها
 معنی از الفاظ بود جان صفت از تن جدا
 تاجیه دگر بشوی گوشش بنی گر با
 روز جزا گیردت داد بر روز جزا
 سایه مرد سنی سایه بال بهما
 رفته چو قاصد برش آند رود بر قفا
 من نیم آن کذب گو چند چنین افترا
 دانه کی و دگر گردش نه آسما
 دیدن رخسار او محشر آینه یا
 تاجیه رباید و لم گیت چنین دلریا

چه سیه ابر خاست تو چه بی ساقیا
 به تو کجا یم بخود دل تو کجا می بیا
 در یم عرفان کند چو من آن کوشنا
 لال شوای چاره گرد که چه سود از دوا
 تا چه زنده تیر با بر جگر پیر یا
 چیت پندم و گر بس تو و تیغ جفا
 صورت عالم میر من سیرت هر یک جدا

بیتاب پی تو در چین با
 کو هر گ گل و کجا لب او
 مستان ترا که داند اسرار
 و لها را بین و دیدار
 آواره همین نه صبر عشاق
 خاکستر دل کجا نشیند
 یکبار مکش که بنو این بس
 یارب چه وزیده در چین باد
 آن طره نسیم را طلب کرد
 یا تفتنه بفهم تست فتنه

تا کی دگر از وفا سخن با
 دل خون شد و یار گفت که خاک
 یارب ببقای سینه ام بخش
 هر چند ز غصه مرده باشم
 دیوانه دلم چه کرد یارب
 آباد بکشورے که ما یم
 روزی من و تو خانه گویم

خیز و بر ندان نما سر
 الفت و شمت است و دوست طبع آشنا
 فرض کند و رطه را ساغر آب بقا
 نام دو دانش و عاشق درد آزا
 گفت کمان من است و دید چویم
 هر چه رود بر سرم چون تیر شد روا
 مدعی وجودم تفتنه و طبع و ش

سنبل با سر و دامن با
 باشد بخو شیم سخن با
 بخویشتن و بخویشتن با
 بر هم شده بی تو انجمن با
 عشاق غریب و وطن با
 جمع است بسینه سخوتن با
 داریم بدوشش خود کفن با
 گلها زده چاک پیر من با
 این مرده برید درختن با
 یاد رسخنم بود سخن با

من هم نگرستم از من با
 ای خاک بفرق خون شدن با
 داعی که در و بود چمن با
 مستمگه سویی من در انجمن با
 تا بد چه طره امش رسن با
 ما من نبود بمساقن با
 آن گونه که تازه با کن با

من خوش بفرموده دل
مقدار شکست دل چه برسی
با دیده جبار تم فدا شد

وین هر دو بکار خوشتن ما
در زلفت تو نمودن شکست ما
صد غم بکین و تفتنه تنها

کردیم سفر ز خوشتن ما
یک صید تافتت چمن ما
من مرده بضیض از و اغیار
گفتم که مفرخصیت شوتم
در حبسیت که دازد آرزوی
گل کرد چون به گور نایز
آه از تو موس که بر نیای
زان پیش که مشک غزیند
تدر سخت عذو چه داند
بر واد شمع زازد ارس
گردشت غم است قیس اینک
تنها نه همین اسیر و تفتنه

قرایان چسبن سفر وطن ما
دیگر چه بر سر از من ما
باز نه در ترازیم انجمن ما
از یاد تو رفت آمدن ما
این گوش لطیف این سخن ما
شکست دریم گر کفن ما
چاهها کو چیده از بدن ما
دادند بر حسیم دل در بدن ما
ای قیمت نعل تو من ما
در خلوت نازدیت انجمن ما
و بر کوه بلا سیت کو کهن ما
نه بخیر می طره است ختن ما

تربان بازی که دگر میدهد مرا
پرسی ز موج آب بقا کاخید پریم
ترسد ز آه خیر و ذو دمنوی فاند
جز کین تو بداد اسیران که میسر
او گویدیم محو که نیای مرا و من
امید من زیاسن جنبش میدهد بدن
قاصد ایمان و سنسبی اقدام و بدن
دید آن پری بجام و دگر گشت خال بزم
چشمیت ز زهر کو بخورده نوید مرگ

سینه نگر که می چه قدر میدهد مرا
از جنبش لب تو خبر میدهد مرا
آنیم که آه غنچه را شرمیدهد مرا
غنچه را تو پر شکسته که سوزیدهد مرا
در آنم خواران انسان که میدهد مرا
ایمن دلم نوید خطبه میدهد مرا
سینه می نیرو و دعا از جنبش میدهد مرا
و اندشت هر سیه که مگر میدهد مرا
علت بخت بد جان دگر میدهد مرا

صفت ز جام شیر ز شکر میدهد
ساخته از آب سکه میدهد

آه نکرده ام چه اترمی کند درو
اشک است لفته روزیم و جور چرخ بین

نخل نمشته ام چه شرمید بدم
کان اشک هم بخوان جگر مید بدم

دور است و عده که دگر مید بدم
کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر
خوارم چنانکه در خور دشنام هم نیم
عقبا کبوترم شد و این لطف بین من
ناپایدار تر بود از آفتاب شام
از لطف او پیرس که این قلعه خوش
ای آنکه گوئیم نزد می دگر بغیر
تیرت نوازی خستن جان مید بدم
آن رخبا که بهر یک امید برده ام
گوید تو یاک لیکت شعرت ز عیالک
آسوده آنکه گفت دم جستن خیر برق

یعنی ز روز چشتر خبر مید بدم
سختی ز هر مید بدیه شکست مید بدم
خود می برد و خجالت اگر مید بدم
چون پر کشش خبر دوسه پر مید بدم
آن ماه و عده که سحر مید بدم
از مرگ مرده با چقدر رسید بدم
چشمیت خبر ز حال دگر مید بدم
تیغیت تو بد رفتن سر مید بدم
جز یاس تا چه اجر دگر مید بدم
گوی حسود مزد بخت مید بدم
از انظار اب لفته خبر مید بدم

گشته خون راز نهان آئینه
دل نخواهد پرده حسن و عشق
صد طلب حیرت بل افروتن از آن
خود نگویم اینک دارم دل چنان
این قدر با هم فراقل خوش است
ایکدی گوئی مر شدیم را کس نیافت
جوهر خود را ز فیضت خوانده خبر
گفتی آسان بشکنم سر جاوید
اشتب چو قصد خود نمائی میکنی

بسته حیرانی زبان آئینه
زود بردار از میان آئینه
از رخ تو هر زمان آئینه
سینه صافها بیا بیا آئینه
تا کجا آری جهان آئینه
دانهم از روشندان آئینه
با دهم جاودان آئینه
کرده باشی استخوان آئینه
ماه میخواند کستان آئینه

بنگرا ز لفته شمر آبدار
در سنگ در بختان آئینه را

لفته راز بهان آئینه را

تا چه میگوئی نهان آئینه را
 گر چه کردی امتحان آئینه را
 عکس ابروی تو و مژگان تو
 کونشائی عارضت کو و عویش
 یوسفم از خود نماییها گزشت
 می ستاند هر چه از خوابان میس
 تیر آه از دل رسد روز بجز رخ
 جذبات شوخ است مانند تاجی
 دل پرست مستی او دل بلی است
 یا بهما نسبت چه دارد آن نگاه
 بی اسیر و قفقه تنها بیدارند

بهست غمنازی غیان آئینه را
 دوست داری همچنان آئینه را
 میدهرتخ و سنان آئینه را
 خاک باد اندر دمان آئینه را
 غارتی شد کاروان آئینه را
 تاجه گویم وستان آئینه را
 عشق می سازد دکان آئینه را
 پاسبان آئینه دان آئینه را
 دارم از چشمیت نهان آئینه را
 نشکند تا استخوان آئینه را
 برده دل از میان آئینه را

خیره چشمیها همان آئینه را
 تا صدا از دل خنیزد دل کجاست
 بی نگاهت تاجه و در خون می چند
 این حیا دیگر چه میادی کند
 شانه را در زلف او حالی که هست
 دیدن اندر دیدن آن گلچهره است
 چیرقم را از ازل بن تا ابد
 قدردان ناقد را دان کس را توئی
 عشق جان در آستین هر تبار
 کرده بر جان منی شبه ظلم
 راز دان نیست اسیر و قفقه هم

تاجه دیگر داستان آئینه را
 از سنگستن چونشان آئینه را
 دید باید خسته جان آئینه را
 کرده ویران آستان آئینه را
 از رخ او همچنان آئینه را
 گلستان و گلستان آئینه را
 وز زمین تا آسمان آئینه را
 مهربان نامهربان آئینه را
 حسن سر بر آستان آئینه را
 داده دل بیگمان آئینه را
 گفته راز نهان آئینه را

بگو دگر که بر آرم ز غصه جان ترا
 کجا شد آنکه مرا می فریفتی اکنون

لطافتی است و گرجان من بیان ترا
 نه وعده نه پیا می چه شد زبان ترا

اگر زور نشانی بود نشان
 نشان کند صید استخوان

<p>بگو در گمراهی گمانیت در وفا می توام قیامتی است که بر پا قیامتی سکنی بگریه گفت قدر را که اینچه بیداد است ستینده ام که بسختی فدا و مسکینم گم گشاده اشاره با غبار و گاه خنده بمن تو خود بهین چه میان و چه لبین چه عود لکن فلک که خدنگ تراست لجا مشتاق هزار بار بزبون تفتنه مر و زحمت برد</p>	<p>لایم اینکه چه حال فدا عظم من دل داده امتحان ترا دلا محوش چرایی چه شد زبان ترا دمی که دید قضا نقش کشنگان ترا شنید نام چه بیمار سخت جان ترا چه جور که بمن نیست پاسبان ترا چه بهمت است که بندد حد و میان ترا بکش کش که بدل جاد هم سنان ترا ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا</p>
---	--

<p>بگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا یکی منم که مرا موسی موسی عاشق نت خوش آنکه باد صفت کرد تو سست گردم برت کعبه که رو جانب دیگر نکند صفیر بلبل این باغ معنی دارد کنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق تو انهم آنکه ز بیچارگی دهم جان را شنیدم این جنود از الم جگر خون شده یکی پتان دگری در فغان غرض دیدم بیا که وقت بدر بردن جنازه ماست چسان زنی چه کنی تفتنه نیست کنایت</p>	<p>بحیرم که چکاوید کسے دیان ترا حسان شمار توان کرد عاشقان ترا گشاده رکاب تو بوسم گهی عیان ترا دلم که قبله نمائیت آستان ترا چهار می رود ایدل چه شد فغان ترا مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا چه رقتی است دلا مرگ ناگهان ترا بحالت عجیبی دوش عاشقان ترا تمام شد بملی کار نیم حسان ترا کجا روم بکه گویم غم نهان ترا</p>
---	--

<p>روشنی کو تیره ایام مرا تیر دل و زوت همان و جبهه ماند چشمم تر گوید بهین و خنک سال رشته بتبع زاهد چو گشت</p>	<p>صبح نمودی گوی شام مرا بر نیاروی گشاده کام مرا دیده باشی رحمت عام مرا گفت اکنون دانه کو دارم مرا</p>
--	---

دیده قال سرای جام مرا
 کرده بگریه جام مرا

دور حنی گوید منم گوسبخت
نیست ای مبین تو لطیف بکشت
آب تیغ لست گو آب روان
خضر کردی جان خود زین نفا
تفتنه خون بردارش از گوی

پرسی از دشمن نه چون نام مرا
مطلع الانوار کن بام مرا
تشنه میدارد چها کام مرا
با اجل دیدی کز بام مرا
صد بلا پیش است یک کام مرا

رو میسر آقا زوا انجام مرا
جان من معلوم گوید قاصدش
چون ازو پرسم کز گویم دعا
میکنم طوف حرم بت در غفل
هر دم با دوست قاصد گریه سهل
در امیدش جانم آید گویب
هر قدر با عیب خود کامی است
چند سودای مرا خواند خام
خواهره است از بهر عجز در منم
تفتنه ام من تفتنه دشمن از بان

بین پیر از حنی هر زمان جام مرا
از به دیر این گونه انعام مرا
زیر لب گوید که دشنام مرا
ربط با کفر است اسلام مرا
چون نباید بر دینجام مرا
کی کند آن لب داوام مرا
گفت باید یا بر خود کام مرا
نچته سازای سوز دل خام مرا
رام نتوان کرد آ رام مرا
جمله سوز چون بر نام مرا

در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما
آیدیم از بهر رفتن شادی ما عین غم
کفر پیش ما گنگار ان بر شیب یک است
انچه غیر از جام حنی با خاک کیا خواست
خواه تو تهای باز خواه تیرهای تیغ
مرشد ما میکند ایما سوی دنیا و جام
سخت جانیهای ما اندم که تنیش شکست
دین ز دینداران زبده از زاهدان راجه کا
بیکس فرسود بال زوام میداریم امید

رفت بیداد از حد افزون داد میخواهیم ما
نوجه بر لب بادم میلاد میخواهیم ما
گرد بد حق رتبه شداد میخواهیم ما
وانچه غیر از خاک خم بر باد میخواهیم ما
هر چه میخواهی توای جلا د میخواهیم ما
سینه صافی هر گداز زنا د میخواهیم ما
گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما
میردیم از طعنان الحاد میخواهیم ما
نا امیددی سوخت پرتیا د میخواهیم ما

در غمت از بنوان امداد میخواهیم ما
وام وایم از خدا صفا د میخواهیم ما

چرخ را بر بادوان می نخواستند گریخت هر چه رفت از عشق برچون تنه افکند	آهی از دل هر چه بادا باد میخواستند آنچه آمد بر سر فریاد میخواستند
--	--

<p>از خدا دیگر چه ای میاد میخواستند رهن دل عقل و زور و سنگها دوست داشتند نیست اندر سودا، بیعت زبان ای غیاث از روی جان فنا کردید عید خوش داشتند خواه سوز و غمشه ما را خواه ساز مجملاک سوخفتن از غم کجا و ساختن با سایه کو گوید آتش کمان سیکه را خواه دیگرش است گر چه شادی مرگ باشد حاصل از غم است آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم است تا که کز لب بر آید در جهان شود افکند غمزه اش چون گفت با ما در می دن دیگر نی و عا از قفسه و فیض ارشاد از اسیر</p>	<p>خانه صیاد خویش آباد میخواستند مرشد با عشق و زور ارشاد میخواستند نکبت از گل سایه زشتیاد میخواستند کام دل خون شد مبارکباد میخواستند خاطر بد خواه خود را شاد میخواستند خاک مجنون بر سر فریاد میخواستند چون رگ از جان نشتر از فنا میخواستند یک غم از روی هر چه بادا میخواستند آبروی خنجر فولا میخواستند سر مد کز چشم توافنا میخواستند گفت اجل با غمزه اش ستاد میخواستند در محبت از جنون امداد میخواستند</p>
---	--

<p>تا می عشق بجام است مرا این مفرات تو وام است مرا لب بام آدنت را صلوة پیش تو بر دکه نام دیوسف من نه از خویش غم جولا هیا غم دنیا تو ای خواجہ حلال رتبه ای می کشیم هست بلند افتخار از صفت بگامی صابر ساقیا یک دسه ساعز دیگر تفتنه داند تو بر دزدی پرس</p>	<p>چه غم از ما و صیام است مرا ای جنون و ام تو دام است مرا کار چون پاه تمام است مرا این چه گفتی که غلام است مرا در کعب عشق ز ما م است مرا خو ز ما آنچه حرام است مرا آفتاب است که جام است مرا وید باید چه حرام است مرا بیخودی یک دسه گام است مرا من ندانم که چه نام است مرا</p>
--	---

اشیاء حلقه دام است مرا
خواب پر د از حرام است مرا
اسیر

دی عشق تو بجام است مرا
این پندار که رام است مرا
منکه با گریه صری داشته ام
رتقن استخوان تو اند عفت
اکتله را شاه جنون میخوانند
دوست یکتا نه بفرش نه بفرش
بوی گل هرزه دواغم سوزد
تیره روزی و دگر ناکامی است
ای حرم با تو جز اینم چه کلام
پیش لاف تو گوئی سودا است
صبرنی روزنه شب تفتنه ترا

نه بهین لحظه ملام است مرا
بی تو آرام حرام است مرا
کی خبر از درو بام است مرا
بدیاری که مقام است مرا
خاندان است غلام است مرا
حضرم چه بوزانام است مرا
من کجا از که پیام است مرا
انچه امروز بجام است مرا
بتو از دور سلام است مرا
انچه بی نیخته نه خام است مرا
هوش نه صبح نه شام است مرا

یار را قربان شوم کوزار می سازد مرا
ناله کز دل بر آید می شکافد ترتم
مرگ هر جا می رود تا در کنار او راکشند
کحل اگر نتواند مگردن کسی یا مست
نه می می پرسد مکیا دعائی تو چه بود
من نخواهم گریه در دلبان و گفتن و می
سر بلند بچای دنیا روزی بیدار و عشق
معنی آن چیز چیست کس نمی فهمد چیست
از چنین بد زبانت تفتنه مردن شتر است

کلم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا
صور محشر گویا بیدار می سازد مرا
چون نمی پرسد کشتن چار می سازد مرا
فار می سازد مرا یا خوا رمی سازد مرا
کار ساز من همانا بکار می سازد مرا
جوش بیتابی لب اظهار می سازد مرا
چون منم منصوریت دار می سازد مرا
این که گویم صورت دیوار می سازد مرا
زیستن از خوشی تن بزار می سازد مرا

بیم روز شتر تا بهشیار می دارد مرا
بسکه در هر داغ دل صد داغ پنهان بود
گو برو این از کس نام گویا آن در نقل
هر چه بیداری بهشیار روزی اعتبار باخ

ذوق مستی بوقی بشار می سازد مرا
نی گلی هر داغ دل گلزار می سازد مرا
دل بنیاز دغم دلداری می سازد مرا
ساز و برگ عیش کی با می یاری سازد مرا

باده جوان ز ناله در شیار بسیار
خواب چون گردد کز آن بیدار سازد

هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند من بپلاک آن که بر من می نهد زشت بین من همان یک بیزبان من فیهی که بخت ساختش کیست خراب شوخی چشمی بنگر گوشت خلقی سوختن تالذتی یابد و گداز مالی را هم را هم اگر نافرمانی دیر بجاست	در کدامی کار دل بختی رمی سازد مرا چون گویم چشم او بپیار می سازد مرا من فعل چون آفت میاری سازد مرا از بی تمیز دل معیار می سازد مرا شاعری شیرینی گفتاری سازد مرا تفتنه عشق آن خشم زاری سازد مرا
---	--

ای غمزه ات آفت زبان با معمور به دل ندیده از تو وصف تو یک از هزار و دشوار جولان دبی از تو باد پارا از دل گذرانده اگر تیر تو تاب شنیدش نیازی دل عاشق نامی است در وی با تو همه رنجهاست راحت تا چند دل تو در سر غیر یا تفتنه تو لب منی کشودی	خشم دلها عدوی جان با خالی همه بی مکن مکان با تو یک گل نوز گلستان با بر باد بد چه خان و مان با در سینه فشانده سنان با یک حرف منشاستان با در د تو و دل تو نشان با بے تو همه سود بازبان با تا چند لب من و لفظان با یا را از تو هست بر زبان با
---	---

پست است بلند بگیان با یا در دمن است یا غم دل راه عدم است باز سینه دلها بی عرض مایه داری آنها که مرانه مرده دانستند در راه عدم چه بیت ای دل پرسند بجان مقام جبریل عفتا شدن هم است در وی	قربان زمیسم آسمان با ایند بهر اخیه دریان با ذکر دهن تو بر زبان با و کرده ز درها و دکان با خاک لحدم بفرقی آن با زمین راه گزشته کاروان با زه کرده زابر و ان کمان با تالان همه چون بی آخوان با
---	--

ای نام تو لب بر زبان با
خشم دهی چراغ جان با

عاجز است که در پیشگاه غایت و ارمیا
انتظار است بیشتر از پیشتر و بدم بیا

از ناله هنوز لب جهان پیر
جان مشکلمان خود او هست

خالی شده گر چه سرمدان با
و تر یان کلام لفته جان با

غم بیل خون در جگر سودا بسر دارم بیا
خرفکی گویم شنو پای ترا یونهم با نیست
گر نیای محشر تو در جهان گرد و پدید
ای بسحر ارقنه با اغیار چشم در ره است
گردل پیر آه و آو پیر اثر ناید خوش است
او کجایی مرگ مرود او کجایی شعله محبت
آنچه جنسیت سفر را با سحر باشد بدان
عشوه اش مردم فریب چشم تو نظاره است
ایکه گوئی از سید باطن فلم تر سیده است
ای ز تو یک آمدن پیغام صد رفتن مرا
لقمه شان نو میدی از حضرت علی ای اگر

داد از دست تو ای بیدادگر دارم بیا
جان بلب مد مرو وقت دگر دارم بیا
از دل پیر اضطرار خود خبر دارم بیا
منزل از بهر توروشن در نظر دارم بیا
من دل بی آه و آو بی اثر دارم بیا
من بر غم بوالهوس چندین هنر دارم بیا
ای دل دونخ طلسم هم سفر دارم بیا
در دل از تو صد گمان آنا مبر دارم بیا
داشتم شامی گرفت اکنون سحر دارم بیا
آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا
پیش از آن که رهگزارت دیده بر دارم بیا

کردم از دنیا حذر نقد دگر دارم بیا
گر بخون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی
صد جفا بل بیش از من ز چهران تو رفت
دوست یا عیش ابدی عمر یا عهد شهاب
پایزون از ورینه دست از جیات من بپوش
در دل ایندم یکد آه ناتوان باقیست
و عده اش کرده است بیداد که صد داد از
از تو بلی ناله بیم سوختن دار و برو
آن قد درخ در دل جلوه کرد چشم تر

آمد تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا
زخم بیکان تو در دل کارگر دارم بیا
یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا
تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا
چشم تر دارم به جانالت بتر دارم بیا
بر لب اکنون یکد حرف مختصر دارم بیا
ای قیامت انتظار بیشتر دارم بیا
وز تو من ای گریه امید گهر دارم بیا
سرود گل در باغ و باغ اندر نظر دارم بیا

لقمه مقصودم جهان تیغ و زیم خوی او
غیر از این جرمی نکویم در و سر دارم بیا

تا چو می چرخ از شکستن پا
چو بنهم دل به بستر دنیا
من سر اسیر گشته در جایا
هر دو تن عاشقی یکتا
یک زبان و هزار مغنون است
نیمت و سینه دل کنون پیشا
زاغ را چون کند کسی شاهین
بود یوسف از دوزیسا تر
مژده باد داد و دوا مان را
مینی اشک مرا بر آنچه کند
چشم مستان بجنده ساعز
شمری داغ دل هم ارشمی
روز محشر دگر چه خواهد کرد
یا و گرفتند و دگر آفت
چشم بیدار و بخت خفته گواه
چیت آسنان که بر تو نشانم
راحت من بدشمن ارزانی
ساعری گیر ز نکته بادریاب
یار جانیکه خواست شوقش

هم دلم شیشه هم دولت خارا
نگذار و مرا غم عیبی
تو در ایوان خویش حجم جا با
من دیوانه و دل شیدا
کس چه داند چه میگویم انشا
آه این جا که از دلت آید
گوشه گیریت این خانه غنا
شوق را اند حرف نازیا
تد او کرد محشری بریا
قطره را آنک می کند دریا
دست ساقی بگردن میسنا
و در بدریا و دریگ در صحرا
آنکه امروز را کند فردا
یا و گر غفل و و گر خوف
که همان روز با همان شب
کافیت از تو جان من ایما
ریخ و دشمن نصیب من بادا
جسم من شیشه است و جان بیه
لقمه چون شمع بودیا برجا

مشور و سودا و یار محمد ما
یدر بیضا چه گستر از موسی
ماند ایریم و سوسنی دنیا
ترسد از شنگ بر نفس میثنا
بکه دارد فلک سر خشم

هم بسر شور و هم بدل سودا
 قم با ذنی بود گر از عیله
 با چه دنیا و تا چه ما فیها
 نرسد چون باصل خود اصلا
 نیست امر و نه هیچ کس و نا

بسم الله الرحمن الرحيم

بیزند اریکم ماسر از پائیت
 ده چه آن روی ده چنان خط
 مهر انور بر و زلش مفتون
 رگزن اینجا چو طرف خوابت
 تا هم معشوق پیش من میرید
 غیر در بزم دل همان بر زم
 هر که اینکرم بد اتم اوست
 دو دورگی ز من مدار طمع
 من نه دیوانه ام اگر داتم
 جو رحمت هر که نصیب نصیب
 دفع اینها کند کی حسرت
 آنچه بجا کنی تو هست بجا
 دل و روان تو تا من هر که
 یکدیگر گویی غم تو نیست نهان

سایه ات کم مباد از سر ما
 شد ز آتشینه طویش گویا
 ماه نو بر درش چنین فرسا
 قطره خون نه در همه اعصاب
 صبرگاه است اضطراب فرا
 یار مستو و من همان رسوا
 پیش قیاس است هر یکی لیسلا
 همچو کیکرنگی از گل رعش
 می ز خون گل زخار سر از پا
 عقد بندد به قحبه و نیل
 از زو با هزار دمن تنها
 و آنچه من می کنم بجا بجا
 من و داد او تو خواستن جاشا
 نقشه نشاسد از نهان پیدا

هست بیمار عشق را چه دوا
 از بلا با فراغت است کوا
 چه گویم که او رسید کجا
 خضر اگر تشنه کام دیر چرا
 نکند صید چون سعادت را
 سبزه او خوب لیک خطا چه بلا
 پیش دشتی دلم که نیست بر بند
 دل و جان آه را طبع امان
 یکدیگر می که اگر خواسته
 قاتم بر خیال تو در خواب

دای بر عقل بوحلی سینا
 در حشا و ملا هزار بلا
 هر که را عشق داد ناله رسا
 دم شمشیر اوست آب بقا
 پر شیر کیست بال هما
 قهر و راست یک زلف دوتا
 حرف در نجیر بود با به هوا
 شمع با دید بهتریت شمعدا
 سیکه از سحر آفرین شعرا
 سینا از جای بر مخیر و بیا

پیش ر
در بیان است تا کجا با بقدر
طرحه بین هر یک زهم شاکلی
نقشه گاهای قسم خورم نه دروغ

میرق را بسته اند یا به حبس
دل کجاست کجا و یار کجاست
او حبس است جدا و قیام جدا
کافرم نکافرم قسم قسم خدا را

شکسته گردی در سخن چه چو میایی را
ز بانی دل گفت نموده آن دست خدای را
بخیز و نور دین و ظلمت کفرم تماشا کن
خدای ابروت کردم با و از دور ایمانی
بود آه من آن تیری که جبریل است صید او
دل من مشکلی دارد که کشاید ز کس بر گز
نویزای میکشان من میفرایم رونق لبها
زور دادم اگر عیسی مریم است برید است
شدم من نه عربان گفت آیر اندم که با نقشه

شکسته ناخوشی است اینک و شان میرزای
گرفتی از کدیایان یگانه طرز دیر بای را
بیاد از شب تارم طلب کن روشنای را
مهر نویر درت دارد و مناجیه بیای را
چهره نیست میدی با آه من تیر میوای را
به پیکان تو نسبت میدهم شکل کشای را
به بلبل خجسته اینک میدهم کستانسرای را
به بخون می حشانه دم لذت در و از نای را
ز عربانی لباس تازه بخشم خود نمای را

بروز حشر از ویندگر آن شیرین ادای را
رماند از چنین بیدار نشیمایت خدا ایدل
من از در جادای جانم در خفته گویم
چو گویم آشنای هستی چه با بیوفای چنبرین
به برای من موافق چون نه رای زلف او با
اگر من کشوم در عالمی بر کوریت خند و
رسد بر قصد دل هر که گرد و دام قنضش
گدای کوی او بود و بی سلطان جهان گویم
باین ندی که در آید نقشه گر چون ماضی رفتی

عجب بود که بآن است خدا بخشد خدای را
بدامش افی و دیگر طبع واری رای را
خدا با ما هزاران جان و گرد جادای را
یگوید میوفای لازم آمد آشنای را
بمن هم درازان بخشد حق آشفته ای را
تو صاحب کی گزاری بر رفوگوی تاز خدای را
همانند بر فلک آه رسائی من رسائی را
که توانی بسطانی گرفت از من گدای را
تو خود را یا را خوانی مناجیه یارای را

میرق نشاخت حاصل اما
آن دل از کز دست سینه بوس
سپهر است نه گفتن همین پس

دل سوخت سبب کابل ما
فی دایره که ما به کابل ما
سینه که میسر شکل ما

جنون کو تا تار دل کفر آشفته رای را
ز عربانی لباس تازه بخشم خود نمای را

بر چند بید بسط
خداوند شکر قائل ما

از حیرت ماست خلقی آگاه برو آنچه ز ما بخواسته بود میریم چو زودتر بگویم تیری نزدی و میگذرد خون رفتم روی که کس نیابد هرنگ آنکه ایم مایه	آئینه منه بفت بل ما ما کام نرفت سائل ما انست شفای عاجل ما بیفاصله از مفاصل ما عناست نشان منزل ما یا خون دل دوست یادل ما
---	--

از سرگزشت قاتل ما بستیم اگر خیال و صلت لیله بود معارض تو دیوانه گریهای خوشیم این لحظه چه جمع حواریانند سازد نه بعضی قص خلق سوز و تخم امید و روزه ما کشتی ما کن تباست این ریخ که سیکشیم بی او از محفل ما رود نه گریه	تا جان سپرد بسمل ما بگذر ز خیال باطل ما مجنون نبود مقابل ما صوب دریا سلاسل ما در محفل حمله منزل ما رحمت مجنون کامل ما روید گل یا گل ز گل ما باشد همه ورطه ساحل ما گوید که برگ غافل ما تا نقشه بود به محفل ما
--	---

ای رفته سبک محفل ما با ما بل خوانده و نداشت تا چند حدیث فقه و ایمان ای دل شده صبر ما و تو خرج در من آنچه دیدم با در عشق کردیم صدا و آنچه مشکل زین به چه نزل حیرت حق	دیدم که چه رفته بر دل ما عشق است چنانکه ما کنل ما کس حل نکند مسائل ما نی باقی تو نه فاصل ما باشد تحفیل حاصل ما کاسان نشد آه مشکل ما ماهی است کثون بمنزل ما
---	--

ناما به بقیس سے نویسم
با خود چمن شکفته عشق
جز قفنه کدام بسمل است

لیلیت و گربه محمل اما
فریاد و فغان عتادل ما
عیز از تو کدام قاتل ما

کارم بجام فید و مگر داند ترو چرا
بچاره بعد از دچہ کند چون بسر برد
تا شفته و گریه پی خا نفا پیمان
ای ناموده هیچ ازین گریا چه بود
این در تازہ می طلبد آن خدنگ نو
در ملک عشق تا چه مخالف و زید باد
ای نامراد گو شتم دای نا امید من
رفتم که بعد ازین من شکر نیاز خوش
از من سپرس اینکه دولت در بدر چیست
بنشین و باغ قفنه نما ز انجان بود

در جریم که چرخ بگرداند خد چرا
شیون بغوش دل نکند آرزو چرا
با خود بزم زمیکه خالی سبو چرا
وقت نماز رفت کنون این صو چرا
جانرا علاج از چه دل مار نو چرا
آواز خوشدلی رسد از چار سو چرا
لعل بتان خموش درین گفتگو چرا
آندم که گفت غیر شتم نازاد چرا
مین خود ندانم این که رام کو کبو چرا
می ده و گریه گرفت قلندر کدو چرا

دانم که شد بر بنده کنون تیغ او چرا
دل در نظر مندوز و نما آیدم ز عین
کوثر بنشته کامیم آورد رحم اگر
پیش از وقوع واقعه دل کند گراگر
باد گیری بگوی که وضع من آن نما
از خانه بر میا رفتی من من سپرس
ای از بچاره رسا غریب نیز بجنب
من شکوه سنج بوده ام از چرخ و جو چرخ
گیرم کمی حرام گل دلاله بر چیست

صفحه به تیغ او کنم سر فرو چرا
چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا
نگرشت آب تیغ تو ام از گلو چرا
من مرگ آرزو نکنم آرزو چرا
من آگیم ز فوخ تو این گفتگو چرا
شد دیده خضمت چه و شد دل عدد چرا
گل نیت گزشت از روز رنگ بو چرا
رنجیده از من آن صغیم شد خو چرا
مینا چرا و جام چرا و سبو چرا

ای من لاک زده و غایت چیست این
در حق قفنه سکه ریزه چرا

گردیده مجاورت و گریه جو چرا
کرد در دل است عین آرزو چرا

پرسد چو س که دل نیکند بای هو چرا
تیغ ز مجر نایکه کند پا دوا دو نیم
در تن نبود خون دم قتل از کجا چید
دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر
نگیند عین ازین که من آزار دو ستم
رویت همان که بنیم و خویت بماند هست
مردم که جان بقایم آن لب سید چون
اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من
دل یاسن جاودان حق امید است
نوسید با قتی کیش از رحمت منم

این خال خط جگره داین رو و چرا
دانی که ناله گشت گره در گلو چرا
آلوده نیست دامت این شست شو چرا
دریزی بجا که از پی بیخ آبرو چرا
شفقت من چه سود و شکایت از او چرا
خدا نم نکوس را بدو بدرا نکو چرا
رفتیم که آب رفتیم آمد بجو چرا
احوال نا شنیده مگو بدو چرا
من حسرت اید بکنم آرزو چرا
پرسی ز تفتنه منی لا تقطو چرا

چه نسبت عشق است اهل جون را
تو گوی سیمیم بجام دل خود
غبار مرا تاب همراش کوی
چو سستد حال غمت بادل من
که نهد چون بار ستم از بجا
وقت غضب شتم او را مقابل
چو دیدم ز خیمه چون بر لب جان
بگریه عین و دوا سطر قترین
ای نقش تفتنه تو گشت بگفتم

تو نادان بجا میثاری کس را
شایا کنم آوا فلک رسن را
مزان تندریشان سبک تو رسن
بگو که گران کن مقابل عدس را
نقید چمن کس با ب جرس را
تو گوی که با شعله سبزه من را
زخم تن و دگر بر زخم نفس را
که خال تو ز دوت و گیر رسن را
مشکسی مباد اطلب هم نفس را

ز بیمار خود من چه باز پس را
بفریاد من خوش تر سید تو لایم
ز نایکه دل من ز دانه زار و زخم
عزیزی ازین کار آن چه اید کم
من آن آوازه که از ناله دانی

گرفت از زبان طوطی نفس را
دعا با خداوند فریاد رسن را
بدل دیده ام گفت انهم اسن
زمن چون ندانی فغان جرس را
پرو ناله از بخیه بای نگرس را

بجای تفتنه در دل گناه از نفس
بجای مباد اطلب هم نفس را

کس آید در بامین خبر از طریقی
بمدعی که در شان صبا گوید
بهار تو گردد خزان بین قیام
بوسه نشین چون دریا هر دو

که گوید سباد این
گلستان کند بلبل تو نقش را
که در داد و درشت خارش را
چیز با نقشه سخن تو بر او انوس را

آفتاب من یک سحر ز پیمان ما
استخوانی که گسستم بین آنرا بحر
چه خوش آن جام بکف آمدن خنده زو
شیخ در سجده برین بدعائی که میر
خواب می آورد افسانه و ماضی شل از آن
از بشر خوابم از غیب سدا مارا رزق
نقشه سوزد آن بیایی و جاسی انا

تا چه پرسید دگر گریسته منیا
ای شب سحر کنون زلف تو شانه ما
تا زگی یافت دگر گریه مستانه ما
چه خدایت نوید یا به صتم خدایت ما
که بود محبت حد و گوش بر افسانه ما
در زمین کارم و بر سرخ دندان ما
ناید آن سمع زمانی که کجاست از ما

رحمتی می طلبید گریه مستانه ما
شب بنا کامی تو گریه چیا میکردیم
ببستون گفت که پیش تو منم گاه نه کوه
هم بدیوانگ ای خیر شورای باید
بعد ازین ما و ز ما گریه میگانه عشق
گفت دیوانگی تو کس قرزانی است
مطر باب بکشا وقت و دارع پیوست
دل و بر خطه بدل شوکت شامانه دل
تا چه یک شود چا غم بچندین دیوان
دل مارفت مگر یافت رفته دلیر خوش
نالک بر نقش بوس عشق شامانه دل

ساقیا خون جگر چند نه پیمان ما
چه طرح داشتی ای سیل در تراز ما
اگوین بر سر نه آن خطه که بر شانه ما
ما و صد خیل بری و الیه دیوانه ما
سمع پروا سنگی ز داوید پروانه ما
کرد دیوانه دگر دگر خسته زان ما
ساقیا دیر چرا پیر شده پیمان ما
ما و هر لحظه بیا همست مردانه ما
خرمتی چند ندانست کشش بکانه ما
جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما
نوحه بر گوز امل خشن ملکوانه ما

سخن نیست و بیلی نقشه مخزن خون جگر
آشنایت نشود منی بیگانه ما

بسیار از این شعرها در دیوانه ما
نویسیده اند و در دیوانه ما
نویسیده اند و در دیوانه ما
نویسیده اند و در دیوانه ما

ز بسکه در پیش تو بدست مرا
دول بر بود تو را تو چه بدست مرا

نخواند شیخ زمانی کمی پرست مرا
کدام چیز مرا هست تا بدانی غیبت
میر من ششم از دی چگونه باز را
اگر چه سوختی و خاک کردیم همه تن
چه آسمان چه زمین نمانیدم از پرورد
گفتمش که بورد و وظایفم مهر و وفا
فغان ز لقمه که دادم هنوز به پیشام

بجای تو به جایا فضل گل شکست مرا
چه گفتم آنیکه بدان نیت بر پرست مرا
جنون اگر چه بجز خیر نیز نیست مرا
تو این بدان که عبارت بدل نشست مرا
کناره بدگر از هر بلند و پست مرا
مثال رشتنه تیغ چون گسست مرا
فی مراد از آنکس که خواندست مرا

برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا
خیال زلف تو در دل منور هست مرا
بصید کام خود اردام گشتم چه حصول
بزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر
تو گفتم آنکه سخنها ی دشین دادم
سری که داشتم از تیغ تو نیافت مراد
نه که گوید از آن یا خبر چشم تو بهم
فدای خلق که خواند بطرز لای شیخ
نه لقمه جام مراد خود است بهر خدا

چو گفتمش که منم عهد خویش لبست مرا
مگردد که سکاری ز دادم حبست مرا
بغیر باو چه باشد دگر بدست مرا
نگشست روزی ازان انوار نشست مرا
چه گویمت چه خوبی بدل نشست مرا
دلی که بود دمی از بلایه رست مرا
بزار تیر زنده این نگاه دست مرا
صمد پرست ترا و صنم پرست مرا
خی توان دگر ای آسمان شکست مرا

گر چه مستحکم کنم از هر غلط تو بهر را
زین کران تا آن کران از آنکس سبب را
گفتم می هر وقت نوش بر لبش فرورد
کرد تحریر از بلای من نخواهی رست تو
میکند دوشخ سلام این آه آتشبار را
بود مرگم دور یک از خود بفرستم نزد یک
هر که او این یافت دوست او تو دوست تو

لیک چه ارم چنان سازم ز خود افتدیر را
عزب حیرت گریه ام جویدگی تا شیر را
پیر بر من جبر این من دعا گو بهر را
تا چه تحریر ای بلا گزان من این تحریر را
بمشهد و طوفان غلام این شک عالمگیر را
کرد تقویم حمل دید کجسان تاخیر را
کرده ام من بهر زیارت تربت شبیر را

نصبت طوفان دهم که از آنکس عالمگیر
که کند چون سوخت دنیا رشتنه تا بهر

تا کدانی خانه میجویم باین دیو استیگ بیش ازین پیش است تو قیصرش کن ای قفسه	حلقه در می شمارم حلقه و زنجیر را نیست باز نه سیاه یا زینت فیر را
---	---

هر قدر باد دست پندارد دل من تیرا بیدل بیجان شد ایندم کسیت تا گویدیم تا چه مخدوم مغر کمترین خادم بود ایک فرمائی بیاؤ هر چه آوردی بیار مطلبت است اینک سازی قصه من مخفی نی چو تو صیاد دیگر نی چون نخیر کس میکنند تدبیر ما هر یک پس از طول حرص سیه بارگرم بسی تا چه شد دیدم چه شود هر چه با هرگز نباد کس تو دانی نقشه چیست	آفتدرا آفتاد اندر سرم شمشیر را آن بت برجم بیدین جوانی پیر را غلغل و زجزا این ناله شکبیر را میردم چون بر لبایم آه بی تاثیر را شد چو معلوم مد طول این قدر قصه را بچو تو صیاد باید همچو من نخیر را من زلف اسپادم رسته تدبیر را هر چه خواهم مری و بنده ام تقدیر را یافتی گرد من طنان یافتی اکبر را
--	--

چرا از ناله زارش برنجانی جانی را نگردی تیر چون خنجر منو زای شمن کامم چکیدار چشم من خون تو منشی بچشم من نمیدانم تو خوشدل من شویا عشرت کینان عجب غمزه گزید گمانی و در گام دگر میرد رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین دهم فلک اندم که یوسف با جبه اندا از دوران دل نادمه پلوراکین بی بهکان گفتم ایز زلفه جو پیریکامت صفت گفتار	ند چون در شب عاشق بچیناسانی را منم اسید دار از چندت امتحانی را چرا کم بر زبان این گفتگو نمی بجانی را عجم بیا گویم با تو یاد در غسانی را مران از آستان خوش چون ناتوانی را خداوند با و نا مهربان کن مهربانی را صد است ظلم است اینک پیری دجوانی را مکان بی کین گویم تن نارید جانی را گر فتم قاصد هر جا که دیدم بربانی را
--	---

میا از این چنین ای تو آسایش جانی را بچار عمر بود و مرگ ناکه چون خزان آمد	غریب کسی خزان نصیبی حشته اجانی را ز باغم را ز فضل گل حکوم باغبانی را
---	---

گفتم قاصدی هر جا که دیدم بربانی را
فتم قاصد هر جا که دیدم بربانی را

بفرمایید گوش این باجرالان کم سخن بامن
که خواند منیران و باو فادایکویار
پروا خوش بر خوش سخن چرخش ساقیا
گوشتم از طوب کوبه نمودن ازان خوشتر
بر آنکس را که نبود خانه آخر کجا باشد
چرا سنجی بخود مدو عالی نیت از گردون
چگونگی چون بزرگان ترخ و لقمه شد قربان

نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستانی را
بیت ناخبر بانی بنویسای بدگمانی را
چهار لکش زبان است این ه از کف زبانی را
مهر از من مباد اگر گزارد آستانی را
بجز زندان چه واجب چون بخان مانی را
که رزق خویش میداند بهما هر سخوانی را
بهر شسته و هر کوی که دید آب روانی را

به بند و در چه ناگه گشتانان گلستانی را
چنان از گشت تا شد رفته باد کوی و پیدای
چه دایم عیش خود و هم چه در جا که نشانی
هم از خوردنش شکفت من و من فصل گشته
مهر نواز چه کاید تا چه خواهد من بسی ورم
اگر برسم و بمانت گوید یاد آنل معلوم
شکار اندازن گوید که من بلبل کاستم
ندیدم در جهان بگز ندیدم آنچه می بینی
درین محرابی ظلمت خیز چه بود محمد کو
عرض گران جویران مرا حاجت روا بگو

نی چون بر دونهایی گل کند بلبل فغانی را
زمین کوی او در خون نشاید آسمانی را
گلی یا خشک خاری یا بهاری یا خزان را
نبی از سفر کرد و آلوده تب هر سخوانی را
کنم نیت بلبری نه تنی نه کمانی را
چنان من بیزبان خاتم از کون بانی را
بختی چون ننگم در بهر چین بر آشیانی را
کم از عفت مدان گردیده باشم قدرانی را
چنان زبیر که بر منیرال سار کاردانی را
و هر زبان که از این لقمه تیرا کمانی را

نرا راست جمال خیرت در خون نشیده را
بشنین که وقت تو کنم انکو بنای نیت
بین ذوق دل که چون بگر از زو زو
بان جام می که گوشت ای ناکشیده می
ماییم و آن جنون که توانی و قاضیان
لقمه که خوش عقیده امانی ویران و باز

مفکن بمن خدنگ داد لبا کشیده را
بغیض فغانی سینه صده و پیرده را
ارخیل عایشی کل حسرت بچشم زده را
حال ندیده و سخن ناشنیده را
هر دم باو مند منون و منی زده را
رفتم به کعبه خاک سیر این عقیده را

باغ نظر و دل جدا گشته را
بخت ابل در آب بزرگ زده را

گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را این جامه بقامت خوابان بریده را دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را دیدم هزار لبیل در خون تشیده را	هنگامه که خون نظم چسکد از و موزونی از تو سر و کجا زود خود میند باشد سوال عشرتیان لبیکه جانگزا گویم اگر نه حال سکه نقشه بهیر
--	--

داد آفریدگار نه هیچ آفریده را در خون مکش در گمن جهان کشیده را از جابر و بروضه رضوان چیده را از من سپاس باد همان برگزیده را چشمان بچسب و لبان گزیده را خواند زبان بریده من سر بریده را حالیست عاشقان گریان ریده را ناز است خار و دل گلها خلیده را بادیده ساز و دانه برابر شنیده را گویم بگر جان بلب نارسیده را لغزین گمن مشید چون ناپسیده را زد چاک هر که دامن از دیر چیده را	صبری که ننگ و رخ آن نرسیده را طعم مزین که رنگ شرک و ریات نرسیده را قربان یار و کوی توگردم که ناگهان گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو ای گلزار خان کناره که مفتون شدم یا خاموش بهر جوی و آن بهاده بودی هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود چه دور خوابان شهر بر مژه اش جان فدا کنند گوید پیش آنچه کسان از تو گفته اند خواهد چه یار بوسه ناداده را بها ای من نشید تو بود این هم بصلوت کرد از گل مراد پیش نقشه بهیر
---	---

کای خون دل بر آرتنای دیده را بر خاک ریختم همه گلهای چیده را خونای زودیده غیرت چکیده را شام غمت گشود سحر نادیده را صد مرغ روح از قفس تن پریده را گوید گزنده ام عمل ناگزیده را گر خود ندیده قدح می کشیده را	باشد بهین بلب من حسرت کشیده را گوئی دیگر چه ناله لبیل شنیده را بگریز ز قتل غیر که جابر زمین نماند بنگر که خشمیش ز کجا تا کجا کشید از کسیت آن نگهب که بتاری کشد اسیر نام و وفا هنوز میارم بلب که او از من پرس اینکه بهشت اندر کسیت
---	---

دایم رسیدن چون اجل رسید صبر کنید دوست دل آرمیده را پر بیم از که چاره افنی گزیده را سازم فدای یک غزلت صد قشیده را	رشاد زنی که رسیدی بکام جهان فرمایند من توان شدن گر آرام که نیست بگویم با که آنچه بیا کرد و زلفت او گوید که خط و خال و کی گفته بدیج دوم
---	--

مجنون و من بودی حشمت دید آسوده اند تا چه بمنزل رسید غمگین شیند روی سیرت ندید لطف خدا نیز بد که آفرید یعنی بلاست او مصیبت کشید خارند زخم سینیه چه ناخن برید الفت نمی کشند کس دل دودید	لیله و آو به محمل دل آرمیده ایکاش مارسم با تا که مرده اند در و بر چون مال سرت همان غم هست دانی ترا خدا چه کار آفریده ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی جوی ناخن تراش را بر لبی بریده یاد نومید گشت گفته زبانی که گفت آسیر
--	--

الفت بیک کشید که دید
چون می شود جراحت کردید

ای قریش راه تو مهمل و لیا و دید عقدا دوم شمار ز عزت گزید با و دلیم ز هر جدای خشنید چو شد بنور نوبه از ان لب پنجد گر کس کند شمار جراحت رسید ای مرد طای عیسم تو در خون تپید صد جان فدای دل زلفلق برید	تا کی کنی ز رحم بهخت کشید اول مرا القیب شد این دولت خنید تا حیات پیش ما سخن شک وصال دندان ز دود و بهمه با آنکه بوده است افزون بر آید از ستم میشمار تو عمر دوباره شیر زشت تو خوردن است یک گفته و دیگر چه بگویم که من که ام
---	---

انجم بر آه تیر تو را کرده دید یعنی عنادل از تو بهمه زر جزید از خود رسید با و بخود آرمید خودم قسم باشک منم کان چکید	زین تیغ مهر و مه نه بین سر برید ای تو گل است بدونق لبنا و ولت آنها نمی رسند باین با که دیده ام چون گفت یار زنت جگر نادت بچشم
---	---

<p>بایسته آنچه دیدن ازان چشم بسته اند گوش من است پیر تو مگو تا می آید فرمان یزیر نفس کسانی که دوده اند بار غمت گواست یکی من دوم فلک گرفیر کشید مگویش جز این که من او پرسم که دامن از بس که بخودم</p>	<p>ایا چه دیده اند دگر غم ندید کز وی شنیده ام سخن نانشید بستند پیش من همگی سگ گزید بگر کس کند حساب ز پشت حمید دیدم تپان سخاک بسی مرکشید گویم یکسیت نقشه ز آفت رسید</p>
--	--

<p>سیر نفسم نگر بنگار مرا در بهیهای خاطرم ضامن من نه از ضعف می توانم رفت کارم آست و بادم اندوخت صبرم در سرخ او گم شد خنده بر چال لکن و مکرار من بهمان کشته ای که نشاسی ندهم یاد هم که برق ایدل نقشه زین پس منی حکومت بخد</p>	<p>بیعت اندر خزان بهار مرا بر بهیهای روزگار مرا که نزد از دلش عباد مرا تا چه نرسید کار و بار مرا که نشان میدهد قرار مرا بے تنگ سینه فلکبار مرا از مزار عید و مزار مرا قرض می خواهد اضطراب مرا فتیس گرفت چون دیار مرا</p>
--	--

<p>چاره کوه دل فلکبار مرا یک گل از توبه از هزار گل است چون نمیرم ز غم که بر دجبر او شمار از هزار کم نکند آنکه بگذشت از حقا کاری رحمی ای مرگ تا کجا گیر عشر از دیک گسست بزم مرده نه عجب سرعت است آواره ببرد تا چه دشمن مگر شکارخوان</p>	<p>جان زار و من نزار مرا ریشک گلزار کن فرار مرا اجل از دستم اختیار مرا مژده عنهای بی شمار مرا یکه یارب سپرد کای مرا یاس جان امیدوار مرا بین گلستان انتظار مرا گر کند عمر مستعار مرا نقشه دیگر همای شکار مرا</p>
--	---

بجز این باغ انتظار مرا
چنین جلوه کن عجب مرا

کسی نمی بیند که در این راه بیابان را
کدامی شوق او از ناله شایسته آن را

چه ترسی از دم محشر علم کن تیغ حیران را
چه خواهد شدی از تو خور میان فریب را
ز دست من بر من کوفتن انچه ناسخند
اگر نمایشی منی که چون ایمان خود باد
ز بی کنج لحد کاخا چاه عزت چه فرصت
بخوانم از جمیع خاطر چه خواب است این
چشمه ای من هر بر رسم و رسمش شدم بر
کجا هر بر را باشد با دعاوی به چشمه
کجایی رحمت نیران چنین وقت بدست آید
بگفتش لقمه من آنکه سرخ باخورد از این

بخون غلطان رسم را خاک بر سر نیز حیران را
چه باشد او و خون او من آلوده پیکان را
ز پای من گل عشرت بسجار معنیان را
بپوش رو خود نما من کافر مسلمان را
نگیم و دعوی گر کس بد ملک سلیمان را
کنز لطف بتان بقبر این خواب پریشان را
اگر دیم از شیوخ و ولایت شیخ صنوان را
کنز چشمم آب از خجالت اسیر غسیان را
هنر ازان غم بدل دادم هنر ازان شکر پروان را
کسی نمی بیند که در این راه بیابان را

بیا بیکه کول بسیار شتاق است قربان را
خیال گیسویوسف درو از لب که جادارد
لبش را این گمان فاسد گستاخم چنان هرگز
هر آنکه نشسته او شده خضر شد یا مسیحا شد
چهار رنگین شود از لشکر ایشان دفتر محشر
بگفت این لب بگر یا قوت یا قوت دل آتش
هنوزم گوش از آن لب بخیان بگانه حیرتم
سرم قصد بدوش از خوشه در یاد شمشیر
نشد یار و دگر نازد یار یا سه ناکرده
بدولتخانه که خوانده همانان دست اشب

چو قربان تو گرد دل تبار دل کنم جان را
سبزه زوسفید یک چشم پر کنعان را
جگر آینه که بر کرده ام من تیر زندان را
مگر در تیغ او حل کرده بود آب حیوان را
دی رنگ قبول ای عشق گر خون شهیدان را
چو لقمه آتش میدود میسود دل و جان را
چه گفت ای که گفت نشا من این زمینان را
بمیدان آورد آن طفل هر که گوی چو کان را
نزد تیغ و دگر گوید ز آتش کردی احسان را
چه خواهد بود عزت لقمه نا خوانده همان را

بود بهوش و خردش من طایر پریشان را
من مجنون چه خوانم قصه ریشهای حیران را
چه نازد شیخ بر ایمان نداند اینک فصل گل

ز دل من کنم این از مرزور افکنم آن را
غم آن بشم و گویشم در یک بیابان را
زید سیلاب می جوش و کند بنیاد ایمان را

نیازم ای بنده نام نازمینان را که میگردد غمان آن سوار برق جولان را چو کم پیش ازین آن بکینه کش نایشیمان را و اگر پیش ازین آموزد آن برگشته مرغکان را مسح از دل عا با میکند آن لعل فندان را ز سحر گشت این از فالت است توران را همان بکهر که باز اکنون بر خال دوران را	نیازم ناز را نسبت به ما چه ظلم است این درین آید نتوان مرد کاسته یک نفس عمر کنون خاموشم اما روز محشر حیان بندهم اگر برگشته بخت من از و چیزی طمع دارد خضر در شوق خطا سبز او آواره می باشد همین پیران و توران عجم کیا اگر زمینیت بگفتم لقمه با تو آنچه حال چرخ پرسید
---	---

قیامت هم گزشت از تو بوده انتظار اینجا همین که می لم از خون گردی چکار اینجا ز بی اینجا که در ملک شده بنیم صدر اینجا نمیدانی که پیش آمد که کردی شکا اینجا چه میرخی چه میخی که شد با من و چار اینجا مگو ایتم در زمینان که خود صدرا اینجا چه نازی ای فلان نادان بچهره مستعد اینجا و اگر از سبکبار که بود است با را اینجا اگر از کسی از خویش چیزی یادگار اینجا	چه گفتمی آنکه دو کیم تو باش ای در اینجا تو و هر لحظه شغل کنی یا این آن خوش ترش که این اگر با خواهم منی و از ادب باشد تو هست ناز و شتابی خدنگ مسیح و خضر چه بجوی چه میگوئی باز تو کیت در خواب یکی از صد هزارم آنکه گرجی کجا یابے نه دانا نیست هرگز دل بچهره عاریت لیکن بفکر پیش من همان ناز و مضامین لب وجود لقمه بجا حاصل شد نه روانی
---	---

گل اینجا بسمل اینجا بگلنا اینجا بهار اینجا نه یاد از عدما آنجا و فی صبر قرار اینجا منم آتش است اما نه آن آتش عذاب اینجا که چون عشت و در اینجا بود سنگین اینجا بخوبی آسمان آنجا بر شتی روزگار اینجا علم اینجا صحت اینجا رنج بیرون از شما اینجا ز کوی اوتی آید پروا همی عبا را اینجا	همانا چاره فصل است این گویم اینکه با اینجا نشاط از هر خط آنجا و دل ناز و نزار اینجا نماید هیچ عجب دور از معبود یا رب چه گفتم در دلت غم را مبادا راه گفت ایتم ز خوب زشت دنیا غیر از منی که چو کم من می آنجا ساقی آنجا راحت افزون از صبا اینجا من این کلبه احزان سیم از بخش جانان
--	---

بهرنگ از بجهت پیری جای شکا را اینجا
بخون رنگ بوی خویش می غلته بهار اینجا

بهار از دی خزان از سر کلبستان و میانین
چید سازی نقشه دیگر بایت آتش قدم بودن

بود گل گل نشاء آنجا و باشد خارا اینجا
بی میتی چه سوزی دل نه کم از شزار اینجا

من خورده ام فرب از و گریه بار با
منقصیر من نیم گرانای الحق سرا دگر
شد غایبان سوار ز چشم و بیگویت
گویم نه اینکه صبح و مید و گدشت شب
دادند خاک مانده پس از سوختن بباد
یک مرده دل امیر نیامد چها بیاد
خواه آورد ترحم و خواه افکنند ز پا
ریزد و داغ من آفت چون گریه خویش
از جای خود نه جانی و این فیض عشق بین

دارم هنوز بادل عیار کار با
هر چه مجرم است رسن باد دار با
چون شد ز دست خلق غنان قرار با
چشم سفید شد بره استن قرار با
دادست داد از دوسه آتش عذار با
دیدم چو یک مزار نبش و نگار با
دادند جان و دل به میتی اختیار با
بارد چنانکه از مرده من شزار با
نام تو نقشه می شنوم در دیار با

داد از سپهر و آه زلیل و سفار با
گویم نهان و گفتمت آنخون بار با
در یک گل برخ تو که باد است گفته تر
از و قدم هنوز نه بیرون و صد چمن
ای کاش بیتی قصد کلبستان نکرده می
با آنکه شد قیامت دار من و سما نماند
ر دیت گل و میرس که از دی چه گل کند
پرسید ز سادگی مژهای که بوده است
روز شمار تا چه جوابی منست فدا
از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر

دیدم می فراغ نه در روزگار با
کز من تو عار داری و آن افتخار با
دیدم بهار با و چه دلکش بچار با
جان برکت از برای تو در ریزگار با
بنمود حسار زار مرا لاله زار با
قایم هنوز در دولت از من بخار با
تنهانه من فدای گل تو هزار با
در چشم دشمن تو رود لب که خار با
داغ تو بر دل بیت فزون از شمار با
گشتم لبان نقشه بگرد مزار با

به پیش آنکه ز این چشم تر را
لزان پرسید ازین شک و ازین آه

شمر دم از خرف کمر گهر را
حزایبای حال حبه و بر را

از و ز من گشت شزار و کلا

دوم در زاده لاله بر لاله

نمودی گزیده او چاک گریبان دم صبح است و من محمود بسیار عقاب از خود شود بیو چه بود چو بشد معلوم کاین از ناوک کین تو فضا داین سخن را کی شننا ز تیغ او که دارد عیسوی م تو ناصح هرزه لائی وین ندا	کیا هستی دگر کشم سحر را هشیا دار ساقی ما حضر را کیوتر داند آنکو تا مه بر را بنو سیم از چه زخم کارگر را رگ جانم شناسد نیشتر را نه چون جویم دوائی درد مرا پسندد لقمه حرف مختصر را
--	---

را کرد آنکه قیر تیز بر را دخی کانه نوید مرگ با من لبش اند که چون از فرط غیبت بر وای امن راه خویش تن گیر خدایت داد چون این دولت تن تو عجزم را اگر باور نداری یکی بندی بمن دیگر بدین اگر دید آفتابت بجایا بود ماند و هوش منم چه تفتنه کشیت	چه داند خست دل را یا جگر را جز درد دم فلا فی پنجبر را بریدم بند بندیش که را درین ره من پسندیدم خطر را مزن بجز خدا راه نظر را به پیش تیغ اندازم سپر را کشای گم طلسم خیر و بشیر را چه میگوی گدای در بدر را شمارد آنکه کمتر بیشتر را
--	---

نواز تیغ او تنه اند سر را شدم آماده زینچا چون سفر را چو گفتم من یکی حکم خدایم دعا کردم که یایم کام و اکنون شنا گراین چنینم از چه خوانی گر آید پیش از حکم محنت کن همین نام است از دانا نشا کو	گلور اسپند را دل را جگر را نگفتم جز دوا مسکین جعفر را ربودی دل قصار جان قدر را دعا گوید کجا یا بجم اشرا را نخواندم دادگر بسید او گرا را کنی دیگر چه طفل فی پدر را جز این دیگر چه خوانم آن کمر را
--	--

دل در تو کجاست و هزار است مرا
من با تو کجاست باغ و چهار است مرا

چهره سوائی چه بقیدی چه نوازی
ترا هم نقشه میخواند بنهر مند

خریدارم متاع کس محض را
کسی کو عیب میداند بنهر را

من داعی که همان شمع هزار است مرا
من آن بست و کشادی که دل مرا داد و
آنکه انجم بفکک نشمر و این جا چه کن
شکر اگر بود یکی که دشمن البسته هزار
گو میباش من آنکس که بنا زد بر خنجر
من چگونگی که چنین یا که چنان نمئی دل
نقشه این صل بود وصل و گویی نیست

کس چه داند که چه باغ است بهار مرا
بغل و غنچه این باغ چکار است مرا
دارغ در سینه فزون تر شمار است مرا
نریکی میکنم از شکوه هزار است مرا
تا چه از فخر سخن رود همه عار است مرا
دل شبینی که چه زار و چه هزار است مرا
جز اجل آنکه درین حال دوچار است مرا

چه بگویم که چپا در غم یار است مرا
گر کنم آرزوی بارغ ارم و دوزخیم
فتنه هر جا که بود سر زده آید و در
صفت برای تو شد آن همه من آنکه ازان
خاکم از کوی تو دیگر که بجای با انگشت
خالی از درد تو کی هست گدازش من
نقشه گر گفت سبب است بکن او را صد بار

اضطرابی که همان تبهر و هزار است مرا
در نظر تا صمیم لاله عذار است مرا
خانه گویی که سر را بکزار است مرا
این مفرقا که بان جلسه چکار است مرا
باد داند که بدل از که عباد است مرا
از گل داع تو سر جیب کنار است مرا
من نفهمم که در آن تو بار است مرا

مردم کار چه با نقش و نگار است مرا
ایکه گویی مدعی شرح کی غم ز هزار
آن فقیرم که چه ترین هم مجلس فقر
تیرا اگر هست سنان نیز قدم پیش نهاد
طول زلف کسی ارمال و مهم شد چه عجب
کس نگوی ز بختان درد کم آهت چاکر
اینکه گوید که بان زلف هر کار نماید

غیر ازین نقش چه بلوح هزار است مرا
رنجده هست یکی سرخ هزار است مرا
جز سکنند کسی آسینه دار است مرا
دل اگریش جگه نیز فگار است مرا
گردش چشم کسی لیل هزار است مرا
از که پیر سحر که رنگ که شرار است مرا
زین که داند که دل کنون ز بار است مرا

<p>بر چه گوید بتو بدگو تو مسلم دانی لغنته در جرگه منصور و شان خیر از من</p>	<p>خود ندانی صنم از سیمه شاد راست مرا کیست سر دار که جا بهر دار است مرا</p>
<p>تا چه پرسی ز عمر گاهی با بود دل داد خواه آنهم خست ما گدایان آنکه می پرسد دعوی بگینه کشی ز تو راست گفتم آنم که دید با شد تر خوش نگاه دل است تاج چشم میرسد ناز بکلا بان را لغنته هم گشت پیش او بد خواه</p>	<p>این شب هجر داین سیاهی با خاک بر فرق داد خواهی با از گدایان کیست شاهی با بگینه ای دید گواهی با کشتی عاشق و تبااهی با چشم مشتاق خوش نگاهی با لغنته مکتون بکلاهی با دای بر جان نیکواهی با</p>
<p>مهر و رزیت کینه خواهی با گره آید نه چون بحال خودم در دوگاه این ادا نمی نهند آه ازین حشر و داد ازین اور مهر تنها چه کم ز قیصر و جم دل و از مهر دعوی باطل چه حجاب و چه پرده و چه حیا تا کجا عذر خوا بیاورم از او میردیم از دیار حرص و هوا خاکسارت سپهر جا به بود دیده خد متکبر از راست قد گو توبن لغنته شکسته سپهر</p>	<p>نا امید امید گاهی با شستنی نیست رویی با کوه در دست درد گاهی با کشم و شکری بگناهی با یک فقیری فزون شاهی با من زبان بستم از گواهی با بگنه سوی کم نگاهی با عذر خواهند عذر خواهی با قدم ما بفرق شاهی با خاکساری سپهر چاهی با دل طلبکار بکلاهی با میرسد دست شکوه گاهی با</p>
<p>نه این میکند ما را نه خارا میکند ما را گوید آتش چشم میان دارد بجهان تو</p>	<p>شکست ما بیند آنکه مینا میکند ما را بوقت سوختن گویی تماشا میکند ما را</p>

میرسد دست شکوه گاهی با
گلشن شاق عذر خواهی با

چون از شکسته گداخ تماشا میکند ما را
که میرد اندر عجب عشق رومیا میکند ما را

مباد اینج عاشق را سر جمعیت خاطر
مغلت از رشک قتل بدعی بد کرد و خو
سخن از خوش هوا یه پای جنت نودا نغمه
نغان از سحر و در سحر ایمنه آور و بر
بدن من آنکه میگوید دولت کوتا کسی خدای
بهر گمانت چه پیش از در گشت از این بهیا
بجز خردی جوگر نقشه مخوای سحر ما

پریشان روز با کرد است و با میکند مارا
که امروز آنچه او را کرد نشد میکند مارا
هوای خوش چرخا اشتاق بهما میکند مارا
جمل از مرگ جان تا شکیب میکند مارا
جز و را از مراد خود بایا میکند مارا
سنان کشید نش خون نشا میکند مارا
بغیر از قطری دیگر که دریا میکند مارا

غم او خوش از وضع خود نه تنها میکند مارا
گر شکستیم از چهارم چه رخ هم در شادی
کجای ایجنون بر جیب دامان تنگ سر
لفظ رشک از نرم تو نقد گم شدن و ایم
نداشتی اگر مارا از عشاق بهوس پیشه
گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی رخ و نهیها
چه شوخ است اینکه بر سر دل مای برزنا
به بیند از یاد تو بدست غبار آرد
کجای ریتیم و حال مستی دوست که گفتیم

دعا با میکند دل را ثنا میکند مارا
دم تیغ تو بر تر از سیجا میکند مارا
بیا بنگر که ماه نو چه امیا میکند مارا
نگر و در عهد و پنهان که میدا میکند مارا
که گفتی که این نادان نمنا میکند مارا
ز سر تا پا گنه بهر نگ صبا میکند مارا
چه رشک است اینکه بر دم و سخن میکند مارا
میر سید آنچه آه بی محبا میکند مارا
چه کردیم ای که گوی نقشه رسوا میکند مارا

تمنا خواهی رخسار ز بیا میکند مارا
هنوز آگه نیم از خود خدا را میتوان گفتن
همه قربانیان را چشم حیرت و ابها باشد
بود از دنی علاج اضطرار بل حال آما
به بند روی خود نیز در آئینه ساعت
چو تویی یکشد از ناز کی می افتد از ناز کن
وصال او بلا هر دم بجا بود خوش آرد

بلا گردان آن زلف چلبا میکند مارا
که پنهان میکند ما که پیدا میکند مارا
به بینی تا چه روز عید انشی میکند مارا
زند حرمی که از کشتن شکیب میکند مارا
بشمگ و قف خیرانی نه تنها میکند مارا
چو خوشی میزد تا کشته اجا میکند مارا
فراق او جدا هر لحظه از ما میکند مارا

اگر گویم با عشتم دی بیاورد بر سر بلا نازفته گاهی در پی او می شود روزی خود زبان غنزه قاتل که مردم میکنند خنجر اسیر قصه این شایسته برگزیند دارند	دگر گویم ستر ستیم صحرای میکند مارا خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا فتان زین عشوه پنهان که بر او استیلا چون دانسته گشت تلخ ناله اش میکند مارا
---	---

گوداد گبه که گرم کنم جای خویش را صد بار ز شک سوخته من چنانکه من داور اگر شود نه موافق بدم ز آوارگی ماسخن آنجا که بگذرد تا چند منع گیرم این ابلهان کنند میداشتم سر دم از بس من مریض مردم دمی که جان طلبید و بیک نگاه کردم بسر جو نقش قدم بسکه زندگی می پرسدم حد که تو چون دل شکسته کواز تو قصه حشر بیا تا که نسپریم	امروز گویم آند فزای خویش را پروانه شمع انجمن ارای خویش را ثابت کنیم ماهبه عوای خویش را پوسیم پای یادیه پیمای خویش را بی آبرو جهان کنم ایای خویش را نگذاشتم وجود دادای خویش را گویی بهم ز دم به سودای خویش را دانستم افسر آبله پای خویش را بر سنگ فتنه نازده مینای خویش را با بال بر خروش تو غوغای خویش را
---	--

دل چون نیافت نزد وفا پای خویش را کس منکر قیامت اگر پیش تو شود بر گشتن نگاه تو چون کار باخت ما و سجز در تو گرفتن در دگر از ما پرس باعث اندوگی ما هر گز با نگر دل باز بند خویش را تو خویش را بخند گزاری بان جمال گویشکت آن مرا کشد اما بمصلحت گوید نیز از شکرت را بیکه ارسکے	حسرت نهاد نام تمنای خویش را در جلوه آرقامت عنای خویش را آتش زدیم خود همه کالای خویش را نادان گیر این همه شیدای خویش را دانی تو خویش را بخش بجای خویش را همت بلند زلف چلیبای خویش را مجنون کند فدای لیلای خویش را بنماینا صحن رخ زیبای خویش را با غم و چار عاشق تمنای خویش را
--	--

دول که گفته تمنای خویش را
باشد که ناله گرم کردی خویش را

در جوشن اشیا نه دل
راز مخزون است نه دل

در رای غیر کز بی رسوا نیم زند این برست لقمه از بهر خونوی است	شامل کن برای خدا رای خویش را نشانی از چه رتبه والای خویش را
ناله دل ترانه دل ما میتوان بست لب ز بر سینه زارگر دید کسی که گوش کند بسر زلف شاہد معنی پیش او هست قطره نا چیز بصدای شکست میرقصیم نیست دقتی که یاس جی نکند در محبت یگانہ ایم که نیست گوینا مطرب غزلخوان است خود ز دست سخن رباید دل مردنش گو بهایه بود است لقمه از صبر بر چه میگوی	دل ما آشتیانه دل ما بستن لب فغانه دل ما زارگر دید کسی که گوش کند نیت بی چاشنانه دل ما فلسفم بیکانه دل ما سنگ بر کیشه خانه دل ما سجده بر آستانه دل ما جز محبت یگانہ دل ما بلبل خوش ترانه دل ما سخن بجودانه دل ما کاش میرده بانه دل ما بود پیش از زمانه دل ما
خانه هست خانه دل ما به غزال تپیده می ماند تا چه باله بخونیش کوه عنفت جان ندارد و بهانه دارد تا چه مندو امید بر فتر اک دل ما گم میانه زلفت گریه بود است شادی دید یا تر از ذوق سیر و حله نماند منکس گشت صورت آینه چشم آرزوی دودونه غیر است	کعبه بر آستانه دل ما غزل عاشقانه دل ما نرم نادید شانه دل ما جان فدای بهانه دل ما هست عنقا نشانه دل ما چون بلا بامیانه دل ما ناله باشد ترانه دل ما یا بیتی شد خزانه دل ما منقلب شد زمانه دل ما حسرت هادوانه دل ما

<p>سویختن آتشیان دل ما راز محبوت فشان دل ما</p>	<p>سختن گلستان بال پرش باشد از لطفه آنچه گوید اسیر</p>
<p>چون ندادم دعا از مدعی باکم چرا منکه آغاز ترا انجام دادم هر چه هست آب دارای آنکه مندره کشتی از چشم روان تا کن را غول عیان چون می بینای بلور حاجت کس بجز او را که موز عشق بود رفتم و یکباره کردم صرف جان خویش پاک کشد ز الوه گها هر که زد یک عالم می</p>	<p>چون نخواهم برتری پروای افلاکم چرا گر نکردی دی خوشم امروز غنا کم چرا با و سان یکره نیای بر سر خا کم چرا نکته گیری هرزد برافشوده تا کم چرا کس چه داند ساخت یزدان جان کم چرا عالمم عالم بفر عمر مس کم چرا سر سبز پاکم تو خواندی لطفه ناپاک کم چرا</p>
<p>پرس ازین مرز جهان فونی سینه چاکم چرا میرم با بر طوفان بار چشمک منبر خم داد از ستونجی که برسد از چه زار و زبون کین ببا بسیار با او که خدا را اینچه داد خود چگویم که وجودم سوختن ازین است دفتری افشا کنم در باره قصد عدم بر که زخمش خور و عمر خضر چون لطفه یافت</p>	<p>گو باین لب گفتن قم بر سر خا کم چرا عزق بخر شرم دار چشم منما کم چرا وین نفهد کاین چنین بر جسم کسفا کم چرا مهر بانی با عد و بسیار با ما کم چرا آتش عشق است آگه زن که خاشاک کم چرا اندرین ردستی آرد تلخ چالاک کم چرا تیغ او آید بقا از تیغ او با کم چرا</p>
<p>دیوانه و لمر را اگر شوق است بجزان با نی شمع بخاک من نی گل بجز ازین تهنای بهیشتی سرد است سرا با شوق حاجت نه روا گشتن مستقیم این سان زنجیر محبت کو تا جمیع محبسم گردند در خاک نشینان بین آن رتبه که میجوی دی گفت کی عارف این نکته شد بچنان</p>	<p>باغ است همه زندان شهرت بیابان با پروانه بزم اندر بلبل گلستان با با ذوق دیگر باز است آغوش خیابان با شدنی سرو سامانی گویی سرو سامان با دیوانه بدشت اندر افغان بدستان با جای که منم ساکن بودت سلیمان با پنهان همه بیدار با پیدای همه پنهان با</p>

منکه از کم تر یک سر از در سر پاکم چرا
منکه شمع خاک را به پروای افلاکم چرا

دیوانه بجز ازین سر و سامان با
دیوانه بجز ازین سر و سامان با

مبادیه پیرستان را دیگر چه ازین خوشتر
این قدر بشناسی کی قدر شناسد کس

گلشن خوش و رنگین گین بلبل خوش و ستان
دل کرد فدا بر غم بر لقمه فدا جان با

و کی رفت و بچار آمد دست من و جان با
کو صبر و سکون بهتبان کو مهر و وفا بهمت
بود آنچه اسیر دل یا یاس مبتدل شد
دلها همه جان پرور جانها همه خوش کن
دل نشگفت اصلا از یک دل بیداعی
یا دشمن اگر گفتی فردا کشمیت غم نیست
در کیش تو حیران هست هر کافر و هر مومن
مادید چه در خلوت غیز از تو که می گوید
هم لقمه اسیر غم هم رفته اسیر از خود

صد منع جنونم را تازی زگرسیان با
نی پیش من انداین با نی پیش تو اندان با
پیرایه شوق من سرمایه حرمان با
ای خاک درت دل با ای شمشیر من با
نی یک گل پشورده نذر تو گلستان با
ای یاد تو هر ساعت بهنت کشن لسیان با
کافر شدن و خوردن سوگر نیامان با
اول ز خودم خواندن باز اینهمه حقان با
تا چند خبریری از بی سرو سامان با

گوئی چه سخن از سر بر می چه ز سامان با
پیر نیز نبی دارد بیمار تو زمین منت
آمی نه چرا مادر تا سر کس دیگر
از لاله ستان بند تا سر حد داغستان
گفتم که نفرمودی آن نشکست دل را
دین است ز من تا پادشاه است ز پادشاه
این هر دو بیک معنی مشهور و آفاقند
با آنکه تو عثمان با داری بخود از باده
از بهر خدا چندی خود را مکن ابدل خون
پرسی گر اسیر از من کیان لقمه کجا باشد

من کو کین و تقسیم در کوه و بیابان با
حرفی مزین از دران ای درد تو دران با
دیوانه بسته بر در و سر تو دیوان با
چون داغ کی بنود دیدم بچه افغان با
فرمود که شکستن فرق است پیمیان با
آسان کن مشکل با مشکل کن آسان با
گر غمزه او کافر او دشمن ایمان با
مارا ندی ساقی یک قطره زعمان با
در نه چقدر کردم شرمند پیکان با
دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان با

غم بخون داد دیده مارا
کرد پا مال فتنه با گردون

دیده خون به دیده مارا
سبزه فادامیده مارا

بیمار از سر بر می چه ز سامان با
دشمن از سر بر می چه ز سامان با

<p>درد دل رقم چاکه نداشت نتوان یافت جز نیاغ فری دای گرم گسسم بر نکشد چه بخویش آرمیده خوش کرد روزی خضر کاش اجل نکند باید از چین آن چین بر خواند نقشه آن طفل مراد داری با</p>	<p>چاک کردی حسیده مارا رنگ از رخ پریده مارا جان محنت کشیده مارا دل از خود رسیده مارا شربت ناچشیده مارا خط صد جا دریده مارا چند گوی شنیده مارا</p>
<p>بنگه اشعار چیده مارا می عشرت بود چهار جام کاش از باغ دهر چپینند چه رسیده چشم بد مراد جز قیامت که میکشد به لعل غار در پا خلیده کی ماند کوه غم را چه اوقاد که جفت شکسته با عهد گریه پیوستند نقشه از دیر در حرم رفتیم</p>	<p>از غزل تا قصیده مارا خون از دل چکیده مارا گل حسرت پخته مارا مرگ بر سر رسیده مارا سر دقامت کشیده مارا غار در دل خلیده مارا باز پشت خمیده مارا دل از خود پریده مارا چه بلا زد عقیده مارا</p>
<p>زین بیش چه باشد دگر از دل ما از دل نه ای آنکه حریف از دل ما خود رشک بلای است مان از بی کار این باز گو چون بزم شب گز زانی جایکه رسد شفقت از یار یاری پیمان زدن با همه کس کار دل تو قطع نظای غم نمکنی چون ز دل غیر خوابی که حرام است نه خاک همیش کو</p>	<p>کم نیز نبری غم بسیار دل ما سینه نه چرا اگر می باز از دل ما با سایه خود این همه بیکار دل ما آگه نه از مستی بهش یار دل ما جز خستگی دل که نود یار دل ما بیکانه شدن از همه کس کار دل ما پر نور تر ا دیده زد دیدار دل ما بند دانه اجل دیده بیدار دل ما</p>

کسی که نماند جز خوار دل
 کسی که نماند جز خوار دل

ما رسم دگر داشته ایم در ره دیگر از ما بود لقمه چنان مستی جاوید	انداز دل مانوفاطوار دل ما چشم مننه ساعز سرشار دل ما
---	--

باید شکست از در و دیوار دل ما تا کی شوی آزرده ز طوار دل ما مفروش بمایین همه کبر و منی آزرده بندی چه با و جان کسی تهمت جبر است کو ترک ره میکند کو توبه اش از منی با آینه روشنندی و نسبت خویش از کعبه به تنگ آئی و در بستکده آئی گردی همه آفاق و بجز قیس نیابی در محکمه دادگر از چه برد راه سارت بسی افتاده بدل لقمه تو خوش	روزی که خرابی شده معمار دل ما یکبار بنده گوش با طهار دل ما به از چو توئی بهت خرابی دل ما چیز که نبود است سزاوار دل ما ز اقرار خبر سپید آفتاب دل ما نکشد و بر آئینه هم اسرار دل ما بنداری اگر شیخ تو سپید ار دل ما هم ندیده هم پیشه و همکار دل ما سیدادگر داد برداد ار دل ما زین بجز ان کیست خبردار دل ما
--	---

یکدم از فیض آشنای با بهریغی که زندگی مرگ است خارا جا بدیده ام مرده وار حک نکرده نوشته ازلی هست ز اید بمنزله که روا دل ما و ز ما چه بگستن رهروان حجاز را ای خضر من ندانم بگو که میداند بست نتوان بوقل این تهمت تو و بجز بشتن از منی و معشوق	من جدا ایم نه از جدای با درد ما کم نه از دوا ای با خار یار برهنه پای با هیوفا یار و سبب وفای با حرفه پوشی و خود نمایی با دلبر با و چه دلبر بایی با رهزنی به که رهسنگای با خسرو بیا به از گدایی با عشق داند که کشتی با لقمه بگزار ترا از خای با
---	---

خون خورم تا کی از جدای با	خاک بر فرق آشنای با
---------------------------	---------------------

سکتهی رسم از جدای با
بیکبار از آشنای با

نه پسندم ز بار سایی پا
 بهمر آن از چه استخوان سنگم
 من هر لحظه از مودن ل
 تا که از من بناله سر ز نشی
 کرده اند اهل عقل نام عصا
 گو مجو پیش عشق هست از عقل
 تو دعبد وفا بکس بستن
 یک خدای چو از خدا خواهی
 سب آن در فرشته هم بود

بر در محبه چو سایی پا
 خود شکست هست سویی پا
 دل و هر دم غم از مانی پا
 تا کی از ناله آرمایی پا
 دستگیر شکسته پای پا
 جستن رای تیره رای پا
 نشکنی شان میرزای پا
 نه عجب گردد بد خدای پا
 لقمه بگز از خود ستای پا

شکسته نایبائی خود کان کردیدیم ما
 چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما
 حسرت آگین جان بجا یکدستی قاتل قذا
 یا قسیم انجام یک خویش پیش لبران
 بی سخن باید زبان ما برید از روی او
 کم چرا بوسیم دست و شست و را کاین بان
 میتوان اعجاز قاتل دید کاغذ دست او
 می شود کی نیست بشنم تا نه بنید آفتاب
 باز چون گردد شود ظاهر بمایی همزان
 روی دشمن چشم بد بین و همک پاگر
 غیر غایب سببان در خواب دل مشتاق و نه
 لقمه هم خود را رساند بر حقیقت از مجاز

هر قدر با بد بصارت آفتاب دیدیم ما
 عالمی دیگر چه بنی سنی نظر دیدیم ما
 تا و کی کرد دل بر آمد در جگر دیدیم ما
 در کف صد شعله چون بکشت بر دیدیم ما
 گر گوئیم این که جای او گردیدیم ما
 از جنبا بسیار در دل کا رگر دیدیم ما
 تیغ دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما
 در خود اصلا ششیم او را مگر دیدیم ما
 نیک و بد آنچه از نگاه نام بر دیدیم ما
 این همه نادیدنی ما بیشتر دیدیم ما
 کس چه داند کز چه او را بنظر دیدیم ما
 جلوه صد طور اندر یک شر دیدیم ما

روزی او بس همین آب سرد دیدیم ما
 داد از خوابان که رستم شان و گردیدیم ما
 در نفس چشم لقو را کجا بست آنکس

بر خصال مقصد خود سگم تر دیدیم ما
 سرگران شد گرد سرازرا که گردیدیم ما
 آشیان خود چو پای بال و پر دیدیم ما

کعبه و عتبات را در یک سفر دیدیم ما
 جز با این کوشش چو بال و پر دیدیم ما

دل بهمانا بر و بر حال بد ما نیز شک
کس جنبه هر چه از خاک بخدا انسان گوی
بهینر بیا بهیم نخواهد بود یعنی حیرا
هر که دارد صد سحر اوای وی آید اوای
آبروی تازه پیش لیسان یا نشیم
خیر مسکین را دعا کردیم و گفتیم الودع
بسکه می نامند وقت واپسین اختصار
یع شد خوریم برآمد تا چه این خواب یقین
با خبر بسیار و اننتیم اورا پیش خویش
با اسیر لفته دیدی چون بر بردیم عمر

چون اشک فتادم از نظر با
ور ز بد بکینه ام چه خوش مهر
یارب دل من بخیر بادا
انجا که منم کجاست امنی
تیر تو زد و شنید تیز تر بود
از حضم من است روز بد دور
گفتی که نه آنم پسندم
آسان نه نشسته ام بیکار
در ندیدم لفته تو مرود

کوه غم گشت آن قدر با
دیدیم به کام خود شب آنقدر
کردیم به سبب تجارت عشق
خوشه که تو رنجی بخان شب
ای شوق بیایی و داعی

حال او از حال خود شب بتر دیدیم ما
روز و شب هم از قنایم از تو دیدیم ما
شام اگر دید است فراید سحر دیدیم ما
زانکه اینجا صد بلا بر یک مهر دیدیم ما
تا غنار از وی در آب گهر دیدیم ما
در ضمیر هر بشر از بسکه مهر دیدیم ما
هر که دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما
حال شبنم سر بر با چشم تر دیدیم ما
هر که از حال دنیا چشم بر دیدیم ما
کعبه و تخت اندر در یک سفر دیدیم ما

زمین پس من و سحر با و بر با
محسوس مرا بکینه و بر با
کام روز شنیده ام خبر با
و اینجا که تو می گوی خط با
دیدنی دل با نگر جگر با
زان سان که شب من سحر با
گوئی شده عیب با مهر با
بر خواسته ام بسی ز و بر با
قومی که نباختند سر با

کایند کمره نه در نظر با
چیدیم ز سر و خود شمر با
خوش فایده است در ضرر با
کو با گرفت بلکه و بر با
پیش آمده صبر را بر سفر با

سینه تو قتل گاه سر با
چرا و تا کویت جگر با

<p>من صید تو هر چه از من است چون سایه بدو دم بخت چند تیر تو گذرشته از دل غیر دیدم غزل تو نقشه بسیار</p>	<p>غذر تو چه بال با چه بر باد ای سایه تیغ تو بسر ما زان سان که زاده من اثر ما رنیز و ز کلام تو شرم ما</p>
<p>بر خیز یکبار و بکش خنجر کین را دیگر نه خرامت چه طمع عرش برین را زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدیم ای ساد ه عدو سگ مفت تیغ ملک کش غیر از تو چو کس یافا و از نظرم دل در سینه دلی بود که عشق آمد و یک بار پیکینی و ظا هر کس از سحر محبت ای رفته ز پیشم نفسی میش نماز است این روح زنی ای نقشه که این قدر دروغ است</p>	<p>عکس نبود صبر و در جان حزمین را بر عرش برین است سر از خیزین را ای گریه نشان تو کلمه و تر بلین را از بجز چنین کس چه کفای تیغ خیزین را یک بین نهند منزلت البته و دین را از آتش غم سوخت مکان او کین را نوسه که نداد کسی از طرز تو کین را باز آ که بی نفس باز پسین را در کوی تیان یافته ام خلد برین را</p>
<p>آزید بهالین من آن لعلت چین را بر خاستم و گردا جل گشتم و مردم کو یوسف کو یار من از نفس نخستین تا چند پر سپید چا برد چها بر د گفتی که تنها شکرین است لب من مرگ از پی من همه شب من بلبلید آنی تو ستمگر که اگر باز شکافند قربان چنین طاعت که من بودم جمعه چون نقشه الهی همه را شیوه بود عجز</p>	<p>آن لعبت چین زهره چین پوشین را آورد زمانی که بلب جان حزمین را تو قیر فزون آمده نقش دوین را تا چند بگویم دل و دین دل و دین را من بده ام این گونه کلام نمکین را عمریت که مای طلبیدیم همین را یا بنده خالی ز شهید تو زمین را شویم نظر انگندی و گفتی کشم این را من رسته و گردیده ام آن خالین را</p>
<p>ایک گوی بشنوم زدا الهای ترا</p>	<p>گرد سرگرد و هزاران حشر فردای ترا</p>

تا صدق کلامت نه بر بال لعلین را
چرا از خنجر که در دودج این را

کسی ز دل بیرون کشد در دودج تنهای ترا
چون تو از غلای جای تنهای ترا

دل شنایا میکند از اکرامت این بخشیدن
کس بلا گردان چشمت کس فی ای ابروت
قبله خود کرد در خسار ترا ماد تمام
دید چون گل چند از وی ل چنان خرم
گشتی کی خوار زین سان گردلم بودی ولم
مستی باو دید از روز ازل بخشید حق
ثانیته کو خود ولم آئینه من آئینه دار
او نه ایدل آنچنان کی بشود کی بگذرد
زینکه گشتی چون صدای دل شکستن نشوم

من دعا با میکنم حسن دلارای ترا
ای سرایا نام من قربان مرا می ترا
سجده گاه خود به نوحه سیمای ترا
باغبان باشد جیبا باغ تماشا می ترا
دل همان از دل برآرم چون تهنای ترا
چشم خجسته و نگاه باده پیما می ترا
غیر عکس تو که خواب دید بهتای ترا
در دهنبان مرا یاد رخ پیدای ترا
خاکه در کار باشد لفته مینای ترا

تو بی خشتی و می بودی کس پای ترا
اله زارم ای که بنیای و گوی بان چه دیر
تو بهم چون سپیدی حجر با مرگم سپیدی
گوش من از عمر با ناکام و تو زان بیخبر
من ترا تنها نه قربان ای فدا جان ولم
گویم اول رنگین شست انجم گردون شما
ای که بنوشتی من ایم معیش نا آمدن
از لبم بر خاسته و بر دوش از خودم
تو مرا سرگز ندانی سبختی و من هنوز
غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار

من غلط گوئیم خود دیده ام جای ترا
چون نه اندرون چشم می نیم ای ترا
مین بگسرت از چه بشمارم تملای ترا
تا چه بستانیم لب حرفی مفرمای ترا
روی زیبای ترا زلف چلیبای ترا
گر کسی خوابد که بشمارد ستمهای ترا
منشی باید که یاد بدارد انشای ترا
گوئیای مینم اکنون سرو بالا می ترا
کم ز کوشر ساقیاد انم نه صهای ترا
باد و شست از حد فزون گفتی خجری ترا

پا زاین مگو که تفرقه در جان دهن کجا
صد کوه در دیر سیران کاین حدیث راند
یا در خورش هنوز گرای دل همان تراست
شوخیش بین که رفت چو ذکر من و تنبها

خود خور کن می تو کجای و من کجا
شیرین گزشت از لحد کوهن کجا
آن سوی لاله دیدن و آن خندان کجا
گفت از ادا فرشته کجا ابرن کجا

آوردی کجای دل بنای من کجا
شوخی سخن کجا و شست از لحد کجا

دید چون راند کس از لبه و نشست
گویند آتش بنفشست طرفه لطف
دل رانده بود که پیش آمدش سفر
چراگر نتیجه همین بود حاجیا
دلجوی نت لفته چه فرمودی این کاسیر

بفت از صفا که سیخ کجا بر همین
اتامرا گذارد دران انجمن کجا
پرسد کس ز صبر کت آیا وطن کجا
زین پیش بود در تو چنین مگوین کجا
آسودگی کجا دل بیتاب من کجا

در دل نشیدای بهر من این سخن کجا
آن گفتگو که داشتی از یکدیگر چه شد
گفتی عبت بدل که بین ناز من بغیر
گفتم غلط که فکر کن و وزیم کشید
از طالبان محنت باطل غلط گواست
بان جبری که تا لکری رنگ این چمن
بر میان دلاله و مین اینجا کجا دگر
نفس من بنفشه نترن اینجا همان پس
گل کرد غنچه دگر کش اندرین بچار

آرام کو شکیب کدام است من کجا
دان لطف تو که بود بیار کهن کجا
دل ای فدای ناز تو در خوشن کجا
گر من شصید بایدم آری کفن کجا
گردید عرصه تنگ بمن آن هن کجا
ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا
نسرین کجا بنفشه کجا نترن کجا
سنبل کجا و سر و گیاهارون کجا
دل لفته را شکفت ز سیر چمن کجا

مان یاد کن چه دعدۀ و کردی بمن کجا
از یک ادا تو صد چمن افزون نمایم
عالم شد آن زمان که همه کلشن مراد
بی وصف زلف یار سخن را کمال کو
گر گفتم تو شمع که شد صبح می روم
زان شیشه آه که نشود سنگ دوجار
ای آنکه میری از دل تو چون رود نه خم
حال زمان که پریم این یک سخن است
گر خواهی از خد که رد و خاک من بیاد

باز این شب مبارک داین انجمن کجا
ای نو بنوا داد تو کجا کی چمن کجا
یعقوب گفت که بیتان پیر من کجا
خواهر سر بیام و لی آن سین کجا
من نیز صبح بید می چند من کجا
دل خواهم شکست و لی دشمن کجا
روح سر کجا و نشایا وطن کجا
من اینجا ن سخنه و قدر سخن کجا
ای لفته بوس نزد بی روغن کجا

عقد گویان عهد را بختیاری
خون بمانی خویش در زیر پای داری

جا بخت عشق در خلد برین داریم ما
تابع زمان ما هر دو چه فرما و چه تیس
بخت بین کبر و منی زان همیشه دارند شان
دست منع گیرید دیدی ای نصیحتگر چنان
از یاری کاند و شادایت بر بندیم خیمت
ز هر دیگری و گرمی پیش ازین پیدا شدیم
لقمه هم آماده هر گز بهر گز چون گفت آید

داند را بخاورد فطر صد محور عین داریم ما
گوی اقلیم جنون زیر نگین داریم ما
هر قدر پیش بتان تسلیم و تعین داریم ما
سحر و ارم از موی چین با هر چه بین داریم ما
تا کجا با خاک حسر اندوختن داریم ما
بنگرید اکنون چه اندر میانگین داریم ما
عقد گویان عهد را بختیاری داریم ما

چیت عیش خوشدلی فی آن داریم ما
نقش چین زلف او نوازند اصلا کس نشید
آیدیم اینجا دیدیم آنچه اول مرگ بود
هر یکی از رفته خودی ز دامنجا خون دوش
صبح اینک استی بر چسراغ ما زنده
اینچه گفتی جمع کجا کس ندید اصلا دوش
شویش بین بختی آن لقمه چون گوید به نظر

هر چه داریم این بان و تپسین داریم ما
بلکه چون اینجا بنفشان چین داریم ما
سنت ایزد را که چشم دورین داریم ما
نقش پای ما چه خوش گفتارین داریم ما
چون چراغ صبح جان استین داریم ما
دل اگر میویت جان آهین داریم ما
شکو با از مسیر زافا خرمین داریم ما

چون نیای ای بقل عاشقان مایل بیا
قدرتی داد خدا مشکل کن آسان بیا
باری ای جان توافل هر چه گویم آن کن
این نمیگویم چه یک اینقدر ایمان بیا
ایکه هر گز بهر خصصت دادیم بختش مال
دارم از عمری تمنای شهادت تا چه میر
من ترا همراه و مقل چند گام ای لقمه خیر

چند خیر و از لب من این صدا قائل بیا
تسخیر کف شویم ای آسان کن مشکل بیا
تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا
محفل بی جمع بی نور است در محفل بیا
غرقه ام تا بنگری بیکه لب ساحل بیا
این تمنای تو بی پروا کن لبیل بیا
اینقدر هم بهر کام خود مشغول بیا

است
سوزش من به جفا تامل بیا
سخت و ششاق بسیار کجا دل بیا

درنگه گوی من نیایم چند سوزنی ل بیا
میر سجا هست آمدن تو برق من حاصل بیا

<p>ای بخت رفته از پیشم میرا حال گفته ام او شعله سرج نشعله از خست نفور طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز غیر ازین ای یل من جای تو بیجا صریح گفتی آیم در تو هر که بشوم چیزی کمال تجربت گرفت قاتلی ایندم چپا حاجت روا</p>	<p>وز برای رخصت این عمر مستجل بیا دعویم را از چرخ ناحق میکنی باطل بیا اندرین میدان تو ظالم چون عدل بیا پروه بختیم ترا خود و نشین مجمل بیا شد جنونم ای بری چون نیکان مل بیا لققه ایک میشوی باز فغان واصل بیا</p>
<p>غم جنت چو منزل خودم را از تیغ سباد دست خالی در خواب هم آیدم اگر برق چون آده کشیم بسا حل بر پشت زره مگر ندانست یک آه نکرده و خورد صد زخم پیش خرد و جنون در آرم پاک است ز کین منم خدا خود جز بیج بمن نمود آن هم رفتم همه جا کس نه حل کرد</p>	<p>جستم حقد دل خودم را آسان گن مشکل خودم را بخشم همه حاصل خودم را حیرت زده ساحل خودم را رسم و رسم محفل خودم را تحنین دل بسمل خودم را بر ناقص و کامل خودم را آب خودم و گل خودم را دادم همه بایل خودم را جز لقمه مسایل خودم را</p>
<p>از سهل حذر دل خودم را غم مایل من و زود فزون تر آئینه گوا بسینه صافی بین جیل دگر دهم بلقان خواهم گل گلشن مرآت نی این همه گومال ندیم زد جوش چو سحر عشق گرداب گفت آنکه چه حاصل این همه سوز</p>	<p>گویم بکه مشکل خودم را من مائل مایل خودم را دیدم نه مقابل خودم را نسبت دل جا بل خودم را خونریزی قاتل خودم را من وجع مفاسل خودم را کردم همه ساحل خودم را دانست نه حاصل خودم را</p>

جستم آب و گل خودم را
جگر لایم و دل خودم را
کسی

<p>فهمید نه حایل خود مرا دیدم شمه عادل خود مرا غم نقشه و من دلی خود مرا</p>	<p>گفت آنگه نگاه کن خدا را یک عدل و هزار ظلم بر روی دیدم بجز ذوق خورد و در شوق</p>
<p>تا چه غافل بشکست روزی مرا برای ترا سلب خاص اینکه نتوان دید ممتای ترا ای خدا از دل هزاران حشر فدای ترا بین چه دریا میکنم ای تیس صحرای ترا یا دیگرم چهارمژگان گیرای ترا دیدم باریک بین باید تماشا می ترا گویند آنم که می فهمم نه ایمای ترا من دعا گو از ته دل سر دیالای ترا هم ترا قربان من دیوانه هم جایی ترا من بلا گردان بلای عافیت خای ترا نقشه و من دلی چنین بختی سخنها می ترا</p>	<p>دیدم از خوار گزیری نیست مینای ترا ز اینکه میخواهم جلب اسیر یک شمع آب اینچه گفتی یابی از من کدام خود فدای ترا سوختی زمینان عبت تو گیرم اکنون بزرگو گویدم هر که که دل گیرد نه ز بهارم کسی تا کند معلوم کند این میان این همان گفتی اکنون مروانیا فهم عفا شد ز مهر یا خدا عمر دعا گو نیز باشد پس دراز ای خوشا تو ای خوشا دل گردل مری ترا در دوتو تنها نه در مان بجز تو تنها نه وصل میکند ابل سخن آویند گوشتش یقین</p>

کمی از دل جوان در تنهایی ترا
چون تو آنم زید خانی جافای ترا

<p>زندگان گشت مسکن تشکیبای ترا باز میگویی که نبندم تقاضای ترا ای سراپا بوستان قربان مرای ترا کاش میکردم بدون از دل تنهای ترا و دیده بودم گشت همجنس جامه مینای ترا عقل کل از صدق دل صحت گوی ترا و زده باشد دژه روی عالم آرای ترا جان و جسم ما فدا نهان و پیدای ترا آفتاب آمد خطاب از خجسته سوا می ترا بوسه بایا بر زدن لعل شکر خای ترا</p>	<p>نا تشکیب دل کشته تا کی جفا بای ترا خود تو گفتی کاینچه خواهد پس چشم قبل قال جمله از تو خواه لب بر رخ او مهمل خواه سرو یک دل و صد غم درون دل چه بر حال دل بستای خاخون آنجانی چه بر یکسبت مین باز گو باز اینکه رانی من نه رانی کسبیت مه نه چون باشد که آن هر که که کیر آفتاب در دوتو نهان و در غنشت پیدا تا چه خط که هر که دیهای مارا آید بر سی ماحصل آفتابی از نامم که در شعر تو میدانم که صیت</p>
---	---

دیدنی است از سر کوی تو چون ناله باز

لغنت یعنی زار و خجسته ستیابی

آنکه می پوشد ز ماروی چو ماه خویش را
چشم او از غیب دنیا کند ایندم بیان
گر یکی اینجا ست بسمل گیری اینجا شنید
خوردم از شیلان منب خود شدم سوخرم
سیندام از آه آنگاه گبران است و سن
ای جنون بنگر که تازی هم به پیراهن نماند
استباه و ماندن جان نیست کس اورفت

ناز بی میکشد زلف سیاه خویش را
آنچه او گوید بحشر او خواه خویش را
کی توانی دید از خون پاک راه خویش را
پس جهان بر دیگری بنم گناه خویش را
ایر آتش را خوارم دود آه خویش را
من کردم دیگر بنامم دسگاه خویش را
لغنته از دل دور کن این شنباه خویش را

و انما یم چون با و حال تباه خویش را
من نذا از جان بت مژگان سیاه خویش را
چشم من بر راه مرگ مستغنی بهمان
تا کند کمال آنچه در دل جان نثاران شربت
خون گسستم سر سیر در مدعی داند غلط
مدعی هر که که گفتت آرزوی من بر آر
لغنته با صد ذوق به بند بر پایش آفتاب

یا تنافل آشنا ساد نگاه خویش را
تایه خوش خوش میکشد بر ساه خویش را
با که گویم انتظار بر سر گاه خویش را
غیرت باغ ارم کن جلوه گاه خویش را
گویش در آستین دایم گواه خویش را
چون نکشتی عاشق مست پناه خویش را
نشدن آن ماه چون طعن کلاه خویش را

چون نکشوی از ادا نگر کم نگاه را
گر نه شامگاه من شایچه ناز شبشمش
سامعه کو که بشنوم رتبه بیت اشک خویش
آن کی از غمت بجان آن و گرانظارش
شیخ چه میکشی مرا از پی رج معاف دار
گشت دیکه با هتاب گرد سر تو افتد
گاه نم دگر مرا این همه کو و غم بسر

وز چه گزاشتی دگر بر پیش گاه گاه را
مهر که بود در بغل ناله صبحگاه را
نا طقه کو که گویمیت قد بلند آه را
بین رخ زرد و هر اچشم سفید ماه را
قوت پای باریست طی کنم از راه را
ننگند از چه آفتاب بر قدمت نگاه را
لغنته کجا که سر و داین غم کو نگاه را

کاش می آموخت بر گفتن نگاه خویش را
آنکه گردانده ز ما ناله راه خویش را

یا کمن آشتی دل گریه گاه گاه را
رضت گشت به هر نفس گاه گاه را

بارخ تو مشاغت داد و لدم ندامه را
گرمم و خوشم که گفت پیر طریقت همین
پیری من کنون چرخش پیری من تو
میکنده و هزار عیش نام خدا چه میکند
گشت مرا یک نگاه باز بوقت داری
گفت و میگه عفو من کاچه کنی بود ثواب
خوایم از تو گر امان خجالت آن پیرس بیج

بر قضا آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را
تا چه بمنزلی رسید کردم آنکه راه را
آنکه سفید رود کند چون من رویاه را
نام نهند میگویند آنکه ده خاندانه را
دید چشم هر کس ببت زبان گواه را
هست گناه اگر گویی نام برم گناه را
باز خجل چه میکنی نقظه عذر خواه را

اشک
روشن چشم دولی که در شب
صیقل تر از تیره دلی طلبکار

ای آنکه تو بر شب شنوی یارب مارا
در داست همین بس دل جان یارب مارا
تج تو خدنگ تو سنان تو شناسد
چشم گرت هست کرد نشده پوست
مارا شمری ای که تو با تیس برابر
جوی تو منجم عبت آنرا بفک بر
آن به که نگیری دگر ای نقظه عنانش

یک شب چه شود روز گنی گشتب مارا
کاین دم چه کند چاره میجا تب مارا
مقصود سر و کام دل و مطلب مارا
از نماز بفرما که چشم غنیمت مارا
روکم مکن از بجز خدا منصب مارا
در سخت شری هست مکان کب مارا
جولان دگر هست بدل مشرب مارا

بر مطلب اغیار مند مطلب مارا
ما نیم و همین درد همه شب لب مارا
گوای صبری همه ناخوش بود اما
خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ
آیا چه نوشتند بعیر از گنجه مارا
جان است سخن بی سخن قال جان لب
گویند که مجنون کسی گفت من آنم
مارا تو شبه ملک جنون ای که ندانستی
بنیم چه خوش در قدح می برخ اسلام

آلوده مفر ما بشکایت لب مارا
یارب ستود یار گبی یارب مارا
ما خوش که بسی خوش کند آنکه لب مارا
سینه ز شرب قدر بدان کم شرب مارا
پرسید نویسنده راس چپ مارا
یکدم نکند ذوق تو بجان لب مارا
مادر من خودی داد که هم کتب مارا
اشک از مژه جاریست بین لب مارا
در مشرب با نقظه بین ندب مارا

بی لاله و غنچه داغ پیدا
بی نقش قدم سراغ پیدا
اسیر

چون ماه بسینه داغ پیدا این باغ عجیب کز دین باغ گشتم بسراغ او در آفاق من تشنه بودی که از خضر دیوانگیم کس نهان نیست قربان نگاه یار هوشم کو چشمه فیض ساقی اینجا گفتم چو باد بیا نهانست گر سرخوشتم تو قفقه خای	در شب همه بچراغ پیدا طوطی پنهان در زغ پیدا یک عمر نشد فراغ پیدا آنجا نبود سراغ پیدا سینه خلیل باغ پیدا زان می کردید باغ پیدا لب تشنگی ایام پیدا ناگه شده یک لاله پیدا بی شیشه دبی ایام پیدا
--	---

پنهانی باغ و راغ پیدا برگم شد کیش خورم هوس چون گفتم که دلخ در دولت کو سینه که به بخد جلوه گر شد سرویی چو تو کو اگر چه حق کرد از مشرب مایه برس و بنگر گفتم که ز خال منت امیدی هرگز نرود ز جان من درد شرط است در چیز که پی هوشم	نی راغ عیان باغ پیدا از دل چون شد سراغ پیدا رفتم که کنم سراغ پیدا باغیت که شد سراغ پیدا هرگز نه شجر باغ پیدا تنگ پنهان فراغ پیدا فرمود که مگر راغ پیدا تا در دل لاله داغ پیدا از قفقه دل و داغ پیدا
---	---

ز بسکه محو تو بودم ز خود یوردم
جنون بستی و بیخاری از خودم
اسیر

دمی که یار خد نک جفا نمود مرا من آنکه آب و گلیم را مرشته اند جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر مرغانند شکایت ز کس به و لب عشق دران زمان که چنان بیکدم اشتم بر عمر چگونیت که چنان گفتم شکر و زود و بجا	نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا ولی دریغ که دشمن نیاز نمود مرا چنان شدم که نخواهد چنان حسود مرا هر آنقدر که طلب کاست غم فزود مرا تمییز بود نه هرگز بد یزدود مرا بحال نزرع زمانی که او شنود مرا
---	---

نه من حریف نه کس با ذل از تو لقمه فنا
زنده نگ بدل ذکر بذل وجود مرا

چه بود منفعت زان غلط سجود مرا
چو بگویم که گفت مراد لبرائی است و اگر
من مریض که فضل امید خود بودم
بجالت غنیمت تو چو آه من جنید
منم که در دست این نوع در ستایشها
خویم قسم بدانش نیاری از تو یقین
که تو لقمه که معدوم را کنی موجود

اگر چه شود جسمم دلی پر سود مرا
دو چار ناسته گوی که دل ربود مرا
بجز کلید اجل کی کسی کشود مرا
خواب از چه کس آتش تراؤد و دود مرا
کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا
بنود پنج بد را پنجه منم نمود مرا
من و عدم چه سرو کار باد وجود مرا

داشتم آرزوی جام جهان نهای را
عشق ز من هر س از دوس چکند برابری
زانچه بجان من گذشت شکوه کراولی کون
چون شکستم بخوابش حمیده استخوان گری
تا چه خودی بر خدا آئینه دار خود نیست
بشکیم کنون کشای من دل قدر عشق
ای نیکت همان پیر کیمست و گردن زبان
رفت ز کار خویش دست چون قدم برفت او
گفته از تو هم سوای چند کس اندا سیر من
غیر عشق و دیگرش فرصت یک نفس نداد

چشم بسته بمن نمود بند شوم خدای
آن همه وای وای غیر این همه وای های
مرگ بخود چسبان بر د جان شکسته پای
آرزوی شبنم مانند تاج کسم بهای
بند منی و دسکس آن بت خود پای را
عشق تو بت زلف سا عقل گر کشای را
انگه بخوش داشت است فتنه حشر زای را
باو شکسته گم گشتم از درد دست پای را
خوب دراز کرده سلسله سوای را
غیر بجا لقمه شد لقمه گزاشت جای را

وید و دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را
از دهن و میان او یافته رهنمای را
فتنه محشری که زو خلق فتنه بهای دهر
ریشک عدد بزم دوست بت زبا او کون

ای بتو جام می حرام شیشه بنده خدای را
پس بکجا برم کنون صبر گریز پای را
سایه صفت بیا فتنه آن قدر فتنه زای را
طعنه زنده از چهرنی عاشق بی نوای را

است
سست تو جلوه کرد به جام جهان نهای را
آئینه کنون کند عقل را بند پای را

نخامه عشق این قهر بر ورق سپهر زد بین که چگونه زنده اتم پیش می و چنانکه قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سرده هم نازده حرفی بمن می نگری چه سود دل هر چه تو ساختی کنش گفت قدر نه آفرین بزم عزای تو دلا چند مسروده تر بود تن چه رسد به کام جان چه بود خوشی طلب لقمه بر تو این غزل خواند بطلب دیگر	منزلتی دگر بود آه سپهر سای را غمزه تیز دست دوست عمر گریز پای را محنت دلخراش را زحمت جانگزی را صفت نمید بکسی جنس گران بهای را شامل را می تو گجا کرد قضا ندرای را چون نگنی طلب چو من نغمه غم سرای را دل چه دودنی شوی من چه کنم بهای را چون نکشای از ادا لعل سخن سرای را
--	--

پنجبستم ز خویش نه تنها بر دمر دارد غم تو ذوق ز خود بر دغم چها از کردن شکایت بجای انگیزش در محفل که رشک بر دل بدیده هم باز از فریب عقل نیایم گه بشهر دل را کشید یاس جو بر تربت امید جائیکه لقمه آفت آنجا پیرس پیچ	خواب از شوم ز چشم تو شبها بر دمر گوید دگر گمنم برم اما بر دمر آب آفت در شوم که بدریا بر دمر من رشک نیستم که کس آنجا بر دمر کوان جنون که باز بصرها بر دمر صبر نه چون نبش تمنا بر دمر من خود می روم دل شیدا بر دمر
--	--

چشم این دگر نیست که از جا بر دمر یک آرزوی دید تو صد جا بر دمر دلکش جاست عالم از خود گزشتگی این عزت کم که شهره بهر گوشه گشته است گوید که روزی اشک جزا آه میکنم تا دوست بر دغم ز گرائی محال بود مقصود او همان که تو دانی و تو بخار یا دلچنان که داشت که دارد از آن بین	امروز که نبرد چه سر دمر دل را بهر گذارد و تنها بر دمر از خود گزشتنم بتما شا بر دمر روزی با سیاه نه عفتا بر دمر گوئی که از شر بتریا بر دمر بوی شدم شمال صبا تا بر دمر در وادی که آبله پا بر دمر یا بر دلقمه را بعدم یا بر دمر
---	---

خاطر باغبانی محراب بر دمر
کو گریه که بخت از جا بر دمر

از دل مردم عالم جز نیست مرا
که خرم از نام و ناله بری نیست مرا

تا تلخی تیغ بکفت هست و دیگری نیست مرا
شوق آنست که بال و پر دیگر دهرش
چه سوال از من باز تو چه جواب است ایوا
غم که دانی قدری هست بر من بسیار
خود خدا واحد و من میخورم اذرا سوگند
از حضور سفرایا گزرائی چه سخن
ریشکای عیار بدای است که گفتن توان
در حرم هم کشم این زخم زده معصفت بر کفت
هر چه خواهد بشود بگرزم اینجا یکبار

و اگر از بجهم خد نکش جگری نیست مرا
خود پرونا مه اگر نه بری نیست مرا
کز دهن پر ستم و گوی کمری نیست مرا
صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا
که صتم غیر تو هرگز دگری نیست مرا
روم از خود که ازین به مغری نیست مرا
وین نگویم که بر آن در گزری نیست مرا
جز در تو بخدا هیچ در ری نیست مرا
لقمه بر نیک و بد خود فلزی نیست مرا

دم صبح است و می آیند قدری نیست مرا
اینکه گوید ز قیامت اشری نیست هنوز
وقت بد بود که آهم درین دل خاکست
آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری
طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود
عاقل از نیستی و پر سیسم از هستی خویش
هر چغای که رسید از تو وفادار استم
دیدنی هست دم نزع غم زه داران
لقمه آن نوک سنان را نکست و بگرفت

خون دل چون خورم با حضری نیست مرا
کی بلین آه قیامت اشری نیست مرا
از چنین نخل امید شمری نیست مرا
من چه پر ستم که تو گوی خبری نیست مرا
گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا
سخنی هست و سخن مختصری نیست مرا
هر بلای که رسد زو خطر ی نیست مرا
هیچ غم نیست مرا چون گزری نیست مرا
یار چو گفت که با لقمه سری نیست مرا

روایت بای موحده

خوش بخون دل نگارم روز و شب
با چه تحم است اینکه کارم روز و شب
جان کی می دمی سپارم روز و شب

اینکه مشق گریه دارم روز و شب
مدحت برق است کارم روز و شب
جان سپارم را حساب از من میرم

دلخیز دل بیکبارم روز و شب
نقدی هستی می شمارم روز و شب

هر کجا منی شتر از سنگ حبت
تا پس از کشتن نه چو نم سوختی
مسکه داغ از دل بنیدارم در رخ
طفل اشک از عمر دولت بهره مند
خوانیم ای آنکه بهرام زمان
باز دارم چون رفتن عمر را
بیکه راد لری کاریت نیک
پاس گوید مرگ را آمد اجل
لقمه بردل میگردار و داغ و من

مهر در سنگ از شتر ارم روز و روز
نال خیزد از مزارم روز و شب
ز محفل جی سپارم روز و شب
تا چه باشد در کنارم روز و شب
میگشاید گویا ناله ارم روز و شب
نیست اندر افتی ارم روز و شب
کس چه داند در چه کارم روز و شب
تا که را امیدوارم روز و شب
دل بر آتش میگردارم روز و شب

خون بود اشکی که بام روز و شب
مختصر اخوش مطلوب کرد بهر
ایکه پرسی عشق را دشمن کدام
روز باشد که شب هر دو لغو کار
قرار آید می گویم ترا
قبیر کوکایند فراتش خویش را
تو می تبری نیا ری رحم و من
دل به تیرت میدهم صبح و میا
عاشقم در انتظارم هر نفس
بهر و صبر از دل نا هر زمان
در تقای هر گاه غم هر دم هست
گریه از روی تو دارم صبح و شام
لقمه و یکدم فراغ از فکر شوم

در میان ناله از ارم روز و شب
دم کی دمی شمارم روز و شب
در سهر است از عقل کارم روز و شب
از خد نکست و لغو کارم روز و شب
مبقر ارم بقیر ارم روز و شب
در هر خود میفش ارم روز و شب
تاب بیداد تو ارم روز و شب
سر به بیفت سپا ارم روز و شب
بخودم انجم شما ارم روز و شب
میکند طاقت ز ارم روز و شب
در بی هر صرغبا ارم روز و شب
نال از خوی تو دارم روز و شب
طرفه منم می نگارم روز و شب

چپا من بوده ام بیات دل مضطرب
فلک گوید جزای میدهم آه تیرا مشب

اگر از غنچه بیامدی و شب بیا مشب
ترا باشد و در روز و هر روز جزا مشب

تو آن چیدن گل زبال و هر چه از آن باشد
بها سوختن گردید شمع بزم ساهش

گزشت آنشب که باستی چایا آهسته چای
 شب چهر است و یکس و گوی دعا با
 اگر رسم کی آئی خانه ام کی کنی روشن
 چه گفتی کار از من نیسازی چرا کام
 غلاف شرع عشق آیا چه سرزد اگری یاد
 اگر حوی روین خانه جز من رہنمایت کو
 که گوید قدسه خوابشاد و خرم همچو بخت خود

بلاک این چایا که دم چایا این چایا
 دعا این پس که باره زنده نگذار خدا
 هزاران شب گزشت ای گوی تا کی
 چه کردی وعده ام شب نمی آئی چرا
 بهیایم از سر گفت و بویا
 و اگر خواهی شکست تو به خوش بویا
 به بیداری قسم من خواب را گفتم دعا

و فرشتی من در بست بر روی چایا
 ز درین نیز بدتر بوده است احوال
 بهر گفتی مسوز و من نمی تاثیر آن گفتن
 دل بشید انید انست شب دست از روشن
 شستان غم و آتو سعی وین نمیدانم
 فغان دل بها بود از چاه خود دل مگر کوچید
 اگر گویم مه بود آن ره بودن مه کجا دارد
 صفات تیو بخت روشن تا زاپلی گویم
 نخواهم تقصیر تا شش شب قدر از چهره امشب

تو کرد و شیشه کشودی کشا به چایا
 مخیزای همدم از بالین با بخر خدا
 نمیکرد و نگردد و شمع با پروان خدا
 نمیدانم من یوا نه غیر از آشنا
 کجا با شسته بطین خوشن توانی
 نیاید و زرد و گوشت چایا با نگ مرا
 ره بود از گفتن دل را چه زیاده با
 ندید از تیرگی استخوان من بها
 سر و دم گفت می آید بکار تو قصدا

چهره رنگین است از یک رنگ گلشن بزم ما
 مست است آنچه ویش بود از داف و بلا
 دهم باز ای رفیقان منصب به و انگلی دل را
 امید زیت تا زود مرا چون بود نامکن
 پسر از مرجا و جفا جز اینکه می گویم
 تو و در خوابان گری بمن شیدن و خفتن
 تو ام خود خواندی رفتن مادم تا به تو خود را

و گریل صفت بدست بگریل چایا
 خدا را کن تمیز آن کجا ویش کجا
 چه افغان کرده ام و سینه باز از عبا
 غم خود گفتش از ابتدا تا انتها
 یکی ای مرجا و جفا و گریای جفا
 نه پریشانی منین طره دیدم با چرا
 حق از پرستی حق در پانیت کردم با

<p>چهره پی ایمن دل انچه بام میکند چرا نه نیم خوش مستی انچه در میخانه نمی دیم</p>	<p>فراع از تاله و افغان اورنگ را مگر زرقه از دست تضا بام مشاب</p>
<p>یاد می آید آفتاب آن هفتاب هم زمره خود درم نشان گویند سخت از بسری اگر خواست جسم هفتاب اگر تماش کنی لطیف هفتاب از دست تمامه من گوئی این آفتاب آن سایه ایکه بر پی مهر مرا خوشی چید باید مکنی که رنجیده است بر لب بام ایرو لقمه بکیم</p>	<p>آفتاب می و چنان هفتاب هم ز انچه گهر نشان هفتاب پنبه بر شیشه را نشان هفتاب مهر آفاق جسم جان هفتاب نیت بر بام را نشان هفتاب سخت دنبال او دان هفتاب من چگویم ترا عیان هفتاب دید باید بوستان هفتاب سیرگاه قدح کشان هفتاب</p>
<p>گاه هفتاب بکشان هفتاب جسم می روح گرشب تار است شب وصل است و بر لبم این است از لب بام او می جنبید بمن آن ماه میکند هر شب تا پیش از نازکی نیار دیار عشر تم رانی بمن ضامن تیر گنیا کجا در ارض و سما چهره ب لب لقمه چون بنجم دلم</p>	<p>از زمین تا آسمان هفتاب روح در جسم منکشان هفتاب پیر صبح است که جوان هفتاب گوینا هست ناتوان هفتاب میکند انچه با کتان هفتاب بکه گوید غم هفتاب شادیم را نگاهبان هفتاب هر دو را بسجریان هفتاب نیت اشک کشان هفتاب</p>
<p>صفت او کند چنان هفتاب گهر بدر گهر بام رقص کنان پیش ز یاد اگر خدا واحد</p>	<p>بیدمان او و بیزبان هفتاب سیر دار زمان دمان هفتاب پیش رستان خدایگان هفتاب</p>

سیرگاه قدح کشان هفتاب
شعری بر دل جوان هفتاب

کم برآید نه از گمان دل چاک
خود پرور نیست یکدیگر جایالت
گشت بهیضافیا همه آفاق
من چونالم به مراچه جنبه
دیدنی هست آن خنای دست
شب عشاق زنده میداری
رو شهبای تار قفقه سیاه

بار بگردا مستحان مهتاب
در شب از تیرگی نشان مهتاب
هست بهر جای نشان مهتاب
فارغ از ناله سگان مهتاب
دیده باشی نه خونچکان مهتاب
زنده باشی تو جوادان مهتاب
باید عیش بیگمان مهتاب

میرم و مرگ هم کنیم از خدا طلب
گویم نه اینکه طلب خود از خدا طلب
تا مهر را که می طلبد اندرین زمان
زین سنگ باز دار مرا دل مرا
تو دیده اشک جوشود تو سینه آه جو
گو طبع دشمن من گو خط و دست باش
با قاتل آنکه زخم بجایم و بد منم
دل نشکند ز آمدن نامه بر چپرا
من هم کنم دعا بی مقبولش بجان

بود است پیش چقدر ناروا طلب
بیگانه شوز خویش و ز خویش آشنا طلب
پیش من است همه طلب کیمیا طلب
نی دل مرا وجود است نه من عا طلب
من بوده ام جفا طلب دل بلا طلب
من زان مکدهم که نباشد صفا طلب
ای ای کشته که کند خونها طلب
باش همیشه غنچه بستان جفا طلب
یک مرگ خویش آتش تو باد عا طلب

ای دل بیا و در دخت از خدا طلب
تا در دغم بجم رسد آو رسا طلب
کشتی مرا قاده بگیر داب و دسعه
هر چیز را بود مرزه ای بجا جدا جدا
چیزی نیافتی و عبت سرنگون شدی
تا چیت از پیدین هر گونه فاند
حالم چنین و این نمک تازه بین بر خرم
حکمی که خاک پا سه ترا بوسه زند

دردی نداری اینکه گفت و ا طلب
گر گم شوی ز قافله بانگ در طلب
گوید بطور روز خدا نا خدا طلب
ای دل الم جفا طلب و غم جدا طلب
ای بد سخا و خواست ای بد نما طلب
او بیزبان سراسر و دل مر جفا طلب
گوید شب فراق که روز جزا طلب
چشم من است جان کسی تو تیا طلب

ای دل بجز در زبان و طلب
چون شد اگر دلی تو طلب

پیدا است لقمه معین این مان کی گفت شکرتی بوری طلب

چند گویم که وقت است هوار دریا
راه بیدار و دگر می هست و گریه
سوی من شست کشتادی و خطا کردی
یا قتی شفقت و مهر آنچه من کرد از زور
تا چندی بپسند چون باز نگه می دزد
کیست چون آویختن تیره و دیها یکتا
لقمه خسی نیم اما لقمه را اثر نیست

عزم گلزار کن و مطلب ما را دریا
صبح من شام کن روز جزا را دریا
لطف خود و بجزا و تغیر قضا را دریا
میکند آنچه کنون لطف ما را دریا
طرز دل برون و انداز حیا را دریا
شان میکانی آنزل و تا را دریا
سختی این سخن روح فزا را دریا

این گویم که طریق صلحا بر دریا
سطر با نغمه لب آرد چین را بسنگ
جانب کعبه مرو رتبه و یرم بشاس
سوی مقتل گذر و جنبش لبهایم بین
گره کعبه روی خار و خیلان کافی
خضر و شحرص میفرزاد بقار مطلب
کند و منی توان گفت که شد لقمه اسیر

روی زیبا صحنی بین خدا را دریا
ساقی می بقدر ریز و هوا را دریا
بازی شیخ مخور ابل صفا را دریا
تیغ کین بر کش و تا قیر و را دریا
در شهادت طلبی آن شرا را دریا
شمع سان گرم سفر باش و فنا را دریا
مست نازی توان گفت که ما را دریا

روایت تار فوقانی

خون اشیدم بگردن چون جمایل می گرفت
گر بیا بر نقش آن مظلوم سیکر و آرزو
یکد و زخم نودگر سیکر و کار و تمام
آنکه چون مجنون ز وحشت بر زمین نهاده
شب که ماه چارده نیاست گرد بام او

دستی کو وقت قلم دست قاتل می گرفت
هر کرد در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت
قاتل من گر شیر از حال سبیل می گرفت
نقش پای خویش را بر سبیل می گرفت
و امن نقصان چهار دست می گرفت

مست نازی توان گفت که ما را دریا
سوی گل بین و دلی و قار دریا

نقش پای خود بر سبیل می گرفت
نقش مجنون اگر ز حال عمل می گرفت

تیر از ششش می گزنازی می شد ربا
چشم او چون گشت زارم از دین گفت و
آنکه داد و ستد چاکبای دشمن می دهد
نکته شیرین تر از جان گفته را بین دل
صد گرفت آید بر در گز میرسد آنچه دوش

دل بجان میگفت و جان ده بدل میگفت
بود ظالم خوشتر آنکه عادل میگفت
منقل می شد اگر ما را مقابل میگفت
یا چه بر من نکته آن شیرین شمایل میگفت
نقشه حق میگفت یا نقشه باطل میگفت

کاش یک گامی در گرو نبال قاتل میگرفت
یا و ایامی که جام از من بچفل میگرفت
آه و از آه نهایی خودم آگاه ساخت
جان فدای آن گرفتن میشد و میگفت با
هر کوشش آینه دیدن داشت دیگر صورتی
داد و ریها شد بحسن از عشق آخر روز حشر
این نهایت است گام و او بنایت تیز رو
در دجامم را زهر میخانه می آورد عشق
کشتیم را دور بینی عاقبت آه بیمار
دوش لبردی که میدیدم چگونه لطف او

تا توان سپید کرد باز خوشی مشکل میگرفت
پوسه ام میاد از خفاش دل میگرفت
ننگ آن صیاد بود در صید غافل میگرفت
تا چه دل را خوش تر از آن سبیل میگرفت
کس چه میداند که با خود مقابل میگرفت
کی عبت و اما قاتل خون بسمل میگرفت
خاک جیخون تا کجا دنبال محمل میگرفت
بهر نقیر حرم تقدیر خون رگل میگرفت
می فدا د از ورطه دوار نام ساحل میگرفت
نقشه گوی کام دل تیغ قاتل میگرفت

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگرفت
اشک آهیم را چیا از کار غافل میگرفت
ای خوش آن سبیل که اشکم گام در ره نه
آه از آن شوی که بر دم شوی خوشی نمود
آهنگی رنگ و مرا میخواند آگه غاسل
دل می از کف میفکند و خون باغ میچکاند
اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشرد
مرد امروز آنکه جان را با تو بروم می سپرد

استخوانهای شکست نام قاتل میگرفت
خسروی که از ابراج از برق حاصل میگرفت
وی خوش آن شامی که میگریم با بنزل میگرفت
میگرفت از من دل می آید بر دل میگرفت
عاقلی عار و مراد دیوانه عاقل میگرفت
جان شک از دست میداد و بلا بل میگرفت
آه ما را آنکه گلهایک عنا دل میگرفت
رفت از من دار آنکه خود را بر تو مال میگرفت

میر بود آنچه از دل آن شرکان ابرو میر بود این بین برین لاله محل لقمه حق نیست مگر	سیکرت آنچه ازین آن بخت و شمایل میگفت من گرفتم سهل غیر از آنکه مشکل میگفت
در نظر وقت نزع هم پاک است گشته ام تا اسیر دام و قفس وی دل آماجگاه تیرش بود حتمی باد ظاهراست بجا ک بیش از دوزخ مرده مرادم سبز گردش چشمم او سلامت باد کی ز شهبای من تو آگاهی تا چه خوش بخت گوهر دل را گر تو سازی بقمه نیست گفت	چون گویم حساب من پاک است از غم سینه پرو را پاک است سر مراد و زربسته را پاک است روها باد و جسمها خاک است هر قدر ناکه دیده نمناک است کی نکایت مرا ز افلاک است کی ز روز جزا ترا پاک است تا و ک یار طوفان خاک است شعله را نسبی بجا خاک است
چشم او شوخ و غمزه بیباک است هست ناپاک ترا ز زاهد من بیکدم رسم غلط گویند لب و چشم ترا جز این چه صفت نشود همفانش اصلا برق و هر را بسکه خاکدان خوانند بود یک جان که داد مست کنون باری اینجا هر درک را دخل است لقمه را کام مردن خود بود	خود چگویم چه مایه سفاک است دین زاهد چنانکه ناپاک است اینکه راه عدم خطر ناک است کاین چه بی هستی است ترا پاک است تو سن عمر طرفه چالاک است تا نظر کار میکنند خاک است اینچه گوی بده چه پاک است ذات باری بر زور پاک است کام خود مرد و لقمه غناک است
هر آنچه گویم ای بندگوشیده ماست دگر شهید کرم تا کجا بیا سخنی از آن زمان که ندیدم هیچ چاره ز ما چه گفتن نشانی که این زمان فارغ	هری که باز نمائی ز لطف دیده ماست همین بجا دل نهستم حشیده ماست زما کشیده چاه جان نمکشیده ماست چهار زیاد و منت جان آرمیده ماست

بهر روی زمین خطرناک است
بکشان نیز دام افلاک است

بهر نشانی حاصل رسیده ماست
زین گریه چون یک با جیده ماست

دل ز دیده بهمانا چه ماودیدن تو
چه گل ز گلشن حسن جمال تو چیم
چه غار با که نچیدیم چون گل درنتیم
بهما برای خدا این کرم بدشمن کن
تو نقشه بر سخن سان کشته و دلکش

که دیده نیز به پیش دل رسیده است
که اشک دیده بر خون چاییده است
هر آنچه ماند تو گوی گل خجسته است
که سایه تو بلای بر سر رسیده است
که در زمانه بر منی زلب چکیده است

هزار درد و جان یک می رسیده است
بجز غمت که دگر در دل آرمیده است
چرا بگو دواند چاه بدشت کشد
مگر گرد لب ما را هم او باین تقصیر
یا و که گفت فلا نیست بلبل شیدا
خوش آنکه بر سر نهفته کند دادم می
خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر نکند
چگونه است که چاه دل بکام جان نرسید
چه ذکر خوشدلی ای نقشه میکنی باما

هزار دروغ بدل یک بسیار چیده است
نیار امیده هر آنکودل مسیده است
بهان جنون که دادم بدو دیده است
بی که بنگریش غلغون گزیده است
که گفت آن گل بیچاره در طریقه است
امید مرده نشان می کشیده است
کسی که بی اصراف آذو ز دیده است
و می که گفت کسی که این ستم رسیده است
نه خوشدلیست که سید بخت پییده است

اگر آئی که آتد بسیار است
آنچه گویم شنیدی دارد
ذکر بگیا نه کم کنند پیشم
من و داعی مرا چه زین که بد بر
تا ازان لب آید است چه حرف
ایک گوی تجویم آن کس را
عارف اندر جهان کم است ولی
کی اسیر نیست کم ز آذادی
ذکر صوم و صلوة با من چیست
نقشه گیرم تو بر لبز مهر بے

و ر نیای بیانه بسیار است
در فغانم ترا نه بسیار است
تا بد آنم بگیا نه بسیار است
کنج حید خزا نه بسیار است
شور در هر کرا نه بسیار است
گر بجوی بیانه بسیار است
سخن عارفانه بسیار است
در نفس آشیانه بسیار است
شغل چاک چانه بسیار است
عیب جو در زمانه بسیار است

نی نگویم و دام و آتد بسیار است
در جهان آشیانه بسیار است

<p>این گویا کاشانه بسیار است خواه اینچنان نشین خواه آنجا گر گوییم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود برگزیر کم مباد آن سفینه که درو کس چو دانه که چون رسید بجزش اگر رسد صدالم شایم روی چه بگوید کسی ز قدرت حق مردم منخنک بر کفر اراق لقمه و دیگر مرا چه سس باید</p>	<p>آلشتم را زبانه بسیار است از دل دیده خانه بسیار است گویدم در دستانه بسیار است از دل جانانه بسیار است غزل عاشقانه بسیار است سر برین آستانه بسیار است در بود و صد بلانه بسیار است که بیک نشسته دانه بسیار است بچه خواهم فسانه بسیار است حسرت جاودانه بسیار است</p>
<p>درد بارادوانه بسیار است عقل کم جوش کم صبوری کم حالی شفقت بیجا ولی بمنش میروم تا کجا شکایت و هر من بلا جو دلم بلا طلب است زلف او را دگر که ز در بهم گر تو نگر شود گدا به عجب من اسیر کسی که گفت بر تو ایکه گویی دم منون بر تو لقمه بکشای پر که گوید اسیر</p>	<p>مردم را بهانه بسیار است ماشتی را نشانه بسیار است گفتگو مشفقانه بسیار است ریخ از خیل خانه بسیار است گر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشانه بسیار است صدرا آستانه بسیار است دام بسیار دوانه بسیار است زان فنون نشانه بسیار است در چو آشیانه بسیار است</p>
<p>مدرست گفته از آیام که بسیار کم است خانه ظلم تو آباد که گوید که دگر عمر از باده فزاید توان داشت و ریغ گفتم البته که ای یک من و هنگام رحیل</p>	<p>صبر از آن هم کم و دام کم چه مقدار کم است شور پیش دروغ غایب دیوار کم است ساقیا باده که عمر گل و گلزار کم است دگر مرغچه کن مگر مضم ای یار کم است</p>

حزین بیخود و بیخوابی از این که کم است
بوی این باده پر و ساقی از این که کم است

<p>بر قدری پاک توانی بمن ای زبدرست هر چه من گویمت از آه هیدار از اشک ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ غیرت عشق فزون باد که خویم گرداند لقمه نان یک غزل تازه و گرم که هنوز</p>	<p>لقمه زن طعمه کز از طعمه مرا حار کم است دل شردن زبسته دیده گهر بار کم است آن بیامنی که در منتهی افشار کم است بارک وند که کنون مرست دیدار کم است در دل بلبل لبنان غزل خار کم است</p>
---	---

<p>این ستم نیز نه ای شوخ شتمکار کم است چشم بهیاری ازین حلقه زمستی کم نیست کاش بر عمر درینده نه بندی دل را شیخ تضا بمن اینگونه چراغ دیده جویت منار هم که خوشم زده افزون جوشید کس چه داند که چرا دل بربان تو گشت کافر کم کافر اگر تکلیف به عفو نه کنم ایکه پرسی صفت بشوم اگر بد نیز بستی سحق این پایه بدیوان و خندان معلوم لقمه نالید که ایوای من و کوشش من</p>	<p>من چنین زار و تو گویی بجهان زار کم است مرست بسیار درین خلقه دیشمار کم است بردم افزون بنظر آید و هر بار کم است همه داند که در بست کرده دیدار کم است منگن تیغ که رنگین در و دیوار کم است در و دیوار ولی طاقت اظهار کم است از گنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چسبیت شونجی که در و شونجی گذار کم است جنس بسیار بازار و حسد یار کم است یار چون گفت مرا غبت اشعار کم است</p>
---	--

<p>پیشم از یاس چگویم که چه مقدار کم است مرگ آتش تر از آبه دبی که تو تدار غیر آیم که چو شمع است بخاکم روشن دل از ان ریخته که شکست و بلا بسیار کاسه بهای شایع تو عیان آ ای شیخ بنهم بای در آن شوت که خالیت زخار خواهست وصل ترا خون حد بسیار است یاس شاه که بمن کین فلک بسیار است</p>	<p>آن امید که کم است از تو بسیار کم است منم آن زند که از آبه اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در برم توام بار کم است مفروش این همه تقوی که حیدار کم است نکنم جای در آن شهر که آزار کم است پر سیم حال و مرا طاقت کفار کم است حسرت آگه که سوئی من نگه یار کم است</p>
--	--

بنگه این پناخ چه وصف و مستوفش بود
در نه چشم تو چه از روزن دوار کم است
عزت لفته نکره ای بلا است و نودند
این مفر که کنون عاشق من غار کم است

در دل عاشق جان برب سحران نیست
دی چه سر پاک جو گو پیش تویی غلتیدن
ایکه دامن پناک است زهر آلالش
نه همین آینه دار است دم دیدارت
منه نیست برغان حرم ای صفا و
گویی از لطف که من زبان توام باز از ناز
میل چشمان تو سوی دل من نامکن
سوخ تا طلوع رخ آه من این پیش رویت
نشکند نشکند ابل خردش که شکستند
این سفره دگر ای لفته که نازم بر دل

برج روی که به از دره ی تهمان تو نیست
از چه امر و سری در خم چو گان تو نیست
آن چه خون است که آرایش دامن تو نیست
همه خلق آینه دار است که بر این تو نیست
خالی از تیر کجا تر کش مرگان تو نیست
یوفا ای که تو سوگند خوری زبان تو نیست
یعنی این دشت چراگاه غزلان تو نیست
که چه اکنه ردا بر تن عریان تو نیست
شان دیوانگم هیچ که پیمان تو نیست
تا چه ناز است بیان دل که بفران تو نیست

نیست یکدل که سنان خورده مرگان تو نیست
نزد خنده گلهای گلستان ارم
چند گویی که نشان نیست ز خوین کفنان
ایچه برسی که دل است کرا پروانه
خزاندم اینیکه تنگیا چه بلا بهتان است
من گلستان ابلیل و زان رو نمکنم
کاش گویی چه ترشح که جز این دیگر امید
خوش ز جنت چه توان شد که چو کویت بنود
من شناخوان کسی کو توار صف این است
این چه گفتی که کنون قطره اشکم بهت در

نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست
هر گل زخم که از خنجر بران تو نیست
مگر این لاله که مینی ز شهیدان تو نیست
آه من شمع ولیکن ریشستان تو نیست
من نهان از چه توان گفت بیان تو نیست
گلستان ارم کو جو گلستان تو نیست
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست
دل پر خوان چه توان داد که زبان تو نیست
کس آفاق ندیدم که شاخوان تو نیست
لفته خورشید جانا که بر کمان تو نیست

در سبزه ای شهیدان تو نیست
کلی که کنون در مرگان تو نیست

است
لا اکفیت بام رسیدن گرفت
سینه مهر زلف رسیدن گرفت

گبری نیست که در خسته دندان تو نیست
صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار
کوس یکمانی خور چون نرسد توایل
گفتی آینه ام از صفای کانه گفت
هست تشبیه یکس این که عدو گفت اورا
گفت چون یار بطنم که دل تو خوش باد
تو جوینی ای دل چه کنم بغیرش
دیدم آنرا همه اکنون مگر ام این را نیز
بسکه بر جویم مدعیان راست یقین
گفتم این کفر صریح است چو گفتند بمن
ایچه گفتی که فلان را من از احسان گفتم

چون بچین لاله میدن گرفت
خوش نتر آورد نهال مراد
ساقی با چون بعد باده داد
دل بسوی قبله کجا کرد روی
قامت تو تا چه قیامت نمود
چشم تو چون گفت رستی چه به
دل که با فلاک رسید از زمین
نوبت ساغر بگرفتن رسید
باد بخویش همه پیوستم

گفت چو او صبح دیدن گرفت
هم بمن آزار رسیدن گرفت
می پنجگانه می جو زمینا بجام
ناطقه ام نکته ازان چشم گرفت

غلی نیست که در خنده بهنای تو نیست
گر سهاست به از گوی گریبان تو نیست
که کسی در همه آفاق بحسبان تو نیست
خود نمایی که کنی این همه شایان تو نیست
عزمه حشر کم از عزمه جولان تو نیست
گفتم آندل همه خون باد که قربان تو نیست
ایچ خوابی جز از خواب پریشان تو نیست
عیش پیدای جهان من غم بهنای تو نیست
همدم او خود و گویند که جانان تو نیست
مصحف روی منی دین تو ایمان تو نیست
نقشه را کشت اجل جان من حسان تو نیست

مست تو خمیازه کشیدن گرفت
شیشه سوئی جام خمیدن گرفت
از لب شکوه چکیدن گرفت
قبله نما از چه تمییدن گرفت
سر و میکپای دیدن گرفت
ز به طلب می طلبیدن گرفت
میشق پریدن ز تمییدن گرفت
آزده و داعی که رسیدن گرفت
نقشه اگر خو بریدن گرفت

صبح دم سر و کشیدن گرفت
هم ز دل آرام رسیدن گرفت
خون دل از دیده چکیدن گرفت
ذایقه ام ز هر چشیدن گرفت

<p>گشت بلندانش شوق میم سربوداد و جوان شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من آ نیگ گرفتن ز مهر و مهر پرس لقمه بقول که بطلب رسید</p>	<p>باد بهاری چو وزین گرفت مرغ دل از سینه برین گرفت قامتم آن دم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت تاله بگوش که رسیدن گرفت</p>
<p>خط بر رخ یار و میدن گرفت غیر جو غم را جلبیدن گرفت پرو خمیدن بی تسلیم گرفت از گله مست تو آیا چه دید جان دگر آموخت من سخن ز ابد خشک انجمن خط چید فیس حدیث از غلش غار راند گفتم ازین باغ گلی چن کزل لقمه دم جاره اش از خوش رفت</p>	<p>سجده بگلزار خمیدن گرفت غم لب فوسم گزیدن گرفت آچه درینجا خمیدن گرفت خون زرگ تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم تمسیدن گرفت مست تو جام نشیدن گرفت آن مرده در سینه غلیدن گرفت واسن ازین غمکه چیدن گرفت دیدن اگر داشت ندیدن گرفت</p>
<p>انکه در خواهم لقو میگردانان است خاک گشتم و دگر دیاب و ذوق سخن از وجود انکه گریک بود حدش این زمان بدی شد رحمت بر لبه است دل از سینه آن دو گندم خوارادم هیچ میداد گیت سرفرو دارند پیش تشنه ام صد سیر چیت دنیا قبیله صد شیوه کزوی الحذر</p>	<p>من گجا خواب کوینی که خواب فسانه است دزه که خاک باخیز و پیر و پاد است خانه آینه بنداری تماشاخانه است هر چه را آباد وانی سرسبز برانه است اینکه خرمها پیر سو بگری از دانه است کوکن بر خود چه ناز داشته من نه است لقمه دروی دل نه لبین بر نه است</p>
<p>آن بیت خونگرم را کوشع هر کاشانه است انکه را دیده خوانی پیش من فرزانه است</p>	<p>هر که داند آشنایم از خرو پیکانه است واکنه را فرزانه و احم نزد تو دیوانه است</p>

هر چه درم زانجا بطلبم از این است
هر چه درم زانجا بطلبم از این است

خواه دل خواهی چنگیز و خواجه و دیو پاک هست گرچه دامنست صد جانگشا هست با بها خوبتر آئینه را گرمی نمی توانم زلفت اگر دوزم بدتر از شب میکند من پاره است ریخ را راحت شمارم نقشه من نه بر یکی	سینه ام را سینه خوانی در آینه است اینکه دل آورده ام جگر ترا بجان است عکس مرگان تو در آئینه نازد است و آنکه بر جام شبنم میزنند جان است گر و من جگر از برایم گردش میانه است
---	---

خون خرد و صید که از تیرش تپان بر خاک نیست و دیدن روی تو خواهد گریز چاک سینه دل آمد از خانه ام و ز لاغری جو غم نیافت هر چه طاعت تدبیری بهمان بیا تو غم بریز دو بر این گلگون قیامت گریه کن نازش میآید دیگر میزند تیرم بجان ایکه فراموش امید تو منیر و کاشک این زمین آسمان را می شناسد از هر که طرح نقشه اول بر خیز و بعد از آن باوان رسد	چاک بر خونی که زین با من سفاک نیست گو بر آرز سینه را سینه هست چاک نیست گفت خوش جانیکه آنجا هیچ کاشاک نیست چون تو کس میباید بود چون تو کس سفاک نیست جامه مصحف پیوسته دامن او پاک نیست ای منت صید اندامت چو زینت قراک نیست خود و را امید یک دارم گر میرم پاک نیست از زمین تا آسمان جز صاحب کواک نیست تا دولت غمناک نبود دیده ات غمناک نیست
--	--

مشق اگر کند بر آتش جان پاک
نقد را بر آتش جان پاک

کی دل بر آیم کرد که درت پاک نیست اگر از خود نیستی از بهی خود دم مزن دیده بحر آتش است و خوانی آنرا زهریر ز آنچه با من کرد افزون تر با و کرد و هنوز خواه قاسمی بر بخت کرد خواه مشتی خون خور نفس نه از گریه پروردی آنرا همچنانست بر نزل رحمت حق چشم رده و پارساست صد بهشت آرزویک جام می دارد و موس کست کو تاب منور دارد و همین میدان و گو	این عجب حاجی است کاینجا با و خاک نیست مستی بهشت ابر بر می خیزد پاک نیست ایکه مشیت اشک مرگان شکر دفاشاک نیست ور قیاس می بینا ک من سبباک نیست هر گرامی نیست در سر نشسته او را ک نیست سگ اگر داب کوشه شوی او را پاک نیست ست را اگر تا ک بنوشی ز امواک نیست هست طوبی بهم ولیکن مشی پاک نیست من فریدون بهم اما مدعی ضحاک نیست
--	--

تا ازین علم چون نمیرد از روی چون	از غم اولقته مرده بچ داغ خاک نیست
از دور گوشت بیان جد دل صدیاک نیست شیخ اگر در حق می حرف در پشت از چهل نه دانه چون از خاک پدید دیده با خواریش چون نه عیب باطن مینا کرد و اینجا خود سبز گر بر لبم طوفان نمود و پیش روی قطره حق داد ازانان دل کودمی در سایه تغش نهاد تا هوایت هست در سر سبز دار و بچ درو میشود معنوم عشقت هر گاه شادی فضا گر ز تیر دوست نبود زخم ذوق زخم زنی لقته از وضع تو آگاه است ازین جور	گوهر راز تو سفتن کار هر شکاک نیست ما و خاموشی که آرد این قدر ادراک نیست تا چای آسایشی دان بیز خاک نیست تعبه دنیا بخود هر گاه آساک نیست تا لایم تا سدره رفت و نذر تو جالاک نیست آه ازان سرگوزمانی دخم فتراک نیست تا غم تو هست در دل ای غمناک نیست میر و موسوم حشمت هر گاه تریاک نیست ورز تیغ یار خود چاک لطف چاک نیست گر خجانی خوش نگردد و در برانی باک نیست
در دل آن جور جلوه پرواز است بهر پرشور معدن معنیت سامری را در گره بوی سافت از فسون از دواب را آتش رازش نسبت به ملافت سرنگون کن بخت فرگس را ای نیاز اسیر لقمه بران	در جنت بروی من باز است دل دیوانه مخزن راز است سخن توان شمرش اعجاز است چشم ساقی عجب منوناز است لبش مست غمره غلاز است باز چشم ترا که اسباز است سیر کویت قتل و ناز است
یک طرف عشوه کیلین ناز است از سرم تیغ او سباده جدا بزد بالا تر از فلک پیشم باز گویا اینک گوش تو کرباد من ازان لب چه پر کنم سخن	پوشش تاجه بال پرواز است تا سر شمعها به کاز است بین کبکی بال هر چه پرواز است گوش کرم چه دلکش آواز است همه اندام صاحب اعجاز است

گر در راه تو جلوه پرواز است
سیر کویت قتل و ناز است

یار و یاری بیا و ما و ملکب	اگر آن نادار است این بخا زاست
نقشه یارب زید بی که جز او	در همه عاشقان که ممتاز است

گویدم خانه ز او من ناز است	بست من طرفه شونخ و فشان است
یار خود سرسیر و غایب از است	مژده یار چنگل با ز است
تا جوی پر سیم نیم منصور	خامش است آنکه محرم راز است
گفته ام گو فروزن ز غم غم خویش	جان من سبیل ایجا ز است
برق تازد ولی با و مرسد	آفتد عمر درنگ و تا ز است
کار ایشان دگر که می سازد	کار دیوانگان خدا ساز است
تا ابد رفت و باز ازل اجبت	گوی انجام نقشه آغاز است

مست و پشیش کدام گرفت	از کفتم حم اگر نه جام گرفت
شاید کام چون نماید روی	تنج او ز رنگ دینا هم گرفت
محشر انداز فتنه و آشوب	یا دازان سر و خوشترام گرفت
لطف گردون ز آفتاب پرس	صبح چیزی که داو شام گرفت
دای از دست تیز دستی یاس	توسن شوق راز نام گرفت
تا چه آید دگر بجان ز کلام	آمد دل دم سلام گرفت
روز عید چه داد پیر مغان	که ثواب بهر صیا هم گرفت
بمقا سیکه پرنزد جبریل	مست او جا دران مقام گرفت
گفتم افتادت این بلا بقفا	خوشی را شنج چون ما هم گرفت
قطع امید کرد از مقطع	نقشه را بسکه دل نام گرفت

همه گوید جا بهام گرفت	گوی آنکه جهان تمام گرفت
قدر صیاد شد فروزن از صید	زلفش از دل به باد هم گرفت
بود از بسکبی ادب هو سیم	بوسه زان دراز دحام گرفت

از قدس جلوه باز کام گرفت
بر قدر صحرای به کام گرفت

لغت سحر متی چو اول سنیت
خط رخت را گرفت و گفت
ای فلک آنچه میکنی
گل چنین مل چنان بنمیدانم
من گرفتیم طریق خاموشی
لاله باغ سرخ و نیلواست
گفت و در رخ که من چشم پر باغ

م آخر با احترام گرفت
خط آزادی این غلام گرفت
توان از تو انتقام گرفت
که ازین برود دل کدام گرفت
تا چه از تو بجز کلام گرفت
هر که ساعز علی الدوام گرفت
لقمه خود را دنی که خام گرفت

دشمن من ز عشق کام گرفت
نگه صفت او بجام افتاد
روی چنوده بود موسوی نمود
باز فوج الم علم افراشت
دشمن پنهان بزم خام آورد
چیت آن در کز دوا گرفت
دل ز یعقوب گریه قرض کشید
از تو ای زیت این آس افتاد
چه شنید آنکه در غلغله شنید
شیخ آمد بدیر و بت بگفت

همه عالم به نیمه گام گرفت
باد خوشدلی تو ام گرفت
روم بگیرفته بود شام گرفت
باز ملک دل انتظام گرفت
تیغ در کت بقتل عام گرفت
چو بود آن زخم کالتیام گرفت
جان دایوب مبر و ام گرفت
دز تو ای مرغی کام کام گرفت
چه گرفت آنکه می حرام گرفت
لقمه در کعبه رفت جام گرفت

درت جزوی ز عرش کبریا نیست
سخن دیگر چه از آشفته رایان
چو بینی سو شش خورشید این بغیر
بیاگو هر کجا درو است کاندیم
تنها گوین تا ز چه یا بد
نبینی از چه مرغان هوا را

ثواب حج برین رجبه نیست
بمن امروز ختم آشفته نیست
بمن هم گونه او را آشنایست
دل من بر سر درد آزار نیست
مرا هم بر در حسرت راس نیست
چه گوی اینک تیر تو هوا نیست

گلش دور کرد از آشنایست
تغافل بر سر صبر آزار نیست

چگونگی نقشه اصل آه خود را	نه از منی راست گریزی سمانیت
این بکسته دل می سمانیت بر رایت پرستان صفاکیش و گر چشم وفا از کس که وارو بیا و بنگن و بنگر که مارا بیا پیر مغال باشد ای کاش ز دام آنکه عفار کند صید	در ستمش کن که حق آشنایت ز کفر انکار کا فر ما جز آشنایت دو چشم و بر دور از حکم آشنایت کجا در جبهه نقشش بار سمانیت خدا را آنچه رحمت بر خدا آشنایت که ای نقشه امید را سمانیت
هر آن دم را که دانی ابتداء آشنایت ز مشرق تا مغرب و فناء آشنایت میا اینجا کجا خواندم ترا سن جز این نبود میان ما و فرق فدای هر کسی که گشتن فریاست و بد حق هر یکی را چنین چشم چه گشتی نقشه با احوال من بین	پس از یکدم چو بینی انتها آشنایت که داند اینکه صبر من کجا آشنایت بروی که بروی که بروی که که ما شهری و مجنون و سنا آشنایت تخلص بعد ازین را فدا آشنایت بچشم تیرگی هم روشنا آشنایت که پیش دانش اینهم خود آشنایت
این بگویم در میان من و شما کم است از دو بسیار تا تنها با و با ششم و سه این عجب در است هر کس را که می بینم درو من چشم غور دیدم هر تو نگر بر فتنه بر کجا از دیده و دردم شنیدم سنج شیخ را با من چه نسبت و در لعل من عبور رفتم از دنیا و عقبی را چگونگی ما خبر غم طرب بخش من است و غم نشاط افزای جان باز گشت آسمان گرد و زنی موجب مگر	هر چه بر غیر بسیار است بجز ما کم است لیک مجبور آن هر کس آشناتما کم است احتیاج از حد فزون بود او آشناتما کم است بیش از پیش از روی هر نظر کم را کم است رفتم و بسیار دیدم دیده بسیار کم است جز من آنکس نیست که را غایت دنیا کم است غم طرب بسیار اینجا هر کجا اینجا کم است گرچه پیش از من گویم و شنیدم اما کم است خواش سروی جبار عالم بلا کم است

ازین سخن تا پیش ازین سخن
 ازین سخن تا پیش ازین سخن

بیش ازین سخن تا پیش ازین سخن
 بجز کفایتان جنون و دستهای کم است

لقمه دانای کجا و من کجا بختان ولی	ای قندهارم که اکنون جهان نامکم است
<p>هر چه گویم در حق تو ای بخت رعنا کم است شاید استعدادی این طبعان کم است بی سرو پا گره عشق است من بهم حاضرم بر من آیدم قیامت ای که میرانی سخن کیست آنکوی ندانم آنچه با او شب گذشت کلمه تنگم چه بشاید دلم چون بشگفتم دلربایی ساده خوشتر با وفا بسیار یک هر چه گوید مدعی در حق من باور کراست تو همان هستی که عشق از کم مدانی کو خبر تا کی از افزون و کم دیگر سخن این لب سخن لقمه بچشم قناعت گریه ز میان بند کرا</p>	<p>در فن بیداد کیسانی ترا همتا کم است چاره دردم بطبت بوطی سینا کم است بهر طری آنچه من ره گمی سرم از دنیا کم است هر دم از خردی انام و من فدای کم است او عجب داند که داند راز من افشا کم است من که پیش خشت من سست بجا کم است چون خوشتر بی محابا یاری پیدا کم است گو تو عاقل عالمی آنکه ز عشق پا کم است چون تو می بیدر در امیش دور دنیا کم است نکته چین اداست آنروز که ادا کم است قطره بسیار است دجشم من دریا کم است</p>
<p>دل که زلف او نماید معنی بچیده است گفتش بر دوده شامت نحر خندیده است شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو آنکه بنگ خوشیش داند حال پرسیدن ز کس عشق مارا می توان بخشید نهایی لقب بر تاجا بهای او پرسیدن عالم ندانم طرحه اعجاز است یا در جنبش آن لعل را یا رتایا غیر گردد و با بخاک افتاده ایم ایکه گوی لقمه را چشم ترا شایسته اند</p>	<p>تا چه باز از دیده بفرمیده اسم غزیده است کو چو گل خندید و گفتا سخن دودیده است زخم من از خوشدلی بر خوشیتن پائیده است اینکه نشینده است لاله تا کجا پرسیده است کما چه عقل کل بفهمد عشق با فیهیده است حال من نوعی بی پرسد گویا نشینده است بعد مردن هم بر قد بقص من جنیده است لقمه تا بیل را باشد بخت ما خا سیده است تو چه دانی تا چه او ناودنی با دیده است</p>
هر کجا در بند می ارزان بسی گردیده است	بجز رحمت از برای میکنان جو شیده است

مهر در یار نشویم صبر بچیده است
در حدوت گویند سخن مستی دودیده است

خود را به شکر خدای نیست
عقل را به زاری نیست

پیری و دانا هم و این نکته بسجده است
تا ندیم ندی او را دیده ام نه ندیده بود
دل گفتش ای واز دل این چنین نگرفته
تا چه از سر یا شماری در زمین گوی او
کی وفای و عده تو ممکن چشم چون خویش
داور روز جزا را خود نگردی چون مندا
گر تو خود چنان یا چنگیز روشن از تو چشم
آمدی گرد چمن اینگونه از زگر چه بشوم
من نکاست و رفتن که دم برق اگر خشنده بود

و نگذاشت دل به بای نیست
ای دای تو من چه می پرسی
لب بای که شب رسید آهیم
من نیم دور بکنم از دوری
آشنای که بود گشت نقش
شکرم دل اگر ازین تشخیص
بهت و دل که با تو جنگ کردم
اینکه گویم بهین مرا چه غم
اینکه گوی سلامت جهان

با تو ام قصبه کج ادای نیست
چه نویسم که حال چشم نیست
گفتم این اشک خون چه محترما
با من چه سفینه ما نبود
خارجای که بی داشت انجا
اینکه گویند پارس ما نیم

صمیم گوی در کان خود فلک چیده است
تا به چشم زلف او را خاطر شریکیده است
من گفتم رنج و از من انقدر رنجیده است
گو یا وصال گردان نه پاشیده است
رشته بر انگشت زلفان بار با چیده است
جرم من میدی پیری تیرات بخشیده است
میل چشمش چشم از تو که ترسیده است
دیده اش نوری نثار دگر به تیریده است
تو خورشید بدیدان بقعه گزیده است

جا نگذاشت جان فزای نیست
بازین خیل کس فدا می نیست
طالع ماه را رسای نیست
دل جدا بکدم از جدای نیست
دست و پا میز غم بای نیست
این شکست است میبای نیست
در تو ناگاه در بر ای نیست
زار نالین خود نمای نیست
لقمه شهرت ستای نیست

ناخوش از من چنین چرا می نیست
در کفم کاغذ حنای نیست
گفت بکج که بلای نیست
کار من جز غزل سزای نیست
میچ به از پسته بای نیست
همه بر دلی است پارسای نیست

<p>توبه بکست موسیای نیست پادشای کم از گدای نیست آنیکه جویم آشنای نیست دیدۀ را که روشنای نیست میرزا نقیسه میرزای نیست</p>	<p>بارغ بگفت دخت رزنجاری پادشایز بنیمن من نبود آنکه جستم در تو محسوس بود روشن است آنچه در تو خواهد دید لطف میرزا جلال شدن</p>
<p>ما را هر که رزق رساید خدای ماست با پاشکنتی که جهان پایای ماست رنگهای جسم ما غرما و بریای ماست هست آنچه در دل تو بهما دعای ماست به شمیم ما فدای غم و غم فدای ماست این خم نوبه خم کهن خون بهای ماست در هر دین که میگذری یا خدای ماست بشهادت برای دشمن و برادر برای ماست کوی توای برای زمان کزای ماست آن نقیسه که گزشت و نیا سواي ماست</p>	<p>دیگر چه سخن جویم همین غم فدای ماست طی کرده ایم ما همه راه فنا و سستی از بارغ و راز غمت یک سخن میگویم این باز گو که در دل ما هست کشتنت این استخار را نشود جان چنان فدا خیزد کبش که میری از باز بر سر مشر از فیض گریه شعله آفاق گشته ایم حرفی که از لب تو بر آید ستم نگذر تاقی همان قسم شهیدان اهل بیت زاهد و دانشور کنی بحث در گزیر</p>
<p>مهری که رو بهما نماید شرف ای ماست کو اگهی و آو بملی افتد ای ماست مانند تیغ یک نفس کنون بقای ماست یار آن زمان که گفت فلان ای ماست تا تیر آن دعا که نثار دعای ماست به شمیم گو خوش خوشی توای ماست گریان قدر چنانکه فضا و عزای ماست آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست ضمیم و او جهاد دل درو آزمای ماست</p>	<p>دردی که جان ما لب تابد و دوی ماست گر گفته ایم ما همیشه از دوی ماست گریم شمع سان گزرا ندیم شب لبوز آورد خیز بر سر ما یکت بلا و دگر جو بر فلک باین خدو گویم ما همین هست آنکه نکته فهم ازین راز آگهی است ما را بان عذاب تو کشتی که از دریغ باشد که ای میگوید ما رستبه و دگر نام دوا گیر خدا را توای مسیح</p>

دردی که تنگ چاره ندارد دوی ماست
ضمیم و او جهاد دل درو آزمای ماست

ای شیخ از خدا دل از کسیت
راه آنکه در حقش منزل از کسیت

ای شیخ از خدا دل از کسیت
نمی داند محبت در بیم از کسیت
دل با هم دلی دارد که از کسیت

<p>آسودگان و دیگر کجا قفله ما کجا زان برق میر حاصل از کسیت ای منکر گیره ام بخوش ای جانانه توی دیگر که جان خواست فریاد آگه که چیت گنگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا صحر و مه است باو در دهر شهرم دوسه خواند کن محفل اگر او نکشید می چه باشد نزد است که کس نخل نشیند</p>	<p>گیره و قرار آنکه نه جای بجای ماست آگاه دست غافل از کسیت این پای که رفت نخل از کسیت دلدار قوی دیگر دل از کسیت مجنون واقف که محفل از کسیت گفتم که جنون کامل از کسیت این ماه بمهر نائل از کسیت فرمود که این مسائل از کسیت ور از نشست محفل از کسیت پیدا که قفله بسمل از کسیت</p>
<p>پرسی که دل تو بسمل از کسیت رفتند و هنوز اولین گام بر کین بوس جگر گفت خون دیدم همه حق پرستی حلق شد خرج دل آنچه بیداشت بینید که آن ذوق چه بود است آن نزهت و آن هوا که بخشید دیوانه قوی بزلفش آویز سشین بخاطر زامن نوبت انده از قفله شادی از غیر</p>	<p>و نیم نه خبر که خود دل از کسیت ره از همه یک منزل از کسیت بنیم که بچشت اتل از کسیت این دعویهای باطل از کسیت زین پس مری که فاضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این عباد از کسیت ای دل که این مسائل از کسیت دربار از نت بسمل از کسیت آسان از نت شکل از کسیت</p>
<p>ازین سپهر چه حاصل کنم از کسیت نزدی وقت نغم غم که میداشت بد من در خود دل بر جا ندانم</p>	<p>دل ازین بود ازین پیش از کسیت و اگر بعد از فاقم ما هم از کسیت دلش در هم مزاجش در هم از کسیت</p>

<p>بمن آن کبر و نخوت مشک نیست مرا در دل کی یار و دیگر مرگ مرا خون جزوی از عالم شمارند دبی ز دیگران چون کم غم اورا سری کورانه سامان با اوست ملک ای نقشه نادان این چنینم</p>	<p>وگر این مکر و دینای مردم از کیت الهی این نوذیر مقدم از کیت نه این کا زده عالم از کیت دل بسیار خوار من کم از کیت دنی کونیت هرگز حشرم از کیت بمن حریفی که گوئی داغم از کیت</p>
<p>بهین کایگونه گلشن خرم از کیت تنشای دل است این کز تو پرسم کنا هم نامت اما این بگوئید اگر ایمان و اگر کفر از کیت بود است توان از راه دامن تن غذا را غلام شاد ز لعب در همی را مرا کشت ایدیل بید و اینخوت سخن از طبعم از هر سی ز کیت میان جان و دل تا کی جدا اگر تیر است این نقشه فرهاد</p>	<p>وگر این کج کل این شب بزم از کیت تغافل دل خون پر دم از کیت گناه از آدم است و آدم از کیت اگر محرم و اگر نامحرم از کیت توان از جام پیدین جسم از کیت صبا دانه که زلفت در هم از کیت که گفتی زخم ادمن مرهم از کیت مسح ابرم است و مرهم از کیت دل از ناوک او حاصل از کیت دل ما هم دلی دارد که از کیت</p>
<p>احسان خوش است راه چمن می توان رفت آئینه مجروری تو گوید شش اوب حال کم بگیر و زود بگیر از غم بجان دیگر کدام چیز ازین به گرفتاری است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه لاف نی هزنی و فانه هر وقت نه مردی پیشم که بی نیازی قسم کند ملاک هرگز گرفته ام نه قرار اگر گفتم ام</p>	<p>یکه خبر مرص و صمن می توان رفت در شرم مشق آبرش می توان رفت غیر از خبر و گداز من می توان رفت عزت ازین سراکن می توان رفت دانی که از خون سخن می توان رفت ایا چه کام انابل زین می توان رفت بهر چه نام گور و کفن می توان رفت ایر او بر گرفتن من می توان رفت</p>

انسان غم ز خاطر من می توان گرفت
با دست سلفک بچینی می توان گرفت

دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیمیت بر رخم عقل چهل سرشت ای دقیقه سنج هستی عذوبست برودیدم میتوان بخاد برهال نقظه گرچه نشاید گریستن	دایودکم زوار و برین می توان گرفت کام از مجنون نادرین می توان گرفت عزیت بلاست جابوطن می توان گرفت انگشت خیرتی بدین می توان گرفت
--	---

آرام یکدوم بچین می توان گرفت قدرت نمیده و رنگ رخ از ناز کی شکست دانی که چیت کوی تو محض من بهرین ای توبه جنبش لب علت گرد زینغ دارد اگر چه بخل دلی نایه دار هست دوزخ حلقه بر لب گفتش لب از ادا نامی امید سوختن من سپه خاک ساد و پلاک این گهر آینه چرخ خاک ای اشک رخشه باطل نیست توان فکده از خط او هزار خطا میتوان جتنه هم کار دل به دوتوی میتوان گذاشت توفیق بر مزار حسین است مستظر اول دل آنکه داد جنای ترا منم	صبا ز جام و جام زین می توان گرفت از سر و انتقام من می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل یکدوم من می توان گرفت می دادم از آن که دین می توان گرفت اکنون زنده بیا بهین می توان گرفت خوی نگاه مشقه فلک می توان گرفت ایمان دلی کناره زن می توان گرفت ای آه خرد با به کفن می توان گرفت و ز زلف او هزار ختن می توان گرفت هم کام جان دواغ کن می توان گرفت همیت ز خاک کین من می توان گرفت یعنی که خون نقظه زین می توان گرفت
---	---

بر زمان از دام آرام کیمیت فتین منزل سیدین براه اینکه منی آمد و رفت از جناب گرچه چشم من بدین غایت گزیت اینکه در خاک بنشینم آدم کی توانم رفت زان و آفتاب من نیم طبل دلی و دامنم نکو	گوینا نا کامیم کام کیمیت کام من خیر بکام کیمیت گوینا آغاز و انجام کیمیت از چه خون بکین دایم کیمیت بر دپان با پیغام کیمیت حلقه و حلقه دایم کیمیت کلزین باغ گلدم کیمیت
---	--

اینکه
میکشوی در تو جام کیمیت
میجوی بدی از جام کیمیت

<p>کاشکی من نیز گروم آنکسی خاک من چون مرغ بر روی هوا چون گدو دلققه بخود ای سیر</p>	<p>خوشم لازم دلا رام کیست خون من چون دانه در جام کیست بخودی بوی زبیا م کیست</p>
<p>صبح امید کسی شام کینست من آنفیدم که بر کس گیرم تا چه بودست آن کسی نام خدا خونم او آستاد و گوید رقیب من بدامیدم ز خردم کدو لم چشم ساقی را کنم دیگر چه نام من شنایش گفتم او شمشیر زرد گاه با خود اندم که در مزار قاصدا پیغام مرگ است این کو شیخ پنهان میخورد با سن شراب</p>	<p>دید باید تا چه ایام کیست دام من زلف سیه م کیست هر ز با هم بر زمان نام کیست از چه شوخی کاین شام کیست صیت آن آرام کورام کیست استیم انیکو از جام کیست غیر ازین دیگر چه انام کیست عقل من حیران اندام کیست گویم ز میان به پیغام کیست کفر من ای نقظه سلام کیست</p>
<p>رفت و از ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت سوزد مانند خاک من و دل بر باد پیشتر ز آنکه بخد گام سوی مکتب عشق طرز و لجوی ازان قامت عارض در باغ من همی هست گشتنم نکشیدم بر برش منکه بودم بلفن سخنان از لب استاد و ه چه آن ریخ و من نقظه که بود زین شر</p>	<p>غیر ازین تا چه من آن دانه من یاد گرفت ایچه طرز آن نمک شعله فکن یاد گرفت طفل شخم سق کور و کفن یاد گرفت چه بگویم چه قدر رسد و من یاد گرفت خاست ز میان که بزخم چون یاد گرفت شمع زبر مشق چه بگویم چه من یاد گرفت میتوان لذت آن ریخ و من یاد گرفت</p>
<p>تا فراموشیدش آیا چه ز من یاد گرفت مست خطا تا برنش گفت من آنم که بین گفتمش هر هم زخم دلم این یاد تو باز</p>	<p>صبر آواره من بهم ز وطن یاد گرفت طوطی ز آنکینه خوش حرف من یاد گرفت نمک تازه چو این داغ کهن یاد گرفت</p>

بسی کشیدی و نگه میگردی
بسی کشیدی و نگه میگردی

چیز نوزاد است مرا دم نیست
در دیار امان است مرا دم نیست

گفت هستی تو که آدم نبود از تو بهشت
سرن گلشن چو شدم کوی تو امش را انستم
تا تو گفتی که توان رفت غم را قریان
تا زه باد اگل روی تو شگفتن با بود
بسکه از پرغشش مشک فرو میسریز
چون سخن رفت ز انجام انا الحق گویان

چه طریقت است چه دیرینه سخن یاد گرفت
نخچه چون دیدن آن نگار من یاد گرفت
درس رفتن بخدا چاهم تن یاد گرفت
از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت
صفت چشم تو آهوی سخن یاد گرفت
لقمه منصوره و دار و درن یاد گرفت

غیر عشق آنچه هست یا دم نیست
دای قفلی که بی کلید افتد
کی بجز شام می شود ماند
هست چشم بدرباب ز تو دور
پیش ازین داشت غیر تم حدی
تا چه پیش آیدم بملک عدم
کار دشمن ز من نمی آید
بود آدم قسم حوزند و ازو
تا امیدی دل امید شکست
گویم منزل آسمان از زمین

کعبه یاد مرا اعتقاد نیست
منم و بتی که دم نیست
با مدادی که با مداد نیست
حاجت ای غم این بیا دم نیست
پس ازین با تو اتحاد نیست
میروم و ز تو خیر با دم نیست
چه کنم کینه در نهاد نیست
چه سخن که بود و آدم نیست
یا مرادی کجا مرا دم نیست
لقمه یار و رشته آدم نیست

آنچه می پرستم بیا دم نیست
گو بر و مطلق بیا دم نیست
انتخاب من است ای نرگس
گفتم از کوی او چو شکم برد
هر یکی ز او راه دارد و من
ز تو را غم است و من شادم
ای بیاد ز خود فراموشی
بیر بر شیر بد و در حسم نبود

و آنچه میگویم مرا دم نیست
که پس از سوختن بیا دم نیست
چشم معشوقه بر تو صادق نیست
در بهشت آنکه ماند آدم نیست
میروم راه دور و زادم نیست
کز فلک روزی این مرا دم نیست
کی فراموشیت بیا دم نیست
تنم بر تیغ هست و دارم نیست

تو با لقمه راست باز بیا	بدروغنت که اعتماد منیت
<p>سبقتی غیر ازین بیاد منیت یکد و قلمم بر رخسار از من آتش آب و خاک و باد و دم چه جفا که از تو ستم کشتم شکی از ناله پیاپی و میخ دل دران زلزله ماند و گفت تو نگاه حوزی و عمر من گر شود مستجاب ای ساقی خواج افسانه است دید و شنید لقمه از من تمام داغستان</p>	<p>قیس شاگرد او ستاد منیت هوس می ازین زیاد منیت ز آتش دلبخاک و باد منیت چه وفا که در کفاد منیت آله از گریه و ما دم منیت به ازین جا خوش سواد منیت تو بر گشتن اعتماد منیت چه دعا که با مد ادم منیت غیر ازین نکسته بیاد منیت نیت داعی که فائز ادم منیت</p>
<p>قد چشم من بماند هر کرا و اناد است آرزو دل را عبث بود چه کار دل باد چار سو پنداری از آئینه آئین بسته اند ما و دل تا بر لب کوشه چو خا هم ببرد بگذر دمه مشر و نوزان گفت بی و انش حایم غم عشق و بمن آما و بهر ظلم عقل یکدل داغ است اینجا بگویم از فراق گل کند آخامید ما چها از فیض او حال پیشین با چه بر سنیان بود آنچه</p>	<p>سوی موکم چشمم هر یک چشم من یاد است کار دل احسرت است کار حسرت یاد است چون نگاهی میکنم اینجا دل اینجا دل است ما همان دریا گشت مارا قبح پیا دل است یکزه غم چون بلن لایله پردا دل است دین مینداند که دور باد شاه عادل است ما اگر در گلستان هستیم در محراب دل است لا شاداب بلغ ما امید بیا دل است خشم جان لقمه یا چرخ آنگو یاد است</p>
<p>ای که می پرسی که این جراتش یاد است جان نیار آمد ز ما سنی در بر جان تا غم است خنده دارم پیش از ان بر ده وجه یاد است</p>	<p>قطره خونی که میریزد ز چشمم یاد است سن نیایم می در پهلوی من یاد است راستی از وی هر قدر بر و غم فردا دل است</p>

فی همین لقمه می نشینم چون چنان دل است
نیت خاری که میریزد بر دین محراب دل است

سوزدم این نسبت یاد دل کجا طاعت کجا آفت کیم قیامت دین بود آفت دگر خار زار خط چنان آشتی دل چنین دل نکستن مجتنب نبود روا در هیچ کیش حاجت بیکانه بیکانه بود خوش است خوش بر سر فرزند آوم هر چه آید بگذرد	حسن سر سلاطین است فخر پادشاه است روز ما ما یم اندر آفت و شبها دل است پیش پا هرگز نمی بیند چه نایب دل است شیشه می را چنین بشکند که مستان دل است گرچه زینان بهر میدانم اما دل است سنگ اگر بار در گردن لفته مینا دل است
--	---

بتر قویا عجب ادا داشت آورد دو تار فرق من کرد دیدیم بجهنم من و دل آفر در سینه چاک چون نمادی سیکفت که مدحای من هیچ طغلی نه شناسی آمو ما چیت رفت آنکه بی عیادت غیر کین بود ز مهر جافتن اتر زان طول مل فغان تو گوئی	می آمد در دی بر قفا داشت خاک که ببار خود صبا داشت آئینه یکدی صفا داشت این خانه چهار سو ادا داشت در باب کردل چه در ادا داشت ز دیر فلک کف تصاد داشت از مردن من خبر کجا داشت یکانه نداشت آشنا داشت جا لفته بجام اندا داشت
---	--

مرد آنکه اگر نمرود ادا داشت بیکام و عادل بلا جو چنگد بشما چنین گوید آغاز مرا چه بود انجام شد جور در انتها ز قید سروی که ز سایه بود آزاد از ما و تو قفصه با فلک خواند آیا چه کند بروز خشر ما لفته ز رشک تو بلا کیم	بر نفس امید خود عزا داشت شیخ ز خاک که بلا داشت با ما سر آشتی کجا داشت گفت آنچه بمن نیشر با داشت لطیفی که بمن در ابتدا داشت خاصیت سایه بها داشت از بلبل و گل خبر جدا داشت شوخی که نکست نمرودا داشت او با که دگر سر جفا داشت
---	--

ای که کرد چه عدا داشت
بیکانه نداشت آشنا داشت

رفت آنکه سلف تیو داشت
گو سنگ بزن که می نالم
من بیشتر از نشاط ویدم
حرفیت که گفته اند اعیار
یا داجمنی که مطرب آنجا
ساتی بکرم کمی نمید کرد
بر مردن آرزو دلم سوخت
ایا حقد غنم ترا حوزو

رو سوی حد و نکه مباد داشت
رفت آنکه شکست میزد داشت
چیزی که نشاط ویدم داشت
او گوش برون مباد داشت
بر لب غزل در لب فراد داشت
هر دم نگهی بجام مباد داشت
حسرت بخانه اش غزل داشت
گویند که نفقه استلاد داشت

مشو می که گزینجاک داشت
دل خون شد و یاس تا بخود برود
تا جان ملک فراق تو سوخت
می آمد و ز آمدن خجل بود
هر تیغ که زد بر قسم آورد
دل برد و گرچه مطلبش بود
تقدیم بخواند کم سبب کرد
گردوست بنود دشمن بود
بر نفقه خدای را نکاسه

انداز و زیدین صبا داشت
گر خون نشی امید داشت
تا بیت فلک غمت تا داشت
می کشت و ز کشتن ایا داشت
هر زخم که بود مر جفا داشت
جان سوخت و گرچه دعا داشت
تا خیر بکشتن چیرا داشت
در صلح نداشت جنگها داشت
تا بی این بنده هم خدا داشت

دین آینه او را کام حاصل گشته است
آرزو کو خون سوخت و قصه گو در خون نشین
تو چو برام آئی اورا کس نگیرد در حساب
میکند بی نفع کار و میدد بر باد عمر
پاس از هر جا که بدارم گزارد و تیس سر
لطف می از ما پرسد و مثل ما سهل گیر
بر تو مانگ گشته را لازم آمد حیرت

دین که اندازد قاتل ما حیدر سبیل گشته است
کام از تیغش گرفتن کار مشکل گشته است
حق اگر بیسی ره اینجا فریاد باطل گشته است
هر کجا چون برن فوت و غافل گشته است
گویند هر فتنش پایم بیاور کامل گشته است
تا چه غایب ده ایندم مقابل گشته است
نیست این آینه گوی بر تو مانگ گشته است

بر شکر حورث ما حیدر سبیل گشته است
بر شکر دگر ما مجنون کامل گشته است

گریه را که کان دل گفتم چه جای اعتراض
بر که رفتانجا شنیدم می تند و خوش من
آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهم

دیدم خون منیا بر تیر قطره دل گشته است
بر که آمد از درش میم که بسمل گشته است
لقمه ساد دیگر کی مجنون عاقل گشته است

مست ماما چای این لحظه بسمل گشته است
تا چای زخم دل اندیم هر دم دل گشته است
خاک مارا هم کند ای کاش سرگردانی
تا چه دارد کس تنهای کشاد کار خویش
تا تو در مقتل تنهایم کجا و پای کو
ای درمواج خطر گم کرده دست و پا خویش
داور و ریز جزا هم کنند از خود بتان
شیخ اگر نمی چنین کرد و همان گاه عصا
گر سلاسل را بود انما به تمکین و وقار
ایکه گوی لقمه آگاه است از هر جز و کل

هر پیام مرگ را تیغ قاتل گشته است
تا چای نوینم امید حاصل گشته است
در بیابان که روح قیس محمل گشته است
از دری کا سخا هر اساد قاتل گشته است
هر تمنای حیرت و حیرت کامل گشته است
تا خدایت گرفتار و طریاحل گشته است
و دعوی ماست اکنون از باطل گشته است
پیشستان تو حاکم گشته کامل گشته است
پای این یوان هم کرد و باطل گشته است
پیش تقدیر تو بر آگاه عاقل گشته است

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته است
تا چه خفتمی با بخود از مرد غافل گشته است
هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پائے
یا بکن زمین هرزه گردی شرم یا بنما من
خواست من بی وفا و خواستیم حق ناشناس
میتوان کردن تماشا جوهر آئینه را
تا رسد در گوش گل با مشوه بر مشوه
پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشته ام
من ملاک کشوری گروم که انجا همچو تو
لقمه را شمارنی دیدار خود اسوده

هر که دارد زخمی پیش تو بسمل گشته است
مرگ غایب بوده خضم قابل گشته است
هر که کافاده می گرد و قاتل گشته است
هرزه گر جای باین بخش قابل گشته است
هر که از حق نگذریدش تو باطل گشته است
کافایت جان گشته را تو ز دل گشته است
در چمن هر زانو ام با غدا و ل گشته است
هر جفای چرخ برای تو شامل گشته است
هر که دارد ظلم تو شر و ان بدل گشته است
ستم من بر جانکات محفل محفل گشته است

از جنون در فضل محل هر جا که غافل گشته است لطف اشک از پایم روی مرد کامل گشته است یا خدا از همه بدو پرده ناموس شرم که ترا شام طلب است این تماشا خوبتر کار را در پیش آنا اعتمادی کو بوسه بس بوی دیک ضربت بهشتی و او در شکرت شوق در دشت طلب ل را کجا از پاشان اینچنین بوانه یارب و بریا بانی سباد لاله این کوه دل را ساغر خون بوده گرچه سلطان مردم از تو متع برده تقصه و کیفیت کمان مست و در شام را	کردن به یون و پایی بی سلاسل گشته است ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است در میان ناو او دیگر که قابل گشته است دل تپان داغ دل را دوس بعل گشته است هر عویمت اندرین ره سخی قابل گشته است قل من است قاتل سهل مشکل گشته است محمل شوق و دل دنبال محمل گشته است هر سیاهان نظر گرفته دل گشته است سبز این باغ مار تیغ قاتل گشته است و رسمه نفوذ برین پیش تو سایل گشته است هر سخن کز لب بر آید قتل محفل گشته است
---	--

دل صد جاک یارب شانه کیست فند در خانه آسینه آتش حدیث آمد خدایش طای است فدای نگر گشتش که پیرسد حرم گرد و لبی گرد و دل من بجز زنجیر زلف تو در آفاق عشش با جاکجا جز در دل من بگوی دور بنیم وین نه بین منم از خون لای نقصه بدست	و کز شب طره جانانه کیست چاکم شمع من بر دانه کیست نیاید خوابم این شانه کیست دو عالم جلوه ستاره کیست اگر داند دل من خانه کیست که دانه عقل کل دانه کیست و که این گنج در دیانه کیست ترا ای برق طایانه کیست ترا بهستی از پیانه کیست
--	--

کسی کو پیرسد او جانانه کیست تنک نظر ایکه خوانی این چشم چو دل درین دواغ درخ و کلفت میرس از انقلاب هر دور یا سید	ندانم اینکه در کانه کیست مرا فی آسمان پمانه کیست بهین کین محفل شانه کیست کنون آن آشنایکانه کیست
---	--

چون بوی گل افشان کیست
چون گدازش چانه کیست

دلم سوزنی بانی سری داشت
که چون کرد آن بخت گشتی داشت

دل مار ز دانی ای که آتش
توان پیر سید از زلفش خارا
چنان آباد و آن آبادی اکنون
جز این دیوانگی چه بود که گویم
تو ز بذر بای نقشه این نوع

بگو این سینه آتش نه کیست
در بازی ششم افسانه کیست
نه چون پیری این نه کیست
نیم آگه دلم دیوانه کیست
بدست سجده صدانه کیست

هتا شاد و روا خاکسری داشت
حزانت دید و گفت الحمد لله
ز بانها بود در تو صیف لال
فلک گرفت قلم داشت در بر
لبس این حجبه سونیا نه پس کرد
بنود از شکوه عاشق حسنا بی
بخش من چه میگفتم که او خود
نمیدانم چه میگفتند ز نام
بزرگی حسن را در هر زمان بود
عدو گر ناز بر یک عیش میکرد

همانا سوختن بال دیری داشت
کسی کو انتظار محشری داشت
که دلان بیزبانی با سری داشت
کجا چون من گزلی گو سری داشت
یکی با جویش بعد از دیگری داشت
اگر حرفی نوشی رفتی داشت
بخون آغشته دهن خیزی داشت
بت من نیز آخر بت گری داشت
چو دیوت عود خدای پندری داشت
نه نیم نقشه با خود لشکری داشت

بیابان و بنظر چشم تری داشت
سحر قلم بیارغ سوختن یا
بدوش نا توانی غم را مانند
من آن سینه کای غم پیش داور
تو بودی دل و صحبت بازت
رگ جان جسد و آخر چه میکرد
تماشای خدای بود جائے
دعا ها گفتم اینجا نا خدا را

نه دیواری بانی دیری داشت
صبا دیدم کیف خاکسری داشت
کجا بسیار بچران بتری داشت
ز داغ دل مستحل محضری داشت
خوشا حالی که چون مضطرب داشت
چو دهر مصرع من نشتری داشت
که صلیح ناقه و عیسی خری داشت
ز طوفان کشتی من لشکری داشت

گراد میگفت در محشر دهم داد	فغان لقمه بر باختری داشت
<p>سنان ادنخان بابل مری داشت خوش از مهر رخت تار و ز محشر اگر میرفت لیلی بر سر پیش چهار بر ناله ام بیداد میرفت سوئی بابل خدا داند چه بود نبردم خط ز بیم مرگ از زینت بمن افتاد و جان مدعی خست بدانجا مرغ دل پرواز میکرد چون بودم بکلی ان کی بین کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جان صد عیسی فدا بود عرب را اینقدر وسعت کجا بود گلستان فردا باطل مثل آن کو</p>	<p>هنال از زوی ما ببری داشت فلک سینه پنهان انگری داشت نه در بانشین خودونی می داشت چهار پیر فلک گوش کری داشت کسی کو ز کس جادوگری داشت به پی این کاروان انگری داشت عجب متعجب غایت جبهی داشت که صیادی بکفت پری داشت عبث با من گمان نگری داشت ز خود افزون تر از دتری داشت که سونافرش لثانجوری داشت شبه من از دواعی کشوری داشت ز شعر لقمه رنگین دگری داشت</p>
<p>چونم کی پرست مرا کار با یکیت پروانه و خسران و گداز لیب گل بیرحم بوفاستم ایجا و حیل و ساز قربان حق که حق بی تفریح عاشقان رحمی عنایتی کرمی وقت یا در میت من آن کسم که کرمی من آدم شناس نیست گفتی که در دعای تو بنیم نه چون اثر آنی من ای فدای تو گروم که پیش تو</p>	<p>هرگز بدگیری نغمه روی تا یکیت در چشم مدعی دود و چشم ما یکیت و یکدود و دل دور و چه بگویم چای یکیت دار و نه از حکم از انکھا قضا یکیت در راه انتظار تو خاک ایضا یکیت تو آن کسی که پیش تو زاع و بها یکیت بینی زبان و دل اگر م درد و حای یکیت حق ناحق است واحد و بها بجا یکیت</p>
<p>عالم چه کاره لقمه نین بر در اسیر عالم تمام داری اگر آشنا یکیت</p>	

از تمام داری اگر آشنا یکیت
عالم تمام داری اگر آشنا یکیت

<p> بامدگان دودی چه غمائی خدایکیت از خنجر تو زنده جاوید می شوم یکروز بگری صفت آن روز زمین جان من و هزار جوین بر یکی وند رفت آبروی سندنه تنها همین بباد این ماجرای طرّفه کی گفت میتوان ناکرده شرح آن کی آید اینچه گفت دل دانی که در حق طلب آنکل چه گفته اند گوگل ازین بر وید و گوخار از ان وید اگر چه ملای تقصّه کنی صد شد و هنوز </p>	<p> خجالی تو که هر روز که روز جزایکیت پیش من آب خنجر و آب بقایکیت چایند مرگ از بی شاه و گدایکیت بیگانه باش تو همه خلق آشنا یکیت در هر ولایتی که در آبی هوا یکیت صد گوش و ابر و طرب و باجرایکیت صرت مرا بس و تماشا مرا یکیت صد قصّه داغزار اگر مدعا یکیت در باغ و در باغ صورت نشود نما یکیت با او کسی گفت که در صد بلا یکیت </p>
--	--

<p> دامان سخی از پی خون چمن شکست کاخ خرد خراب دامانی که عشق خواست بان ای حکیم میرانی اکنون که چه رای آراستند دوش هزاران چمن و لعل دل میدرید جامه و سن مشدم بدشت گفتم که دل بایر تو آن نوع کس بدست ساقی بیا که میرو داز دست قبت میر رفت و چگونگی چه بدل اشتهم و لعل سوگند می خوریم بر خیر شکن سعل جاییکه بوده تو کس اینجا کجا رسد گویند تقصّه ز بد پزیرفت و بد رخ گفت </p>	<p> آن صبلی که باد صبا بر من شکست سنگ جفای چرخ سر کوهن شکست جان از بدن رسید و طبع بد شکست نآمد یکی در دلت هر آنچمن شکست من بیت دل بریدم دل با من شکست گفت این خط که خاطر یار کین شکست طرف کلمه بمن بمیان چمن شکست در سینه ام فغانم باز آمدن شکست کامد غم تو و در بیت الحزن شکست جبریل قصه کرد و پیر خویش شکست گوی پیاله می کش دینت بر من شکست </p>
---	--

و اما آن قدر که میان چمن شکست
در باب تو به اگر عمار چمن شکست

<p> نگرفت لاله جامه و هزار چمن شکست خاکستر دلم رود آخسر و جها بباد </p>	<p> ننوان دل من ای سحر گلین شکست عهدی که بپند بودم سوختن شکست </p>
--	---

<p>گل خنده میزند که چرا شد مقالمش گیر سنگ می پرستد و گرسنه می خرد موی تو آب سنبل تا بپاشد برود صبا گشتی که داشت سر خوشی نماید نادرک بدست داشت چو گفتم گن بگند دل بیکن که نقش تو با کام دل گشت احسان حق که من ز بلای ریا شدم قالی به از رز است کران ره مبارساند ممکن که صد هزار کس از یک ادا گشت کو تفتنه و اسیر که جیب این زبان درند</p>	<p>دعان سنجیدمین چینه آن مین شکست نتوان بستن لعنه دل بر مین شکست روی تو قیمت گل و قدر مین شکست پیاده که بود پیر از خون مین شکست دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست ساغر بخش که لعل تو شان مین شکست شکر خدا که جان به پیمان تن شکست خاری به از گل است که در پیر مین شکست شوی که صد هزار از یک سخن شکست دامن فتنه گل بیان مین شکست</p>
---	---

<p>کی بشه رده سرش از سنگ این فقه اریافت دل که میگوید کنون نخل الحقم خواندن بجا هست ناکامی چه دلدار و دوان مین خواند پیش او بهم بسیار کار از پیش نبرد قطره اشک از فشان عشق بچند کوشش گفتم این خط خضر گفت آوارگی بر خضر ختم رفت در ظلمه و خوش آن چو رود و قفس سبیل</p>	<p>پای مجنون سرفراز بیا این خاریافت سایه بال هما شایه ز زلف یاریافت ای خوش آن دلداره که کام از دلاریافت قرب یار آید چگونه چو کار یاریافت دانه گشت و بختان و عیوض انبار یاریافت گفتم این لب بهست عیوض عیسی داریافت جای دلکش تفتنه هر گفتن اشعار یاریافت</p>
--	--

<p>چند گویم دولت عم دل این مقدار یافت دین فدای مسجد کاجا بود پیری چو کفر گشت عمری در تلاشن ادا با بجهنم بین که چون کرد و بجهنم و بر خلق ز خوش برق جوان بود دل تا دو چار گشت شیخ طالع و ازون خود را من چگونه ما جبر</p>	<p>جان گواه این دولت کی با بسیار یافت هر که زانجا خواست تسبیحی چاه زاریافت کی جو عمر خود کسی چیزی سبک تر یاریافت تا نظر از گردش ساغر بگاه یاریافت چون کنی زد و منزل راه نامواریافت هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت</p>
---	--

از ریاضت های زمان دولت برد یافت
 قرب شاهان به پید شدن کی گوید شوی یافت

لقمه را نامید اگر کس کلان داغ و جان و
انچنان خوش گشت گوی گوهر یار یافت

بود نو مید و بزم خفته بختان بار یافت
شکر حق در بزم و عطا مشرب بقدر فهم خوش
نیکش تیغ و دوم بر نا امید بیای خویش
گر گریان یار و کرم دامن نیک میدرم
گفت از غیاری ایوا مر و امید منی که او
ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه را
آیه گوی استبدان تو گل سراپا گوش بود
تر زبان در شک او هر دم مرا هر آبله
تاقت رواد لقمه اما بر نگه دید انزهره

پای خواب لوده ام خوش و لب یار یافت
هر یک استشهاد و دست خیمت استغفار یافت
تا چه نیامی و لدم زان خنجر خونخوار یافت
عاشقم از کار عشقم کی توان بکار یافت
چون خبر از مردن من آن بر بکار یافت
دل همین بکیار داد و کام دل صبر یافت
مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت
پای من گوی تسلط بر دیار خار یافت
ایچه از گل خواست از خار سر دیار یافت

دگر آینه برق خرمن کیت
من بگویم که سینه ام کلخن کیت
تیغ افتاد از کت و تل
آفتاب من را بجای ای چرخ
پرسید این چشم از که سحر آموخت
آرزوگر نمرد ای حسرت
من همان ساده او همایون
خون مبار از غم و بین ایدل
نغمه بایده بگریم و سئ
بان ز آئینه میتوان پرسید
برق گشت و زرشک سخت مرا

در غمی سوختن شکفتن کیت
انکه چرخ است دو کلخن کیت
زندگانی و بال گردن کیت
در چراغ مه تو روغن کیت
ستوان یافت باری این کیت
بنگ این سینه را که بدین کیت
کبر چو دانه که دوست دشمن کیت
و از خم تو چشم سوزن کیت
سرفش امید شیون کیت
رز و روی بجای گلشن کیت
لقمه خونت طراز این کیت

چند پر سی و لبت نشین کیت
همه میرد یک زمین غافل کیت

دل گراز و رود وید کن کیت
که دل است خوش زردن کیت

دل سوخت و در غم کیت
گره خوان شد با کیت

<p>یا غم من ز سر زین غم است چشمم زورشید و زین غم است کامد نهایی غم زین غم است برق گهرم تلاش زین غم است بهفت قلزم گهر به این غم است سجود اینک به بند بر این غم است نرگس شوخ چشمم زین غم است نوحه گر بکسی به این غم است گفت دیوان زلفه گلشن کیت</p>	<p>ایک میگوی از اجل هر اس تا که امین مد است بزه نشین برو و این سخن به من ازین سید و چار سو نمیدانم ایک میرسی زگرید ام در باب بویع آنکه ساخت رند که بود سرور عنا قد بلا خیزت نفره زن یاس بر سر غش من چه گفتم در آگلشن دل</p>
---	---

<p>که از یاری نصیبم آه و دار است که گفتم دشمن من و ستار است دل مرا منصب آینه دار است بیایدل که وقت جانبار است بجای غم شمداری هم شمار است غلط اینجا هنوز امیدوار است چنان که من نشان در کار است</p>	<p>خداوند اندانم اینجا رایت سخن جای گزشت از دوستدار سکندر طالع هر جان نشیند ز بی پروزی میزگان بی چشم نخس را میسر دم دوشم اندیم اجل را آنکه میگفتند حاضر بدان از نقشه بهر جان نصیبی</p>
--	--

<p>که از تیر خیال جو ستار است چهاروی چای اعتبار است فراموشی نه کم از یادگار است بگو بخت چه چیز از خاکسار است به رستان کار در کان کار است چگونه بی نهایت شرمسار است عدوی مستی من به یار است</p>	<p>فدا ز منی دلم بر زخم کار است میرس احوال من ناگفتش به بوجی کردست گر چه فراموش مگو که سر بلندی به نه چیرے بصیر اشغل پا صحرانور دے چهره سی بدعت خود را نهایت الهی از حد و هر یک معون باد</p>
--	--

که از تیر خیال جو ستار است
چهاروی چای اعتبار است
فراموشی نه کم از یادگار است
بگو بخت چه چیز از خاکسار است
به رستان کار در کان کار است
چگونه بی نهایت شرمسار است
عدوی مستی من به یار است

از آن رقتار بادا چشم بدور بلبلان پیش ازین بگفت که رفت	که بر وی چشم کج که بهار سیت بچشم نقشه نیم آن حکم باریت
چگونه تاج برب شکله باریت دل از اینکه زلفت سخت کاسیت زاده خویشان چون نگفتد طبع چه غیرم حال و دشمن گفت بایار بروزید و گر با من که باشد سحر بیتا بیم هم گو فزون بود بجز زهر غم تو چیست دیگر من و بودن بفل خوش مختار بنار ای نقشه زلفیت که در هر	که او خندان خوشترین شکله باریت نمیدانم چه حالت بر تو طار سیت نه آد خویشان باد بهار سیت همین گفت که مشکل را از ارسیت همین گفت که و جانفکار سیت فزون تر از انم اکنون مقرر سیت مرا اندر رگی پی برده سار سیت بگوی آنچه بر پی افشار سیت چرا و دیگر که این پایدار سیت
گشت راهم کم بدشت در بنای برنخاست محشری کاخا که ما دیدیم برگز کس عید زیر خط خالی که دارد روزگار میره کرد با من عمر و چو رفت از و کجا جویم نشان گر کس از نا آمد نهایت نه حرفی نماند دوش شوخیش بهین من جو گفتم خیز تا بید آفتاب در بنای چه دیگر بشکند کس استخوان من گفتم چون کشمی برگز که دم چرا خواه سوس بود خواهی شیخ خواهی خیر آن نقشه افتاد از شکرت چون با فرمود	لشتم در شد بجز و نا خدای برنخاست نقشه که که تو برنخاست جای برنخاست از زمین نه چون او تیره ای برنخاست عمر من برق و چو رفت او دای برنخاست با که فرمودی که کلام با دای برنخاست گفت شای بهر تعلیم گدائی برنخاست ریزه ریزه استخوان گشت بهای برنخاست بهت زاهد آنکه از چون میرای برنخاست هر که افتاد از زمین نه بهای برنخاست همچو شکم عقد مشکلی کشای برنخاست
من جو گفتم چو تو بر جای زجائی برنخاست گفتمش اما ز پیش تیره رای برنخاست	گو تمکین بود کوه از و صدای برنخاست هم اگر برنخاست بمیکه و دغای برنخاست

چون دلم در دانه عاقل بنای برنخاست
همچو شکم عقد مشکلی کشای برنخاست

ای خوش آن رندی که شد بهشت جزای او هر که بر سر که چشمی مرادی سر نکرد گفتم از زلفت چه بگریختن تا کام گفت از ازل حرفی چه رانی در این بیدار خیر گوید منزل امن از من این طره من بودم آن زلف و بین دیوانگی گویم همین عمر بابر باورفت و از کس ای سر نرود داد از خواب گران نقشه پیر کهن	باید خوشی گفت چو تن پارسای برخواست تا که برخواست از دل بی بوی برخواست تا که در کام او را از دای برخواست ابتدای رنج هم کانهائی برخواست سر نکردم هیچ ره که در دای برخواست همچون دیوانه زنجیر خای برخواست کار و اینا که شد و بانگ رانی برخواست بود وقت صبح و زهر دای برخواست
--	--

اوج گفت اینم که چو تو بجای برخواست ایکه از آینه چشمت صبح جای برخواست آن جفا مانان بلا گوشتیدم حجاب خوش شدم بستند برین برادر او خوشی گفت آن گل بلبل بند ستانم چون شنید جان بلبید و برای پیشی کشود لب چون کنم ختم قمار و روز اول نارسان منکه میدانم وجود خود ز خاک که بلا صد ره افتادم زیادهای منی بچکانه بین نقشه چون ماند بخود اکنون که گفت او را زنا	لغتش زان که چو تو بجای برخواست همچو تو مشوقه عاشق تنائی برخواست شکر زوان کر لب من ای لبی برخواست گویند چون لبی شکل کشای برخواست همچو بلبل زین چمن گیندای برخواست ما و دل تو دیم و از بهر عرای برخواست بر نه از دل کی مرا آه رسای برخواست گویند چون من صیبت از مای برخواست کز برای دستگیری آشنای برخواست میرزا غالب که چو تو میردای برخواست
--	---

در دهر جا که رسید و لب راست لذت عاشقی افتاد و رسا آنقدر میخیزم از دوست و نوب از دوی خود اگر می برمی حیرت آنست که گوید با تیغ باز شادی بفلک پروازیم	دایع بر جا که بودا بر راست ز سر بر جا که بود شکر راست آنقدر می که در رسا بر راست کس که داند که جهاد بر راست سختن گوید بر دل جوهر راست سوزن پیش تو بال بر راست
---	--

در بر دل تو دل در بر راست
بختی تو دل در بر راست

<p>تیرگیهای شب بچسبید بها بیکه دل بر سر دلی شکند لقمه خورشید قیامت بکند</p>	<p>چه کند طالع اگر یاد بر ماست مخبر آینه یا مخبر ماست پرست سایه پیغمبر ماست</p>
<p>لبان بخزوی برد ماست غیر ازین که سمت خفته دل سبزم از برق و گل از شعله نید در چه خوابی تو دلا کو گوید عشق با حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا و بسر بود و گر از سونخگانست چه سخن وام تخم چپاست با فند فتح از ما و شکست از اعدا لقمه چون برق جیبت دگر</p>	<p>ما بجز در شده او در بر ماست ما چه دانیم چه در ساغر ماست سوزهای که فتنه بر ماست بالش فتنه بزم بر ماست چه کم آن خار که در ستر ماست بی تحلف دل ما لب ماست آبی از سونخگان اختر ماست آنکه صیاد کرم گستر ماست عجز هر جا که بود شک ماست دین کفنی که فلان مضطر ماست</p>
<p>از سیما چه سخن در بر ماست قطره اشک گرفت همه حیرت دل که ساز سخن از تشنه لبی نیست جز فواره و خالای شب بزم ما شب عشق و دل ما دستور از رگ جان حد و خون گیرد قیمت داشت دل ازین بیش ایچه از روضه رضوان گویند پیش جابل سخن با ای دست بشکن آینه و گرنه گوی</p>	<p>که تو گوی لب جان بر ماست بر بلند ی حقد را خیر ماست مرد اگر تشنه لب بکند ماست ایچه بالین دل و بستر ماست غم سیه دار و بلا شک ماست تو که این خامه خوش نشتر ماست این زمان کم زرقن گوهر ماست بر در یار پری بیکر ماست در کین دشمن ما خنجر ماست چقد لقمه ملائکه ماست</p>

<p>گلشن تازه بچشم تر باست خواهی خواه قدح خواه بچار ما بتعلیم ستم حسم مگر دیم بزم مستان تو آراسته تر ایکه گوی چه نویسم از غیر رفعی اند چنین گفت چمن گو بر زود تر ایل از خویش آنقدر با که از دشتنه لبیم انچه در خاک خفته دلی زندگی تازه کمی آید مرگ لقمه محسوس زمان خواهد شد</p>	<p>گلچ چاه زینت و شوهر باست دل زلف بر که بر دلیک باست نیر کجای بود بر سر باست غم کشیدن دلفاک باغ باست حرفی از غیر مگر دشتنه باست نرگس شوخ تو عنایتگر باست هر که از خویش رود بهر باست آنقدر نشنه لبی که شربت باست و آنچه با باد پر دلتنگ باست عیش در خانه که غم بر دشت باست گر همین طبع سخن بر دشت باست</p>
<p>تا ناو کج توجست ز شست از جگر گزشت کشتی شکسته ایم بدریا س آرزو خونا پر ریخت ساقی دو ران بجام من حسرت پاک بکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طعم جهان گرفت غم یک طرف سنان بکف آمده یک طرف ایکاش میگردد دگر بکوه آنکه دوش او بر مردم ز عمر دل شوخ گویشش یان لقمه در چه فکری دکنشای از جیب</p>	<p>باری نمیتوان زدلم بجنب گزشت رحمی که موج حیرت نیست زمر گزشت تا در خیال من چه بوقت سحر گزشت با جان خسته آمد با چشم تر گزشت گوی جوانچین بسیر آید بر گزشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخیر گزشت آنکده سوی من زاده ایک نظر گزشت و نبال صبر خویشتم در سفر گزشت فردا بر تو نگردد امروز گزشت</p>
<p>کس گزرد چنانکه شب آن فتنه گزشت ای ماجرای تازه ز غم گزشت میگفت دل که شام تر از سحر بود تو مگر از زنا کی خوی خود سخن</p>	<p>میگفت گیرت خبر و بجز گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گزرد و جان سحر گزشت من زاده دگر گزشت و آه از تر گزشت</p>

سستی که بخوبی زان نظر گزشت
در دین جلوه کرده و در این نظر گزشت

مشری که نامه داشت بهر لفظ و هر لفظ گفت آرزو که بگذرد و ایحاش از فلک ای ای یک پیغم دولت از زیر چون ببرد دانی که چون خرابیم از شکست را ند انگار گشت خود دید ز جهان ز هوای آن	در انتظار آمدن نامه برگزشت آندم که موج اشک این بام و در گزشت با در جهان کنی که گمش از شکست گزشت حالم بر آنکه دید ز عشق تو در گزشت با حسرتی که نقشه ز گور پدر گزشت
--	---

بر سر طرقت و گرچه درین رگبزر گزشت موی سید سفید شد اما چه شد ز من با و آرا آنچه گفتیم از وصل نصیب به طالع آنکه پیش تو با و در دل رسید روزم چه جستجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از وفای ضمیرش حقا گزشت آن دور بخت است که با شغل با و رفت بکشد چشم و زمره دل چکیده خون ای ناله ویرانیت که گردون ستم نمود تا خاصه را سگان دهم گریه چو ش زد از نقشه را ز دیده و دل برسدان کاسیر	زان پیشتر که بیک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر بیدار شام و صبح گزشت در باب اینکه زلفت کرا از کمر گزشت درمان نیافتی و بدایع جگر گزشت عزم در آرزوی اجل بیشتر گزشت من نقشش و گریه خیا لش و گریه گزشت و ان عمر خوشتر است که بی درو گزشت همود غمزه و زرگ جان بیشتر گزشت دی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه برگزشت در دیده جلوه کرد و زدن بنجر گزشت
--	--

عیسی که چو چارمین است دارد دین آنچه خود بین است بر خیزد از زکوی است دشنامی از ان ایوان بخش ایش چه شکوه ات ز دنیا وقتی که رود در اولین عمر نای تو دنی چلو بیت چیست انگار چه ستم کنی هنوزت	و اند که ز کوی این زمین است بیمهر اکس چه کین است مشتین که نه جا نشین است زهری و لباس انگین است دنای تو کی بر ز دین است خوشتر نه ز وقت اخرین است بوسم لب آنکه بوسه چین است آلوده بخونم آستین است
---	--

است
از کوی تو یکس کل زمین است

درای دیگر که سامری کیست
بشآب که عیش و بهمن کرد

نقرین تو جادو آفرین است
دریاب که گفته چون عین است

مانا که من اثر قرین است
بیانده غیر در کین است
رفتم که کنم بنابر پیش
گویم غم خوان که سنگ است
رزپوری ای که بهرستان
بنگ که چه جان کجاست
ای خوشتر غافل از مرگ
من خوش تو در گریختن
با آنکه منت زد و در بینم
می که چه فتنه خیزد آخر

افاده سپهر بر زمین است
جز غم که بسینه ام زمین است
اشکی که به از در عین است
آه از صحنی که نکته چین است
فلذا از تو که رای تو زمین است
چیزی که ندید کس بهین است
دریاب ترا که در کین است
نقرین تو به ز آفرین است
نزدیک تو خیر و در بهمن است
زان بت که گفته عین است

دیدم نگهبان که چاه دشت گز است
یک برق چاهانوزد و در بست
در کوی وی از کشت لشکر و لیا
سوزد و چاه خشک تر این گرمی جولان
خون ریختن از دیده خورشید زنی و چه
گر شکسته مصری غرضت از سخنم گیسو
ریزد و حذر خون بغم نامه بر آن
صحرای جگر چاک شد آیا که در و رفت
گفتی که کسی ریگ بیابان چه شمارد

جای که دو صد گشته خضر و چه شمار است
پروانه آبی که مرا شمع هزار است
هر جا که نظر می گنم آئینه زار است
چشمی که چاه برق و چاه برق موار است
خوش چاک گر میان کسی صبح شمار است
در غم خضر از دیت در لب یار است
کلک بگاری که کون نامه نگار است
آه که بخود دیت بچشم که دو چار است
بینی بدلت آفتد از لفته غبار است

بر هر لبی و صافی اذان لاله هزار است
پیر سدره خنجر زنی آن سینه کیش است

مرا تا به عالم همه لبر ز بهار است
خواه ملکی از لبی آن دل که نگار است

از عکس تفت جیب قبا آئینه زار است
پیر این از آسمان تو لبر ز بهار است

این را چه توان گفت که با این همه بیداد گفتم چه بود و چه خبر چه بکار و در میان است تا من نیست گری این روز تو آن معنی باطل گفتمی شمرم اختر و گاهی شمرم دم سفاکی من ترکان تو کردم بتو انظار گفتمی که بود و قیامت شب بجزیر از دور قربان دل نقشه که آه و بی و هر دو	من شکسته گردی و دوشی که گزاست گفتا غلط ای ساده چه بجز و مدار است صد خیزه زارت عوض پنج خیار است گوئی که شنب قوت تو روز شمار است دیگر چه بگویم لب اظهار فگار است وین را شنیدی که مسکات بکنار است آهی که کند عزیز نه زار است نه مار است
--	--

قربان غمی کو همه دم کام برآر سبت پرسد اگر کم کس که چون نت بچه کار است چون گفت کسی مرد فلان و الله زلفت بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دل دانی چه نزلع من و غیره ای که ندانے من چون نه نثار دل خود کردم ازین پس این نیز سپید بختی من چار دم شب پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد پیش ای آنکه گوی تو نه بلبل شیدا	مارا به نشاطی که دور و زار چه کار است گویم که بهار است بهار است بهار است خندید منیر لب و گفت از بهار است ای ای چگویم که چه بیصبر و قرار است گلین چه درد دیده بلبل همه خار است دل نیز نثارش بتو جانی که نثار است گویم شایه است تو گوی شب تار است بلبل برافض تو نه یک بلکه هزار است جز نقشه که در چین حسن تو بار است
---	--

ماجرای چشم تر خواهم نوشت شیخ را بان بشارت کم نگر خامه ز آه است در کف جال دهر گر نیارد پا بختم جسدی را نامم تا خوانده که خواهد دید خوب شتر است چون اندر صفا سر برآهم چون قلم خواهد دید را دت افشا کرد که گزشت و بخت	گو بعد خون جگر خواهم نوشت یا که معدوم البصر خواهم نوشت شام نبوشتم سحر خواهم نوشت طائر بی و بال و پر خواهم نوشت ناله را بی بی اش خواهم نوشت شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت گر بجای پای سر خواهم نوشت من بعنوان دگر خواهم نوشت
---	--

حرف توفیق
چون توفیق
چون توفیق
چون توفیق

کو دغم بر سر بسی خواهم گرفت
باز بستم بر غلط گوئی کمر
انچه دید از گریه ام دیوار دور
تو نوشی لقمه لعش را بشکر

نقصه فرماد اگر خواهم نوشت
باز مضمون کمر خواهم نوشت
من بگردیوار دور خواهم نوشت
من قدش را بشکر خواهم نوشت

عنزوات را باز اگر خواهم نوشت
من ترا شیرین پس خواهم نوشت
هر که گفت از زگر زرد بد بلا
حالم از تو قاصدا پوشیده نیست
هر که او تیغ جفا خواهد کشید
خامه ام قربان لطف کمترش
من نخستین صبر را غرضت بپند
انچه گفتیدم دگر خواهید گفت
شد زبان خامه شق از حال دل
حال نخل آرزوی خویش را
شد سحر خویش حکم قتل من
دل نوشت از تیغ ابروی ترا
سرفندای تو شد اتفاقا صدگون
لقمه باز این فتر آرای چرا

خویش را بی بال و پر خواهم نوشت
رین بکلک نیش خواهم نوشت
خوب گفت این از خواهم نوشت
خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت
خون خود را من در خواهم نوشت
کترش را بیشتر خواهم نوشت
باز مفقود الحبه خواهم نوشت
وانچه نوشتم دگر خواهم نوشت
لحنتی اکنون از جگر خواهم نوشت
یک قام زاب تیر خواهم نوشت
شام فرودی سحر خواهم نوشت
دل غم دل را من سپر خواهم نوشت
در ددل بیدر و نر خواهم نوشت
دوش گفتی مخفی خواهم نوشت

میر من اینکه چنین درد است از غایت کسیت
نحیب عزیز کجا غله من شهادت خواه
چو بنگرند مراد دل آوردند ترا
پیش غیر کنی رحمت انجمن بر من
نغان ز تو که نو لسم قصیده غرا
محبت دلی آرد شگفتگی بد ماغ

نیامدن بعبادت بدانکه عادت کسیت
بهین که سجده بمحراب تیغ طاعت کسیت
ز کوچه گردنم آگه که شهرت کسیت
وزین خبر ترا رحمت تو رفت کسیت
بما رحمت تو و برسی کاین مذمت کسیت
غلی که بوی نثار گل محبت کسیت

دماغ و حشمت صاحب بوی الفت کسیت
دل گراخته نیم بدو محبت کسیت

بدرست یارسان است او من تیان خون
 بمن محبت او دانی ای رفیق دیگر
 مرید پیرمغان تفتنه بر کشد ناجی است

ترا رفیق دیگر شهادت کیست
 فزون ز الفت من نگر می وشت کیست
 من آگیم که عقیدت ترا حضرت کیست

چو پرسی اینکه چنین حال تو ز وقت کیست
 چو پرسیم که بلب است از عنایت کیست
 خبر رسید بمن از گرسختن بلب
 همین تفتنه شهید حسیارم او باشد
 همان کس است که قدر مرا سنجی و اند
 نشایت است که حرفی بحق او گویم
 محبت است بر نیاکجا که میدارد
 کشید یار کمان و من در قیابم
 بین که رشک چه بر جز تم بر ندشهان

کشد که بار غم فرت تو طاعت کیست
 ز تیر می بین در سینه ام جراحت کیست
 ز شبنم است بگل دانه اشک حشر کیست
 قیامت این همه خون تیان قات کیست
 دانه و من من دیگر از محبت کیست
 و من می بین که این یار پودت کیست
 محبت خوشبخت خواندن ز طرافت کیست
 ز شست و نیم آگیم که تیر فست کیست
 پرسی تفتنه که این خواریت کیست

مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت
 داد از آئینه دیدنهای او
 گرچه سیفت آن گداز رتبه حیت
 کرد خون از هر کسم بیگانه لیک
 زد که رام الکاتبین بهم بی خبر
 گفت رسوا شود که آسایم دی
 گفت بیواشق بود خواهم حرام
 خنده ساغر کج و مایک
 قیس داند که چه لور او پای
 حسن بر فرزند را دیوانه کرد

دیگر از طرف وضو پیمانه ساخت
 خود سری دید و مراد لوانه ساخت
 بعد مرگم محفل شامانه ساخت
 آشنای معنی بیگانه ساخت
 کس چه داند شامایانه ساخت
 لازمی جواب دم فسانه ساخت
 یا لبش خود از پیر پیرانه ساخت
 میتوان با گریه شانه ساخت
 کو کهن اند که حق چو شانه ساخت
 عشق بر آباد را ویرانه ساخت

تفتنه را یک دانه خال تو لبس
 کمی دیگر با سجه صد دانه ساخت

تو که در آسمان چنان ساخت
 از شکست شیشه آسمان ساخت

خود من از ناز چون جانانه خست
پستیم را رتبه بالا تریت
صبح خواب که در گل را غنایب
پار سائی خود از انجا رخت بست
تا صبح دیوانه دل گشتم عبث
تیغ چو بی خنجر فولاد گشت
آنکه در این چنین ممتاز کرد
روزیم بر گنج چون مرقوم گشت
بر امید قتل عاشق تیغ زد
تا چه عشرت از نعم بزار کرد
برنج شاد من نیا سوم دی
چشمم آواز مغرور دل آینه کرد
من بی دیوانگی دیوانه ام

ساختن با بخودی شاد خست
از غبارم آسمان پیمان خست
آنکه آتش شمع را بر وانه خست
چشم مستش هر گجا میخانه خست
کان سخن بشنوخوم دیوانه خست
خرد سالی کار من مردانه خست
قطره اشک مراد روانه خست
خویش را گم کنج در ویرانه خست
حلیه کان بهر زرد شانه خست
تا چه هر کس از خودم بگانه خست
درو با من از محبت تان خست
زلف او از دستخوانم شانه خست
لقمه با فزانی فرزانه خست

قابل می بقست اگر دیر میگرفت
رفتم که این چنین همگی جای حیرت است
کو خواب و کو خواب سپهره گرفتش
باشد در جهان ز که ای زاهدان منم
جائیکه بود دوست بد بیر گشتم
چون میگرفت این دل پر داغ را کسی
میگفت آنکه جم چه دقیر چه بوده است
بگذاشتم که باید در دهر است زلف
خیر انم آنکه گشت بسی نا گرفته تیغ
دیدم بروی او در فردوس باز بود

آسید قتل خنده چشم شیر میگرفت
بلبل چه کام از گل تقویر میگرفت
خواب ندیده ام ره قهیر میگرفت
مستی که جام می دم تکبیر میگرفت
نقد میر نیز دامن جدیر میگرفت
آمنایه میشکفت که کشیر میگرفت
اقلیم با شو حی فقر میگرفت
دیوانه تا کاس بر زنجیر میگرفت
ناگشتی مرا بچه تقصیر میگرفت
هر کس که راه مرقد شیر میگرفت

میدید لقمه چشم غزالی و پیش عقل
دیوانه جای در دهن شیر میگرفت

جائیکه عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف و جگر شیر میگرفت

گر بی زرم گرفتن سنجید میگرفت
این لعلک باس بر درین حلقه میزد
ایکاش آن کسم که در آتش فکند و رفت
اشتب بود شخ بهم از فیض بی نصیب
چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب
یاد آن زمان که داد من از لطیفی شنید
نارفته ذکر کشور و طاشب آن نگاه
مژگان آو به تیر سراسر گرفته بود
دیوانه ام و میکه ز فرزند میگرفت
لطیفی که می نمود خطه یفانه می نمود
نی لفته میگرفت قرائی و نی امیر

شمشیر میفکند و بکفت تیر میگرفت
رفت آنکه آه من در تاشیر میگرفت
می آمد و ز خاک بن آنکس میگرفت
از مه بجای می قدح ششیر میگرفت
لقه نیم جا بگو چه تا جنبه میگرفت
می گفتش اگر خرم گیسو میگرفت
میرفت و رخصت از بی نشیمر میگرفت
ابروی او شبانچه لبتشیر میگرفت
ویرانه ام کناره ز تعمیر میگرفت
جامیکه میگرفت تیر ویر میگرفت
جانیکه عقل دا من تیر میگرفت

مسکلی که گویم از تو گرانجام بجاست
معشوق در کنار و دم مضطرب همان
باشد جز این چه خواب ایشان کس دیگر
سود آنچه میدید سر و سامان زمین میرسد
چشمم تیر است و حال من ابر زباده تر
دیدار د دست باعث حیرانی است و من
بهم مشغول کجا که کن این سخن قبول
گفت ادا که جز تو کسی نیست آشنان
پرسید نقشه حال تو چون گفت امیر

جان در تنم ماند و تن با نیم بجاست
آبادیت با من و ویرا نیم بجاست
در حین خواب نیز پریشانیم بجاست
شکر خدا که بی سر و سامانیم بجاست
ای عشق از تو منصب تر خاتم بجاست
دانسته کور شتم و حیرانیم بجاست
گشتم صنم پرست و سلیمانیم بجاست
دانستم آنچه گفت سخن اینیم بجاست
رسوای و بهرم و غم پنهانیم بجاست

دانا ندانیم تو و نادانیم بجاست
گفتی که اگر عیش تو با دایم
جسمانی از بی و گران تا چه فائده

کز دیده رخت بستی ویرانیم بجاست
بنیاد گویم غم پنجه نیم بجاست
بهر گز خویش الفت روحانیم بجاست

رسوای و بهرم و غم پنهانیم بجاست
بنیاد گویم غم پنجه نیم بجاست
بهر گز خویش الفت روحانیم بجاست

<p> جیف است کاینچه بنوم از کس گویم بستم کجا چو غنچه بدیش گلی سب بشد بیک پیک پیک چو پیراهنم گرو ماغیر از کسی نهد پا درون آن دستم چنین تپی و چنان پستم بلند سنجید با من آه که فریاد و فیس را پرسید آن زمان که ز من نقشه حال من </p>	<p> بهر خیالت تو سخن را نیم بجا ست من قیلت همان خوش الحانیم بجا ست بوی شراب خلعت عمر یا نیم بجا ست جز بر دو خیال نه در یا نیم بجا ست کتر شدم ز مورد سلیمانیم بجا ست بیجا ست گویم اگر فلان یا نیم بجا ست رفتم زیاده خویش که نیانیم بجا ست </p>
<p> که گوید و گفتن جام شرابست نیم از مرگ خود نو میدیخته بر آن عاشق که شور شهاندارد نیایم بار اگر من خود بزمش خوشاد و دم که گوئی بدو کس را مبادا کافر می یارب بدخیال پرستم چون آن روی کتابی فلک را غیر ازین بیکه چه خوانم قد موزون او را نقشه بنگر </p>	<p> بدست ما بتابی آفتابست مرا بر لب عای مستجابست دل او بی نمک گوئی کبابست دنیا کم و در حرمش لایلابست بخود نازم که با من بی طلبست حیاتی نیست رسانم عذابست بکیش عاشقان و شن کبابست در آب چشم من نیم جابست نگاهم را سرایا استخابست </p>
<p> بجلتم ریز تا در تیغیت آبست توئی کاینگونه نکشای لبانم که گفتیت در هلاک من و کسبت چو پرسم خود از وی چندم ختم چه دلی ای من غلام نیمین دل نام را میفرمیدم و من توان دید من و عشق از دم میل و دین را میزا جهم شد و دیگر از بسکه در عشق </p>	<p> که زین خشته نه در بختی تو آبست و گردن هر سوا لی را جابست که گفتی هر دو رنگی را شتابست و کم گوید مرا با وی حسابست جناب دل چها عالی جنابست سکونش بسکه من خطا آبست عیند انم خطای یا صوابست اگر اعلیت پندارم عتابست </p>

کبریا در دوا عجا و انظار است
 کبریا در دوا عجا و انظار است

از روی تو عالم جزین شد کار نیست
از روی دل سوخته بوی بهار نیست

مکملان شرم و گلزار چای آورده است
به توافل حد نگاه آشنا آورده است

خیالی بود دور و بر آنچه دیدم
کسی انداز مصحح نشاند

نرسن بدنی سر و قدی لاله عذار نیست
آن آه که دیدی چه فلک سیر فرس بود
تو تیر بهما چیت دران و شبت که مارا
خالیست ز دل سینه و چاک است گریان
گفتم که بخیز و چو کفش گفت نگاه بی
چهرانی من بسکه گرفت است جهان را
گفتم فلک از بهت بگام تو شوی صاف
تاروی تو در ظلمت زلف است نهفته
مرده است ز لب سکن و تنها به بیابان

و گر بار چه می بینم خواب نیست
چونم نقشه چو درخ تاب نیست

این که بخت بخش چه نگاری چه بهار نیست
وین اشک بیتی چه جهانگر و خوار نیست
مسعود تر از سایه او سایه بخار نیست
دل بهت بیاری و دگر بهت نگار نیست
کافاده خیزی بسیر را بگزار نیست
هر سو که نظر بینم گم آینه زار نیست
خندید بزمیر لب گفت که غبار نیست
پیش لظلم صبح قیامت شب تار نیست
از نقشه گمان حی برم آنجا که مزار نیست

شمشیر چرا زنگی زدن بتو کار نیست
تا از پیش دل چه حسابی چه شمار نیست
گفتی که مرا چرخ فلانی و ندانم
خون سیمک از دیده خورشید نه به چه
در پیش فغانم لب فاشش بچ دین رهد
از لب که کشیدم شب غم با ده بهجران
عشق بسی یک گجا به چو من امروز
نی من گزرم زین ندوی نیکه و دوزان
گوی دگر ای نقشه از نیم چه کشاید

یعنی که بدوش من افت زده بار نیست
بیشینه چرخ آنکه خورد سنگ زار نیست
بایی که بچرخ است کرا آینه دار نیست
گوی که شب تیره من صبح شکار نیست
از آتش آهیم دگر این برق شزار نیست
این تلخی مزاج من زبان با ده خمار نیست
از روده دل خسته می سینه فگار نیست
من شکر گزار روی و شکوه گزار نیست
با آنکه به بیت تو کنون بند از بار نیست

میفش از ناز و سناش از ادا آورده است
سنگه از عمری تمنا داشتم بیگانه
گر تو هم در گشتن آبی ساقیا وقت است وقت

هر سوا لم صد جواب جانفرا آورده است
رحم نایر کن نگاه آشنا آورده است
در گشتن دل بی آمد صبا آورده است

<p>ما کجا میدارستیم ای ناسید این امید مرگ من جن ترا فرو دهنی از درین تو بهر شوی که خواهی برنگن از رخ نقاب دست و بازوی خودانی و گنج هم من زان ستمهای که کردی آدم یک یک خواند روز اولم جان آفرین جان وفا ای ملت از رحم و راند از کوی خود میرس</p>	<p>بعد عمری بلیسی و بسوی ما آورده است دست برچم شود رنگ خنآ آورده است تا به یار تو این غم کجا آورده است دل نیک منت طلب صد جا آورده است تا امید مرده روز جزا آورده است جان نخی آمد بچشم من وفا آورده است تقته کوی خویش را در کربلا آورده است</p>
---	--

<p>دست ما گرفته و پیش بلا آورده است قطره غمی که از چشم بر آمد قاصد است گه گل خندیم و گاهی غنچه آسا خونیم دل هنوزم در است پرسم از غفلت یار به نذر یک جدای رتبه غمی همچو من تا و گر به پاره را صد پاره سازد خجرت کاش در خاطر من آوردیم بیم بدست ریشک گلزارم سازد که پشت پانی را زاهدان صدق و صفا تو چه میدار بیار می نهد چشم حاشن منت یک جور ناد یا صلیح خویش زینا بخش بیچاره شود</p>	<p>ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است گر که گنجش رنگین با چرا آورده است تا چه پیغامی ببا باد صبا آورده است هر چه دی شب برده بود چه آورده است دل جدا آورده است جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این آتیا آورده است آنکه نشین این زمان را بخت آورده است چشم او این گل ز گلزار جیا آورده است جام من بیرونم از بر و دیا آورده است کوی از خاک و او تو تیا آورده است تقته هر فرمان که فرمود بجا آورده است</p>
---	---

<p>قاصد این بله فریبی از کجا آورده است سینه گلشن بخت دل برنگ گل آفرین صبا ایکه برسی خواندی آن لید را جانان چرا گوش ز ما آتش زان بیدر یک شاد ناز آنچه آورده است بر ما که داید چون نیان</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گو تیا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک دل بر جان نمیدانی چرا آورده است آنکه دشنام از تو میخواست دعا آورده است ظلم کرده و دلیل مار را آورده است</p>
---	---

عشق را نازم که بهر عاشق حرمان بغیب گفت این یوانه دل در در طغیان انچه رفت از اشک ما پیش ازین آهوشنا کی ز خویشا تیر خود سخن بارانده است گویی باش آن عداوتش بخت خواهد از رخا پیش تقصه دارد شکوه و گوید آیه	تخته آفت ز قلم بلا آورده است کشتی نایب کن را ندم خدا آورده است این زمان آئینه بر روی آینه آورده است کی دل مارا بدست آید یوفا آورده است گویی باش آن کدورت کو صفا آورده است بر تافل صد نگاه آشنای آورده است
--	--

بیا و خوی تو گر گلشن است گلشن ماست چهاروز با خجالت اجل همی میرد تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم بعین خویشی تن استاد ما و تو هر دو مروئی که سبکدوش ازان شویم و رویم مگر بشیشه می کرد محبت بید او دعای ماست همین تقصه از دم میلاد	گل شرار در اینجا چایا با من ماست دمی که چو نتو میسایلی بیدن ماست گویی بناز گفتی که این بر من ماست ستمگرمی فن نیست و محبت فن ماست که حق تیغ تو از دهن تو بگردان ماست صدا بلند بهر سوز دل شکستن ماست قد ز پانه بنای کد که مسکن ماست
--	---

کنون که بهر تر ایل سینه خشن ماست بنین که قرعه ما انچه خوش بکس افتاد شریکه نام ما شو تو نیز ای حسرت چه غم اگر درده انگیزد خون سودا و جوش چه دل چه دیده دم باز پیر من و جزا چه سوختن که در کشت وجود ما ندم چرا شکفت دل تقصه هم چو گفت آیه	رویم گزرت خون بگردان ماست شب سیاه و فراق تو روز روشن ماست بخشش دل حقد را باین شیون ماست سپاسش شرمزگانان که گردان ماست بر آگه دوست بهما بشنود دشمن ماست نگاه گرم تو گویی که برق خرم ماست چمن عین گل شفتی بدامن ماست
---	--

چند پر سیدم که چون چهرت تر است تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است	چاره ای نامحان گو شمع کراست گویم رضوان رشک کو خراست
--	--

چون گلشن ماست
چهاروز با خجالت اجل همی میرد
تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم
بعین خویشی تن استاد ما و تو هر دو
مروئی که سبکدوش ازان شویم و رویم
مگر بشیشه می کرد محبت بید او
دعای ماست همین تقصه از دم میلاد

چند پر سیدم که چون چهرت تر است
تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است

<p>سعدین گوهر مگر بودش دمان گرخواهی داد منی خواب شکست آه ازان خم گشتن و طبع سلام کتر است از گاه پیشش بارگاه کافرم کافر اگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زندگ پیش داغ نقشه یخ است آفتاب</p>	<p>هر سخن گزوی بر آمد گوهر دست سای از مینا و لعل نازک دست از سلام یار و دستم بر سر دست بی توان غم را که دایم کمتر دست بت پرستم بت پرستم بت پر دست عشق خواهم تا که عظم در سر دست آتش آتش باشد داخله آتش دست</p>
--	--

<p>آرزو را تا چه صبرست در بر دست گاه خند و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفرست کفر من ترا ای دل بجان می پردم گیرش صفا و طبع من کجا دزد و قادیاری هم از سگ نیستم عارض آونی همین جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق گرچه کس باور کند حاضر کنسید ایک پرسی نقشه را مبعود کیست</p>	<p>در برم یار است و چشمش در دست گه لبم خشکست و گه چشمش تر دست هر که کافر نیست و اینم کافر دست دوست نشیدی که دشمن پر دست معنی فربه فکرا را غر دست قدیر من هر چند از سگ کمتر دست قامت او هم قیامت پر دست حرف نامه دفتر دفتر دست هر چه را من خوانده ام مستحضر دست دیگران را دیگر اورا دیگر دست</p>
---	---

<p>آنکه رود ز حشر بشنیدی شب بچران است یافت عمر جاودان هر گه که شنیده فنا من نه آنم گوین این شبهه هم دارد روا دیده باشی آن شرکر زنگ آید بر تو ای سج این سبی بجا تا کجا بازم کش رخش ناز انجا چه گویم که چه آیین میدو</p>	<p>آنکه بروم شکند همچون دلم بچران است چشمه خورشید گوی چشمه چچان است هر قدر با ظلم بر من میکند احسان است هر پیدا اینک بینه کینه پنهان است ز قلم بیکم که دیدی در ویدمان است سینه عشاق گوی عرصه جولان است</p>
--	--

عشق را نازم که مهر جاشق حران بغیب لغت این لوانه دل در دوطرفه غم چون انچه رفت از اشک ما پیش ازین که آب کی ز خوبیا تر خود سخن بارانده است گوئی باش آن حداد کوش محبت خوانده از نگاهش نقشه دارد فکوه و گوید آبر	تخته آفت ز اقلیم بلا آورده است کشتی نایب کنارا ندم خدا آورده است این زمان آئینه بر رو نشا آورده است کی دل را بپست آن بودنا آورده است گوئی باش آن کدورت کو صفا آورده است هر لافل مد نگاه آشتا آورده است
--	---

بیا و خوی تو گر گلشن است گلشن ماست
چهار فز با خجالت اجل همی سیرد
تمام عمر ترا چون منم پرستیدم
بغیر خویش اشتاد ما تو هر دو
مروئی که سبک و دش از ان شویم و دریم
مگر بشیشه می کرد محتسب سید او
دعای ماست همین نقشه از دم میاد

کنون که تیر ترا سیل سینه خستن ماست
بهین که قرعه ما اینچه خوش بکس افتاد
شکر یک باقم ماست تو نیز ای حسرت
چه غم اگر زده انگونه خون سودا خوش
چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جزا
چه سوختن که ز کشت وجود ما زده
چه شگفت دل نقشه هم چو گفت آبر

بیا و خوی تو گر گلشن است گلشن ماست چهار فز با خجالت اجل همی سیرد تمام عمر ترا چون منم پرستیدم بغیر خویش اشتاد ما تو هر دو مروئی که سبک و دش از ان شویم و دریم مگر بشیشه می کرد محتسب سید او دعای ماست همین نقشه از دم میاد	گل شرار در اینجا چا بد این ماست دی که چو نتو سیما کی بعد فن ماست گبی نیاز نگفتی که این بر من ماست ستمگه ی فن نت و مجلس فن ماست که حق تیغ تو از دهن تو بگردن ماست صدا بلند بر سودل شکستن ماست نقد زبانه بنائی لحد که مسکن ماست
--	---

کنون که تیر ترا سیل سینه خستن ماست بهین که قرعه ما اینچه خوش بکس افتاد شکر یک باقم ماست تو نیز ای حسرت چه غم اگر زده انگونه خون سودا خوش چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جزا چه سوختن که ز کشت وجود ما زده چه شگفت دل نقشه هم چو گفت آبر	رویم گز برت خون با گردن ماست شب سیاه و فراق تو در روشن ماست بنفش دل حقد را بلند شون ماست سیاه شتر تر کان که گردن ماست بر آنگه دوست بما بشمر دشمن ماست نگاه گرم تو گوی که برق خرم ماست چمن گل شگفتی بد این ماست
---	--

چند سپیدم که چون چیت تراست تا چه آب ای قاتل اند خنجر است	چاره ای ناصحان گویم کراست گویم رضوان رشک کو خراست
---	--

<p>سعدین گوهر مگر بودش دمان گرخواهی داو منی خواهر شکست آه ازان خم گشتن و طبع سلام کتر است از گاه پیشش بارگوه کافرم کافر اگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زنده گ پیش داغ لقمه تیغ است آفتاب</p>	<p>هر سخن گزوی بر آمد گوهر ست سامی از مینا دل نازک تر ست از سلام یار و ستیم کبر ست بی توان غم را که دایم کمتر ست بت پرستم بت پرستم بت پر ست عشق خواهم تا که عقلم در سر ست آتش آتش باشد داخله داخله ست</p>
--	---

<p>آرزو را تا چه حسرت در بر ست گاه خلد و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفرت کفر من ترا ای دل بجان می پرورم گیرش صفا و طبع من کجا دزد و فاداری کنم سنگ نیستم عارض آونی همین جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق گره کس باور کند حاضر کنسید ایکه پرسی لقمه را مبعود کیست</p>	<p>در برم یار است و چشمش پرور ست گه لبم خشکست و گه چشم تر ست هر که کافر نیست دایم کافر ست دوست نشیدی که دشمن پرور ست معنی فزیه شکایت لاغر ست قد بر من هر چند از سنگ کمتر ست قامت او هم قیامت پرور ست حرف نامه دفتر دفتر ست هر چه را من خوانده ام مستحضر ست دیگران را دیگر اورا دیگر ست</p>
---	--

<p>آنکه روز حشر بشنیدی شب جبران است یافت عمر جاودان هر گه که ششم شرفنا من نه آنم گوین این شیوه هم دارد و دیده باشی آن شرکر ز سنگ آید بر ای سج این سبی بیجا تا کجا بازم کش رخش از اینجا چه گویم که چه آیین میدود</p>	<p>آنکه بروم بشکند همچون دلم بیان است چشمه خورشید گوی چشمه جوان است هر قدر با ظلم بر من میکند احسان است هر پیدایا بیکه آینه کینه پنهان است زخم بزمم که دیدی در دیده بان است سینه عشاق گوی عرصه جوان است</p>
---	---

آنکه در لایع نواز درویدرمان است
آنکه جان از زنده دارد آتش پنهان است

کوه و دریا را شرف از زادگاه خود چنان
بر سلمان حمت آوردن که میداند گناه
تو ندانی لقمه انداز سخنهای اسیر

فعل و گوهر ناز و بار لب دندان اوست
نازل این آیت تو نیکو نظر در زبان اوست
شاه بیت آفرینش حنی از دیوان اوست

این زبان جانز اسباب غم پنهان اوست
ناز کیهایی و بی و انداز سامانش پیش
تا چه خواهر کرد با من حق پسر دی ادا
باز نتوان گفت کلام دیده تو نم نماید
چشم تر معشوقه کز روی ادای تو چکد
چون که یعقوبم بخواند این محبت پیشان
مطلب از بخشش بیا و گرنه حق گواست
او چه گفت ای کاش بخت دل باشد صبور
ایکه پرسی کامیاب شاد کام مرز کیست

دل چاکم تا چه عشرتخانه پیکان اوست
بشکند هر چه از هوا سپیانه پیکان اوست
بخت و سفران من آمل کرد زبان اوست
قطره اودیده ام من بلر طوفان اوست
بر فلک آبروی که تنی کردی ز دمان اوست
یوسف من خوشدلی بود و در زندان اوست
راز او با هیچکس گفتن من بهمان اوست
گفتش ای کاش برون از حد امکان اوست
لقمه یعنی سیدم او زبان حرمان اوست

اگر دلم گوید که عیش از نای من پیکان اوست
کس نماید جز نیکو زبان او آنرا که چسبند
آتش و دوزخ نه چون پندارم آب خضر را
توجه میدار طریق عاشقی ای بوالهوس
یا خداستان او هم تازه و کسیر باد
شبنم از جادو که خورشید و ز نایه یقین
تا چه گرداند فلک زین پس دگر یک عمر ماند
دوره تاز خورشید اگر گفتیم چه گفتیم بر خطاست
دردی بیایان بیت دگر بد زین سلمان کجا

طالع او و دولت او شوکت او شان اوست
ز غم نزار هر چه مطلب لب خندان اوست
می خیم آبی که اندر خنجر بران اوست
دوق نیکو دل فدای کجا که جان قربان اوست
تا چون خوش لعل بلبل و نایه لبنان اوست
هر سحر که شاه او دیده گر بیان اوست
آنکه سرگردان و اکون یار گردان اوست
هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست
تا کجا تا بر لب من شکر بی پایان اوست

ایکه می پرسی بد لوق لقمه چون باشد تا تو
ز غم شمشیرت چه زیبا بر تن بویان اوست

<p>خونیم زندانی اگر گویم که آن بستان است من همان را به یک خلقی دادم برهان کرد در دلم تر آنکه اندازد و لم نمون او من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان من کی بر پیران بی سدا انجام دلم بر سرم تنی که راندی تلج او و بهیم او آن فلانی گویم من ای که گوی بار بار عاشق و خوش خوش بر آردن نفس او و حشمت گوید که من زیجا بس تنگ دلم میزبان عشق است و دارم چیز باز در دلم</p>	<p>بی تکلف و محبت است آنکه در زندان است دادم بر کس آن است و باز ایمان است بر سرم تنی که از دوسرم و بران است و آن من چیزی که باشد بی تکلف آن است دل کی از عاشقان بسرو سامان است بر دلم جوری که کردی جان و جانان است سر زند آنچه از فلانی کی گجاشایان است هر چه ای سادهدنار نفس افغان است عوضه محشر همانا جزوی از میدان است گر کند چیزی عنایت تقصیر هم همان است</p>
<p>شیخ او در خیال کشتن کیست کشت رنگینی شفق ما را خود را مثل بجان خود پدید خامشیم من بی بین غناست آه من جنت دید گفت که برن پار کو آفتاب را آسب میزند خنده بر سبیل طور چشم بد از امید عاشق دور چون خرم زخم بی بی گویم شوق ماعز و دوزخ او دیگر</p>	<p>زندگانی و بال کردن کیست خون عاشق باز دامن کیست آه بر سوز و دلم کیست شور خورشید زبان لکن کیست این زمان خسته چمن کیست چشم من پاسبان رزن کیست در چراغ کشت روغن کیست در کین چشم ناوک لکن کیست رزق چندین و گریستن کیست سینه ما و تقصیر بدن کیست</p>
<p>کس نیست دوست دشمن کیست گر به گل کرداخی شاخچران آه و شمع مزار من کشتن صادقون میم گویم سابقش</p>	<p>و آنکه دانست چشم بر من کیست اشک خوین بهار گلشن کیست این بشارت زاری شن کیست تیم آنکه که دل بر من کیست</p>

گر به خون شد بهار گلشن کیست
دل ما سوخت آه و گریستن کیست

اینگه در باغ فتنه است بیا خضر راه مرا خود از جا ببرد کودکم کوشش چه نادرتم تا بر آرم نفس کجا اینجا است نگه تو پسند کرد این دل از نطایم پر من این اسرار لقنه و سجد آید را اشعار	یارب از من گرس مغش کجاست نگه شمع باز بر من کجاست مومم آید و چار من کجاست برق رفتار عمر تو من کجاست تیر تو در تلاش چو من کجاست کاین دل از غم من کجاست اینقدر در دگر بیدن کجاست
---	---

جز آنکه در ره تو سر پا نخواهد است دارند همه چه بتو مهر پیشگان با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند تو کیان سب تو زیل به است به تا گفته است یاس که حشر است لب تریب کو تیغ و کوزن ستم تازه اش بهین ما چون بدون رویم ز کوی بلا که عشق گفته است حشر که تو دل بر صحنی روح اسیر لقمه چها خضره شده است	سر را که نام بادی به پیا نخواهد است حق کینه در رخا تو پنا نخواهد است چشم نیای حلقه بر پنا نخواهد است چو تو قدم نه بصحر نخواهد است اگر ز امید خویش لغو نخواهد است بر گردن که منت چا نخواهد است بندگران بیای دل ناخواهد است دقتیکه جان بنای ناخواهد است تا بستم بر او طلب ناخواهد است
---	---

تا بستم بر او طلب ناخواهد است
تا بستم بر او طلب ناخواهد است

آنکودلت مقابل خمار نخواهد است پوشیده است عشق تو موسی مگر ز مشرم تا دزد دوش گهی نه گریه جان امانت یک تیر چنانکه به طافنده است دارد نمک ریخ چه از داغم آنکه او تا بهمنان عمر که بود و که شد و گهر ای نکته چین چه کار ترا او بزم عام دانی دل بر آینه چون سحر برکن است	نام و دم هنوز نه مینا نخواهد است او غ است نام او پنا نخواهد است جان چاک دل بر من صحر نخواهد است یک تیغ و شمشیر بر من ناخواهد است مرهم بر خیمه اعدا نخواهد است برق است و او غنائف پنا نخواهد است نهاده است منزه لقم یا نخواهد است گویند یار دل بر پنا نخواهد است
---	--

<p>بر نقشه ای اسیر هزار آفرین که او</p> <p>گوید بیا که بجز تو صبا نخواهد است گرد و تنجا بگرد بگشاید این منط گوید حتی به از می خست ایام من بی او چه وقت در رو تو پان خواهد ام چاها نهند زرا که در ولایت نه از وی است از دولت بخیل برد بجز دیگر گفت آنکه سرز انوی کس که بنادام اعجاز همیست تو غامی عطای کست جانی چنین برای بخادون کجا و گر</p> <p>آنکه سوی ماندید است دل از ما بزه است بین که چون تیغ آخته او چه بسیم تاخته است تا کجا ما شرح آن سینه فریش از قوم و صفت آن لب کس لغتی کاشش آب حیات گویم هر کس که جز تو کسی تیا دیده کس گفته است ایوای من ایوای ایوای هرگز آنکه سیلگت از دل جانم بگو خواه تو ام تقصیر از آن تیغش کار هر بزدق نیست ای که گوئی تا کجا ما بزم و عطا آرد شاد نقشه مغفور گو زنده است پیش تو منور</p> <p>ترک شمع ماندید تا به از ما بزه است تا چه عرض آردی خود چنین ما بزه است</p>	<p>یا سپهر هزار آفرین نخواهد است</p> <p>چون بگویم زبیر عینا نخواهد است گوئی که دایع کل بر ما نخواهد است گوئی که دل بکل فون نخواهد است تیمت عبت بمن بی عینا نخواهد است دل این نیست که با ما نخواهد است پوشیده دادش او چه بد نخواهد است دست از ادا بدش که با ما نخواهد است منت بجان حضرت عیسی نخواهد است بمایه نقشه سر بر آن پان خواهد است</p> <p>باز درازی نگاهی تا چه از جا بزه است آنکه او تا کرده ایما بی به ایما بزه است تا کجا ما بزه بود و تا کجا ما بزه است رشتن هرگز خضر منده سیما بزه است بسکه امروزم گردی تو ز فردا بزه است کس بچون چه جز از هرگز بیله بزه است نام من و نقشه غیبش چه بجا بزه است گوی هست از دو عالم سر ما بزه است انتظارم تا کجا ایام ترسنا بزه است عمر اسد رخت جو فیروز بنابر بزه است</p> <p>هر چه پیش ما نبود آن هم بینا بزه است الجماعه کس پیش ایل دنیا بزه است</p>
---	---

فانکسری بین که کلاصم را بیا بزه است
چون غلام جلوه بیایی از جا بزه است

شور محشر در جلو بر سو که رو آورده است گر کسی گشتااست نخواهم قتل خود بی سستی و بمقتصد برده و نادر فری داده است زاهدانند و مجیب بنید چو عشرت خانه ام طایریم را پیش ازین پاس او بود این بان بهت گواهی میمان اما پیش خا من عام تا چه طوفان نوی پیدا شود از مقدس من فدای هسته گویم که گرداند سبک	تفتنه با او ستم تشریف بر بارده است دست خود بر تیغ ابروی می جا بارده است جامه ملارداده و عقل انصاف بارده است چون کند سکیس سپرد ز بهر تقوا بارده است پیر چو بکشد آهسته بر سرش اعلای بارده است من خواندم نهی انداختن بجا بارده است طرز رفتارش گواهی دریا بارده است تفتنه تا پیش از گرد زرد کالای بارده است
--	--

چنان کای سرتاب تو درنگ است بمن گفته که زلفم گیر و بگریز بدشت عاشقی آن لاله زارم نه گل خلی گل و عاشق خواند حدیث ترک عشقش با دل من من آنست نخواهم داد عافیت بخش چه خواهی تفتنه از بهر که تازی	و فدای تو جفا صلح تو جنگ است و اگر دست که شلای که رنگ است که داغ سینه ام داغ پلنگ است نه یک رنگ است مشوقم دورنگ است ندانی که غلط بر شیشه انگ است سیان عاشق و معشوق جنگ است ره آسودگی بسیار تنگ است
---	--

رنج بی غمی گل بی آب رنگ است اگر از من بکنید راسته تو پرست که اگر گفتی و گری ننگ نامه لجب چشمت حیات و موت یعنی چگونه نا جبرائی سینه دل دل من صید مرغ گانی که آن خود همان اندر شکست آورد است بزرگ است و نادول هزاران تو ناصح از بهر فرسای زبان را	بخوری تا چه در خوردن رنگ است نه در دل بکنید بر آئینه رنگ است که غیر از من و گری نام رنگ است لب لب شهادت چشم تو شکر رنگ است فغان دل نفس سینه رنگ است نه مرغ گان آواز تیز جنگ است تفاوت آنچه در دنیا و سنگ است به نیتان چها جوش رنگ است که گوش تفتنه بر آواز چنگ است
---	--

نگاه از بهر شکران جنگ است
خدا صبری و بهر شکران جنگ است

بسم تو خاندان از بهار است
لب از ترانه خالی و گوش از نوا پیراست

ایم محمود که دولت از بهار است کواخدا دل از غم لب انتها پیراست تکلیف سیر گلشن با گلچید غم حبشت زین نقشش که در دل مانیت سجا کس این دولتیم نصیب شد از ساقی ازل آئینه صاف است کنی گریه باورش گر کس بخودگان نبرد گویم این قدر او پر دم ز چشم نرومن نه بخودی از درد و دایره من همه آفاق را جبر حال عجیب نقشه چه پرسی کش ای کس	از خود چهاست خفا و از تو چها پیراست ز انسان که ملک با فتنم از بلا پیراست دامن زخمت های جگر تا کی پیراست سعادتم شدیمین که دل از نوا پیراست دیگر کوا پیا لیز صاف و فایر است من همان صدم قدم و بدل من صفا پیراست دامن چه بر شود دلم از اغنیا پیراست گویم که سحر از گهر من بهار پیراست و زاشک آه من بهار من و پیراست لبان ترانه خالی و گوش از نوا پیراست
--	---

بسم تو خاندان از بهار است
لبان ترانه خالی و گوش از نوا پیراست

تنهانه گویم از سخن نار و ایراست جام از کینیت آنکه در شهر و قاهر است ما بر حرم از همه سینه کرا چو ما تنهانه محرومی تو گلها و لاله با گوید حد و که ما همه تن و فکرم وفا بر گشتنم و بزم چنین پر ضرور ازان مظلوم گزند اینم این را به جواب خالی ز کمر عضوی از اعضای تو نمائند زاده نصیب است کجا انتقاش عید بر طالع یمن چقدر گر بهار داست یکبار نقشه آه کشید اندران و باز	چشم زگره حادثه سینه پیراست وز دیگر بیت آنکه در جرف پیراست ول از مرد خالی لب و عایر است یا و خرام تو بدل سر و پایر است گوی جبابی است و سرش از پیر است کاه غما جمع و یار بر افلاک پیراست از ناله که عرصه روز جسر پیراست دیگر خیا و آب گل تو دغا پیراست من سر و چشم که میکند با جاب پیراست در کینه تره چقدر غم لبها پیراست گر نشوید کوه هنوز از صدا پیراست
در بر غیر ماه باره داست از کشایش مگر قفل است آن عشق نماند هنوز و گوید عقل	بین به بستی چها ستاره داست بستگیها کلید چها رده داست منهیم جملہ برج و باره داست

ما چو گفتیم محصله ای عمر
بجه کیفی بریم بسر
بیدار آفتاب محشر را
انجم چرخ و دماجمی لاسست
خنجر غمزه اش نمکوف
طغلی ماست بدتر از پیری

گفت با برقی استخاره ماست
جمله میخانه در اجاره ماست
آه ما گوید این مشاره ماست
بیشتر برجه از شمیره ماست
منحصرا بجه بر اشاره ماست
لقمه تابوت کاسوا ماست

درد افزون تر از شماره ماست
اشک هم مانع نظاره ماست
هر بیت اینجا امام را مانا
انچه از چرخ میشود نازل
نگند از چه زودتر تسبیح
بچکه از زبان ابلکن تو
شیشه دل چپا بخود باله
نستی جانفرا تر از هستی
گیر بگویم زندگیت مال
لقمه از ما چه درد خود پوشی

منقبیل چاره گز چاره ماست
در چه کار آه میخکاره ماست
دیر گوی اما هم باره ماست
رحمتی بر شرابخواره ماست
شیخ داند چه استخاره ماست
انچه بیکاره ات دوباره ماست
گیر تو گوی فدای غاره ماست
یعنی این دریا کجایه ماست
مرگ یا بنده اشاره ماست
خود نهان بر آشکاره ماست

قربان این منم که جفا را وفا شناخت
چون گفتیم آه از آنکه بیکره خدا شناخت
لب ناکشوده بخت بمن بستان نگاه
جانم و گر فدای همان ناز که بر برم
گفت آنکه من دعای ترا بوده ام تر
گشتم لرزش را نه ز دیوانگی سخن
بمی اگر نه داشتی از فضل برت خوش
روزی گشت غنچه دل را شکفتی

در کربلای حادثه قدر بلا شناخت
گفت از ادواتر ایه که شناخت
یعنی بر انچه بود بدل دعا شناخت
دل بر آنگهان که آنرا اد شناخت
کی شد که از هزار دعا یک دعا شناخت
رفتیم گویو گفت دیوانه شناخت
آه مرا که غفلتی روز جزا شناخت
آورد و گریه ما را صبا شناخت

تا که شد از قافله و قدر جفا شناخت
بیشتر غنچه دل را شکفتی

گفت آیم و نیا بدن از وی شد آشکارا
عاجت برار لطفه تناسخ مبین چه شد
بی گوش کش
بیجا نگشت تا سخن آستان شاخت

<p>دگر غم ترا چه بگویم چها شاخت آن ناخدا شاست گوی فدا شاخت کی لذت شراب دل پارسا شاخت بنگر که استخوان جرابون بها شاخت قیس آه خویش را بیا بیا شاخت تو بار ما بگفتی داد بار ما شاخت فاک دیر ترانه کم از تو تیا شاخت خونم شاخت تیغ تو خاکم ما شاخت آوار و پراو تو گرسه زیا شاخت در خواب نیز نقشه خیال ترا شاخت</p>	<p>درد ترا بکس که سر اسرو دوا شاخت گویش شاختم نیمه بود ما شاخت رند آنچه یافت روز ازل شد که نصیب بشنو که آید مرگ چه قدم تو و عشق دزدل خیال ناله خوار خد زیاد و دشت ایله قریب حزن نه یکبارای رقیب با چشم بر کرداد خد اگونه روشنی یشناسی از تو ام چه غم را که خوشدل سرتاب از منزل آرد اگر گیت دور گر تو اجل شود با و گفت آن نه</p>
--	---

<p>دگر بگو که مرا افتخار بسیار است ندید آنکه دخت بقرار بسیار است سخن دگر ز خزان بجا بسیار است چگونه که بدل انتشار بسیار است ترا چه مهر و مسامحه دار بسیار است هنوز جان مرا با تو کار بسیار است بکن بکن که بتو دم شمار بسیار است سندیده که دل من نثار بسیار است میرا شکیب کم و اضطرار بسیار است</p>	<p>همین سخن که مرا از تو عار بسیار است نیافت آنکه بزمیت گزینم بسیار است زهی من تو سخن مخفی من تو همان چه بر سیم که تو جونی و حال چون است سکندر است باین بارگاه دیر حساست تو گر چه سوختی و ساختی تنم همه خاک بعد نزار جفای تو پس چگونه کنم ندیده که چه نوار بای خون جبار است تراست دایم بسیار و پاسباری کنم</p>
--	--

<p>نمود نقشه وی از ارد و دست داشت کسی که گفت کم از اریار بسیار است</p>	<p>نمود نقشه وی از ارد و دست داشت کسی که گفت کم از اریار بسیار است</p>
--	--

نشان زخم که جونی حوار بسیار است
سرسرا که داری غبار بسیار است

دل مرا که بیشق تو خوار بسیار است
 بمن کسی که شنیدی تو بار بسیار است
 تو گوی ای یک ذراعم ز کار شهر کجا است
 بر جنتی که بمن ساقیا تو داشته
 سخن ز جگر دلی چند با من ای خیار
 حکایتی است که در انجمن تو انم گفت
 اگر من بر بی امیدم بر آوری چه عجب
 چو گفت کس نگهبانست بخت طرفه نگهبان
 چگویمت که کجا دیده ام منش و نشیب
 تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت

بر پیش خوار می عشق اعتبار بسیار است
 کم است یار و قافل شکار بسیار است
 بشهر کار و بجهت انکار بسیار است
 کی سخن که کنم خمار بسیار است
 نهان بر آنچه کم است انکار بسیار است
 بخلوت تو عهد و راگزار بسیار است
 تو دلمی و دل امیدوار بسیار است
 بخنده گفت که بان شویار بسیار است
 کنون کسی که زمین شمسار بسیار است
 بلال زار مرو تفته زار بسیار است

از نیکه گفت چو تو خاکسار بسیار است
 که غم اینک و گمراه زار بسیار است
 نشان کوی فلان ظالم ای که می پرس
 مرا زیار و دلم را ز من دگر که بترید
 بگفت آیم و نماند دگر بمن بنوشت
 ز من هر آنکه برو ختم شد بکمالیت
 قیاس با من روی من از اینجا کن
 عجب از آنکه کلامم نه فهم و گوید
 هزار بار همین یک سخن تو انم گفت
 پس تفته رفتم زو چنین خال چقدر

عیان که ز دلش از من بسیار است
 ولی فضا بدل داغدار بسیار است
 همین است آن که آنجا زار بسیار است
 بدین مظلوم از روزگار بسیار است
 تو با ده گره کشی انتظار بسیار است
 خوار خسته کمال خوار بسیار است
 کل آنک است در داغ خوار بسیار است
 که بشهر تو بشهر و دیار بسیار است
 خدا یک نه خفاش زار بسیار است
 خوشا کسی که از دیار گداز بسیار است

ایک دلم بی تو بجان آمده است
 آمدنی هست چه آفت بمن
 آنکه بحیرت زورت رفته بود
 سایه تیغ ز سرم کم مباد

جان بستم بهی که چنان آمده است
 کا بچه نیرسی بزبان آمده است
 باز نگه چون بگران آمده است
 بهر آنجا با مان آمده است

گر زانکه بمان آمده است
 تا زانکه بهنجات آمده است

<p>جوش چها بجز شیر زده است گل کند آیا چه دگر زان چنان مژه که باز زده شده است و شود شور در افتد دگر زان تا کران تفتنه در میگرداند و دید باز</p>	<p>کشی من گریزان آمده است در سخن آن آنچه بیان آمده است بر چندم از چه گمان آمده است حرف لب او میان آمده است خیز که ما و ریشیان آمده است</p>
<p>بر لبم این راز نمان آمده است به فتنه برانکو بجهان آمده است خود سخن از فتنه ز خود رفته است کاش می کرد بخت و سنگ مریم کافور بن جسم نمود تا چه بود آمده آفت چنان هرین پیوسته سکون آنچه رفت نال چو بی بر نفسی کرده ام مردگی خود اجل جانستان</p>	<p>کاکه نمان فتنه عیا آمده است از چه جهانی بفرغان آمده است تا سخن او زبان آمده است عین بر آن تیغ و نشان آمده است آنچه شبانه به بکبان آمده است قاصد از آن چه دهن آمده است بر دل بیابان توان آمده است یا دگر از سمنستان آمده است تفتنه بیه تنگ جان آمده است</p>
<p>حرفی از دل زبان آمده است کی برم آن جان چها آمده است ما و سر میگرداند کاید و ذوق ز خود رفت گیم را چه شد رفته ز خود عیسی حرم جویار نی بر خش خطا چه بر سر تو راست جز سخن رفتن از ده نیست پیش کس خنده ز زمان فتنه بود طرح کلامین به بیان تفتنه را</p>	<p>دل زلزل و کون و مکان آمده است گرید و دم رفتن جان آمده است پیرا اگر رفتند جوان آمده است جام بکف پیچان آمده است گفت فلان با فلان آمده است در چمن حسن خزان آمده است بر دل من آنچه گران آمده است اینکه کنون گریزان آمده است یا که کلیم از عهدان آمده است</p>

از خوی تو عالم زمین شد بخار نیست
از دور دل سوخته بوی بهار نیست

روزم شب گل با چه دهم شرح که غار نیست
اشکی که بچکد از مژه ام ابرو غار نیست
من آنکه من هیچ نهانی نه توانی
در برکت او تنگ بین طوف که دامن
مستغنون نوی بار و ازین گریه تو گوی
شوخی که بجز حیدر دل اصلا نکند هیچ
کرد او بنده ناگردنی دباصل ادب بین
بنگامه خود گریه کند تا چه بر او
جز گشته شدن لقمه چه میداشت تنها

دیگر شیت جهان که کم از دره ز شمار نیست
آبی که بر آید ز لبم برق سوار نیست
دل آنکه باو هیچ نه صبری نه قرار نیست
من مرده ام و این نه از قبر فشار نیست
دل نامه ببری و مژه ام نامه نگار نیست
زه کرد کمان امر و ایل تو کار نیست
گفتم که خوشم چه توان گفت کار نیست
دو رخ که پیش قدم افروخته شارب نیست
با لقمه هوش گشت که این نیز شکار نیست

در گوی تو پر شب چه تماشا چه بهار نیست
آدم که گل تر منم گر بنده غار نیست
گر چشم ترا فتنه بگویم چه بگویم
وصف قدر اندازیت ای ترک من
رفت آنکه تو من بودی من تو مرا گفتم
دیوانه مرا خوانی اگر این تو گویم
گر بخت سیه زوی خود از دور نماید
گر کس فتاد پای کشت دست بگیرد
بهین مرعت آن دیگر سادگی این

لغته است به غشی و غزازی هزار نیست
آسمان و م از راه تو دشوار گزار نیست
گفتم که لب جان لب گفت که آریست
چند آنکه نظر کار کند سینه فگار نیست
این هم توان گفت که در دم تو بار نیست
در پیچه نه زوری و درین جیب تار نیست
و اند دل دیوانه که اینهم شیت تار نیست
چاییکه فتادم چه بگویم چه دیار نیست
عمر است سواری و پیش لقمه غبار نیست

آنکه خشم کند نگار من است
نکشاید رگ من آن مژه هم
من پلاک بزرگی خوشم
من بفرد من فتم و نرود
اختیام بخنده است آن
اینکه آمد قیامت سو خود

اینکه در خون پیم بهار من است
گریه بوالعجب بکار من است
گنبد آسمان هزار من است
انچه در خاطر من غبار من است
گریه بیرون نا اختیار من است
حاصل عمر انتفا من است

ساخا داده شه بهار نیست
عیش نهانی بهار نیست

داع دل زاتوم قدالوی	سیر خورشید در کنارین است
بسکه بیکانه است اینجا خویش	یاد دل خویش کار ازین است
باطل است آنچه مدعی گوید	تیغ او مدعیان را برین است
میرود و یک آنز دلم بین	چون نگه میکنم در چارین است
برشعیری نه شعری آنکه خرد	لقمه یارستم شکارین است

منزل غم دل نگارین است	عیش صد فرسخ از دیارین است
آنکه گوید بمن بزرگی فخر	این نداند که فخر چارین است
و اعبت دید با کنند سیاه	قابل دید گلزارین است
هر قدر پاکه غم دهد آن را	متمم دل نزارین است
بر کنار است او ازین شربت	غیر داند که در کنارین است
رخ خوابان نه لاله زار بهین	خط خوابان نه فیه زارین است
اینکه جان را بجای کوه کند	کار فریادینت کارین است
عیش اول زمین نه از دگری	سر خوشیهای جم خیارین است
کیست جز حضرت آنکه زار و زار	این قدر بر سر زارین است
گفتم این جبر بر ضعیف بمن	گفت تن زن که اختیارین است
لقمه برسد مرا که ای کاش	یاس گوید امید دارین است

هر قدر خوارم افتخارین است	یعنی از خواری اعتبارین است
ابر یک چشم اشکبارین است	برق یکجان بهر ابرین است
روز گاری چنین ندیده کسی	دید باید چه روزگارین است
آنکه گوید دفای من علوم	غیرت عمر مستعارین است
مطلبم هیچکس نمی فهمد	چند گویم خزان بهارین است
رازد شک است اینکه میگویم	هر که یار گوینت یارین است
چون نه شوم بر شتم خوانی	در گفت تیغ آبدارین است

می نگه جو من و دل بران من انداخت
ز بهادر سجاده بدان من انداخت

بمان فدای تو مخمور خفت
جز غمت گریه و غم تو حسام
سرم سفل است بی زلفت
یاد دار اینک گویم سخن است
آنکه گوید بدت کجاست گفت

گوشت کنی قوت اختصار من است
آنچه افزونتر از شمار من است
بی قدرت یکم مرد و داین است
سخن نیست آنکه یادگار من است
لقمه در پرده شترسار من است

مترگان بجای رخت در ایمان من انداخت
کی سایه بمن طره جانان من انداخت
چیرانی من آئینه زار است به بینید
جنبه بهمانه سخن بهیچ بر آرد
دل گنج طلب بود و چه خوش رخت آفامت
دیوانه من این همه الحقال بی من
شوری بهر من هوس منی تو آفرود
در بجز و بر آتش نه بهمن آفر من افکند
بر عافیت ای لقمه بلا جان من آورد

کفر آمد و شوی بدلی جان من انداخت
سودا بهر من خواجگیان من انداخت
خوش طبع طلبیده جان من انداخت
تا در لب اولزه چندان من انداخت
سیل آمد و در خانه ویران من انداخت
باید که نگاه من شان من انداخت
دو قی بدلی من غم نهان من انداخت
در ارض سما غلغل افغان من انداخت
بر شوق دیگر عاده حرام من انداخت

غیر از گل اشک که بدان من انداخت
دوش آنکه صوبت همه بجان من انداخت
جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان
بمقدور از خاکم و ناکام تر از اشک
نشکست اگر چه فلک تفرقه انداز
شده صبح مرادم همه بوسم به چنانش
میخواست نویسد صفت حسن تو آخر
تا گویم آن گریه کجا هست که بودت

عشق آتش درخ همه بجان من انداخت
جز در بهی امشب چه بسا مان من انداخت
در حبیب مدون دیده گریان من انداخت
تا از نظر مدمر جانان من انداخت
سنگ آن همه شیشه بجان من انداخت
آندست که چاکلی به گریان من انداخت
از دست قلم عشق اداوان من انداخت
صد جلد فزون پیش ترکان من انداخت

کوراستی و چرخ بیا لقمه که خود چرخ
این قرعه بنام قد جانان من انداخت

چه گفتی اینک به قصه و با چیت
چیز این کای شوخ و پرسی نده چو
چسان می ساختی ره و زما شب
سهم جان و فاء تو همه تن
ز دل آبی که میخیزد همان است
زمرگ و دغیم ای حضم نمید
چه ترسی در چه فکری تیغ برکش
از آن دم که دردت فاده ام دو
فریب شیخ از می نیست خوشتر

ترا دین گفتن ایامه حاجیت
وگر بهتان چه باشد افترا چیت
تو میدانی ار و ز جرا چیت
جفا می بین جان دانی و حاجیت
شکست شیشه را دیگر صدا چیت
نمیدانی که تا شیر دعا چیت
پس از خونریزی مرغ به چیت
بهین حال من میکنی چیت
بخورای نقشه می خون چیت

تو دانی قصه با من مرگ چیت
نه چون در ابتدای عشق پیغم
کنی ای آنکه رسوا بر طایم
ببزم غیر جا کردی چه کردی
که داند خنده باز گل و زبان پس
طیبا چاره ام دیدار عشق
بسی حاجت مرا بود است اما
غزل بر خوان بدین چه وقت
خمار می خود از می میشود دور

وگر ترسی بطهران جراحیت
ز دل ماین ابتدار انتها چیت
نقادت در خلا و در ملا چیت
وگر گوی بجا که دم بجا چیت
هر وی کل ز ششم گریه چیت
سرفین عشق را دیگر و چیت
بذا نم مرغی حاجت روا چیت
قصه ما کن نگه ساقی هوا چیت
بجز غم نقشه ما را غم روا چیت

ایکه بر می عنایت از غیب بیان آمده است
تا چه از تو به شکستن شود دم کار درست
دامن از روی چه کشی باز و این خطه بکش
تو هم آبر تماشا که کس بر ذریه تو
ای جل کرد می رنجبه غمائی وقت است
کام جان من از دو دود بیا زود برآر

در دق آب پشته از با بجهان آمده است
عیدم این که ماه رمضان آمده است
طفل الکلیست که پیش تو دوان آمده است
لب گران گریه کنان تو زان آمده است
چقدر دل شده تنگ جان آمده است
سخنی در بند برین تو که رسان آمده است

چرا سرگران قصه با چیت
بخش ز آتش افکن دعا چیت

سوره انشیر از با بجهان آمده است
عید و اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنی پیش

لقمه را آنچه نه هرگز زبان آمده است

دل از دور و فراق تو بجان آمده است
تا که نام آهوی وحشی شده راجم امروز
سخن ساخته خیزد جایش برده است
آید آن صید فلک خوش چقدر با هر وقت
او بیا لیم مرا فرصت یکدیگر ندیده است
چون نروان بت پر فن زمیان
رفتن خویش چرا لقمه نداری در پیش

جان نمانده بر لب لغزان آمده است
چو گویند که تیرت بر نشان آمده است
کس چو داند که بر دم از زبان آمده است
خاصه این وقت که با تیر و کمان آمده است
قسمتم من کی اجل بر زبان آمده است
سخن رفتن جانم بمیان آمده است
چند گویی که فلان نه بدان آمده است

مرا همین مهر من قابل سزا نوشتم
بواغ آنچه باو غیر کرد و فاش نکرد
سهم همان که به بهید تیره روز خویش
چو خامه پاک ز شوقی بخاک مانگشت
یکی نگشت موثر بدر و ماوراء
فلک کجا و بما رحمت و بهر فلک
تو لقمه شبنمی آخر غلط گفت ای سر

بقبر نامه چو گویم و گهر چنانو شست
و قالیچ ششم آنکه نوشت و مانو شست
سیاه کرد ورق لیک مانو شست
چو نامه پاک به دشمن خون مانو شست
چو منجه پاک به طیب کرم مانو شست
چو منشی است که انیله مانو شست
فلک است که به شهر سپهر مانو شست

قضا اگر این همه ذلت بلوح مانو شست
کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان
غبار را پس از آن بزداشت هر از شرم
در سیکه گریه تحت اثری رسید از من
نوشته نامه بوقت رحیل ما و درو
ز دل چو عشق بهر سید کیت و مسازت
تو لقمه بیخ مخوانی و مطلب تو قضا

بدشمن آنچه نوشت او به چهره مانو شست
باشنای چند نیم آتش مانو شست
برات ما فلک اندم که بر هوا مانو شست
بر آسمان چه رقم ناله رسانو شست
برو نوشت به دیوار و کین رسانو شست
چو وصف داغ که بر برگ مانو شست
چو دستخوان تو بر شهر سپهر مانو شست

فک برات که بر شمع مانو شست
که شمع ز فک بر شمع مانو شست

<p>بسکه از زمین دشت عیار گرفت جان منی تفنگی بسا خوداشت تیر تر و دید بسکه آتش شوق چاهه از گریه پاشی در راه رسید مگمان ساخت میثما مرا نخوتی همش کنایه اش آه که یکبار ز کشته ام نشیند ست در گیریم بجای چقدر رگشت در تلاش آما</p>	<p>یک خطای مرا هزار گرفت دل گلاب زنگل هزار گرفت بیا بر شمشیر آما گرفت دلش از ناله های هزار گرفت بام او هر که یکبار گرفت خود دلی از دلم کنار گرفت کلمه بد من هزار گرفت دلم از وضع روزگار گرفت لققه آرام در هزار گرفت</p>
<p>کنار از دل آن نگار گرفت نه نمنشنگ از سرم عظمت می نماید به کینفس صد رنگ بایدش دید به معاصی ملک کرد خون دو جدمین صیاد به سخن زبان سخن نفهم کرد کارش این چشم ز بیم گوسه دل که می رفت به دو غایت صبر چون مرد نغمه با نسبه کرد زاری از من بپوش اهل رفت</p>	<p>بیقراری بدل قرار گرفت خارا ز بایم آقا گرفت آسمان نیز خوی باز گرفت پوسه ام کرد و داد چار گرفت بلبل را که در چهار گرفت هست بر یک سخن هزار گرفت انتقام ز روزگار گرفت دان چه بود آنکه میثما گرفت دل عزایش زینهار گرفت خوادی از لقمه اعتبار گرفت</p>
<p>دل نا کاره را که یار گرفت گفتم ایچانه دل چاهه محکم کرد اگر چه زید سفین نتوان دل که میخواهد عین از کینا</p>	<p>دانه او خودی چه کار گرفت زید بیایلی عبا گرفت خود بر صغ کرد کار گرفت گیر دامنال پنج پا گرفت</p>

منش در دلم قرار گرفت
برگ گل شعله در کنار گرفت

<p>تا چه می پرسی از فلان کاه سخن از صبر در میان آمد دست و پایش بر میان خیم دشت نفس خرون برین لاله شوقی لعل شک تن و دیک جز یک کیمیت آنکه یا صد ناز</p>	<p>گوشه از دیار داز دیار گرفت دل ز ایوب ستعار گرفت دست پاید اگر کار گرفت به عنایت با اختیار گرفت دامنش چون برگزار گرفت لقمه را تنگ کنار گرفت</p>
---	--

<p>مارا چگونه خاطر خیرم بنوده است در یاب اینک و لبت عشق از که شد سخت آنی که پیر چرخ بان کینک بنور گو گفته بغیر که شب خوانمت ولی اعجاز کند راز تو ای آنکه تازگیست آینت هیچ طوف چه چیز اندرو بود خوش میر و بجای و گویی بجای روم</p>	<p>بسیار بوده است غمت کم بنوده است هر کو بنوده داشت آدم بنوده است غافل ز جستجوی تو یک دم بنوده است من شاد ازین که عهد تو حکم بنوده است ممنون از تو عیبی مریم بنوده است از کام جان چه در که جهانم بنوده است جز لقمه کنی راز تو محرم بنوده است</p>
---	--

<p>آن سوری تو چیست که ماتم بنوده است تا از صبح و شام چه چون و روز و شب ننگ کند میخرم که مرا بودن است موت گفتی دلا که مایه عیش است زخم من معاذری ار تو تکیه کن بر ثبات عمر از دست سانی که بمن محسبان بود گردیده است جمله جهان و دشت که بالا</p>	<p>شوال با مدان که محرم بنوده است از من چه وقت طبع تو درم بنوده است در بر ولایتی که بسی عشم بنوده است گویا عدوی زخم تو مرهم بنوده است صبحی نگاه تو سوی چشم بنوده است گیرم نه آن قبح که در و نهم بنوده است وقتی که لقمه چشم تو برم بنوده است</p>
--	---

<p>نه مهر از سر برهوی یار کین پیداست بچپ فدا دین بخت است کار عاشق تر است اجل به سختی جانم چه میتوانم کرد</p>	<p>نه فرق یک سر مو اندرین چنین پیداست که این محاله از نقش بر گلین پیداست ز موم مرتبه جان آهین پیداست</p>
--	--

ما نموده خاطر خیرم بنوده است
ز تنگ لقمه بنوده که مرهم بنوده است

ز عشق و تیر و سر برهوی یار کین پیداست
ز شیشه جوهر این دین بخت پیداست

<p>کند هراچند بدو نیک آسمان معلوم بصورت تو که چشم کس با و مر ساد خط آن زمان که بر آن رخ و میدن گفتم چه گل چه لاله چه نسرين چه شاخچه برگ ملول گشتن خود از من ای سر ایا ناز خمش که مرگ من این سخت از کجا دارد چه سود با تو نشان نقشه کرد هم انحال</p>	<p>برو بد اچنه گل و خار از زمین پیدا است قناری نظیر صورت آفرین پیدا است نه خط که گرد و خریزی زیاسمین پیدا است هر چه گی تگری حسن نشین پیدا است نهان کن نجیبت هنوز چنین پیدا است چنانکه آمدت ای بدگمان یقین پیدا است بقصد آنکه نشست در کین پیدا است</p>
---	---

<p>نهانت اچنه عدد کرد و نشین پیدا است نشسته بکین کس چنین پیدا است من آگهم ز دری کان شدت سجد گشت کجای سج و کجا چاره ام خود از آه هم زیر حق همه آگاه خاک را نشد جز این چه فایده از قتل گشتم که خون دلی نماند که جای نشستن محو بود رخ تو خط به او رولول تو دشنام مشو و صحبت اعتبارت کرا یک ترا بدگر خون چه بر آید و از غضبش خوش چه صنعتی که دیوان گفته نتوان یافت</p>	<p>چنانکه بود بمن بے توقع وین پیدا است دزان پس اچنه بود حاصل کین پیدا است ز من پوش که راز تو از جین پیدا است هراچنه رفت بجرخ چهارمین پیدا است که آسمان چه بلند است از زمین پیدا است تیم من در لب قاتل آفرین پیدا است مکان کجاست که گفتم دو کین پیدا است عجب که خار ز گل بر آید انگین پیدا است نشان بوسه ز لبهای نازنین پیدا است هراچنه رنجی ای مهر ز آستین پیدا است اگر چه صنعت صنعتگران چنین پیدا است</p>
--	--

<p>چایمیکه تصویر شراب است و آنانشدن را آخر شب برستی خود چسان نگریم زو گوش کن فنا نها را از عمر چه قصه وز قیامت پرکاری اشک من پر سید</p>	<p>بی جام شراب دل کباب است نادانی اول شباب است نقشه و آن نقش هم شراب است چشمی بکشا که جمله خواب است هر دیو دلیل بر شباب است هر که نظر کنم خواب است</p>
--	---

اشک ز غم تو زبک سینه تاب است
 اشک ز غم تو زبک سینه تاب است

ایکاش دگر روم من استیجا
وصفت خط و قال او پیر سید
ناگفته یکدیگر میبهم جهان
اشکم همگی زمین گداز است
این خود جبر و شین است چون روز
چون گفت که را ز ما که یابید

جاییکه سکون خود اضطراب است
پیش نظر همین کتاب است
ناکرده سوال را جواب است
آسم همگی نلک جناب است
دل مشرق و دغش آفتاب است
گفتم که لقمه نکتہ یاب است

در تیغ تو ایکه جمله است
و آنی چه ندیده ام نقاب است
باری چه جواب صبح محشر
از شیشه بر آید آنچه در یاب
این نکتہ سخنوران بیابند
زین بر دوسو آنچه میتوان گفت
کاش اینهمه من نمی گزستم
و اندوهنت که از بی حیثیت
کیست نه فروان مهر من بود
ایچا همه زار نالی و درد
من ایکه ز دیده ریزم انجم
در بزم خرق بهره نایاب

انجم پشیمان بسی ثواب است
بر فاستم ز خود صواب است
شد شام و هنوز مستی است
جان آنکه در متن شراب است
کایندم کیاب پیش یاب است
روی تو نه بهره آفتاب است
پیدا متوجه دیده حجاب است
هر ساده ورق که کتاب است
خاموش که ایندم حساب است
انجام چه مطرب ریاب است
نجم الله و له اخطای است
جز لقمه دگر که بر یاب است

این آه نه با وسینه تاب است
حال تو دلا عجب خراب است
من بنیم و او گدازد از درد
مرگ است همان برادر خواب
از نیجه مهر و ذوق رخت

این شک این سخن تاب است
خون گشت جگر اضطراب است
روی تو گل و دلم گلاب است
کو خواب که عالمی بخواب است
بر چنین یازین انجاف است

بنما آن رخ عرق افشان
رفت ازین کاخ پیش از آن کاید

کین تو مهر و مهر تو کین است
بارغ رنگین چه آرزو داری
دوسه من می چه غم پرواز دل
خلق را قتل کرده قاتل خلق
هر چه نادیدی است خواهم دید
هر که بازی بخور دانه دنیا
شادی اصلا مرا نکشت نصیب
رو عشق آنکه کرد سر آورا
چیت این خون گرسن از حاکم
آبوی اورا نه از چه خوانم جان

اینچه رسم است و اینچه کین است
دارغ دل بین چه بارغ رنگین است
می نه چندان و غم نه چندین است
آنکه میگفت من نیم این است
چشم من بین چه سر آگین است
گفت این قند زن که عین است
چه شدش از چه غیر غمگین است
آخرین دم قدم غمگین است
کلیا تم تمام رنگین است
جسم او لفته رشک زین است

اینچه گفتی با سخنور و صحبت خوشماست
جویش از قاف تا قاف دخی یا جم نشان
اندر آن مسجد که مردم خورده می بهر نماز
من بخیم محفل کاخا بود اغیار هم
یار بد خو جری پیرین و بد دشمن بخت بد
خلق میگوید که آنرا قیامت شد بدید
و عده اش الطیف بنگر کاخیم بخت افکنده
اینچه با دین میکند گویا نمیداند کس
من چه گفتم کوه بردارد مگر بار غمت
هر چه را من الم نامش نگیرم بر ملا
من همان ستم که گشتم خاک اندر میکه
خادم ای غم ترا تو هر چه گویی آن کنم

ای همیشه باده پیش غیر غمت خوشماست
گشت عفا آنکه میفرمود عزالت خوشماست
صفت کشند آنجا هم بدین امانه خوشماست
پیش آن وصلی که آرد رخ و رفت خوشماست
من جز این بگره جویم بر قیامت خوشماست
من همگویم که آن زلفا و وقت خوشماست
یار یکدم گوید من اینک بدت خوشماست
شیخ میگوید که بالفهم عداوت خوشماست
زیر لب گفتا که اینجا گونه طاق خوشماست
با لبش با کسی گوید سخاوت خوشماست
بر سر خالم کشیدن جام غمت خوشماست
چون نتوی مخدوم را از لفته خدمت خوشماست

اینچه گفتی با سخنور و صحبت خوشماست
جویش از قاف تا قاف دخی یا جم نشان
اندر آن مسجد که مردم خورده می بهر نماز
من بخیم محفل کاخا بود اغیار هم
یار بد خو جری پیرین و بد دشمن بخت بد
خلق میگوید که آنرا قیامت شد بدید
و عده اش الطیف بنگر کاخیم بخت افکنده
اینچه با دین میکند گویا نمیداند کس
من چه گفتم کوه بردارد مگر بار غمت
هر چه را من الم نامش نگیرم بر ملا
من همان ستم که گشتم خاک اندر میکه
خادم ای غم ترا تو هر چه گویی آن کنم

هر قدر در عشق از هر کس طاقت خوشنماست
 یک پیش از جنگ که صلح تقریباً کس
 ما و مقتدر چه گوئی دوزخی مار اسما
 بخت اگر این است و کین شمع این مهر تو این
 آنچه نتواند قضا کردن تو کردی سید ریخ
 خواه مفقودم شمار خواه مردهم مکار
 خوش و لیان از تو در حقش ای خوانده اند
 این مهر ما این که تیغ غمزه را آبی نماز
 و عده صدر خرم و زان صدر و زیم سیم
 از خیسند که آه است و بی یاد تو من
 گر چه اینجا هم قیامت یکنی در قتل عام
 در دلی امید تیر یاس هر گه جا گرفت

بیش از آن حسن میان حسن و شرم
 در بیان کینه هم حرف محبت خوشنماست
 زیر محراب و ابروی تو طاعت خوشنماست
 عاشقت در لب خواب اغت خوشنماست
 گر کنی اکنون با و انما قدرت خوشنماست
 با من از جو تو نطفی بر طراوت خوشنماست
 تا چه حرف از خوشنمای کان بغایت خوشنماست
 جز نازت چه کوی سده محبت خوشنماست
 از چه رود دیگر بمن گوی قناعت خوشنماست
 اینکه یکدم بر نیامازد خست خوشنماست
 تیغ و در دست بمیدان قیامت خوشنماست
 لقمه بر فرق نمائش حشر خوشنماست

ای که بر سی پیش کثرت از هر دو حد خوشنماست
 حق کس را در دیاری نشکند کایا چها
 یعنی اندر دوزخستانی که من فاده ام
 دی و دجاریا رستم بعد یک عمر و هنوز
 صبر اندام که چون آتیه شود پاد در کباب
 یا با من بکنار و ذکر تو نوب و دگر
 چون گیری ای لب بکس گریبان قضا
 من چون گفتم چه خواهم تا کی خواب شد
 گو بود خله برین دافتم که از دوزخش
 آنچه توان کردن اصلاح توان کردن
 نیست هرگز خوشنماست بن مروت را چنین
 رنج بر رخ است و غم بر غم اگر باشد و گ

بهشت الفت بد نما جا نیکه و خست خوشنماست
 با حقیقت بد نما و بی حقیقت خوشنماست
 شرفش این نشانه خوش اندیشه خوشنماست
 لب بخندانم که گفتا ذکر خست خوشنماست
 هر کوشش کرد و گوید رفاقت خوشنماست
 اندرین موقع بمیری غیر غرت خوشنماست
 کس چو بر یکس فغان خطه جرات خوشنماست
 گفت در پند زبان حیا سلامت خوشنماست
 با من محبت طلب نجا که رخت خوشنماست
 کین و خصمی بد نما و مهر و شفقت خوشنماست
 چون کس شمشیر کین با من مروت خوشنماست
 در درددل و دعوت بر صعبیت خوشنماست

در تماشای تو هر چه می‌دلیست
با کی پیش تبار شکلیست

کر تو سر غیر را رباب لبانی این معنا	از زبان لقمه هم اندک کایت خوشتر
تشنه نبوم ساقیم دریادلیست	یعنی بایدم گشتیم بر جالیست
ز بنهای خلد مارا قاتلیست	قاتلی کور اختر هم بمبلیست
حاصل عمر یکدیگری پرسی زما	جان سپردن عمر مارا جالیست
بندیب زانکه میدانی توحق	حق اگر می پرسی ز ما باطلیست
زیستن ایگاش خیزد از میان	در میان ما و مردن جالیست
تا چاه پر دانه اش عیش و نشاط	دارغ دل گوئی چراغ محفلیست
چون من بیمار مردم ناگهان	گفت زیر لب شفای جالیست
یار گوید چون نگویی شکست	اینکه گفتن هم نیارم مشکلیست
گریه ستر راه و تو گوی برود	چون روم زینجا که با پیم در گلیست
تو نمیدانی چه بود است آفتاب	هر سحر که بر در تو سالیست
چون رود از دوا صلا نرسد	لقمه را گوید فراقش جالیست

یاس و حسرت جلوه فرمادلیست	دید باید تا چه زنگین محفلیست
بین هفت باغی که مارا در دلیست	هم سبزی همی هم منزلیست
عشق اگر خوابد که کار دهم دلخ	سینه ما هم زمین قالیست
مشکلات پرشت نمکشی بمن	تیر تو اسان کن بر مشکلیست
گرد بادی را که مجنون بنگرد	بر جبار خوشدلی کاین محفلیست
ایکه پرسی خاک را چون گل کنند	هر کجا خاک است از اشکم حکلیست
اجر نیکی یا خدا یا بد بیه	قاتلی کوسوی قتل ما یالیست
من چون گفتم دل نشد چون خون هنوز	گفت پیش این دلش سالیست
القدر کو دیر در قتل کند	القدر را عمر من مستجللیست
پیش ازین بود آنچه دادم دوست	این مان با من جانی بی نیست

کاملی میرزا غالب عیانست
لقمه می کش مرید کالیست

نی بهین گرامی او منیریت
 مسکن خنجر انچه صرم داده اند
 اینکه گرد آن نگه گردلم
 خوانده است از و بجای در خون
 آنکه گوید آگه از لطفت و هر
 بخل و رزوا آنکه در دشنام نیز
 جز علی کو هست خود مشکل کشا
 پیش رویت تا چه به شرم آیدم
 غیر را تو هر چه خواهی کن لقب
 قتل مارا که در دوا و عنبار ماند
 گشت در باغی که تیغ او علم
 نقشه دل را دم با قاتل هنوز

به عاشق در راه هم ساهلیست
 وین ندانم باقی یا فاضلیست
 گویا برقی فدای حاصلیت
 پیش مجنون فلان طوبیست
 آگهی نتوان شمردش غافلیت
 طرفه فیاضی عجایب باذلست
 یا که باید گفت کاینم شکلیست
 ناقصی از چه گویم کاملیت
 جالبی را من مگویم عاقلیت
 غم مینا و آنکه ارا قائلیت
 لا که در خون تیان خوش مملیت
 این ندانم ظالمی یا عادلیت

غبارم را بر ابرو علی اعش راه است
 شنید از من بستی تا چه حرفی
 منم می کش بفرقم سایه تا که
 مبارکباد ما را انتها چیت
 برای خستش باید چو اسخ
 درین طرأچه خواهد نا خدا کرد
 چنین مبارک قاتل کی کسی
 سخن ستان میگویم بفهمید
 کس که نقشه را یکجا نمیشد

درستی چه عالی بارگاه است
 چه مینا بر لب اوقاه تاه است
 چه کم را سایه فضل اله است
 تو گوی قتلگاه هم عیدگاه است
 ز شام تیره تر یعنی بگاه است
 که حال کشی عاشق تباه است
 خودم گشت او خود از آگاه است
 دقا که کو نر زاید مست تاه است
 پیش او همان حبشید تاه است

دل معشوق که غفلت نپناه است
 اگر در دست کم از گاه کوه است

دل عاشق محبت و نگاه است
 و اگر مهربانیش از گاه کوه است

ببالد دیده جزای نپناه است
 نیاز دل محبت و نگاه است

اسیر

<p>شمار اینجانب خون غلطان چلویم لب لعل تو باشد چشمه خضر گنای بی تویم چون گرش خون دمی نبود که نبود بر لب من میجانا دم و اعجاز و بخت جز اینجاکم توان از خوشتر بهر من از رفتن خود تا چه گویم نگیرد عالمی را چون در آسنة</p>	<p>ز بیاد تو جهانی داد خواه است خط سبز تو دل را خضر راه است کسکی گفت بخور دن گناه است تو گویی بهدم من بر دم آه است لبش کشت و بشم عذر خواه است مرا میخانه به از خانه آه است بهر نقش قدم نقش جباه است که اشک قطعه عالمگیر است</p>
<p>چه خوانی نامم یکسریه است نچندان عجب تو کم سخن بود یکی را این دو جوهر کم دد حق تو بخشه مال جاه اما چه حاصل چهار داغ و چهار دست دروی ز سخنان تو چگویم صیت اما چه نازی بر خود این از دایاک نه سرو است و نه گل اما چگویم پناه آینه آرند در و چگویم قطعه را دیدم کجا من</p>	<p>چه پرسی حالتی چه تباہ است بلا این ترس تو کم نگاه است عنت را تو فرآور بجگاه است گدائی تو نفور از مال جاه است ازین دل به کدامی سیرگاه است دلکم چون شد در یوسف بجاه است نگاه او بمن هم گاه گاه است چهار رنگین قبا زین کلاه است نگاه من چها حیرت پناه است شید تو بهشت آرمگاه است</p>
<p>نه تنها بایدهش گفتن کم ماه است مگو کن ظلم ترسان این نگاه است بهر من اینم تو چون شب دمه ماند نه که از خال روی رنگیان است چو باغ تماشا خط بران رخ</p>	<p>که ماه است و دیگر انجم سپاه است نگاهت تیغ ز در شمت طواه است چگویم خود در انیم اشتباه است سپهر نجات من بی مهر و ماه است تو گویی بمنشین گل گیاه است</p>

<p>بخوان هر مصرع را نشسته تیز مراد آتش دوزخ نکلند آتشک بس نادیدنی نادیدیم اما اگر بال بها خواهی تو ای دل منم پروانه سوزش که تا حشر</p>	<p>که هر حرفم است نرنگان سیاه است که گوید طفل را کوی گناه است رخ ماهی ندیدیم چند ماه است بیا بنگریمین طوف کلاه است بگور لفته روشن شمع اه است</p>
<p>از دل آن دم چه صفای میگشت عاشق از محو خودی ای میگشت دل که پیدا شد و گشت دگر قاتل از تیغ منی زد و بسرم او اگر آمدی اینجا چه شدی آنکه تنها بهین جان من است در خور سختی او نیست دلم عقل میشد بجنون که غالب ابل را نه چاه می گشتیم لقظه تار و زرقیامت که زید</p>	<p>گری بود اگر و ای میگشت حال با جمله بود ای میگشت کاش که نمانده بود ای میگشت چند خون تمش ای میگشت نیت مستور که بود ای میگشت چسب بود که تنها میگشت شیشه ام کاش که فای میگشت سگ شهر آهوی صحرای میگشت گردل ما گهی از ما میگشت کاش آمد و نه تو فوای میگشت</p>
<p>آزمای که بد لها میگشت گردش ریخته زدی ای میگشت دو کشت نام نکردند حبش گر نمی داد مرا و ده حشر می کشیدم اگر آنز لطف خویش بید بانی لبخن آمده بود گفت آندم که سپهر آنم من بر در ماه تمامی که مرا است</p>	<p>دیده ام بهر تماشا میگشت چشم دریا شده صحرای میگشت بود هر جای دهر جای میگشت این همه حشر خبر ای میگشت دریدازی شب یلدا میگشت خامشی از پینه فوغای میگشت مره اش کاش صفای میگشت ماه نوا صید فرسای میگشت</p>

از این سرشته که بد لها میگشت
گردش چشم تماشا میگشت

روشن دیدم چه میگوئی بخت
چون تنها بر پیش خون میشد

دست بر تربت لایا میگشت
لقمه قربان تنها میگشت

خلق گرد تو سراپا میگشت
طرفه نیرنگی و نادر بازی
گوید آه تو همان پست پادشاه
چه خوش آن رند که از در و ریا
آنکه در شب بجرم میگردید
نیست در گشتن دل تفرقه
طعن زن بود و گردن بهم دل
آنکه برسد تو کرای شیدا
نیست یکصیر منی اینجا و رنه
لقمه چون مرده اینجا کاخا

که نمی گشت گریا میگشت
خضم جانهای دلیا میگشت
باز از عرش معلقا میگشت
خو تبسج و مضلعا میگشت
دیدم امشب بکلیا میگشت
روز با گرد و دوشها میگشت
کس چو داند چقدر با میگشت
بر خود ای کاش که شیدا میگشت
سخنم گوهر بکتا میگشت
هر که می مرقو سیجا میگشت

دیوان یار که جموعه تماشا نیست
جواب تاجه کسی با چنین طریق دید
سیاد بشنودش حسرتی که جاسوس است
سخن ز حشر کم از بانگ چنگ نی نبود
دل و گرفتار دامن عمر کو دستیت
شود تمام الهی نه روز حشر شتاب
ز حد فزون صفت آه خود چو کردم من
تو خود مگو غلط اندازی نگاه هم بین
چه ابروی که چند بهر سجده اش خراب
مهرس لقمه که وضع و طرز خوش نیست

ز هیچ یکس نکشاید بگریمت
سوال پیش منی و بر پیش تقاضا نیست
نیارم بزبان لیکن تنها نیست
به پیش آنکه جز امروز آفرین نیست
من و گرفتار از پیش مرگ کویا نیست
مرا که حال من نیست نیز عوا نیست
بطرفه گفت عصای بدست موسای نیست
اگر غلط نکنم هر نگاهت ایما نیست
تو مسجد چه نمایی مرا نظر جفا نیست
جفا کشیت تنها کشیت شیدا نیست

ز جام عشق تویم زنده است مراد نیست
بهر طاعت که نظر میکنم بر شاه نیست

تویی که ای مژه هر قطره تو دریا نیست

دگر کجا و کرا اینجا تماشا نیست

لقنبا به مهر فو ننگا داشت که چرخ
 هرا نکه در همه دانیست فرو میداند
 هکی خنیزد از ان عین وای دای صدا
 چنین مکان ز برای چنان کین زیبا
 عبث تو ناصح انگونه رنج فرما می
 تویی که معجزه تو عیان دلی اینجا
 عبث عدو گما نهان قد ز ساده دلی
 خوش است گو همه یوان حسن تو لیکن
 من خطاب چنین من ندای برای خودم

بگفت از پس تسلیم کاین چنین بایست
 که زلفت یار سراپا خطا چلیبایست
 مرا بشهر خوشان عجیب ما وایست
 دلم اگر همه تیس است سینه صحرایست
 که من نه خود کنم این کار کار فرمایست
 یقین که راست که ز نیر فلک میجایست
 نه زری از تو بمن این نه ای بایست
 دو ابروی تو حیا مطلع خوش نشایست
 وگر گوی خدا را که نقشه خود را میست

زاده که آن ذوق سر خلد برین داشت
 حریفی که بجز فخر خود ادوی نمیکند
 جز لاله و گل هیچ میترست ز نقشش
 میراند سخن تیس گرا ز ناله سلیله
 در سینه بی چشم دل بود نه هرگز
 فرق آنکه میان مهر و عشق نمی یافت
 خوش بود زمانی که من دل شده را دوست
 بر قطره اشک من اگر بود سلیمان
 بر نقشه چنین بهمت بی اتوان بست

تا او چه عمل شد و آورا که برین داشت
 دیدی که بغضا چهل گوشه نشین داشت
 میرفتی در هر کام توست برین داشت
 فر باد حکایات ز شیرین نمکین داشت
 خوش بود مکان لیک با خوش نگین داشت
 با او الهوسان مهر و عاشق همگین داشت
 میکشت نگاه تو و چشم تو کین داشت
 هر حلقه زلف تو جهان زار کین داشت
 کو صبر کجا بهوش آمد داشت نه این داشت

آن خسته که بپسیدن خود از توفیق داشت
 بی دیش از شوخی دنی کردش ایما
 دل را چقدر حیف بر سوا سئو ما بود
 میزد بلغم خیمه آن ذوق که ذی شب
 هر چند که میداد بی یک نفس انا

غم داشت ملاذنه دل داشت اندین داشت
 آیا چه ز من بد که چنین با بچین داشت
 ما را چقدر در بدر آن پیر نشین داشت
 معلوم نشد نقد کجا جان حزن داشت
 انوعه بخود تا چه شود چه سنین داشت

دیوانه چاقبال را در پیر فلکین داشت
 در حلقه زلف تو دل چلیبایست داشت

دل آواره گشته کسیت
دیده جوان گشته کسیت

جام آنکه مرتب بی می کرد چه خوش بود
تو بوده ای یوسف اگر نقش خشتین
احوال میجا چه بگویم ز فراقت
گشت از سخن نقشه پرافاق و نشد کم

داغ تنهانه دل بسند کسیت
و ده چه این بیکسی که می آید
دل ز جلا بگی چه می پرسد
لال باد از بان او یارب
لذت آن شنیدنی باشد
دل را آن لاف خوش بی گویی
مرگ آدینه راه برگردد
نکند تیغ چون علم که بلب
پرسد از نقشه بر زبان چه آید

ز ناله دگر گشت چهارای ز زین داشت
نقاش ازل از به نقش دومین داشت
بیار تو گویی که دم باز پسین داشت
در کینه هم چپ در دگر نمین داشت

در دهم جان به بند کسیت
گوینا بخت از بند کسیت
دیده نقش هم بسند کسیت
چقدر در خراش بند کسیت
حرف تلخ کسی که قند کسیت
خوشدلی بسته کند کسیت
گوینا طالع نثر بند کسیت
صفت محبت بلند کسیت
دل آواره مستند کسیت

دل ستان خورده گزند کسیت
چشم بد دور بر چنان لب طال
چون نرسد که چند خواهی نیت
پیش لذت شناس شیرین تر
انجمنش را که از گهر مشهر
آنکه از ناز میگذرد لبش
تا چه ناز و خوبی خود کرد
بند گو یک طرفه بگوی مرگ
نقشه پیر کسیت او یکیش

چه دوایش که در دمند کسیت
خوش چه امانه سمند کسیت
خاطرم خوش ز چون چند کسیت
از شک خند زهر خند کسیت
آسمان نیلگون پند کسیت
نگردا کاش کاین گزند کسیت
یکسر از او کی به بند کسیت
تلختر از چه چیز پند کسیت
چه بگویم چپا پسند کسیت

گفت زنجیر من پسند کسیت

گوینا پای من به بند کسیت

سینه دانه و دل که می بینی
آنکه تا گه سعادتی یابد
دل که آبی می کشد شب تار
چون ببرد از کسی نامم
در غذا تم به تلخ گوئی او
بین چگوید بر خم دل که نمند
گر همین لاف میزند بوفا
این چه گویم که می گوی که ام
چشم بدین بگرد او نرسد
هست از لقمه ات بکشور بند

مجر و آتش و سینه کسیت
نه دل من دل نترسد کسیت
تا آتش بخوان کند کسیت
گوید از نار مستمند کسیت
نه نبات کسی قند کسیت
چه نمکها که در نمند کسیت
یه ز یک چند من چند کسیت
بستیم رتبه بلند کسیت
طبع من گویم سینه کسیت
آن کمالی که در چند کسیت

بترول بسکه یار افاده است
یکه ای شمع من بیا و بین
خواهد از زلف دلیران بخیر
غافل افاده ام ولی دانم
تا قصل افاده که خرد چریان
تا چه دنبال قیس می افتد
مست و افادان این قیامت
شوق بین میرد مسیحانیر
تا قدم سوی برتری ده ام
سهل چون کار مشکلم گردد
برق در فکر دیگر است و اینوز

کو به غم بر سر دل افاده است
تا چه بی نور محفل افاده است
دل دیوانه قاتل افاده است
تا که است آنکه غافل افاده است
خوش جوئی که کامل افاده است
میس دنبال حمل افاده است
که نگاه تو قاتل افاده است
خضر جانیکه بسمل افاده است
افادان مقابل افاده است
کار سبلم به شکل افاده است
لقمه در کار حاصل افاده است

هم مرا کار بادل افاده است
اینچه ناگفتنی است بهم گوید

هم دل از خوش غافل افاده است
پند گو سخت جا بل افاده است

سینه دانه
چون شمع
بیا و بین
خواهد از زلف
دلیران بخیر
غافل افاده
ام ولی دانم
تا قصل افاده
که خرد چریان
تا چه دنبال
قیس می افتد
مست و افادان
این قیامت
شوق بین
میرد مسیحانیر
تا قدم سوی
برتری ده ام
سهل چون کار
مشکلم گردد
برق در فکر
دیگر است و اینوز

<p>مشرپ با حق و حق از پرسی نگه یار و بر من افتادن ایک پرسی که غرق شد ما نیم شیخ افتد نه چون بفکر و راز من نه فریاد و جان چنان افتد چه بر ما نیم مفید را سه عدد این نه بر بسته است زنت بهای تا نیم برم بجایم جان نرسد گمراه اند مرا چو گفت کس</p>	<p>نه بهب شیخ باطل افتاده است ظالم آیا چه عادل افتاده است آنکه خوش بسا جل افتاده است گفتگو در مشاییل افتاده است یار شیرین شمال افتاده است چون برای تو شمال افتاده است خون ز چشم عناد افتاده است در میان زمیت حاصل افتاده است لقمه را یایی رگلا افتاده است</p>
<p>گفتم اندم که سخن از منی و بختان گذشت آه از آن عقل که یک عقد مشکل کشود هر دور و حال یکی هست شکی نیست برین باده کش بود چه گفتم که جز ابد بخت از جفا نیکه بمارفت از و بگزشتیم و کرد دیوانگی قیس بلب بود مرا از زمینی که من امید بسی داشته یک سخن بود که دوسر زده و راست بخن در دیوار گرسند بجا لش چقدر</p>	<p>از میران گورم که سر پیمان گذشت حیف از آن عمر که در بختن افسانه گذشت شمع گوید بوج اچ به پروانه گذشت آشنا بود و چه گورم که جو بگیا نه گذشت در خطای که نگردیم نه جانا نه گذشت که بکیا باره نه پیشم دل دیوانه گذشت چه زمین بود که از نشو و نما دانه گذشت و آن سخن در دل هر شخص جدا گانه گذشت لقمه تو بمقامیکه غریبان گذشت</p>
<p>حرف و امانگی کعبه به بختان گذشت داشت کی شرح گرا خوابی بختم بایان می ندانم که چه در نیشه بر آمد ز البم ذکر قیس افزون تر ز فلان گویی چند پرسی که چه شو ما ست بهر کاشانه سنگ طفلان چقدر با ست ازین آگاه</p>	<p>باید ایشخ ازین سجه صد دانه گذشت کس چه داند که شب من بچه افسانه گذشت می نگویم که چه در خاطر جانا نه گذشت ماند دیوانه بدیر اندر و فرزانه گذشت بوده دوش تو آنرا که بکاشانه گذشت کس چه داند که چها بر سر دیوانه گذشت</p>

چند پرسی که چه شو ما ست بهر کاشانه
سنگ طفلان چقدر با ست ازین آگاه

ایکد رانی سخن از مصدودگر از ره عشق
چون کسی گفت که آراستگی همه چیز است
دوش آمد چه مجبانه بیز مهر من و باز
از دل و دیده خد قفقه چه میگوید باز

دل برین انتظار بوده است
اضطرار دل چه آرام بر زبان
درد باراک حساسی کرده ام
بر درم یاس است و گوید سبب
گو بود انسان بسی زجر من داغ
چون رود ذکر بقای عمر خضر
همه پیشش نفس خد متکبر
بدین گفتنهای من وقت اخیر
بازی شکم میزگان دیدنی است
بنو آن باغ ادا تا در نظر

دیده صرف آنتاری بوده است
خاطر مرا آنتاری بوده است
داغ باراک شماری بوده است
بر درت امید داری بوده است
عمر کمتر از شمار سی بوده است
گویم ادر اجات شاری بوده است
همه پیش آینه داری بوده است
در خزانم همه بهاری بوده است
طرفه طفل بی سواری بوده است
گل چشم نقشه خاری بوده است

خانه تنگم مزاری بوده است
آسمان چشمم نگاری بوده است
گر بگویم رحمت آری کی کس
نیستم من بیزبان مصلحت
بوده ام من هر یکی را خاک پای
چون غبار کین بنار دژ آسمان
تا چه چشمم از روزگاری داتم
سطر با گو شتم نیا ساید می
کن وقت اختصار من نگاه
تقت گرد جان پرن دل نبی

جسم انجام مرده داری بوده است
گر دشمن بیل نیاری بوده است
بر زبانش آری آری بوده است
بیزبانی راز داری بوده است
کس چو من که خاکساری بوده است
آسمان تحت غباری بوده است
چشمم او خود روزگاری بوده است
ساقا در سر خماری بوده است
گر نسبت اختصاری بوده است
کارشکل سبیل کاری بوده است

سر میز غبار بوده است
آسمان هم غبار بوده است

بنام حکام اشکباران است
زین آینه در آستان است

کجا خونباری چشم نهان است
بهر سو بنگرم سحریت کنواچ
نگرد و قصه زنجیر کوتاه
هما آورد از و میانی ام خط
و قاپرد از کرد از دهر عمریت
سباد این باغ غایب بطراوت
نمود آن خود غار دی خود می
چند زن آن که سوز درین ماه
چگری سوز و مایه رفته اشخ

عیان خون از زمین تا آسمان است
همان احسان چشم سیران است
همان پای عاشق و سیران است
نه خط گوی که میخیزد آستان است
که میگوید که از غنایان است
جهان باغ است دامن باغ است
هنوز چشم باز آینه سان است
نگاه گریم و برق جهان است
ندانی مرشدش پیرخان است

بگردون حکم شمشیر آن است
خویش مهر آن تا خبر بان است
زمین هم خواهد هم مد خود کشیدن
گل و بوی زلف ایدل جلدش
بدین مقدار لاغر زمین میسایم
دل را در عمر یا دیر است
محو از زمین وین نکته دیاب
کسی که بهر آن میری تو ایدل
نخاع چون جرس بگرفت صحرا
تو برستوری خود ای که نازی

گویش ای یک بر خورشیدان است
دانش قدر و آن تا قدر آن است
بکین من نه تنها آسمان است
کلمه آن آیت آن پستان است
و گردن تنگی من زان دهان است
مراد از خط دارالامان است
گدایی کوی او سلطان نشان است
بیجان ما و تو جان جهان است
عزیزی خال و دیوانه است
بگو ای هم که رسوا نقشه آن است

ببار آرزویم بخیزان است
جز او دیگر که آستین بان است
تغذیم اجل هم بر نخیزد
که تنگ خاندان میخیزد او را

هنوزم خون بران نوک سنان است
همان است و همان آو همان است
مریض چشم او پس تا توان است
به پیشم پیش فخر خاندان است

<p>من و دل گشت باین تنجام و بد جسمم نمود او دشمن بد عشق منم از ایشان بیزار بیل میان ببل و گل ماجرای باو شوخی چه کردم که خود گفت بر افلاکیان صد الفقه و رسم کسی که زنده میخواند هنوزم مکن قطع نظر از دیدن آن</p>	<p>زند صد تیغ و گوید استخوان است یکی حاتم دوم نوشیروان است بمن اکنون قفس ز آشیان است که صبحی رفت رنگین دستان است خوشا آن پیر که راد دل جان است همانا صدین آن آستان است صفاتش پس بمن بریدگان است که این یک قطع اریک لفته بان است</p>
<p>خدا دانای پیرا و نهان است سیحای که اعجازش عیان است همین که عقل نتوان اندر فی نیم من شمع بزم آفرینش بخود غیر راه عرش اعلی بگوید زردی زویم زده است رخ و زلفت تجل را تماشا مرا هر شعر رنگین تر از گلزار خطا کرد است تاثیر تو از دل جوانا کن حذر از تبر آهیم هزارا عجز قربان لب تو</p>	<p>چه داند کس حال که چنان است بتوصیفش لب لسان است سلیق که عشق خواندم زبان است که گفتی بهیشت میهمان است همین آهیم چه عالی و دمان است همانا شیخ شلخ زعفران است مگر این آتش است و آن فغان است ترا هر حرف شیرین تر زبان است تمنای دل اند خون تیان است قدیران بار و برین کمان است که گفتی افقه ام تخریان است</p>
<p>ترسیدنت از گریه ام ای یار ضرورت من ز ما نا محقر دوم و میزنم اکنون رنجیدنت از من بگمانی که تو داری من تا سحر امشب نشستم بود یک کس امشب مردانجا که حرفیان همه جمع اند</p>	<p>یعنی نگوی بر درودی یار ضرورت تا بهر که دیگر سخن دار ضرورت یکبار ضرورت نه هر بار ضرورت امشب بهر چون من بیار ضرورت من آنچه شنیدم بخواه بخواه ضرورت</p>

پایان
 بهر غلام از در و دیوار ضرورت
 پس آید یار تو یار ضرورت

بر یاریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست
بریدیم از دست نه مقصود خدا را
بسیار بد بود آنهمه کردن بشب ماه
تا قنقنه ته گور کنی خواب گران خواب

پرسیدن حال من از اخیار ضرور است
کم کردن این و آن بسیار ضرور است
یا و مهر رومیت به شب تار ضرور است
از حق طلب طالع بیدار ضرور است

خون ریخته ام ای بیت خونخوار ضرور است
پر مهر ز خون خوردنش ای یار ضرور است
از یک نعلت کار من آخر نشد آخر
این طفلی و آن کار که ناید ز جوانان
بوسی که نگویم بد تو آنچه شنیدم
ارشیخ بر همین شنیدم بود نه دشوار
بیسره از آن لب نمک اندم که فرد خجسته
چشمش زندان بخند که از قنقنه گریزم
گر ندیدم تو قنقنه همین صلح کل آمد

بر خیز که سنی تو در میان ضرور است
پوشی چو ز من چشم تو بیمار ضرور است
یکبار ز دی تیر تو دیگر ضرور است
در جور فلک تو مددگار ضرور است
کاین چه زدن بر لب اظهار ضرور است
تسبیح گسستم همه ز تار ضرور است
گفتم که علاج دل آنکار ضرور است
دیدن سوئی آن طره طار ضرور است
دلجویی هر کافر و دیندار ضرور است

سوالی گر کند کس از دیانت
دل روح القدس خانه زانت
تو و یکبار یادم کردن از لطف
نکو گفتمی که بد بود گمانم
مرا اگر گشته خود می شماری
چگونه تا چه عشقم سیف نه ای
فغان زان می که خورده ای ز کف
که دامن گل به از خود دید آیا
کنم پیش تو اکنون صفای معنی

دیانت را جواب زوی بیانت
سر روح الامین بی بیانت
هزاران بار کردم امتحانت
من دل داده قربان گمانت
بود خلد برین از کشت گمانت
بندم عاشقی حسن بیانت
نه در خود کنم از خود جیانت
چه شد چون عفران از غوانت
نه بنیم قنقنه دیگر سر گران

شدی ناخوش حتی اندم چو جانت

و گر خاتم نه چون جهان جیانت

چو گل به چو چمن ز دمانت
زندگی به نرسیدن از غوانت

دل منید چها سوی مانت
ز بس مردن دبد جان بخش دم
دل پیران هم از وی برگزید
نگوا اینم که من تو سحر دارم
نیزم از چنین بین شک جانگاه
دل ما و تمنای وصال
تو عنقا بوده ای هرگز من با
دم جان و جز این گویم نه بازش
خوهرم لقمه کارست انسان

سرم درد چها گردستان
نوگوئی میر و من بستم زبانت
ز بی این خط و اقبال جوان
تو عمری چون شو و کس میمان
بخش عزیز دیدم لب گزانت
سرم او سجود استانت
چه نادانم که میجویم نشانت
حیات خضر از جان داد گزانت
شود ترش بهائی استخوانت

بی چیزی که ما دل کیا بست
صواب من خطا و نظره گر غیر
از و شد آتش شوقم و گر تیز
عدم را بیشتر خواهم اما
رسد بجهت محال از شنیدن
چه خوش با هم دو شمع آفتاب
چه ناز و برلقائی خویشتر چرخ
ندای زلف و جان نیز دیگر
به بیدارست چشم لقمه مائل

تو ساقی راست گر میبشیر است
خطای هم کند پیش خوابت
نمیدانم که در تیغ چه است
میان ما و او هستی حجابت
سوالی را که نشیدن جوابت
دانش ذره روش آفتابت
بدیای فنا و هم حجابت
دل شکسته را عاشق کجاست
بانداری که بختمست خوابت

دل ما نالتش عشق کیا بست
گوید تا کی نازی باین صبر
کسی بخواندش منصف کسی خضر
به پیش آنکه داند جذبه عشق
من افزون خرابم از تمنای

اگر شیب است ما را در شب است
همانا قاتل صبر اضطر است
خوش گوی کتابست طلب است
کیان ماه است و شبنم آفتاب است
تمنای من افزون از حساب است

ببیند چه نازد از آنرا

از آنم دل عدوی اضطرابست
که در دل باو پیش است خجالت

خوشی ما بچشم این زبانی است
بکرم زبانی دانا زبانی است

سر یا میزند بر درخت چرخ
فلک گر خیمه بنوسیده باشد
کسی که داشت از خون نریم غا
کشای چون یک نیت چشم عبرت

کسی کوناک پای بوتر است
بی آن خیمه آه من طناست
نجد اند که از خونم حسابست
تو اینجا هر چه منی نقد خواهد

مگو کین گریه ات نقش بر آبست
چونست احسان و کثر از ظلم
بباشق مینماید نقطه خال
هر انکو پیش از ندن خودا کم ماند
که داند سیوه او ایکه پرسی
کسی که دردت برزد در خلد
بفشان زلف یعنی چاه اش
تو پرسی تا کجا حال دل من
چه بنمای بکس نا کامیم را
چه خوش آن نیواست و چه شتر

جناب عشق بس العینا بست
نه چون گویم که لطف او عتابست
که بیت ابروی او انتحاست
درنگ نیجهان گوی شتابست
که خواند و کراشت کراست
نه در خلد است گوئی و عذابست
که زخم را بهوائی مشکناست
چکویم تا کجا خوار و خرابست
کسی بنا که اینجا کامیابست
شرک نقد او را هر کاست

بلند افتادگی را آستانی است
اگر چه خاک من بخت بر باد
شماری گرفتار پیش تقدار
کشاید کار باز بیز باسن
که داند آه دل درفش چه چیز است
شنواز بلبل و گل قمری و سرو
نگردد و دامن صحرا چسان پر
رو دیار رفت بر دل هر چه از درد
مزا جم شد و گرد عشق نین

ز معنی را که منی آسمانی است
هنوز او را برگ من گمانی است
بر آید هر نفس کنز و فانی است
زبان بسته خوش شیرین زبانی است
قد ختم گشته عاشق کمانی است
ز عشق و حسن نگین دانی است
سر خرگان گفت گوهر فشانی است
چکویم با کسی باز نهانی است
خط گاهی مراد را آمانی است

تراگر لقمه ذوق قصه باشد	بیا کایا چو داغ غم قصه خوانی است
در آئی منی تنی از تو نه جانی است ترازمینان عیش فاسدانی است دل را محض از آن ترا ز ما مساز اید مرغ آتش آتش آتش کجائی بی تو ام بر خنجه بیکان دم تر غم خیال لاگولون می چمن خندان هوا خوش ابرش حدیث وصل حرفی بیش نبود بقیسم از چه میدانی نه مانا اگر باشد کسی ضرات معنی	تو می نازی بجز عمر آئی است نه بهائی است ایجائی فغانی است چنین یوسف نه در هر کار وائی است مسوز ایندل مکینی رامکانی است دگر بر سبزه بستان سنانی است تو بیداری بهاری دخرانی است اگر آئی چهار رخ زمانی است دگر سری ز هجران دستانی است همانا منحصرا استحانی است سخن باو طبع لقمه کانی است
تو میدانی مرا بر لب فغانی است حدیثی بر زبان از بیدانی است نه کوتاه است مرغان در آتش گزاری بر در کار است مشکل منانای بوالهوس عیش و تنگ مرا دم حاصل است از دست و زنج نه من از دورش میرد جهانی است سگس را گر نخواهد کس خسته نشان کوی او دیگر چه گویم نه تنها لقمه بل در جمله عالم	نه اعظم من فغانی یا کجائی است دگر در لشکر او میوزبانی است اگر بر سر دره مار آشنائی است عدوی من سگی یا یاسبانی است کلبه فرق تیغ خونچکانی است قدش تیری ابرویش کانی است نه تنها جان من جان جهانی است بیش عین نیزه استخوانی است گدائی گوی او خوش نشانی است خوش آن سیری که عتو او حانی است
مجنون در یک بادیه تنها شمرده است شوخی که یک نفس غم شمرده است	بکرسته او موجه دریا شمرده است وقت اخیر تاجه نفس شمرده است

دیوانه گریل غم دنیا شمرده است
از حق کیسه دریا شمرده است

در و مراد سیکه مسیحا شمرده است کثیر هر کسی که ز عتقا شمرده است آن بدگمان بخودش نقاشا شمرده است تا چاک سین را بهیچرا شمرده است جنون چنان نبود که لیا شمرده است امروز آنکه انده خدا شمرده است من و زحی اگر و غم دنیا شمرده است	فرموده گشته است سر اسر زبان را داد من گفته ام که شربت او بهیچو سر را نداد گر من حساب کرده ام از بویهای تیغ خوش خوش می بود و دل و روانه اندر آن جنسه جان شمرده که بازنده خویش را کی نذر روز حشره نخستش با دست خوش لقمه باد و عشرت عقیقی نفیب او
--	--

هرگز نبوا الهیون بشید اتمره است دیگر چه پای بادیه بهیما شمرده است حسرت نه آنقدر که دل نا شمرده است مارا جدا ز خویش همانا شمرده است پیکان یار را همه خرم شمرده است گل در ریاض خار لعل شمرده است دیوانه تو عقده شیرین شمرده است جز تو دیگر مرا که تشکیبا شمرده است هر حسرتی که گشته تما شمرده است	جلاد را کسی که مسیحا شمرده است سر را بجای خود چقدر با شمرده است اخر اگر چه بی تو سراپا شمرده است اگوید عجب که موج زدر یا شود جدا از من میرس اینکه دل تو چه خورده است خارا ز گل است بیش لبی این بر من نه پا ای همه بیاد روی تو هر قطره اشک را غیر از تو کذب گوئی که من نوشته ام دیوانه لقمه آنکه بهیچران دو چار او
---	---

خرد چون دلغ استعدا و مانیت مسیحا بهتر از جلاد و مانیت و گردار دمی فسراد و مانیت چه شادی در دل نا شاد و مانیت اگر با صید او صیاد و مانیت قول او را مبارک و مانیت اگوید آدم از اجداد و مانیت اگوید شیخ از اولاد و مانیت	که میگوید جنون است او مانیت گر از مردن نباشد زیتن به بجا دارد اثر فسراد عاشق چه آبادی بوی رانی نباشد اگر خواهم اسیری کوچان بخت گر آید عید را خوشدلی کو رو چون ذکر عشق از ابلی شیخ و گر چون آدم این حجت کند خوش
--	---

است
بقدر خا طرا شاد و مانیت
دل بهیچا بهیچا و مانیت

چهره پرسی ماجرایی گریه از ما
یکی بر لب بهمان فریاد لافته

انفراز دجله در فیدلوا نیست
دگر گوش کسی بر دوا نیست

تلفیق اینک معیت یاد نیست
نخواهد یافت جام از خوش گستر
چهارچون سرو مانندم پادری گل
سوال بوسه کردیم از ان لب
دگر حور خندان را کیت طالب
دم هستی جویداریم خامه
خرابی هر که امطلوب باشد
غناق شاعری که داز جهان هم
ز لب برگشت جان لافته ناگاه

تو چون گفتی که این نهاد نیست
اگر ایمان شیخ الحاد نیست
دخی گو گفت کاین از دوا نیست
دید یا ندید استبداد نیست
خنان خود داخل ادرا دوا نیست
فلک جز فردی از افراد نیست
چنانکه خراب آباد نیست
که گوید چرخ از خشا دوا نیست
تو چون گفتی هنوز از شاد نیست

کس صند اند تا چه مقدار آن کمر نازکتر است
قدر زرد رنگ بداند قدر جوهر جوهری
شیشه بوده است گوی پیر ز صاف لاله گون
این پیرس آیا چنان بجای تو شب بگزاند
هر که جبریل میخوانی خیالی بیش نیست
ما چنان گویم درد واد جانش نشنود
گوید ایم یک از دونا اندنخا میچسکد
گردل او سخت تر من میگویم نیچ
لافته چون گفتش لب نازک ما بسته تر

هر قدر کاید نه در خیمه افتد نازکتر است
آب شمشیر تو از آب گهر نازکتر است
ایکه پرسی ماجرایی چشم تر نازکتر است
یکه دم رازیت با تنم سخن نازکتر است
نامم از لب گیلان نامه بر نازکتر است
مادر گرجان بر لبیم او دگر نازکتر است
از لبش حرفی که خیزد بیشتر نازکتر است
گفتگوی ناله های بی اثر نازکتر است
گفت زیر لب حرفی مخفی نازکتر است

قامت آونی بهین از نیشک نازکتر است
این نمیگویم که آسم را اثر نازکتر است
چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود

روی او از گل لب از گل برگ تر نازکتر است
نخل امید مرا گوی غم نازکتر است
دیدن مشوق از تار نظر نازکتر است

چون بخون تو از گل برگ تر نازکتر است
چون ز بزم سخن از آب گل تر نازکتر است

هر دو میرانند جزئی ز انبیا آن بان
 من بکانت چشمش عجز لبش ناگفتی است
 خاطرش بر نازک ز من جا کجا و خاطرش
 من چو گویم ناز گیبای سناست را چرخ
 اگر چه لطف تیر او با دل بود نازک
 شعر و گلش کم از تصویر یار نازنین
 جز خیال نقشه ای قربان من اتفاق ترا

ویده دل اجیل با کج گناز کتر است
 یعنی اینجا نسبت هم با شکل ناز کتر است
 قاصدا دوی آنچه می آر و خبر ناز کتر است
 گوید از شوخی که بردوش تو می ناز کتر است
 اتفاق نازک او با کج ناز کتر است
 صورتی پیدا کند معنی اگر ناز کتر است
 چیت آنکو بیشتر از بیشتر ناز کتر است

روی نموده و دیوانه مرا ساخته است
 گر چه جز حیل نه ز رخسار بما ساخته است
 آنکه بیزخم تیاند بجز او گیت و گهر
 تا چه ذکر از دل و با خاک بر افش
 میتوان دید لب از کشتن کام و امید
 چون نیری که سیحای ترا دید ای دل
 چشم تو گویم کافر دل حق بین که مراست
 ریختی خونم و خونم جوئی ریخته است
 دل که بالای تو دیده است بدان کیلیه است
 نقشه دید از تو کی آن کار گفتی تو اسیر

دیدنی هست که در پرده چها ساخته است
 او بما ساخته است آنچه بجا ساخته است
 دل ما را همه تن مبتله نما ساخته است
 همه چها سوخته بود و همه چها ساخته است
 سینا ام را چه هزار شعله ساخته است
 آن دو اساز که بجز تو دو اس ساخته است
 ابرویت را همه محراب دعا ساخته است
 ساختی خاکم و خاکم بهوا ساخته است
 بهلا ساخته آنچه بهلا ساخته است
 کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است

مایا ساخته ایم او نه بما ساخته است
 غیر ازین کار من دل چه خدا ساخته است
 زخم کاری دوسه گیر زنی چون که هنوز
 تو و هر شب ششم تازه نه آگه ازین
 اثرش پیشتر از کردن آن بین که مرا
 غیر نادر سخنی از لب ما سکه خیزد

گفته بود او چها باز چها ساخته است
 متن سلیم دل من بر ما ساخته است
 کارم ای تیغ جفا آخته نما ساخته است
 کایز پاک چرا روز جزا ساخته است
 تا چه در شنام تو مهر و وفا ساخته است
 غیر نادر سخنی در حق ما ساخته است

سجده عقلیت من قبل ناز ساخته است
 کار ناز ساخته ام را چه خدا ساخته است

<p>نه همین باز دل سوخته را سوخته است میدید که چه پیرا مانده جز خون و جام حرف ناگفته چه بالیده کس را بسته است توشه‌ی پرده نشین چقدر با پایاس</p>	<p>باز با من سخنی ساخته را ساخته است میکند گرچه بسی نیک و فاساخته است جلوه ناکرده چو احشور پیا ساخته است دل جدا دیده جدا افتد جدا ساخته است</p>
<p>بسیکاید از ستم زیار گزشت بگذرد عمر انتظار یکاش چقدر جام بر کفم بالید شیم اصلاً بکار خود مختار همچو نرگس درین خزانکه دهر چرخ اگر کرد کارم اینهمه ار ریخ من بود یا غم من بود خوابم آمد دل بشیخم جانی بی همین تیغ از سرم تا پای لفته‌ی اعتبار ترکی شد</p>	<p>ستم زیار از شمار گزشت همه عمرم در انتظار گزشت بر لب یار چون بیار گزشت همه کارم را اختیار گزشت چشم تا واکشم بچار گزشت توانم ز کار زیار گزشت در شمار آنچه از زیار گزشت گرم ناکرده برق وار گزشت از قدم تا بفرق خار گزشت خوار تر شد ز اعتبار گزشت</p>
<p>خونم از چشم جلوه بار گزشت گفتم ایام من جهان گزشت گاه آرد و رنج من گزشت رنگی ای چشم تر تو هم بنمای گر همین یار و گر همینست دیار چه بلا برق جلوه بود که شادی عید کی نصیبم بود مصالحتای او خود دادند از دم مرگ باز گشت و پیرس برزه ساقی بقیض خود نازی</p>	<p>بادای کر آن نگار گزشت از بین آمد از زیار گزشت چهره‌ی حال و نگار گزشت سرخ پوشی بلا از ار گزشت میتوان از دیار و یار گزشت که با و تا شوم دو یار گزشت گوی اسال هم یار گزشت گر نهان آمد اشکبار گزشت آنچه بر جان بیست از گزشت لفته را عمر در شمار گزشت</p>

خام از یاد گل از کار گزشت
 در دم کسیر کوی یار گزشت

طبع باغ نظریه گلستان دل است
 طوفانی در میان دریا دل است

از نظر این گو که مار گزشت
 آنکه ناگاهیم از مزار گزشت
 بین سرقدسیان بفرش
 قیس از خود گزشت در دشتی
 تشنه تر ما شدیم چون سبلی
 گفت دل ز درویشتم که کون
 همه یکبار بگذرند از غم
 حال بیمار خود چه می پرستی
 پیش قدرت مبر و فاخته کو
 از وطن نفقه بر میا که سنگ

یار گزشت نوبهار گزشت
 کس چه دانستی بجا گزشت
 آن شکاری کی از شمار گزشت
 شتران را اگر قطار گزشت
 سخن تیغ آبدار گزشت
 کز پی آن مسم شاعر گزشت
 دل نه یکبار چند بار گزشت
 نگر و دلیل گر نه بار گزشت
 پیش خدایت ز گل هزار گزشت
 هر گاه اند برون شهر از گزشت

هر کجا داغ تو شک نیست بین آن دل است
 بی چنین لب تو انگونه پریشان دل است
 عیش را و غل به به صحبتی اوست کجا
 من چگونه که مرا هست چه روزی از تو
 گوی آن عاشق دلداره و این محشوق است
 هر سبب طلب دل چه بگویم چه بلاست
 ای که میری دلت آیا که وایمالش چیست
 تا نه تو همگی بلغ مشهاد نگاه است
 کاش میگفت نه با او که کسی می آید

هر کجا در دو سو گنبد خدا جان دل است
 چشم آینه چگونه که چه حیران دل است
 بر در دل غم پنهان تو در بان دل است
 زخم تو مرهم جان در دو تو در آن دل است
 چقدر جان من اندوه تو قربان دل است
 شبم گل که تو منی همه ندان دل است
 گزشت از حق که مر کفر تو ایمان دل است
 غنچه بی روی تو گوی همه بیکان دل است
 یعنی اکنون چقدر نفقه نیشبان دل است

و صفش این چیست که گویم هر سالان دل است
 داغ و دخواه تو انگونه که جهان دل است
 از تو بود آنچه امیدش همه نو میدی گشت
 رحم کن هم من نه خلاصم دانند
 دارد آرام ز زهار سیکی بی دگری

گوش دل مدیه دل سینه دل جان دل است
 نوبهار دل باغ دل و بستان دل است
 بر تو هست آنچه نه پیدا غم پنهان دل است
 چه بلاناکه دل آه دل افغان دل است
 تا چه خوش بلباسیان دل و حران دل است

گفت جز یک نفس صلا نه نشینم بر تو
تا چه بر سمت شان رسته بجای قمارت
خاموشی جفا مولس جان یا بود
گشتش خاک کبان در تو مدان گفتی

رنه فریاد کند یک نفس احسان دل است
دید باید چه تماشا بهر بسیار دل است
گلستان و فغانم نمایان دل است
خیز دل عزت دل شوکت دل شان دل است

مخزن غمها دل آن خود کتایب گیر است
نیست اندر خواب هم آرام عاشق را نصیب
چون شنبه بگیرد آن مجنونان بانش
جامی از میخانه و دیگر بمن و او است عشق
جرعه بی اختیارم در بر خوابان کشد
مهر و خود را همی خواند و شاد آتش و فتا
اینکه گوید نامم را از چه نوشتی جواب
اد نگاه زلف بنگر که لطافت بس
گر ازین رحمن طلبدارم زندان بیدریغ
قبله من کعبه من مرشد من پیر من
که معیبت دستگاه و گاه ناکامی پناه

هر غمی که روی پسندم انتخاب گیر است
اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب و گیر است
اشکم ایمان عاشق انتظار گیر است
سستی کمانیای دارم از شراب گیر است
شیب یمن باده خوار بر آستان گیر است
من چو گفتم ذره پیر و آفتاب گیر است
نامه نوشته ام را هم جواب و گیر است
جسم او سحر چشم او جاب و گیر است
پیش چیست غمزه ات حاضر جواب گیر است
از جناب دل چه برسی کجای گیر است
لقمه هر روزم ز سر کارش خطاب گیر است

تیغ نازت را اگر امروز آب و گیر است
انقلاب بر هم دیدم لبی مینان جنود
سوزن را چون نگر و شمع من شکارم
روسه رخشانی که مارا از گرسن باز داشت
مرد خواب البته کسان ازین هرگز نشک
من بر سرم میرم اینک یار گوید زنده باش
نی همین فردا بگفت و رفت امروز از برم
من نگاهش را طلبکارا و دلم را خواستار

عاشق بجزم را کشتن تبار گیر است
اچه چشمیت میخاید انقلاب گیر است
در دل پروانه طبع التهاب گیر است
ششم مارا تو گوی آفتاب و گیر است
وین که پیش از مرگ میمیرم خواب گیر است
هر سوالی را که تو دارم جواب و گیر است
هر درنگ جلیس ازدم را شتاب و گیر است
این شراب و گیر است آن کباب و گیر است

هر نفسی که بپوشان کتاب و گیر است
هر نفسی که بپوشان کتاب و گیر است

آرد گوید آن کند چشمش جوانی را بشید من چو گفتم گزنی نذر ختم دانی از خیره قدردانی نکته بسخی یکم از دهر هرفت	نکته کو که اوست چشمش نکته بدیدار است صد و گز دوازده تا این حساب بدیدار است نکته یک یک حق من در کمال بدیدار است
---	--

حشاد کینه و همه جان پرور منست آنم که نیست سر بتن من ز عسر یا جوهر در دست خود مهربان گریدای قیب نگار در دم فراق که باشم با دوری از روشن اختران سخنی چون گوشت درش از یک تشنه بین چه گوشتم ز خفه فلک پاییده باد و در و فروش آید باد داغ مهر پیکری بمن نگار از چشم تا که رخت اینم گواهی که سوز تو فقط گو	دام آنکه گسترید کم گستر منست سر بر که اگر نیست بتن همه منست بر تیغ یار بیکه زدن جوهر منست این بر دهن منست گر او در بر منست گفتم سیاه خال می اختر منست گوی پییدم همه بال و پر منست در آشنای دل همه داغ منست ایل بر ختن جلی سیکر منست دورخ قنی زگر می خاکستر منست
--	---

هر دل که بشکنی بجا ساغر منست بیدر و بچینگر دل من ازان کسیت رویم بهین ابری حال از و بخوان کرد است عشق لب که مذاقم و گمر خط هر دشت را نه خار بهین نذر پای من دانی که کوه طور ز رشک که سوخت است من خود روم نه بر در و و لشرای کس گفتی پراچند در خور هر کس بود کنند تنهانه نکته بام و در تو زمین اوست	هر جا که گفتگی نگری کوثر منست در می که دل نبرد کفم دلبر منست یعنی که حال بهتر من دفتر منست زهری که ازان نگاه چکد شکر منست هر جا که بوده است بلبل بر سر منست یعنی که کم زهرمه نه خاکستر منست مستجو و میل تا چقدر دریا و بر منست اینها که میکنی تو کجا در خور منست بر باغ و داغ منست چشم بر منست
---	--

کلایم رشک گلستان شده است آنکه میگفت مناسیم نه ترا	مخوشم ز نیکی از ان شده است چه نمودم که منایان شده است
--	--

در این از انکه ملک بدیدار منست
دورخ قنی زگر می خاکستر منست

دلم از ناز و نندازان شده است
از نفع چاهان شده است

غیرت کفر محسوب شده است ایمان هر شکستی که بر سیده است بدل خانه آئینه با آبا د ان عیش بیره ای غم چون نشود خواه دل خون کند و خواه جگر دین ای آهوی شهریت ضرور نیست این آئینه کت در نظر است	کفر با غیرت ایمان شده است دستان را همه بپایان شده است یار گویند که عریان شده است شوق سر را به جویان شده است او کی از کوه پشیمان شده است خاد آنکه بسیاران شده است لقمه در روی تو حیران شده است
--	---

دل چگویم چه پریشان شده است مشکل آنست که آسان نشود در نظر تا چه بحسب ارم اورد عشق از جنبتان بشمرده است دل باغ دل نیز نگر همره آه من چها تابع فرمان دلم طرحه دور تو نو نادر احسان مانگشته است دلم لقمه غم بان کجائی تو کنون ای بلبل	گفتی نیست که چندان شده است مشکل آن نیست که آسان شده است خون دل گلشن مرغان شده است بندوی را که تسلیمان شده است آه من همره چراغان شده است دل ترا تابع فرمان شده است ظلم در دور تو احسان شده است جگر مطلقه دهنه ان شده است لقمه غم دست و غر زان شده است
---	--

گر لب او نه نمکدان شده است پای بردامن صحرای مقنون من بدانم که ای دل امروز هرق بر او تو دل سوخته است من ز پیدای خود دم جز غم شوق تیرت نه جگر اتنهاست خجسته آن خوش جهان این دل	ز خمت ایدل نه خندان شده است دست مایل بگریبان شده است رویت اینهمه چرمان شده است آبرو بر آشک تو گریان شده است کاسخه بداند شده بهمان شده است گر جگر دل شده دایمان شده است و اویم و قف غزالان شده است
--	---

قطره را که بیاد تیرت
نبرد از چه حواس بسبل

رنجیده است این مژه پیکان شده است
بوی گل لفته پریشان شده است

فیسیم آنکه اندوه نهانی است
توان را تا چه با من نهانی است
حساب بخانه هیچ از سینه صاف
نه تخت دل کباب شایم پس
بمن آن بیشتر زو کینه تو ز لیت
کراتابی که منید جلوه دوست
چه شود از من هفتن خوب نام
اگر جای مرادیدی بان حال
ز خلعت هم نمر دم تا چه دیگر
کنم کار غیلم لفته آن را

همان اندوه عیش و ودانی است
زبان عاجز بشرح ناتوانی است
ولی آنجا نه حد بدگمانی است
سرشک خون شرایب عنوانی است
باو چند آنکه از من مهربانی است
بجانبست بموسی کسرتانی است
که یار تو فلانی و فسلانی است
مکن مطعونم ایام جوانی است
مصیبت سخت تر از سخت جانی است
نداشتن کرامین کار دانی است

مراد و نهانی یار جانی است
بگفت او در چه کات زنگانی است
ز دست غم کشم یارب کجاست
ضمیر او شد از کتب معلوم
بستان گرچه پشیری ندانند
گر او دانست صید خود و دم را
به بیعتی نیز ز خون تو گوئی
لب لب و را چه بوسم می براسم
چه پرسی لفته رنگ پیکان را
بجا ماند همین رنگین مرقع

فراق یار مرگ ناگهانی است
ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است
بهر اقلیم خطب شادمانی است
و اگر قاصد چه بنجام زبانی است
نگاه مست او در نکته رانی است
دل مدحگر آن شیخ کمافی است
که عقل اوّل و چنگیز ثانی است
دم پاوسی او را سرگرمی است
بجز نامم که بر چیز فانی است
نه من نامم نه توانی نه فانی است

بیا هم نوروز جوانی است
درینا محاسن شادمانی است

پو تیرم شد کمان بد زندگانی
گنبد شد قنقه مور و سیلیمان
بلک فقر شکول فقیری
شاخ انعم من استغنائی خود را
تراگر بیدمان خواندیم و جیش
لب جوئی ترا ستاده دیدم
چگونه دیگر از بس ناتوانی
ده انعم غافل آگاهم ز مازت
دیگر که صد عرب مجنون بگیرد
بین کز قنقه دلی شد پیش از

چهارم سیرم یاد جوانی است
کرا اکنون نظر میبانی است
مرا خوشتر ز گنج خستانی است
پیشم هیچ نوابی و خانی است
میر من در آنکه آن را ز نهانی است
کمان بزدم که سر و پستان است
مرا دانی و دشمنم را روانی است
فلانی رفت و نذر تو فلانی است
پسنداد همان یک ساریانی است
جانی گوید این بابا فانی است

این چه سیری جان گذشت از جسم یا خواهر
تر خجل جانی خواهی شد مگر ای بی وفا
از شب چهر تو بس بکون یعنی پیش از دست
هر که خواهد آمد اندر باغ هستی چون چهار
ایکه گوی بعد قنقه ترک حشمی کرد یار
من کجا راندم سخن از نارسائیهای او
پیشتر زن کای سراپا ناز اینجا بگزری

آجایی تو گذشت تا چا خواهد گذشت
اندهان مجمع که حرفی از وفا خواهد گذشت
تا کی از روز قیامت با چرا خواهد گذشت
گرم جاناکره یکدم چون مباح خواهد گذشت
کی ز خون ما گذشت و کی ز ما خواهد گذشت
نالات از سهه ایدال کجا خواهد گذشت
قنقه را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گذشت

تیغ بر کف چون پی خونریز ما خواهد گذشت
خاک هر ره را دل خود کرده ام از بیکه فر
آنکه می پرسید آیا مرده چون ناله بجاک
چون تو انعم دید و دست عالمی زبانش
وقت مرگم زان صدم خجالت چا خواهد گذشت
گر بخش نام درمان از کسی خواهد گذشت
قنقه و هر دم خیال چهر و وصل لبران

تا کجا با هر زبان ما و چا خواهد گذشت
در دم خواهد گذشت او هر کجا خواهد گذشت
بر عزار ما چسان بید خواهد گذشت
حالتی بر من چهار و ز جزا خواهد گذشت
آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گذشت
حشیر زور دل در دانه ما خواهد گذشت
روز و کارش بگذرد ز خوف و چا خواهد گذشت

تا کی از شام جایی با چرا خواهد گذشت
خود نمیدانی که بر درم چا خواهد گذشت

اکبر
 جلوه از جبهه دل مستور نیست
 تشراتی برده دار مجور نیست

جلوه منها دیده منش مقدر نیست
 بست شبیر را سخن بر آفتاب
 تا کجا بازفت از هر منشی نمک
 باوه در مینا چشم جام باز
 من ویت تو کی طلبی دم گفت
 کر شویم چه خم نویدی گرد بد
 می برم بر گنج قارون رنگها
 ای که گوئی می نوازم شمشیر را
 زود چرخش بر حریف از یک هزاره
 تشنگان را آب کوثر کو لقیب
 محشی بر پا و نیکی این ملا
 آید داغ انداخ کان پستی
 بجزیره منطرح چنین جوی چندان

این دست ای کانی انش طر نیست
 روز ماکم از شب دیگر نیست
 دیده هم گوید که امم شور نیست
 گر زول در دیده آید و نیست
 در و یار عشق این دستور نیست
 کاین مرزور هیچگاه بیزور نیست
 سینه تا زدا غیا مجور نیست
 شیخ شهباز این خیر طر نیست
 گفت لیلی اتین مرزور نیست
 تفنگان را مریم کافور نیست
 دل بشاوه کر بلا محسور نیست
 تاجه زخم آنزخم کوناسور نیست
 دور چندان اوزن مجور نیست

گنج غمی دل مرا مسور نیست
 نوبت او میکشد آتش بدار
 گل چو شد مجورخ او در حین
 می نماید جان شیرین تلخ تر
 بحث شوال محرم تر بجاست
 هست در قدرت همه انداز حشر
 بد مزاجیهای دشمن دیده
 چشم خود را هر چه خواهی کسفت
 ای که از گمناسیم رانی سخن
 تا کجا رانی حدیث زانامه و جبر
 غیر گوید کارم این خیر نمانت

پیش هر شه سخن دستور نیست
 هر کج بر نقش لعین مشهور نیست
 گفت سخن چشم نرس کور نیست
 تا بجام شیرین انگور نیست
 سورا تم نیست ماتم سور نیست
 دور نیم دیده ام بی نور نیست
 نیک خوئیهای من نکلور نیست
 در گمان تو دلی بر بخور نیست
 آفتدر با نام کس مشهور نیست
 تا کجا مامور تو مجبور نیست
 غالباً پشت دگر ساطور نیست

<p>دل تلمذ مشرب و من بینوا ایچده عاشق از تو وقت ترع وید مطلعی گز خرابی اینک ظنر است</p>	<p>من نیم خاقان دل فقور نیست حال عاشق قابل نه کور نیست این که گوید گفتنم مقدور نیست</p>
<p>ایک گوی که خود ای دور نیست دل منورم زنده اندر سینه است لطف دیگر در پی رخسار است تا که فرمانبر دل جن و انس از چه ترسی ز ابد ایشی کشای سطران چین چین هم مندم در دین ما در دست سکن خیر بی طلب به عذر جانت میدم آه از قدسی و افغان و کلیم جان دینم بحسب مردگان ای خوشا ابله فریبهای او بکه شایع گشت اندر بند کفر صد مسکایت دارم از تو می فروش سوز دم دل بر بی کورا بدهر لقمه را چشمت گیر ای شیر</p>	<p>میج بار سوا نیم مستور نیست داغ دل هست انجراع گونیت هر بری رخسار شک خور نیست خود سلیمان ایندل مور نیست خالی راست این سینه خور نیست چند گویم هر چه شد مشطور نیست در محصور است نامحصور نیست تا گوی بخیر هم معذور نیست این نان تنها امین پور نیست کی خرم فام با یک مور نیست ابله گوید که او مغرور نیست غازی در شهر غازی مور نیست یک نگه زن مرگس خور نیست زن نه و هم زنده و هم نور نیست جلوه از چشم دل مشور نیست</p>
<p>من شجاعت تشنه از بس کار ساز من گجا ناموران لشکر دیگر جز این انجام نیست این بس است اگر گری از دیوانگان خوشما در تو بهر خیر البت پیدا کنی او تو خوشتر من هم آخر زده ام در اهل تمیزان کی ایکه میری اینقدر داغ دل روشن چراست</p>	<p>دوست کار من کار دیا خدا من گجا است من ربه یثرب که فتم از خطا زین گجا است کنی زنجیر ایشان آنقدر استن گجا است کل گجایان گجایان گجایان گجایان و چه تر فن تان چون او کی ترن گجا است پخش این بس چراغ ماه را در فن گجا است</p>

در این شعر از دست راست
 و در این شعر از دست چپ است

من جهان در آه و زاری می نماید که جو
زلفت تو خود دلکش هست و ظاهر الطواردم
کس نمی داند که از دست جنون برود چقدر

در جهان از فتنه چشم تو کس را من کجاست
باز می میری که آن دیوانه را من کجاست
گلن می شکفت اما فتنه را از من کجاست

بارخ تو ماه را تاب وطن گشتن کجاست
ای سمندر خاطر تو جز در چنان نشکند
تا نباشد این شوم آن از فتنه قسیم معنا
شو چشم من تا چنانکه گمان برسم بار بار
دانه کانداز زمین آرزو گشتم ز دست
گر تو از غریایم خوشدل شدی من از نشأ
از زمین تا آسمان که با چراغ آفتاب
به یکس ازین خطایار میبرد آرزو
دی پیر میزدی چرا در دل بیاز خوش
گر زلفت عار دار دوست خوشی کار خوش

یعنی اندر فتنه عقل معنی روشن کجاست
آتش کاندل بر من است در گلشن کجاست
گر منم یک می شوم صد یک کی صدم کجاست
خون سودای دل من خوش و در گزن کجاست
برق گوهر گردن کام از برم خرم کجاست
همه پیر این بزم یک پیر این کجاست
خوشی غم از دل من داغ را خون کجاست
ما و می شون لیکن این را گوش می شون کجاست
ایک می میری کنون آن خسته را من کجاست
غیر ازین دیگر سلامتی فتنه سخن کجاست

تو بر و در دل جان ابرهم کلامی هست
تو و ولایت دل من بگویم این کن
ز غصه چون نشود کارم ای رفیق تمام
چه خط چه خال چه کاکل چه زلف ازین فتن
کنم ازین می لوده لب چه وعده یقین
پایکستی آنم که مرد و سیم گویند
دل آرمید ز تیری که بود در ترکش
دمی شو سخن من که خیر خواه تو ام
دلیم بملغ دلی در دلم خیال رخت
ملوک نیست کسی بجز فتنه ذی زنبه

اگر غلط کنم قصداً پیامی هست
که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست
همه تمام مرا عشق ناتمامی هست
مرا دم اینکه بلام سیاه فانی هست
چو گویم از سحر برب تو سامی هست
هنوز برب او با ده و جامی هست
کنون سر من بتی که در نیامی هست
و گر بین سوی خنجر که انتقامی هست
نظر بمر و دلی در نظر خرا می هست
تو آن کسی که ترا فتنه هم غلامی هست

اگر شکر کند از این استی هست
جواب اگر بداند از این استی هست

<p>همین صدای بلند می بر پایی هست باین قدر چه در رخ از زیارت قبرم ز نور حضرت یعقوب بنده گویند و تو تو خیز حال حرمی را چنان پرست چه شد که دوش چنان مست گشت تا دم فدای آن رخ و قربان آن رخ گزدم نه تنغی نمی بینی خجرا نیچه عیار نیست بخانه امرا تا کجا میقت شوست چه گفتم اینکه در لشکران نامی کیست</p>	<p>و کای خلق تمام از همه تمامی هست نه فرسخی و نه میلی همین فوگامی هست بلاست اینکه بگوی بی غلامی هست که در گمان تو ما را هم احترازی هست همین که باز همان مجلسی جامی هست همین در آتش و آتش چه آلتیانی هست بزن بزن بمن آنرا که در نیامی هست به تکیه فقرایم بیامقایی هست چه گفت خوش بادای که گفته نامی هست</p>
---	--

<p>هر کوهی بخت با امید و گشت بیارت از چه داشت نه تابشده و خاست دادم چه نامه را به کسوتر بر آمدش قربان عالمی که بیک حکم غلامش از خود تمام عمر خجالت چپا کشید پیشانیم بسجده چه فرسود بسیر از دست آن محرم از دوشتر تازه خاست در خون شستی بگرت لفته زان</p>	<p>کمتر گرفت عبرتم و بیشتر نشست چون رفت یک داشت چو آمد خنجر نشست و دود از نهاد بال که آتش بر پیر نشست کیسو قضا جمل شد و کیسو در نشست یاسن بر غم غیر زمانی اگر نشست نقش مرادین چه بران خاک نشست و زماست آن شبی که بر برگ سحر نشست و شش خوش مل تو بر روز جگر نشست</p>
--	--

<p>عاشق را انتظار تو اندم که در نشست آمد می که غیر چه جای نشست ممنون شدم بسی من ازان سبزی نگاه معشوق چون ریش پی قتل او که گرد و هزار شش و خیز و ز جای خوش صید بار تا بکوی تو افتاد دل ز صفت</p>	<p>یاسش بخانه آمد امیدش بدر نشست بر خیزم زور تو که توان دگر نشست تیر هوای تو چه خوش در حلقه نشست عاشقی ز اشک خویش بخون که نشست پیش تو مشرب زیا آنقدر نشست صد جای تا بروی تو بیک نظر نشست</p>
--	---

و دوست آنبار که بر بال و پر نشست
 شد تو تپای پیش بر چشم پر نشست

بیا بخواند نقش قدم این فقیر را
عقلم ز سر بر آمد و مبرم ز دل گر سخت
دل را گشت گشت خون همه چا بود
مسکین دگر برای چه بر رگ زشت
در دوت بدل در آمد و داغ زشت
اکنون بر تو نقشه چو خط زشت

گشته اش را مزار پیدا نیست
کیمیای وفاست یا عفت
تا چه می پرسی از تن بجان
عشق بین انتهای عشق پیر
که چه آزاد معنیش نه
بوزه باشد خلوت دل با
اشکار است اینک پیشان
هست بی آفتاب صبح امید
من چنین تشنه جفا و هنوز
ستم بشمار اوست بلا
کاش دل را جلا دهد اندک
نیت دینی که آن بت تو خط
ناشکیم شکیب بهت نهان
کام خون شد بر بند پایان
دفعه گشت انتظار و هنوز
زندم راه اضطراب و هنوز
کام نخت که آرزو سه مرا
سال دیگر مگر زخم ارجح
گفتم آن اختیار مردن کو
و ده چه جولا بکوش که هیچ نشا
خواند او نیز هیچ کاره مرا
و عده کرد آنکه هر ماهه گشت

گرچه بهیچ آید نیست
نیک روزگار پیدا نیست

فاک گشت و غبار پیدا نیست
انچه در روزگار پیدا نیست
گر دهمت و سوار پیدا نیست
بجز پیدا کنش از پیدا نیست
سر و پید او با بر پیدا نیست
انکه در رگزار پیدا نیست
معنی اشکار پیدا نیست
تا دل و اعدا پیدا نیست
خجسته آید از پیدا نیست
وین کرد و ز شاد پیدا نیست
گوید آنکس که یار پیدا نیست
در خزانم بهار پیدا نیست
بیقرارم قرار پیدا نیست
کانه این وشت غار پیدا نیست
دافع انتظار پیدا نیست
زین انتظار پیدا نیست
حسرت کامکار پیدا نیست
لطف امسال یار پیدا نیست
گفت بی اختیار پیدا نیست
از من خاکسار پیدا نیست
چه کنم به چکار پیدا نیست
بر لب جو یار پیدا نیست

آفتاب است او و طرفه تر این
 دل باین رنگ گرد و انگل
 صبر کم اضطراب راجه بیان
 طرفه میرحمی اینکه فرمائی
 همه قول و قرار یادش نمیک
 وای نا کامیم که دل برفت
 ناوکش در دل است و گوید دل
 لغزش ریختن گشته است و درین
 عمر با خوار گشتم و دیدم
 ناز دارد و بخویش پرده دری
 بهنگی دیدم این خراب آباد
 می بر ندیم گرفته جانب دار
 انیکه گوی هزار عیش از دست
 شده چه نیک خستری که از دو به
 نا امید چنانست عالمگیر
 من و این دین فاسد عالم گفت
 آن چه جا هست ساقیا کاسخا
 بشنخ حاضر گو و گر که بدر
 چون زیم یا خدا چه کار کنم
 حاجت زیت هست پیدا لیک
 حرف متناهم میراد کیف است
 بان چه آنز لغد این سخن چه شب
 پیش چشم نشان رشت بخت
 ساحت چندین ملک ای چه حق
 بار بار از دلم چه می پرسد

که به بخت آنها ریدانیت
 گویم لاله زار پیدانیت
 غم فزون نمک پیدانیت
 رحمت کردگار پیدانیت
 وقت بوس کنار پیدانیت
 دایم و خواستار پیدانیت
 آنچنان یار غار پیدانیت
 گرسنه مرده خوار پیدانیت
 مردوی اعتبار پیدانیت
 بیچسبیده دار پیدانیت
 یک بنا استوار پیدانیت
 کس درین گیر دار پیدانیت
 هم سبک زان هزار پیدانیت
 نور شبهای تاریک پیدانیت
 که یک امید دار پیدانیت
 مرده دجله بار پیدانیت
 باده خوش گوار پیدانیت
 مردک برده بار پیدانیت
 اجل نا بکار پیدانیت
 مرگ حاجت برار پیدانیت
 چون کشی می خوار پیدانیت
 طول را اختصار پیدانیت
 تا نگردی دوچار پیدانیت
 این سفر آشکار پیدانیت
 گفتمت چند بار پیدانیت

دلایند کناره دل غایب
یا دارا اینکه جز طلیعت سخن
صادق بر حرف من سلیمان را
روز خوش از که خواهی اینجا تو

یار هست و دیار پیدا نیست
سخن یا و کار پیدا نیست
جز نگین تا ما پیدا نیست
لقمه در روزگار پیدا نیست

خوش طای من بپرداز است
دل از شب چیزی براسد
خوابت کجا پیشم عاشق
داغستان است بملکه از دل
تیرش بسرم خوابیه انگند
بستی اوز ما که مارا
من ماهی و دیده و قلزم من
در دل جویش خدنگ و بود
جان پرزه اجل ز لقمه خواهد

هست آب من آنکه آذر است
کان شب بیدار در محشر است
مرگ است که آن برادر است
تا انفس راغ بر سر است
گفتم که پر جا برادر است
دل شیشه کو دیده ساغر است
دل آتش و سینه مجمر است
در سینه خیال خنجر است
فی در بر لقمه در برادر است

دل نیز بجان ثنا گراست
حاضر هر صبح بر در است
فریاد و در خواب شیرین
گویند که بخورند کجای عیش
دانی که چه پیورم بعد ذوق
یوسف که از دست اینک گوید
در عشق کجا مستی بلم کس
کونا مد بر من ز روی عاشق
فرز آفرین نگاه کردم
شد طره مزاج لقمه در عشق

غم پیر من چسب برادر است
گوی خورشید چاکر است
تا دامن کوه بستر است
جبریل که صید ناغر است
عشق است نهال غم بر است
فی پیش نه کم برادر است
در حسن جو کس نه بمر است
زنگی که پرز کیو تر است
کس نامم و فایده تر است
گر نشکست کو تر است

شمن آتش و دل بیدار است
مشق آتش و در و دل بیدار است

لب آنکه مسج جاگراوست
داورچو پیمان چه محشر اوست
غیر از رگ عقل کل نباشد
چشمی بجرم نمی کشایم
دل غافل از دوشخ شهر است
از بال بیا دل است فارغ
کشتی چه ضرر گر ترا عشق
پیش تو کل است بلبیل نه
بردار کشند عاشقت را
نی مشه نه وزیر نی امیر است

چشم آنکه اجل ثنا گراوست
محشر قد فتند بر در اوست
آن رگ که فدای نشتر اوست
سوگند بچشم کافر اوست
گم کرده رسته که بر اوست
تاز لب تو دام گستر اوست
بحریت دلم شنا و بر اوست
شبنم نه که دیده تر اوست
بنگر چه بلند اختر اوست
بس نقشه پیمان قلندر اوست

قاتل نکو میت که بقتل شتاب چیت
ای عشق مسی که خرم خون پرش باز
آن تو بیکه بود ترا و مرا شکست
بوسی نخواهم از تو بدندان بگیر لب
مقصودت اینکه من دم از محفلت برو
ای آنکه بی سوال دینی بوسه با بغیر
ایندم که خواند نقشه ترا و بقتل گاه

آخر سوالی روز جزا جواب چیت
بیرسم ز ابدان که گناه شراب چیت
من ستم و تو مست کنی اجتناب چیت
ایندوار لطف نیم این عتاب چیت
ورنه هر کس دل شب در خواب چیت
حرفی که گفتم بخواه از جواب چیت
جمیعت حواس ضرر از عتاب چیت

ای آفتاب عذر شب بتاب چیت
اچند پرسی از دل از داغهای دل
یوانه اند نام چند اهل سخن
ی دل دی ز خویش کجا صبر کن وحی
ی من فدای آمدن باز گشتنت
بسی که عمر تو که گوی روم شتاب
لی خواستار تیر و زندان که رسد

پیش رخ تو ماه چه واقتاب چیت
ای منشین جفا بیان احباب چیت
بی آن پری شراب چه آفتاب چیت
من نیز سمرت شوم این اضطراب چیت
آن حجابیت چه و این عجاب چیت
چون عمر من نه پی رفتن شتاب چیت
من نشانه کام تیغ و زندانم آفتاب چیت

ما شک تمام اسیران گلاب چیت
بگر و راه زنده دلان آفتاب چیت

لطف جوان من پیر این مان میرس
خوش آنکه چون شکستگی حال نقشه دید

مغلوب شیدا چرخ تاشاب چیت
گفتا که معنی ورق انتخاب چیت

این بچه ناله بود که زانکه خزان است
خون بود دل که زشت در رخ شاخت

تا چند گویم که مرا هم توان شناخت
سرانه سر چون تو یارانه یا شناخت
دلها شگفته کرد چه پیش پیشش
با صد امید رفته بدم بر درش و س
زین پیشم این خط سبک خود بچکبه خواند
نشناخت این هنوز که اهل جهان چنین
من پیر راه خوشین ورا شناختم
کی بود این یقین که بمن افتدش نگاه
بگشت از تیر دل و در دلم حسزید
گفتا که آب رفته نیاید دیگر بجو
خود را بدیر و کعبه عبث سود عمر با
گفت اوست خاکسار و تو سرکش خاک که آه
آمد غم از پی دل و محبت خانه اش
او دید سوی خنجر و این گفت شکر حق
آسوده خفت زیر میخیلان چنانکه من
نی مه ند آفتاب دل بر او آشناس
عاشق که خاطرش ز خزان بشکند بے
نی موی نی میان بتان نی بلال عید
میخواهم این مطلع و میخوایم این را

نموان ترا چنانکه توئی ایفلان شناخت
دل رانده دل طای تو جانانه یا شناخت
بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت
نوسید از آن شدم که مرا با بسا شناخت
شکر خدا که منزلتم این مان شناخت
پیر ساده دل کسی که جهان چنان شناخت
هر کس که راه خانه پیر میخان شناخت
گوئی که برق خرم خود بیکان شناخت
دیدم که در دخانه خود را چنان شناخت
تا عمر خود حباب جواب و آن شناخت
از جبهه سجده است کنون کاستان شناخت
خوش خیر از دین مرا آسمان شناخت
زان پیشتر که خود بدیشان نشان شناخت
نشناختم من آنچه دل نیکه دان شناخت
هر کس که فتنه از مریای میخان شناخت
بودی هرا آنچه تو زکران تا کران شناخت
از رنگ خویش رنگ رخ پستان شناخت
من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت
باید سه گوهر صدف عروشان شناخت

گفت آنکه این زمین زان اچه جان شناخت
دیگر چگویم اینکه مرا آچنان شناخت

جان را اگر شناخت زمین زان شناخت
جمیع دلم ز پریشان بیان شناخت

<p>دایح عیان همین که در پنهان خست گشتم و میک بر مرا یک جوان خست من خود چگونگی که دل ازین ان خست ادایس اینیکه پای مرا از زبان خست خون مراد میک بنوک سنان خست این میک مرا که ترا از حیان خست چستی گشتود و غفلت ابل جهان خست باید سخت خوی بد بنکوان خست گوی کتون زبان مرا از زبان خست چیزی که در گفت دل در خون پتان خست جمعی نشسته بود و مرا از انیمان خست ای قدرنا شناسم میتوان خست هر کس که لطف خوابشی غویان خست انمازه یقین دل بد گمان خست کی قدر چون منی شهرتی ستان خست خون بود دل که لذت در در نهان خست</p>	<p>نشناخت هر چه کدم ایجان جان شناخت بنگر کمان چگونگی خود تیر را کشت از دیدن و شناختن احوال آن بر سر میخواستم رسم بلب با هم بدعا بدینیم نگر که چسانش ز کف گفت ای غیر اجل مراد من و از تو شد کتون اگرچه دلم به مصلحتی شب خواب رفت از خار غواهی ایکه بر آوردن گل بلبل نمی ستود و ازین پیشم این منط گر از روی او نشود کشته خنجر است قربان نادک تو شناسا پیش نگر بنگر که من ترا چقدر با شناسا ختم بیدار شد چو صبح بیاخته زد و بروج پیش دل از یقین سخنی گفتش عبث کی رفته سخن ز سپهر برین گزشت از لقمه بیج و در دهان را میرس آید</p>
---	---

<p>چل روزی شمع چله کش از خانه بر نجات دیدم چه فتند با یکایم ای غمزه ات چون خود خواستم من از روی بناز گفت تنهانه من که شهره بدیوانگی شدم گفتی و میک خانه زیگاران پیر است ای جان تو نیز از ره تسلیم بر مگرد</p>	<p>گوی که چند بود و زویرانه بر نجات از گوشهای چشم تو مستانه بر نجات تعلیم شیشه واجب پیمان بر نجات یک تنگ به چرخ تو فزانه بر نجات رفتم من از بر تو و یگانه بر نجات دل نه غبار از در خانه بر نجات</p>
---	---

از ضعف لقمه رفت بهر محفل که ذکر
قربان ناله کرد دل دیوانه بر نجات

عجز صدای چو زویرانه بر نجات
جز و ناله از دل دیوانه بر نجات

فصلی که اینجا به حضرت دل من است
صندوق رازهای محبت دل من است

باغبان میانی از لب پیاپیانه برخواست
کی تاز و فستند از قد جانانه برخواست
تا بن هرگز گورچه باشد گفن چه چیز
کشته نه دانه که زنا کا سخته ابد
وای که از لب تو که بر آشت آینه
کی آتشم نزد که نشد خاک بسیم من
شکر خدا که کار بر یافت عمام کرد

کاترا که گشت چشم تو مستان
شست و ستان که شست و ستان
این هرزه فکر از دل بران
صد برق از کین بی آندان
درد هر فستند آینه بی شان
کی خاک من نه جوت که بران
آزیت لفته از وره سیخان

حیران وضع اهل مودت دل من است
چندان سلب فراق بر وعده تنگ کرد
دانی نه اینکه دل بچه لبوم کند خیال
یا من کلید قفل در برنج بوده ام
حرمان کجاست چون شود اواره خضر راه
فرزاد و قیس و اسحق از ان قوم چند تن
برداشت دست زین دل فراق دوست
من صید نزار طعنه نه چون بشنوم کنون
پرسید لفته تاجدار و گفت چون ابر

آئینه دار خلوت و جلوت دل من
کاشید و ابر و بر قیامت دل من
حیرت ترا که از چه بخت دل من
یا قفل آینه تان راحت دل من
گم کرده راه وادی حشر دل من
آن قوم را که بجز طریقت دل من
مردی با منور و در آفت دل من
سنت کش هزار طاعت دل من
صندوق رازهای محبت دل من است

آماده بر دم از پی رحلت دل من است
بی نشه ای که شام نخوت دل من است
عاشق کجا و این دو مخالف کجا که دور
از شهر و کوی و کوه و بیابان بهم شرح
کن ای عدو هر آنچه توانی و زو و مترس
بهر که گفت یار در یغا و حسرتا
پیشش بسو غیر زمین و در نه بنگر

و اما که این که در چه محبت دل من است
جای که در چه صحت دل من است
فرسنگها از چه قیامت دل من است
جای که هست عاشق و دل من است
نا آشنا ز سم جدوت دل من است
کاین در یغ و مودت دل من است
مشهور آنکه که غیرت دل من است

ناکردنی کند اگر او در مہ صیام
دردی آرد اگر للہم سخت مسک است

چیزی مگو خلاف سرتعلیت
چون نقشہ گر چه اہل سخاوت دل من است

تنہا ہمین بندۂ الفت دل من است
گردانہ روز و شب دولت دل من است
خواہد بین کہ باد سلامت ہمیشہ رنج
قدرت کرد کہ گفتش دیگر اینچنین کشد
تا غیبا اسید شود کاشش گویم
آسودگی ہمہ روز جهان گر باو دہے
بگذشت ساعتی کہ فغانی از او خواست
صبح است پیشم از من صاف ساقیا
لاب تو نقشہ ہرزہ دل تو چنین کجاست

ایشاہ من غلام محبت دل من است
یعنی یکی ز اہل فراغت دل من است
راحت کجاست تا کہ سلامت دل من است
نقش نگار خانہ دزدت دل من است
حشم و فاعدی مرادت دل من است
گیردہ از تو صاحبیت دل من است
گوشی باو چہ شیشہ ساعت دل من است
وینہم میسر در چہ کہ درت دل من است
انادہ ہزار صوبت دل من است

بازی خوریم و سادگی ما جان کہ بہت
با من چہ حاصل این ہمہ لہا دوستی
یکہ بیا پریشش من ای فدای تو
ای ہمہ نشین من آگہم از ہر بانیش
حشق است صد ہزار گمان لطف من
دل می تپد سباد لبش کہ در گفتہ
گوید کہ ہستم از ہمہ مخلوق بے نیاز
ریزد کہ خون من دیگر ای شوخ بر زمین
ای من فدای تو خطیت اند کہ تمیز
دیگر کہ گفت نیست نیز نقشہ شاعری

با من نیست لفت مار گمان کہ بہت
دائم تراؤ دوستیت را جان کہ بہت
تاب و توان کہ رفت دل ناتوان کہ بہت
یک روز نیستیم کن آن ہرمان کہ بہت
ہر چند بہت یک یک ہمہ چنان کہ بہت
انادہ ہر گشتیم آن بد گمان کہ بہت
گویا یافت بچکس او را جان کہ بہت
خشم می کہ تو و دیگر این آسمان کہ بہت
رفت آن زمان کہ بود بین این زمان کہ بہت
شعرم پسند کہ ہمین نکتہ دان کہ بہت

اینم مگو کہ با تو محبت ہمان کہ بہت

خوی تو و مزاج تو دائم چنان کہ بہت

صد رنگ گل بماند و بلبل چنان کہ بہت
دشمت چنان گرفت و ناشایست چنان کہ بہت

شدی دال و قاف و عین
 با گنجش که ای نینجان که
 بی و دشمن این همه پیل و گره چرت
 بادگیری بگو که من آن بیوفا نیم
 خون هزار ساده کند بعد یک و روز
 جان نیست در تن من بهیار و لطف
 پرسم اگر بصلحت از دای خویش
 رنتم آن دروچه بگویم و گره چه شد
 گفتی درین بین غزل لفته بس بلند

لی دفع گشتنی هست ترا آن گمان که هست
 قربان پریش تو همین نینجان که هست
 آنم که هست دشمن جاتم بر آن که هست
 پیدا بود و دای تو با من چنان که هست
 بیرحم یار بر سر رحم این مان که هست
 هر لحظه در گمان تو آن بد گمان که هست
 ای چاره گر گوین خسته جان که هست
 دانی عدالتی من از پاسان که هست
 قربان این زمین تو آن آسمان که هست

تا چه می نازی بخت این سیم این بیخ نیست
 دل هوای بخت چند از ایل و در خود که فقر
 آنکسانی را که گویند تو هم دنیا بخواه
 باز اجل بود است و روح تو کبوتر لعل ناز
 جمع و حریف و دیر را دیدم چو ستر یا علق
 ایکی نازی باینها چون اجل را دید ترا
 داو در روز جزا بینی که اندازد کجا
 ابتدا و انتهای روزگار از من میرس
 آسمان را یاد گویم پیش تو را و کون
 بر غنیم نفس خود ای شیخ با کبر و منی
 من بامداوش بی سر کرده ام اما خود او
 شاید قولم همین بس زد و گور هر دو تن
 ای که غور را بیشتر می فهمی و کمتر مرا
 من نخواهم آنچه دانا و سکندر خواستند
 بان قدم بر دار و این راز خودی کرده گیر

هست پشت یک طلسم هم و دیگر هیچ نیست
 گفت دارای هیچ بودا و سکندر و هیچ نیست
 بوش در دل هیچ بنوع عقل در هیچ نیست
 باز هر که پر کشاید این کتو بر هیچ نیست
 گفتم از شوخی لب و فتر که دفتر هیچ نیست
 جد و غم مادر پدر خویش و پدر هیچ نیست
 آن معظم را که پیش او محقر هیچ نیست
 هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست
 جبر انور و زه و ماه منور هیچ نیست
 آنکه گفته من منظر آن منظر هیچ نیست
 تا نگر و در هنر امیدم زر بر هیچ نیست
 فرق اگر جوی بدویش تو نگر هیچ نیست
 بیشتر هر گاه که باشد هیچ کمتر هیچ نیست
 پیش چون من عاشق سر باز هر هیچ نیست
 دور راه حق با ما و پی سیر هیچ نیست

نام دل چون ناز نام دل نمی نیست
 دیدن آینه بر حاکم سکندر هیچ نیست

<p>بازگو این حرف از نیخون خوشتر هیچ نیست بان و گریه کار فرما بے مقدار هیچ نیست کشتن یکره تو هم وین گو که کوشتر هیچ نیست ناچه بخوابی ز دل پیش قلندر هیچ نیست ای که بیار ترا بالین و بستر هیچ نیست خاطر من جمع از تو ای سنگدین هیچ نیست اشک گلگونم نگر رنگ مصفر هیچ نیست غیر چه اندر دلم ای کینه برود هیچ نیست گل تو تر و امن شدی و در آن برود هیچ نیست ای که از پروانه سی مرغابی برود هیچ نیست پیش از فراموشی بخت تو هیچ نیست عاشق است آنرا که بیم روی خوشتر هیچ نیست خود دلم خواست این تکیه بر روی هیچ نیست زرقم مخفی منون مخفی هیچ نیست تا بخوانی دماغ من خطر هیچ نیست</p>	<p>خوب گفتی پیش لطفم قدر گوهر هیچ نیست بان و گریه کار زمین این که میریزم ز قند جان بکشد بوم اسیر این تشنگان بایک تا چه می بینی زمانا را خبر از تو کیاست با اجل حکمی که خوابانده گور اندر خوش گر چه گویی خاطر زمین این نشان نگریم دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنیادیم باورت گریه نیست اینک خنجر و اینک دلم صحبت شبنم چگونیم و چین با تو چه کرد دیدن دریا ندیده ایم بست اندر نفس ای که مار هیچ دانی ما و گرسنه ماندیم رود رود آدمی را عشق از بر کار بد نیست خون کردن از دل جوهری است کرد جوهر ثابت اما نام جوهرم هیچ نیست نقشه اتماع کرد و عطر افتد نامیچکد</p>
---	---

<p>جامم این چنین کف می آید با هر هیچ نیست گفت زیر لب من حرف مکرر هیچ نیست پیشش تا بان زبان و صد غریب نیست پیش چشم او نباید گفت شکریه هیچ نیست گفت زیر لب که جز الله اکبر هیچ نیست می توانم سخن تیر و خنجر هیچ نیست در دل و ناله زارم سوختن هیچ نیست</p>	<p>ای شب بود و در آن پس سحر اخضر هیچ نیست غمزه چون گفت که و قتل فلان حکمی دیگر چون بچشمم کند نید یاه نور ابرویش دیدنی هست آنچه خونریزی کند بر سر من هیچ آنکه شنید از مودن و خوانان دیگر این انداز خوابان تو را گلشن خنجر چو ننگوید ای که نبود آیت خایستگان</p>
---	--

بر نیامد از یام و کشت خفته پس باو
شوخشنگ بپوچیم من دل گم گشته را
دیدش آن خود بچین سفله در جای خراب
گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر
بود فکر چارین مطلع مرا کان نکته یاب

چون توان گفتن در تیغ تو جوهر نیست
خود خود گوید درین لب مجنن تیغ نیست
صاف گویم بیجایی و نکته تیغ نیست
اختیارم بعد ازین جان مضطرب نیست
گفت شکل پیش جو تو نکته تیغ نیست

خاک که در آخر که ام اینگونه او گریخت
حرف بر جبر و قاپون آرد و سینه بین
سینه من مجروح گویم همین کاش که هست
گفته ام با هست گو در قتل اکنون اینقدر
این سید ابر خطه خیزد از لب شور خون
شامم ریزد خون من و در جاقبت بینی نگر
ما چه میخواهند از آن منظر و گرا این فلکیان
بوزا خرد در گز کاش این بیکشتم خوش
جوش چون بحر صیقلی بخت را چه ذکر
این خبر زدم ز غا و مید و دنا با ختر
لقمه نام دل چهره داز مهر و زلف گفت که

سوزم لب چمن گویم که آذین تیغ نیست
من هم از پاس اب گویم مقرر تیغ نیست
خیر عود و نعت دل اینجا به خمیر تیغ نیست
روز محشر پاسخ او را پیش او تیغ نیست
برگ جان التفات تو که نشتر تیغ نیست
صبح چون نیم نشان من بر آن تیغ نیست
بخاطر پای ملاک من بنظر تیغ نیست
اما التفاتی من از چرخ با ختر تیغ نیست
کشتی آن ساعت طوفانیت لنگر تیغ نیست
پیش این مطلقان خورشید و تیغ نیست
نام دل مردن بغیر از نام دل بر تیغ نیست

بدل ای و لب یار بی هست
چه گفتی انیکه بنگر هر چه گویم
بیمبر جمیع کردا کو و یک جا
من از دی شکایت تهمت بود
مشیتد یاری آید تو کین نم
بگوید تیرم آید راست بر حسیند
اگر شک بود دل را کشتی بود
چو بخت دار گویم در شری برود

هرایاب چه امشب بشی هست
سخن جانی ولی بقیای هست
بت یوسف منی عیسی لبی هست
دلی و با من بریاری کی هست
مطایع جان که با تو مطلی هست
کمان آنرا که در دست صبی هست
در آبی هست مارا شبی هست
کمان بر دم که چاه غنمی هست

است
نور نام سید تاری هست
نار که در دران مطلی هست

مرد لفته نیز از من در گریست	جز او دیگر کجا بدند بی هست
لب با را بان لب مطلق هست	جز این دیگر چه بار را بر لب هست
مه مارا چه فرسخ کو کبی هست	که بر یک کو کاف را کو کبی هست
بود گروزی از سوزنه خاست	شبی گریست جان فزنی هست
سخن فتن از حد و فقه جاست	که گفتم مشرب من شربنی هست
فلا طون را چه خوش و یوان گفت	که بر در پس لطان بکتی هست
رود چون از سنگان کوئی او ذکر	عدو گوید را هم منبهی هست
دو کس را رند اگر کس او برین دور	یکی از غی و دیگر عفت بی هست
تواند کرد سیر بر دو عالم	سخن را کتب با هم مری هست
مانم زنده یک سر زده ام من	خوانش لفته بی قالی هست
دلم حیران بسی وی که دید است	و که پیاں بخود سوی که دید است
کشد آبی که جوید راه گردون	لب جو سر و دل جوئی که دید است
اگر زخم است مرهم اندک جفت است	و که در دست داری که دید است
مخرم می کند شوال خود را	به نو تیغ ابروی که دید است
منش بلبل چرا و در باغ هستی	گل اندامی من لوی که دید است
نماید هر چه ما می توان دید	خدا و اند فلک خوی که دید است
نگاهم میرد از پلوی چشم	ترا بنشسته پلوی که دید است
و که گون است رنگ سنگ سود	بسوی نیال بندوی که دید است
نمود آخر چه زحمت چون توئی را	ندیدی لفته چو اوئی که دید است
جنان از آسمان کوئی که دید است	و که جو حیران سوی که دید است
جز آبی که دلهم بخواست خیزد	نگاهش نخل حوزوی که دید است
بخوابا ندر ز جند غیر شمشیر	ندامد دیده ابروی که دید است

نوی پند خود موی که دید است
نگاه خیر خردی که دید است

بین کاین توان آن خم چندین
 بخت گفت با چشم ترم بین
 نه بیند عاشق از کس آن عجب
 بینم چون کند از چشم نشو غم
 نیم به گوید یکین زین شکوایان
 باوید شیخ شیرانه از چشمی است
 شب حرم جو غم دراز است

ز زبوت دیار دمی که دید است
 بسی ترسند ز جو حوی که دید است
 ز بد خوئی نکور و می که دید است
 چنین هم کرده آموئی که دید است
 دل مرغی نیکوئی که دید است
 ندانم این سگ آموئی که دید است
 بخواب ای نقشه گیسو که دید است

کار مرا فلک چو سازد چه کاره است
 چشم و چراغ کما و زمین کیت غیر از تو
 یک عمر شد تمام که یک تر شد نصیب
 نسائی که میخوریم به از آب کوثر است
 چون گفتش با بجامشای گریه ام
 ایجان تو کوچ کن که شد احوال تن خرا
 در کیش عشق تا بچاید عزاره کرد
 گوید که خوار می گسمل پسند نیست
 اکنون بدنه نقشه برندان چنان صلا

قینش خبر کجاست که آهم شاره است
 یعنی بین مرا چه بستی ستاره است
 تیر دو همگی است که عمر دوباره است
 ردی که بنگریم بهشت قطار است
 گفتا ز سیر سحر کنونم کناره است
 ایدل تو پاک شو که جگر یاره یاره است
 خون شود لا تو خون که حشا از غره است
 گویا نفهم آنچه بد سخن اشاره است
 کور تمام میلکد باد را حبار است

بی شکر تو بهار شام کیم کاره است
 مستقر اندیشه از بهشت نظاره است

پرسید چون کسم که دولت را چه چاره است
 گرفت نه فلک نایک آهم چه شد عجب
 مرگان بهم میزنم از بهر مصلحت
 تا پاره بمن شب حیران بر دیر
 برب نشان بوسه کیت بود پیش ازین
 دردت همان که داشتتم افزونتر از حنا
 گر گویمت بکش غلبی سحر و اسمن
 عمر است ستار اگر عمر خواهم بهشت

گفتم که شیشه ام تنهای خاره است
 صد پینه زار در گریه یک شاره است
 طفل است طفل اشکم در گامواره است
 هرگز نه این توقع از آن پاره است
 می پوشی آنچه حال ز من استکار است
 داغست چه به هم که برون از شماره است
 در کار خیر تاجه جز در استخاره است
 میرم ز شرم کاین بجا استاره است

امرو پرت نقشه یا و این گوا سیر	معشوق رشید از بهشت نکلاد است
نوبهار دل طراوت بخش بجا پیداست من طفل اشک خود بر گزینم زانم سخن خواب شیرین خوانده باشد شاید زور ایچگاه دل کمی غلظه خون بشیرج آن خود میکند ایچ نتوان کرد شب چشم مردم را علاج عوضه گیری را نشان مردم در گون داده اند گز غم گوی بجان خسته بنگر چه هست آنکه در یک مه بعد مشکل بر آید از میان محتسب جانی که آید عیش ما مستان کجا	سر و پر باغ و گل هر بوستان پیداست نی سوار است او و او را بعدان پیداست آنکه گشت از دیده عاشق زبان پیداست پیش ازین بود و این زبان پیداست در نه چون خورشید روشن بجا پیداست منش عفا لیک گویم بی نشان پیداست در زب پر می بجز استخوان پیداست چون مهر نوانده را ناتوان پیداست نقشه شب شیشه نازک دلان پیداست
آنکه من دارم با و هر زبان پیداست لوا الهوس گروم زند از فوق زخمش پیداست گر کسی بر سر صفاتش غیر ازین گویم نه من بر دوشیخ ایکه دانی رفتم از اعتقاد از شما پرسیدن و از نشان دادن خطا ایکجه پرسیدی اینقدر بار تبه آهت را کرداد ایکجه پرسیدی بکیه را از غم و انده نشان ایکجه گویی پیش ازین کی بس بود و مرگ ایکجه گویی نقشه مرد و نیکامی با گزرا	و آنکه گویم بر چایم عیان پیداست گشته اند از آن تیغ و دندان پیداست دیده دیده دل جان جان پیداست بر همین سر شبک آستان پیداست و شمن جان حریفی دوان پیداست من بگویم بر فراز آسمان پیداست بر سر نقشم بحشیم خوشچکان پیداست برین بیا را یدم مهر بان پیداست بود مردن زنده اینجا با و آید پیداست
چون عدو پیر پیداز و گویم گفت بان پیداست گر سر پایش نو نیم شعله سر تا پا شود اگر گویم حش حاضر خیر و با من شور و لعل	داد از آن پیر پیدان خریاد از پیداست من چنین شاعر ولی قادر دان پیداست گوید از شوی ز دیف تو همان پیداست

میکم تا بجز استخوان پیداست
میکم تا بجز استخوان پیداست
میکم تا بجز استخوان پیداست
میکم تا بجز استخوان پیداست

بیمروت بیوفای بهر برجم الزمن
رجبت حتی باد بر روح صفایانی اسیر
هست دیوانم جوینیت و صفت شوخ خود بود
هر چه میدانی مرا خود بوده یعنی دگر
دل بجایاید نشانی خصمی گردو بجایانت
کسی نماند از نومی پیش چو بر پیش اند

آنکه را که درم و جد با امتحان سبک است
با همان نیندی و مارا هزاران سبک است
نام پوسف چون بر دم در کاوان سبک است
چند گردانی زبان را بدگان سبک است
من چنان چنینم گلی را با پای سبک است
گفت با طرز عجیبی قصه را سبک است

نالک وید چرخ پیچیدن است
یار چون ناکرده تقصیرم کشد
نشود یارب خرابی دیگرش
در شب مهتاب چرخش آبی
گر بلوح دل نویسم عشق را
خاکساری بسکه دارد دولتی
من همان دیوانه و زانک آه
پیش عارف سر سر زینا خواب
مروم آخر تقصیرم زینان گفتند

لب همانا تر کشن تر من است
پیشش از تقصیرم تقصیر من است
آسمان دیگر تقصیر من است
به تو گوی چشمه شیر من است
صد و صد جا حسن تقصیر من است
ظاک خود را گردن اکبر من است
در کف این طفل زنجیر من است
منکه خواهم مرگ تقصیر من است
تا چه از تقصیرم و تاخیر من است

سر سبزی سود تدبیر من است
هست غم یادم نهاده خرامش
قبیل بجان کشید دل کو دگر
ترسد او از برق و برگد و ز راه
منکه دغنا نیم از فرط دلخ
گر بر حقیق من دارد سلطان
ایکه پرسی خلیام آری من
نیست از دل التفات با رقیب
خوانده ام درس خوشی من از

تاز من گشته تقصیر من است
نالک هم گوی سگلو گیر من است
سر که خواند غم پیر من است
نالک گوید طرفه تا شیر من است
آن خطا چهره کشمیر من است
در کف من خانه شیر من است
حیرت آمیزه تقصیر من است
گوی این خود بهر تقصیر من است
تقصیر میداند چه تقصیر من است

آه بی تاخیر من تیر من است
بیک از تقصیر من تیر من است

روایت چیم عربی

تو این گویه میا بجگر سپهر محتاج
نه آنقدر همه عالم یک نظر مشتاق
چه باده که نیار و هیچ گونه خار
منم که تیر گیم را تجلیست حیران
سوالی از کسی که بسته تنگ هست
نه این نه آن نه فلان نه فلان نه این نه آن
مباد خار شود سنگ سنگ گردد خار
فرشته اجل است آنکه در بدر گردد
بفیض سجده سیانه نگذا و کس

که سر تیغ تو تیغ تو بر سر محتاج
که پنه زار دل من یک شر محتاج
چه سادو که نباشد کیزو فر محتاج
که داند اینکه بشام کشد سحر محتاج
کنده بر کسی این کار را مگر محتاج
هر آنکه هست مخفی قصه مختصر محتاج
مباد پا و سر را بیکدگر محتاج
سگ دُر تو گرد و بیج در محتاج
مباد نقشه الهی بجا حاضر محتاج

نه چشم تر بدر و لعل آنقدر محتاج
حدیث زلف تو با عقیقه دمان تو بود
هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس
نه تیر لی بی بی از اعرابش دوی بیروال
هماست حکم قضا گر جوان و گر فرقت
نه عیب تشنه که بر لبه هر مراخوانی
خود این سخن نه با نیست نخل نادای
قنان از ان خزه کاین کی ستم را دارد
چه تو عیش که از تو دل است جان مفور
و گریه شیر تو محتاج را غنی که کند

که لخت های دل من چشم تر محتاج
سلوئی که نباشد به مختصر محتاج
چه آبر و دست باب از شود گهر محتاج
که نیست مرغ دل ما بال و پر محتاج
کیست پیش اجل گر غنی و گر محتاج
بعب گشت زمانی که خود بهر محتاج
گهی نبود و نه باشد برگ و بر محتاج
اگر دل است مخفی زان نشان مگر محتاج
چه تو غم که بیار تو ام کمر محتاج
مکن بکن که من نقشه بر سر محتاج

نه زار دل و هنوز دست ایچگر محتاج
کنون کجا بخشک است چشم تر محتاج

شود نه میچک یار بیا این قدر محتاج
چرا خود اندام این سر و سر و سر محتاج

نگنه دست تو بزرگ تیغ در محتاج
مباد چشم دل ما یک دگر محتاج

چه امتیاز که آنرا خدا نمیداند
 رود و بعضی دل مژده سایه اندازد
 چون گفتیم از چه نکردم غنی بخلق خویش
 بنور سزایم که دود و دباستقبال
 بنامه شوقم از آن بیشتر بود شتاق
 خوش آمدن که آنرا با التجا طلبید
 پیش لعل است آفتاب عالم تاب
 علاج داغ دل نقشه گوسج من

همه خبر بود آنرا و بجنسب محتاج
 بهای شوق تو نبود بیال پر محتاج
 بخنده گفت که جز تو کجا دیگر محتاج
 باو کیست دیگر این غلط اثر محتاج
 چنانکه نامه مشوقم بنامه بر محتاج
 در نیچه بحث شهر را بود شهر محتاج
 چنان بود که صبر یاب و پرده محتاج
 چنان سباده قادیان بود بر محتاج

روایت جیم فارسی

عزم هیچ طرب هیچ که رنج مصایح
 اگر یک نفس آنی بخود این کن و کنایت
 بایده حقیقت که با رفت و بیا سود
 بگذشتن از اینها بود اسیر و گرنه
 با ناز و ادای که به معشوق حقیقی است
 داند بمشتر که سقیر هر یک است
 کور و طلبش بل جهان عمر مبارزید
 آن کیست که نامانده کشد رخت از بخت
 از لام الف معنی لا فهمم مگر دیم
 این سخن چه خوش گفت که ای سرگوری
 جز اینکه ره منزل اصلی گمزارید
 بر کو شک فقر است چنانکه اهل جهان را
 گل کرد زین بلغم بهار دیگر اما
 رفتم که ز غم راهی را در دولت

هر هیچ هیچ این همه جز نام خدای هیچ
 و رگوده کشائی نظر این من و سما هیچ
 کلفت که با باطل و عشرت کند با هیچ
 مس هیچ طلاق هیچ بوس هیچ هوا هیچ
 ای بخیر از عاشقی این ناز و ادای هیچ
 در پیش کسی که قدر هیچ و تنای هیچ
 جای تیکه روان حکم فنا هست بقای هیچ
 تا چیست ز جهان سخن این که نه هیچ
 نکاری نمودیم باین قدر و تا هیچ
 جزق است تیر گورده در شاه و گدای هیچ
 در قافله غصیده نشسته با نگه رای هیچ
 آنرا که جهان نام نهادند بنای هیچ
 تشکیف دل غنچه ارم از باد مباد هیچ
 نکشود بر دیم رسی از راه نماند هیچ

لطیف سخن و تازی لفظ و ادای هیچ
 بیانی ما شکوه اجرت دای هیچ

و آن جنس خرابم که بهانیت مرا هیچ
خوب است که پرسی نه ازین بیسرا هیچ
سفر و ریان پایه ولی فهم و کاه هیچ
چون نیست ترانجت را طبع را هیچ
از شعر گویا هیچ و در گران شعر را هیچ
بجا همه ملبوع ترش هست بجا هیچ
مارا همه اندازن چنین کامل و ما هیچ
آید نه خوشم جز سخن و وح فرا هیچ

آن نقد کسادم که بپذیرد نه مرا کس
جائیکه بود گرم سخن بپایه گوست
در بنم سخن جزو توان مدحیم را
ای آنکه کنی این همه بر طبع رسانا
جائیکه که بعد شعر شیرین ندید کس
آن به که ز بجا و بجا هیچ پرسی
کامل بود آن نفس که بجز هیچ نداند
بان آید لایعجاز نما مطلع ثانی

کردم بسی آمانه اثر کرد دعا هیچ
گوی است که خبر دانه از و شود هیچ
بکشود لب ناز و نفث مرود بجا هیچ
جز نغمه نرود یز لب نوحه سرای هیچ
دارند نه بی بدل از روز جزا هیچ
شد بدید و نآمد خبر از شهر سبا هیچ
در راه عدم خون لبی هست و رجا هیچ
باشم نه دوران شمر که آنجا هست هیچ
کاری کند آشوب نه بی کرد دعا هیچ
در طول امیدم نه کم آنز لب رجا هیچ
آو پر سد و گویم من آشفته نوا هیچ
یکلی که با و کرد پیام نه انا هیچ
در خلد برین است ز کوی تو جدا هیچ
خیزد نه ازین شیشه شکسته جدا هیچ
بر نقش من اکنون ندید سود غدا هیچ
بیمار تو جان بر لب تاثیر دوا هیچ

دیدم ز اجل در شب هجران و فای هیچ
فریاد ز تمکین و بی و خامشی و بی
بر لبست میان چست سوی بوالهوسا
من بر سر هر نوحه همین نغمه سرایم
روزم همه آنانکه نمودند شب ای و ا
تا من بکجه امید کنم چشم بره باز
دیدیم سوی آن کمر و گفت بیا پاس
من جان و فایم دیگر آواره اندام
ناخوانده گرانم توان گشت چنین شاد
میش است نه بگذره و دانش ز کم من
فریاد از آن لحظه که مقصود و لم را
انعام طلب میکند از من باد است
گر شایخی آفاق بودی تو گدای است
صد بار اگر بشکنم دل بشکند آه
بجزم سحر کشیم ای آنکه چمن زار
عیسی بر من حاضر و جبهش همه معلوم

آنی که بر پیش تو خجل ماه منیر است
اوصاف تو این بس که نیاید بنوشتن
نشتر که خنجر کده گردید ز بخت
روزی دیگر آیا چه ازین روز بر بود
شد بر چه بدل شد مکتب اید شهاب
ای کشته تیغ خضران گیت کیش
آید چه با خوش زبان تو ام این لفظ
گویند که بر چه ز پیمان شکسته
نالهیم به در کوه و بیابان ز پی دل
دنهار دیگر کامرانیست خوان خواند
بخت و دشمنی که مرا بر بد است
امروز کجا او خود این خسته درون
و بد آمد و خوش گفت کی چون من بدیل
رفتیم بدر او و چو گویم که چه دیدیم

زان سان که بر مهر منیر است منها
احوال من این بس که نیرسی منها
نکشور ز جان مرا این مژده
حاجت نشد امر و ز بیم از مژده
رفت آنچه بجان رفت سپید شما
گفتن تو با من سخن از آب بقا
یا ن باز بفرانی که غم من
گویند بخود جمله گویند
در قافله گم شدگان با گدا
ز بهار او کام مرا کرد و روا
بود است بجای که اثر منج و دعا
گویند که از روز جزا و جزا
در خانه من نیست سیر نام خدا
از تخته پرسی خبر از کرب بلا

روایت خامه معجمه

بزد آخر دل ز ما مژگان شون
دل چو میگردد خوشایر و سنان
تا چه شوخی میزند صدره بسخ
خود از دیر گشته است از بر که هست
ساز و مزاری ز دین بر شستم
تا رگ جان که یا بد کام دل
حاضر اینجا شوخی و بر گشتگی
تا کجا باله خود ز لطف و راز

چند اول مر جبا مژگان شون
من همی گویم خوشایر مژگان شون
مرغ شاخ سده را مژگان شون
با که گشته است آشنا مژگان شون
دین من نام خدا مژگان شون
بخت نشیر جبا مژگان شون
تا که گوید دعا مژگان شون
تا کجا باشد را مژگان شون

گشت تا صیاد ما مژگان شون
کرده صید شد ما مژگان شون

بیر تر از بال بهما خمرگان است

کرده صید به خاطر گان شوخ

سایه است دل اگه شاه جهان

لقبه چون بر صید جو گفت

فرگیا شد تا کجا خمرگان شوخ
نی بلابل مد لافز گان شوخ
دل جدا و جان جدا خمرگان شوخ
پیش من قهر خدا خمرگان شوخ
می نقد مد عا خمرگان شوخ
چشم باد و سیر دیا خمرگان شوخ
دست چون بر عا خمرگان شوخ
تا نالم از غمزه نامرگان شوخ
بیون نباید گفت نامرگان شوخ
برنگرد و درگرم نامرگان شوخ
فقطه با ساد و بیامرگان شوخ

شد عدوی جان نامرگان شوخ
لی من در ابتلا بل صد هزار
من جدا از سیر و د و خواهد من
منکه خوانم بر زبان بیت را خدا
می نیار دشتی بر رگم
انچه من پیدا شتم از عقل پیش
تا چه کام اوست بر دار چنین
دشمنم از چشم تا ابروی رخ
اینکه ز خون روالم بسیار خوش
برنگرد و روزگار از ما و گر
لقبه تو یافته با سازی گر

رویت ال مهمل

آنرا که خوانده اند میجا بیا چه کرد
اگه تشنه شد که دل ما چه کرد
تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد
ای خوش سخن بختی بیدی بیا چه کرد
از همدی که حق سفارش ادا چه کرد
داور ز جای جست که محشر بیا چه کرد
لیکن میرس اینکه در اندم بیا چه کرد
دانند عاقلان که دلم را ر بیا چه کرد

بر نقش مای آمد و اعجاز بیا چه کرد
در کشوری که بود بلب جان مدعا
بیگانه تیغ طعنه کشد گر بارداست
آید علاج تنگی دل از که جز لبست
مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان
داد از چنین خرام که بنگام داوری
من بودم و کسی و محله و رعیت
کز زلف بر فشانند و بخا شانه و کشید

بیمانه کار بجای نگه آشنا چه کرد
شد دست و در گشت صحت تو بیا چه کرد

مارا کدام روز تو خوش دیده بگو
باید قدح زدن چه بر اعدا رسد گشت
نی داد خواست از حق دینی شکوه را نداشت

طغش نزن قیامت غیر از جفا چه کرد
این فصل گل میسر کن با توبه یا چه کرد
فریاد باز نقشه کرد روز جزا چه کرد

دیدم باستانا مگه آستانا چه کرد
مردم دمیکه نام سیمیا گرفت دوست
ای وای بیکسی که به هنگام کشتن
گو باش زندگی بفرات از بلا بر
برگشته بود آن مرقه سرکش از تو هم
تا ماند جان نما ندغم او جبار جان
کافی اشاره است اگر عقل تو بجاست
پیشم تو آمدی و دل این گفت و جان بد
ای غافل را بمان بگردار خود نگه
بخشود اگر با شفت اکنون عجب مدار
کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم

حاجت چه داشتیم من حجتا روا چه کرد
من در دیا چه دیشتم و او دوا چه کرد
باوی کسی گفت که مسکین خطا چه کرد
ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد
بگذر ز من بیس خود نیز تا چه کرد
حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد
ساقی بیا بین که بمن این هوا چه کرد
بیچاره جان نداشت بجان فدا چه کرد
گردون چه کرد و دهر چه کرد و فنا چه کرد
بیچاره جز دعا ی اجل عمر یا چه کرد
کان بیو فایه نقشه چه کرد و با چه کرد

خودتم مگه کنید که چشم شما چه کرد
یا بلستان نمایم از ارض تا سما
رفت و برنیده ره کف خاک مرا اگر شست
من گریه میکنم دل و دل بمن فغان
رفت آنچه رفت از نکت تا چه شکوه اش
چشمی که در گرفتن جان عهد یا چه بست
رنجی ببرد آنکه ز عشاق خود چه برد
تنهانه دهر بخت من آخر غم چه خورد
خاکم بسر که مردم و کامم روان شد

بر روی حی کشان در میان واه چه کرد
جاد و فریب نرگس سحر از ما چه کرد
دیگر با و ادای پیانم صبا چه کرد
بیگانه گشت از من دل آشنا چه کرد
کرد آنچه کرد با تو چه گوئیم تا چه کرد
زلفی که در شکستن دل چه یا چه کرد
رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد
تنهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد
پرخاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد

<p>بکر ازین که در طه که ام و کنار صفت اگر تیغ زد بفرقی بوسه فر از خشت اکنون که مرد قفله چه پرسی ز آرزو</p>	<p>بکر خدا چه میلند و ناخدا چه بد در تیر زد بجان تمنا خطا چه کرد حشر چه گفت غم چه شنید و بلا چه کرد</p>
<p>چهره افروختی غناب این بود از شکر کم کنون غنان چندی از کم و بیش خوب اندی حرف میکشید ندیم از دوت بهشت چون بزم خرم تو زلف لفتا ندی مژه غم خدا را الم دیگر در دمی چون فنا شدیم گفتیم همه افسانه کار و بار جهان همگش نی بهین من برگشت دل خلش را چیکر میت که خواند تر ز بانم بشیر تمشیر شش</p>	<p>ناملام سوختی جواب این بود در سفر با تو هم کباب این بود صبرم آن بود و صطراب این بود من نه کافری غناب این بود بتنای مشکنا ب این بود در شراب غم کلاب این بود قلزم عشق را حباب این بود خفته اندر مرز خواب این بود دهر را گوی انقلاب این بود گوشتا حسن با کتاب این بود قصه در شنه خلق آب این بود</p>
<p>شد جگر حمله خون شراب این بود بر دم و بی کس و فاخرید چشم خود را نثار خود گشتم دل جو رخ در کفن نفیست و گفت عشوه و ناز او همه دلکش زان دهن تا چه ذکر و زان حصار ره بچانه ات نمودم شیخ گفت شیب تو از شباب به است پیش از اندم که گوید او میمیر پیش من گشتنی شما هر دو</p>	<p>سوخت دل بسیر کباب این بود گوشتا جنس کویا باین بود تا چه گوهر نشان خواب این بود برخ ندعا نقاب این بود نتوان گفت کانجا باین بود دژه آن بود و آفتاب این بود چون نرفتی ره صولیا این بود چه بلا سوختی شباب این بود مرد دل معنی شباب این بود بمن غیر از خطاب این بود</p>

جان سپردیم بنور فای این بود
 آریدیم اسطرلاب این بود

بود و دین کجا خدا بین بود	شیخ را تا کجا چنین دانی
خوار این بود یا خراب این بود	لقمه را غیر این دیگر چه صفت
دارد اندوه و چگونیم چقدر با دارد	در وطن هم دل دیوانه سفر با دارد
چون ندانم که کی خانه به در با دارد	گر نشینم یکی در چه طرف بندم از د
بیر تو تا چه نظر با جگر با دارد	کنند افکار ز تشبست تو نگر دیده را
بیخبر نیست دلم نیز خبر با دارد	گر تو در محفل اغیار گز با داری
دین ندانی شجر عشق شمر با دارد	آه من بگری و خنده زنی بر اثرش
میتوان دید که شام چه سحر با دارد	میتوان یافت که مرگم چه طرب با بخشد
لذت است آنکه به تیغ تو سحر با دارد	لقمه تنها نه برد لذتی از خوردن خم

عشق از دولت بسیار نظر با دارد
شب که اگر دوش بیا به بحر با دارد

میتوان دید که یک خانه به در با دارد	خود نگویم که مرا گریه اثر با دارد
سبیل شکست که در آینه با دارد	دیده و ممنونم ازین ره چقدر با دارد
خیر آگهی که بیا غیر چه بشر با دارد	مهر داند که بیا غمزه چه کین با ورزد
گر چه گفتند که این راه خطر با دارد	نشنیدیم چه گوئیم چه دیدیم انجام
نگر است آنکه بروی تو نظر با دارد	سبیل است آنکه ز دلف تو سخن با راند
گل صد برگ بخود گر چه سپر با دارد	کند تیغ بتشتم همه گلزار تحسیر
بیخبر هر که ز خویش است خبر با دارد	لقمه را دیدم و بود آنچه گمان گشت یقین

لحنت دل در زرباب می آید	از جگر خون ناب می آید
ماه رفت آفتاب می آید	صبح شد از شراب حرف زبید
کار آتش ز آب می آید	گریه جایی که من کنم آنجا
بر لبش تا جواب می آید	می شود خون سوالم از حیرت
که بزم شراب می آید	این زمان خلد و کوثر ازین
به نشانی که خواب می آید	مرگ می آیدم بر لبش سحر
به عجب آب و تاب می آید	سخن اشک بر لب خشک
شرم از شمع شتاب می آید	می روم کاینچه کرده ام گنه

از چمن بی نقاب می آید
سر و گل زرباب می آید

عقده باز میشود که بپرس تفتنه بر چه سیر و از خویش	در نظر چون حباب می آید صبر کن که اضطراب می آید
سوی چشم بر آب می آید از من آن اضطراب می آید رتبه خاک را بیت بلند دل که اسوخت زین آشنایان شیب می افکند می کرد پای درد دل را مگر شکست کسی می روی از دل و نمیدانی یای او را و اگر که بخت حنا انچه آید نه از فلک ز نهار ماگدا زیم و گوید آن کل تر نامه آید ل نوشته ام باطل درد با از تو داغها از من	خنده بر وضع خواب می آید که نه اندر حساب می آید کز در بو تراب می آید از که بو می کباب می آید یاد عهد شباب می آید مژده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالی جناب می آید تاچه بوی گلاب می آید مرد از جا جواب می آید تفتنه روز حساب می آید
قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عالیجناب می آید از خیالت چو می رود سخنی یافتن می ترا در جستن تا کی با سپاس این احسان نیست آمد و شدی این باغ مژده روشنی چشم قدح بعد ازین نیست را چه شکوه زمر	تاچه از وی جواب می آید رسم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کامجو کامیاب می آید ظلم از و حساب می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب بامتاب می آید دیر رفت و شتاب می آید

بی باق و تافه و شقی و بی تاب من مباد
چون سر تو خوار نام بنام من مباد

دل ببر از سر و دمی رقصه لقمه از بحر رحمت تیغش	جان بتن از شراب می آید تا گلواندر آب می آید
گر نبود او بدیل دل پر داغ من مباد بر می که سوزد از زوئی لطف او مرا خون ریخته ز دیده چو مطرب شب این میزد رفتم من از جهان لبه از آزار و گفت دل در خواریم بکس من دل بهم شریک آن چه در این مال زهی تو زهی نصیب دیدیم حالی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر دنیا برای آنکه نداند فریب او	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش نکلن مباد ساقی و باده تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گری بخود دل است مرا هم گفن مباد کس نامراد تر تو ای کوکبن مباد کس را در جو ماسفر از خوشن مباد تا رخت سخن بتو نبود سخن مباد مردی چو لقمه دانه این بزن مباد

اگر کسی رشیده آن مکرو فن مباد رفتم قفای دل گرازد دل زخم چرخ پای تو در حنا و گل و لاله مستط تا سوز دل نباشدم از دل چه فایده آزاده که خنده بر خجسته من زند کفرم اگر ز دیر بر ایم بتر ز دین عقش هنوز تیشه بدستم نداده بود حدی ندارد آنچه ز زلفش بدل گشت خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا گر لقمه کافر است تحقیق و دوزخی	و رباده خنده زن بمن عقل من مباد جز این که رهنمای کسی را بزن مباد بر گردن خای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکن ر شکن مباد نامم اگر بکعبه روم بر همین مباد زین پس هیچ جاسخن از کوکبن مباد دلدار من طول ز طول سخن مباد جسمی چنان لطیف تیر پیرن مباد تا کام بعد مرگ هم از سخن مباد
---	---

مشتاق طوف میگرد کس همچو من مباد در چنین زلفن یار مقام سخن مباد	رفتم ازین پس خبر از خوشن مباد دل را در گزینشک جلای وطن مباد
---	--

نی دل منور خاک شد منی بباد رفت من کوو غم طلب کنم و شوشین بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر ای صبر ابراز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین ز شکوه دگری کام کی شود آز دلخ نازک و رنگ شکوه ریخت گویی تو کجاست که خونها شود درو هر لحظه از تو لاف و نواز من این دعا	گفت آنچه باد گوش زد و شوق مباد گوید جهان که جز لبه کوکب مباد ایم تازی که جوهر تو دارد کهن مباد گفت آن سخن که هست فز و آردن مباد گر کم سخن تویی بگفت کم سخن مباد تا لشکر دلم خزه ات صف تنگ مباد این حرف تلخ که گوش زد کوکب مباد یارب که بوی در گل و گل در چین مباد دل را طواف کوی تو بخون شدن مباد نخلت ترا زلفه خونین کفن مباد
--	---

نام بر را شوق من بال کبوتر میدید تلخ کام حیران لعل تو شکر میدید هر که می بیند ترا سلطان عالم میشود خضری میزد تنها در هوای کوی تو بشنو که گوش تو صد سخن کوکب جواب آنگنان که آنگینه می بساغر میدید محشم مقصود و ناموزون نال میدید از شهادت تشنگان و چلویم با جرا چیت آن کش لفته محمور از غم و غما	چون گویم رزق را روزی سان پر میدید نرگس محمور را چشم تو ساغر میدید عارضت آئینه را بخت بسکندر میدید عینی گردون نشین هم جان این در میدید دری گیرد یک قطره گوهر میدید از خمیر من خبر چیست سر میدید نال کاید بلب یادم ز محشر میدید از پی یک خم عشقش هر کی سر میدید بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدید
---	--

مای از جر خم پوس جر خم سمند میدید مژده تشنگین چها با جان مضطرب میدید بوسه آن تشنگان که میریزد از لولحت جگر من سوالی کرده ام زو که می باید شنید	آب از چشمم تننا چشمم آذر میدید سوی من تری که آن ابرو کمان سر میدید تا چه نخل عشق بازی غیر ازین بر میدید پاسخی کان بت بجمش پیش و آور میدید
---	--

هر که بیند از لب و تپانیم سر میدید
اضطراب حیران لب و تپانیم سر میدید

پیکر مهر را بباد آن ماه پیکر میدهد میشود چون روز دیگر وعده دیگر میدهد زلف گو فغم آنچه فرمان خطا دلبر میدهد نی بهمین آنگل بشبم دیده تر میدهد محشر است اما که داد من بر محشر میدهد	آنکه نگه از دشتال خوشی اولی گویت یار میگویی که روز دیگر آیم در برت پیرا بنودر والانی زدن پیش جوان باز دار دیده خوشید را هم بسر داد خواهم نقشه سان تا تلم داد و توب
--	--

نال چون نیت آه تا چه کند خاست ابر سیاه تا چه کند بخودی خضر راه تا چه کند مذت سال ماه تا چه کند لذت این گناه تا چه کند گر می گاه گاه تا چه کند هست داد و گواه تا چه کند نال داد خواه تا چه کند میکشم تیر آه تا چه کند	آه بی دستگاه تا چه کند رحمت حق بحال باده کشان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یک مش قیامت کرد می کشی لذت دگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد کشت مارا و کشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد نقشه کرد آنچه کرد چرخ اکنون
--	--

من و حال تباه تا چه کند نامه دارم سیاه تا چه کند عفو او با گناه تا چه کند گفت ناز این کلاه تا چه کند ماه انجم سیاه تا چه کند کوه نالید کاه تا چه کند نرگس گم نگاه تا چه کند گل قدح زد کلاه تا چه کند	با گدا الطیف شاه تا چه کند ایکه گوئی خدا چا کرد است مانکر دیم در گناه کس شک کرد آن قباچه عرصه من هر کف آن آفتاب نیزه گرفت آفتاب غم اینقدر نامن سوسن خاستت زانهاست اورخ افروخت من توانم خشت
---	---

نقشه چون گفت زلت نور از چشم
گفتم آن خاک راه تا چه کند

است
گر بپوش آه تا چه کند
ناله عذر خواه تا چه کند

حسن اسبیدگاه تاجه کند
زرد رویت هجر تاجه شدش
عشق از ارض سما علی کرد
قلبت حرص از را نازم
میسر کلفت فتنه اهل کم کرد
گر بیه بای مایه خوش است
مژه تیز دست خنم ریخت
گر بیه صبحگاه طوفان کرد
همه گویند او کند رستم

عشق حرمان پناه تاجه کند
دختر راست ماه تاجه کند
عقل گم کرده راه تاجه کند
کثرت مال و جاه تاجه کند
طاقت عمرگاه تاجه کند
خنده و قهقهه تاجه کند
نگین عذر خواه تاجه کند
نال و شایگاه تاجه کند
تلقین و اشتباه تاجه کند

کشد بر جانجویشم از بجا بجا چه میداند
بمن حالیکه بی او میرود و شبها چه میداند
چه حاصل گردیم جمیع باشد عید بر عاشق
رفیق است آفتاب سلطان که ناله نشنود
بباغ یونانیها دورنگی زینش زینش
بجای قتل عام است آفتاب نازان که من انهم
ولی که گوشت مینا سنگ را سوس چه میداند
چسیدن می زندن میاد و خود را میبندد کردن
دران حالت که خود را بهم نداند لقمه از عمر

رو باز آنچه بر جانم دل شیدا چه میداند
بروزم گر نشیند دانی او را تاجه چه میداند
منو از آن خرد سال این مزد این تاجه چه میداند
بگوید که چه او میدانش اما چه میداند
زیکه نمی چرخ است انگل غنا چه میداند
غرض آنجا که امروز فرار چه میداند
کسی سنگ و بر دل دل از مینا چه میداند
همان چشم اند آهوی صحرا چه میداند
زراذ خاک کل از خرد نهم از دریا چه میداند

خورد آنکس که می اندازد مستی را چه میداند
وی انجام دروغ و عده فردا چه میداند
علاج دانش خود که درش پیش من اولیتر
کسی که ترک دنیا کرد همچو آن ملایک شد
فغان را ندیم که بر صلیحت جان بلاکش را
منش ندادن اگر خواهم بجا خواهم بجا خواهم

هر آنکس که غم چون شمع است جوش را چه میداند
قیامت ناز و با آنکه شد بر ما چه میداند
علاج درد عاشق بوی سینا چه میداند
بذاتی ترک دنیا را سنگ دنیا چه میداند
چو گفتم داند احوالت دلیم گفتا چه میداند
مرا خواند آنکه زانامه می دانایا چه میداند

کسی که می نوزدند بر ما چه میداند
کسی که می نوزدند بر ما چه میداند
کسی که می نوزدند بر ما چه میداند

بخاک خون عیان طبیعت تا برسم جگرش
گفت از فطرت خدا که دادا که من دانم
چو گویم نقشه را که خزان آید چو پیش تو
دلم را آنکه داند خون مرا آید چه میداند
چو گویم آن بیت کیم عمر استیفا چه میداند
بگوید آن سراپا شوق سراپا چه میداند

عیش دنیا بنهایی دارد
بگمان تو مدته دارد
در حضور دل من از امید
غور کن خور چون ازو خجلم
خاک ه شود و یک پاک برش
لب نجبان سلام یادش نام
نغمه و غمز دای و رند
ناک بر فرق مودعت خواه
گوید از غیر نفرت است مرا
نقشه را وقت نزع باید خواند

گل اگر گوش رغبتی دارد
دل که آینه وحشی دارد
باری از لوطیان توان پرسید
گو من به جز اختصار مرهم
دل بر خاکه میرو و از دست
عاشق این گفت جای چشم تو
ای سر او را کینه ای تو من
مرگ با من چه میتواند کرد
چقدر خشم سینه صاف است
میتوان ساغر تپتی برداشت
من بخورشید میخورم سوگند

باغ رنگین حکایتی دارد
یا خدا با که صحبتی دارد
سیخ گویند عادی دارد
مرهم اینجا جراحی دارد
زخم دارد علامتی دارد
تا توان تو قوتی ندارد
با من این بهر منی دارد
ببعلت مردی دارد
هر که با من عداوتی دارد
چشم مستش تاری دارد
گو چه کرد تو رفعتی دارد

دل از شمع شمعینی دارد
چشم بگلزار افشانی دارد

لقمه زان می که در بهار بخورد تا قیامت نذر استی دارد

دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قیامتی دارد از محالست نمرود غم غیب است نیست کس منبسط بد سر الا دو جهان بلکه پیش از آن چه بود هر قدر با که خوار گردد دل ذوق آئینه اش بلا کم کرد پیش عاشق زبوا لب خوش سخن گویم ارمن لبم بهم چه سپید من نه گویم که شاعرم اما تن طلسم و شکستش ناگذا نتوان سپرد ز نوبت دست لقمه غیر از تو ننگ محشر گیت	از من دتو فرا غنی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیست با خجالتی دارد اگر با کلفت الفتی دارد که نقب تو بهی دارد بجز نری که عزتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد سخن من حسادتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوردن زخم لذتی دارد هر کی استطاعتی دارد
---	---

بند نه ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعمتی دارد من چه دارم که ز کس رنجی دوست آن من بچشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تنغ بشکسته را با و منهای تر محشر تا چه نا توان افتاد گرچه احسان حق فراوان است من نه شانی نه تو کتی دارم	نه حدیثی نه آیتی دارد به تمنّا که حسرتی دارد رنجی آن را که راضی دارم انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد کشته تو ذامتی دارد مژه اش تا چه قوتی دارد لطفت ساقی لطافتی دارم دل نه قدری نه قیمتی دارد
--	---

دل اگر خام دوزخ آتش است
نقشه دیدم تمام دیوانست
و در مجازی حقیقتی دارد
سادگی نیز صنعتی دارد

گرچه جورش بدایتی دارد
لب او بی سخن مسیحائی است
ساده گیهای دل توان دیدن
خجسته تیغ چون نثار حسن
سین میخوار و حسله کز کوشش
گفتش صد حکایت از غم لیک
گویش شوی خانقا هم شیخ
چقدر با تو برتری از چرخ
یکد و قلزم میم بود کاسه
نقشه حرفی دیگر زن زان تیر
در بدایت نهایی دارد
دین سخن هم کنایه دارد
شکر گفتن شکایتی دارد
کز تو چشم عنایتی دارد
چشم از ابرو حمایتی دارد
راوی می روایتی دارد
نشیدن حکایتی دارد
پیر را هم بدایتی دارد
جوهر او نیز غایتی دارد
کاسه دارم کفایتی دارد
در دل من سرایتی دارد

جا بهمین بر من نهان تنگ کرد
قا مش را جلوه گنجائی ندانست
گرفت یافت گردون تلخ سناست
شربد ما پاچه پرسی و سستی
حسن او نظاره را عاجز نمود
زخم ما خوش بسی از تنگیش
عشق محکوم خرد باشد کجا
ره عدم را کرده انداز بس تراخ
اینکه از نازم نفرمودی شهید
زین کران آن کران بس بقیم
بهر جهان عرصه جهان تنگ کرد
بر قیامت نیز میدان تنگ کرد
دور فراقی دید و در آن تنگ کرد
کار بر گبر و سلمان تنگ کرد
کل فراوان بود دلمان تنگ کرد
خوش میاد آنکو نمک آن تنگ کرد
بین که دانا را نه دانا تنگ کرد
میر و مرد فرزان تنگ کرد
عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد
و حشمت گوئی بیایان تنگ کرد

است
کامبرد
نقشه
بر بیان تنگ کرد

چون ساز و لقمه قابل استی	تنگنای دیرش ایجان تنگ کرد
<p>من گویم اینکه بدان تنگ کرد هر که ای روزی این هیش فراخ هم دلم را نیز ترکان ریش ست من هانش را کنم توفیق و او بین نکوتر چیست بین انگیزش جان نماد آخر جسم از دست غم زنگ گل بنیم کند دیگر چه کار کردنم شوق او از حد فزون منقلب شد و کبر یعنی آن مرده عوضه کون مکان بین میسر دید باید چون رویت این غزل</p>	<p>راست گر می گشتان تنگ کرد سینه را افرا ط ایجان تنگ کرد هم سرم را سنگ فلقان تنگ کرد گویم بسیار متوان تنگ کرد جامه بر قد نگو یان تنگ کرد میزبان را بسکه همان تنگ کرد بوی نسیم باغ وستان تنگ کرد چند گویم اینکه چندان تنگ کرد چرخ را از تیر باران تنگ کرد تا که آن برق جولان تنگ کرد لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد</p>
<p>مخن کنند بمن دین ستم بمن بکنند نوشته اند که بدتر ز مرگ فراسخن است چه کرد شیخ که گویند با خود اهل حرم جفا چه خوش بود ای سالکان با وفا دوشت گردی من قیس بخیر را بگذشت من تصور هر گاهی امیدای جهان عرض ز سیر حایبتان همان که عیا بمحشر آنچه شود داند م عمل اما دیسکه چادر هتاب آورند فلاک</p>	<p>بکعبه بجانب دشتن دم سخن مکنید اگر چه ز نیت بود قصد خاتن مکنید گناه این همه نیت بر بمن مکنید در آن دیار که بود جفا وطن مکنید خیز جا کنی من به کوهن مکنید شود رخسار و در خلوت بمن مکنید ستم پرده خدا را بخوشین مکنید امید را خیر اصلا ز بیم من مکنید فغان ز لقمه که گوید مرا کفن مکنید</p>
وگر ز هوش مخردن اسما من مکنید چه دیده اید و چه بینید از دستم دیگر	وگر کنید برای خدا بمن مکنید بلاست آینه خفیه بخوشین مکنید

بگشت از لب خندان او سخن مکنید
فضای خنده کل تنگ بر چمن مکنید

بجز ندیدم که ندیدم من غریب آسجا
یکی بجای رود و دیگری بجای آید
حرم چه برد ازین برآزان چه خواهد
زندنی است طریق شمار معلوم
سبک شدن گران دلیل و درسی است
جهانیاں همه یکبار منع مردم گردند
بجان نقشه که در رفتش تا ملکت

وگر گرام وطن گمراه وطن کشید
بسیار تو چون چو نم یار کو کین کشید
سخن بر شمع و حکایت ز برین کشید
تملکی بمن اکنون ز کوهن کشید
روید راه و بجز یار و زین کشید
به تنگنای جهان ذکر آن بمن کشید
بناز خود که توقف در آمدن کشید

اگر نبسته ام آرزو اش من کشید
بگیر آتش شوق میشت که سوخته است
هر آنچه میرسد از خویش میرسد بشما
ز غم شایکی او و گر که آگاه است
نسیم مشک نشان است و لا راجع گفت
نگه کشید ز قهر و وفا نیدش نام
تمیز شرط بود من گجا و غنیر گجا
دبوی او همه بخود شد و بجاک افتاد
ز تن برآمده جانم تقای من مدوید
بدون نقشه که دارد ز خود شدن لطفی

اشاره است که جان را جدا تن کشید
بجز قدح دگر از خاک بر زمین کشید
شکایت از فلک و شکوه از دین کشید
به پیش همچو من ذکر کو کین کشید
ز باده منع من این لحظه در حین کشید
اگر دفاست همین جز بخود کشید
همای را مگس باور از غن کشید
بسای شمال و صبا ظلم بمن کشید
ز خود میدید شکارم سرخ من کشید
اگر شد بد ز خود قصداً بمن کشید

ز باده رختن ای اهل دین سخن کشید
فنا پسند گجایت و بد با آرایش
در مشک بهم سخن اندم که رانده دیده دل
که بود کان بگله از یک ادا نکشت او را
اگر کشم ز حرم پای طعنه ام مزیند
منم طریق و فاجع منم منم

در از گشت سخن خون و حین کشید
کفن بدوشن کسم فکر پیرین کشید
بخنده گفت که تعریف تو بشن کشید
که گفت کان مژه را نام صفت کشید
وگر روم سوی بخانه منع من کشید
دل است منزل حق بجز بدین کشید

<p>از دوست در دو باغ کم فروزون میزند جز این چه حرف که مودی خوش است مروید به لطف آن صنم جو رسته دل شنید دل است که نشسته حسرت لحد سازیدش ز خویش بی خبرم پرستم فرماید ببرگ لفته که جز حرف بیگسی فرزند</p>	<p>دو دست باغ میزند و کهن کم شنید جز این چه بید که دنیا از آن است شنید ز مهر آن بیت نامهربان سخن کم شنید منم شهید تنها مرا کفن کم شنید بعالم و گرم جستجوی من کم شنید بجان کشش که جز فکر سوختن کم شنید</p>
<p>بهر هم آتش زخم کم بگیرد چه اسکان که کسی گرد خبر یار در آویسفت یعقوب بگرفت نگیرد مهر یکایک دم آرام به غم بجای جان بهت که گوی دل و داعی که مکمل صد سلیمان بداند آنکه مارا به بستم</p>	<p>کنار است آنکه از مرهم کم بگیرد وگر میرد کس ما تم کم بگیرد ره او عین مریم کم بگیرد سراغ مهر تا شبنم کم بگیرد سبق در کشتن حاتم کم بگیرد بل فروزان کی خاتم کم بگیرد مبادا لفته را بهیم کم بگیرد</p>
<p>کسی کو نام دل مردم بگیرد بناز آینه خواهد سازد سگند هم او دیوانه را عاقل شمارد شود ناچند مانع شیخ از عشق مرا کافر با لازم دروغی بگیرد در کنارم جای چو دل نداند خرمی از غم همانا</p>	<p>دهی بسیار اگر دل کم بگیرد وگر جای دوست حمیم کم بگیرد هم او بچکانه را محترم کم بگیرد بگویدش بی آدم کم بگیرد چگونه تا کجا ملزم کم بگیرد کسی کو سوره را ما تم کم بگیرد کسی کو لفته را خرم کم بگیرد</p>
<p>بفرمودی غم عالم بگیرد چه گیرم کام از آن مستی باز بمی نهند دم دل گیرد پند</p>	<p>مبادا پشت عالم ختم بگیرد کدی را خون شکر را اسم بگیرد نکوئی هم نگیرد هم بگیرد</p>

بگوید باغ از غم کم بگیرد
گل از آینه جام از غم بگیرد
اسیر

<p>بیت من هست گوی برق جولان منظم تر از دوس نبود انکو خوش آن دل داده کو خوش خلقه لکن ایل پرورش ناله سرد اگر گری نه آهوسم بگویم بنام خود اگر نادر سکندر</p>	<p>جهان را جمله در یک دم بگیرد خبر از احقر و اعظم بگیرد دری را گیرد و محکم بگیرد میاد آینه او نم بگیرد که چشم تو ز آهوسم بگیرد کلام نقشه هم عالم بگیرد</p>
---	--

<p>اشب که مرا شاید مقصود میر بود میخواست شکر بر کی از پیش آن لب قربان بی کش زبانی دیگر امروز با همچونی جز سخن تلخ نمی گفت جز من که دگر آمده سوزنده هستی صبح آمد و رفت آنچه را بخیر با و دوش گفتن طبیبان که توان بود خبردار گو بود شب میل دل آه ازین دهم پردانه آن شمع مشی چون نه سحله</p>	<p>تا از رخ او برق کشم پرده سحر بود بود آنکه طلبگار نمک زخم جگر بود نازد دگر آن دگر انداز دگر بود طفلی که با غیا چنان شیر شکر بود رفتم بعدم را بنمایم چو شدر بود گفتم نه با و گر چه مرا جمله خبر بود چون حال من امروز زدیروز بهتر بود چشمی سوی محشوقه چشمی سوی در بود داغ جگر نقشه مرا شمع نظر بود</p>
---	--

اشب که خیالی رخ و شمع نظر بود
تا از رخ او برق کشم پرده سحر بود

<p>دیدم که بمی حمت از دوی چقدر بود دیدم که مرا گریه جهاد دولت اثر بود بود ابرو بر قیاس تو هم عالم دیگر از صید نه سیه گفتم و لب بستم در خیم از طغنه خیر آنهمه اندیشه به بودت می آمدی از منقل و از خون عزیزان هست این غم دیگر که شمر دیش تو گوی قربان دل خوشی دل است آنکه درین آه اگر هم چه دگر وصف دور خسار کسی را</p>	<p>خنجر بجز تیر بدل تیغ بس بود هر قطره که میر خیت ازین دیده گهر بود نبرد آنکه دل عالمی آن تاب گهر بود ورنه بدلم از تو جهاد وقت سفر بود میل تو بسوی من داده اگر بود خوش لالهستانی که ترا تا بگیر بود معلوم نکردی که غم من چقدر بود گو بود سیر بر خطه این ز خطر بود اگر بودی منس که نقشه قمر بود</p>
---	--

ساقی ما گریز اینجا میسر شد
 بهر شد آواره و گفت اضطرار
 هست مرگم آنکه گوید میسر هم
 کی ترا بجم است از قتل کسی
 دل که خون شد لاله با خواهر دماند
 قاتل ما و محارب روز حشر
 مصلحت نبود که گویم هیچ از آن
 ما توان هر چند عبارت بشی است
 دل کشیدش جانب نمید باز

سرگرائی ما بمینا میسر شد
 دای ما گریه بهما میسر شد
 بهر لب جان میسر شد تا میسر شد
 کی بگویم شوم از تو عاشقا میسر شد
 خوش بهبار دیده ما میسر شد
 تیغ بر کف بی محابا میسر شد
 منکه از غم میزند اما میسر شد
 در دم از دنیا بعتی میسر شد
 لقمه به کام تماشا میسر شد

شاد باش ایدل بلا ما میسر شد
 از رسیدن نارسیدن می چکد
 تا کجا تیرس سا اتماده است
 میسر سازد حشت آخر بر مراد
 چشم شمشیر تاجه دارد در نعل
 بست عشق لیل میان شبها میسر شد
 حسن او افزود و با ما گفت شک
 گفتم آبروی تو کار دل نیست
 در عهد کاش لقمه یا لیلی گدا

از بلا ما خروده با ما میسر شد
 بار سائی با اینجا میسر شد
 تاجه در خاطر ما میسر شد
 ما با او مجنون بیلی میسر شد
 زود ما غ پرور ما میسر شد
 کار سر کن کار ما میسر شد
 با که پیغام تماشا میسر شد
 گفت چشم من با ما میسر شد
 در ساروت است و ما میسر شد

آنکه بر دزد با دل با میسر شد
 بر گریه بیان چاک خوشیم چه ناز
 دزد گمانی که عزای خویش گیر
 خواه صبحی خواه شامی دل همان
 هر زبان بی نشانی میشود

گر کنم با او تماشا میسر شد
 هر چه هست از من بجز میسر شد
 مرگ اینک بر سر ما میسر شد
 گاه آنجا گاه اینجا میسر شد
 شهرتی کنز ما به غنا میسر شد

تا گاه او با ما میسر شد
 بر غم و غم و غم میسر شد

سختی خارا نهایت گرسید
جزو بجای ماکه بنالو نیم نیست
میزنم از بنوا سهار و شدم
که کمن دل خون پی پایو ستر

شیشه با هم خارا میرسد
انچه تا عرش معلی میرسد
وزنی کلک تو ایا میرسد
لققه این منقش را میرسد

خونش شکستی بر دل بامیرسد
در چه فکری ز دورس اشک وین
تا چه سازم بدیلم در بهر دل
کس بسیر مالکجا خواهد رسید
شوق بگری برد از جا مرا
ماند انیم ار تو میدانی گوی
دل درون سینہ بود انجا که رفت
میرسد از آره هم دنبال او
گریدادم میرمی ام و زرس
لققه خاموش است و میگوید

وز شکست دل صدا بامیرسد
چون بی هم موج دریا میرسد
هر دم از وی تقاضا میرسد
خود نسب اورا بنقا میرسد
قاصد هر کس هر جا میرسد
نالہ ماتا کجا با میرسد
خون تو کوی بر تو دعو میرسد
هر که از عقلی بدینیا میرسد
ورنه میدانی که فردا میرسد
کار خاموشی بهر غوغا میرسد

کنون کسی که خبر هم ز ما نمیگیرد
عجب نگذردش بهم پالاکه در دم یاز
اگر دوا شود از دهر کسیر معدوم
چه کار با که نیاز و ادای نمی سپرد
بحالتی که ز خود هم کناره گیرم من
من سپاس سبک کوی او که میگوید
چو گفتنش که بخون ریزیم چه تاخیر است
بزار بار قزون که چه خاک کرد مرا
بگفتنش که بجای مرا نگردد کاش
بغیر لقمه درین خاکدان که ام دگر

چهارنا نگرفت و چهار نمی گیرد
ضمیر ز ابدی دین صفای نمی گیرد
سرای او دل در آوا نمی گیرد
چه بلج با که ز شرم و حیا نمی گیرد
زمن کناره دل من چرا نمی گیرد
که آشنا خبر آشنا نمی گیرد
بخنده گفت که دهم حنا نمی گیرد
هنوز آینه او جلا نمی گیرد
چو گفت بخت که خواهم کجا نمی گیرد
فاده که غبارش هوا نمی گیرد

دلی که کل زلف بدعا نمی گیرد
چه با چهار که ز شاه و کدای نمی گیرد

<p>بشیر و گلش هر آنکه جانی گیرد بگیرد از کفن ما بیلان چگونه اگر ز پای در افتیم بسرنخی آید ز کردن و ز گرفتن سخن دیگر تاجیه چون عذیب شود دست دگدا خنگی یکسیت سیرد که هر درزی آنچه بتان چه نکته با که در اشعار بیا باشد و غیر ز جلوه نگاه تو فردستان چگونه زود که او خواه تو پیش خدا می گرد زهر غم آیکه سخن رانی و زهر عاشق</p>	<p>و فاکند چه که نام و فانی گیرد کسی که بوی گلی از صبا می گیرد و گرز در و میرم عزای می گیرد کلام بیت سلام مرا می گیرد کلاب از گل زخم جانی می گیرد قرار در دل ما و شما می گیرد چه نکته با که بر اشعار می گیرد قدم ز راه تو فردوس را می گیرد که دامن تو بر وز جانی می گیرد کدام غم که من نقشه را می گیرد</p>
---	---

<p>می در چنین محل که ایمان که می خورد آن لب همان که دانی و با و از و جز هر دیدی که رم خورند غزالان ز آدمی من گرد دل بگردم و دل گرد من بوسه می که خند و پیرسد من بنابر جان که کوزم از پی آن لبی ای اجل ما را می کشی و ندانی که هر زمان ما خود ز التفات نهان تو ایم سیر چنانکه بشکنند در آبی طالعیم سیم تیر ترا نهال تمنا که خوانده بود میری درین امید عبت نقشه رو میسر</p>	<p>دائم تو می خرب عدد آن که می خورد بنگ که ز هر در شکرستان که می خورد اینجا که که رم ز غزالان که می خورد تیغ ادا و ناوک مژگان که می خورد راجع من خراج بدخشان که می خورد کشتی که دارد و غم طوفان که می خورد طعن عدد و جو خنجر بران که می خورد از غمزه تو زخم نمایان که می خورد آتخا درین بد تلفت جان که می خورد خراج صفت ز دست تو بجان که می خورد بر مردن تو حیف از نهان که می خورد</p>
---	--

<p>پرسم نه اینکه می بگستان که می خورد چشم ز بست شست که میسکین سر فلک</p>	<p>خون شقایق گل و ریحان که می خورد غیر از دم شکست به عینان که می خورد</p>
---	--

ایرو کشیده با یک می خورد
 طاق سبک نشسته غم جان که می خورد

در راه تو دل شتاب دارد
بیتاب تو کشته تاب دارد

شبنم بستی در نظر ما و گل لبه
لخت دل است و خون جگر خیزد ازین مگر
دانم با غواخته نماند است میدی
خود غور کن که راست بر غم امیدیش
یکره بیابا حاصل غمخواری و بین
بهین سینه فلک نمید غم بالغ این برین
حیرت راست آتش از آب که میچکد
غیر از بلند پایه خواری که میفتد
دل دینی تو رفت بی دل که میرو
بستان شکفت لفته گرفتار و باغبان

اینجا قسم بیای که دامن که میخورد
بر خوان دهر نعمت الوان که میخورد
دیگر دقاز دست نوبان که میخورد
از من میر من زنی دوران که میخورد
در جریاس بطمه حرمان که میخورد
نیشی بدل از انان مکرمان که میخورد
دل شد کباب می بحر لیان که میخورد
چرخ ماه مصری بی اخوان که میخورد
جان را غم تو خورده جان که میخورد
زین بجز که حسرت گسان که میخورد

زوی که به نقاب دارد
از بهرین نشرباب دارد
از رفتن او میسر یعنی
ما شیم و بهر همان هواست
گوشتی که بو عطر دارد و ایندل
بنگر که شب مرا چها روز
بر چشم من است اتمت ای نخت
پرسی که ترا شکست نیست
بالفته نمیرسد اگر چه

بی ماه و نه آفتاب دارد
کامیخته با خود آب دارد
عمر است و بلا شتاب دارد
با خود چه دگر حباب دارد
گوشتی است که بر باب دارد
آن تیغ سیاه تاب دارد
این بازگو که خواب دارد
این سله کی جواب دارد
سیماب هم منظراب دارد

چشم که بگوید آب دارد
دیگر چه دل خراب دارد
بنگر که چه اضطراب دارد
چشمی که در انتظار باز است
رندی که چون بود فناست

بر سر مرز خون ناب دارد
در دلیت که بحباب دارد
بیتاب دلچسب تاب دارد
لفظ شب ما بیتاب دارد
می در قدح حباب دارد

این است که انقلاب دارد لطف عجیبی عتاب دارد زنان بیش از حجاب دارد	یا چشم تو نسبت بر زمانه لطف تو چنان نیایم خوش چند آنکه بر نقشه بی حجاب است
دشمن ز قفا رسیده باشد وین هم که کجا رسیده باشد در گوش چهار رسیده باشد این هم ز خدا رسیده باشد بی را اینجا رسیده باشد حشریت پیا رسیده باشد هنگام جفا رسیده باشد این مژده کجا رسیده باشد در کوی شما رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد بر نقشه چهار رسیده باشد	اگر دوست بهار رسیده باشد دیباب که دل ز خوشترین رفت از چند سعادت که داریم گر رنج رسیده استش و این دل شوق عدم ز حد فزون داشت گفت آنکه رسم بجز حشر پیغام وفا رسیده از دوست من مردم و ذوق پیدا ز دل خلد آمده بود تنگ از خویش دشنام ترا در گرو حق حقیقت گویند بلا نماند در دهر
از دست او رسیده باشد ناکرده دعا رسیده باشد از غیب نادر رسیده باشد تخت بخار رسیده باشد بر کشته جزا رسیده باشد کارزار ترا رسیده باشد کریم رها رسیده باشد جان برین رسیده باشد بدست کجا رسیده باشد	در وی که بهار رسیده باشد ناگفته شاد اهل خوش از دست گل گوش بسوی غنچه ات شد مالید کف او بر گم از حیث گوید چه بلاست بهیم روزی بیزار ز ناله های خویشیم در سینه دلی که بود مجبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بیکد و ساکن رفت

افسانه ما رسیده باشد
هر جا که رسیده باشد

از کفر بدین رسیده نقشه

از نیت بخدا رسیده باشد

تا عیسی با رسیده باشد
 جانی که با رسیده باشد
 داری چه بجا که گشتنم شک
 از نیت مراست بسیر بخند
 بی باده دماغ باده خواران
 دل بی ادب است چشم زخمی
 که یافته باشم از اجل کام
 عشق شده باشد از شام
 است که روان شنیده باشی
 ذوقیت که من مرده باشم
 عمریت که رفته است از خوش

فرمان آغا رسیده باشد
 دل بهم ز قفا رسیده باشد
 پیش تو مبار رسیده باشد
 آواز در را رسیده باشد
 زمین بر هوا رسیده باشد
 پیکان ترا رسیده باشد
 تحسین شما رسیده باشد
 نام محمد جا رسیده باشد
 آه است بر رسیده باشد
 و آنکه بغیر رسیده باشد
 آلفقه کجا رسیده باشد

آنرا که بوقت سخن اندازد گر بود
 در بر من سخن یا سخنم سجد گر داشت
 دل از کفم آنوقت که می برد کی بت
 چون بستم از من نگری میخ ز خالی
 سازی که شستم ز تو دانی چه بیشت
 دستان مرا پیش فلان سفله نمی شد
 من شمع سبستان و گر عمده بودم
 از خوشی شستم زمره ساز و گر بزد
 کی اگر از آن نقشه و کی اقا سیرا

اندازد که نازد که سازد گر بود
 یاد رب معشوق من اعجازد گر بود
 غازی که جو شتم بت لایق و گر بود
 در گوش من از غیب آواز دگر بود
 زبان با تو گفتم که خود آن را زد گر بود
 انجام دگر از چه که آغاز و گر بود
 آن کار که بتریدم کاز دگر بود
 جانی که مفتی و گرو سازد گر بود
 یاد ام و قفس صید را نازد گر بود

نی چشم که آن چشم فروش از دگر بود
 هر که که ز شستند شده سر بر موای

گویم چه دگر زان غره شهباز دگر بود
 خاکستر ما پر سپرد از دگر بود

با نام و نفس صید را نازد گر بود
 انداز میدانی بر او از دگر بود

دادم نه جواب سخن چشم تو عینا
 شیر شکاران چقدر داشت تفوق
 میگفت که بیل نشو خاتمش با لطف
 در خون پرستم نه دگر بود چو آورا
 آن کو بر من آمد و را از من رسوا
 من چون نه دگر خوردمی انچه که او را
 میداشت چها صحبت خود گم بر لطفه

چون غمزه ات ای دلجو در سر بود
 در آهوی چشم تو نگار شد سر بود
 در باغ چو گل گوش بر آواز سر بود
 در کشتن ادای دگر و ناز دگر بود
 پسید بلطف آینه مهر از دگر بود
 انداختن تیر با نواز دگر بود
 ای کی که آن دلشده و ساز دگر بود

چه بگویم که بتان دوش بر بادل بستند
 از جنون هیچ پیر سید که جنون منغان
 سوخ در یای بیا در پی من تاخته بود
 ستم بچید چچم گشتی را چه جواب
 کفر از اسلام کسائی که نه برداشتند
 بر پروانه جان سوخته را باطل بذاق
 کس چو پیر سید که بهتان بچان می زند
 قتل کردند پس شده و لغزش شمار
 لطفه پیر سید چه مال است و چه خوش گشت

باز بستند برین محل و چه مشکل بستند
 عقل را ناقص و در همه کامل بستند
 غرق گشته چو بریم در ساحل بستند
 زودایی که بخشید قابل بستند
 دیده آن بچیدان از حق و باطل بستند
 کس چه داند که چرا باطل عادل بستند
 آگهی برین سراسر غافل بستند
 تیر وستان همه بر عقد امانل بستند
 حش کشوده طلسمی است که بر دل بستند

نه همین ابل شرع بخدا دل بستند
 رفتم از خویش دم پیش مال احباب
 دل کجا بود که میدادم ازین جهت آن
 وعده دادند و لیکن چه مطلب دادند
 در هر آن بحر متناو نه حکم از پی بوس
 بر تپیدن چقدر با ستمی تو کردند
 ضربه این ازین برق بیان بکشود

هر چه بستند زانده ایش باطل بستند
 از جرس خاست چو این باطل که تحمل بستند
 که کینه قتل من بیدل بستند
 عهد بستند و لیکن چه حاصل بستند
 ستم است اینکه لب نشسته حاصل بستند
 دست و پا یکم که برینان و تمیل بستند
 که رسیدند دل آنانکه بمنزل بستند

آه زین غمزه ات که چه مشکل بستند
 آه زین غمزه ات که چه مشکل بستند

من زبان بیدار و زنده گما بکشودم
تو هم از سهل گز رفته که منی ندان

درین شبستان از چه به محفل بستند
دیده باشی که چپا قافیه مثل بستند

چه بگویم که چهارمردم غافل بستند
باز دیگر یکے جز بخند انکشوند
عقل را تا چه بود عید با چهل احس
چقدر بادل دیوانه و فاما کردند
آه از ماندن آنها که بدینا ماندند
بر سوا لیکه می رسید زبان بر نیدند
گفتم از دیر چه خوشتر متبرک جای
مرا میز جو با اشک فرد رحمت مرا
دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری
خواست بشنم که رخ مهر نه بسیند کسی
دید ای لای لفته چنان سوخته با ناچند

تیمت مبرمسی است که بر دل بستند
نظر آنا بکمران مثل شمایل بستند
باز ازین عمده جلال و جابل بستند
زلفت او را شعری که سلاسل بستند
وای بر حال کسانی که در دل بستند
گوینا اهل سخاوت لب سایل بستند
هر گه اجر اجم مردم جابل بستند
شاعران بی سخن آن را همه گیل بستند
بود در گردن او بر جابل بستند
از کتان پرده بروی به کامل بستند
شمع سان صحنی خست ز محفل بستند

گفتم چه شد چرا بدت اشک من چکید
از تیغ رشک گشته نباتات هم شوید
آمد که ام شمع که بر نظاره اش
تأینت مستمع متکلم چه و ا شود
شکر خدا که شیخ بطرف وضو گرفت
نظاره را ز خون دل هم گل در آستن
شادی بر آنقدر که فردن غم فردن آنان
وقت نظاره ام چو از شرف رخ نهفت
ای ابر رحمت آن چرخ زبان بود کز او ا
روز نقشه شکر کن که بکامت ز ملک صبح

گفتاد تو خون شد و در خون شمن چکید
دید ای سوخی لاله و خون از شمن چکید
بالید شوق و انجمن از انجمن چکید
گوشن تو همین گشت سخن از سخن چکید
آن باده که از قندج بر همین چکید
خونش مگو بگو که ز چشمم چمن چکید
لیکن ز دم می از مره بمن و او من چکید
خونانه از لکبه جو عرق از بدن چکید
گفتی تو حرف رفیق و زو آمدن چکید
میخواستم که نقطه چکید آن دین چکید

دیدم ای که شبنم از سوزن چکید
دل آب گشت و بجز از شبنم چکید

تا از لبش چه حرف و دم می زد
باران فتنه نو بنوازدی بمن چکبید
بوی و فانه یک سر سوداشت زینهار
آهی که رفت از دل محنت کشم بجز
دشنام و هر چه تلختر از وی بود هیچ
رازی که داشتیم پس مرگ آشکار داشت
در یاب کز زبان تو سر زد که ام حرف
باشو غمیکه گشت ز آوازی نصیب
شد حیرت دم دوچار و غم از دیده رخسار
من بوده ام بکثرت و وحدت بهمانکه
دل کو که در ضربت حرکت از سکون عیادت
از جان گذشت ناو کجایان از تنم گزشت
شد از روی روان که در زمانه عشوهرت
شعری که گفت لقمه بسوزاند درین

که بسیند دل بدید زود و بجا از
دیگر که ام لطف تر حرف کهن چکبید
آن که خطش خطا و زلفش خنک چکبید
ابری شد و از همه جا کوهن چکبید
دیگر که ام شهید و شکران دهن چکبید
خونی که خورده بود دلم از کفن چکبید
یاد آر که لب تو کید امین سخن چکبید
بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکبید
گشت آن نگاه برق و زدل سخن چکبید
زاید گزید خلوت و زوایا سخن چکبید
همه کجا که شوق سفر از وطن چکبید
و زدل چکبید خون دل از چشم من چکبید
در حرفی بمن که از دلم و دهن چکبید
سینم شد و ز روی گل و لستران چکبید

شکر گریه ام خراب افتد
حاجت ما بجزخ و خواهر چرخ
چشم ساقی در آب برب خویش
و عده یار سبک غنا هم داد
منم و باد نخوت اندر سر
با نگاهش اگر زنده چشمک
افتد از دگر در غم و دهنش
بسخنی را غم از درشته دل
ای امید از من بزدگر گزشت
چون زمستی در آفتاب افتد
خفت گر گوید آن بهشتی رو

زود بینی که در خلاب افتد
حاجت بخت ما بخواب افتد
چون حبابی که در شراب افتد
عمر یار گران رکاب افتد
نظرش کاش بر باب افتد
برق در عرض عتاب افتد
در غم دگر آفتاب افتد
کز کف نیست من کباب افتد
آن سوالیکه بی جواب افتد
بر سنم نیاید سحاب افتد
دو رخ از لقمه و عذاب افتد

قطره چان صبح اضطراب افتد
بر کس خفا نه حباب افتد

<p> سرسوریده کاسیاب افتد که بیخانه سب خواب افتد سربپای تو چون کباب افتد برزین ورنه آفتاب افتد شور در خانه حجاب افتد همچو موی که بر سر آب افتد گل نقویری گلاب افتد تا کجا تیغ او ز آب افتد سخن آفتاب تیغ تو آب افتد کاش طبع تو کخته تیاب افتد که زبایم تو ما هتاب افتد که ز چشم تو خون تاب افتد </p>	<p> تیغ تو گر چنین خوشاب افتد تا چه بدار بخت آن زند است گر تو یکدم گران رکاب افتی شمر ماه آسمان خود را اگر بخواهی نه بخت پس آوی جسم روان حاصل حیرتم چه می بینی خاک بر فرق آتش منوتم چه گویم ز زلف یار سخن ایکه دانی فاده این فن را هست هنگامی می بیا پسند دبت لقمه ساقیم چیزی </p>
--	---

<p> نه فتنه اینک بی شراب افتد جرم طاعت خطاصواب افتد یارب از روی نقاب افتد آتش از شرم اندر آب افتد که کعبت دامن سحاب افتد که زنجاری در انقلاب افتد به تو پیشکل دم حساب افتد برق در خرمن بشتاب افتد خاک در چشم آفتاب افتد اضطراب اندر اضطراب افتد غیر ازین تاجه در شتاب افتد لقمه گوهر ز آب تاب افتد </p>	<p> از شراب آنکه بیحجاب افتد گر بپای غم شراب افتی شوق رندان فلک است افتاد حالی تر دامن غلش پس مزرع خاکساریم خواهد می توان دید روزگار مرا بجسب از تو افتدم مثل خرمن برق جز شتاب که بخت نواهد اندر سواریش دیدن اگر سکون بر سکون من نازد گفتی از شیب غافل افتادی اگر از سفر تو چه باید گفت </p>
--	---

ساقی صبح نام سے آید
 بہر چرخ تاجہ آپ پیش
 میکشہ اضطرار ہم آن شمشیر
 برود بہر دل آنکہ سے آمد
 آنکہ تیغ زد و گر سخت دگر
 کسی از خوشتم جو می پرسد
 و گرا بجان دی بلبے باش
 شاہی حسن از کسے کورا
 چہ تہ کا عقل رشت چو عشق
 نزدی گزرجا بحضرت تو

فی مشرت بجام سے آید
 ہکا منہ استب بجام سے آید
 تا برون از بجام سے آید
 باز بہر چہ بجام سے آید
 از چہ دراز و جام سے آید
 یا دم از روم و شام سے آید
 کان بت خوش خرام سے آید
 بچو یوسف غلام سے آید
 چہ مدارا بجام سے آید
 نقشہ بہر بسلام سے آید

تا ز راحت پیام سے آید
 نور را کے جدائی از ظلمت
 آسمان گو گدار خود کا بجا
 مکن این پردو را بمن نسبت
 اینکے سے آید از پی قتل
 من جو گفت چہ وقت بارہ خور
 پیشم آن شعر کہت مار بستند
 کار من کہ وہ تمام و ہنوز
 سے ہنی دل چہ بر حشر صید
 نقشہ دراز تو نیست ملک

مرنج راحت غلام سے آید
 صبح گر رفت شام سے آید
 آہ عالی مقام سے آید
 حرف بزننگ نام سے آید
 بعب احتشام سے آید
 گفت ماہ صیام سے آید
 کہ بغیر صید عام سے آید
 در نظر نامت عام سے آید
 بکت ہما خود رام سے آید
 چون روی یک دگام سے آید

شوخی کہ گفتہ اند بستہ زود میرسد
 مردم کنون چہ شکوہ و شکوہ از ہی قد
 غافل مشو کہ دیر نما نہ است آنقدر
 تنہا نہ تیر دوست بفریاد دل رسید

گرد میری رسید چقدر زود میرسد
 گرد میری میرا د و گرد زود میرسد
 محمل طلب کہ وقت سفر زود میرسد
 ہم دشمنہ اش بیا دگر زود میرسد

شاہ عرشہ رت غلام سے آید
 گل بکین می بجام سے آید

بی برنا دغا با تیر زود میرسد
 چون دیر شہباز تیر زود میرسد

ما و دعای باز و دوستش بر سبک
ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسد
من گویش که زود رس گوید او نیز
بان بخونی چه در نسبت آکسرت
جان دعاست آنکه گوید دم دعا
نگین سباحت حرف جان خویش مزن

این تیر بر نشانم گزود و میرسد
آتش ببال و شعله پر زود میرسد
خنجر بسینه تیغ بسرزود و میرسد
سپیکه رسید و پیک گزود و میرسد
جان بر لب و دعا با شزود و میرسد
انزهر لب لقمه با تو خبز زود و میرسد

۵۱

ساقی تو زود رس که سحر زود میرسد
میرم نه چون که یار مسیحا بهر توئی
جز اینکه نارسیده بمنزل حق رسید
چون آوسنان کشید و سر آمد سجده اش
جای است ای فرشته پیش نظر مرا
پیری دعا نمود بجای زود رس دل
رفت از تو بوالهوس و دگر چه آرزو
ای نا خدا بکشیم این جبهه تا کجا
قهرت نه چون بهر رسد ای منت خدا
یا من زود و میری خویش آگهیم پس
آندم که گفت لقمه من از بهشتیم جان

وز تو دماغ من جگر زود و میرسد
طبع رسای من به بهر زود و میرسد
از نامه پرد گهر چه خبر زود و میرسد
گفتم برین نهال شمر زود و میرسد
کاش خاقرشته دیر و بشر زود و میرسد
کجا بد نذا پس بر پیدرزود و میرسد
صبر نه فتنه که ز سحر زود و میرسد
بنشین که بر کنار خطر زود و میرسد
زهری که میدهی بشکر زود و میرسد
یا عمر من بکنه شمشیر زود و میرسد
لغم دعا من با شزود و میرسد

ای دل پیام ازو نه اگر زود و میرسد
اشکونه اشک اگر رود از دیده متصل
گفتی بمطلب از گهر گوش من رس
جنگه نکرده جنگ دگر یاد میکنی
زین می دماغ دیده تر چون رسد نه زود
بر گیر تیغ پیش تو ای عشق سبک عقل

از جام و اجل چقدر زود و میرسد
نوبت بیارای جگر زود و میرسد
این نکته هم گوشت گزود و میرسد
رجی نرفته رنج دگر زود و میرسد
خون جگر بدیده تر زود و میرسد
ملکن سپهر نوید خنده زود و میرسد

<p>جان میرد ز جسم مگر مرگ در ره است همان یک شب چه بزد خطا دین مرا را می بز آن که وقت ز کف تو میرد خوش یافت نقشه این شهر زود رس ای</p>	<p>دل میزد و ز دست مگر زود میرسد گویند جمع را که سخن زود میرسد کاری بکن که عمر بس زود میرسد چون زبیر شد بهار شمر زود میرسد</p>
<p>تا کجا در پرتو گوید دل فلانی را چه شد دشمن از بر سوعیان و ز دوست ناپیدا آه ازین بیجا عتاب و ادا این بوی چمن خار بارست از زمین چو ز اسما بار و سنگ هر چه کارا دوست آفر از چه نماید تمام تا چه بچه شصت شد ز قضا و شد شش و شصت نقشه گفت ای و اسپری چون بخور گفت</p>	<p>جان اجل میخوابد از من یا جانی را چه شد کینه درزی هست ظاهر و پنهانی را چه شد آن نهانی هر دو آن لطف زبانی را چه شد شد زمین جسم تلای آسمانی را چه شد بگنایان حج آن چنگیز ثانی را چه شد زندگی تا چند مرگ ناگهانی را چه شد در جوانی شورایام جوانی را چه شد</p>
<p>تیر بر سر جان چه کامت خوش بانی را چه شد شادمان یا بیم نه کس شاد و بانی را چه شد زنده ام از بیجای دین سخن بر دم طرب پیرم و از پیریت اینم که گویم بانی را چه شد آنگاه را ثانی نه نقاش از لب است نقش مرگ بر دروازه و از ابلی گویم بخیرش مدح خواندیم هر که خود شیر از دست</p>	<p>را غم در زبان چنانم ناتوانی را چه شد کامران بیم نه کس را کامرانی را چه شد چون هنوزم زنده اند و نهانی را چه شد چون نیادیزد به پیری نوجوانی را چه شد خامه بهر نقش او بر دست مانی را چه شد بگذرد چون رخ زمین از نگارانی را چه شد چون زبان با نقشه کشاید غفانی را چه شد</p>
<p>مرگ اسیران را ربانی میدهند موسی اینجا خویش را گم میکند من بجان تلحمای زنده ام خامه گوید آنچه با شنید و دردم گریه مشق بر زه گری میکند</p>	<p>مژده مشکل کشای میدهند جلوه اش داد از خدای میدهند بفرزندش زهر جدائی میدهند نی خبر از درد نای میدهند نال سرتیر هوا می میدهند</p>

میکنم پرواز شوق پرشانی را چه شد
در جوانی شورایام جوانی را چه شد

سیر

ساخت آن دست خدای میدهند
توبه داد خوش بوی میدهند

سیر

تو کجایش میدی در برم جای بین ادای غمزه کاه روی ترا مصلحت میجوید از بیگانه حکس آنقرخ لقا آینه را فضل گل بر توبه احسان میکنی عشق گوید از خرابیهای بخند آشنای بد بلا یادم مده	غیر داد ترا از خای میدیدم اختیار کج ادای میدیدم گر سیاهم آشنای میدیدم منصب فرخ لقای میدیدم کز شکستن مویای میدیدم تا اگر از ما سروای میدیدم نقشه بر باد آشنای میدیدم
--	---

چنان که هر دم این فدای میدی تیرگیهای شب من دیدنی است چون نهایی بر خدای خود کردی از دل او را میدهم آشنید بر وفای خود چه میسازی من ماجرای کفر چشم او میسر دید ما گلزار کان رشک بهار کیست تا کام از دهنهای فلک بلع میدارم رسا اما چه بود از گریبان نامم از مهر اجل صد قسم از ترا از خای میخورم نقشه من تران آن بیگانه	مزد بجز اجر جدای میدیدم دید ما را روشنائی میدیدم گر خدای خواهی خدای میدیدم ما چه ذوق خود نمای میدیدم ما چه یاد از بیوفای میدیدم داد کافر ما جرای میدیدم جلوه رنگین ادای میدیدم کام ما را نارای میدیدم بخت درین بار سالی میدیدم رنج بایست و پای میدیدم صد فیه زد لرزای میدیدم کاهی از آشنای میدیدم
---	--

مزد از هر گز جدای میدیدم صدق نیت پادشاهی میدیدم نقش ایمانم کند از جبهه جنگ میرزای من هنوز آگاه نیست	خوش فریادم آشنای میدیدم پادشاهی جنگدای میدیدم ویرا بر جبهه سالی میدیدم تا که راجی میرزای میدیدم
--	--

من نخواهم دید رو آئینه را	پاسخت از بیجائی میدید
ز وزن ایدل ز بی برگی نوا	عشق برگ بنوا می میدید
بر سلام او دهم جانم اگر یاد	از سلام روستائی میدید
اگر است از اضطراب ماویاز	رضت صبر آزما می میدید
مصطفائی ماست کوراکبریا	چا بعرش کبریا می میدید
میکشان گویند بخت ما چه بر	تا چه آن دست خنای می دید
ساقی من پارسایان رانه می	خونهای پارسای می دید
لقمه دجانی که تنگ آمد از تو	گر بیائی در نیای می دید

رو دگار انتشار میخواست	دل چه از روزگار میخواست
سوفتن تا چه رنگ بنماید	پسند زارم شرار میخواست
بیج کار از دلم نمی آید	یار بهر چه کار میخواست
سازدم تا که منفعل ز اجل	جان دم اختصار میخواست
آتش شوق دل بلا تیز است	خنجر آیدار میخواست
غیر تر از زلف او ز صا	که خنجر آیدار میخواست
آونه دل خواهد و نه جان اما	از خودم شرمسار میخواست
یک اگر خواستی چه مشکل بود	آن دو دل جان چار میخواست
دل نه دیوانه است اگر از زلف	داد شبهای تار میخواست
ایکه پرسی زمین چه میخواست	انچه پروردگار میخواست
بد آنرا که لقمه بیجان	از لبست مستعار میخواست

چه جز این با ده خوار میخواست	با ده دارد بهار میخواست
گل چه دانسته است بلبل را	غم سیکه از بهار میخواست
من نخواهم چیداشدن از دوست	دشمن تا بکار میخواست
خنده کو جام دار این مجبور	گریه لب شیشه دار میخواست

دیده نشسته بار بار
عشق جان نگار سیه خواهد

روسیاه است عین و چو نمکین بینی از فعلهای اسلیبی قبر او ملکیست بی معنی چون نگریم که کار لاله تمام خلی در شمار داغ دلم یاس را آنکه وعده فرمود لقمه بنیاد عمر خود نه زحق	نام خود پایدار میخواهد شیره در هر دیار میخواهد هر که نقش و نگار میخواهد دیده لاله کار میخواهد تا بر و ز شمار میخواهد چنان امیدوار میخواهد عهد مرگ استوار میخواهد
---	--

رخست از من قرار میخواهد آنکه دل را عکار میخواهد قیس از دشت کام میخواهد سرمین گشت وقت سنگستان اینقدر مضطرب است و باز دلم هر چه دارد و نه خود و بد ز کجا یکرم هم خوان تو خوار خویشتم من ترا بر گسار میخواهد گشته ات اینک بنگر و بلبت شور نسیان خود فکر بجهان لقمه گوید که حاضر حاضر	دگر از من چه یار میخواهد دیده را در جله یار میخواهد کو کهن کوهسار میخواهد پای من خار زار میخواهد از خدا اضطراب میخواهد از دلم ننگ و عار میخواهد خوار نیم اعتبار میخواهد شب برادر کنار میخواهد زندگانی دوبار میخواهد کای جهان یادگار میخواهد گر کسی جهان شمار میخواهد
---	--

دید و دل چون نگه بر روی یار انداخته آبتان از دست تیغ آبدار انداخته سایه مهر از سرم صبح و مسابر دوشسته روزگاری شد که میدارم بهمن دیار آچه از چشمان مست او در گرانیم حرف باغبانان ز عرفان گشته این کار بچرخ	خاطر جمع مراد انشای را انداخته آتش حسرت بجان بقیع را انداخته کز کلفت ز در دلم لعل هزار انداخته در چهره روزگار و طالع روزگار انداخته ساعزی ناداده ماراد غار انداخته بهر او گویی که فرش در گار انداخته
--	---

از دلم روزی که گریه روزگار انداخته
کل را زخم در گریه بجان ببار انداخته

تجزی کنی که این بیت آنرا که برستند زار ای خوشا آه و فغان و ناله و فتنه یاد ما لقمه بهر گریه گشت آماده تر چون گفت ای	گوهر طلب بجا که رهگذار انداختند آچار شش جهت شورا این چهار انداختند گل را شکم در گریان بهار انداختند
---	---

ملک خان در راه من دید چه خار انداختند بر سحر را صلا تیر رفتند یاد انداختند خود را گفتند کاینده عارض و دیدنی است چشم بد از ابر رحمت دور یار با نیچه شد افتخار خاکسای اینکه از روز ازل سرفرازی لطف خوبان تیغ چون افرا زان مخا هست ما چشم بهی سید اشیم منت ایزد را چو فت از سیمه گردان سخن خیر آرد و دیگر کند پنجاه محشر که گرم و ده چاند از دین این غزل کردید نش گر نگشت ایمان با هم آوا سوده بود	خار نتوان گفت پنداری بهار انداختند حیرتی دارم که چون از پاشکار انداختند دیدم و در چشم من مشت عیار انداختند اشک ما را چون ز چشم رو رگار انداختند سبای رحمت بفرق خاکسار انداختند هر چه من میداشتم بدوش مار انداختند رخه خرگاههای دما را بجا رانداختند چون امام سجاد را از شما رانداختند قرصه بر نام همان آتش هار انداختند خام از کف شاعران بی اختیار انداختند لقمه را اندر بلا اخیار و یار انداختند
---	---

رم کرد کام می توانم کرد سایتم داد بسر خطاستی آچه آید ز رفتنم بدرت نی تو دیگر میتوان کردن هر چه بالفنس خود کنم ز بدی آن عداوت که با خودم باید هر چه از خود بگویش خویش خورد ذکر آغاز منفعل کندم	کام را رام می توانم کرد خدمت جام می توانم کرد گریه هر کام می توانم کرد بسرا یام می توانم کرد نیکیش نام می توانم کرد از هد و وام می توانم کرد نامش الهام می توانم کرد شکر انجام می توانم کرد
--	--

لقمه نتوان علم اسیر خورد دانه را دام می توانم کرد	
--	--

کامل خام می توانم کرد
آتش و ام می توانم کرد
اسیر

غم زد و ام می توانم کرد
گریه بر کام گر نکرد کسی
خدمت دادم و حرمت نفس را
دل ز سودا چهران زد و گوشت
میروم زمین در و سلاسل را
خلوت از انجمن منید را
از اجل کام خود نخواهم یا
جود خوابی سیه روزی
لقمه از خود مرو که گوید اسیر

عشرش نام می توانم کرد
من تا کام می توانم کرد
هر چه مادام می توانم کرد
پخته را خام می توانم کرد
نال هرگاه می توانم کرد
خاص را عام می توانم کرد
تانه ابرام می توانم کرد
بام را شام می توانم کرد
باده در جام می توانم کرد

حرفی ارقام می توانم کرد
تنگی ظرف تنگ دل دارد
من مرید کسی که گفت مرو
خویش را بی می که می ندی
یا دکن آنکه گفتیم ای ماه
شجر خود پیش خشم خواهم نمود
رو برویت خفت بمن گوید
غم ز پیغام می توانم خورد
هر که گوید جواب این غزل

دفترش نام می توانم کرد
از سبب جام می توانم کرد
ترک اسلام می توانم کرد
دورخ آشام می توانم کرد
جالب بام می توانم کرد
کار مصفا می توانم کرد
روم را شام می توانم کرد
رم ز آرم می توانم کرد
لقمه اش نام می توانم کرد

سالکان لقمه جان تنها به مجمل می خورند
دورخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق
برنجیز از نهاده آرزو و دوز چهره رو
عاشقان گرم تماشا چون شدند از فراق
مدد بهشت و کوشش اندوز این تهلکان
بگذر از دیوانگان خود که این آتش دما

راه را در آتش افکندند و منزل می خورند
این گروه از گریه تا گشتند غافل می خورند
آتشین دیوان مراناکرده بمیل می خورند
بزرخ معشوق دیدند آنچه حایل می خورند
هست باغی طرفه آید اخی که بر دل می خورند
طوق را کردند خاکستر سلاسل می خورند

کسی چنان تار راه از مشق کامل می خورند
بیش از اصرار بهر جوان شکر منزل می خورند

یکجا بهت میدبای آنکه صد و نوزده بیش اندازم حلقی که عشاق برید حال باغ از من بر سر لی محفل عشق نازیر و در گلستان بر نکره از خواب سر مشرعیم گیر و بنده و اتفاقا آتش سخن	مقتیان شهر اوراق مسایل کم نماند از سقراطی که بر دل لاله بانی تو برنگ شمع محفل در گلستان آتش افتاد و غدا دل خفته لقظه با حق ساخته آنا که باطل خفته
--	---

تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند لطف در دوغم کسی آسان نخواهد یافتن حیفی هر صریحی که نغمه ندهد هیچ داده بود از آتش و درخ گرانبار اند آب غوطه خواران تجرد تا چه در دل داشتند ایکبار از لبست اعجاز از چشمت فغان از تیریا و نوزخ اندر تاب اینها چاره ساز اینکه گویند او فدا داند طلبش غلط خاک بر فرق عزیزانش که فاضل از مال	برق از آه خود طلب کند و حاصل سوختند هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند سوختند این قوم و از انجام حاصل سوختند از چه بیکانهای قاتل خون بسمل سوختند بجز را دیدند و زینت خود بسا حاصل سوختند مردم چشمیت ز عباد و چاهو بایل سوختند چاره سازان هان ما از سعی باطل سوختند دلبران که مخدول بر سر دل سوختند لقظه مقتول را و کوی قاتل سوختند
---	---

شکوه بجا بود چون از شکوه نتوان دل کشود از هوا میداشت گویی عقده مشکل حباب نیست پیش اعتقاد من نقاب این دزد را جویندین دیدن و پیش آنچه باقی مانده بود اینکه گفت از دستگاه مکر و من دیدم خشن تا در کشورش این آینه نازش پیش او دست پست من کجا و مطلب بالا کجا بود یاس من بمرکز هر قدر ما دیر بود ای ایزد لقمه را بر خاطر دل برام پس	سیر قدر بابت لب بسمل دل قاتل کشود چون هوا از سر و بدن عقده مشکل کشود تا که خونم بود از می روزه بجا صل کشود نشر شرکان و خون زرگ بسمل کشود مدعی گویا نقاب از حیره باطل کشود کشور دلباه به تیغ عنبره آفتاب کشود آه را نازم که جبهت پرده جمل کشود قفل امیدم کلید عمر مستحیل کشود گر بیا از بسکه در خاطر گره شد دل کشود
--	--

گویی از بسکه در خاطر گره شد دل کشود
کار تا دستوار شد مشکل از او مشکل کشود

بود و بپایان دلکش اما کیم بود دل کشود
 در سر آغ در کیم می کشتم آهز یا فتم
 حاصم جود که اول اندکم بود و شکوه بود
 بود و خوش در گمان آنکه من خون چشم
 شش بر دین بود و نایان برین بر کشش
 گیت اگر گوی گمان کاست بر دلم بران
 بظنه اشکم کشد و بسا جل و تر نشاند
 وقت نزع است بن آورد و بنام گل
 لقمه میل خاطرش چون دیدم سوزا را

کی بسوخت شست و کی بر اشک کشود
 ای خوش آن بر که مرد و بارش کشود
 برق چشم حرم حاصل برین حاصل کشود
 نایب نایب که از اسیر روی قابل کشود
 جلوه کرد آن بت طلسم سر حق و باطل کشود
 خوش در جنت بردیم آن سیر کامل کشود
 در دعای خوشن صبر و استیصال کشود
 غنیمت مول اصال این و بی حاصل کشود
 جوی خون ز دیده آن دلوانه حاصل کشود

در چشمه دارم که در کیم کشود
 شوقی که از صحنه دارم که کشود

یا در روزی که نهال بوسم بر میداد
 یازی آمد و چشمش من ایما میکرد
 بود و جیت هم روزی از آن پس نیخ
 میزد آنکه در سیحان مسجای حرف
 بیت اجل راه عدم آنکه بر این پایه
 دل چنان ناز خوش طایع خود میکرد
 شوقم اندم که سر نایب خوشن میداد
 من شیم صید برای قفس که بود در دست
 رفت و یک قبله نما پیش گامش نهاد

دعیه آمدن آن سرو سخن بر میداد
 لبش از بوسه خراشید که کشید
 جام بود آنکه مرا خنده که شرم میداد
 کاش می آید جان خضر برین بر میداد
 بود و گرد آید نشان آنکه ز صبر میداد
 که بر اشکم خراشید و شرم میداد
 پیشم کاش که بر دانه که شرم میداد
 میگفت آنکه مرا رنگ کجا شرم میداد
 شرح بیای تو ز لقمه که دیگر میداد

دعای که من یاز ستمگر میداد
 می بغیر آنکه بیداد و مکر میداد
 روزی تو به زاید میگشت آشوب
 دارم از دست چمن یکدوم دارم کار
 جرم ناکرده برین خسته منی بست اگر

حقه دار و ز طولانی خشم میداد
 من زار جز از اراده دیگر میداد
 شکستی که بان زلف اغیر میداد
 اندرین یکدوم یکدوم غم میداد
 چه جواب آن بت بر خرم بداد و نه میداد

<p>دیدنی آن برق چه میشت زبیداد و در که آنچه کردم بخیر آن باز چیا میگردم وقت ششم تو مزین خرم خلت میگیس و ده چه خوش بود زمانی که دلا دلکش شرم از در پر خطر زیت چه با بر میجاست</p>	<p>خاک سوختن آن چه بر سر میداد دولت یکد و لغزش دیگر اجل گر میداد مشفق آن بود که در دست تو خور میداد تو ساغر جم و آینه سکندر میداد تن بجان داد آن که ایفته دی میداد</p>
<p>جان از تن عاقل چه بلا زد بر آمد کرد آه بیهوشان نزدی در دل آتش بنگریدل حسن چه تا غیر کند عشق چون سوخت بگردون به خاکستر اوست خوش گفت نرا که منم تر دغاوت جان من بپار کجا تا نت خسرا حکم تا چند دگر منتظر وقت توان بود زمین پس طلبم چه که حاصل شود و فضل از نقشه دلا افاق چرا شود پیشتان</p>	<p>افسوس که بودش همه نابود بر آمد تا سوخته زین جن بقدر زد و بر آمد بود آنکه ایاز او همه مجبور بر آمد گوی که دلم را ز زبان شود بر آمد از خانه دمی کو عرق آلود بر آمد یعنی که بر آید یار چه فرمود بر آمد از وعده او فخر موعود بر آمد مغرورم همه بستم و موجود بر آمد شهری که رفتم کرد ملک سود بر آمد</p>
<p>هر تنگی و کلفت که پیدال بود بر آمد بود آن ستم تو که بنا به پیش زین جن یا قوت تو که گشت چه خوش از بی شتام فردا دل بیا دان همه میخوشم آید مقبول بیجا نه منم شمع اگر رفت بیکم که آمد دگر اتی و ای بر آن در زخمی زده فرو و بیاسا و در وقت بیچاره من از خانه بسو و گز شتم گوی که اجل بود مرا نقشه سیجا</p>	<p>خوش ناله من نقشه داود بر آمد با آنکه زبان اینم تر شود بر آمد کام دل ازین آتش بی دود بر آمد امروز که از بزم تو خوشنود بر آمد در کعبه چه گویم که چه مرود بر آمد شمشیر بکف چون غصبت بود بر آمد صیدش دقیدان چو نیا شود بر آمد مسکین دلم از خواش نه بود بر آمد از در چو در آمد همه مقصود بر آمد</p>

این اشعار بعد از رنگ زین و دود بر آمد
 که بر طرب و گنجینه داود بر آمد

خوش آن دیدن که درخت آشنا بود
خفاقی برده چشم حساب بود

که میگوید مرا حاجت روا بود
و فغانی مرده را ماتم که میشد
عیان آنچند آدم ابتدا کرد
دل دیوانه مارا بود همسپا
و گر چیزی من بخیار جز غم
نه دل را بسین عهدا بغنیا
بهر کس من عبت خطا مینوشتم
کلو تر میشد اینجا ز آب شیشه
چو گفتم حق ادا کن دوستی را
بدرگراشنای میشدم قتل
چو میگفتم کشم دیگر نه افغان
عجب یک چیز بود از قدرت حق
تپشهای مرا میگشت قربان
بدام نا امید جان همیاد
بود نادانی اردا نیم زمین پس
نگویم اینکه خطا زان بانشانرا
و گر یک داغ بهر سینه مرهم
گویم مطلق ایندم که بشنو

بدورش ناروای جا بجا بود
بجز مهری که بر بخش و نا بود
کجا آن ابتدا را انتها بود
سرشور زنده او را خاک پا بود
چه میخوردم که بهر سینه از غذا بود
جگر را چاکها بر چاکها بود
مرادم حاصل از بیاب قضا بود
تو گوی گوی قاتل که بلا بود
بلا کم کرد و آنهم کیت ادا بود
خوشا آن بزم که رزم آشنا بود
کفیلیم آن نگاه سر میا بود
که مارا آه و موسی را عدا بود
تر لرز لبها که در افس و سبا بود
زد ام او اگر صید را بود
چپا دانسته بودیم و چپا بود
حضر بود آنکه مارا رنجا بود
و گر یک درد بهر دل و او بود
نگویم طبع من گاهی بجا بود

مطلع

عجب جانی دیار عشق را بود
بتی آمدنی بیضا و لب کن
نه دل من نیز بودم عاشق در
بلا گردان من میگشت آیام
مهر من از کشتن من ناگشتن من
نخورد آفتاب غم هم تاچه افتاد

که آتش آتش و خاکش جوا بود
چه چیز اینجا بجز نام خدا بود
نه من دل نیز بر روی مبتلا بود
در آیا میکده یار من بلا بود
روا بود و آنچه پیشش ناروا بود
نداغم از چه دل را مثلا بود

بر آمد از مجلس کاینکه مرگم
چو با خواهر من میرود دل دین
دمی کور و رویم بود با او
دمی گم ناز و گشت واداشت
کر کردن زما آواره تر شد
در فدا دم بجا امش من هم آخر
زمانی کامدم رفتم ازین کاخ
اگر جوید کس اکنون درازما هست
سخن میرفت هر جا از نمایش

و عای ندانم نه نامد جا بود
ندانم آنکه از بیم بود و نا بود
چه میگفتم که دشمن در قضا بود
عزاد ارم قدر بود و قضا بود
کجا حالی بهتر از حال ما بود
ندانستم که دنیا از دنا بود
همانا است دایم انتها بود
و گرمی یافتی کس نکته با بود
همین یک مطلع گشتی نما بود

مطلع

دل من بی تو دمی در لعل و کجا بود
جیای کاش میوزاد تو بودی
مگر پوشیده خوابی که و خنم
کشا نشناسی گل کرد از وی
همین گفتم که خنم ندانم
چه میگفتم که چون من کوفه دار
بدر و دمی که اکنون آزمای
چه میری حال ایام بکد مارا
بجا کردی تو عفا گر خسته
چنان که کعبه یار از اندی ایستخ
و عا گفتم جوانان چنین را
بگو شتم میرسد از دوست شام
شمر دی چون در ارباب فایش
مراجم بسکه دیگر بود و عشق
چه گویم چون بی لب و لکنت

چه فرمای غلط بود اقرار بود
بلای جان مجبوران حیا بود
که مکتوب تو بهر برگ حشا بود
خند گشت و لکشا مشکلی کشا بود
ندانستی بهیستم نه عا بود
مرا بود آنچه ظالم گشت ترا بود
ازین پیشیم دل درد از ما بود
تشنه مرده و دل در عزا بود
اگر من صبر میستم کجا بود
ندانستی که ما از اهرم خد بود
روان سوی چین هر که صبا بود
لیم و قشیکه مصروف دعا بود
ازین ارباب یار ما جدا بود
کهن بکا نام تو ایشنا بود
باین مسکین شتم بود و قضا بود

کنون خود مر حیا نو میدیش را
همی پرسید غلطی شافقت کیت
میرس از ریشه والای نقشه

تپیدن را امید مر حیا بود
بمختر لبکه خوف من حیا بود
مکس از آنکه دانستم بها بود

پیدا است نمود آنچه بمن یار میرسید
گفت آنچه دل غمزه اصله کاش آنچه
از هر وجه اینچه سخن میگوید
او مانده خود بین چو شدم آینه کنون
ایشان همه آرام پرستمند خدا را
رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم آورا
رسوایم ای اهل بصارت جو عیان است
ناگفتنی است آنچه از تویم و ز ایشان
گو یا ز کمین است مکان را همه زینت
پرسند خود از نقشه و بینش نقشه

یکبار میرسید و دیگر بار میرسید
رفت آنچه بمن حاشه زنها میرسید
روزم شب تاب روز شب تاب میرسید
آنم که زمین جبرست دیدار میرسید
از تو الهو مالک لذت آزار میرسید
رقیقا قیامت همه گفتار میرسید
ناگفته بهر کوچیک و بزرگ میرسید
یار است همان شوخ و زاعیان میرسید
تا مانده فرهاد ز کبیر میرسید
گوید که دیگر از دل انگار میرسید

نکته شام از غنچه بلبل از بزم
حق از شبنم بد و کار بزم

جان است بلبلان یار میرسید
پرسید از آن طفل که بودی تو کجا دوش
این قصه بعد دفتر و طومار نگنجید
از کف مد پیدا نیمه سر رشته خمین
پرسید من تا چه گناسی که نکردم
گویم منم از خضم تو بیکانه و سکه کو
فرمود که می آیم و دیدید چه آمد
آن گفتن و ناگوش از جلد به بیند
جایی نه چنان بود که من خود روم آنجا
بیمارم و کس بر من غیر اجل نیست
دیدید که چون نقشه بر تختب آمد

عیش است کم اذ آنکه بسیار میرسید
انداز رقیبان بد اطوار میرسید
چون تو زوم به لب انظار میرسید
و نسبتی سببه و زمار میرسید
بخشایشتم از داور دادار میرسید
بیکانگی آن بت عیار میرسید
اقرار دی آن بود و زانظار میرسید
آن وعده و ناامن از عار میرسید
این که چه در آنجا نشسته بار میرسید
تا بر من کیت پرستار میرسید
دانشوری مردم میخوار میرسید

<p>رفت اینجی جگه از شب زیار می رسید دید چه داد آبله پای من او را بینید که برفرق نشاند چه گل را دخلم دل من دید بان سبزه نوخیز بیتابی این صید گرفتار ببینید دستان کنیز سوزن مردم بهشمار تا گوش کراست از غم و لاله رگوسید فرمود که این زلف نه دامن است پها دام دیوانه ز شهر آنچه بر درخ عیان است اوست و شب تار در قریب آنهمه عیار یکسو غم و یکسو است نشاط ابد این جا</p>	<p>گل شد همه بر باد و ز گلزار می رسید باز این همه لب تشنگی خایه می رسید تا چیت کون حرمت زردار می رسید تا کرد چه آن مرهم ز نگار می رسید بیرحمی آن شوخ کسمکار می رسید بدستیم از مردم بهشمار می رسید تا چشم تر است از درد دیوار می رسید ز اخوت که گشتیم گرفتار می رسید تا هست بعوا چه مرا کار می رسید تا هست که ایلایح بیدار می رسید تا هست که لافته خریه از می رسید</p>
---	---

<p>صداد خواه جمع بر آن آستانه شد در ره نشسته باشم و از کس نپیمش قران عاشق تو غم جاودانه شد تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصل رفتی ز خانه من و چشم من آشک ریخت ببر آو به تیغ دلت و بمن گفت کام دل خوابی که در خیال تو گه گاه داشتم جان رفت و دیدنی است رود آنچه بر بد تا بود لفته را چه درو معالی که دوست</p>	<p>دیگری نیامد او را بهانه شد ترسم که گوید از ره دیگر دانه شد عیش ابد فدای غم جاودانه شد زمین پس من و مراد که دشمنانه شد چندانکه دشمنی رود دیوار خانه شد زان بیکانه بجز نایان کزانه شد عمریت تا ز بخت من آنهمه فسانه شد یعنی پرید مرغ و بختی آشنایانه شد پیشیت بجات آمد و مستغنیانه شد</p>
---	--

<p>بیدار هزار خادشه چون در زمانه شد ای منفعل زمن چه بگویم جز اینکه بود جز من که گفته بود که بخیدی از رقیب</p>	<p>جان سوئی عمره داش که گشت بهانه شد مرون مقدم و غم بجزان بهانه شد اکنون بغیر من که بخل در میانه شد</p>
---	---

نخبر خانه روزگار آینه خانه شد
نغمه سیر حیرت و غفلت بهانه شد

است
نگارگر نصرت بنام دارد
گل بخار بوی خا دارد

برسم کرد تا کدم خزال از بزم که طبع
دیدنی چگونه آید و میوم چگونه دید
قاصد بگو که نامه ما خواند یا بخواند
جنگم بجان دل که بمن مسلح کرد دوست
خود را مسوز و یال من ای چنین میسر
جامی زدی زلف کشودی بر رخ زمار
کار مرا کجا بجهت تو تمام کرد
تنهانه نقشه همچو بسکند بر پیشانی

مایل بگفتن خزل عاشقانه شد
بازم چگونه گشت و در آن سوی خانه شد
وزیر چه درج بودند آگاه یا نه شد
بیگانه ام ز خود که ز من آن گمانه شد
حرفی که بر زبان من آمد زبان شد
این گشت حرکتی و آن تازیانه شد
تیر ترا گنجی من گشته شد
تنهایی با هم آمد و تنهایی را نه شد

غیر ازین تا چه روزگار دهد
خاک مارا که هست مهر خواه
خوش چنین بهر بوسه داد و ستد
خود ندانند خضر عدم مارا
بست تنگستم شکاری او
در حرم رانیت چند و را
کاش بهر دو جان هم او میشت
مهر دادم ز دل کنایه کرد
گر چه رحمی کند بیکر کند
نقشه در کاوشن کامل نیست

گل بگیر و ز ما و حنا روید
چون نه بر باد آن سوار روید
که یکی گیرد و سزاوار روید
که سراغ دیوان یار روید
که خطایم وقت بشمار روید
بجویش همراه که بار روید
دل به آرام در مزار روید
قبر دامنم بمن فشار روید
گر چه بوسه دهد یار روید
تا چه تن جان بزار یار روید

نی بوسلم شبی سترار روید
چیز قیامت که بر سر است مرا
بشکاف دل جهان زین که نسیم
کی نزد وزیر شبار می ترسد
کو خدای که یار یار زند
نیمه کجاست نیاز او را

نی بی جردن اختیار روید
که دگر دایره انتظار روید
آید و مژده بهتار روید
و عده ام آنکه بی شمار روید
جز فرسیده که باز روید
گر دمی رختش بشکند روید

<p>دل پر دماغ آنکه داد مرا من جو گویم که گیران غیر روزمین خود کند سیاه و دیگر بهمه اغیار نقشه کیست که آفر</p>	<p>ایزدش فقر ز رنگار و دین و این انگلی بدست خا روید گو شمای بر روزگار و دین خیر مرقوم بهم بسیار و دین</p>
<p>آهی که مرا از دل صد چاک بر آید صد برق بلا بر سر او تاز و سوز و ای منکر محشر چه ترا باز جواب است و او این همه از آرد و پیران بخیر و بد باز از دیر منحه آنکه بر آیم نه چرخ و سیر عمرم به پاره کشته رفت عجب نیست و در روز قیامت من و او دیده که فرمود در وصف و در چون شود او زده زانم و زنده نشین ز مرده اندیش کن پیش گفتی و مده از جلوه جهان قیامت</p>	<p>دو دیت همانا که ز خاشاک بر آید زان پیش که یکدانه ام از خاک بر آید از خاک اگر آن بیت بسپاک بر آید بپاک بر آمد و می و سفاک بر آید از کعبه چون زانند نایاک بر آید از خاک من با ده کس از تاک بر آید امید من از عیب لولاک بر آید از شایخه پاک چه صواک بر آید کی حسد آنجا که منشاک بر آید ببینی که نسیان نقشه ات از خاک بر آید</p>
<p>گر جان ز تن خانی غناک بر آید از مقصد آن روی و تن پاک بر آید او گشت سوار زنی مید و من نشناخت که در حق دن فال کشایم رنگ تابی بر فوج خزان یک زدن کار و میل در وصف تو گچ و منم هست زبانی گویم که ز لطف تو عباد است بود حاکم که بگوید که کند دست ز بخشش کی کام دلم از ستم دهر بر آید به بود و میرا بدی و وصف حیالت</p>	<p>زنا کوئی زیست چای پاک بر آید زانسان که در آید جردی از تاک بر آید تفتم مرم از عده فستاک بر آید در منجم و آقا ز پیمان چاک بر آید بسیار بخت سیر و تو چالاک بر آید در باغ بر آن جیره که از خاک بر آید آن خط که از شمشیر تو تر پاک بر آید قارون چه خیال است که امساک بر آید ای مطلبم از گردشش افلاک بر آید چون نقشه از دعوی ابراک بر آید</p>

بی منت سالی نیم از تاک بر آید
بی سود خا و از ام از خاک بر آید

توان ناک از سر سینه میخیزد
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

آه مارا تو ندانستی ز کجا میخیزد
عیش گریه و من آریدی فوش شتاب
گلشن جانیم تازه و تر خرم و خوش
دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا
می نشیند کین قدر آن بت هرگاه
ادب پر سید فلان خسته کجا بنشست
خایت نهفت چه پرسی تو اسیر از قفسه

هر گه آن فتنه دهر از بر ما میخیزد
دیده ام مجروح ز نظاره اگر می تپسی
دیدم باین لب مرگ هم اندازه آه
گر تو گوئی که چنین باش چنان میبالم
منکر از رنگ جفا رختن از مسکری
چون بآن ناز خرامان بحین میگریزی
قفسه رازنده تو ای آنکه شماری نشنوی

دل آینه کو چشم از او بر ندارد
قناعت ز من حرص از دماغه پیر
ندیدم یکی در سرائی سپنجی
بخیر از من حمت آری تنگ
تویی آنکه دار و نه عاشق تو از
تویی جز بستم آنکه دار و نه دیگر
سید زنی قفسه این پس که مسکین

کسی که غمی با خرد ندارد
کسی که آتش حسرت بر ندارد

کسی بهره آذر نمی برد ندارد
کجا دمل روزی ز خورشید آذر

که گل بر سر دمل بساغر ندارد
که شبنم نهفت دیده بر ندارد

این چنین سرور باغ دل ما میخیزد
غم جدا غصه جدا کرب جدا میخیزد
کز سر کوی جستان ابر بلا میخیزد
دود از آتش افشوده کجا میخیزد
فتنه تازه بدیوان قفس میخیزد
کفتم امروز ازین دار فنا میخیزد
دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد

از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد
موج از بحر چکاویم که چها میخیزد
چه غبار است که از تربت ما میخیزد
از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد
بوی خون از در دیوار تو دا میخیزد
بهر تعظیم قدت سرور زجا میخیزد
چه خروش است که ادا اهل عزا میخیزد

که گوید که بخت سکندر ندارد
فقیرا آنچه دارد تو نگردد
که در وصف تو چند دفتر ندارد
که است آن دشو کو سر ندارد
منم آنکه معشوق و بر ندارد
منم جز یکی آنکه دیگر ندارد
بشی دارد و ماه و اختر ندارد

<p>چو گویم میوزم بگوید جز اینم نه بیند بر روح القدس نیز آنکو نویسم نه یک نام نه شوق او را میرس اینک آنکون چو سازم دست دگر بر چه زواری نه زلفه دل را</p>	<p>و هم سر و باهی سمندر ندارد تنهای صید محشر ندارد که پرواز همچون کبوتر ندارد عنایت که بر مرغ بی پر ندارد تویی آنکه بر دای محشر ندارد</p>
<p>بود عشق سحری که معبر ندارد شوقه یوسف و این مفر ما تو ای پرخ فکر وراق که داری سری خاک که سنگ فلک را صباحی نه باشد که خورشید رو کسی که چو عنقا گرفت است عیوب بر آن خسته سوز دل پاک سوز تویی آنکه هر سده که ترسد ز غم ز در دل ما که آگاه نبود یگویم دگر زلفه لذات شمرت</p>	<p>جز این هیچ بر لب نشا و ندارد برادر حسد بر برادر ندارد در نیجا کس یار و بر ندارد دلی خون کند و زخم خنجر ندارد نگاهی بر آن حلقه در ندارد چه شمرت که در هفت کشور ندارد که دل دارد و روح دلبر ندارد منم آنکه از شرم سر بر ندارد عزلهای مار که از بر ندارد که دارد لب آنچه شکر ندارد</p>
<p>شومی که بمن شست دم دید کشاید دیگر چه بغیر او بعد امید کشاید پیدا نشی او را و به ارکید و سه جامی بر روی شب تابین ای ذوق صبو چون گفت کس آیتو چه گفتی احدی را بینی که جهان در رمضان آمده مثال نکشود همانا ز بالا عتده کارم پیش دلی تنگ سخن رفت زلفه اگر زلفه اسیر از تو کی جام بیاید</p>	<p>با و تن من لب بچه بهید کشاید چشمتی که ازین غمزده و زوید کشاید دل و خیر و دانش بر جبهه کشاید بچیده نقایب است که خورشید کشاید گفتم چه زبان کس بی تو حد کشاید آن روزه که من داشته ام عید کشاید ای فتنه چو باید ز تو تا نمید کشاید رفتم که چه از منم تا بهید کشاید صد رنگ گل از تو به جاوید کشاید</p>

صد رنگ گل از تو به جاوید کشاید
همچو که در سبزه عید کشاید

گر روی خود آن خیرت خورشید کشاید
تعمیر چرخ خون و چها چاه نمودند
بندیم نه بر گزند دل خود را بتمش
ما اینکه شنا خوان معانییم ته خاک
گل نیز در جیب چو آبی به گلستان
بود است زمیں شتر آزاد دی نما نیز
از قطره کجا بحر بر دبره منراوان
پار آنکه بیاس از در تو بست گریه
ساره رفغان کرد لب لفته بمن ظلم

امید که از وی دل نوسید کشاید
چو از جزه ام ذکر منادید کشاید
تا خاطر ما حسرت جاوید کشاید
راز نیست که از دهنه جمشید کشاید
نگس نه همین چشم بی دید کشاید
خون از رگ برود رگ برید کشاید
از دزد کجا مشکل خورشید کشاید
الفان تو خورده بجه امید کشاید
هست آنچه گره دور دل بر عهد کشاید

اگر بر خانه ام صحرانمازد
موج غوغا بیا و قامت او
همان است احتیاج من بمان
اگر من خود بر سوا می نمازم
دل نمازد چنان بر خوشش خون
تو ای آه رسا سفر و زار ششم
چو بنزد در من گوید بشو حتی
و بداز نمازد او عشق من بهم
ز عهد خود سخن گرفته راند

بجوش گریه ام دریا نمازد
قیامت چون بان غوغا نمازد
نگاهش چون با ستغنا نمازد
بشیدای دل شیدا نمازد
که بر صیبا دگر میسنا نمازد
فلک بر اصل خود اهل نمازد
بحکمت بود علی سینا نمازد
بجس خوشی بن تنها نمازد
بسختیهای خود خارا نمازد

کسی کو جز بمرده نه نمازد
نمایند در میان خود گران حسن
چنین که جان بدین و اندریم
تو که ناز می بچرخش می نمازد
تو رعنا گل چنان هستی که پیش
نه آدم بل خراست آگش گوید

چهار بر مرگ روح افزا نمازد
دگر بر خود بد بینا نمازد
چرا بر شمع پا بر جا نمازد
ببیر خود دل شیدا نمازد
بر عنای گل رعنا نمازد
با عجز لبست عیس نمازد

نگار شایسته این غوغا نمازد
تفاقم با ستغنا نمازد

<p>خفاجوی چو نو خرد و نازد که بر آو ملک پیمای نازد بطول خود و تبیلدا نازد</p>	<p>شازد بر جفای خرد گرام روز ز عشاق توای ماه دلار نماید لقمه دلف تو گرام و را</p>
<p>ویرانی صحرا و آب و چه داند من خاک بی آنچه شوم با و چه داند مانی چه از و آگه و بهر از چه داند صید آنچه طمع داسته میاد چه داند ز وفا خسته این بانگ آزاد چه داند حال حزه ام دجله بغداد چه داند گوشت تو جگر کاوی فریاد چه داند دلجوی آن خنجره فولاد چه داند از صفت برون ناید بمقاد چه داند کیفت وی زاهد شتاد چه داند</p>	<p>ناشادی عشاق دل مشا و چه داند دل پاک پی هر چه شد آن کن ندانت لقمش است ز نقاش ازل در نظر من خواهد دلم آنز لعل که بر فاقل از و هست اندا از اسیری چو کس از سر و بر سید و استنش از شرم جیاتر شدن است فریاد از آن دم که برش نالم و گویم آمدل که بعد شوق بخوید و مقتل از طفل چه برسی که چه آید بر سر در کعبه عبت لقمه تو راندی سخن از می</p>
<p>قیس است کجا آگه و فرما و چه داند دل کردن فریاد زمیاد چه داند بمنه نکند آنکه مرا یا و چه داند شاگر و سبب داند و استاد چه داند او قدر چنین حسن خدا و چه داند گفتم غلط آن طفل بریاد چه داند اندا از اسیرا چو توحید و چه داند سرواست همان غافل و پشاد چه داند آکس که جدا از تو نیست و چه داند</p>	<p>عشقت مرا کش همسایه و چه داند جز کردن بیدار نداند اگر آن شوخ خاموش چه بر سید ز دانستن قدم ناز و چه باستان و اجل بیتن بکا پیش ما چند بگوئیم که خود را تو ندانستی کس گفت که دیوانگیست شهر و شهر زین لاف چه حاصل که ترا زنده کنم باز از جلوه این قامت و انداز خرامت گفتی که جدا از منست افتاد چه باری</p>
<p>اقسام می از لقمه چو برسی همه گوید میخواره چو من او را و چه داند</p>	<p>اقسام می از لقمه چو برسی همه گوید میخواره چو من او را و چه داند</p>

گفتار در داستان نوابی عید رسید
حکومت صدر در میان تا کلید رسید

زهی منم که بگو شتم نوید عید رسید
و میکده یاز دو بار از بلا سخنها راند
سیاه بختی من بین و شوخی و لدار
نه کل نه سنج نه جانان شام می برکت
بمن درینج و بچرخ آفرین که در دلم
شدی سوار و صباد و مزده ام کوئی
شکست تو به زمانیکه قفقه بچرخ آفرین

رسید عید و بکت ساغر بنید رسید
جز این شخاست صدار از سرم رسید
که تا نوشته بمن نامه سپید رسید
که بود آنکه بچاک من شهید رسید
من اندکی طلبیدم و زود رسید
غبار راه تو در دیده امید رسید
شکست صدر در میان تا کلید رسید

یارا که بی سرگشته بگریز
چو نام شفاعت بچرخ آفرین

و میکده گفت و لم ساعت سعید رسید
کمان کشی که خدنگم بدل نمی زد و
بیا لم و گرای شنج فارسیده بکام
فدائی است که کار خود و لم یعنی
ز لمن طعن بلا و ملامت و آفت
رسیده چون دلم از دیدن اجل ببرد
رسی تو گر سر قفقه یک نفس چه شود

اجل رسید و برآزده امید رسید
سنگری که بدادم غیر رسید رسید
کسیکه بقدح ازباده ام شهید رسید
نه بخت که بقفل دلم کلید رسید
میر من آنچه دم حشر بریزید رسید
خبر از آمدن آنکه می کشید رسید
که بر در تو پس از مدّت مرید رسید

ندیدی آنچه ملامت بان پلید رسید
چه گفتمی اینکه خشم دل میبارا
اگر چه بود بی دور منزل مقصود
چرا بشک شکستن نه تر زبان گردد
چه گفتمش که بدو تو داغ می خندد
ز کوی یار صبا بدیده غبار رساند
بنود بکفره هم که ز کوریم دانستند

چه شد بمیکده شنج از قفا مرید رسید
که تیر تو به بدن خضرت خیزید رسید
چو اشک در رحمت آنکوبی دید رسید
بنشینه ام خبر مقدم جدید رسید
بجنده گفت بجنده نهان پدید رسید
برای صنعت بفرستخ معید رسید
کسی که گفت باو قفقه بیزید رسید

بیر قلم نه چو ناز تو شمشیر آرد

خون نیایم بمرکوبی تو تقدیر آرد

<p>پنزدان تشنه خورش نشود هر یک به ضبط آه است محال از من دیوانه اند ماتم سوره بر این زول سوره کشد عشوه آفت که کارم همه دردم سازد غیر از و صبر و مسترارم که بیغما ببرد بوی زلف تو بدل شاهی تا نارد بد نفروشم بد و صد مجرد دل از را و کرم جان من گفته بنا کای تو می سوزد</p>	<p>لوکن جوی چشیرین و کر از شیر آمد که هوا آه و هوا را که بزنجیر آورد گریه ام خنده بدون از لب تو بر آورد غمزه آفت که صیدی لبش بر آورد غیر از و ملک و لطم را که به تیغ بر آورد خاک گوی تو بمن نسخه کسیر آورد بمن آئینده که از گریه مشبک بر آورد مرگ تا چند بقدم تو تا خیر آورد</p>
--	---

<p>از خرد وصل تو جوید دل و تزویر آورد و چه این چشم چه از انکس غزلگان غنی نامه کو بخت از بی قلم بشتاب هر چه کرده است و کند کار نمایان داند یار من لای مسیحی خود گریزند گوید آرد چه یلای سرم این غزل شمع سر نو شتم همه پیداست و گر غیر رقیب اکیه تیری نکند تیر پس از قیر چنان گفته گوی که بفرود پس برس اساید</p>	<p>در جنون زلف تو خواهم من زنجیر آورد گهری هست که در رشته تقریر آورد سیخ ورم خون جگر قاصد اگر دیر آورد او نه آنکس که گوی غمزه ز تقریر آورد روح در جسم من آیا بچه تدبیر آورد بر کسی رحم اگر آن بت بچه پیر آورد نامه شوق بنام که به تجریر آورد روند بینی که چه نخچیر به نخچیر آورد بر زبان نام زمانی که ز شمشیر آورد</p>
--	--

<p>غیر ازین دیگر چاین شمشیر ندان بسته آمد یا چون بنود چیزی کان پراند چیز را بوده اند آنکه لذت یاب از آرتان خاکساری رتبه دارد که خود در پیش عشق از انرا بین ذوق شهادت آید توجه دانی سادو این غیر با تو شب ز کمر</p>	<p>ابر دی بی و کمر را شمشیر بیان بسته آمد گفته این تو غیر ما بر بارونی جان بسته آمد مرغی از مشک به زخم نمایان بسته آمد ابل دانش موبد آنجا سلیمان بسته آمد جان بخور داده اند دل به پیکان بسته آمد من نکو دامن گویان هر چه بیان بسته آمد</p>
---	---

از دست بکشد این شمشیران بسته آمد
 محبت بر جوی بر بند زبان بسته آمد

کس چرخ داند چون نه دوران را بود در حیات
هر دو گو غم از گزافی جوی خون بکشاده اند
کس نباید جز مروت در اسیر و تقصیر هیچ

چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند
هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند
از مروت بسکه آئین متبیدان بسته اند

در بار و رشتن لال و دل شبتان بسته اند
نشکند گر خوش طلمسم جسم با جان بسته اند
تو مکن باور که نم و چشمم گریه کنم نم اند
این یکی که دیده مهر و آن دیگر که دیده ماه
الامان از وعد های این فراموش شیکان
چون نه قربان چنین نوزد گرد و جان مکن
کی عائی با دواوان را نمی باشد اثر
پیش آنها لب کجا آن تنگدل بکشود ده
تقصیر گرد شوار افتد بر تو باش از جامد

زندگانی را و اگر خواب پریشان بسته اند
لیک عمر دایمی را کی با نشان بسته اند
آب این دریا کجا اشا نه بندان بسته اند
هر دو چشمم تا خیال روی جانان بسته اند
عشق بازان آنچه طرف از و عدّه نشان بسته اند
روز و قتل عاشقان عهد قربان بسته اند
کی در میخانه بار با ملاذات بسته اند
اقرار بر خنجر آن لبهای خندان بسته اند
معنی دشوار اهل ذوق آسان بسته اند

وصل را آنالکه پر مغلوب بچران بسته اند
این نظرات بین چه مضمون پریشان بسته اند
من همان یک خسته جان پریشان بگنیزم
روی خود ننماید از غمت کس مکن اجل
چشمه فیض از چه نتوانست اما بردت
من کجا احرام بستم من کجا بستم هیچ
یک سیر آن بود که از فیض نادر پاکشود
تقصیر و غالب سم از جنم و حسن برگزیده کم
بهستی انسان عیان اما طویل نظم خویش

شوق را گویی که باز نهم حیران بسته اند
پای فضل گل پر طبل بستان بسته اند
همت آسودگی هر خسته جانان بسته اند
خوب رویان تا میان غارت جان بسته اند
چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند
طرفه آنا نیکه کافر را مسلمان بسته اند
کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند
پندیان گویی زبان اهل ایران بسته اند
رخت از دنیایان این شیرین زبانان بسته اند

شوخی طفلی که سرم ناکرده مسمن بگزرد

گویند از ذوق تو اسم آگاه و غافل بگزرد

یا چشمه سرگران تا چه زمان بگذرد
تا کی این میاوست از سیدان بگذرد

<p>ای خوش آن ساعت چو نمیدانه پیشین گزرم هر که ایدم همین نیالطبت حق جداست سایلی چون من سوال مشکلی دارد از تو فصل محل دیو اکیهائی مرا ننگ است اگر دی گزشت و حشر بر باشد ندانم چون شود باشند از دل در طه کنزد پیش خون گردد آب بر سبک فاش سازد آوازه خویش خرد ما توان گرفت العشق بر سبکین خرد لقمه آناهیتی او نمیدو پیر سدان آسیر</p>	<p>نیش است بر تنش از جان خنجر اندول بگذرد کیست آنکه چون زمین سعی باطل بگذرد از سوال چنین مشکل که سایل بگذرد گر دهم از طوق و پایم از سلاسل بگذرد بار دیگر گریان شکل و شمایل بگذرد باشد از من کشتی که زیاد حاصل بگذرد بیدار از شکب را ره روز منزل بگذرد خرده گیری عیب و هست آنکه کامل بگذرد مالی این میثاق دست از عیند غافل بگذرد</p>
---	---

<p>بیش از آن بر جانم از سوزش دل بگذرد سهل کار است او که از رخاندن دل بگذرد میشود چون او دو چارم من هم از خود میزد منکه از بیدار جان ناده یا بزم هر زمان کس چو داند تا چه وقت این خود میبایسان زمین گزشتن بر خشم از حاصل کوفت دل هست در بختانه آدم طلب و گفتن توان بر سر محن و غم کاشم در دشت جنون با قدر تو که برابر خویش را دانست سرد بگذرد من هم و مداد خاکش اندازد جنون</p>	<p>آنچه بر سر جانها از شمع محبت بگذرد گر چه گوید بگذرم زمین کار مشکل بگذرد نی همین او که در دم هر گبه مقابل بگذرد کشته میگردد که از بیداد قاتل بگذرد از خود میماند آن آینه مایل بگذرد چند گوید بگذرم گفتن چه حاصل بگذرد قاصد حج را که از قطع منازل بگذرد گر قیامت بگذرد و زنان به که حمل بگذرد رحم و زنا عاقل از تقصیر چار بگذرد لقمه چون از خاک مجنون سلاسل بگذرد</p>
---	---

<p>کند افغان برسان نشود گفتم از باد تنوی خاک شوم خواهم دل که کند جمع شکیب هر چه زان زن نویسم شنوی آنقدر تاب کجا آسینه را</p>	<p>دلداد کرده پشیمان نشود گفت تا این شود آن نشود خاطرم از چهره ایشان نشود بوی مشک است که پنهان نشود که رخت بید و حیران نشود</p>
--	---

مجلس اندیشه که زندان نشود
نیمه که بر سر ایشان نشود

بود امید ی که مرا شد بهر بیم
شد فی خامه او نکته طراز
من غم آنچه بخت منی
آه از آن در که ز دم نگشت
گفتی آیم کشمش از احسان

وصل بیم است که حیران نشود
نال چون شیرستان نشود
یا خدا هیچ مسلمان نشود
دل و ازان داغ که خندان نشود
لقنه چون کشته احسان نشود

چشم مید غزالان نشود
اینچه امکان که لم جان نشود
کاش بیمار تو جان رز و دهر
من چه ام سر و تو گریست همین
دل چرا میل رخ تو نکند
نرسد شوق به حد کمال
گر تنها خود شود از غصه گره
او سلیمان دمان است او را
میری از یاس تو ای دل العیش
نشود بخت من اسلا بیدار
لقنه مارا بخلاف قدما

خانه ام تا که بیابان نشود
با خودت بنید و قربان نشود
تخته مشق طیب بان نشود
در پیش سایه خرامان نشود
دیده چون حافظ قرآن نشود
تا برون از حد امکان نشود
هرگز من گوی گریان نشود
چون پری تاج فرمان نشود
چیت اندر و که درمان نشود
خواب تار و زری در بان نشود
مشکلی هست که آسان نشود

چند دل صبح چون فال شکفتن میزند
دین دل جمع است اینجا آن گلچه آتاکجا
یاس گوهر دانه اش شویست جزاه خویش
من کنم آیه که وقت ناسمین میزنم
ای خوشایین روی من و با آن رساله
کین قیاس از امر و دل تیج دوشی بیدین
صبح دولت شام نکبت در قفا و روی
دل بین منی گزین منید در و ریغ

گل بفانش خند باد صحن گلشن میزند
برق یارب در که امین جابخر من میزند
آسمان شمع که عاشق را بدمن میزند
کو من حلت هر کی وقت معین میزند
خال هندوی توره در در و روشن میزند
بر غریبان هر چه آن چشم مضن میزند
صبح در داغ این نوا مرغ نوازن میزند
من شهید ناولی کا بند دل من میزند

نوبت آمد و نام ناله شکفتن میزند
روی گلستان اسوده و در و ریغ

گویش تن زن و گریه نقشه ایکه میزند
دعی وقتی که پیتم دم زهر فن میزند

دوست و بربری که ساغر باد تن میزند
اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع
شیخ یاور کعبه پایدید به جام رکوع
کاش ما را هم بر دزد او نشانید یک شبی
از دل و دل خود خالی و صغی بشیند
غیر بوی می که ساقی آن بدست فینشت
هست از جری بدینجا جسم هم آشیان
کام جان نمره است بناید جهان از آذر
لان کسبوا غ دگلش طبع خرم وقت خوش

دشمن آنجا خند بر بنا کامی من میزند
مالات ای غلبه لب تش بگلشن میزند
بنده گوی بوسه بر پانی برین میزند
آنکه شمع بزم را انگونه گردن میزند
شوخی بر کار یک حزن از موم این میزند
آتش آفریده مارا که دامن میزند
مرغ روح من بجالات ازین میزند
خون چکان آبیکه دل بچام شیرین میزند
نقشه اینجا باده گرد آ صدن میزند

بارتیب است پیمان ساختند
تا چه کلبه بعد ازین خواب گفت
تیرگی میخواست آراستگه
انی تلاوت فی طهارتی نماز
دل جان سازد بها و ما بتو
من ندائی بهت این بیدلان
دلفر بهیانی آن خنجر میپرست
تا نموده رخ زمانه بروند دل
چشم آرد چون کسی خواند غزال
نقشه را جان گرد از غم خوند

کس نشازد آنچه خوابان ساختند
غنجی با عمر ز بیکان ساختند
روز عاشق را کشتنستان ساختند
از بی نامم مسلمان ساختند
وحشیانت با بیابان ساختند
عدول آوردند و قربان ساختند
بود محشوقیکه عریان ساختند
دلبران کار غمیان ساختند
خود ز چشم او غزالان ساختند
شعر او شیرین تر از زبان ساختند

تا چه این آینه رویان ساختند
دود آه عاشقان دارد بجا
عمر شبهای فراق من دراز

دیده خورشید حیران ساختند
در گلستان سبستان ساختند
با اجل دست و گیر بیان ساختند

کار مارا خوش بیاکان ساختند
کره او را بجهان ساختند

کعبه

آب و آتش در وجودم بود کم
شد و عالم جانفدائی آن دو
نگرش را نتوان کرد اند اگر
دیر و سحر را ز بیم توان ساخت
موی پریشانان من رفیق ز بارغ
سرکش کاین سرکشی باشد ز دیو
کاشکی دل من نیز دازد شکیب

دیدم گریان سینه بران ساختند
چون و عالم جسم راجان ساختند
غمزه اش را بر در میدان ساختند
بسکه با هم کفر و ایمان ساختند
خاطر سنبیل پریشان ساختند
خاک شو کف خاک انسان ساختند
لقمه را خویان پشیمان ساختند

دیدم کار نمایان ساختند
حاجتی نبودم که کردندش روا
گرفته ز نفیست او نزع جهان
ای خوش آن گنجگان آن ذوق مید
بر و برش رفتم که آمد این ندا
گرید ز خیم و است از بیچارگی
کین گویای برگناه من نداد
شورش دیوانگان خود میرس
عیش و دیدار است و ما زندان
گرند با کس ساختم عیسم کن

دیدم آن صبی که از جان ساختند
شکل گفتم که آسان ساختند
ساختند اما پریشان ساختند
کاین بیایان انگشتان ساختند
عشق پیدا حسن پنهان ساختند
خنده او را نمکدان ساختند
نور خطان حضرت زراوان ساختند
خانه زنجیر ویران ساختند
دینت از جمعی که زندان ساختند
لقمه از سر نزع نشان ساختند

چشم تو گرچه چمن ترنگه سر میداد
اشک من بود قلمون آت زیدی که جهان
خواه من خواه حد و خواه حضرت خواه
ساقی شوخ که کارش همه حکوس بود
جلوه گر بود نیام و چوید اختر با نیم
آمد و زیب ستان کرد سرم را یکبار
بود دشتنایم هم از شیر و مشک بر گویی

خوش گویی بود که دست تو خنجر میداد
آب میداد گویی چشم و گبه آذر میداد
بود و جوهر تو جان آنکه برین مر میداد
بیشتر می طلبیدم می و گستر میداد
رحمت دیدن آنما کی اختر میداد
نخل میدادم ازین بیجه و گریه میداد
قند میداد لب یا و مکرر میداد

رشته داری غم تو گم سرم میداد
شوق کی ز غمت پرواز تو میداد

نکتم قلع امید از چه که انهم آورا بود در نزع و بمن زد و در سر حنی که بر	عاشق است آنکه مراد او بخیر میداد داد اند و بمن نقشه چه دیگر میداد
بستر از سهو فلک گزینم تر میداد داد جامی نسیم ساقی توفیق بلطف کاشک گوشت فلک گزینی و نشووی رنجیم اشک که سازم گلش ایل ورنه بود پوست بزمانی که بجای راحت وصف زبان رخ چقدر لاله گل سر میزد بود در مجلس عطا آن بت چنین هم موجود یا من قدر شناس است اگر دشمن من خوب شد نقشه که زوینج نرسید بخیر	بیقراری کیم آیام به بستر میداد و ده چه جامی که نشان از خمیر میداد و حدیاتی که کسی با من مضطر میداد خاک من آه تو به باد سراسر میداد رنج بود آنکه برادر به برادر میداد یا در زمان قدح در سر و منور میداد و جد زاهد خبر از حالت دیگر میداد خرمن بود خطایش نه مغرر میداد ورنه خونریز تو با شخ چه بدادر میداد
نامم با جو پس از ختم دلم سر میداد این مفر با تو کس هیچ گل تر میداد تو که در سوختنم داشتی آگونی گمان رو نمایا تو دم جلوه گونا گونت می نمودم بتو تا جو هر جزو نیز شبی میگز شتم سوئی میخانه و گویم چه بشنخ مرا زایه و زبر کرده همه ارض و سما خود در و بود همانا که چه شاعر در شعر داد یک ساغر و شد نقشه بدیگر عالم	چقدر شوق تو پرواز کبوتر میداد گل میداد و گویی همه انگه میداد بود زان به نه گواهی که سمنه میداد بهر در باغ گل تر فلک اختر میداد شنخ کرده آنکه ترا کاش مرا به میداد خردمائی که بمن ساقی کوثر میداد به ازین چشم تو فرمان چه بشکند بنیداد دیدن آئینه ام یاد سکندر میداد بجا میشد اگر ساعز دیگر میداد
دمی آبی به پیکان میتوان داد بسی نادی نهیها دیدنیهاست لبت در جنبش و دانی بی حیت	مرادش نه کامان میتوان داد بعاشق چشم حیران میتوان داد برای پوسه فرمان میتوان داد

عشاق
دو عالم
بهر جهان میتوان داد

دگر از شیخ چشت از چه یا بلند
اگر خوابید یاد از یاد آید
سوالی کرده ام مشکلی ترا ز دل
ز من تحت سلیمان خوابد یا نه
چو خیران آمدند دل میتوان مرد
بسر و دل کشاد کارم افتاد
چپا از ناز گوید نقشه دل ده

صلای می میتوان داد
دلی نیسان به نیسان میتوان داد
جواب من نه آسان میتوان داد
بمن تحت سلیمان میتوان داد
ز جان یا مرد خیران میتوان داد
کلید باغ و گشتان میتوان داد
باین گفتن دل آن میتوان داد

خدا را کام میتوان داد
دینی با رقیبان میتوان داد
سری را که موای عشق خالیست
بهر زنده که گزند حجت
چرا در مرز گیران میتوان داد
کشاید خنده لعلش را که از هم
زنی و روش شیخ است همین
توای که ناز خوانی پاکبازم
گل داغ تو تا اسکے بهر سر خیز
چه پوشی ز خشت ایدل ز غمت از
ز خاک نقشه چشمی قدسیان را

دینی ز خشت بدربان میتوان داد
بمن داد آنچه میتوان داد
بخار یا بسند آن میتوان داد
سحر مردن چنان میتوان داد
می گفتم که ایمان میتوان داد
بر شوت صد بدشان میتوان داد
اگر جان داده آن میتوان داد
بشی جانم در ایوان میتوان داد
سرم را نیز سامان میتوان داد
خدا را داد و بچکان میتوان داد
بیاد آنرا نیز زمین میتوان داد

بمان دل بجانان میتوان داد
مر اجامی ز حقان میتوان داد
اگر گشت در کان تو از تو
چرواند هر سلیمان رتبه کفر
بلای جرم از مهر میتوان داد

بیای تو سبزش جان میتوان داد
صلای ای خرقیان میتوان داد
به شرک چشمه زبان میتوان داد
برای کفر ایمان میتوان داد
نوید و صلح بجان میتوان داد

نواهی گارین آینی آینه خجایی	گیزشته راجه تا فان می توان داد
مرکز میان خوش آمدنی فراغت	فراغت را برندان می توان داد
نمایه گره گره بر گره و پیچیده	چنان چنان چنان می توان داد
تمنا با بری دوست با بری	اجازت با بدربان می توان داد
خسودان در کین انای تمنا	پایام مرگ پنهان می توان داد
حیات از سر گریز نفل تا بن	پیشش تیج تران می توان داد
غم بدل بیشمار میگزید	نه یکی صد هزار میگزید
یاز آغوش من گریشت طفل	اتیک من از گنا میگزید
بعد مردن هم آه من در نیت	که زینک از بار میگزید
مگر آید نه کجی چو نه لبش	که صبا به شکبار میگزید
نگر و در عمر من چرا سیکار	این بدل بار بار میگزید
یار این دو یاران که میسر	دل ز بار بار میگزید
چاپ خلقیت در پیش جو عباد	بر کجا ان می توان داد
تین زغ واه چون میگزید	از بهر در گنار میگزید
بگری تا تو غیر از خواری	نقشه از اعتبار میگزید
داغم از لاله زار میگزید	ما تو ای بهان میگزید
از دلم تیر بار میگزید	دلم از تیر بار میگزید
آینچان کو گزشته بود این	همچنان در غم میگزید
مهر مرز و سیکان نیت	تو شرفیت تو میگزید
را بهم آن نشو از میگزید	وریکو یکم گنا میگزید
تار پایی عدو چه ذکر کنم	از خسترا که خانه میگزید
چربی متق زنده در گهر است	عمر او در چه کار میگزید
شکرا و غیر چون کند ز لیم	شکوه بی اختیار میگزید

موردی که یار میگزید
از خاتم یار میگزید

بگزارد و سه تو نامح نادان

از نیک گفتیم آیا دیگر ترا چه رسد
جز آتش است چه در استخوان سوخته ام
کنیم باز دعای ای بتان بشما
چنین که ناله سیل خور و تمامی خار
برای قفل دلم هست گوی آه کلید
چو خاک است بر افشاندنی باد چه خرد
روان شده است بنام کسی خطی من
چه کشتی من مباحل حق اینکه بر درم
کشیده ام دوسه جامی که پارسا چه کشت
دل اسیر چه و مدعای نقشه که ما

کز شمشیر زهر تا بنفش با چه رسد
بریده ایم ز دل تا بهر جا چه رسد

نقشه از ننگ عار میگذرد

ترا جراحی و بر سر مرا بلا چه رسد
تو بنگری که بیال و پیر بما چه رسد
ز ما رسید دعا از شما بما چه رسد
بجیرم که بقین بر من به پا چه رسد
بجز شمشیر زهر تا بنفش با چه رسد
چو خون ما بدر آمد بخونهای چه رسد
نشته ام بامید رسید تا چه رسد
خدا رسید نه بگذره ناخدا چه رسد
رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد
بریده ایم ز دل تا بهر جا چه رسد

ز دعه اش بهر اول این گدا چه رسد
بجیرم که بعد مکر و حیل به پیشش من
رسیده مرده که اینک رسد کسی خوش باش
بآه من که زندان همه بحا بر حق
بر من شتاب و بگردان قدح و گرنه سی
دبی نه از چه تو خم خم چه مرده ایسانی
ز زلفت آنچه مراد من است من دایم
چنین که حرف کنی هر زده آشنای خوش
مگر این همه گو هستی از و میدن خط
ازین چه سود که آن بیت رسد ترا چیزی

بگویم بال و پر ناکه کشیدن دادند
چنین کشیدند تا راهی بریدن دادند

دیده گوید که مرا دیده دیدن دادند
شوخی نامه بران بین که چنان خنده بلب

بشنو ای گوش گرت گوش شنیدن دادند
هم از یار تو بدید طبلیدن دادند

منم آن مید که گیرم ز سپیدین پیران در زمین زلزله افتاد و بگردون لرزه حکمتان خرم و میخانه سلامت باشد سراغصاف بآن گرم و ششیرتبان غمزه و ناز بن لطف نمایان کردند بسیج مضمون کسی کشف نگردید و بیخ لقمه آن بود که نقشش چینه اند بدو	پیشکشند و مرا بال پریدن دادند چون شهیدان عمت و او پیدان دادند گل و دل هر دو و دماغ پریدن دادند داد آن سر که مرا حق پر پریدن دادند یعنی او را موسی تیغ کشیدن دادند نام بسیار بتاراج در پریدن دادند همه میدادگران لب بگریدن دادند
---	---

تا بمقتل اگر م تاب رسیدن دادند میر مدحان که اشارت پریدن کردند میر گفتن بتان بالی کبوتر چه زبان اشک بن خون دل پاک گریه بود درین تا تو رفتی بچمن سبزه بیایت افتاد هم ترا کوه خط صاحب فکین کردند خون پهنانی ازین پیش چه گل خواند کرد غیر دامن پتی ناچه توان چید این جا لقمه خون نعت هر خاک چه خوش گفتی	قائم را سر پونذ پریدن دادند می تپید دل که اجازت پریدن دادند نامه حقوق مرا ذوق پریدن دادند مردم دیده ام آن خون بگیان دادند سر و تنشاد سر خود بخیدن دادند هم مرا سیل مفت پائی ویدن دادند لاله را بر لحدم ذوق ویدن دادند رفت چون گل ز چمن چیدن دادند خواب ازین افسانه شنیدن دادند
---	--

بر سرم تیغ آن ستمگر میزند شوکت آینه دار خود میزند من گزشتی باید ای گردن چرخ داد از چاک گریبان کسی خوش حرین با بزم شوق هر که را حق داد بال کبیر مل چیت یارب در سر دوانش غاشتم این بدگمانی را که او	و غم خریا و خنجر میزند پای پیچم کند میزند قال ملو جان دیده تر میزند خنده با پر صبح محشر میزند لاله کنز شعله ساغر میزند در دای شوق تو پر میزند سرینگ و سنگ بر سر میزند حرف از مشوق دیگر میزند
--	---

نامنه مایه دل پر میزند
خنده بر بالی کبوتر میزند
سیر

گرفتارست چنان قدر دل دیوانه میداند
کز خیمه جوان اسب جگر خورده میداند

گر در دله با قیاسی آید امید
و آوری با قیاسی از بهر چه

تا امید یی حلقه بر دهنه میزند
لقمه داد از دست او میزند

بشیر گرم از دل چو سر میزند
غمزه آتش چشمک بخور میزند
خنده بر لبش از لبش میزند
تا چه آید بر سر پیش در خرد
تا کجا گوید که این لب ز خنده
از روی من شادی فریاد است
خروید و بر پیشتر نتوان گرفت
گر گویم کار من بجز این نظام
خون شوم همراه برای کینه و
قال بیکرنگی و لاف یکدسته

در زبان قیاسه آید میزند
تیر و زل تیغ بر سر میزند
لقمه بر سر و بر سر میزند
نشتی من از خانه بر سر میزند
هست یک حرف و سر میزند
گوینا و یک مسیحه از سر میزند
رمز لطیف و مهر من میزند
بر همه از بخت من میزند
راه من آن چشم کار میزند
میرسد تا لقمه غم گر میزند

جلوه آتش چشمک بخور میزند
مایه دل خوش شمیرد لذت است
از اجل بجان که باشد گریز
انچه دوش از دوش گفتم یاد کن
گر گویم کرد از مستی برای
باز میز گانی که آمد رنگ شناس
لعنه ما آخر بخت و آستانه
جامه از خاک خاقان میکند
لقمه گوید خون دل هم شد زهر

اهل حشر را به چشم بر میزند
عظمه در دنیا نماند بر میزند
چون برون نای کسی بر میزند
در نه از لبش کوه است بر میزند
منیز از جامه و رنگ بر میزند
شاد و قشادی که نشتر بر میزند
خنده با آن لب بیکو بر میزند
باوه باز خون قیسه بر میزند
تا پنداری که ساغر میزند

دل دیوانه را جانانه کی دیوانه میداند
ملک بود آنکه دشنام مرا به از عادت

غم جانانه را با آنکه خور جانانه میداند
پیری صبت اینکه آفتاب مرا آفتاب میداند

<p>بیشتر است آنچه که در حق بختی مرا بیت است آن چرخ را که هر جا منی است با و تابا و از منی عشق بود که قطره آب ساقی خورشید منی تو منت هر چه خواهی بر کام از صحبت حساب آن عیش منی از یک با اینها ندانی باقی اند از دنیا و تنی</p>	<p>نه تنها قیس را با کون را شانه میداند خن در آب است شوق کعبه را بر تنی کسی که کعبه را بر کعبه مستانه میداند غرض کعبه نشود و نما را از امیداند چه میبوی دل از آرایش کاشانه میداند برفت بر قد جعد و کبا شانه میداند چایی را که بر جان بگردد و پیمان میداند</p>
--	---

<p>جمال خوشتر از قدر آن جانانه میداند که از غیر از من آن دینا شایگان میداند لگویم من چنین با او چنان یکایک محبت بهر آن عشق افشان من با دانی ز عمر رفته که گویم سخن در ششم می آید بود خود آسمان بر سر پیمان دایندل فطرت آنچه افلاطون خدا شاید که من فهم من آنکه گویم چو منید گویم آنی که من فهم چو گفته گفته را فرزانگی بر جان گفتا</p>	<p>که گل را می کشد شمع را پیرانه میداند مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند بر سید از حد و کعبه کرد و دوانه میداند مسلسل قطره اش ما سبک میداند ز بخت غنچه که را مع حدت افسانه میداند بستی که در شش از گوش چایانه میداند ندانه عاقلی آن را ز کس دوانه میداند قوای دربان نیدانی و ما چنان میداند خود او دوانه کاین یوانه از فرزند میداند</p>
--	--

<p>که طرب مرد دم سلامت باد آن بجای که قاصد است دارد هر زمان می نماید استیسه چه بهستی از دست در نظر هم دیدم آمد جهان همان شکی گشتنم یکدیش شست گناه</p>	<p>در تنها نمائند حسرت باد بر سرم باد و تا قیامت باد هر نفس بر قریب لغت باد دیده تر عزیز رحمت باد مروم اندر حد فرغت باد از گناه بگردد شرمست باد</p>
--	--

<p>لغنت از من خدا نمیداند هر گناهی که کرد طاقت باد</p>	<p>لغنت از من خدا نمیداند هر گناهی که کرد طاقت باد</p>
---	---

و چشم میداد الف با
 اسرار هم بدین طاقت باد

در دل از تیر او جراحت باد	در شوم چاره چندانست باد
من همان خادم او به نامم	یارب آورا نظر بخدمت باد
رزق از عیب بطلب آید	غم مرا بی تلاش منت باد
بجگر خانی خودم معروف	کام من روشن است لذت باد
بر وفائی که کرد بود جفا	هر چه شکرمش کنم شایسته باد
آهگی شد ز آسگی مارا	غفلت ایدل تر از غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کنند	روزی نقشه عمر و دولت باد

یارب آورا ز وعده خجالت باد	یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد	سرشوریده ام سلامت باد
همه دانند آنچه باشد شیخ	بهره آورا ز آدمیت باد
در دلم صد هزار حسرت مرد	در دلم صد هزار ابریت باد
بوسه بخشد نیم کج ازین پیش	شهره عالم کنون بخت باد
دل چو جامع سازد این همه غم	روزی این بخت بخت باد
تا نظر کار میکند عدم هست	یکریخت توفیق چشم عبرت باد

دل عاشق برین حمت باد	رحمت عشق جمله رحمت باد
گفتم این که ز خوت تا چند	گفت تسلیم و لین سلامت باد
بر دل من ز تیر احسان	بر من ز تیغ سنت باد
خون شوکت سپاه بکبت بخت	غاک خواری بفرق عود باد
بر سرم یارب وفا آمد	مهلست از مرگ بپروست باد
شما دمانی طبع من غم گردید	عاقبت همه دم مصیبت باد
تا صوری گلوی صبر شد	تا توانی عقد و طاعت باد
عشرت دل مطیع کلفت گشت	آرزویم رهین حسرت باد
نقشه گویند ابر زلفت شد	و چشمم میدویم الفت باد

جز اندوه بتان که در کم شاد و میگرد
اشکم چنین نه بر خزه عزای او میگذرد
خنیاد کا میر طرز نو ایجا و میگذرد
مین آن نیم که گوش بهر پیرزن گفته
دل جری کوه غم نه برت پره سبز
از یک که شمه تو بر آید دو کار خوش
دل میا پر دستم جدا و بدلی نیاز
نسبت بمن هنوز کجا آمد از تو میسر
کو خیزد و نهشت چه پاید شمسید

غیاث فراموشی که مرا آید و میگوید
بر لطف گل که بر یادم سیلا و میگوید
ناکرده بهد خورشید دل آید و میگوید
ناکردنی که خود به خورشید و میگوید
اگر نازان که بر سر شرفا و میگوید
خاکم بکن که درین دل آید و میگوید
برشته که ناز تو بدیا و میگوید
شاگردا چه میشت آید و میگوید
سیرخان بر لبه نیا و میگوید

ناچگان و لهر چه فریاد میکنند
 چنان می گویند که در دل ما شاد میکنند
 دل پیش از آن بختی بگذارد و میکنند
 دیگر چرا که بر آتش شوقم نزد که آب
 در کف می کشد که حوض را تنگ لبو گلستان
 من سیمینم چنانم و آن گوش از چاه
 جز حلقه نعلال لبو شش می کشد
 چاه ساله فلان زمین صفت چاه
 ما کردنی چنانکه بای ایضه الامان

و له از خربابو که میراد میکنند
زیرال تراست فایده که آواز میکنند
ناوونی که آواز میکنند
باز که گویی که خاک خرا یا را میکنند
خاها و آواز میکنند
آنها هم از غافل میشناسند
آن بنده را که میزنند از آواز میکنند
در شصت و پنج سال میکنند
در آن میزند که از آواز میکنند

چون دولتت که عشقت غم نهان کشید
قد بلبل دجا از بلا محنت کشد لدا
نور محبت ازین تناع حرف نتوان زد
دل که بیک وند بر سباه خمره و مالوا
نوتیر خمره کجای ادای خود را بخش

خدا را بر آنچه در دست خداست حمد و ثناء
و شکر و تحمید و تهنیت و تعظیم و تمجید
و تکریم و تقدیر و تقدس و تقوی و تقرب
و توقیر و توقیف و توقیظ و توقیع و توقیض
و توقیط و توقیظ و توقیع و توقیض
و توقیط و توقیظ و توقیع و توقیض

محلہ اور خاطر کی کہ تریا و میسکند
خونم کسی کہ دل بخت شاد میکند

دستور و معارف و ادب و تاریخ و جغرافیہ و فہرست کتب و
تاریخ و معارف و ادب و تاریخ و جغرافیہ و فہرست کتب و

گرمی آن دست و پا بر داشتند
از برای جبهه با بر داشتند

رد است که کشد از غشته خوشین باغچه
چو گفتمش چو خواهیم چمنل خواند
فداست آنکه ز رحمت جبهه گنه بخش
به لقمه کرد عطا منصب جبهه گندی

که کشت مرا حشر جاودان بخشید
چو گفتمش چو خواهیم او بخشید
تو هم جی زاده بودی توان بخشید
ترا دی که جان از زمین بمان بخشید

خوش آنغزای که ما را غم بران بخشید
خوش آنکه خواست از دل زری دیداد
ز هر لای مزین و زو فاعده میث مران
مباش غره که ناله از تو بستاند
که اگر داشت خدا از عطای زود محروم
همین منم که بخشم امید فونه گرسنت
نه خود خونی نه کین بخشی ای بخیل آن
بخور بخش بجوی و گرنه چون قارون
ز دیر اگر بحرم شد ز سستی می بود

چگونه رزق نه بخشید کسی بمان بخشید
خوش آنکه دل از دید و دیده و کمان بخشید
خوش در نه مرا این حق زبان بخشید
مگو بیکر که در انهم این آن بخشید
ترا جلال مرا چشم و نقشان بخشید
دگر که این بخش او نه بمان بخشید
کسی که ز تو بخشید را بجان بخشید
بخور و گاه و زمین بر نه آسمان بخشید
کنا به لقمه برای فدا توان بخشید

از رخ گل پرده تابید داشتند
از دفا بایز دل برداشتیم
چون نگر و دغون دلم از سادگی
زنده کی خوانم مسج و خضر را
خون من برگردن آنکه دوش
بیکسی بین چند مانیز آشیان
بیچ دانی چیستن این مهر و ماه
زاهدان بر کس کی است نهند
خاک مار و زیکه شد زیر و زبر
الذت و شام خود از من بپرس
فته با بر فاستند از چار سوی

عند لیان ناله با بر داشتند
کز جهان رسم وفا برداشتند
کفر خان دست از خا بر داشتند
زخم شمشیرت کی برداشتند
نخست از کوی شما برداشتند
ناگهان از فرق با بر داشتند
از رخ تو منحه با بر داشتند
این خزان بار کز برداشتند
کرده ارض و سما بر داشتند
قدسیان دست با بر داشتند
چون بزم لقمه را بر داشتند

<p>دل زما غفلان گما برداشتنند گفتم این مهر بر فلک حیران گشت شهر را اینجا استم بر شک چمن حایه زلفت از سر ما که میباد حشرت دل کوس حلت چون توان از وجود غم مرشت ما میرس آفتاب ماه از خاک درشش گوید اکنون شه جهان از فتنه پیا شکوه ما هست از انداده بیش لقمه از جابر شیخی تو حیرا ملر بان شور از غزل انداختند</p>	<p>شکها از مهر ما برداشتنند مهرخان آئینه ما برداشتنند گلرخان تیغ جفا برداشتنند کز برش صد با تها برداشتنند ناله و آه سر لوا برداشتنند مشت خاک از کربلا برداشتنند هر مه صبح و مسا برداشتنند از جهان گوی مرا برداشتنند ما و مجنون را برابر داشتند عرش اعظم را جابر داشتند ساقیان جام از ادای داشتند</p>
<p>گویم با نه اینکه میما غجل شود مناجی کنم چه وقت خود از پره قیل قال زا یوب مهر او توان کرد گفتگو روزی کسی میباد شب اصلا که بگناه دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است در پیش من چه تاب یکم ار کند کلام از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب صد ره دلیل گشت عدد پیش ما ولی از گریه تفته نیز شود من غل اسیر</p>	<p>ما را کند کسی که مدا و غجل شود خود مدعی زبیده دعوا غجل شود از نام صبر حمل شیدا غجل شود خون روز با بریزد و شبها غجل شود امروزی شده است که فردا غجل شود در پیش داغ من بدینیا غجل شود خوانم اگر محبت خود او را غجل شود آن بیما نه دوست که از ما غجل شود گر موج از سر آمد دریا غجل شود</p>
<p>جابل بهیج چهل نه اصلا غجل شود گرفنی المثل سخنانه ام آید بیای کین شوخی که بر نیت نیا بدخواب هم تا در نهاد او پزیر کی نهاده اند</p>	<p>بلک و ده خجالت و دانا غجل شود دیر انیش بر بسیند و محر غجل شود جائی اگر رود تن تنها غجل شود یک قطره اشک بید و دیر غجل شود</p>

که موج از سر آمد دریا غجل شود
مجنون زبیر نه کردی صبر غجل شود

<p>از شمع عیان بمن بیک ایما جمل شود ساینش کنم و خار و زمینا جمل شود دین آستانه عرش معلّا جمل شود و لها شود و نگار و گلزار جمل شود یکدوزه و زو بخواه و فنا جمل شود</p>	<p>لطفاً که باز دایره همه بر یکداسمی این فیه بین که تو به در ایام تو به از و شیان و گریه سخن چون به تری تیری و گریه کش که زین تیر تا کجا یا ر تو نقشه باز یاد و دوش کند</p>
---	---

<p>امروز چون کند دل و فو جمل شود او هم ز جاک کردن لها جمل شود تا همکین است اینکه نه غیب جمل شود دل تا کشیده ساغر سبّا جمل شود یعنی سکنه آید و دارا جمل شود کوه بود کسی و مرا یا جمل شود یاد او جوهر خویش دید یا جمل شود اینجا کشد نامت و آنجا جمل شود از لاف بهر نقشه نه تنها جمل شود</p>	<p>دانی چه روز آن بت رخا جمل شود گر خار از شکستن مینا جمل شود وقتیکه بهج لب او گردد آشکار آن شقی تیر که از خجسته خوش است بیدار لای است خزه بنار و غم شدن قربان رسوم به راست روی زرا جمل شود در غم از دمو الی و در دو مطلب است از آنکه دارد این همه بر زده خود صد لطفه بهر این حال بگری</p>
---	--

<p>کوه قبی معین میتوان کرد دعا و حق زین میتوان کرد بشاخ گل شمع میتوان کرد سخن از تیغ و گداز میتوان کرد نگاهی سوی زدن میتوان کرد چرا اندیشه بن میتوان کرد سراپا خوش دشمن میتوان کرد بخشش شورشیون میتوان کرد پیشان آنچه روشن میتوان کرد دو عالم را بر عن میتوان کرد</p>	<p>اگر چه همه به یمن میتوان کرد قصاصی بر دوستی کعبه کجا بسیار است ایدل شیدا بهار است حدیث از دشت و دل میتوان کرد چپا دزدیده بسید آفتاب است نه چون بر تابا جان میتوان کرد نه در است آفتاب چرخ می جفت بسا ایدل اگر تمدد و رمای میفکن بر چنین حارض نقابی از آن بت نقشه حرفی میتوان کرد</p>
--	--

گر بیان رخا گشتن می توان کرد
 گل چاک با گشتن می توان کرد

سبحن سیکره ز کشتن میتوان کرد گر ایدل قصد کشتن میتوان کرد زهی آمدت و تیغ ایشان مایه حکایتش اول و جان فتنه فتن بیزم صلح کن جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوشت نباشد جز کدورت و دل تنگ چهار دار دگر چیست طراوت من و زنجیر آبی دیوانه تازی ترا از لطیف جوید لقمه شونی	نایابا افسار من میتوان کرد سبحن سیکره ز کشتن میتوان کرد ز سر تا پای کردن میتوان کرد برای برق خیزش میتوان کرد دل از نایب دشمن میتوان کرد کون شش پند میتوان کرد صفا کسی که بر دشمن میتوان کرد چهار در جبهه امن میتوان کرد ستم بر جان آهمن میتوان کرد کجایی فکر بد من میتوان کرد
سخن تازی ز دوشن میتوان کرد اگر جان در تن میتوان کرد ندانی این سرشکانه دیوانه بزرگبایوف و در کشته دوست همه خاک رو او سیریه ایما بسی از کین دل را میتوان کرد کی میگوید این کن دیگری آن دلیم را نیز سخنی میتوان کرد بهار چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زانی میتوان کرد سخن باز تو بدو میتوان کرد وجودت یکشد زن جابا سخا	چراغ داغ روشن میتوان کرد جدا جان این تن میتوان کرد فلک آتش بدامن میتوان کرد لم این قبر دشمن میتوان کرد کی خشمی کرد دشمن میتوان کرد مرا از خون این میتوان کرد جبهه باشع و دشمن میتوان کرد اگر از موسم این میتوان کرد نظر و روی بر تن میتوان کرد تمام شای پند میتوان کرد خند نایب تو دشمن میتوان کرد عدم را لقمه شکن میتوان کرد
ما چاکر چیز ما را بش قیمت داده اند آسمان اگر می آزار خفت داده اند	هر کی را چیز ما را با مصیبت داده اند تا کشتن آنرا بکشتن طاقت داده اند

هر که چیزی را با مصیبت داده اند
تا کشتن آنرا بکشتن طاقت داده اند

این میدان کاین پیر زمینان گنگان مرد
معنی تصحیف پیری ایکه از من این پس آ
این قیامت قامتال دیگر کس اسید بند
بر جبال دختر ز کرده اند آنکه باز
یا بخواند خاگم از وفور بدست
بمیرت تر از آنان گیت باور کی کنم
من غذا اندوه محنت با صد با خوشدلی
انتظار جمله صحرای جنون اکنون باست

ربر و ملک عدم را پای سرعت داده اند
هر جتنی میخواستم زانانکه رحمت داده اند
داده اند از دعه مارا قیامت داده اند
چشمهای خوشتر از خوش طراوت داده اند
یا سپاه بران فستند قامت داده اند
گوید از جبریل خیران را مرآت داده اند
مردهای خوشتر از نوده و محنت داده اند
بعد از بنیان نقشه را گوئی خلافت داده اند

بچون دیگر را اینایا بهمت داده اند
آنچه پیغام بتان ماه طلعت داده اند
که چه حق آگاه میداند خود را زاهدان
دل همان زخمی و شست خوش گمان افدا
و در ایشان است هر دم این بان این کمر
بسکه بودم از حیات خویش تنگ اکنون کن
من چون پشیم کنش از توجیه ساعت سج
ساقیا جامی بده و اندر همه نشیند گیر
از ضعیفان و ملینان گرا اینجا چه حزن
جان او برب لیکن چشم او بر راه تو

آنیکه از دولت بر تو هر طر دولت داده اند
گفتی که کز بی گفتن نه خست داده اند
این حق آگاهان بمعنی داغ داشت داده اند
خوشن این حشمت قرین ستر الفت داده اند
ما شقاوت با هیچ ایبه قناعت داده اند
تنگی و گور است و نیکویم فراغت داده اند
گفت زیر لب کشید نه با محنت داده اند
بست بی اصل آنخبر کاهل شربت داده اند
شعر مارا هم فصاحت هم بلاغت داده اند
نقشه را یعنی روانی چند نیست داده اند

انعام مهر و مزد و فار که میدهد
نشنو که بر نیامده هیچ از لب ففتیه
در مجلسی که ره جم و کسر نیافتند
دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه بود
بی سرده آنکه خاطر او بشکافد مستم

و این بجا که دل مارا که میدهد
و شنام های نازده دغا را که میدهد
بار این فقیر بے سزایا که میدهد
نسکین مرا و رحم شما را که میدهد
رحمت برین مقام مبارک که میدهد

این جناب و مرد و فار که میدهد
تا در آن بحر نشسته مارا که میدهد

گویند نیست معلوم افشای راز یا رواد میاد و هند تیان دای بر طلب آتش ز ناز و غمزه مرا هر دو دین خبر از من شکیب غیر تو بفرمن که می برد کس جاه خواهد از فلک و کس چشم زهر	رحمت مرا و می تمکلی ارا که میدهد زین با مراد آئینه را که میدهد آن عمر مشوه جان ادا را که میدهد دل را فریب تجز تو دلار که میدهد خواهد هر آنچه لقمه خدا را که میدهد
---	---

از زلفت امان دل بار که میدهد بود است غمزه تو بجلادی او استاد ای بی خبر ز خاک شد بنای من بنو ای نرگس قسمت و گناه تو ناتوان خبر بکش که قول تو نزد یک من صحیح بین شهر با خراب نه از من خود بر سر نی مل بسا غراست و ساغر بدست گل سایست مست بام و من قناده تشنه خوبانید اگر ز غمی دوران چه گفت گو اکنون که لقمه خاک دل لقمه گشت خون	یعنی بمانشاید بلا را که میدهد درس پیش دیگر میندازد که میدهد در غلوت تو بار صبارا که میدهد رحمت بقلم این جزایا را که میدهد یعنی همان که اجر جفا را که میدهد بر باد خاندان و قار که میدهد پنیا هم بخودی دل را که میدهد الفان ابرو داد هوا را که میدهد دل با شما و شیشه بخارا که میدهد ای ریخ و عضه نام شما را که میدهد
---	---

تاوان دل شکستن را که میدهد ای کرم قتل عالم دای خورده خون خلق پرسند در دو غم سر انوشیروان و گداز این تاج شاهی آمده از پیش من از ازل زحمت نمیده درین ره بخار نیز تاکی سخن از سخنجان کس ای تیان دیشب حدیث ظلم و قندی که زانده بود آئینه داریت بسکندر سپهر داور	زین کاوان جواب ارا که میدهد یادش جزای روزه جزا را که میدهد فرمان زاری اهل عزا را که میدهد جابر سر رقیب بلا را که میدهد وین پند قیس بلایا را که میدهد من مردم این نوبت را که میدهد امروز داد لطف و مهربان را که میدهد دربانی تو بر تو پدا را که میدهد
--	---

چون خیالی تو را خواب زند
ای گل بر رخسار کجای زند

مطلب نماند دل بفریخت که می نهد گویند مرد لقمه و جان داد ای سیر بهم	تا شیر مرد مشرود و غار را که میسد تا و ان عمر زلفه ما را که میسد	
غیر اشک که راه خواب زند دست بالا ای حسن زانامزم	گینست که بر زخم گلاب زند مشت پرشت آفتاب زند	
دل بچیز که ندانم چیست بر او میزد خطا کرد	عزله و سرخ را خطا آب زند یکدم در روی او آب زند	
گرچه خود نیست جمله یاب ولی طافه بلفظی نوشته ام در خط	چشم او حرف کس بس آب زند رقم آید و در بنو آب زند	
طفل اشکم خزان و گر چه کند ای خوش که نخفته بر پرشته دم	دست در دامن محال زند بکلی طافه در کتب آب زند	
گرچه بود لقمه نام لا در حساب شوق برگذ با خط آب زند	در دیش تیر چش آب زند گرچه بر آتش دی آب زند	
بلیت را که بماند سازد چرخ نی نماند یازدهی نقاب زند	دوره چشمک با نقاب زند می با غبار بی ایجاد زند	
گرچه بر لبم لب که در پیش عجب سینه ام در بند خاک	چین با بر و دم خواب زند بر کمان طعنه ما شب آب زند	
داد از آن شوخ طفل ایچون نیگستی که خطا و زنده شود آب زند	جای تخم بس بر کمان زند کو خطا تا زده خطا آب زند	
چرخ تهنانه نیست و از روی نی سپهر لقمه من بجز قضا	دهر هم جام انقلاب زند بر یکی خیمه خون جاب زند	
اینکه او حرف بی حجاب زند آسمان و شکن چنان که مرا	نی خود او شوخی متباب زند بیر زمین کشیده شراب زند	
خوشی هر که خنده بچون صبح بدعا پای مستجاب زند		

کس اند بغیر مزرع خشک
من ازان نیز میز نم کمتر
من بگویم همین که جمیت بنود
اولیقم کجا کشد همیشه
گر بگویم مکن خراب تر شس
لققه گر بگوید آه ز داوره

دید لاف می که با حساب زند
افرو خود آنچه دم حساب زند
بخت من هر قدر که خواب زند
هر دزد این نقش دل با حساب زند
آتش اند دل خراب زند
نال زند اهل الحساب زند

مراجعه میشت آفریدند
همین تنهانه وحشت آفریدند
بیان کج کرد گیریم آید
اگر گفتی پس از یک ساعت ایم
سوال غم بدین تنه جو گفت
چه زحمت مانبرو آنکس درو
دعا کردم که آند آفریدند
درای من که عصیان آفریند
لب تیغ کس بوسم که گوید
بی انظار نفع یک خموشی
همین ام بلاگر لقعه دنیا

ترا جان نزاکت آفریدند
دو عالم را بقدرت آفریدند
پرتنگی با فراخت آفریدند
نکش فحلت که مدت آفریدند
فلک راست فطرت آفریدند
دل نابرده زحمت آفریدند
اثر بنیش که عشت آفریدند
برای من قیامت آفریدند
ترا بهر شهادت آفریدند
بسی حرف و حکایت آفریدند
منم عنفا که عزت آفریدند

ز بهر دل چه راحت آفریدند
مرگت را اجل آمد تو گوئی
زدی ای آنکه ناوک در دل
زدقت آفرینی با چه برسی
تو قاتل تا قیامت زنده باشی
بهار دلبری رود خزان داد

که از بهر راحت آفریدند
اجل را بیموت آفریدند
ندانستی که عزت آفریدند
دمانت را بدقت آفریدند
خضر بازیرتیت آفریدند
ترا ای سرد قامت آفریدند

مکملی را جسم لغت آفریدند
سیکله را جان با حش آفریدند

لشماره او پس بداند ز میان
کجا غیر از دلمهای که آنجا
خشم می راند و اندک دیر نمک
یکی چو در دگر سید او گردون
نواشها را فریدی نشسته و زلف

کرا در به به به به به به به
بجای کین محبت آفریدند
فدا لونی به محبت آفریدند
محبت در محبت آفریدند
در اشارت طاعت آفریدند

که میگویند محبت آفریدند
ندامت محبت زلف محبت کل
من بیار را کشت این غلطی
نواهی کانیگو نه می ترسی ز دنیا
نه از دنیا کشت بلای نه از دین
مهرس از آفرینش بای عالم
ادائی سادگیهای خود کشت
کجا مرده و زنده شدن کجا مرده
مراتمی کشت شدیم نهافت
روایل سوی گورستان که در
بیاسانی که می پرسند من شیخ
چه خوبیا بلین نقشه دادند

می زینگو نه محبت آفریدند
دلم را بعد از محبت آفریدند
که گفت اینم که محبت آفریدند
میدانی که محبت آفریدند
مراتمی کشت بلای نه از دین
مجاز اندر حقیقت آفریدند
سخن هر یک نیست آفریدند
کرای نامح محبت آفریدند
به خنجر که محبت آفریدند
کجا جانی اقامت آفریدند
کرا پیر طریقت آفریدند
چه معنی با بصورت آفریدند

بخور کانا که لذت آفریدند
اگر این است انداز محبت
دل از مرگ تمنایان بلین
چهار یک نفس چندوم سازند
خوش است آیین بار احسان
که امین است دگر حشر آفرین است

نه چون غم هیچ محبت آفریدند
که میگویند سلامت آفریدند
زند آگاهانه محبت آفریدند
چهار یک اشارت آفریدند
محبت زان بعد طاعت آفریدند
ترا کما حرف محبت آفریدند

<p>نشسته گریه پیش گریه ام آب چه رفتار است سر از خاک برکن بانی مجنون بیایان گوی آمد چیا احسان ظلم ایجا و کردند منواه اقبال در باره ارباب بسی مسج سعادت مبع کردند بدر و اندر چه در مان می نماید فدای نقشه صد حجاب ایل</p>	<p>شود و اینک که محبت آفرینند قیامت بین چه قامت آفرینند بی فریاد محنت آفرینند چپا شکر و شکایت آفرینند مجموعیت مذلت آفرینند که یک شام نخویت آفرینند هر بخ اندر چه راحت آفرینند چپا درونی بلاخت آفرینند</p>
<p>بدر و اند چون بلا کم کرده اند چیز بخا هم نمی تواند دید کس گفته اند آنجا نیست نیست تر مثل دوران نیست یکس قرار آن قدحها کان و سرگشته اند عاشقان را بسکه دیگر طایفه است کرده ایم از دور و در میان اسلام آزاده آب اندر شیر آفروده اند محو انیسر نقشه در گور و کفن</p>	<p>در ضعیفی همیشه عالم کرده اند نا توانیها چیا عالم کرده اند تا چه آب از انعام کرده اند گاه ما هم گاه عالم کرده اند اگر از حال و ما عالم کرده اند استرا از جمله عالم کرده اند تا غنی از جاه و عالم کرده اند طرفه احسان بر ما عالم کرده اند دوستان فکری بحالم کرده اند</p>
<p>مهر با بیان پایا کم کرده اند گاه مرده گاه زنده بوده ام کی تو اتم ماند یوس از وفات شیخ چیزی را گفت از حیا ام یار و در خلقم بچاندن آب تیغ خاک بر فرق انشا و خوشدلی</p>	<p>مهر با اینها بحالم کرده اند گاه مامنی گاه عالم کرده اند منکه محروم از دوا کم کرده اند ببین سحر که چون عالم کرده اند نقشه و فکر محالم کرده اند خون اندوه و عالم کرده اند</p>

دوستان فکری بحالم کرده اند
خون بر اینها بحالم کرده اند

کرده بودند آنچه آنزلف و نیم تا کنم نمی عمر خود بسان چون نخواهم بر هوا پیرا کرد نیکست چون من در چند و اصفهان	این زمان که خط و قلم کرده اند شاعر شیرین بن قالم کرده اند پرو و مرزا حبلا هم کرده اند لقه سان صاحب کمال هم کرده اند
--	--

کس چرا قاصد بید خوان چکر بیدار کند راز پنهانش نترسد کس اگر پیدار کند تا چه بانی شرکت غیری کند آسوده خواب میشوم من موفای شایه وفا بنیم از و سرمد از خاکم کشند در دیده خود آفتاب زین که گوید ناله نتوان بر یکی این مدام بر در من جبهه بایه ها کند صد غم چرم گ هر شر که ز دیده ریزد جای آنکه دیدنی ا چون زند یک غنچه در دریای طبع آرزو جا	تا به شوقم که تو روار بر بیدار کند بیشتر کرد آنکه پنهان بشیر بیدار کند قبر واری آنکه جای مختصر بیدار کند میشود دل خیر شاید خبر بیدار کند تا برای دیدنش کامل نظیر بیدار کند یا فتم که بگذرد در هم دگر بیدار کند بجای گای گرد عای من اثر بیدار کند کاش و وزخ و دلم از شر بیدار کند لقه عواص و از سینه گریه بیدار کند
--	--

اگر سفیدی زانهار این چشم تر بیدار کند در چین فصل خزان به خطر بیدار کند گر بعد با حشمت من نام بر بیدار کنم اشک من اشکی که آه از وضع او نبویا کس دوازده خواستش و کاش غبار اختر ذا خواهم خواستن روز جزا خود را که او برگر خنم چون دید بر قطره خون چهره او من نخواهم درس آزادی و ریزم زرخا او کجا چینی کناید او کجا جینی خور و	شام تجوان نیز میدانم حریف بیدار کند تا نهال از زویم برگ بر بیدار کند یار بر جانی کجایش نامه تر بیدار کند گر چنین لطف خصومت باید بیدار کند صبر میخواهد بخود دیک سمفیر بیدار کند و او اگر تنهان کند بیدار دگر بیدار کند رفت که مرغان و یک قشیر بیدار کند زاهد آموزد جهان علمی که تر بیدار کند لقه گویا غ نظر داغ چکر بیدار کند
--	--

این مگو کتر دل تو در دسر بیدار کند	بیشتر از بیشتر از بیشتر بیدار کند
------------------------------------	-----------------------------------

حقیقت بخوابد در هم دگر بیدار کند
بیشتر از بیشتر از بیشتر بیدار کند

<p>هر کسی بی لطف حق کی گنج زربید کند شیخ اگر حق را بداند خود هیچ و خود نبیند دل ز من گم گشت من بخود و دم درید آنچه در رخ را نماید این سینه گرم دهد عشرت نودلی ز در دلی دوا کردید پرده در خض افتد از چشم خلائق بیشتر آنچه فرمودی که اندوهم فلان خوابد بجا نادیده چشم مرا از لطف داد گریه باز عاشق دیگر از بد عهدی تو گریه کند</p>	<p>باز هر در رخ میرد بی مهر پیدا کند حق شست و گوشتی چشم حق بگریه پیدا کند باز پیدا دیگر خبر این تجسم پیدا کند و آنچه طوفان کرد گم این تجسم پیدا کند لذت تو جان زخم کار گریه پیدا کند چشم من تا چند اشک پرده دید پیدا کند جان من جز من که طاقت انقید پیدا کند باز مسکین از کجا دیوار در پیدا کند نقشه هم با چار معشوق و گریه پیدا کند</p>
<p>دیده مجسم ابره میان باد شادوم اگر نقشه ترا جان باد کرده باشم سیم و زر گر جمع تنگی اندازد از اذیت یافت غم بقصای می فروش کرد نکشودم لبی و طر مشنه بنگه توبه از می چه عاصم که فاسد من هر شب بزمین عابدش چه بگویم در می اشامی است گفتی از لطف نقشه ریزد گل</p>	<p>کوهر مقتدرم بامان باد باد بکین فدای جانان باد خاطر جمع ناپریشان باد خاکه من پس میان باد خوشدلی هفت من می ازان باد گوید آتش رخ این میادان باد بقصد من توبه بام رعیان باد خواب تجسم نصیب دربان باد راز پیدا اسما و پنهان باد امزده از من بکفر نشان باد</p>
<p>تا چه خوش می و در پنهان باد دیده از خون گل گستان باد چشم زخمی بعشق من مر سار تیغ از بوده است احسان باد ز بد و گمان خویش را بر چید</p>	<p>زلف ساقی پستستان باد گل بامان من فراوان باد چشم گریان و زخم خندان باد گردنم زیر بار احسان باد گرم باز از میفر و نشان باد</p>

دل ز در و تو بگریه جان باد
 جان بیاد تو عید قربان باد

<p>سینه با را جز این دعا نبود لعل او خنده با یگو میرزد باد و آتش که آن دشمن که بین آنقدر که گل بگلشن نیست لقمه و این سق بملکت عشق</p>	<p>دایخ یارب خدو گویان باد سحر را و ستمایه کان باد یارب این طبل مرد میدان باد آنقدر چاک در گریبان باد کا بخر یاد است قن نیاں باد</p>
<p>این گویم که دهرستان باد کعبه و دیر را می قسم همه شهرش جز این دعا خند در آناه مصلح آلا نوار ما یکم آرزو بخون غلبه کیست از پاکون حرف نما در خم خنجر کشید بر مرهم آنچه سحران کند کسی نکند ز سیم من نیست عشق با فرزند بوسم آن لب که گفت از بوی لطف بهر قشش برآید منی جسته</p>	<p>بی توستان برز و نه این باد خانه اعتقاد و دیران باد همه دهرش مصلح فرمان باد جبهه با از سجود خشان باد در کف یار تیغ بزاران باد چشم ساقی به بحر فیان باد در دریا دشمنی ندرمان باد جان عاشق بذاجران باد همه آفاق بوسهستان باد حرف یک خم مدد بکاران باد لقمه قربان عید قربان باد</p>
<p>بارغ شکفت عیدستان باد مرد بوبسته اش دل جان باد و سبزی دارد این دعا که کنم باد را بوی پیرین و آوند از گل و لاله طرند دیوانیست خاک بر فرق نا امید بها بی سخندان سخن چه کار آید</p>	<p>گل فراوانست گل فراوان باد کار زلف کسی تسامان باد دل جهان باد و آو جهانان باد این شاد است به پیر کفان باد بلبل طبع من غزنخوان باد که در حق تاج سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد</p>

آنکه زلفت و دل مرا نکشت
دل ز چشم تو شد بیابان گرد
یاره اردوی به نقته بنزد

در شستن دست پر
جان فدای دم غزالان باد
نقته یارب خجاک کیان باد

دل جانان مجستان باد
صد گلستان گل از اسیران باد
تا چه انداخت دل که میگوید
تو بر این منی شناسم حمیت
در دل زین خیال بوسه گرفت
جای سرتیج مانده بر دوشم
کامیار امید ناکامیست
دل بیامان من شرار افکن
من گراز زیتن بشماغم
دل سوزان بهیم دوزخ گشت
حرف دانا پیش بادان بیج
تیغ گیری بلباب ابرو گشت
دل من بختیه کرد بر حسرت
دشمنم گر کیست دوست مثلاً
رزد جان از رخ آشکارا گشت
نقته درد است آنکه گوید سهر

هر چه از من بود ز جانان بود
بفرض بلبلان گلستان باد
موز را میهان سلیمان باد
سر آورو شناس سندان باد
بر لب یار زخم دند آن باد
عوض دل بسینه بیکان باد
شوق یار توید لحرمان باد
دیدم در راه او در افشان باد
او زنا کشتم پیشمان باد
دیدم ترش یک طوفان باد
پیر پیران بگوشت طفلان باد
تیز دستی شهید مرگان باد
جان من در پناه حرمان باد
مشکلم گر کیست آسان باد
دایم دل بر جبین نمایان باد
دل زور و نور کعبه جان باد

چون شوم سرخوش لب جانان پنهان کرده اند
لقب باقارون صفت مرموز زنده اند
تا چه زمین پیدا شود آه و فغانم داشتند
گشتن صند برق گردید لم بود بهر نیت
مکویت ای شیخ اگر بر اصل مطلب دانی

من چنین محمود و پیمان پنهان کرده اند
گنجها کوئی درین ویرانه پنهان کرده اند
سیر قدر ما نیست مردانه پنهان کرده اند
تا چه خرمن با که در یکایه پنهان کرده اند
تا کجا مایه حرم پنهان پنهان کرده اند

دردی با درد مستانه پنهان کرده اند
شوی نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

حکمت لقمان و دانشهای فلاحی و دردل عاشق کجا بیجا که زینت گوینا ماچو پیریم از چه با اعدا سری پیدا کنی من جو گفتم آشنایم زیر لب خندید و گفت لقمه این اکیر از جایی دیگر صیقل	هر چه خواهی در دل دیوانه پنهان کرده اند زلف پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند گوینا ز شوخی که هیچ از ما پنهان کرده اند آشنایم و در دل بیجا نه پنهان کرده اند سوقتن ما در دل دیوانه پنهان کرده اند
--	---

کس چه داند تاج در میان پنهان کرده اند زندگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه بود اینکه گویم نکته هر سه بکشی تو شیخ هر قدر دیوانه پیدا کرده اند اندر جهان عشقی دارند و زبان تاج پنهان ز من بهر قلم بر بنیدارند تیغ از نازک سنگ بر کف بر طوفان فلاح افلاک ابرین هر که میرود و خورده ما در چه جا باشد معتم تاج چه چیز است آن درین عالم که میدانند شعرا و بلیب بخور از چشم مردم لقمه را	محشری در عالم مستانه پنهان کرده اند خواه با چندین بیک انسا نه پنهان کرده اند صد و خادیر سجد در دانه پنهان کرده اند التقدیر بل میش از آن زمان پنهان کرده اند و ششم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند جلیهای تازه اندر شانه پنهان کرده اند در چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند و چه آبادی که در دیوانه پنهان کرده اند تاج را زارستان که در دیوانه پنهان کرده اند گرچه پنهان کرده اند اما نه پنهان کرده اند
---	--

رفت جانان جان غزیت کزین باد و یک شوقی من بچوش باد رنج و نیاز و محبت عشقی بود جانی لانا و بدنی ناگفتنی است گه برود و گه میبارد ریحی تا کشد تیر ترا اندر کشتار لقمه بر شپاری خود تا زود	حضرت صبر و دراع هوش باد صبر و یک شوقی را بر هوش باد بیش عالم حمله باران هوش باد دیدم ام کور و نیم خاموش باد شیشه اندر بر سر بود و ش باد دل همه تن چون کمان آغوش باد گفت او دیگر که اندر هوش باد
---	---

ساقی آمد مرا غمی نوش باد	بجز غمش هر نفس و بر جوش باد
--------------------------	-----------------------------

کس که در عالم گمش باد
ساقی زهری کشیدم نوش باد

گمانم که نوزدهم محرم گوش باد
آن تن حیران که از بایانیت کم
دوش بود آنچه به با من بکنار
بازی اشک است خشم را پسند
میکنم تفسیر حرف کن کون
باله گردیده نهائی نقشه چند

گفت زیر لب لبث خاموش باد
تا چه زیباست دیبا پوش باد
یار ایستب نیز همچون دوش باد
در نظرا لطف بازگو مش باد
سالمی را چه زحمت گوش باد
شاید کام تو در آغوش باد

گفتند تا شمشیر آن قاتل نبود
من نیندیشیدست جزو بیوفا
آبروی نا خدا ریزد خدا
بود مهر ایشان دشمن شد ولی
آخر از تو حاصلم دید آنچه دید
مگو کسی آگه مباش از حال دل
سینه را کاویدن ای حشر چه بود
هر چه در دل بود موزون کردی
کرد و تعجیل تو کار من تمام
لقمته را جا نیکه وحشت میکشید

آرد و نمی بیکسان بسمل نبود
حق گواه اندیشه ام باطل نبود
کشتی ماتنه ساحل نبود
کینه ما را خود در آب گل نبود
جستنت ای برق بی حاصل نبود
بیکسی از حال دل غافل نبود
قطره خون بود اینجا دل نبود
لیلی اندیشه بی امحل نبود
عمر هم این گونه جستجو نبود
نام از حضوره و منزل نبود

سعی من زمین را بگز کامیاب بود
بسکه بود از من گزین کامیاب
بود تیغ رشک زان هم شیر تر
هر که در کوئی مخان منزل گشت
تا چه بود این بکند کام ایفل
مطلب آنسان گشت از فی مطلبی
در بند می گشت همچون آفتاب

راه طی میگردم و منزل نبود
 اما قدم برداشتم محفل نبود
 دل ز تیر غمزه اسب بعل نبود
 رحمی آمد تالی او نازل نبود
 از دلم تا دیده صد منزل نبود
 هر چه شکلی داشت محفل نبود
 داغ رسوا بود هر جا دل نبود

ایمقام کارماستقل بنو
گور و کلبی اول بنو
اسیر

اینگذرد با سپر ما جا بل نبود من محفتم بر تو کس مایل نبود لقمه آمد گرم این محفل نبود	ایکده گوی چهل باشد میکشی چون خدا گویم صدم خواند ترا باید اکنون دید آفتاب زایش
---	---

دعوی منصور حق باطل نبود سوزن با اینقدر مشکل نبود پوست تو در چهره با بل نبود تا که امین شمع در محفل نبود پرده حشمت اگر محمل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود عشق بجزی بودش محاصل نبود بار دل میخواست اما دل نبود آنکه محنون بودی عاقل نبود خون دل میخوردم قاتل نبود یک نفس از حال ما غافل نبود گر زمین این غزل قابل نبود	من گواه او کار خود غافل نبود شمع گر میگردید از خوی پرست من چون گفتم شعر من بحر است محفل آتش میزد اندر بود خوش بود چون اقیانوس از حشمت نهان باده میزد لیکن از قلزم پیش عقل در روی غوطه با میزد پیش مرگ جان بخت لیکن جان کجا آنکه وحشت دست کی صحبت نهاد در بر میگشتم و سودی ندانست بر نفس آینه نام در پیش داشت لقمه اینقدر گل چید از کجا
---	---

گر صبح سکار خواهی آمد چون باد بهار خواهی آمد خون کرده هزار خواهی آمد دانم که بهار خواهی آمد تا کی چو قمار خواهی آمد تا تو بخت بهار خواهی آمد اندو به گسار خواهی آمد اینجا بچه کار خواهی آمد	خورشید عذار خواهی آمد تا بشکند از تو خطبه دل در باغ که میروی باین رنگ گفتی ز تو آیدم بسی عار رفتی و قرار از دلم رفت خواهم بکنار کور خوابید گر آنهمه عیش کاه ز من رفت آنجا که شدی رقیب هم بود
--	---

خورشید سکار خواهی آمد
گور ز شیب تا رخواهی آمد

از وقتی که تری از قیامت | نود و نهم شماره خواهی آمد

ما را چه بکار خواهی آمد گفتی بجز این تو آیم ای آنکه بگوید کعبه رفتی یا خرم و شاد رفتی اینجا گفتی که بسکبک شدیم و رفیقیم خود را سنجی اگر بهیستی ای دل همتن تو گر شوی داغ با خویش خواهی من از خویش نوسری و عقل تفتت بنگر	روزی بزار خواهی آمد شاید بشکار خواهی آمد گل رفتی و غار خواهی آمد یا دار و نزار خواهی آمد بیر لب گلدار خواهی آمد کمتر ز شدار خواهی آمد آینه نگار خواهی آمد گیرم چو کنار خواهی آمد داند که ببار خواهی آمد
--	---

هر گه که تو یار خواهی آمد از روز شمار چون تری گرد و شب ماه می نیای با ما دوسه جام خوش کشی یعنی به بهای که ما را ای نه دلم از تو چون نیای احول صفت آنکه رفتی اینجا قربان تو ایچون که اینجا گرازم چنسته تافتی روی گفتم که ز کار رفت تفتت	بس نگو که زار خواهی آمد روزی بشمار خواهی آمد کی در شب تار خواهی آمد دیگر دوسه بار خواهی آمد بود است خمار خواهی آمد گوئی بحصار خواهی آمد دور رفتی دچار خواهی آمد بی سستی بهار خواهی آمد تنگ از دل زار خواهی آمد گفتا تو چکار خواهی آمد
---	--

وگر چشم شوخت کجا میرساند خط را خط با و راه و میدان	به ناکرده ایما مرا میرساند که ورت به ابل مطایر رساند
---	---

مگر روزی خطایر رساند
پیل خطاب دعا میرساند

بکینه پیش پای بسیل رسید
روان باداشکی که از گریه من
گویند بامشت خالم ز صرصر
بیاورند بر تو چنانکه از من
مگو که گویا است امید گرد
بزدوق شکستن چنانست خود
رسد بر تو ای بخودی نادرش ما
چه نقصان رسید در عقل نفیست

کسی کو بلب مرجا میرساند
خبر یا با تسلیم یا میرساند
بگردنش آور سا میرساند
شب و حد در روز جزا میرساند
عنت روز بزرگ از کجا میرساند
قل من با منینه ما میرساند
تویی آنکه خود را با میرساند
که افسانه از وفا میرساند

بهر ارا لاف خدا میرساند
شکستن نه چندان که آید به گفتن
رساند آنکه او را با این جن خوبی
من از قربت غم بجای سپیدم
صبارا توان داد و دید با غنا
بمقتل قسم غیر را نارسای است
دفاست چیز که این تیرن جرح
رو چشم افکن آئینه بجای او
همین شیشه باده بارشده خارا
شبه سحر پیش از عیان شدن صبح

دباغ جز این چو میرساند
چگونه چه با من صبا میرساند
مرا نیز بر سر صبا میرساند
دل از دور او را وفا میرساند
و خاک درش تو تیا میرساند
بجای که ما را اتصا میرساند
از وحی مستانه بیا میرساند
بچشمیت پیام حیا میرساند
شکست آنکه بر تو بیا میرساند
نوید فانی بخت را میرساند

اگر روز محشر خدا میرساند
بمن حشت آخر چو میرساند
منم کشته التفات پیدن
نشیبی که از من آن تازه گل را
در چشمم که روز دید درج کبر را

بکام و کم معانی میرساند
بیایان بیایان فضا میرساند
پندیدن بجای مرا میرساند
پیامی رساند سلامی رساند
بگوشت که این ماجرا میرساند

<p>ازمانی که او تیغ بر میزند بجان در دوا نامه بامینوید ز مهر از کجا تا کجا میزند ز خونم نذیرت خدا داده باشد بر مدعی خویش را میسرسانی</p>	<p>خسین سرم زایا میسرساند بدل از او خود بامینوید ز مرغ از کجا تا کجا میسرساند ز خاکم پیامت صبا میسرساند بهرت خویش از نقشه بامینوید</p>
<p>وقتی که نگاهت بدین مضطرب افتد خوانی اگر کم یا بره و دیگر کم افتد زینجا چو روم شکوه همین جایگزینم با آه و فغانم شده بجز تو جایز دانی چقدر در تنبیه ام کرد و ترس صدده شکوه گرفت که هیچ زبان نیست بر سوختن نقشه گرت چشم نیفتاد</p>	<p>در شک و گریه جان بالا بروم افتد در لطف گیتی با ده زلف مانوم افتد بینی دم بر دوازده گز ابرم افتد بنود که مشکته نصف لشکرم افتد روزی که در گردون بزمینم افتد من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد زود است که در چشم تو خاکش افتد</p>
<p>زبان تیغ هوای است که اندر سرم افتد گر ناله همین عرش چون فرش نماید و لیس زمر اید رسد اگر کس که کدام است امر و نوبتی لبست بسیر حرم احرام مینیانه ام اینچ چه کم از لب کوثر روزی که شود محشر افتاد گئی من گویم چه در نقشه که افتد به بن باند</p>	<p>دیگر چه بگویم چه ز چشمم ترم افتد ورگره به همین بام چون بوم افتد آتش زدم خیزد و بر لبستم افتد فدا است که اشک چایانم افتد خوش آنکه گذارت لبب کوثرم افتد صد محشر و نگه بسر محشرم افتد سست آنجا و دی و قار نگرم افتد</p>
<p>مزدنی از قدم باد صبا میروید ساقیا شیخ چه داند که چها میروید عجب انگی که ز چشمم تو میروید گشت عمر همه در سایه زلف تو میروید</p>	<p>گل خرم دلی از باغ و فامیروید ذوق میخواری ازین ابرم میروید تا چها بکسی از تربت ما میروید من چه دانم که چها از بال بیا میروید</p>

در دام تنهای تو گر بسرم افتد
بهر از بخاری سودا ز بیم افتد

چقدر از تربت نشو و نما میروید
چقدر از لب صبا میروید

زادگان از چین خلدی کل می چینه
 با من از طنز بی گویی و با غیر برو
 کل بدامان امید که دیگر خواب بود
 نبود ضافه لی این همه محتاج بیان
 قصد سیر چین آیا که بخاطر گزرا نه
 نقشه کم شو که بود گم شدن آندشت کرد

انچه ز نهار نکشند کجا میرود
 از بر و گفتنت آی آنکه بیا میرود
 خارا ز بهر من آبله یا میرود
 و لم آینه و ز آینه صفا میرود
 که ز هر شلخ گلی دست دعا میرود
 ز نهامید مد و بانگ در را میرود

کر بلای که ز خون شهدا میسود
 شیخ هر جا که کند سجده ریا میرود
 تا چه تشویش پس از سوختن ماکه بد
 بایدت نفی سرائی سر لغشم ایدل
 میکشاید همه تنگی سبک آمدنت
 نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران
 ای بحرای جنون پای ز سر نهاده
 کار آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است
 هر نفس قدرت حق رنگ نوبی میریزد
 من داین رتبه که گوید من ای نقشه میر

کی درو جز کل تسلیم و رضا میرود
 و ز ریایش چه بگویم که چها میرود
 صبر صری طره ز خاکستر ما میرود
 که لب نغمه سرائی تو عزای میرود
 در و لم آی که بن خنجر فنا میرود
 چقدر عاشق بی برگ و نوا میرود
 بکشا چشم تقم که چها میرود
 ای سحاز بقای تو فنا میرود
 هر دم از بارخ جهان نشو و نما میرود
 دنده آن که لبش انگیزد دعا میرود

چه گل شکوه جز این از لب ما میرود
 سیر دارد دلج حسرتیانت کسر از و
 خونچکان آه مرا بین و مراد بر کش
 خامه ام و ادبکت آنکه لی از خاک ماند
 می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا
 در بهیمیری اورا چه توان که و علاج
 دل خون گشته سوی دیده نکای دارد

تیر تو شلی و زان کل خطا میرود
 دل جها میدمد و دیده جدا میرود
 گلشنی هست که بروی هوا میرود
 گوش کن گوش کن زین چه نوا میرود
 حسرت از مشهد من سبز نما میرود
 ای فلک در چه زمین مهر گیا میرود
 بتوای ساده نویی که فنا میرود

<p>زندگی خواسته بودم که آبل جانم شد لاله در دیده ام از اشک بگردون میرفت نگهی ورنه از آن دعه خجل میکردی که بسیر آمده گه نقه گل باغ کمال</p>	<p>عاقبت کاشتم و بین چه بلا میرود سرودر سینام از آو رسا میرود بوسه ورد ازین لب طله یا میرود چقدر باز بهت نشو و نما میرود</p>
<p>کسی کو جز دل خرم ندارد بجان صدر دو کین مان آنرا که گفتی و خاکم بینم از وی کسی از دل کسی از دیده ناچا ملک صیت ایا عفا شمار است پیش من ز دم لاف میور چو گفتم چاره ام از آسمان جو کسی کو رم کند از ما جو آید ندانی می چشم بروم چه ازد اگر یاور نداری لب گو هست بیا ای نقه گردان اندرین نیم</p>	<p>اگر میرد کسے ماتم ندارد بدل صدر خرم و یک مرتبم ندارد دلهم بسیار دار و کم ندارد بمن بنام کسی کو غم ندارد چه دام آن طره سپهرم ندارد در جز من کس او ملزم ندارد بگفت آنکه که صی هم ندارد پیش چشمش آه و رم ندارد که میگوید نجات سم ندارد فراغ از ناله دل یکدم ندارد تو آن جانی که داری جم ندارد</p>
<p>که گفتی که چشمت نم ندارد چه می بزی تو خاک این خاک را دل من عالمی دارد که دریاب سپاه انجم اینقدر ارای ماه مگر آنهم نه باد است ای که گوی بر دل داده تو دل کجا بود بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما که دارد در جهان رنگ ثباتی کنون با نقه هم در اجم داغ</p>	<p>مرا چشمت کو جز نیم ندارد اگر جوی بهشت آدم ندارد عزت دارد غم عالم ندارد تو داری نیز اعظم ندارد ریاضت جز صبا محرم ندارد و گر خواهی تو جان بان هم ندارد مگو کس بهت حاتم ندارد اگر خورشید اگر شبنم ندارد ازین روحا و رهیم ندارد</p>

دل باز نمی از سرم ندارد
هر شادی ندارد غم ندارد

عاجز آن جوان نام حضرت می برند
چو سازند شکر آن حضرت می برند

خوش بنگایان بر ذوق می برند
جان و دل کام از جرات می برند
میشود معرفت ندانست روز خشم
وید باید طاعت ز یاد را
عاشقانت را چه گیر و حافیت
تا نغمه میخواند و گریه امید
دل تراکی داده اندامی الهی
داعهای دل از گلزار دور
خاک خواری بر سر آئینه یا
نام من هم پیشه من گو مبر
جیت ما لفته نذر آن کسان

دل و دل و حشمت و حشمت می برند
رنج از کف او را راحت می برند
تحفه که مشهور غفلت می برند
تا چه بر خود ظن طاعت می برند
النجایش مصیبت می برند
کتاب از تیغ معرفت می برند
اهل دل ذوق شهادت می برند
رواق از گلزار حشمت می برند
از چهل رویش طراوت می برند
شهر من در هر ولایت می برند
کار و دانه از حسرت می برند

دل بنگایان فتنه قامت می برند
جان و دل سرگزشت نکاست می برند
پایه حسن تو کرد این دلبسته
اگر چه میدان فنا از سر کسیت
هر طرف داد است ازین چشم و نگاه
عمر دلباد وقف بیکان تو باد
وصلها خود داروی نسیان و
می برد بخیم بشهری کاندان
بنگاری گزنگری آسیند را
مردم اسم نوعی که در بر مش منور
لفته کی شکایت از قومی که نشاند

و در دل اندوه قیامت می برند
هرزه اهل چاره رحمت می برند
از قوم هر و ماه غیرت می برند
عاشقانت گوی سبقت می برند
کاخچه نمودیم بخارت می برند
تنگی آرند و فراغت می برند
کی زیاده دم در ذوق می برند
از دل یاران محبت می برند
چون لب و زبانش و محبت می برند
نام من یاران محبت می برند
هم خود از خود شکایت می برند

می کشان کام از حقیقت می برند

تا چه از پیر طریقت می برند

نیز برآمد آنگاه که در افتادگی مین کجا جان برده ام از چو دو آیه رشک کشنگام می کشند برده اند آمدل که جز رحمت خدا دین دل برده اند و گفتن من شیخ و عده که دادند بازی میدهند بازم ایستای توان از خویش بر انتشارت راقی است کیفیت اند لیله بابل عاقبت که سبزی لقیمه میگوید مزن لطفم اسیر	نام خواری خوش بخت می برند این خبر ازل عداوت می برند حفظ چاه از زخم تیغ می برند و لبران گوئی که رحمت می برند از تو هم روزی که است می برند صبر که بر باد طاقت می برند بازم از کثرت بودت می برند کاس طهارت باقی است می برند رشک بر اهل سعادت می برند عاجران چون نام غیبت می برند
بگوش دل خبر مردن امید رسید سیاه ناله خود خیز این چه بنویسم دماغ چون ترساند لالی عید مرا در شهید شویم گزیند بر روز جسد ز فیض می بقای که من رسیدم دوش چه دل چه دین همه قربان بخت سالی تو آن بلکه زبا و گرم فرستادی جواب نامه ما بهر کاب کش بود اسیر و لقمه بهم تو گنجای ایستاده	میند که که دم خوردن جیند رسید که نامه تو در هر طرف رسید بدست او در پیغامند با کلید رسید آن ادا که شکاک من شهید رسید در آن مقام نه نشانی باید رسید که آنچه خواستم اندک از تو مزید رسید بگو تر از رسید ای فلک رسید رسید رسید یک پس از مدت مدید رسید بگوش باید بر ستان نوازی عید رسید
برید غم ز دل از کوی او برید رسید هزار شک که او نیز بود و در شکستیم خوش آن زمان که رسیدیم چون بریان که ادا ما که گیر دیا که از کف جور کسی که رفت بامید بر سبزی گوشتش	وزد بگوش دل من عجب نوید رسید رسید مرگ و چو در سلطت معید رسید بنا ز گفت که هم میر و هم مزید رسید ز خون خویش دماغ من شهید رسید چگونه است که از آنجا چه نا امید رسید

بگوش باید بر ستان نوازی عید رسید
شکست صد در میخانه تا کلید رسید

دلم رسید تو گویی بجام جان امروز
 زبستی چند تا کتایش لول بشد
 اگر بستم می شام عز او گفت کسی
 در میگرد بود خیال حسنه اندر خلد
 بگویم که چنان لقمه در لری خوابید
 بهیستی که بی خویش می شنید رسید
 نه بستگی زنی قفل ما کلید رسید
 گزشت شام عز او صبح عید رسید
 خبر رسید که اندر سفر نیز رسید
 خواب هم طری کوگی ندید رسید

مدعا جو بجز دعا چه کند
 اگر تو رحمت بجال نماند
 دل نخواهد شکفت از پیغام
 خواهد آن شورخ دستها گین
 بود آئینه دیدنش سستی
 جرت از آرزو فراوان تر
 ای که گوی عدم در چندان دور
 ای که گوی قیامت است نزدیک
 دل بفحاشی وفا نما خون کرد
 تو بربات لقمه حکم مینا داشت
 زمین نداند که مدعا چه کند
 ساقی این ایوان مودا چه کند
 بچنین غنچه با صبا چه کند
 تا بخون لیزی او فاجه کند
 بخود این کرد تا بجا چه کند
 شاه عشرت که گدا چه کند
 کن برگ شکسته تا چه کند
 همه خریم تا بخدا چه کند
 تا وفا می جفا نما چه کند
 آنچه شکستیش صدا چه کند

دیگر آن خنجر ادا چه کند
 غنچه خون خور و ازان من بسیار
 روزیم فرقت شما اگر دند
 مطلبش دور و حشر نزدیک است
 کار منعم همان تیغش و کبر
 با دعا گوی چشم کینه ورت
 رو با سینه به که نماند
 آنچه ما میکنیم یا بدو بد
 گراجل خنجر و دود من باشد
 جز وفا کرد و جز جفا چه کند
 وین دامنست کجا مثلا چه کند
 تا پس فرقت شما چه کند
 بیوفا و عده را وفا چه کند
 باز بر دوستی قضا چه کند
 کینه آسمان یا خیه کند
 دلربای بود کز با چه کند
 مدعی ترک مدعا چه کند
 من و غم را ز من جدا چه کند

بهر در حکم تا ادا چه کند
 بهر در حکم تا صفا چه کند

بوده اند اندک نزد و آشنایی با خبر
ایک گوی مبرک یکم که دوات میدهم
گفته اند البته این کرد با بکر چون مال
گر نیایم از آن زمان باید شکوه کرد
وید چون اشکم ترکان گفت از شوخی غیر
گفته اند اول که بود بکجه بین چون کسی
شکر کن ای گفته بیک مرغ رفیق دوست

نیم حرف زانو را تا ناکه دست داده اند
وقت اینکه در کی با جان مضطرب داده اند
وین که میگویی مرا یا سخ بکر داده اند
وعدله ام آن خوش نگار آن خوش داده اند
شعله را خوب از خوش خاشاک تر داده اند
باز از شوخی خطایم بکجه تر داده اند
مهری کانرا نشان سده سکن داده اند

در کف مرگان او تا ناکه نشتر داده اند
خود سچ و خضر صد جان برین داده اند
او کجا از خبر ترسد یقین که آوریم
کرده ام گرفته بخوابی خود را بر قم
گفته اند امروز که تا نیم بر فراز حرت
و ادخو بریزی چایاتج و خرد و نان
وی عجب تواند بود آنکه در این حرف و مرد
ایک گوی کشتن مردم نمی باشد صواب
گفته ام باشی کاین است بقیض نکشی
لقبته از سحر چه ستود خاندان هم در تر

بارگ جانم بود بکام یکسر داده اند
یعنی این را بر این خونی و دیگر داده اند
کاین خبر را از قیام فرورد داده اند
از روی صدقن گوای ماه و اختر داده اند
نی بین یکم و نیم تا نیمه داده اند
اجردان شمع و شمعان منوگر داده اند
جسمه بجان سینه بدید و شفی سر داده اند
تا بپست بکشت از چه خبر داده اند
با هر اجاسر کنایه خوش بگو تر داده اند
از برای گریه و شکر ما نیم کرده داده اند

قطره جایی که گریه میکردم
میگفت کار مرا ای من محترم
می نگر و بنظر جز حیرت
دمی از کار مگر دو غافل
نی غم در دوش من که کمال
گو فلک گریه چغا باز مگر
الحق بین دیده در عهد گریه

اشک عاشق چقدر میگرد
تا بپست خبر میگردد
هر قدر که نظر میگردد
در دمی و در دگر میگردد
چه خوش اوقات سر میگردد
گر دامن این سر میگردد
هر میگردد و سر میگردد

و طبعی تو سحر میگردد
تا تو سحر ز سر میگردد

منع می ابروی میزدند	ناله با خنجر تو شریک بود
لقظه ابرو ازینت آنجا رفتن	لقعه با نیکه منور میگرد
یاد دلت طالع اگر میگرد	خاک ز بر عینت هنر میگرد
عالی بن بی تو دگر میگرد	ای مشتب از دوشن بر میگرد
گر لب بود بیل باغم گشت	در جهر بستن میگرد
که از میستی زود رخ زخمای	پای می تو بر میگرد
بیل گردن شک است آن دل	که بعد خون جگر میگرد
تا چنانکه کیش غماید گشت	شیخ آواز بیک کر میگرد
همه اینست دل گشت بیرون	دل همه از بسته نذر میگرد
تیرگی خواهد گشت چندی هست	تیرگی نوز نیک میگرد
خاک گردیدم و خون میگرد	باد را تا که خنجر میگرد
سوفتن با خنجر میگرد	بیند جام میگرد
میرسد نقشه با نیکه میگرد	چرخه امین بر خنجر میگرد
شام گردید و سحر میگرد	عیر ازین تا چه دگر میگرد
جان شایدا تو اگر میگرد	دل فدایش خنجر میگرد
میزنی تا خنجر نه با بر هم	عالمی ز میرو دگر میگرد
کعبه از چرخ نه با می کاخا	دیو و دشت میگرد
استعد خون دگر آمد ز کجا	دیو و دشت میگرد
جان تفائی من من می دل	دل بهت زانکه میگرد
نمی هر گز من شین من هر	سهم بدست تو شک میگرد
لال کس گشت زمان طالع	کوش عشق است که میگرد
خنجرش خون جد می ریزد	سوقدم خاک رشت میگرد
مژده دوست که در می نگریم	طالع ماست که میگرد

ناله با خنجر تو شریک بود
لقعه با نیکه منور میگرد
خاک ز بر عینت هنر میگرد
ای مشتب از دوشن بر میگرد
در جهر بستن میگرد
پای می تو بر میگرد
که بعد خون جگر میگرد
شیخ آواز بیک کر میگرد
دل همه از بسته نذر میگرد
تیرگی نوز نیک میگرد
باد را تا که خنجر میگرد
بیند جام میگرد
چرخه امین بر خنجر میگرد

عیر ازین تا چه دگر میگرد
دل فدایش خنجر میگرد
عالمی ز میرو دگر میگرد
دیو و دشت میگرد
دیو و دشت میگرد
دل بهت زانکه میگرد
سهم بدست تو شک میگرد
کوش عشق است که میگرد
سوقدم خاک رشت میگرد
طالع ماست که میگرد

میفتد ز نیکه بر آید کامت	لغته دیوار تو در میگردد
بر غم من چنان از دست زمین کامت گیرد	ز لعل او شکری و جگر او بادام میگردد
رودینا به میجوید سخن مستانه میگوید	کن از بهوشیاری مست در دم میگردد
ترا از بلغم غنی فروز تر گیرم ایامی	سخن بای ترادل کی کم ز الهام میگردد
کجا این فتنه ز شکارنگ گوناگون از خود	نگاشت خود با بر خرخ از زرق نام میگردد
گرت گوید جوایم دهی یکبار به بر باد	جز این میگردد از تو نامه بر نام میگردد
سوزان از چین در دوزخ از شعله زان	که در دوزخ پیش دایم خوشتر نام میگردد
مگر این بود آفتخانه و آن خود سمندر بود	ولی که سخته ام رم کردی کدام میگردد
چنین خود را با انصاف آنچه بنده توان	که خود را نیک نام و بنده را بد نام میگردد
نه من اورا نوشتم آشنائی دل فایز	حجت آن کم سود از این شرع نام میگردد
زدیوان اسیر لغته گیردین در پست	جنون از زینت مسخر از رخ نام میگردد

دشمنای دلی سودا پرستان کامت گیرد
چون از رنگ سحر از رخ نام میگردد

با سانی کجا چون کسی زده کامت میگردد	اگر یک بر میگردد و بعد از ابرام میگردد
شکایتش گرز من گشت چشمتی هم در گون	کجا کس مقام از گرش آید هم میگردد
چو شد ز رشید طالع سایه را دیگر جایابی	نیمه اندیشام که کس او را نام میگردد
اگر فیض آبتن دل جدا در بیت نمی آید	همین بس شوق ایادی که بر نام میگردد
باندازی که باید دید ز لعل خویش را آینه	پریشان بنماید تا که در نام میگردد
کسی املک هم به بخشه و کس الهیه کوش	عجب کس میشود هر که در نام میگردد
سرخ آن نان آن چاره بکن زید	که او اقامت بنجوید که از نام میگردد
نبش مینوسم آنگو کوبه اینجا نه میخواند	ربش میگردد آنکو کفر از اسلام میگردد
چو خود آن نموده بر در حرم پهلوار میگردد	کلام را به در صنعت از نام میگردد
سیاهی آفتاب را که گذاری به شام است	چو کیم تا به صبح قیقه بل از نام میگردد

دلی رسیده نشوئی ز دیده میماند
تا شک بر سر تو گان کینه میماند

اگر چه از من و حشی رنیده میماند	خدا نگار او مبر از رنیده میماند
بجام دل نه کدخی شکایت طلاق	بدایم از لب مستان چکیدار میماند

<p>و لکم بسمل و در خون سپیده میماند بگلوی شیشه بتا کن بر نده میماند قصای پیر به پشت حمید میماند غنی که می شنوی نامشیده میماند که شعر من بفسون دمیده میماند چه باشد آنکه بیا در دوزخه میماند که گفت نقشه بمن در قفسه میماند</p>	<p>تو گشت بسمل و در خون چیده را دیدی اگر خلاق بودی خون از مرا نه حلال ز لیکه ناسبتی از در پشت بر لب است تو و بمن مهر را ز گفتنی گفتن سماعت است بدو انگلی سحر امروز و غای عمرم اگر جفم میکند گویان نماید هیچ زمین جز بجزال عمید انم</p>
--	--

و این ...

<p>چرا نمیدانم نشان آرمیده میماند نسیدنت می نارسیده میماند بخون از رنگ مرگان حلیه میماند بختی که کس از نماندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جزیه میماند بخون در همه اعضا دیده میماند کمان کمرت من نا کشیده میماند بحیرتم بکدام آفریده میماند بعین که بر کبر مویم بدیده میماند</p>	<p>چون کسی که ز مطلب میداند میماند نه دیده شرح نه دل منبسط لبندان نظاره که بروی تو گرم میجو شد بر آنچه گویم آواز بخودن و نثار پیرس حاصل بیخ و شر که روز جزا جزیده روی که نبود است جز دیده روی حیات من نبود بی شراب زانکه شراب چه کشیده بود آبروی که در صفش گشتی که رحم هیچ آفریده ناید از تو مگو که نقشه ترا دیده از گرسن ماند</p>
---	---

و این ...

<p>رمید لبش لبم آرمیده میماند خوش آن گلی که چیت بدیده میماند بخار و دل گل تا خلیه میماند که گفته ات بجز لب شنیده میماند مرا و در هر لب تاب پریه میماند بنده جهان بسلام خنده میماند</p>	<p>چه باشد آنکه لبش رسیده میماند بنابر گلشن دید انگلی ز خویشم بزد حکایتی که روزان مره به پیش خان چه ناستشیده حدیثی است اینکه گفته بمن گل همیشه بهار است نامزادی دهر نیمخیز ز بهر سانی بجز خنده کاغذ</p>
---	--

مهر من آنچه بجا آمد بود شکا بر ترا دلی که جز نفس و دامن تنگ و در خراب همین دلالت یافت که چکیده مانده است پیرس از دل صد چاک مرثانه باشدش	بین که چون تیر و چون تیر میماند چو المیهر بر پای نه پیر میماند که سر و نیزه باو کشیده میماند اسید نقشه نزلت هر پیر میماند
--	--

ز محبت پرسیدنش چون آن خود آمدی تا چه رنگی رخبت چشم مست او تا گنبد سخت مرغان هوا را آهیم اکنون بدنی گفتی امروز کم کجا بهر عیادت فرصت است دیدنی را به بند دل چو از نا دیدنی غمزه او تیر بردن بی تکلف میزند اینچنین حکمت بجز دیوانه میداند کس مین چون است از حیات بی ثبات خود گشتم شهرت صدوفی او تا پزدور چار سو	بسکه غمها بسکت غلاش فغانها بسکت محبوب زنگر و تصویر مینا میسکت حال عرش و عرشیان کاین شکله بالا میسکت یافتی شاید که بیاریت بغر و میسکت هر مکه کوی چشم مرد بینا میسکت ابروی او صغ برین بهجا با میسکت روغن از رنگ بیابان قریح سما میسکت دامن او دست کن از لعل چلیبا میسکت نقشه نقش آند بان بر لعل نقا میسکت
---	---

انتخابات تا بفردا کی دل با میسکت در شب بجران ز کمر از تنع باشد لکشان هر که دست از پا بزند کس چه داند حال او دل همان دراز گناه و تیر بروی میزند حسرت اینجا ساکنین هم بر آنهم میدو ز یاد دیگر تیر از سجد که می آید بسته از مرخصیانت که مرگشان است از زندگی عشق را کرد و اهل دین چیست باطنی	رفت از اینجا میسکت مسکین نفس تا میسکت لشکر انجم فلک بر خیزه جز ما میسکت دست از جان میسکت که از دست پا میسکت ما همان بجرم وزیر تیغ تارا میسکت می بجام خوشند لیوا یا زهر با میسکت سجده بر خاک فلک در خون منبلا میسکت خود و خزانکه منت از عینی میسکت ناله عاشق علم تا عرش اعلی میسکت
---	--

ایکه کوی نقشه کار تو چه سازد و دیدنم کارم از نا دیدن تو تا کجا با میسکت	
--	--

گرچه بهر آشتی از کجاست با میسکت
نظر محبت دان بر درو با میسکت

با خود من و دیگر نما خیم از چه صحرای میشد
آنکه میگفت اینکه خاطر سوی علی میگشت
آه از آنجا که خواند خسته را هم حشمت باز
میدیم جام می آن سحر آفرین عیاره را
ساشق تیغنت شهید سر فرو افتاد است
این نیکویم دل من نیکو استن عاشق است
نالاه من هم درین محفل سبک است نیکو است
میگرد از دمع سر با چرا این را از چیت
عشوه داکا میگرد چون داکا میگرد

گر بریایم سر دل جمله دریا
بین چه رخت اندیم خوشحالی را
آنکه میخواند بشو میگوید را
وین ندانم بر زمین آنکه میگوید
سرکشی بهتر نباشد سر اصل میگوید
ایدل تنگ انتظار سنگ مینا میگوید
تا بطیور تو مطرب گردا میگوید
از گل اعم کلاب مشکت آیا میگوید
لقمه ناز حرم را خود تنها میگوید

فی همین رفقت ز رفقت میچکد
نیست تنها غفلت ما آگهی
تا چه وقت نزع بنید از فراق
ایکه برسی چند شور آید بشور
از زمین چیزیکه روید و پدید می آید
سبا قیادین ابر کاید در نظر
گویم خونریزیت فی الحال یا
یارب از طعم جدا یکدم مباد
زان نگه قتل محبت میشود
بودنا فهم آنکه گفت آبت آب

عظم ز غم محنت ز محنت میچکد
از نموشی هم حکایت میچکد
از نگاه آنکه حسرت میچکد
تا ازین قامت قیامت میچکد
از فلک غم بارد آفت میچکد
و ذوق میخواری نهایت میچکد
گویم زین عدو مدت میچکد
خنجری کز وی شهادت میچکد
زان مرده خون مرث میچکد
از کلام لقمه وقت میچکد

از شماییت تا چه آفت میچکد
ای گل ترا ز که امین گلشنی
کشت عصیان از لقمه غم کوسون
اول ایدل مخنه بین زان بعد
آنچنان کز غل میریزد شمر

خون لبی کز وی شکایت میچکد
کز سر پایت نزاکت میچکد
تا چه از ابرر حمیت میچکد
یعنی از تنگی فراغت میچکد
لقمه بازان فتنه قامت میچکد

از شرا هم رنگ الفت میچکد
از کباب هم خون وشت میچکد

من تو را هم گشت بدار چون تو شیخ از عهد پیران بنگه پیری گشتم صد فلک بود از دنیا گواشی کرد از دست صد بارغ الفت مید تیرگیها از چراغ شام من	معصیت ما زین یا نصرت میکند منکه از کینم محبت میکند هر نفس صبح سعادت میکند از رحم صد درشت و شست میکند لقظه تا صبح قیامت میکند
---	--

آن سخن کزوی لطافت میکند از فلک کربابی دل هنوز میدیدم نیروان نعیمش در خیم میتوان دیدن که چو از دنیا ام از دل من صد تکتان خرمی آفتشی از طور برقی از حساب میروم تار و پیم اینجا چون گیا از تمنای خود ایدل دست شو گو غنا میشود غنا کز آسمان آدمی کزوی چکدر گونه منع سوفتم من نقظه چون فرمودا	از لب من تا قیامت میکند در و میدارد منیت میکند هر که را شکر از شکایت میکند اشک سان بر گونه حیرت میکند کز رخ تو رنگ الفت میکند دو زخی ایدل داغ میکند هر گجا باران رخت میکند کز نای تو حسرت میکند رحمت مفقود و رحمت میکند نقطه از کلک قدرت میکند از کبایم خون جشت میکند
--	---

یا دکن آن بزم که شایانه بود تا چه دم بر تو دگر ای پری آنچه تو گفتی بترام آشنای داشت غم آشفته دلم را چها آفت پیش نه همین چشم تر بود ز غم مرگ خریدن غم من شیخ چه میراند سخنها ز دام	ستمع تو بودی و کبر و دانه بود پیش تو افسون من آسان بود یا فتمش بسعفه بیگانه بود زلزلت تو گویا کین شانه بود و شمن دانش دل دیوانه بود جان که سپردیم به بیگانه بود خود بکفش سبزه صد دانه بود
---	---

تا بچشم باز تو بیگانه بود
خنده گل کز بیستانه بود

جانی من آن بود که جانانه بود	جسم من اکنون چه بود او چو رفت
لقنته زمانی که در خانه بود	کوفت درش هرگز صفت شب که

گلنچین سیل بویرا نه بود	داغ بدل گریه مستانه بود
باز چه بیتیجا نه خفاخانه بود	بیت چه گویم چه خدا بر من
هر چه شنیدم همه افسانه بود	چون نبود خواب همه دیدم
باز چگویم که چه بیگانه بود	که چه همگیت منت آشنا
دیدنه آئینه دیوانه بود	ز دهنی دست چو چشمان خلیش
بالش من از بر پرده نه بود	خواب ازین دیده نه چون می پرده
بادیه پیا دل دیوانه بود	بادیه بود اگر سپینه ام
لیکه مرا محبت مردانه بود	نام طبع هم مگر قسم گه
روزمی ای لفته نه یکدانه بود	خزینش سر فرون بادازد

دلیم دود از دل محشر برآرد	آه که ز غم دلبر برآرد
خیم اسود می احرر برآرد	تو هم بر خیز ساقی چون سحرگاه
سرا از جیب فنا کمتر برآرد	حباب بجز آگاهی ت آیند دل
خود و ز منسینه من سر برآرد	عجب بین ناکی اعدا دل غیر
چرا از آستین غنجر برآرد	بکشتن ساعدش را نیز دشتی آ
که جذیم چو تویی را در برآرد	اسید طعنه زد و زین با ندانت
که از آستینه ما جوهر برآرد	بشرطان تو حق داد و دستی
تمنا می است بار اگر برآرد	نهان تا فید دارد در زین تیغ
ترا از خود بیک ساغر برآرد	بخود زمین چنان لفته کان شیم

وز انکرت سلام آذر برآرد	نه اشکال من چشم ترا غم برآرد
یکی انما دود و دیگر برآرد	خوش آن که ز جیب ترا کثر برآرد

سرا از کلاه چو کلاه کتر برآرد
اگر بینی ز در گاهان برآرد

میر بر املا و گنجین میری کنند و گنج که خوشنای در ازین مدا من شد با هم خرج لشکرت غنا هست که تر از برین اما رسد نیک ختری ز کار بار کنم چون دعوی در آید نای میر در میری دل را بخش قیامت آید و ما را بسین رود	دل بواند همه دفتر بر آرد ز من گرد آن بری بیکر بر آرد اگر من بهینه غنای بر بر آرد و ما را زنده و غارم سر بر آرد دلی کان منبش از معر بر آرد دل از داغ و زون محشر بر آرد به هم به کامه محشر بر آرد که کایم لقمه پیغمبر بر آرد
--	---

امیدم دیده تر گریه بر آرد تو فار از پا و پا از گل بر آرد خوش آن کای گفت و زود با هم دو کسو در دیر هوای نماید داغ دل از زخم سینه اگر چشمش زایر و تیغ خواب بیرس از آه من کاین بود است ز غم سوختن چه شد طراوت تو چنین بخت و ارمای تو شیخ مدان کم بای چشم را و بسگر اجل را از نون کین سونشاید شود که لقمه گلچین شمشیرین	بنا ل غم غم خوشتر بر آرد بجز تو کی سکنه دیگر بر آرد مراد هم باقی کوش بر آرد بهوس یال و تمشاید بر آرد چنان کان بهر زور و نل بر آرد نگاهش از دنیا خنجر بر آرد همان که قنات منفطر بر آرد دلی کاین سخنم کوش بر آرد حق از باطل یکی کاش بر آرد چه مقدار این صفت کوش بر آرد لبت را آنکه جان برور بر آرد گیتان جا گل افکود بر آرد
--	--

گرفته تیغ از سرم خبر گیرد غم مرا که چه سخت تر گیرد نقش از پای برق ز قماران	چه ز نخل و فاشمیر گیرد گیر و اما نه آفت در گیرد کس خاکم چگونه بر گیرد
--	---

گرفته آه از کمر خبر گیرد
چه کباب گل افکود

زیر نظیر و کسی که از محل نیز من دل را جدا جدا راه است چه دوی بندم ای مطول خوان عیب جو غمتش سینه داند ایک رانی سخن در مشکله حسن گر کینه لعلش آتش از یاقوت لقمه پروانه دل خود کو	باغ غنا میز ر گیرد من و گر گیرم او و گر گیرد هر که دانا است محقق گیرد چون گلاب از گل میز گیرد صفت کاش یا تو در گیرد مژه ام آب از گهر گیرد اشمع سان موقت ز مهر گیرد
--	--

دلهم از داغ کی سپهر گیرد نام عاشق بهر آید گیرد من طریق دل از چه گیرم هر کجا نیستی است در افاق دو دمیر آغشان کجا غلط گر تو بخوارم نگری از ره عاشقی و ز کس نگیرد هیچ آن جنم که الا مان از وی حسن عشق همچنان حضرت از لب آرد چون پر شیرین مشراب لقمه ساقیا و گر است	تنج برکش که ترک سر گیرد لب بدندان خود و گر گیرد دل کم خوشن بیشتر گیرد آن دهن بستدان کر گیرد دلهم ایراد بر سر گیرد خواریم را که معیت گیرد عالمی را بحشم تر گیرد موقت یا دینین جلر گیرد صبر عاشق بهر سینه گیرد بهر چه خوش بسته در تکرر گیرد هر چه گیرد درم محسر گیرد
---	--

بهر آن او و گر کینه ز میان نمان سپرد کفتم نماند چاره رسوای تو هیچ من جان میفرم از غم و ابدگان همن ناگه هیچ جرم ستم من که آسمان یادت نه آنکه کار به نسیان نشاند جام نشاد و کف من از یاد گیر سرس	کوی بمن کلید در آسمان سپرد آن دم که در از خود بفغان از دان سپرد یعنی متوزکی بیتین آسمان سپرد چون مجرم گرفت بهر خوتان سپرد جزایات آنچه هست نسیان توان سپرد احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد
---	--

بهر که بونج با سبب توان سپرد
کی دل کلید باز بدست زبان سپرد
است

چون سنگ پاسبان و بسک پاسبان سپرد هر کس که دل سپرد تو را بجان سپرد چنانچه برانچه خواست ز کرد و نهما سپرد دیگر که نعمت مژده خوفشان سپرد گوی خلیفه را بفرست از سلان سپرد	رفتم کجایی یار و چکوم که باز بار قرینین گهر نشناسی تو زینهار دشمن ز رشک جان دبدار گویمت که غم از ناست جمله روی زمین غیرت ارم آورد لفته را بدر بو طفر سپهر
---	---

بر کن گلی که داشت بایوان سپرد یعنی منم بان که غم جاودان سپرد سودیکه دل ز داشت پرتوان سپرد آسایش به بسمل در خون تپان سپرد اینکار باید ایدل نادان بجان سپرد تنها به بلبل توان گلستان سپرد این زودت سپردنی استحسان سپرد از هر کی گرفت باین ناتوان سپرد ماوک نمژه داد و با بر کمان سپرد کز من عیان بود و بجا کل نهان سپرد رازی که نقشه با دل و زبان سپرد	گفتم دلی بدیده و گر چون توان سپرد کی چرخ عشرت ابد از من زنجیر داشت زبان پیشتر که یار کشاید و کان ناز آن قاتلی که گفت نگاهم بسوخت مشکل بسی بر آمدن است از لباس من گویم آه ازین رخ و او گوید من سپرد گر کم کنی دلا سپار و در گرویت آن بار عشق بود که روز ادل خدا گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام تا از متاع دل چه سخن گفت بر لبم بچون کلام من بچیان میشتار یافت
--	--

با کام دل نزد تو گامی بجان سپرد دیگر چه باشد آنکه بمن آسمان سپرد دل کی و دیوت تو باین یا بآن سپرد پیر اختیار خویش است جوان سپرد یعنی که گل گلشن و گوهر بجان سپرد خونم حلال آنکه بترکان نشان سپرد عشق این مهم تو بجم کاروان سپرد	آنکو بدست چو نوسواری عنان سپرد جز آنی که تا ابد او را دل است امین چشم تو مست بوده از دشت و این سخن گفتم و میکشید ناله بگردون شافت گرم و صفت تو هر که گفت خجالت ز خود کشید اینگونه قتل را بنو و بیچ باز پرس میخواست حسن گرد و بر آوردن از نشاط
---	---

صبر و خا عت از پی من حق نگا بدشت دل برنجا کشید و ندانی چرا کشید لیلی حساب ناز با نجم اگر گزاشت داغ است داغ آنچه بدل لا ازار داد بان ای سیر لفته و فغم نجات تو	حرم من هوا که بود با بل جیان بیچاره تیا سیر و پیبری چیان مجنون شمار عصفه بر یک روان سپرد باغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد حجر که بوج کجاستی توان سپرد
---	---

نعل نغم چار خود ای یار برده بود پیش از وی که سنگ سیلیمانیم دهند آنکون که آمد است چه آرد با بجان کی برده باشد از گل نگیل سیر کس زبان پیشتر که عشق دیدم هزار داغ آیا مراد بود چه مارا که تا حلب ز انسان که می شکفت می از بر دهنم خون گشته تا کجا نه ذل از دیده می کشید آن خنده که که لفته از آن خنده می نمک	اسال چون نبرد اگر یار برده بود هوش مرا الطاف ز ناز برده بود تشریف برده بود دل از کار برده بود حتی که پایم از سر بر خار برده بود یکداغ سینه رونق گلزار برده بود از بند تیر و حیرت دیدار برده بود دل برده بود یاد به شهر و ار برده بود ز حمت بسی زیار به کار برده بود مرسم برای سینه افکار برده بود
---	---

دیگر که پایم آن بت عیار برده بود مازمه بان نگه که دلم را ز بیم خویش یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود در یافتم که جواب نه کمتر بود ز مرگ میخواندم از چه شب سبکه شش خویش را روزی که کس ز فاجوی بهم نمی خرید آمد کنون بر دم که بجای میبرد مرا از طوطی این زمان چه بگفتم می برد میگفت آن نه که خود لفته خنبت	از خویش برده بود و چه یار برده بود آورد مست گو همه بشیار برده بود یا ذوق خمیر بر دوزخار برده بود و دیشتم سنجاب طالع میدار برده بود تینی ز روش من چقدر بار برده بود مارا پی فوخت بیازار برده بود فریاد را کتیکه به کسار برده بود انکو گروز بگب گرفتار برده بود دیدم گمان بد چه بمن یار برده بود
---	--

مرا آنچه ایست حیرت دیدار برده بود
روزی که دیدن تو دل از کار برده بود

عالم از جمله تو چشم شد
سایه گل آفتاب چشم شد

مارانه دوش هر چه خود یار برده بود
کرده است این بان چراغ الحق سر امر
بر روی آب جسد جعفر ماه سه برد
از من دل نبوده همچو است من عجب
میگفت خواججه آمدن است شب بخانه است
انعام هر چه یافت چگویم گفتنی است
یکبار خون کنی چه دلی را که نامت او
ظاهر به کردی بنور دمی که داشتم
دیدم اگر نمیکند ام طعنه ام مزن
ناکام بازگشت از وزیر نقشه مائی

این نگویم که دیده پر خرم شد
گفتی از هر چه خوانده به چشم
پیر را هم هنوز لب نکشاد
بیوفار کسی شده نه هیچ
دل و جان را جدا جدا مرده
عشق دانی دم سخت اوست
بنیعی را نشان مباد بد هر
مرنه به عاشقی که این گوید
گریه آنم که عاقلان دانند
بزم نقشه منحصر نبود

بسکه شوال ما محرم شد
معنی رفت و شد کمیت یک
کوس شادی و گر که بنوازند
گفتم از حسن عشق چون خیزد

هر کجا سوز بود ما تم شد
دل ز کف رفته بود جا هم شد
کشور غم بهلا مسلم شد
مه کتان آفتاب ششم شد

گلشن انتظار خشم شد
اینقدر هم نمیتوان کم شد
که یک فغانه در عالم شد
هر چه او شد نمیتوانم شد
که پراکنده گی فرا بهم شد
تا چه دولت نیلایم شد
من غمین از دلی که غم شد
درد در مان نظم مرهم شد
یعنی از راز او که حرم شد
هر که جام غم تو زد حرم شد

در چه گوشت و گوشت که گوید چرخ	آدم از خلد و خلد از آدم شد
قتل دشمن بخون تبا ندم را	که موخر حیرا مضم شد
مرگ نامد بنور و جان گوید	تا تو انهم نه تو انهم شد
دشمنی غم بمانی شد رام	شیکار کارام بانه رم شد
گفتی اسرار عاقلی پوشم	هر چه گفتی سمر بجایم شد
ای تمنای دل شدی تو کجا	لقمه از دل شد دل از هم شد

نی دل آبی نه دیده پیرم شد	چه شد آیا که گفتی آن بهم شد
ایک گوی سمن و فاخا موش	ز دلکم لان مبر و مزم شد
چیس تیر کو و و وادی	انچه بر عاشقان سلام شد
ویدم اورا دلی پس دیدن	مردم از غم که دیده محرم شد
رخم دل سوز تازه پیدا کرد	سوقن بانصیب مرهم شد
ایک گوی زمین دمی شو غیر	غیر گو شو که من شو اجم شد
آفتدرا که زخم دل بالید	آفتدرا دم لب مریم شد
اشجه او خواست کم فزون گردید	و انچه خون استم فزون کم شد
خواند مستجان غمزه تیغ کشید	گفتش باغ عشوه خرم شد
عارضی را فکر که کعبه بنماست	دشمنی را بین که زمزم شد
جان بدر و کسی مشرف گشت	دل بداع کسی مکرم شد
گفت من خانه ما بر اندازم	لقمه بنیاد ظلم محکم شد

غم کجا در شمارم آید	رد کی شد هزارم آید
هر که در پا دارم آید	در نظر پا ندارم آید
جز با بل عزایم خندد	گریه بر روزگارم آید
که بگویم حیرا منی آئی	گوید از ناز عارم آید
نه بهمین غیر کینه جو این جا	شتران را قمارم آید

دلم از تو بی یارم آید
دلم از تو بی یارم آید

چون ہو ابی غبار سے آید	بہن از صاف نیست باز کوش
ہر کہ امیدوار سے آید	شود شن یاس رہنما اینجا
عشق کامل عیار سے آید	عقل ناقص عیار چون نرود
انکہ نصف النهار سے آید	آفتابی است لقمہ عالم سوز

تیرنی یار غار سے آید	تیر کز سوی یار سے آید
کہ گوید بہار سے آید	خود مگر آن نگار سے آید
گفت روز بکار سے آید	گفتم ایندل جہ روز ستم کار
گفت شبہای تار سے آید	گفتم آئی نہ چون ہم شبہا
گر نہ جہلہ بار سے آید	بہم آفاق میشود لہذا
تا چہ ازین چہار سے آید	ز باری و آم و نالہ و افتان
یا و از ان گلہزار سے آید	چون سخن از بہار سے گزرد
ترک مردم شہار سے آید	مردم دیدہ را خدا حافظ
از من خاکسار سے آید	اینکہ خود را دہم بیا دفنا
لقمہ روز شمار سے آید	واغہائی دلت فسرہ چہ است

آید ابا چکار سے آید	بہرہ خیر یار سے آید
کی ترا اعتبار سے آید	گویب جان از سے آید
ماہ گردون ہوا سے آید	بہر دید تو با ہجوم نجوم
دشمن نابکار سے آید	دوست را تا چہ کار فرمائی
در نظر لالہ زار سے آید	چشم زنیارم ان کز ہر دم
شکوہی اختیار سے آید	وقت دگر سپاس و بزبان
از کہ امین یار سے آید	بوی یار آیدم زہیک جہا
خندہ بر رفتگار سے آید	گویم بشکافمت چون گل
آودم اختیار سے آید	بس سخن مختصر بہا لیغہم

لحمه باید کنون ترا مردن | او مرا بر مزار سے آید

دل که ز خمش خنده بر مرجم زند	تا ز مرجم ساز را بر جم زند
بد گمان با غیر نبود اینقدر	سن چو گویم می فروزان گم زند
پیش میرا قطره نبود فروز	گر یه ما خنده با برجم زند
من نخواهم جز کشود کاران	کو گره در کار من محکم زند
مژده ای سنان که بنی آورد	عجب جام قاضی هم زند
خون توان خود را ز روی را که	حرف با قاتل دم قتل زند
ابرجم دودی بند و بر باد رفت	با که چشمک دیده پر غم زند
حال بیمار این شهر او می رس	دست بر سر عیسی مرجم زند
لقمه از دست این بلند آوازی	کو من با هم که دیگر غم زند

آهیم آبی کاسمان برجم زند	همدی که ز مبدی بادم زند
از عرق بر جبهه چون شبنم زند	آتش آمل در به عالم زند
نشسته دولت بلا دار و خمار	ای خوش آن هستی که این کم زند
راز خود از من نه پند پیش مل	تا ز مبدی بر لب محرم زند
بگذر از جام و بین آئینه را	تا سکن طعنه با برجم زند
جلوه بنما که دل بر جانماند	تا کجا دیر و حرم برجم زند
از بنی آدم کجا یابی سراغ	کان پری راه بنی آدم زند
من بیخ و بیخ میماند من	نیستی و نقش هستی کم زند
نیم زنده از دل که عیش جو	داد من آن کس که داد از غم زند
دل اسمن بر خطه راند زان رفتن	لقمه هر دم غوطه در زخم زند

معین بر ساعت نشادی دم زند	عشق بر جانب صلائی غم زند
غمزه بر گداز غم بر جانم زند	زخم جانم خنده بر مرجم زند

گر شرب از یاد و طبعش دم زند
در ساق خنده بر سر بزم زند

ایکه گوی میخ دزدیم دلت
خویش من سجد اهل ریا
بر قدر باشکر گویم کمتر است
کاش ایندل میرد و سر زمین
مرگ را صدرد دهم بانی که نیست
مستی آید چشم خوابان مستی
ز ابدی که تو بزد اینگونه حرف
گویم اینجا نه باشد سورا
بر قدر یا که تو آید غم کم است

کاش خفت را سبب بر هم زند
باده در بر می که تا محرم زند
اودنه تنها تیر خنجر بر هم زند
دخش کن طره پیر خم زند
بهشت من خدو بر جا تم زند
کوشی خون بر سر بر هم زند
گردی صد جام در یکدم زند
بیرد دل حلقه چون ماتم زند
تفتنه لاف از شاد کامی کم زند

کی اسید ز قنای که دل می برد
ایکه گوی چون تو آفتنه گردل می برد
تیر او گویا بی کایا و شام دیوانه ست
من چو گویم قصه زلفت دل از زبان
هوش شاد که ز دم هر لحظه چیزی می برد
گویم که در آید به گمان من سبب
خواه قاصد خواه جبریل امین خواه صبا
سفتی نبود که زان لب می چکد
کاش با کامش ز آید تفتنه کام دیگری

رنگ گل بوی گل از من بیشتر دل می برد
پوش از دل می برد باره گردل می برد
هر که می آید ز دهم در نظر دل می برد
گوید از تمکین که حرف مختصر دل می برد
صبر که ز حضور دم سفر دل می برد
نامم کی می بر خود نامه دل می برد
هر که می آید ز دهم خبر دل می برد
گفتی نبود که زان لب می چکد
دزد دل هم حاضر است ز هر دل می برد

کاش خفت را سبب بر هم زند
باده در بر می که تا محرم زند
اودنه تنها تیر خنجر بر هم زند
دخش کن طره پیر خم زند
بهشت من خدو بر جا تم زند
کوشی خون بر سر بر هم زند
گردی صد جام در یکدم زند
بیرد دل حلقه چون ماتم زند
تفتنه لاف از شاد کامی کم زند

من که کس کسی از من دگر دل می برد
تا حکام عشق را شیرین سازد غیر عشق
تا به باشد از زمان بی ویمای قهر
تا چه خوابی گفتی بیکه گوی از تو من
دل ز من نبود بودم که ز تو کنان مرده
دل کجا آید و نه بر رسول او گشتن

هر که بیشتر از بیشتر دل می برد
ز هر تار و هر کی از من شکو دل می برد
یا تو ای مست ساقی هر سحر دل می برد
دل نخواهم گفتن تو ایندل دل می برد
از زبان تو که ز تو شکو دل می برد
پیش از آن کار دزدان هر خیر دل می برد

از دل بجان نظر چیزی میسرش زود نیست
اسم گو بگریز از من کن گنون و خود نسیم
باز فدا بهداده غایز فرشتش دل سخت

یہ نیت ایسا خلد جان باغ نظر دلا ،
مڑوہ پشیمند ہوا سے خطر دل می برد
بازگو کر پیہ زار میں شرور دل می برد

در فراق یار مرگ روح افزا را می رسد
دوره راحت کما و مرغ بی پایان کجا
ایکده گوی سرد عایم جان کند خلقی شمار
تا به انقضای خضر پنجه حسرت کرده است
این تماشا بین کج زیر تیغ پان فوج و قوت
بر نیاید تا کی از دستم مرا و پیر من
روی رشک لست ای زین سپهر من
سکن کشم آبی را و گوید چه بگشاید اوین
از یک سبز رنگ گشته پنهان میرسد
بال شهرت چون گشاید داستان مبرین
ی پیش تر تپان خلقی بخون خمر چه خمر

دل اگر خون شد تنهایی دل را چه شد
دردی باز و دین و دین بهای دل را چه شد
من بنوم زنده تاثیر دعا ما را چه شد
چون نگردد دانش خون تنها را چه شد
من تیر و خون او گوید تماشا را چه شد
فضل کل مرد چون کار فرما را چه شد
دیدم چون ندید آنروی زیبا را چه شد
چون نمی افتد زبانهش محلا را چه شد
خضر قربان خط او شده مسجاریا را چه شد
گویم ایابی نشانیهای عشق را چه شد
نقشه چون ناکشته ماند این چشم را چه شد

لیف من خشیای چشم باده پیارا چه شد
مال دیگر رشار باب نما مشا را چه شد
یست بنوار این قدر با مال آب را آمدن
نزد سگ بنیاد گوید این سخن هر لحظه
نیکم خفت اندر سبب بانج حشر او را چه
یون در کس ملک خود پیوندم در پیغم
شش جبهه محراب گوید این دل حق نبود
چه می پندار من دیگر ابله صومعه
یده ام بر وفق املا اینچنین گاه پیوندم

ساغر از دستش اگر افتاد مینا را چه شد
کز لب کس خون نشد بر دل ما را چه شد
ایست سید راه جان تا شکلیا را چه شد
چون مستی و غیا ز دل بریا را چه شد
آیا این چیل خون سار شد یا را چه شد
تا کسی ز در لب چیل خیمه خوفا را چه شد
زهره رنگ بقره با نسبت محراب را چه شد
زده شد خوار عیان آینه کوی را چه شد
شکستنی خون ناب یه فرسار را چه شد

دل اگر گشت مسلمان دل نما چہ شد
و محبت انک آہی محاربا چہ شد
اسیہ

بازیم پس خون عاشق آنچه کرد از ما میر
خبر گوید بیکجا یا بدنه تغیر این نیاز
چشم و لب نیگار از چیده اسیر لقمه رست

نگر و چون لب به مشوق ما را چید شد
بست وقت استخوان آن ناز بیجا را چید شد
در محبت اشک آه سبب محبا را چید شد

من جو گویم دهنه مرگ دلا را را چید شد
گفته بودم چون لب به عشق من گاه شود
دل بان نشین که معلوم است ایندم تا گاه
ای چشم تو کشاد کار ما دلداد گاه
آنچه گفتی آید دل از بهجت و گریه روز
کس مشکوید چشم او که خلقی شد پاک
مروم و لب نیامده آه تو میگردی گاه
آتش بر حال دل داند سوزی من نایل است
دل بلای پیوسته تیر و دور من دیر حیات
گویم تا بوس نبرد اندک کبر دل مسند
نایکش و لکش خندان و خنجرش عریان چنین
لقمه سالان من در این من گوید اسیر

شوق گوید چون شد لغز نزد ارا چید شد
سخت گردون از حکم خم خوش صبار چید شد
یا دعوی کرد غیر تهای دنیا را چید شد
گزبان سبقت ز گفتن رمز وایا را چید شد
عروش نزدیک آه و عرش چایا را چید شد
کس نمیدزد ز لعل او که احیا را چید شد
نقشه افتادست تنها یکلیسی با را چید شد
کس خوشی به هیچ دین گویم تقاضا را چید شد
سرمال خوش تیغ سبب محبا را چید شد
پیر من ز نار تیغ و مصلایا را چید شد
آرزو را تا پیش آمد تمنا را چید شد
دل اگر گشت سامان دل مارا چید شد

دل به زخم کلمه از خار بر سخته آید
دیسکه یار برسد که کیتم یارب
من دای فارغ دل خوشی رسیدم
عزیز داشتم آنجان که همچو یار ایتم
چو قصد گریه کنم از براسه قطعیتم
قسم خورم بنهایت اگر غلط دانستم
کنز به خون امیدم ز آستین تو یار
نشانم بر چای پیش آنکه میگوید

ازین دو کار بکس کلام بر نمی آید
که حرفی از لب ابله از بر نمی آید
بهارم آنکه ز گلزار بر نمی آید
بر آمد از تنم و یا بر نمی آید
چسبیل کز در و دیوار بر نمی آید
ز دوست تو بجز آزار بر نمی آید
دیسکه خنجر خوشا بر بر نمی آید
ز بار زلف تو تا نار بر نمی آید

کس
خود بجز به کس بر نمی آید
فلک عهد این کار بر نمی آید

اسیر لفته عبت کام خوش از دود

فلک عیده این کار بر نمی آید

امیدم از گل و گلزار بر نغمه آید
همین دوزم عهد و یار بر نغمه آید
چه شد بگویند آیا بلا چه پیش آمد
بعشق اگر زره اسلحه در آویزد
بپرسد آنکه بر آید حیان در شرق و غرب
ز بنیامدن یار تا دگر چه سخن
طبیعت صدق است و می جو گوشت کنی
امید قدر شناسی کجا و پسند کجا
خوش آنکه در دوزخ بر می بگردند

ز پای آرد و بیم خا بر بر نمی آید
هزار کار و دیکه کار بر بر نمی آید
صدای تیشه ز کسار بر بر نمی آید
خود ز عیده پیکار بر بر نمی آید
چرا ز پرده بیک بار بر بر نمی آید
مراد است که ز بهار بر بر نمی آید
چرا از دوزخ شهور ز بر بر نمی آید
همی چنین بشب تا بر بر نمی آید
نفس ز لفته بیمار بر بر نمی آید

هر که نام کمال میگیرد
خون پنهان از دودل میخواند
بر سپهری که ما ضعیفانیم
مزد اختر شناس ناید زار
ابتدا را با بهتار بطیبت
چقدر با محبت نازده حرف
مهر مگو آفتاب خواهد بود
میچکد بر سخن از لب دوست

ناگهان زوال میگیرد
خون خواستش طلال میگیرد
مهر بگشاید و طلال میگیرد
اختر هم در و بال میگیرد
حال و دست بال میگیرد
حاصل بد سگال میگیرد
ماه را آنکه سال میگیرد
نکته ما بر زلال میگیرد

حسن ناراده در برده امید
تا چه اندر خیال میگیرد
گوشه دست که ز ماده گرفت
خزده مای که گیس میگیرد
من جوگیرم سرخ سحر آذو
ان کجای تو نغمه رشادی

لفته را با یمال میگیرد
که مرا سب طلال میگیرد
دل ز مال و مینال میگیرد
من آن خرد بیال میگیرد
دل کنار از وصال میگیرد
شادیم را طلال میگیرد

چون ز حیران طلال میگیرد
دست ما را خیال میگیرد

گفت صبح انفصال میگردد آنچه بر من محال میگردد دلهم از قیل و قال میگردد و امین انفصال میگردد لقمه خود را نهال میگردد	گفتم آن قصه با چه بود و طبع من بپای هیچ سهل میگردد تا چه گفتم که گفته احد را مادد دستی که از گویان در تبر آنجا که از زمین روید
--	--

چند انفصال میگردد تا که ای مثال میگردد کسی ای برضال میگردد بچه حسن و جمال میگردد حاجز برضال میگردد خط گرفت است و حال میگردد هر دمش و جد حال میگردد بوی ریحان سفال میگردد خبرم در چه حال میگردد که سماع از مثال میگردد غمم عین الکمال میگردد	ق دل که من محال میگردد من باینکه میدهم پیش آنکه گوید دل ترا نه در بچه ناز و کرشمه می آید تا چه باغ است و نوز و نایب دل کی دین عجب نگران شیخ را کی رنای زریا خط سبز تو بر این غایت جان بر لب سیده و بالمش تا ز دلها نوز بد لعل راه لقمه را در سخن کمال و مرا
---	--

که خود من انفصال میگردد آنچه دل در خیال میگردد چند ریا غزال میگردد از که دیگر ملال میگردد با هوا اعتدال میگردد ویده کام از مثال میگردد کافایت جمال میگردد	بسمت آن کمال میگردد از ازل تا اندک گفته شود صنید طبع غزل طراز خودم دل و عاگوی و من نگو خواش ساجی از غصه خاک میگردد غیت حیران حسن مه بویبه چه بلند است و دست این خطرا
---	--

لطفه دوریت اینک می بینم ای بجا که رت مهر تو بدر بذکره با در جواب می سنجید در جنت دگر بروی که باز	جات یران شغال میگید لفقشیت کمال میگید نکته ما بر سوال میگید نقشه می را علال میگید
---	--

خر می افزا کسی جز غم مباد دوست دارم من بجان دردا چشمه خورشیدش عارضش شرم پیش مردود کنم و تیغ خواستن نزدیک و دین بود بعدی نام حاصل شد است جوید از من مهر خود چشم یار وقت هرگز از تو نامیرسد نقشه تاکی از کاشیشا کن	هر که خوابد خرم خرم مباد دشمن او عیسی مریم مباد بیشتر از قطره شبنم مباد زخم با شرمندۀ مریم مباد هر که میخواهد بهشت آدم مباد رام مارا از روی نام مباد یار اندر ساغوم جزیم مباد دل بدون از طلقه نام مباد جز گره در کار ما محکم مباد
--	---

گفت با خواجهی دلت را غم مباد عالمی دارد چنان خوشدلی انیم حرف پریشانی بلب انچنین رسوایم گویم هنوز میکنم از تو در حاجت را سلام دی بخیلی گفت این را دجان مانند مشربان و این دعا تا چه دیگر نیست کم تر نیکی	گفتش بسیار با و کم مباد خوشدلی را نام و عالم مباد خاطر دلف کسی در بیم مباد میگس از راز من محرم مباد پشت من پیش امیری خرم مباد روزی کس محبت حاتم مباد کاین فالی جام جام جم مباد گروم باشد با دریم مباد
--	--

او برآمد صبح چون آفتاب
نقشه انجامت کرد شبنم مباد

دل ز سو دای کسی بغم مباد
می چنانی خاطر خرم مباد
اسیر

دل غم را از حسنه الفت کم مباد
آنکه خواند باد را بر دم مباد
مدعی را دیده پیر غم مباد
گفت احقر یا خدا اعظم مباد
من همین گویم که خود ملزم مباد
در گفت آنوقت غم اندر غم مباد
پیش من گران نماز انهم مباد
گو بنای عمر مستحکم مباد
لقنه کاسی خاطرت بنغم مباد

درد از جانم برون یکدم مباد
بارگوبیدیش او را هم مباد
من نمیخواهم غرق در غمش
من و جای خواستم چون از غمش
او همین خواهد که الزامم د بد
مگر بگویم ترسم از بار سیاه
صبر طاقت برویم فن بطلان
دارد استحکام عهد من بس
گر زمین خوابی بحق من دعا

چشم رحمت کی بجالا کشود
در عین ساقی رخ مهیا کشود
خواهم این اسرار افشا کشود
کای فلان توان کرا بجا کشود
پرده از روی تماشا کشود
لاجرم دشت ره صحرای کشود
ساحل آغوش از بی دریا کشود
غنجی بدل را بیا بجا کشود
تقل این در عاشق شیدا کشود
باید هم ای شورش بیا کشود
تا چه پیش قدح فنا کشود

آنکه گفت این غمزه رگبار کشود
پیشتر زان کافاب آید برون
ایکدمی دی چه بود ام و چیست
میخورد در گوشم این باکباز
آنکه بست بنمایه بر آئینه دل
تنگی کا بشانه را جدی نمود
من ترا چشم خیال کز سادگی
داشتم هر گاه چنان در
بستگی از من که اندازد این عقل
یا کیم ذوق پدیدن با کشود
لقنه گوید از زنی از ما پس

گفت نکشایم دلت اما کشود
شعله با آن نگرش شیدا کشود
عشق این نکشود دنیا را کشود

آنکه تیرش عقده دل با کشود
تا چه طلب داشت طور از عشق
عقل بنیایت خیال ز نام است

است
نویسار آمد دل با کشود
خار نشسته در گریه با کشود

من چو گشتم گرد جو امانت شوم
از شکست رنگ مجنون آسمان
شیخ و همیشگی تن در حاشی
رفت و اندر زلف من ل جانت
تا دمد در چشم آهوا لاله زار
گفت قاصد خواند بر سر خطبت
آنکه می از ناک ناک از خاک سا
ایک پیری ز کشور سکار ما
تا چه بکشد و دگر در بزم خیم
من قسم اینجا به صحت بخوریم

زین رخسار شوی بی و بر آتش
طرفه باغی بر سرخ سبک کشود
کی برویت دیده نایب کشود
خوش کرده از کام این سوا کشود
جوی خون این دیده و دگر کشود
گو یا چین از جبین ما کشود
گل زلف و شیشه از خار کشود
سکار ما را چیست نسبت با کشود
تا نه سینه ما سر کشود
لقمه ز ناز از میان بجا کشود

طرفه بال او فلک شیا کشود
پنبه باشد بر دمان شیشه غیب
و اعنای سینه را نبرنگ بدو
گفت از چشم غلانی مشکریا
بن ملا گردان سترای تیغ
دل ز تنگی با سخن آغاز کرد
کی ترا بفر نازایی شناخت
دل ز دمن خواست یک از بزم
جان در اسیر از کفن فلک
رخت چون از ملک دل شوی
گفتمش تیغ از حد و شوش
دل بخت پاره و درد ما نهاد

نما بچه مشکل داشت خاکسار کشود
این معمار را که خیز تر سا کشود
خاطر م از دیدن گلب کشود
طرفه راز او بر لب بریا کشود
مشکل من تیغ سرفا یا کشود
همه گوی و فتنه اش کشود
کی فاسدت بر علی سینا کشود
شست انجابت لیک اینجا کشود
دل ندکان نا امید یا کشود
بار در شهر علم این شیدا کشود
گفتمش خبر از لبم کشا کشود
لب بشک تیغ ز خیم ما کشود

چشم بر ره ماند اسیر و لقمه نیز
و چهار آمد دل ما را کشود

دگر این وقت دلی از کجا پیدا شد
دگر این جان تا از کجا پیدا شد

دگر این درد و فزاید کجا پیدا شد
هیر با بود نه ز تخمار گم از مغز پستان
بسته بودم ز تماشای جهان به دل
بخت معکوس چنین روزی دشمن شود
من بآن رمای ویرانه رو خوش بودم
تا کجا شکسته پای من آنرا یارب
شوخیش بین که بینا سنگی ناکرده
من از حسرت ویرانه جدای میبایست
گفته بودم نشوم صورت دیوار دیگر
بود در حلقه ما جام و سبزه بر ساعت

یعنی امید ملا و از کجا پیدا شد
هر چه گم بود خدا یا ز کجا پیدا شد
ناگه این جان تماشا ز کجا پیدا شد
خواستم مرگ مسیحا ز کجا پیدا شد
در دل اندیشه رعقی ز کجا پیدا شد
ایقدر خار بوی از کجا پیدا شد
پر سدم نشسته بهیجا ز کجا پیدا شد
در دل این تازه نماز کجا پیدا شد
این بت آینه سیمای ز کجا پیدا شد
لقمه تسبیح و مصلای ز کجا پیدا شد

ای دل این دولت غلظی از کجا پیدا شد
باده پیماس و چون بنیام انجان محکات
حسن با عشق در آنوقت که یک رنگ نبود
چرخ را دشمن جانهای حرم میخواندم
کردی از چشم تو اقرار به قتل هم بود
ایک پرسی دهنم جیت مرا تو چه ازین
قیس چون گفت که عشقم ز کس جهان نیست
این پرسید که با این همه ربط من او
دل کی قطره خون دین عجب آید که مرا
لقمه تر حشر طلب از چه نیایی این راز

بهر مینای تو خنار از کجا پیدا شد
گوید این بادیه پیمای ز کجا پیدا شد
گفت یوسف که دلخیز ز کجا پیدا شد
ناگه این آفت دلباز کجا پیدا شد
بر لب لعل تو عاشا ز کجا پیدا شد
در دولت ذوق معشای ز کجا پیدا شد
گفتم این صاحب دعوی ز کجا پیدا شد
ناگهان بخشش بیجا ز کجا پیدا شد
بر سر هر مرز دریا ز کجا پیدا شد
که در امروز تو فردا ز کجا پیدا شد

است
تا چون چرا پیدا شد
گره آب و هوا پیدا شد

کما فزاین با جبرانی دانند
عشق را استدا بود اما
جان من حال تن چرمی پرسی
سرگرم آه و پیرسم از اثر من

که صبرش خدای دانند
هیچ کس انتها نمی دانند
خاک گشت دیوانی دانند
دانا فلک یا نمی دانند

گرفتگی پرسی از دعا گوینان
 ما بغیر از سپهر نشیند ایم
 دل که پرسد نمرود چون استند
 من و دانشنگی خورم شو گند
 شمشیر گوید لغو روم از زر لیک
 من بجنون چسرا در آویدم
 آیکه پرسی سرت چکار آید
 این مگو چون روی چرای ای

این گداجو دها نمی داند
 تیغ اندازد مانی داند
 گونیای عزا نمی داند
 حال غیر آشنا نمی داند
 عینل کیمیا نمی داند
 عشق آخر کرا نمی داند
 ره کوی تو یا نمی داند
 لقمه چون چرا نمی داند

گربه و اعظا چای نمی داند
 ناله از گربه است نادان تر
 ناپه سیگفت دل که من ناهماه
 گرچه سپهر آمد از در آما شک
 خورد افسوس بند حشر آنکو
 گوید این رویت آفتاب آنکو
 او مال جفای امروزه
 تیغ برکش که نار و آبی کام
 تو بدان یا بدان دل نادان
 بر غلط شمشیر و منزل مقصود
 مطرب مانوا سنی فهمد
 روز محشر دگر گرا بخشد

خویشتر دان غلامی نمی داند
 گریه ارض و سما نمی داند
 گفتم آن دلبر یا نمی داند
 روی ما بر قفا نمی داند
 خون دل را فدا نمی داند
 آفتاب از بیها نمی داند
 ما بروی جزا نمی داند
 کام ما را روا نمی داند
 باضیت از بلا نمی داند
 ره صدق و صفا نمی داند
 ساقی ما هوا نمی داند
 لقمه خوف از رجا نمی داند

این مگو کو جفت نمی داند
 دل که دزد از دوا نمی داند
 چه مگویم بمذنی عثم برق

از کجا تا کجا نمی داند
 دست بر مرز چای نمی داند
 حاصل مدعا نمی داند

من بدانت شیخ می نازم
 دل بجائی که غنچه میاشد
 خواه ز در تو خواه زاری من
 لایکه خواهی بقای خود بر صبح
 مسکنه عقل از جنون نمیدانم
 از خودم عیش گوید امیدان
 همه بزم من سخن برینند
 عشق سعد آورد ز رخس پروان
 نقشه زد ناله جو گفت کز

شیخ دانست رایجی داند
 رفتن اینجا صبا می داند
 صیت آن کش خدا می داند
 صبح غنچه از فنا می داند
 و چشم سر ز پائی می داند
 از خودم علم جدا می داند
 همه دانم وفا می داند
 عقل راغ از پائی می داند
 گریه آب و هوا می داند

دفعه جمعی آن خلیه گزنتوان کشود
 چیت نیالت توصیفش گزنتوان کشود
 غرق شد چون کوه دشت دید از رخس من
 من بزم خوشم این گفت چون جنون
 هیچ دولت نیست غیر از عشق چنین پایدار
 گفت آن چراغ بجزیر آنچه از مرسم ترا
 خود کمان گشتی و تیر شک بر جانم زدی
 قفل امید چمن بر گره کشودی بس
 ناصحان را نیز زار باین نصحت یاد باد
 نقشه بود طرفه صحبت باری این گفت کز

دایم اندازش زبان می گزنتوان کشود
 بر خط جایت پس اینجا گزنتوان کشود
 بگفتم ای لعلان طلمح چشم تیرتوان کشود
 اگر شود ز یک بیابان ز نظر تیرتوان کشود
 پیش عاشق داستان سیم زنتوان کشود
 بر گوش در پیش خیم کار گزنتوان کشود
 یاد آغوش از پی غیر از تیرتوان کشود
 غنچه ام را از چه ای یاد گزنتوان کشود
 گزنتوان را جز بجز من مختصرتوان کشود
 داغ دل را در بر در و گزنتوان کشود

دشمن پائی ازین چشم تیرتوان کشود
 است ناله سبب نظر تیرتوان کشود

ساقیا در عذر بیجا لب دگرنتوان کشود
 نامه ام پیش پدید ای خوش ترنتوان کشود
 کرده انداز تو پیدا برین ایام غنچه
 خون تو آمد شد چو ازوق تپید نهان من
 آنکه گوید مشکل ماداد آسانی و بد

جز زمان شیشه هنگام سیم تیرتوان کشود
 گریه خواند صد بیت جان بدنتوان کشود
 اگر تعلیم دید آواز درنتوان کشود
 وقت سبیل دست و پائی من گزنتوان کشود
 مشکل را وای بت پیدا گزنتوان کشود

طایر دل گز تو از شوق آبگیر آبی
وای دل که زکند و بجان خاطر دل نشکند
آیدار باد سموم و بگزرد باد نسیم
شعر فنی بای مردم آغیان شرم چنین
ویدی آخر بر منده ان گزشت بجز از پیر

پیر سر تو چون برده میاد پیر نتوان کشود
عقد از کار او بی درو نتوان کشود
ای گل تر گوش بر خوش خبر نتوان کشود
پیش بر کس حقه اعل و گز نتوان کشود
لقمه بر کز لب با طهارت نتوان کشود

پرسید زمین اینکه چه کام است پرسید
او و خنده یکدم کند وای نصیبم
آن تیر که از جعبه بر آمد نه خطا کرد
پویی بد اغش زده در خواب نسیمی
پرسید سویی چشمش پرسید که این چیست
من آنچه نهان گفتم داد و عیا نشن
پرسید چه انیم چه دیدی بد پر او
نورم همگی تیرگی بود که دیدید
در شرم اسیر این نه از لقمه چه گویم

کار من با کام تمام است پرسید
با من ز اجل هر چه پیام است پرسید
زان تیغ که مردن از کام است پرسید
تا یار مرا از چه ز کام است پرسید
تا خود همه و ایند که کام است پرسید
مشهور به جهور انا هم است پرسید
آن حلقه و حلقه دام است پرسید
صبح همگی غیث شام است پرسید
جوش همه از باوه خام است پرسید

از تو به ام این ماه صیام است پرسید
آن باوه که من مخورم از ناک طلال است
دل سوخته تر گشت چو گشت آو بر قیاب
بیرحمستم پیشه جفا کار پس او را
آن طرز که او را اسلام است به بینید
باید زنی صید وی از جذبه کسند
در خلوت خامس آنچه بمن گشت وی شب
نی مهر این خوبی و نی ماه تمام است
انبار نماز در روش ورد و وظیفه

پرسید چه میثاق چه جام است پرسید
پرسیدن چیزی حرام است پرسید
این سوختنی بخت نه خام است پرسید
باز اینکه پرسید چه نام است پرسید
و آن منع که بعدش کلام است پرسید
آن آهوی خوشی که نام است پرسید
پرسیدن آن محبت عام است پرسید
آنگاه که گفتم به کس نام است پرسید
چون شعله شرب مردم است پرسید

جوش همه از باوه خام است پرسید
عاقبت که در دوزخ نام است پرسید

من پاست سنج بی نازم
 دل بجائی که غنچه میباشد
 خواه زور تو خواه زاری من
 اید خواهی بقای خود هر صبح
 مستند عقل از جنون بیدارم
 از خودم عیش گوید میدان
 همه بینم بمن سخن میند
 عشق سعد آورد ز رخسارون
 لقمه زد ناله گو گفت کبر

شیخ داشت راحی داند
 رفتن اینجا صبا می داند
 میت آن کش خدا می داند
 صبح غنچه از فنا می داند
 و چشم سر ز پا می داند
 از خودم غم جدا می داند
 همه دانم وفا می داند
 عقل داغ از بیا می داند
 گریه آب و هوا می داند

دفتر بیعی آن حیلہ گزینان کشود
 چیت نیالت تو صیفش گزینان کشود
 عزق شد چون کوه و دشت دید از حیرت من
 من بزرگو شتم این گفت چون جنون
 هیچ دولت نیست نیز از عشق چندین بایدار
 گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا
 خود کمان گشتی و تیر شک بر جانم زدی
 قفل امید چمن چرگه کشود می بسر
 ناصحان را نیز مار باین نصحت یاد باد
 لقمه بود کفره محبت باری این گفت کبر

دانم اندازش زبان ای بدختران کشود
 بر خط با عیت بس اینجا گزینان کشود
 گفتیم ای لقمان طسم چشم بدختران کشود
 اگر شود رنگیت بیابان ز نظر من توان کشود
 پیش عاشق داستان سیم و زین توان کشود
 هرگز من در پیش غم کار گزینان کشود
 باز آغوش از پای حیرت افند توان کشود
 غنچه ام را از چه ای باد بدختران کشود
 اگر زبان را جز بجز من حقش توان کشود
 داغ دل را در بر در دیگران کشود

دختران گزینان کشود
 از خط با عیت بس اینجا گزینان کشود
 گفتیم ای لقمان طسم چشم بدختران کشود
 اگر شود رنگیت بیابان ز نظر من توان کشود
 پیش عاشق داستان سیم و زین توان کشود
 هرگز من در پیش غم کار گزینان کشود
 باز آغوش از پای حیرت افند توان کشود
 غنچه ام را از چه ای باد بدختران کشود
 اگر زبان را جز بجز من حقش توان کشود
 داغ دل را در بر در دیگران کشود

ساقیا در عذر بیجا ب در گزینان کشود
 نامه پیش پدای خوش تر گزینان کشود
 کردت انداز نو پیدا برین ایام غنچه
 خون تو آمد شد چپا دوق پیید نهان من
 آنکه گوید مشکل ماداد آسانی و بد

جز زمان شیشه هنگام سحر توان کشود
 گرچه خواند صد بیت جان بدختران کشود
 اگر تقلیدم دید آواز در توان کشود
 وقت سبیل دست و پای من گزینان کشود
 مشکل آوای بت بیدار گزینان کشود

<p>طایر دل گزیر از شوق ایسی آگهی وای لکن کید و بچان خاطر دل شکند آید از یاد بسموم و بکیزد با دهن شعر فنی مای مردم آغیان شرم حین ویدی آخیر بر مندان گزشت چنان بپیر</p>	<p>ببر تو چون رسید و میاید بر توان کشود عقد از کار او بی در و در توان کشود ای گل تر گوش بر خوش تر توان کشود پیش بر کس حقه لعل و گهر توان کشود نقشه بر گزلب با طیار بر تر توان کشود</p>
---	--

<p>پرسید زمین اینکه چه کام است پرسید آود و عده یکیم کند وای نصیب آن تیر که از جبهه بر آید به خطا کرد پدی بد باغش زده در خواب نسبی پرسید سوئی چشمش پرسید که این چیست من آنچه نهان گفتم و او کرد عیان نشن پرسید چه اینم که چه دیدی بد و آو نورم همگی تیری بود که دیدید در شرم اسیر اینده ز نقشه چه گویم</p>	<p>کام من با کام تمام است پرسید با من ز اجل چه پیام است پرسید زان تیغ که بر دهن اینام است پرسید تا یار مرا از چه ز کام است پرسید تا خود همه دانند که با من است پرسید میشهور چه پورا نام است پرسید آن حلقه و حلقه دایم است پرسید بجسم همگی غیرت شام است پرسید جوش همه از بازه خام است پرسید</p>
---	--

<p>از تو به اسم این با و میام است پرسید آن با ده که من محرم از تا کطل است دل سوخته تر گشت چو گشت آو بر قبان بر همستم نه جفا کار پس آو را آن طرز که آو را سلام است به بینید باید زنی صید وی از جذبه کند در خلوت خامس آنچه گفت وی آشب لی مهر این خوبی و نی ماه تمام است انبار غماز و روش و زده و طیفه</p>	<p>بینید چه میناد و چه جام است پرسید پرسیدن چیزی که حرام است پرسید این سوخته می نخته نه خام است پرسید باز از آنکه پرسید چه نام است پرسید و آن وضع که بدش کلام است پرسید آن آهوی خوشی از کلام است پرسید پرسیدن آن حمت عام است پرسید آنها که گزیند بر لب با من است پرسید چون شعله ام شرب مدام است پرسید</p>
---	---

جوش همه از بازه خام است پرسید
عقل که در دهن از کام است پرسید

من بدانت شیخ می نازم
دل بجای که غنچه می باشد
خواه زور تو خواه زاری من
اگر خواهی بقای خود بر صبح
منکه عقل از جنون نمیدانم
از خودم عیش گوید امیدان
همه بنیم من سخن بینه
عشق سعد آورد ز نفس پروان
لقمه زد ناله جو گفت آری

شیخ دانست را بجای دانند
رفتن اینجا صبا نمی دانند
میست آن کش خدا نمی دانند
صبح غنچه از فنا نمی دانند
دشتم سر ز پا نمی دانند
از خودم غم جدا نمی دانند
همه دانم وفا نمی دانند
عقل تراغ از بها نمی دانند
گریه آب و هوا نمی دانند

دشتم میبوی آن خیل گرتوان کشود
چیت نیالت تو صیفش گرتوان کشود
غرق شد چون کوه در شست وید از خیرت بمن
من بزرگو شتم این گفت چون مجنون
بیج دولت نیست عیار عشق چندین پایدار
گفت آن خراج بچیز آنچه از مرهم ترا
خود کمان گشتی و تیر شک بر جانم زدی
قفل امید چمن بر گره کشودی بسر
نامحان را نیز بار این نصحت یابود
لقمه بود کفره محبت باری این گفت کس

دانشم اندازش زبان ای بره نتروان کشود
پر خطر با نیت من اینجا کمر نتروان کشود
گفتم ای لقمان طبعم چشم نتروان کشود
گر شود ز نیکت بیابان ز نظر نتروان کشود
پیش عاشق داستان سیم نتروان کشود
هرگز نش و پریش ز خم کار نتروان کشود
باز آغوش از پی غیر افتد نتروان کشود
غنچه ام را از چه ای با نتروان کشود
اگر زبان را جز بجز محض نتروان کشود
دراغ دل را در بر در دگر نتروان کشود

دشتم میبوی آن خیل گرتوان کشود
چیت نیالت تو صیفش گرتوان کشود
غرق شد چون کوه در شست وید از خیرت بمن
من بزرگو شتم این گفت چون مجنون
بیج دولت نیست عیار عشق چندین پایدار
گفت آن خراج بچیز آنچه از مرهم ترا
خود کمان گشتی و تیر شک بر جانم زدی
قفل امید چمن بر گره کشودی بسر
نامحان را نیز بار این نصحت یابود
لقمه بود کفره محبت باری این گفت کس

ساقیا در غلذری بایب دگر نتروان کشود
نامم پیش پیرای خوش نتروان کشود
کرده انداز تو پیدا بدین ایام غنچه
خون تو اند شد چها ذوق تپید جان من
آنکه گوید مشکل ماداد آسانی و بد

جز زودان غنچه بنگام صبح نتروان کشود
اگر چه خواند صد مرتبه جان نتروان کشود
اگر بتقلیدم دید آواز در نتروان کشود
دقت لبان و پای من گرتوان کشود
مشکل آوازی بت پیدا گرتوان کشود

پرسید ز من انیکه چه کام است پرسید
 او و عده یکدم کند وای نصیبم
 آن تیر که از جعبه برآمده خطا کرد
 پدیی بد باغش زده در خواب نسبی
 میشد سوی چشمش و پرسید که این چیست
 من آنچه نهان گفتم و او کرد عیانش
 پرسید چه اینم که چه دیدی پدر او
 نوزم همگی تیری بود که دیدید
 در شرم اسیر اینده در قفسه چه گویم

کار من ناگاه از کام است پرسید
 با من ز اجل چه بام است پرسید
 زان تیغ که بر دامن نیام است پرسید
 تا یار مرا از جبهه ز کام است پرسید
 تا خود همه دیند که کام است پرسید
 مشهور به جمهور انام است پرسید
 آن حلقه در حلقه دام است پرسید
 بسخم همگی غیرت شام است پرسید
 جوش جبهه ز باده خام است پرسید

از تو به ام این ماه میام است پرسید
 آن باده که من مخورم از تاک طالع است
 دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیاس
 بر حم ستم تشنه جفا کار پس او را
 آن طرز که او را اسلام است به بینید
 باید زنی صید وی از جذبه بکشید
 در خلوت خامس آنچه سخن وی است
 فی جهر باین خوبی و نی ماه تمام است
 انبار غماز در دوش در دم و لطیفه

پرسید چه مینا و چه جام است پرسید
 پرسیدن چیزی حرام است پرسید
 این سوخته می بختد نه خام است پرسید
 باز اینک پرسید چه نام است پرسید
 و آن وضع که حدش بکلام است پرسید
 آن آهوی خوشی بیک نام است پرسید
 پرسیدن آن حجت عام است پرسید
 آنرا که گویان بدست بام است پرسید
 آن شغل ام شرب مدام است پرسید

کار من ناگاه از کام است پرسید
 با من ز اجل چه بام است پرسید
 زان تیغ که بر دامن نیام است پرسید
 تا یار مرا از جبهه ز کام است پرسید
 تا خود همه دیند که کام است پرسید
 مشهور به جمهور انام است پرسید
 آن حلقه در حلقه دام است پرسید
 بسخم همگی غیرت شام است پرسید
 جوش جبهه ز باده خام است پرسید

پرسیدن حالی که عیان است چه حاصل
آو شاه جهان گفته غلام است پرسید

بدنامی عاشق بی نام است پرسید
قرآن منم نستم و گردم بسر دیر
دیدیم بینی ما شرف کعبه کنونش
شکر دم آن تیغ بهر زخم روا بود
خواهم که کفر دوستیش ترک و لیکن
من اینهمه سبکوشم و این نفس حرون را
کو شهید صافی و کجا شربت لطف
اندا از خرامش همه پدید است که دیدید
چون شیخی که چه نماز نیست به مسجد
آهوی از آن که رسیدید به بهشتاد
بینید همین غیر و همین گفته که حاضر

هر فیکه ازان دهن بر آید
جا نیکه هزار یاسبان است
می سوزد که بر غلط گل کام
راهی که کنیم از آن راه
بتحانه امسال که رو و شیخ
معشوق من است آنکه آرد
بشوچه صدای و خراش است
بوی که دناغ میرساند
آنرا که شمرده گفته دلدار

لطیست که از یمن بر آید
مشکل که مرا دهن بر آید
از گلشن سوختن بر آید
نی خضر که را هنر بر آید
آبجانبه بر یمن بر آید
یوسف زحیه و قن بر آید
کز تربت کون بر آید
زان زلف خن خن بر آید
حیف است که دلکن بر آید

کاش آن بیت تیغزن بر آید
دل بست که در وی دو هند باد
ما جان حزن ز تن بر آید
از عهد خون شدن بر آید

است
هر خار که از چمن بر آید
بهر دلی زان چمن بر آید

جای نیکه رود و در چشم میر دلخ
یک چشم زدن آتش است باغ
بنهار تو نشکند گلستان
آی که دوم بنایش از تو
گر تیغ تو کینک پسند است
از خانه برای دکن شهیدم
دلیست چرخ و خیز کردی
گفتم که به لطفه حیات فرما

بوی است که از چین بر آید
تا چند نه می زودان بر آید
گل نیز ز شیرین بر آید
فی یک دو هزار دین بر آید
بجز زخم خونم کین بر آید
تا پیر بهنم کفن بر آید
خسته و جو رو حسن بر آید
اقتضا که نه خود پیش تن بر آید

سوی خن با من نظر دارد
سیکشا بدو کیم نه بچیزی
پیش آن کس کینستی
چیت زار چنان می ایست
کلفت بیاییت از تو باقی دارد
صبرنی او چنانکه می آرم
بی من نیست مدی و بخت
از دل زار من چه می پرسی
چون شیدا آنکه شید دل من
نه اسپردن تقصدا می دلدار

غالباً با او من ناخوش دارد
بهت چیزی که ناخوش دارد
این آید حسان غم دارد
در من نه چو آنکه بهر دارد
فصل آید و فام خمر دارد
یار من به چنان بگردارد
عیب ما جوید این مهر دارد
جان من خالی می جوید دارد
در پرت خنده زدم بیکه دارد
از دل مآولت خبر دارد

من بگویم و عاشر دارد
نه تر و نه قیامت است آثر
کامان گوید آتش بر آستان
شوی آید بماند بماند
دل که می آید بهم بهمار رفت

کی ز دردم ابل خبر دارد
نه شب با شقایق سحر دارد
خون تن آنکه تا بکارد دارد
با پیر نیز آن پیر دارد
جان که دارم بهر مهر دارد

دوستی اینقدر اثر دارد
از دل مآولت خبر دارد

بست عالم به یارین فروزند دل جهان زنده بر دانه دست هرزه گوئی پیشین از زانی گشت قحط دروگران بیک این مگو نقشه هم ندانم هیچ	اشکین من پانی گهر دارد دیوان اگر آفتی بسود دارد بیا شفت قفسه نقد دارد شعر کلام من این بود دارد پیه دارد و غمت اگر دارد
---	--

حاشیتش از چه راه بر دارد اینقدر باری من که بر دارد نگرم رم بلکه بزم از جان آن دو رخسار من چه خوش بجا هر قدر با که بنگری انجمن اسد از تیغ داشت است بجا لجج گردون کوشنا هم من فعل بد ز کشته که قماش ساده بودی که غیر با تو گشت تو بوقی که میدی و شنام نقشه را گشت جسم این افغان	پشته هم بر ران بهامه بر دارد عیت نزد خال من خبر دارد بر درشش تنبیه تا گز دارد یار هم شمشیر هم شمر دارد ما و من جور الفت زو دارد خال یارب چرا سپرد دارد خیر کو آفت ز که شمر دارد یارم این سیوه بیشتر دارد صحبت اکنون چرا شود دارد زهر خاصیت مشکبزد دارد نیت خشتی که زیر سر دارد
---	--

رای ای دیوانگان اکنون بی خود اند مصلحت شکوست ای ندان در تقوی ز نید تا که بر دانه بودیم و کجا ما سوختیم ای تبتان دل خجده ای گل اگر ش شما مرد ایمن اما پیر سیاه چرخ گردیم این زمان دل که نیم گشت جای نیت او را اعتبار از شکست دل خجده کی ضد ای دلخوش کی زبان و دل شمار ای تبتان باشد کی	شهر اگر شکلی نماید نیمه در صحرای نید روز با تو که کشید و جام می شبنم نید شمع آه جا که از بی جزا را نید خیر ازین گل تا چه برفروغ کن شیدا نید زنده گردیم از سر پائی بخش ما نید جای غم بنیست که غم این جلایر جا نید گر خلائی گفتند با شمع شک بر عیسا نید کین بیا و زید و کافی از محبت ما نید
--	--

ساحه جوی بیاد موج اشک باز نید
کی برستان خوش را مستانه بریا نید

ای به ایمان، از این پیش از موج ای یکبار زیند
 شبت گل تنی با آن مرغ زیبا گنبد
 چار سواران و گرانامه بایداد شرح
 نسبی باشد به لرا هسته پیا این عجب
 رتبه انا گفتی با گفتن بر و خوش
 انچه فرعون نزد دست بر برکت بان
 سدها سالکان عشق بود است احتیاج
 پاک باید و همین امروز دل و احشاکو
 آید خوش می گزیرانی گلشن فانی بردا

بر این یار سپید و ساعیه صبا زیند
 باشم آیا که گشت اینخون ناریا زیند
 ز تنم بار انگیزه و خنده بر عیسی زیند
 بیدار نگوید آینه شیشه هر ظایا زیند
 مرد هرگز نیستند ای دشمنان گویا زیند
 جمله دعوی لوح غامی بر در عوا زیند
 بگزید از وی قدیم در راه استغنا زیند
 تا کجا دست طمع در دامن فردا زیند
 آفتاب را بیند آتش و بهر شایا زیند

در شهر یارینه صاحب قار خواهم شد
 مراد خویشین از به لباس خواهم یافت
 رسم بملک عدم پیشتر و توانی دل
 چه بهی که من بسوی خواهد داشت
 ز دیگری چه سخن ای که رفته اسم ز خویش
 جدا جدا چه دی و ده با کران فرسند
 و لا مراد خود از من اگر تو خواهی خواست
 دیگر کجا دهم ای عدو گل مقنود
 دل است مست بهی جز این غیب گوید
 چاست شهرت منور نقشه من هم اگر

بنجاک راه قسم خاک را خواهم شد
 اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد
 تو که سیاه شوی من سوار خواهم شد
 جدا می که زیار و دیار خواهم شد
 بخوش نیزه برگرد و دیار خواهم شد
 به دل نه جان من بقیار خواهم شد
 بنا فراری تو روزگار خواهم شد
 آنکه هرگز که بهی پای خار خواهم شد
 شبی آن عجب میگه خواهم شد
 پای دار رسم پایدار خواهم شد

نه همچو آیه می صبح از خواهم شد
 هنوزم از به بدین رنگ بدین گفت

ستار جزا بهی را بشمار خواهم شد
 اگر تو پند شوی من شمار خواهم شد

(د) ۳
 در این گلشن فانی
 در این گلشن فانی
 در این گلشن فانی
 در این گلشن فانی

<p>از آنکه هر نفس امر است بواجب شیوه کند کسی که یک را دوازدهم شمشیر خوشا و میگرد دل آورد و چه شد ای جان نیز و گرد شدن چند یارین به یار خوش است نه پیشمار جدائی تو یاد خواهم داشت و میگرد تو بخورم اختیار خواهم داد چه برتری که بیک حرف از تو تو را برم برد خدای را مطلب شمر ساریم کینه مگو که نقشه چراوغ می شوی همه حق</p>	<p>نه تا امید نه امید و از خواهم شد چها بخوشد لی آورد و از خواهم شد ز خوشش رفت که او را تا از خواهم شد چو گل شدن نتوانم ز از خواهم شد نه منفعل نه تو روز شمار خواهم شد چها بدائی تو بی اختیار خواهم شد دل است زار نه چون خنجر خواهم شد اگر تو جان طلبی شمر سار خواهم شد چراغ خویش بشبای تا از خواهم شد</p>
--	--

<p>بهار بگلشت باغی نباشد مخوان سینه آنرا که داغی نباشد اگر باشدم در بهار خضر تو فوق چه میرسی که باشد چه کار تو این بود زلف و خال ابرو از کین اما چو گوید بدو باشم اینجا تو با او نباشم شمس چون بر جبل کیشی بهر می که باشد نمی دوام سید چنین است و یا نقشه بکنی را</p>	<p>پرست کلی گرایا غمی نباشد بدخا نه کیش چراغی نباشد بجای ز صبرم سراغی نباشد ز کاری که دارم فراغی نباشد بهای که باشد کلاغی نباشد چه باشد که گوئی الاغی نباشد سخن طوطی را بر آغی نباشد رسیدن نصیب باغی نباشد که می بندی ای به خاغی نباشد</p>
---	--

<p>الهی ازین سینه داغی نباشد باغی که از غم فراغی نباشد دین دست از غمی مرا زنگانی روم من پی کیش عدوی نداند بی جستن دل روان جان شد اما تو سایل چو خواجه ز کس نان ندان</p>	<p>که روشن از غم چه غمی نباشد چه باغی که بدتر ز راغی نباشد بمیرم بکف گرایا غمی نباشد برقرار کی که کلاغی نباشد سراغی جمل چون راغی نباشد که تا ابد گرم او جان نباشد</p>
--	--

اگر نشد به داغی نباشد
 شمع کیش را چراغی نباشد

<p>بود روز روشن از انگش که گوید دم فکر شوم که آید بر مرک چیدانی کشت را کنم چنان</p>	<p>بر حکم کم از شجر اعنی نباشد بگویم روانم فراغی نباشد تر القمه دردی داغی نباشد</p>
<p>زبان چشم مست دل چه بگویم چپا کشید ز خیمه پای او چقدر باشد انقشال گفتم بدلی که صورت معنی چه شد ترا جان را کشید اصل ز تن و بدو منتر تو در دواغی که بودی کس ازین بلا زده می گفتمش چرا که دلم را بختش کش بر مرک آمد وی من اکنون قفان کشید شوخی که گفت پاشش از دواغی جنون انقش بر استخوان مرا القمه بین بوز</p>	<p>گوی جای پای باده ز منافی جفا کشید دیوانه که از سر کوی تو پاکشید چربست دنگ از گل بواند بهما کشید ز انسان که در دملد تو ننگ از دوا کشید مشت بر یکسی تو کجا تا کجا کشید ز لبت تو ام جفا بشنخ بلا کشید کردم دعا و یار از یار و دعا کشید عقا از چهر کشید که خابرم و نیا کشید انقش از نخته دال چه جبال بهما کشید</p>
<p>امشب مریض عشق تو جام فاکشید گو بوا لوس قفان کیش از دینش بلند که گویم بیت زاه و قفان تو بهمن کشته میگشت آنکه در دملد تو بکوه و دشت گوی کتاب لیلی و جنون ز تو نوشت گر خیر لب شکو و او جلا بجا کشید تو ای ملک نگاه بجا کشید برش کمن گر آه من شکست لب طعنه ام بزدن گفتم خجل چپا شوی از دل برونه شتر شوخی که گفت من کشم ز صحت جزا</p>	<p>مین که گل مرض چه گلاب شفا کشید یا نایه آن کشیم که تیغ جفا کشید گویم چه با تو که تو دل من چپا کشید در کام اندمش بخت از دملد کشید قفاش چپن که نقش تو انقش کشید یار اتمام آن ز من بی تو کشید می باید همیشه خود این تو کشید تا شکسته ام چقدر با مندا کشید گفا چه شد و باز خالت چپا کشید دیدم که بهر تیغ چپا نقشه کشید</p>
<p>چند میریم تا بفرقت درو همه غرت و لیلیه تو انقش</p>	<p>مزد یارب کجا برونش درو ای خوشا تو بی وفا نقشه درو</p>

کریه ای برای جفا کشید
پیروی بسوزان ز غداش زاکشید

در دلم ز یار طاعت درو
بیکد از صیل جفا کشید

<p>میکشایم زبان بدست درو گر کند مدد عمر خدمت درو نبود آفت در حقیقت درو دور باشد از آدمیت درو روزی غیریت نیست درو بی حقیقت بی از حقیقت درو بی تمنع من و محبت درو سیتوان کرد لقمه خدمت درو</p>	<p>سیرت به دل از کین عشاق بجز تو دم نرود بانس لال سند سیاه سوی بوالهوسان زین آینه خن بجا نوران از بزم خورده باش تا دم هر جای همه عمر نابد و نبرد بنا کن دل و صورت دلخ تسلی تا کی ز نادم و مخدوم</p>
--	---

<p>چندی جمله از تنها حیات درو سجده استان حضرت درو دید باید کمال جرات درو من بکام دل از سلامت درو سیر ملک با عدم بدلت درو سخت دلخ با غایت درو قسم من ببار مشیت درو دارو آید بی عیادت درو نعم در آن پیش عشق درو چون شد اسیر بهجت درو</p>	<p>در بزم بهشت و انبیا درو مردی به دل اصل تسلیم در بزم بهشت بهشت در مان را درد و آه تا ابراهیم باو روایت زنده مرزبان افزون در بزم بهشت بهشت باو به یار در دل زنده مرزبان شیر و تخم بیکه کر شد و بیار زنج مرهم بهشت را بهشت دلخ لبش بهشت ز لقمه کی دانی</p>
--	--

<p>خوب از تو است آفتاب درو رک دیدم با ستاربت درو اگر نودی مرا خجالت درو پنهان گشت غم شربت درو این یکی بکس صد گشت درو</p>	<p>اگر باشد که شکایت درو در دراجان خدا و من تران دلمه اسم کی گزشتی زبان درد و غم را جدا جلاستین خود یکی یک صد شفا درو</p>
--	---

<p>خوار تر نیست چیزی از دوزان ایکه پیرسی نرسن چه میخواهی گوئی این آنگه است که از شیرین در دزدان و این را نه که بس انقضیه از قید بسته بر ماند</p>	<p>من و سوا گن تا بوزن دوز در دوزا هم بقدر طاقت دور کام چاهم قدائی را گیت دور نیکنامی بهین انقضیه دور در دای من تا محبت دور</p>
<p>از روز غیبه نشادیم امروز که نبود ز ناله هم ز رشتنه تسبیح باید هم نهنت نگر که خیر چها خواند بهدم بر سر بلندیم چه سخن ای اعدا تراست دانه قسم دلیل دروغ است و دی بن گوی که سر و پودریا من غصه و در را بود آشکار جمله نهان وقت مستقیم شوخی نگر بر شش غمهای بحساب رنجی نداد گویمه رنج طرب نداشت احوال سر نوشت مرا القمه یک نظری</p>	<p>یعنی نگر تو بود که هیچ غم نبود در کعبه بود و در بلیم خیز غم نبود آنرا که هیچکس بود فلسفه غم نبود تیغش بر پای گشتن حق عالم نبود هر عده که بود و از دی غم نبود بهر سلام کس تا بشوئی که غم نبود ظرف و قلندر که کم ز جام جم نبود وقتی بمن رسیده جز یکدوم نبود داعی نبود که همنه باش از م نبود پیر سینا آن زمان که دانت قلم نبود</p>
<p>وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود گو از و نیم امید که هم یک قلم نبود ایدل ز مردنت همه مرد از دوی من بود آنکه پیش هر که و میبند لب آن روز را شمر دند و قلم زهر خوش هم خوش نکردیم تو علی الرغم خواستم گفتمی که ایمم و نگرستی سوئی رفیق می یافت کس بگویند که ایام که جنت سوگند میخورم بدان و میان تو</p>	<p>و گیر وقتی نبود که در دیده غم نبود در کف قلم که بود نیکیایت قلم نبود مردی چه بود ذات تو کی مقتسم نبود ایسا به پیش تو حقد و حسرت نبود روزیکه از تو بر من سکین غم نبود پیش تو کم نبودستم گر کم نبود امید آمدن ز تو هم بود و هم نبود چون برق میگذشتی و نقش تمام نبود هستی که بود ز بهر جز عدم نبود</p>

از جهان که می کشند اگر وقت غم نبود
 از دل چو می کشد کسی که سر غم نبود

دشنام او جگه نودعا لشمریم تا داد آنچه او به نقشه لشکر بودم نبود

خوش رفتی ز آمدن من نام نه بر کشود
شوخی که بخت و کشت از بس بگناه را
جامه بنود برکت من و در پیش من
من ناکشوده چشم چنین چشم شدم
پرسید کوه یا سیم چون دشت یا شومند
جای بجز لحد چنان روی میزد و نیست
چشم سمره او چیت در بود ناگهان
تیر افکنی که میل بصید بهمان داشت
با نقشه روی خوش نماید عث اسیر

گفتا جاش بخت و دلم زین خبر کشود
از من گشته دید و دید و گم کشود
در با چشم زنگه زهراموی سر کشود
یا زب که بود یکد برایش نظر کشود
و شیر بود بقد و لی چشم تر کشود
عمرم دوباره بهر من آغوش تر کشود
این این که نم نمود که راه خط کشود
ایا چه شد که شست برین تر کشود
آن توان طلسم بگی و دل برتر کشود

صیاد کی بروی من از فیض در کشود
همنام من بخلطه او را چنان بگفت
گفتم که لطیف با ده دیاران بودی
حالم چنان که آمد اگر بهر چاره ام
از من پرس اینک چنان غیبت گفت
آمد زباده دور و همین جا بست کرد
تا کی ادا فوشتی و نازی چنین خوش
یاری چه ایضا من چه تنگ چه تنگی
بهر اینقدر نه منم نقشه بستی قوی

گفتا بر این من قفس آگاه بر کشود
گوی که بار یا آمد من بی خبر کشود
ز شتر شد آن دعا و گم برتر کشود
از چشم حوی عن حقد چاره کشود
دست منی که بود صبا بر کشود
جز در دلم غم نود یا بر سفر کشود
چشم مرا بگره و کمان گم کشود
خواهد اگر کسی بهم بنخست مگر کشود
آن تران تنی چه زبان القدر کشود

گفتی که شتر تو دل با شتر کشود
چشم منقش تو در منبت باز کرد
زلفت همان و بستگی کارین همان

گوئی که قفل عیب کلید بر کشود
لعل شکوه من و کمان تر کشود
بسی بود دیرت تو برت بر کشود

دشنام او جگه نودعا لشمریم تا داد آنچه او به نقشه لشکر بودم نبود

گر گوئیم که اشک ترا پرده در که خواند آبی که بود پیش تو بیدار نگاه تر ای من فدا افتادن زلف ترا نشو گو محقر نویسی و مطلب نگار هم شکر خدا که کرد حسد اکار من دست ماد صیحوئی که ثوابش و بد حسد	رازه مرا که پیش تو ای فتنه گر کشود ویدی چگونه پرده زردی اثر کشود لب در پیاس مشک زخم بگر کشود اما ندیج مطلب از آن مختصر کشود مشکل کشای من همه مشکل دگر کشود گوئی که قفقه روزه بوقت صحر کشود
---	---

غنچه خونریز ترا و پیکان باد در دامن چشم و چراغ عشق است عشق را بیان هر آدم خوانند دشمن از هر چه بند و دوست در زمانی که دل از هم شکند ایکه ظلم تو کم از احسانیت تو شبنمی ملک است مکاری را دست بیکار نخواهد ماندن بهر علم ما حضور دل موجود تقصیر آید گر اینجا بچه کار	گل ز تخم مهده دم خندان باد دور از چشم بد دمان باد هر که عاشق بود بیجان باد دوست یارب بجای از صا باد در حضورش صفت پیمان باد بمن احسان تویی پایان باد آفتاب ستم تا بان باد گر گریبان نبود دمان باد آنکه خواهی نفسی جهان باد عید اضحاست ترا قربان باد
---	---

گفتز بنیاد کن ایمان باد گوید اریار که جویم یاد آر و استود تا دریا میسر برو جان رو عرش ز دل می سپرد دل اندازده شناس موه شد پرسد از ناز ترا گمیه چه شد دل طریق عجیبی یافت ازو گوید از ناز توان شد لبرنگ	خانه ز باده و ریح ویران باد یا دمن در گرو سیان باد خواب بخت هم از دربان باد و دیده ام فرخ رو جانان باد بگریم پیشکش دمان باد قطره ناز کسی طوفان باد جان فدائی روشن بهسان باد من چو گویم که شراب از دمان باد
--	---

دوستی پیش دولت از دامن باد
خانه خلعت آبادان باد

<p>دل ویران کن آباد آسما تو ز خود نقشه چه دانی دل جان</p>	<p>تا ابد میکند آبادان باد همه دانند که این خاک آن باد</p>
<p>خوب گفتی که منت چون جان باد چه و چیست ز سر تا پا ناز اینچه گفتی ز ره طنزه بمن چندی تنگ که یار ند ترا بر لب باغی و خواهم نه جز این خواه خنجر بود و خواهی تیغ سوزنی بهر رو و در کار هست ما و هر صبح بهین و در بدر چه بگویم چه بلا بوسه تر است دوستدارم نه من آسانی را غیر را ای که بالحصان کشتی</p>	<p>اینچه پیدا نکردی پنجان باد تیغ نازت همه دم عیان باد که ترایار سلمان بهمان باد حارم از گفتن نامش آن باد که گمان تو بهر تا بان باد در گفت هر چه بود بتران باد هر چه خواهد که آن مرغ آن باد شیخ هر جا که بود شیطان باد دلجم آن را که بلا گردان باد مشکل دشمن من آسان باد نقشه هم کشیده آن احسان باد</p>
<p>درس اعجاز چنین کس جنون گم کرد چیت جز عیش که من بایم و بید بایم گر کنم صبر فقط بیکد نفس دل رنج باد این نیز اعظم ز گرفت محفوظ آنکه گوید که شدم از تو نه خوش یک صبح تا دو گندم چه بود دل نه بد بر دو جهان چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا سبق داد و ستاد نکرد است آن طفل زاد خشک باده رمضان نقشه اگر</p>	<p>یک سخن گویا بریم دو عالم گیر کیست جز غم که درم گیرد و محکم گیر وردم از در او یکد قدم غم گیر خویش را داغ و کم نثر اعظم گیر آفتابی است که جام از کف بشنم گیر قالتی همچو من ایراد با دم گیر نه عجب آئینه محسرا اگر نم گیر پوسته آنست که هم آوید و هم گیر جای بیخانه نگیرد به جهنم گیر</p>
<p>آوند آنست که من میرم و ماتم گیر</p>	<p>اگر چه باشد همه شوال محرم گیر</p>

شما در این کتاب
نویسید که یک خطه در عالم گیر
کل

<p>گویم آمد ز کجا این ملک الموت آیا ای خوش آن رند که گیردم مستی ز جوی کو چشمت که خواند ترا آه چشمت برق جبران توئی ای آنکه ندانی خود را چند گویی که کمان تویم در کار است پیشی غم نه بدست که آید در شرح آگه از قدرت حق کیت ازین مغروران ناگرفتن کسی تفسه چه نادر چیست</p>	<p>جا بیا لینم اگر عیبه مریم گیرد دوسه جامم دگر سلطنت جم گیرد آه از چشم تو خود یاد اگر رم گیرد رخش لایق تو دانا فکرم گیرد چند خواهی که دگر شیت مرا ختم گیرد اینچه بانی تو گرفتیم کس کم گیرد مور تا ملک سلیمان را سنجاقم گیرد حاتم آنت که چیزی نذر حاتم گیرد</p>
---	---

<p>آنکه اجر یاس مرز و یکی با میدید هر دم آینه آن آینه سیمای میدید دل به نام کار فرمان جهان چرخ کاش کرد قمری تاثیر هم گریه برش بجوئی سستی باهی بزم را برهم زنی بگذرد در دل که پیش است آجان دم هر نفس پر سپهر بود از سوختن مطلب تو کس چه داد و دیوسف اچرا پیغمبر تو طوطی بر کام دیگر چون نگریه خون که او تا چغنی از مرقد پر نور حافظ میچکد</p>	<p>در دینجان میسپارد داغ پیدا میدید گوینا حیرانیم و اذ تماشا میدید سیکتم من بر چه فرمان کار فرما میدید آه خوشم خوش نشان ان سرو بالا میدید بارگی در بزم خود کج چون منی را میدید بسکه دیدار لبش یاد از میجا میدید بین که دل بر باد چون خاکستر ما میدید خود خدا هم دل بحسن عالم آرا میدید پوست که میدید با صد تقاضا میدید تا چه جان این تفسه بر خاک مصلای میدید</p>
--	--

<p>آب نو امروز آنکو تیغ خود را میدید شیخ را یک جرعه می کی پیر تر را میدید عاشقت با خود کجاره جان و دل را میدید هست در شام هم آن وعده کردی لمان آنکه فریاد بطرفم دردم غیر از تو نیست</p>	<p>داد شو هم گزدا و امروز خردا میدید در عوض هر چند تسبیح و مثلا میدید جان بچران میسپارد دل بینما میدید دوش صد داده بود باز صد ما میدید خوب انم در دل خود هر کراجا میدید</p>
---	---

دیده به نام است دل را و تماشا میدید
عشق حیران است صورت دل بینما میدید
کسی

از درود ادا شدن نیاید دارد
ز آن جهت هر گاه گاهی ندارد

تا خود نریاید چید روی خود را سینه
پاسخ مکتوب دشمن نبود آزار دلم
تا چه خواه داد ابروی عشق را عشق آفرین
آنگاه از سر کارش این ساد دل کشیده نیت
درده باشد بر که آنز کمان بدانه صیبت آن
چند گرم دای می ایوای می ایوای دی

دلم هیچ با خود جز آبی ندارد
خوش آنکس که دارد دل بی تمنا
جفايش چنان شود که تامل
ز خندان او آنچه دارد لطافت
دلم دارد از گفتن سخت حیرت
چو پرسم و گزینمت در چه داری
اگر مدعی کرد دعوی مهرت
بغیر از نگاهای نبودت گاهی
زنی کردن تو به دارد گناهی
کسی که خلقی بهیچ اندیشه

گلی کی نظر بر گیاهی ندارد
بود بر درش هر خالم فروزی
بگوید چه پاک است ما را ز داور
دل و صبر اینگونه بهتان بهر اسر
نماید ببرد مراه راست شیخی
باز داد اداشان معشوق یعنی
پس از ناب گشتن گزیننه کردم
ز حرفی که گفتی همین نوع میباش

من مشید امش خطابم آنکه شیدا میدید
گر چه میگویی غواهم داد اما میدید
عشق دست آه را تا عرش اعلی میدید
چنگ نتواند فریب آشتی اما میدید
تا و کز نازی که چشمش سسره لبها میدید
لقمه از در چه خواهد پی اصلا میدید

چو چشمش پیرد برگ گاهی ندارد
تنای مالی و جاهی ندارد
بلب خنده غدر خواهی ندارد
بزم زم مضموع چاهی ندارد
گر گویند حال کتبای ندارد
بگوید که سالی تو ماهی ندارد
من این اگوا هم گواهی ندارد
بمن آنچه مزرگان سپاهی ندارد
من و خورین می گاهی ندارد
توئی لقمه بهیچ شتابی ندارد

دلی او بسوخته نگاهای ندارد
فقیری که بپر سر گاهی ندارد
بجست مگر در دوا گاهی ندارد
قسم میخورم من گاهی ندارد
که جز گمراهی حقیرای ندارد
چه شاه است آنکو سپاهی ندارد
نگاهای من چو نموهای ندارد
چه عشرت دل غم پناهی ندارد

دلهم مرد و در سینه شد قفسه باری
نگوید که غیر از این قفسه کجاستی
میر از دیاری که گاهی ندارد
که غیر از تو امید گاهی ندارد

گل اگر خود نمائی دارد	بلبل آشفته نمائی دارد
هیوفا یار را نویسم سپهر	عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آرد سینه ام یکبار	ماحت دایم خدائی دارد
دل که بند و خیال خواب این نفع	سیر بخت آرزو بانی دارد
و صل قربان مل آن باشد	که جدائی جدائی دارد
شیخ خواهد مگر بلا بدعا	سجده که بلائی دارد
ناله بر سرده هم رسیده هنوز	پیش او نارسائی دارد
گو در گنازین و گوان باز	ناز آق و دلربائی دارد
ایرو از تیغ تاجه بکشاید	عزیزه کشور گشتائی دارد
لقمه بیکانه از خود است ازان	که یکس آشنائی دارد

غیر اگر پادشاهی دارد	پادشاهی گدائی دارد
آنکه تو به شکست او از می	چقدر مومسائی دارد
دارد آه ملک بشمار ایندل	نه که تیر هوائی دارد
با درم نیست گوید از جبریل	که فلان پارسائی دارد
بچه عقل میتوان یافت	عشق از دنا زبانی دارد
هست برین خود خدا خود هم	آنکه چون من فدائی دارد
من نخایم جگر همین تنها	غیر هم شرافتائی دارد
مطلب من روا چگونه شود	ناروائی روانی دارد
عقبه ات خود سپرد این میر تو	بردت جبهه سائی دارد

شیخ زانا چه شیخی بی اصل
لقمه خود میسر زائی دارد

بی نیازی گدائی دارد
فقر هم خود نمائی دارد

است
بنا که جزا بدینا میفرشد
بجای عذاب و آوازه میفرشد

پروانه ات منور اگر بر کجا برد
خود نامرات رقم زخم خود ز روی داد
دل می برد چنانکه قند تو دم خرام
زحمت بده که پیش تو آنجمله رحمت است
ایوان شایعی لحدستان کسم نمود
جایی جز این برای نهادن کجا اگر
آسینه هم نماید و سیاه هم درو
دل را جو گفت یار بر رحمت از درم
بر نقشه هر قدر که توانی بکن ستم

خاکسترش میس که مهر کجا برد
گویم کبوتر این سهد فتر کجا برد
سوگند میخورم صحرای کجا برد
زحمت بر تو داد بخت کجا برد
گفتم غمخوار این که مقدر کجا برد
خجسته بسینه ام غنچه کجا برد
در حیرت هم مراد دل منظر کجا برد
گفتم چرخ مهره زشت کجا برد
بیچاره داوری بر داور کجا برد

سرباز از درت صنما سر کجا برد
حرفیت اینکه راحتم آن بر عذر داد
غم نامه کرده ام رقم اما نجیب رقم
آوارگی مرا و دلم بود و خود کنون
عاشق زنی بضاعی خویش خود خجل
چون گفتمش فلان جزو این غصه تا کجا
دیدم جو سوی تیغ دی از کف نگر و گفت
هر چند گفته است که عفا نشمار من
سانی خدای را نگهی سوی اوز لطف
نام خدا تو آنکه کشد غیرت تو اش

جای جز این خوش است دیگر کجا برد
رنج از دل فست زنگ کجا برد
عفا شده است یار کبوتر کجا برد
سبیل سر شک من شده رهبر کجا برد
جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد
گفت آن بد اختر از فلک اختر کجا برد
آینه آب خضر سکن در کجا برد
از صبر من پی آن بت کافر کجا برد
خالی که دی خویش قلندر کجا برد
دل داده لقمه نام تو دلبر کجا برد

میسر اینکه عاشق چه میفرشد
گر دیگر اینگونه دست خدای
عجب گریه بد از تو سایل
خوشا ساقی که بیای غرازل
کجا قیمت قدر آن خیر داند

بجز دل جدا جان جدا میفرشد
پرست خدای خدا میفرشد
که آب رخ خویش را میفرشد
که در میر باید صفا میفرشد
پیر با کسی عشو با میفرشد

بجز دروش ایل چه خواهی بود	غالی که دروش و دامیفر و شد
نه من هرگز از شیخ لاجول برب	نه با من هرگز ریا میفر و شد
بدل زخم دل خنده یا میناید	بمن چشم من مگر بیا میفر و شد
دی خاک تراش کشفه شمی	نه بینی چه باد صبا میفر و شد

گر دیگر آن دل را میفر و شد	بدست غریبی مرا میفر و شد
چپا ساده است چپا میفر و شد	که دشنام را بادا میفر و شد
بیا پیش و صد عمر خضر است کتر	کتاب خط خود بیا میفر و شد
بر آن کس که افتادست از فغان لب	نگاه بستان تو تیا میفر و شد
دل من بجز دروغ شویی که پیشم	هر سقله ناز و ادا میفر و شد
خریدار کو لیکن این دیده تر	چپا گوهر بی بها میفر و شد
بیا ای سماعت تر افغان کو	چه مطرب پسر نغمه با میفر و شد
بهاش غم تو نبان آن از جان	کجا یوسف خویش را میفر و شد
بود بجز دانش ولی نغمه اینجا	بیک قطره می ردا میفر و شد

لسر احکامی بزبان زبان مباد	چنان بر آن خیر هست الهی عیان مباد
دل گفت با دهرم دان و لسان مباد	این باد را غنم خرن بان مباد
دی طرفه نامه دادیم قاصد صبا	عنوان آن چنین میگفتن نمان مباد
غم و نیست آنکه من خاص داده اند	هر کس شادمان گندم شادمان مباد
قران آن زبان که وفار اچو ذکر رفت	فرمود ز لب که مرا استخوان مباد
او تیر برزه از پی صیدم ولی مرا	بسی است یا خدا بکین آسمان مباد
ما رخت بسته ایم ازینجا و گفت ایم	آنکو پسند که جهان رجسان مباد
تا من بهم انتظار جزا چندی که کشم	این باز که که محنت کس را بجان مباد
گر جانب حرم بغلط یک قدم منم	روزی مرا زیارت پیر مغان مباد

دل سوخت بر پیشانی سخن کز لبش چکید
حق اینکه همچو نغمه کسی نغمه جان مباد

بجز دروغ شویی که پیشم
خریدار کو لیکن این دیده تر
بیا ای سماعت تر افغان کو
بهاش غم تو نبان آن از جان
بود بجز دانش ولی نغمه اینجا

کس طرح خوان تو چون خسته جان مباد از مرگ ز لیت شب چو بجای سخن گز رفت که گوین طلبم جا و هم فترار بسیار گفتگوست و هم مرگ با تو ام چون لب کشود بلب طبعم پی دعا می سپری یکد و سعت این گریه قلعه می است نوسیدی بهما زنده آتش بمغن من زبان این طلیفه که نادیده طفل شک گر قصد آستان خدایم بود بدل چون دید نقشه گونه سوئی آن بان نوز	تو آنکسی که چو تو کسی بد گمان مباد خوش باد آنکو گفت این باد آن مباد گفت چون بمن مکن بیکان مباد خواهم که مرگ باد ولی ناگهان مباد خود گفت یا خدا بد بهارم خزان مباد من آنچه می کنم نتوان را کزان مباد ایتم مگو در که ترا استخوان مباد گوید به پیر چرخ که بخت جوان مباد یارب مرا گز از برین آستان مباد گفت از ادا که چو تو کسی خرد آن مباد
--	--

تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد گر گویش که جز غم و دردت بجان مباد تنهاده من که اینهمه ریزم گل سرشک باد از پیران جدا نه چنین است گز غری چون بحث شد به کس سلاسل بما و غیر قاصد روانه کرده ام و در بار شک بین روزد که همان وی و در یوزه ای فلک حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان ترسم جواب آن کشوی ای که گویم عقاسدن که خواست الی گفت یاد گوید چه خوش به نقشه که سکو بخت است	ناگفته هیچ حرف کسی سرگران مباد جان اینصفت نوزد و گوید چنان مباد آوار هیچ بلب از ان گلستان مباد یعنی من و سری که جدا زان نشان مباد گفت از ادا که پای کفر میان مباد خواهم بهین حق که با و هم زبان مباد برخوان بخت تو کسی میهان مباد مردم همان زمان که گفتی فلان مباد ناگفته هیچ درد من تو زبان مباد آنرا که نام باد بد نیا نشان مباد ناهربان کسی که بمن مهربان مباد
--	---

چهاربان لوی باخوش بیکان کسی دارد همانا غنچه در دل راز نهان کسی دارد	هوازی زخم بیکان کسی جان کسی دارد مین ایخرفی که گویم بولستان کسی دارد
--	---

نوروز میگویند راز نهان کسی دارد
خوار و خسته بیکان کسی دارد

عیش جویند منملو مان و صبح قیامت را اگر گویم در کلفت بروی خلق بکشایم همین من تا بل این ظلم دیگر آسمان جزین اگر در کسی دانی بگویم کاین فلک جز من هر آنکس گشته او شد خضر شد یا سیه شد چه دارد بوحلی سینه اچه آرد عیسی مریم چه خوانی تفتنه را با خود اسیر و بسکه محاکم	که آن خود در بخت چاک گریان کسی دارد بفاش آن عداوتها که در بان کسی دارد اگر امید و ایلط و ارجسان کسی دارد مرا حیران حوال پریشان کسی دارد بخود آب بقاشمشیر بران کسی دارد فغان زان درد کوشی بدبان کسی دارد ز خود هم میگیزد راز بهبان کسی دارد
--	--

کسی گایگوند و گوشی نیران کسی دارد کسی را دست پر سر سیر بستان کسی دارد زدی تو زخم گفتنش مبارکباد و گوی چه برسی حال این جوان کسی لب لبای نزد و نترزان بد لبها بدین ننگ غمزه آرد توای کنناز با چشم پر سیه سفله باری گواه گشتن من پیش او در پس همان باشد دل ز نا آمدنهای کسی با انجیان و عده بیا و از سکستن با بر پس ای تفتنه حال او	بخود حق نمک از لعل خندان کسی دارد کسی را با بگل سیر و حزامان کسی دارد بلال عید با خود حسین عسریان کسی دارد کسی افغان بلبل صد هجران کسی دارد سنان و سرنیه با چنانکه مرگان کسی دارد نای چشم بر راه اجل جان کسی دارد نشانهای کخون من بد امان کسی دارد شکایت کی کند چون یاد نشیان کسی دارد بزرگ گویم آن نسبت که میان کسی دارد
--	---

نه ما را خود تمنای تو باشد چرا لیل نه مجنون تو گردد فلک نکشت خاک آه صرصر خدا را مستلای خود نکردن چهار وقت خیر ایل سوئی در بود خود حیرت ای آینه بخت برو خالی کن ایجان سینه ام را همین مستوری آمد گزافش	تمنای جفا های تو باشد اگر بوسه زنجاری تو باشد کنم کاری گزائی تو باشد عجب از قدر غنائی تو باشد نگاه حسرت افزای تو باشد کسی کو در تماشا می تو باشد چرا حاجی کسی جایی تو باشد اگر گوید تفتنه سوا می تو باشد
--	---

چون بوی زلفهای تو باشد
چون دانی ز سودای تو باشد

چرا سویی کس ایامی تو باشد بجز عکس تو کا زاده باشی شنا نمی تو هر لب راست جانی نه مهر آینه دار نشست تنها نباشد از خود و از ما خبر هیچ قیامت بستانای قامت تو نه خون از سینه ام غرض برائی از تو لقمه غلغله و نیست	روم خود گزینم رایی تو باشد که باشد آنکه محبتی تو باشد لیم دقت شنا می تو باشد سر خورشید بر پای تو باشد دل ما را که میشد ای تو باشد بلای طرغ بالا می تو باشد دل عاشق مینای تو باشد همین امر و زوای تو باشد
--	---

از مجنونان او سامان که دارد همه نذر جنون گردیده یعنی چهار دارد سر و دلداری غیر عزیز حمتش دیگر که باشد سر بیدر و گو دارد جهانی منم از هر کسی کمتر و لیکن بیانگه چنین عارض چنین چشم جبر از حال مجبوران ندارد مرا کشتی و دیدی جانب غیر مرا بنگر که میدارم چه مقدار کنند یا کاش حرف لقمه یکبار	غلط کزب افترا بهتان که دارد گر بیان با که و دامان که دارد سر جانخا می من آن که دارد بجز من دیده گریان که دارد بجز من در و بیدرمان که دارد فزون از من غم و حرمان که دارد چنین ابر چنین اشکمان که دارد که گفت ای گر اینجا جان که دارد چنین دانای ای دان که دارد گو کا ندو می پایان که دارد بتر کش تیر ما چندان که دارد
--	--

کنون چون من سر و سامان که دارم خبر از در و بیاران که دارد لب خندان او خوش از آبی که گفتی که دامان تو گیرم	بسر تیغ و بیل بچکان که دارد خوش ایدل سر در مان که دارد ند اعم دیده گریان که دارد گر بیان می درم و مان که دارد
--	--

است
نظائر در کتب متان که دارد
بجز نیز لب خندان که دارد

<p>که الفتی که جان را دوست دارد نه تنها کفر من دارم درین شهر بلگو می دم حدیث غیر امکان و فارا دل جفا را طاعت من نه من دارم نه دل جفا را طاعت من تو داری قصد جان من داری نه تنها الفتی در دست</p>	<p>که دارد ای منت قربان که دارد نگو می دای بتان ایمان که دارد سری با عالم امکان که دارد که دامن این تو داری آن که دارد نگو می دای بتان ایمان که دارد که دارد و دیگر ای جانان که دارد که دارد این خبر در آن که دارد</p>
<p>سرم زان تیغ چون زخم نمایان که دارد نه تنها آن همه سلطان نشان که دارد منم خود جیتی و جنتان و گم دارم ز بختن با چه لاف انداختن با منم نوشا این دل خنشا این غمی می توان چه پیری از غم و دردی که جانم هر دو اقراران چه نادانی که پیری مراد عالم امکان نه آتش سوزش نی باد با خود سازش تو هر دم و گرسنه نشسته اندازد که دارد</p>	<p>دل من از حدیث عید قربان و گم دارد ادای تازه و تازه تو آن و گم دارد دل من جیتی است و جنتان و گم دارد شکستن با فدای آنکه چنان و گم دارد سپهر آرزویم ماه تابان و گم دارد نمیتوانم که در دین تو در آن و گم دارد نمیتوانم که چنان و گم دارد سپهر آرزویم ماه تابان و گم دارد نمیتوانم که در دین تو در آن و گم دارد</p>
<p>شهادتگاه ما اکنون چون شان که دارد منم دیوانه و این شک جوان و گم دارد زمنه بگذرد در معنی دل چشم جان که بشا چون در جز گل حسرت و گم دارم بنیاد میکی آید و گم دارم منم منم او سحر که بر خیم فلان پنهان نه من از دیدن این حال چون گم دارم تو بگذر از سر دنیا که دنیا گرد تو کرد</p>	<p>که تیغش آب و دیگر تیر پیکان و گم دارد نی چاک از سحر کردن گریبان و گم دارد که زیر داغ پیدا داغ پنهان و گم دارد دل از هر گل این باغ دامان و گم دارد ز دیرانی در درویش دربان و گم دارد بمن ظلم و گم دارم که احسان و گم دارد دل من یاد و گم دارم که احسان و گم دارد که از هر که سامان میرسان و گم دارد</p>

خدا را که بر داشت پیکان و گم دارد
نمیتوانم که در دین تو در آن و گم دارد

من و چستی که در حیرانی از آینه نمی خورد	تو آینه کو چشم حیران دگر دارد
تو بزدی بر چه یاس بود ازین هم گما بگر	کجا بیان دگر تا نقشه جانان دگر دارد

نی همین نامدونی نامه برم میسوزد گاه پروانه مرا خواند و گاه منع مزار گویم قاصد خود شو خود کام ازین گیر و عده سوختن آن میشن کن کم گشایر باو آن کام رو ازنده که دارد هر چند میزد حرف نه از باز گرم می خواند زود و نه این بنده یاس نه چرا گر دیدم پوسته است گلو سوز و جنب بدین چون آه گر می گاهواره کشم در طفل نقشه من در خور این هم نیم از بیدر	ایمن که آتش پر سر خرم میسوزد بردم آن شورش بلرز گرم میسوزد سین کبوتر چو شوم بال پریم میسوزد کمرم سید بد و بیشترم میسوزد شیرم تا سوختن انگیزد نرم میسوزد سید بد خاک نه بر باد گرم میسوزد هر کجا در نظر آید شیرم میسوزد گیرم از ذوق زلب تا جگرم میسوزد چقدر با دل و جان پریم میسوزد آنکه میسوزم از راه گرم میسوزد
---	---

نی همین آن بت سیداد گرم میسوزد نگهبان یار که دل من خطرم میسوزد عقل یارب نشود این همه کس را دشمن گوی از فتنه که اشک تو نه افک بود است ز آتش شوق خدنگ تو چاکم که چها چند گوی که رخ افروخت چو نام تو شنید با ندان برم همین نوع الهی پر نور گر نگوییم که مرنجان دگر مرنجان نودیم بند که تو شیخ شهبستان بنی	میزد هر که خوبرق از نظرم میسوزد چقدر سوختن دل جگرم میسوزد شده است آتش و هر خطه سرم میسوزد وین بینی که چها بام و درم میسوزد آهویی دشت دگر مرغ خرم میسوزد خامش ای نامه برم این برم میسوزد گو نیم شیخ ز شب تا سحرم میسوزد در گوییم که مسوزان دگر م میسوزد چه کنم کثرت فصل و نهرم میسوزد
--	--

عزیزین نقشه دگر لطف کسی اچ بیان

گویند کشته و در پریم میسوزد

این نامدونی نامه برم میسوزد
گاه پروانه مرا خواند و گاه منع مزار
گویم قاصد خود شو خود کام ازین گیر
و عده سوختن آن میشن کن کم گشایر
باو آن کام رو ازنده که دارد هر چند
میزد حرف نه از باز گرم می خواند
زود و نه این بنده یاس نه چرا گر دیدم
پوسته است گلو سوز و جنب بدین چون
آه گر می گاهواره کشم در طفل
نقشه من در خور این هم نیم از بیدر

زین سان که تیر آن بیت بی پیر میکند
گوید ز اشک نشت مرا زینت و گر
سازم ملاک بیشتر از نشخوین را
میگفت آنکه زود گشتم تیغ از نیام
با بوالهوس که نامه رقم یار میزند
انهم کشد و گر که دم ذبح کرد و نم
در خواب نقشه ات چمن گریه انده است

یار مرا بخون بچه تقصیر میکند
یارم که بر رشته نقد بر میکند
تقدیم من اگر نباشد حنیف میکند
ایتم کند شهید کز خون دیر میکند
خطایر حیات عاشق و لیکر میکند
نازک لب تو ز محبت بکیر میکند
چشمش کلاب از گل تعبیر میکند

ناد آدمی چه مایه زنده بپیر میکند
عاشق که ساخت از مژه خویش مو قلم
دیو اند تراست ره و رسم تازه
ای نازنین سوار بیا رخس ناز را
داد از دل خودم که باو از طفیل عشق
من سوچی چشم دایره ای او میزنم نگاه
تو ایدل آه میکشی و تازه ظلم بین
دانم که افکند و گرم دور تر ز خویش
بر نو جوانیش حسد را چها خورم

تدبیر او دمی که بتقدیر میکند
بر لوح دل ز چشم تو تقدیر میکند
در روز نیز ناله است بکیر میکند
زین کن که انتظار تو بخیر میکند
در داست و آخر و غم تو فیر میکند
آودشند می نماید و شمشیر میکند
ظالم فلک ز آه تو تاثیر میکند
با خویشم آن نگاه که چون تیر میکند
کز خون نقشه می فلک بپیر میکند

ای قیس مانی از تو تصویر میکند
سامی بجایم باده اگر دیر میکند
از دوشش نیست کس اگر چه چون بمن
ناز ترا که میکند ایجان یک جهان
نادک ادا بجان ستم دیده میزند
من آنکه ریختم برش خاک بر زبان
سما عقل راست چه فکر دل خراب

هر گهر رسد پیاپی تو زنجیر میکند
هست این بلای عید که شمشیر میکند
می میکند و لیک تیر ویر میکند
ناز خدنگ نشت که بختیر میکند
خنجر که شمشیر من و لیکر میکند
آه از کسی که منتت اکسیر میکند
این خانه و امن از کین تقصیر میکند

نقشه دل فلک در هر قمر سحر میکند

ادفراط انسا طنجون در هوا برم

مجنون بجای موزده زنجیر میکند
لاهی که سر بدین تیر سحر میکند

هر شتر تازه که رقم لفته میزند	پیش نگاه نر بهت کشمیر میکشد
بشکر غم کوه کاه دارد بوی توند گل نه لنتن داشت ای شیخ دولت جهان که دامنم نی یکد و پنج شش نه نه ده حال خالش عیان دل را کی تیرگی آید اندین شکر هرفتند که خیزد از دو آفاق از چشم کسی نیست املا شعر همه دید اسیر لفته	جسم آنکه چو برگ کاه دارد روی توند خورنه ماه دارد این کعبه بهر راه دارد صد صید بصید نگاه دارد افزون تر از و سیاه دارد ز انجم بهین سپاه دارد چشمش همه در پناه دارد آن را که حسد نگاه دارد بوی گل و روی ماه دارد
چشم آنکه چنین برآه دارد یار است بر عدو ندانم و از روی جا و منجمان بین حاکم کشیده ام ز تو شیخ دل باد منوان و نه عیش چون فتح کند کشور دل خی باید دید صد تنوا قل بیمهری دیرگاه او باد از لفته جز این چه میتوان برد	در نیم نفس صد آه دارد گلسته چه با گیاه دارد کاین جاد نظر بچاه دارد ناگفتن آن گناه دارد در قلعه غم شناسه دارد از ناز و اداسپاه دارد شوخی که بیک نگاه دارد حبری که نه بیچگاه دارد جز شکر چه مال جاد دارد
وقتی که دل آه آه دارد کی نیکی من نگاه دارد گفتن قدری هم است بجد منگر جز خلی گریست است	دلدار چه قاه قاه دارد بدخواهی نیک خواه دارد حالم جفت در تباه دارد بشکر کلفی که ماه دارد

بوی گل و روی ماه دارد
آینه بهر آه دارد

در خور دین می گنجد چه ایستخ
بیار توئی ز پید نه میرد
تطلان عدو و دعوی او
جز کینه ابل محسوس بود
آن کیست که نقشه وایت خواند

بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه

دیدم که چون ز تبر تو دل کامیاب شد
تو آمدی بد که سیم یک بخت بین
ای صحیف خست بنظر هر زمان مرا
پیش آرسائی آنچه حلال است پیش ما
با آنکه ما بخت و آورفت در دست
چون شمع آتش غم جویم نیکیا خست
حجری گریتم که چلویم سر قیش
گفتم کفیل عشرت رندان که جز خداست
زاد سفر کنون نه بمن جز دل کباب
من نیز کاش خاک و لفته گشتی

از لب برون نرسد به سجده شد
چهر تو گین کفایت بر سر شد
آن عمر خوشتر است که کینه شد
بیجا می حرام را تو ز جیب شد
از ما جل نه شنج میشت ز یاد شد
واعی که بود بر سر من آن تاب شد
یعنی کرا یقین که سپهر جاب شد
از در شراب مد و از گل کباب شد
بود آنچه پیش من به شراب شد
گویند لفته خاک به لوت شراب شد

صحرایمین نه ازین تا بم خراب شد
آمد فروزین و گنفتا به اینم
از صد صفت کی صفت می همین که یار
اندر لحد میان من من گد و نیکر
گفتم بعد نیست که من نیز او شوم
باز از چه آن رخ دولت شد چه رو نمود
دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم
ایدل تو پیشین بار و من اینگونه مضطرب
صحرا محیط بود چه اندر بکاوه قیس

در یاب پیش گریه ام ز شراب شد
گفتم مرا تو عمری و پاد در کاب شد
با آن حجاب تا چه کنون حجاب شد
عشق آگه است آنچه سوال جواب شد
چون شنم آفتاب کنان با حجاب شد
باز اینقدر چرا منت اجتناب شد
وقت مباح زلف تو تعبیر خواب شد
روزی ترا شکیب مرا انتظار شد
لب تشنه رفت غرق بوج سراب شد

بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه
بهر شمع هر چه در راه

معلوم گشت خشتی دل بند می
آنی که بر پیش گنبد تا تمام ماند

از دیده اسم دیگر از آن جانب شد
با آنکه لفته شب همه روز حساب شد

دل باز مراد رسد و سودای دیگر برد
می گشتش از خویش تنم بر دنت اویت
مجنون تو ام کا پنجه کشیدم ز تو امرو
از پنجه مگو کان بود از پییده کردی
گوی که پدید از کف تو فاخته ناگاه
رفتم که محبتش فشی خوش گزراغم
مین چون قدم لفته بنوشم کوی اکنون

من بای دیگر گفتم دل جای دیگر برد
با خویش تنش غیر بایمی دیگر برد
از دل به اندیشه فردای دیگر برد
مجنون ترا عشق لیسرای دیگر برد
دل از کف من سر دلارای دیگر برد
دل گفت که خواهم همه غوغای دیگر برد
بی از قدم بادیه پیمای دیگر برد

در میکه مارا سر به پای دیگر برد
دیگر چه توان کرد بیان بدلتیش را
پرسید ازین که گشت و که باو بود
نست آمد و به پای خودم کرد بجای
گفتم تو کجای نگری صورت عالم
انی محو خود آرای از نیت خبری کو
جامه که سخن رفت زار باب ز آجا

بای که کشیدیم بدنای دیگر برد
پیشش نتوان نام خدا را دیگر برد
گفتم نیم آگاه و گمانهای دیگر برد
از پای دیگر آمد و با پای دیگر برد
آینه نبود و بتماشای دیگر برد
ناگه ز خودم بیا خود را دیگر برد
گفتم که لب لفته بسودای دیگر برد

تا جدا جان من ز تن نشود
تا ز گیهای عشق و مدم است
آب و نیت مرگ عاشق را
مژه اش بشکند صف دلها
ساقیا طرف من بسی عالیت
بوی پیراینت شنید از باد
تو شگفتی ز داغ او چون گل

عمر ثانی غیب من نشود
هرگز افسانه ام کهن نشود
زین تن تا گریستن نشود
نامم او از چپ شکر نشود
سیری من ز یکدین نشود
گل بیرون چون زیرین نشود
چون دلم خوش چمن چمن نشود

سودای تو را بختی دیگر برد
آینه حیرت بتماشای دیگر برد

دیده زندانی چمن نشود
گرچه دگر آهمن نشود

چند گوی سخن مستای تو من عشق زاری کند لپه ز زور	خاطرم خوش ازین سخن نشود قیس شد نقشه شوگون نشود
خلوت او گرا نخبم نشود خود را تا بقتل خود ندیم که بدد او حسن او تا چار راز او انش که جزین است بمن نوا ایمن چند لاف عشق زدم برین شیخ اگر شود نه خیال گر گویم بیاچمن چه خوش است گویم بزم هزار فن در شعر گوی سبقت بردن از اربابان بجسم گوش زد شدش از نرم قیس را نقشه دید بعد از مرگ	سفر صبر هم وطن نشود رامنی آن ترک تیغ زن نشود از چه خود محو خویش نشود عروصه چون تنگ از آن من نشود بمن چو او گرم او چمن نشود شیخ ز نهب ریز من نشود او چا غیرت چمن نشود رامنی آن بیت هیچ من نشود تا بنگو سبقت خود سخن نشود اب چون گوهر عدل نشود روزی ما شوقان کفن نشود
دلبران شوخ با ما گویا کرده اند تا نیاید بر سرم خون سیجا کرده اند گوشتان گویند با تو بر خوریم امروزم هر طرف کرده است گل از بسکه خون هر تا چه در زنده قیامت پیش او می کنند چون نگوییم داد از غویان که بای خوشین حالت فریاد و مجنون دید باید پیش من نیست جز جنبش بود از زمین تا آسمان از جود نقشه می پرسی چه دیگر ای اسیر	با بانان کی تو ایم آنچه با ما کرده اند غیر ازین دیگر چه دردم زده اند کرده اند زین غلام روز را بسیار زده اند کرده اند برو کش گلزار حبت جلد صبحا کرده اند این بان از کشتن قومی که کشته کرده اند کرده اند از دل اعتبار بیجا کرده اند گشته اند از بس نجل تا نکه دعا کرده اند کشتگان قوت پیدن حشر بر پا کرده اند مشتی از خاکستر بر دانه پیدا کرده اند
در دنیا انت چیزین خوشتر و جایا کرده اند	مردن خود از خدا صبره تنها کرده اند

چشمه اشک شکر از آن سر بر پا کرده اند
چشمه اشک شکر از آن سر بر پا کرده اند

تا چنان شید از من پیش از داکو اند
راز ما را هم دل تو بهم دیده افشا کرده اند
تو چه کردی کرده رو خیمه کن را میرس
بپر دید چشم خوبان خیل آسود خرف
کرده اند از باد تو بخون من تا خورده اند
گفته ام تا با جرفان ساغر می باید دگر
تا ندیم مردی او جرفی نیامد بر لبم
کاش فرمایند شعر گفته بزرگ گوشت

اگر نه میان دستم اختیار پیدا کرده اند
یعنی آه داشت که اندازه سوا کرده اند
تا چنان از خیمه خود تماشا کرده اند
شهر را این قوم بنداری که صحر کرده اند
رفته اند از خوش بی قیل من تا کرده اند
بست از لب شسته اند و خون منا کرده اند
طویم را گوی از آئینه گویا کرده اند
قطره را آنکه از کجرف دریا کرده اند

دست آنکه در گشتن ساغر بر آورد
بیماری نو که خورش غم خاکی با می
رضوان بخله خوش اگر نازد این همه
دارد کجا چشم ابر بدی بر اسب
گر بر نیاید ز فلان و فلان چه غم
گو ابر سوز ز آتش این شک خاک شود
آهیم بهین خاک مرا میسد بر باد
صبحی که جلوه گر شود او پیر دید او
گر بر سبش چاه بر آید چگونه همه
از ناز تا بد او محشر گشت چه باز
چون شمع مختلف ندیم گفته را قرار

گویم که سعادت خوش خجسته بر آورد
گو آن گلی که خار ز بستر بر آورد
یک خلد دیگر این مژه بر آورد
چون پسندش سپند ز مجمر بر آورد
اکام من است آنکه مقدر بر آورد
کم دیده ام که چشم تر از گل بر آورد
جانی که باشد لب اکثر بر آورد
خورشید هم ز جیب افق من بر آورد
آب آورد و چشم و آذر بر آورد
از جلوه آنکه گفتند محشر بر آورد
گر یک سرش ببری بر دیگر بر آورد

بنگد و کم ز خوش چه سب با غر بر آورد
فرمان قتل است به الکین بان چه خوش
اکنون دبد چه تیره شب چه جگر خسته
مگذار بر دگر از پیر آنکه کرده

زان ساغر لطیف چه کوش بر آورد
جسته تو مرا دما که کز بر آورد
خوش طالع آنکه خوشی بر آورد
دایره را آنچه جمع سنگد بر آورد

چون باغ کبر شاخ گل در بر آورد
دو تو کس از ناله خار ز بستر بر آورد

جامی بیار و معجز آن جام را بهین حرفی بکیم است اگر گویت فلان گفتی بلال کرد که ماه دو صفت را زین جمع کن قیاس شهید قدو گویت ز حمت بنا مبرند هم من که بال و پر روشن نه بینی ای که بگو کسبی چراغ پیری اگر ز نقشه که هم شربت گویت	عیش انچه هم صیافت قلند ز بر آورد و انهمن آنکه خاک ترو ز بر آورد تا انچه قریب است که لاغر بر آورد او که ایام شکل دست بر بر آورد خود نامی به جای که بر بر آورد کام چراغ گوی تو هم بر بر آورد مای بر بر سجد و صیفت بر بر آورد
---	--

اندرین صحت سزا چون قوت سیلادم رسید باش از دست اجل گریه ایمان می یافتیم خدا را نکود بخدا باشد چه بدار زحمت کنده رس آن گیت کو بر کنده این گفتن رسید دیو چون برین جفای آوردادم رسید دعوی آن که کند روح الهی کی رسید بود و نظاره او هم وقت قدم تا آمد سوی بی توقیر مردم احتیاجم میکشید حرف شیرین نقشه از لب که میزد کار کرد	غیر و جام گشت گفتم من بهر آدم رسید در شمع که بر اینها که صیادم رسید بخت را تا ندم چون که خشت آمد رسید که او سپر گفت از شومی که از آدم رسید فوج نسیان از برای غارت آدم رسید عشق شربت این من زحمت آدم رسید نقش مرغان چه خوش بود نقاد رسید من و خرم کوی استغنا ای آدم رسید از خدادانی گوشت و از قهر آدم رسید
---	---

من جو گویم بر لب غم جان تا بدم رسید بنده تو گویم از دل گریختنی خبر جمعه طلبش حاصل کنونی نشیانی شد نیست بیغرض که رسید آن برق جولان بر سرم جان فدای آنکه جویم دید با هم از گفت در فن روانی میکند کس با حسن بخت می رسید آنگون که از قیاد هم بر مد جا	گویم حاضر که اکنون وقت بیدارم رسید منت بوم که این بیا م از این جام رسید انچه صبر را بهر صفت بیدارم رسید خاک بودم تا بهر کس که بر آدم رسید تا چه از شیرین زبانیها که قیادم رسید چون دوم و گفتش خورشیدم رسید چون رسید از این من یاد را قیادم رسید
---	---

نسخه روزی بیاد خان ناشر آدم رسید
تا که در کوش آواز فریاد صبر رسید

خون حشر رختم اندم که جداوم رسید	خوش منایم برآمد بر تنها جان مندا
لقمه کی آن شه نشان محنت آبادم رسید	نار ساینها بختم سدرایش بود و بس

جان اقبال که بیدادت بفریادم رسید	ایکد گویی جهان بتن بازت زبیدادم رسید
تیر بار تیری و شمشیر بار ادم رسید	از قضا حکمی بقلم چون بجدادم رسید
اندران سحر که منشوق پیر ادم رسید	عاشق دیوانه آنجا صد صدنی چار و پنج
میکنم از دل زمره برید بر ادم رسید	تا چه بر بخواری بد فعلی من اعتراض
صورتی که دادید چون گشتی که بفرادم رسید	معنی این کس نفی اید تو محو حسن و عیاش
لیقدم در کوی او با آنکه نه ادم رسید	قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا
دادش سرگرد گجا یکبار بر ادم رسید	زین پس بر او محشر دل نه ادم چون کنم
شد و از ششش را بر جان شادم رسید	کی خطا میکرد تیرش غیر گوشتادی ممکن
خادم گوید که سیلابی به نه ادم رسید	گریه را لقمه دیگر ما چرا گویم چه من

دراغ دل زا گواه خوابد کرد	دردم در دوا راه خوابد کرد
نال کرده است داه خوابد کرد	تا چه دل صیحه گاه خوابد کرد
نیشندیم نگاه خوابد کرد	گشتم بر نه تیر حشی داشت
کوه کرد است دگاه خوابد کرد	فلک افرازد و دیگر فلکند
مشق تا چند ماه خوابد کرد	بر که خوابد کشید نقش رخسار
حال خلقی تباه خوابد کرد	قالی و خالق انجین چه ستا
گر سقیدم بسا خوابد کرد	دانه او پیر را جوان کرد
نام من غم پناه خوابد کرد	خوشم از در پناهم آمد علم
تا چنان قطع راه خوابد کرد	قوت پانسان عتقا یافت
تا نفس وارد آه خوابد کرد	لقمه داه رو تو تن آید

تا که اندر خواه خوابد کرد	موی بر یک نگاه خوابد کرد
چقدر با گستاخ خوابد کرد	بر که پیشش یک آه خوابد کرد

دردم در دوا راه خوابد کرد
تا نفس وارد آه خوابد کرد

صفت اندن بلای رخ
پیش دل حریف نوشدنی از نغمه
از چه گویم که مرگ خواه منم
پیش چشمش چه خوش صفت برده
گرد ماه دو هفته خوابم گشت
دل نخواهد رخ ترا می گفت
گر گشت دلش کار خوابد خواند
تقصه گفتی چه این خوابم این

غرق خود را سپاه خوابد کرد
هوس مال و جاه خوابد کرد
خواه را بجم خواه خوابد کرد
کار با زمین سپاه خوابد کرد
سخت عسیر کاه خوابد کرد
مهر را از چه ماه خوابد کرد
دل به میح اشتباه خوابد کرد
این نه از دیگرگاه خوابد کرد

نه تهنایت میخوارت گل از آغوش نمیدانند
تو خواهی بی او از مرض کن فراموش نمیدانند
ربودش هر درد چشم کوه طور افکندش
شاید ریک بود امشب آن نه جلوه فراموش
چه از حجاج و چنگیز آواز گشت ایشان لب
حضور گریه میخواستی بیا یا ما میخواست
عجب آن بیت که درم از طریق خوش می
مباداد یکی را خوش کند قربان او گردد
بگو ترگو بر زینجا صبا گو شو هوا یکسر
می عشرت بجام قصه خواه ایجا خواه ایجا

ختم از ساعه نمیدانم ز کوشش نمیدانند
دل دیوانه من آب از آذر نمیدانند
وجود مرا بنور آتش فدا کبوتر نمیدانند
مرا با چنین طالع که نیک اختر نمیدانند
که آن بر جسم خود را از کسی کمتر نمیدانند
صیوی را که به میوه دل مضطر نمیدانند
منم سربایا کفر و جزا کافر نمیدانند
دل از بر میرد مارا و آن دلبر نمیدانند
مهر شوی و پیر وازی که بال پر نمیدانند
چهرت با بخود از ساقی کوه شتر نمیدانند

کسی که ز بدگمانیها مرا لا عز نمیدانند
زهی آن تیر وستی با و آن سحر آمیزی با
چه مجنون است محرابی چه فریاد است کساری
فدای آن خفا که بسیر باشد و فانی
چه حاصل از نیکه گویم چون رو کن مرگ
منم از جان مرید دل چه دل میداد فدای او

بیا گویند که بر خورشید شبی بستر نمیدانند
چنانم میکشد کان گشتنم خنجر نمیدانند
طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیدانند
بماله بر گلوم تیغ و آن را تر نمیدانند
که آن شمشیر حریف مراد تر نمیدانند
که خنجر زدی منی پیشه دیگر نمیدانند

خدا را چه میسر شد از احسان نمیدانند
خدا را چه میسر شد از احسان نمیدانند

چون فاده را تا برون در نمیداند چا حال من آنحال بلند اختر نمیداند من آنرا قدر میدانم که قدر زور نمیداند خبر خفت است اگر تیغ ترا جوهر نمیداند برایت لعل اشک نقشه یازد بر نمیداند	دردن با دوستان تو چه سودی نمیداند چا اسبند میوم بدفع چشم بد از دیده دل آنرا دوست میدارد که با خود زور نمیداند تو آنی که کشی کس را میجا سازیش در دم اگر تو از ره شوخی جوان از پیر نشانی
--	--

عش را فزونی و معظم را محقر دیده اند قاصدان انداز پیر و از کبوتر دیده اند در چمن آنانکه مارا می بسازد دیده اند شعبا پیر و آنه سان گردست گردیده اند آن ادا نهان که در آتش سمندر دیده اند حاشقان بخوابی روز محشر دیده اند در دل قیامت در جان مضطر دیده اند	بام را آنانکه وقت گریه را دیده اند غایت شوقم نگردانده نوشت تمام گفته اند این چیست است این چیست تو پیر نمی که با این دی خشان رفتند داده اند البته دافه سوختن پای و لیم گفته اند از خشن امشب آفتی بر ما گشت آن پیدها که نبود نقشه در مرغ و بچ
---	---

در جیاسخ پیش احوال هم کرده دیده اند صبح جابر که به مرده داد گستر دیده اند مغز بلبل تر دماغ گل مغرور دیده اند خالی از روی بر در دیگر باز بستر دیده اند گشکان خنجرش رب چه جوهر دیده اند هر صبحی را که از بسکه مسکندر دیده اند پیشتر آنانکه از سپهای کمتر دیده اند	احولان دهر گو بسا که دیده اند بهر داد این خشکان که جا بسا کرده اند لطف یکدیگر جز این دیگر چه باشد در بها دیده اند آنانکه روزی حال بهایش تیر گشته میگردند و میبوسند دست و بازو دیده اند از چشم دل آنانکه دیوانه مرا جز این نقشه کمتر نکرده اند اندر جهان
---	---

ناله جانگاه دل بهم در مقابل میکشد دخم بر سر بخورد و دست ز قاتل میکشد حلقه یاد در گوش او پیش عاقل میکشد	تیغ جوان بر دشمن کشیدن شمایل میکشد غیر من نگردد ام است آنکه اندر قلم میکشد شوخیش بنگر که چون تشنگی گل در دوا
--	--

بیشتر آنانکه از سپهای کمتر دیده اند
فکری را با آنان در آتش و کبر دیده اند
بیشتر آنانکه از سپهای کمتر دیده اند
بیشتر آنانکه از سپهای کمتر دیده اند

<p>عمر مدعی خدای دلبری کرد کلب تیر اینکه شکام دعا گوید خواهم جزو داغ من گفتم که این ویدانه را آباد کن ای غم زلفه را بگذارد تنهار و قرای</p>	<p>مدعی داد ان سر منجه دل نمیکشد دل عیبت ریخ از بی تحصیل حاصل نمیکشد جزو شکست آنکه سوئی قیس محمل نمیکشد زینت خود میکین کنون کنه منزل نمیکشد</p>
<p>نی همین شیر نخو نیز قاعی میکشد ای خست کل بین کدام اینخط باطل میکشد سحر اورا آردی تازه تیر دان داده است کامم از خنجر نداده باز گوید حصار تحیم داغم از جای که انجا شمع یک پروانه صد خود خدا دل مستحق آن کشیدن بوده اند چرخ ظالم زلفه را آردی کشیدن انتقام</p>	<p>لقشیر شیر نیز از خون بسمل میکشد خار شرکان تو بر دم من دل نمیکشد بی تن انچشم آرا رجاو باطل میکشد اینکه میگویی که او محلات زنایش میکشد شوخ دل من که باز هم در چه محفل میکشد گل کجای عیان ناز عیان دل میکشد اگر تو ای جان از نفس جری بشکل میکشد</p>
<p>چو گویم غمزه رحیم اصل ندارد رحیم اصل نخواهم خجرت بر پیش تاست ازینا قنار است نخست در و خود تو را بچه گفتم بجو نیست جوان این چشم تیر را چه دنیا دارد دیدم شیخ را نیز اگر باشد کسی مار انجا بد نگاه من تا قافل آشنا نیست اسیر زلفه عشرت با که او هیچ</p>	<p>تو جادار و که گوی جاندار و در رحمت برویم و اندام و قیامت چون گزید و اندام و روایت تو علی سینا اندام و بهر چشمش دریا اندام و غم دین چون غم دنیا اندام و کسی که از کسی پروا ندارد و و گریه پاک چشم ایما ندارد و غم دنیا و مایهها ندارد و</p>
<p>چو گویم در کسی چون و اندام و منه ز از احتیاج ناخیر نیست چه چیز است آن بجز مهر نیازی</p>	<p>بگویم در کسی است جای از و که میگوید که استغناء دارد و که بیا آورد او با و اندام و</p>

نیمه این را از لایق و دل ساز کسی پروا ندارد
نیمه این را از لایق و دل ساز کسی پروا ندارد

اگر بود است خون مقصود و فساد بفرمایند شفیع کست امروز منم سرور ریاض سر بلندی ز سر کفش پایش فتنه روید چرا که دم نگردد خانه خویش تو داری این گمان ای جان تو داری اگر جوی تو صبر بود الهوس جوی	دل من در همه اعضا نداشت مگر امروز من فدا نداشت رقیب او فلک میا نداشت که گوید فتنه ما نداشت که وسعت این جهان نداشت ندارد جهان کسی اینجا نداشت ندارد قصه از اصلا نداشت
--	--

جز ترک سربو با سرم چون دگر نبود باله چون خویش کنون نخل کام من من چون ز روی روشن گل داغ گشته از عیش تا چه ز که غم در قفای اوست شبی چه رفت درین کعبه از مکر صبح تا من چه گفتمی و شنیدی چه او بدل آن به که حال روز قیامت پیر نسیم باز از کبوترین و از شوق من پیرین انرا که همه است غم او را دگر چه غم یا لاله نسبتش دل انصاف داغ کرد نا ای شبتیان لقا او دگر چه حرف	تا تیج کین علم کرد آتشوخ سر نبود وقت دیدنش به کف من بتر نبود پروانه جان شاعر چراغ سحر نبود هر خندان من بود ولی بیخبر نبود پرسید زان طریق که دایم خبر نبود او مختصر پسند و سخن مختصر نبود من آه خواه بودم کس ز او دگر نبود زنگ از زخم پدید اگر نامه پیر نبود کس غم بمن نبود و حضر در سفر نبود خورشید حشر بهر داغ جگر نبود و در پنج پیش لقمه بزرگ شرر نبود
--	--

میشد بغیر و جز بقفایش نظر نبود دل میکشید آه و در آتش اثر نبود بی گریه چسبیده جوی سوزنیت دل حلقی و بیم صبح قیامت ولیک من هوش امید من نپرو از چه بعد ازین تو ای عده چه کینه ازین گفتگو گشته	گوی زنا که آمد غم بے خبر نبود گوی به نخل آرزوی دل شمر نبود بی ناله لب نبود جوی درو سر نبود خوشدل پس ازین که ششم را سحر نبود منیجو ششم برم سوئی او بال و پیر نبود او خبر بان بجا که اگر بود خور نبود
--	--

یک سوزنیت عالم اینجا نبود
تا از سرای نبود اگر در در سحر نبود

تردامنم در باد شمردی و ز اباد درستی ای عدو تو چه میجویشش که ما بایستی ابر در گرت در می میفرودش دل جز دجای عمر تو شعله دگر داشت ایکاشن همچو جان من از تن برآمد افتاده لقمه هم بخورون نوشت اسیر	این طرفه شرک دامن زد تو تر نبود رفتیم تا سواد عدم دان گمر نبود آن علم که بیشتر شمری بیشتر نبود ما را سوا ی مدح تو کار دگر نبود امید من که از تو بجز یک نظر نبود یک سر نوشت طالع ما بخاطر نبود
--	--

گفت کارت کنم شکارم کرد گفت بر خیز محشر بی غارت گفت این سر زده طرفه پرفتن بود گفت چون تو کسی کجا این بود عقل سخا است که در غم نابود غیبه بودم که تنگیم افزود کرد زرم چو زلف خود تیره شکر تیغ نیز از پاره ناکس لقمه پیری جز این دگر نیکند	تا چه گفت و دگر چه کارم کرد زخم گویی بر انتظارم کرد نظر آینه که بر مزارم کرد انچه در خدای اعتبارم کرد عشق تا حشر یا یارم کرد خواستم محل شدن غارم کرد تیره تر بار و زگارم کرد منکه بودم کی هزارم کرد شعله بودم کون تشرام کرد
---	---

رفت و با بخودی و چارم کرد خنده پیش حدو بکارم کرد درد آن عیسی ز نامم داد آفتد در برم قرارند است کام گفتیم ده بمانع آخت ناوک او بوحشی چون آخت کز جان دادن افتادیم است گفتم ای صبر یا من عار شاد گفتم این عمره طرفه کام برآر	آمد و دیگر شکارم کرد دار بودم دگر نزارم کرد داغ این آتشین عذارم کرد آفتد ما که بیعت زارم کرد رام گفتیم شوز یارم کرد گویم دل که یار غارم کرد جبر توان باخت یارم کرد روز سوئی عمر شتارم کرد یا بل ناگهان دو چارم کرد
---	--

رفت و مال انتظارم کرد
آمد و باز بیعت زارم کرد

اگر
 خوش آن بود که در شتاب بود
 قافله بدو در چشم می بود
 جز آن که شوق فراوان بر جا می رود
 سبیل اشکال دشوار از چشم فراق می رود

آنکه گوید نرید مبت یکبار		لقمه رسوا هزار بار می کرد
دی کان جان جان این چنین بود ز ای نکهت بازو بود سری وی رنگبیار را می بود اگر میبود چشم آشنایان بر جمعی عیان شد راز پنهان کشیدی تیغ دل ملک بین داد دعا آنجا همین گردید مردود و نسکه که غیر تیر او خطا کرد چه شد از چاره آخر مرد لقمه		درنگ میکرد بن اندم بلا بود اگر بجا می کردی بجا بود سر ما کسی را خاک پا بود چه اندر خار با گلزار ما بود نگاهم بسکه حسرت آشنا بود بر میدی سر همیغم نه جا بود دل اینجا خوش تبارید جا بود بگفت از ادا بخت رسا بود کجا تغییر در حکم قضا بود
تر از میان بن سخن کجا بود وفا کردی و لم شاد از جفا بود جو چشم گشت بندر میرا بود غمناک یا کتون درخش آبی تو از کبریا بر و شنیدی ای برگ مرا بر بار دشمن زنده بخواند هزاران شکم پیش آمد اما فدای سخن چون نکردیم چگونه لقمه مرد اندر تیغ		مرا هم ای نعمت گاهی خدا بود چرا کردی مرا و دل چها بود چنان گویم و گزنا بود را بود چه شد آنکو مرا حاجت آ بود همین یکبار من را بسیار بود چون در دم چون گویم افترا بود چه شد چون خود علی مشکات بود بلا گردان صرصر خاک ما بود وفا امر و ز گوی کیمیا بود
بین که شکم چون میریت می بود هر چه عجز است پیش من کافر می شود معنی دیگر چه دارد در اتحاد این ارباب آه از شکم که او را برنگرداند ز راه		تا کجا بارفته بود و تا کجا می رود از کف و هوا و از آبهای عیسی می رود فی ز تو از ناز و دلگی که نر ما می رود یار من کجا اینک بهر سیر و زیا می رود

عالم انعام تو ان دین کے یکساں ہے جس میں
ہر کرانیاں شکوہ اور کجا داند سے
اوسواریش وین غافل فنان از غفلت
نست مجنون کچک نام ورت ہر لہا ہنوز
ناچر شایق شہادت نصیحت اقران و

میکنند و آنسے بہر تمامتا میرود
انچہ از حیران بجان ناسکبا میرود
عمر زیاد بخین بار چہ کس را میرود
من بہر جاکی بروم ذکر مہر جا میرود
ہر کجا شمشیر بار دے بجایا میرود

تا چه تنها آمده است تا چه تنها میرود
در برای سوزش گشته است گوی آفتاب
ما چو پیش میریم او در عتاب آید می
از پی تقدیر اعجازش جو می آید برت
خیبر فرمودی فلان چون از جهان گذشت
خوب فرمودی بروی است از جایا که است
از شکستن شوره جان بخش می آید نمین
نوال دایم مانا بلکه با صبر آشت
نشدن فرمای که فکر جاریه یا واجب است

گرفت و هر دو جان از جسم جدا می شود
 و در مایه آید و نه باز به شبها می رود
 و آنچه آید با چراغی که در همدیگر می رود
 به استحقاق می آید که عیسی می رود
 پس حسان بی حکم تو ای حکم فرما می رود
 از فرمانیستم که بان صبا می رود
 ششده من چون استقبال آید می رود
 و هر چه میگوید و هر چه می رود
 و هر چه میگوید و هر چه می رود
 و هر چه میگوید و هر چه می رود

مستند که گویند اکنون ای لایزال میرود
 چند گویند او گریه خود دل با میرود
 و میخوام درین شهر اندر چندین صد و بیست
 من خطا کرده ام که گویند این چنین اندر بیست
 میرود و یک نام و یک اسم هر یکی از این میفتد
 کم که یار دوست بی او را کجا باغی جوید
 است من می آید ای زار در مسجد کنون
 سوئی مشتاقان کی آید با جان که برتری
 سکه معلوم است برگردیدش از نرفته راه

زان کویت میرود گوی بر دنیا میرود
 بود و در خود دل کی از اول این
 در مندر لوجا میرود خدا و میرود
 می آفرینان کروی خطایا میرود
 این چشاید و انابت رخسیر و پا میرود
 که ناید و خود تا کجا پا میرود
 چنان خستین قسج و میرود
 بریا میرود صدق و میرود
 کمال ستم گوی آید سر پا میرود

است
آوردن خاطر نشان و میرسد
دل صید تیران شده جای دیگر

<p>کس نمی داند که چون این وقت تنها میرود</p>	<p>راز دایره لفته ایمن من خورشید مظلوم</p>
<p>را ندانند خدیشی که ز اوراد میرسد دستگی مرغان قفس ز او میرسد دلایین بر چه فرستاد میرسد و بجوی آن خنجر نواد میرسد لب جملہ نگار است ز فریاد میرسد دل آنچه بمن میکند ارشاد میرسد نوعیکه عروشن است بداد میرسد</p>	<p>از دعوی بی معنی ز ناز میرسد دنیا بقفس خود که چه از مر و دم دنیا بی نامن کی نامه و آن هم همه جعل گفتم همه سرگر چی آن تیغ سید تاب خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من گویند که منم سر شد سرست و کثادت بینید که خون بیکسی از لفته بر د خطا</p>
<p>قاصد دگر هم بر چه خبر داد میرسد حرفی که زندان ستم ایجاد میرسد داد آنچه بمن آن بت بیداد میرسد خیرانی من و دگل و شمشاد میرسد کیفتم ای سنده و آزاد میرسد کا و ارگے خاک من آباد میرسد حکمی که صبی کرد و چسب آباد میرسد</p>	<p>بود آنچه بر اسان دل ناثاد میرسد گویند که خود این نوک شان است زبانی یک عدد و صد حشر در و تقصیر بل پیش آئینه رحمتی اینکه بباغ است بر بینید من بنده ام آنرا که بود همچون آزاد دیوانه نیم نازم این حرف بخوبان زود است که بینید سر لفته بیایش</p>
<p>و گریای بیاری میتوان کرد بی یکدم گزاری میتوان کرد نگاهی بر غباری میتوان کرد تلاش مایه داری میتوان کرد بیمنی رایاری میتوان کرد گرو تا بر مزاری میتوان کرد سرای باده خواری میتوان کرد اگر گفتی که آری میتوان کرد</p>	<p>صفا کاری بکاری میتوان کرد همین یکدم منم اینجا خدایا غبار است حرف را و هر صر کجا نقد و قادی کیست رعیت گرم خواهی نشاندن بیک گوش نبا بد حال این بیمار میرسد برای خود نگر دی که طلب ابر نه من گفتم که عشق آفت نعم ترک</p>

است
دنا فاکساری میتوان کرد
خراقی را بکاری میتوان کرد

<p>مراتنگد سر رشته عمر شهیدت از شمار افزون اگر تو کنی باین چه حکم صبر کردن و فایا بختکاری کردن اولی بی کاری که گفتی باز ناکم</p>	<p>عطارین لقت تازی میتوان کرد عطا دانی شماری میتوان کرد بصاحب اختیار میتوان کرد نه بایر خاکیاری میتوان کرد ذات لقمه باری میتوان کرد</p>
<p>کلی ملا از چه غاری میتوان کرد جدد از آهوی چشمتون چست بود گر تبیین منصور عیسی بستم خوار و عین گویم حاصل نثار سینگه ار سرگشت پایزا نمازمین بنفس آنکس شد است بلا بعد از بلای آید ایست و گریازی دوا هر چه در دست در پی لذت اگر صد بخش آید بغیر از مردن ای عیسی چه کاری اگر گوی که روزی گیت آید جلا گر خواهد است آئینه دل ز گل نور نظرمی باید افزود چگونه لقمه از کوتاهی عمر</p>	<p>تماشای بهاری میتوان کرد بیک شیری شماری میتوان کرد بیک آری اری میتوان کرد ز خواری اعتباری میتوان کرد قدای خازناری میتوان کرد بدشمن کارزاری میتوان کرد دلا فکیر شماری میتوان کرد دوای درد یاری میتوان کرد قدای انتظار ی میتوان کرد بهرست تباری میتوان کرد تنهار روز گاری میتوان کرد طایفه خاکساری میتوان کرد زخمی دفع خماری میتوان کرد سجن کو اهری میتوان کرد</p>
<p>یاد ایامی که کارتم نامنای نبود از فغان ابل تا بم بود که گوش سپرد آرد کرد آن ادا که خودم نمیدانم تا من شین ادر از چه نرزم میدانم</p>	<p>حسرت جاوید را جز در دلم بای نبود بر بر نشستم که میگوید که غوغای نبود تا بخود باشم زانی را خود باری نبود خون میگرد و ما را هیچ دعوی نبود</p>

در حد حاکم را که در این سخن خجسته بود
و کشتن ترازو بار یکباری جان نبوده

ای اجل خود مقصد تو بود و با چون کنم تا چه گفتش عزیز من دل بر بود و یک بیک در دل مشوق کردم سیر گلزار بهشت دی بیک میخانه رفتم یک نال آن میرس بود عالم حمله نابود از غم دل میش او	جان خسان می داشت زانفره ایمای نبود داد با من ایمل زمین گویا ضای نبود وز دل جاشن چه می می غیر صحرای نبود بود گوی کعبه کاشا جام و مینای نبود در نظر تا لقمه را حسن لار ای نبود
--	--

این چه گفتی شب بگویم از چه خوغای نبود بر زمین باید کجا کس هم فن لعل لبست بیسویای کجا مهر نهانت کویا و شاید است آینه تو حیران کج خوش طعش پوسته تو بر لبست غیر و بین دندان ایکه فرمای چه کردی در پلاک خوش کار دیدم ای بلخ تنها چون تو در باغ جهان تا چنان دیوانگی بود این دل آواره را در خرابای تو چو رفتم دیدم آنجا همچون ایکه برسی چون به تو لقمه لاغر از پشه شد	جان من جای بنمیدیدم که شیدای نبود من بچارم چه خیم دیدم میجای نبود هر چه میگفتی بمن نرا سر و پای نبود بود حیران تو زمین خوشتر تا شای نبود کاندر این ناخوش من جز آو جگر خای نبود تا چه میکردم که کیر سیر کار فرمای نبود گلخنی سکون زبانی سرو با لای نبود می زد از زانوای خود حرفی را لای نبود بد طریقی مبت پرستی باده پیمای نبود بیز آتش یکا مشیت بر جبین سای نبود
---	---

دانی چه زد و گریه نهان صفت کشید لا قدر کنم که بلبل و پروانه هر دو من در دیر از دیار منش چون خبر رسید کوباد تا بصبر هم این خوش خبر دهم بر دوش قدسیان گنجه ستم نقش او فقال بود آنکه بجزرم اسیر ساخت بلبل بخیجه گفت که چون بشکستی کنون دل آفتاب برای تو در خاک خون پیید	تیری بجان من دو تیغی بمن کشید یعنی گلاب یار گل منوختن کشید تا خوش دارا ناله زدن بمن کشید گویند یار رخت نسوی وطن کشید کی کشته تو مشیت ز باغ زغن کشید تباش بود با آنکه زد و ستم کشن کشید آن گل جویده بر رخ خود دین کشید جان هر قدر که هر تو رخ و سخن کشید
---	--

بجز چه حلقه بود که در گشتن کن
ابروی یار گفت و کلام سخن کشید

این لحظه باغ حسن تو درازد بهار تو من نقشه ام بجان بدت تاو که بگری	خوش ببل تو حلقه گوش من کشید البرزی یار گفت که دانی سخن کشید
--	--

خوش خوش چون پیش تو خوان سخن کشید آه از چنین نفیر کشد کشته سبزه حرفی اگر شنیدی بی کز تو فرستید گر شیخ گفت من این پرستم که میباید از سکه با گز شتم و در زیدم افتد پیشم که من شنیده ام آن مخفی که پس درید بانی تو میان من و رقیب گویم اگر خالیت از دور و بهم کشد دلداد که مرا خست با و جام یک طرف قران زودق نصیب من می چون که او	چون خاطر تو از بی سیر من کشید یک باله سم که در میاید وطن کشید جامی اگر کشیدی بی مکر و فن کشید توان درین محل نفس ای من کشید بهی باو که از دل او که من کشید بیچاره قیاس تیرت چو شکر کشید شد بخت آنخوان که بجای من کشید مانی بحیرتم چه بجای دهن کشید تا گفتی ایست بر چو زبان من کشید بر خاک دیدم منم زو خوشمن کشید
--	--

تو تاشدی بچمن فی زمین من خندید چو گفتم اینکه زدی زخم پایدش بکن خلاب عقل سخن تا به خنده می آرد ولی کز آنش غم همچو نازه گل شکفت چه گفتی اینکه منم چشمم که من را و میکه خجسته شود آفتاب عالم تاب چنانکه خلوی او هست تا بر امت کس که است شمشیر نه نیزه بزمین من به بزم و عطا عجب نقیصه حق را بد کرد	قسم بخنده محل هر سر هر چمن خندید ایوایع غدا آن تو که کشیدن خندید نظاره کردی سخن منم من خندید چه لاله بود که در زبان من خندید بجز لب تو که بود آنکه بزمین خندید سحر پیر من چاک خوش من خندید ز خلو تن سخن مرا بود این من خندید زمن جانکه گریست آنچنان من خندید گرفت منم از آن تو هر من خندید
---	--

چه گفتی این تو ز قینا که او چمن خندید	چو غم که چنان سخنم دیدن خندید
---------------------------------------	-------------------------------

کسی که در این عالم بکام من خندید
کسی که در این عالم بکام من خندید
کسی که در این عالم بکام من خندید

هر قدر دل هر چه بانی میکند
 بهر وقت هر که را می میکند

دل مرا تو خیال آن زمان که کردی شاد
 قدر نوید بلا بشمر کن بجبر و داد
 مال راحت بجزد همان فراوان مدح
 نهان زمین سخن صبحم صبا گفتش
 چو گفتم آه ز بیداری کهن سالان
 و اگر گریستن پروانه راجه پرسی حال
 تو ز مکر و فن اصلا نساختن کسی
 مری که بود ترا بقیه برستان قضید

نه بر خیال تو بر حال خوشی تن خندید
 آنجا بگو شش بر لبه سودا گویند خندید
 اگر سیت در سفر انکس که در وطن خندید
 نه خنجر برین دلتکاب بی سخن خندید
 بسینه دایع که نیداشتیم کهن خندید
 بی خباتی شمع بنجر گلشن خندید
 کسی که داشت چنان از تو مکر و فن خندید
 دلی که بود مرا وقت نولیدن خندید

ظلم برین آنکه دانی میکند
 تیغ مشوق سرفشانی میکند
 من چو گویم انیک از دنیا دم
 سرگر اینهای قاتل غاکجا
 چون نه ترک صحبت اعلا کنم
 بشیک اینجا نم برستیهای او
 کس و چه داند چون غنیمت ابد دلم
 پیری کوتا بفریادم رسید
 دنده درگور است گوی پیش
 وصف خورش آو عیان طرفه این
 شکوه کس زبان او نرفت

بی فلانی بی فلانی میکند
 تیر کار ز دل نهانی میکند
 خنده برین ناتوانی میکند
 سر بدوش اندم گزنی میکند
 گونه تیرک قصه خوانی میکند
 هر که اینجا شادمانی میکند
 در خود را پاسبانی میکند
 ظلم با برین جوانی میکند
 هر که بلبه آو زندگانی میکند
 برق با او همغانی میکند
 نقبه شکر نیازی میکند

ابروی او مهربانی میکند
 او عداوت بهم نهانی میکند
 ذل که با مرگ شنای شسته است
 دیده باشی بار اول آنچه کرد
 کار عاشق گردن چشمت تمام

کار تیغ اصفهانی میکند
 تو خنده و این چاه دانی میکند
 زندگانی جاودانی میکند
 باز هم برین بازمانی میکند
 چون بلا آتی آشنای نمی کند

کرد دل از دهر بس یک عمر سپند
 خواند از کوفه زنده ام پند گمان
 این که گویم که ای یقین
 من صفت عشق یافت از آن
 سوی شربت بنگ و زهر گس
 کس چه داند شهرت عفا چو آن
 نقشه را چون گمان ای لب

هر چه باقی ماند فانی میکند
 امتحان بندگان میکند
 نقد جانم یار جانی میکند
 بین پیمان یار جانی میکند
 کسب از دگروی معانی میکند
 نام پیدایی نشانی میکند
 یاد برگ نامیانی میکند

عشو سازانی که در خون لای میکند
 تا چه آید آن برود خشر خود خوانندید
 خون پی می ریزد و از رویک خط خواب
 رو به خشر حال من از شکم خون خواب
 آفریدی خود تمنا را نه ایند و کاشکی
 تا چه از گشته گشتن لذتی خواهند یافت
 یارب از تویم چو ارنگ یقدر بایم پرد
 بهر شاد و دین موجود من بچشم محض
 میکند از نماندستی بر برو دوش قریب
 ماست از او خول خوردن کجا بنم کرد
 گمرا داند هر دم شاعر باطل نویس
 نقشه را چون یافت چشم داغ سودا گفت

دین چو خوش گویند دیگر است او میکند
 خوش نگاران میل چشم ترا میکند
 هر دو چشم گویند تصویر عفا میکند
 من تنها میکنم چو بر تو صد بای میکند
 غیر حسرت چاه از باب تنها میکند
 انتظار خجرت خضر و مسیحا میکند
 مانی و بیزاد نفس او بمانا میکند
 کس نمی پرسد چرا در خون کسی را میکند
 زین تکلف جانب خود با دل میکند
 میکند از ابدی محشوق بیجا میکند
 محبت اند مشایخ نیز صبا میکند
 سر نه بر جایشم داغ سودا میکند

دل و مستانی که ساز و آید میکند
 دی جفا گویند و از حالت چهره گوی
 دای بر چشمی که پوشید در خیار بگو
 ای بتان بر مرگ نیلانیست یا شیرینار
 کیست که بر کعبه عالمی طریقی ایشان رسد

چون مرا نیند تیغ سیه صبا میکند
 میکند از زو بینم هر چه فردا میکند
 آه از کجی که روز رفت خلیا میکند
 در دمنان شبای ناز عیبه میکند
 قطره دانت در زبان جمله دریا میکند

سرمه بر جایشم داغ سودا میکند
 لذت از ظاهر آن ده بای میکند

چلجی از روی سایل تا کجا می کشند پس روان محملش کے خار از یا می کشند آه هر جا می کشند دنا له هر جا می کشند ساقیابی فیض مردم باده تنها می کشند کاکل و زلف تو هم با خود دلم را می کشند وحشیان تو کجا یا راز صحرای می کشند مژده باد از خنجر خستایک دنیا می کشند سنت از خاکستر انفسه ما می کشند	یا رخسار دل و آنا که جوین بید اند خواه مخون خواه من اندر جان می خوار و شد یا بر جانی و آنا که جوینش نشان ایرسان فیاضی تو با بجا رحمت نماست خط و خال تو نه تنها سے بر ناز خود را دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود ایکے میگویی کشم از دست جمیع رحمتی لقمہ یکا کبر انفسه اما صد اسیر
--	---

یا چا بود مرا جریم و چها بخشیدند زلف جانان مرا بال هما بخشیدند بدل هر که چو آسمه صفا بخشیدند قبله میخواستم و قبله نما بخشیدند در و دیگر غرضم بود و دو بخشیدند بلبله را که لب لغنه سرا بخشیدند جای آرام هم از آزار بما بخشیدند شکرند که مرا بخت رسا بخشیدند باز خود را گلش از غم بخند بخشیدند	ایکے پیر سی چہ ترار و جزا بخشیدند من خوا خوا ویم خون نہ سہی بخشیدم نہوت حال دی آن گشت می باید دید گفت ل سجدہ با بروی بتان بخشیدند پس ازین میچ خوا ہم جای سحر نہ عجب گر نمہ افان بگل در گرد و ہمین اندہ و کلفت عمن عیش و نشاط خواب رحمت لک بود ز غم سے ہوسم گنہہ نفس کشی بود اگر لقمہ عظیم
--	---

جرعه خواستم و میکد یا بخشیدند شاه راج و مراد اغ و فاج بخشیدند چه شفا بود که بیمار ترا بخشیدند این پر بحره بتان کام کر بخشیدند خلعت تو بمن بے سرو پا بخشیدند گلر فانی که رسالت ابہ صبا بخشیدند	اشری طرفہ باین نیم دعا بخشیدند رتبه ماروز ازل چون ہمہ بخشیدند ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند من صد همچون از ہر نگاہی بیتاب خاک رہہ بودم و گفتند کہ عریان میباش من خوا خوا و چکا ہم چہ عنایت کردند
--	---

تا دل سیت ترا داغ و فاج بخشیدند
جویم صد میکد از ہر جا بخشیدند

یار باین قوم که اسندورین جزوزمان
از بر خویش آنانکه حسد ایم کردند
گفته بودیم که آسایش دشمن نیست
کنیم نقشه کجا قابل بخشایش بود

اولم رایا و از جانانه دادند
اگر دادند او را خنده گل
کسی را لطف فرمودند اشک
چرا دلکش گل و شمع آفریدند
چو می پرسی شان خائن ما
هن گوید مرا سبزه زانه میخوان
نی یکت جام می با سیر و شان
چو بخت خراب نیست افسانه گورا
بقتل نقشه تنش خود روان

نه دو شمس همین بماند دادند
که از چنین کتاب از دل برآمد
هنوز این را ندانند آشنایان
سوال هر صبح فی دین شوخ طبعان
دل و جان را غمی کرد آینه خوش
تراوی بوالهوس بیت چه عاشق
معنی زنده جاوید آنان
نباید بست بر من تهمت ایراد
ولم نقشه برگزیده پاک دیدند

سیسم خوش بهاری میرساند
که پیغام نگاری میرساند

مرا از نقش پاسبان دادند
قدرت را جلوه ستان دادند

پیام کوئی یاری میرساند
صلوات خباری میرساند

نوید خوشدلیها تا و کب او
جنون را من فدای جانم
غبار راه خشن را امیک
چه ایذا تا که از ناسوختن با
چنین بیامد دیگر کس ندارد
نسب آشفته خویش را دل
اگر این چنین زار ستیم ما را
چگونه نقشه چون ناکامی خوش

بجان و بکار میسراند
که دستم را بکار میسراند
بچشم انتظار میسراند
بمن آتش عذاری میسراند
و ما غم چشم یاری میسراند
بزلت تاندری میسراند
بکام جان شکاری میسراند
بکوشش کامکاری میسراند

بمصور آنکه داری میسراند
نه باد او را عباری میسراند
بجز جذبی که خضر راه عشق است
نه یل میسراند در دشت جنون
مرضیت را جز اطلاق و کشت
صبا را شکل نه مارا خورده وصل
بهر خود منجمد و انگنه سلاطم
بمن زمین باغ بار نامزدی
کنند گل گردید ام هر دم به چهر
ز بلب نقشه دستان کوشش

چه نام پایداری میسراند
پیام خاکری میسراند
که یاری را بیاری میسراند
گلی خود را بخاری میسراند
که خود را نامزای میسراند
خزانی را بهاری میسراند
به تیغ آید آری میسراند
نهال نسته باری میسراند
بچشم لاله زاری میسراند
بفرصت گلزار میسراند

زین ابروی او تا به کار بکشد
ز ناتوانی خط و دفتر شجایت او
بغیر یکسبب اصلانه پند آسجای هیچ
برند باده کشان التیا بهر گانش
منم منم کسی دیگر آنکه ایقا صد
چو یافت خوشدلیم از بنگی دل بهید

که عقده ام نه یکی از هزار بکشد
میر من آنچه دل بهیشت از بکشد
نظر کسی که مرا بر هزار بکشد
که ز شمشیر رگب ایر هزار بکشد
رود ز خویش و نه مکتوب یار بکشد
بناز گفت که بهر رودگار بکشد

خیال یار چه در سینه بکشد
دری بوی من آید بکشد

چه معنی که از مور تم شود روشن چه لاله پاک نه در خواجگاه او شکند مبارقه کوفان بیار بر خم خجلی چه معنی که نه بدنه اسیر نقشه بجم	دلهم اگر کسی آئینه دار بکشد دیکه نرگس مردم فیکار بکشد مباد کس جزه اشکیار بکشد خیال یار چو در سینه بار بکشد
--	---

چهار یاقوت همکار غار بکشد مراچه خوشتر از این هیچ کار بکشد کس پیش بخت سپید خواند که شیار دیکه فکر کند مونس از تجلی طور کسی که عاشق نشد کتاره کش جبار وگر چوب بنگارین که فون دردی دواز بوهم اینکه سر پای دگریت درو سکه بخواریم اهلانه بنید اندر توانا امید ری ایضا چار از ان ز نقشه معنی بخوار اسیر خون یرم	زبان بحدیعت گل گریز از بکشد که داغمت آید در سینه بار بکشد چه عقد پاک نه از زلفین یار بکشد چه خوش بود که دران دم غدار بکشد عروس در دو چوبیند کنار بکشد دم نظاره ز فون جو پبار بکشد کتاب شعبه مرا بار بار بکشد کس اگر نظر اعتبار بکشد مرد که نقشه مشک ستار بکشد دری بزدی من آئینه دار بکشد
--	---

چه جمع مرتب ازین فن دارد دل من کاش نشکند دیگر انچه دانه دریا و مکر و نیر منهم آئینه نفس او کینه من اینها کس با نجان فاند برودوش کسی اگر بوی مهر اگر میر غلوت است علم نبرد آفتاب چون به سیح	جان مجنون نه کوکب دارد آنکه چایان دلشکن دارد سرخ دارد و نه پیرمن دارد هر که داد و بخوشتن دارد دل غریب و سیر ملن دارد بوی نشتر من فستون دارد ماه از انجم آنجمن دارد غرض از تو پیر کین دارد
---	--

جان آئینه دار
جان مجنون دار
سرخ دار و نه پیرمن دار

برادر از مرجمت مهر که بجگاه نقشه داند همین بمن دارد
--

پارخوبی چمن چمن دارد
 که بگوید که آو دهن دارد
 نتوان خواند باز یک فندایش
 ده چه دلدار پیرین پوشی
 تا چه یک قطره می کز دماقی
 مرگ باز ندگی نداشته است
 ای فراموشیت ز سیر چمن
 بود مجنون نه خواستار مجد
 دوستی یا که با تو دارد دل
 نقشه این سر که داشته است هنوز

زنگ گل بوچی یا سمن دارد
 اصل هرگز نه این سخن دارد
 آنکه یا خود هزار فن دارد
 دل بهر تار پیرین دارد
 بمن احسان هزارین دارد
 آنکه ادوت که جان بتن دارد
 یاد قد تو تار و ن دارد
 کی شهیدت سر کفن دارد
 دشمنی یا بخویشتن دارد
 نذر آن شرک تیغ زن دارد

آن کیست که بی سخن نباشد
 باشد نیز از من آنکه
 گل گل شکافندم نه دل را
 از هر چه دم دوم که گفتا
 خاک بر دل رسد بجای
 گوید که پیرم ز مهر و این خود
 باشد صفت دل از خدا فیرون
 درنا ختم آنچه دگر آشیت
 می شست که غلام از تن
 گنج نه خود دخی ز شادی
 قربان عدم وجود یعنی
 عارف نخورد فریب دنیا

باشد سخن و دهن نباشد
 شمع که در انجمن نباشد
 تا داغ چمن چمن نباشد
 هر تو جو کین من نباشد
 چون عاشق شوق نباشد
 خالی از مکر فن نباشد
 دین بسکه نجوشتن نباشد
 دریشه که کین نباشد
 گفته به ازین کفن نباشد
 آن روز که جان تن نباشد
 خوشتر ز سفر وطن نباشد
 هر دانه مرید زن نباشد

این سخن چنان باشد
 که تو جو کین من نباشد

گفتیم که نقشه گشت حاصل
 فرمود که نقشه زن نباشد

آن در دله در زمین نباشد
گفتم بول آنچه خوشنیدم
در دیر سرشخ رانه داروت
من سیر نیم گواش آن چشم
سرتاسر دهر گوچمن باش
ذوقیکه به تیغ دوست جان را
آورد صبا بمن ز کوسه
من باشم من هرا نکه دروی
آنرا که بدایغ نشت خوشدل
آنرا که گفتمت بخلاوت
باشد صنما به پسند زلفت
تو باشی من نباشم ایوای
گر نقشه بگفت من سخنور

عمر کسیت له جز بمن نباشد
جان در خور خوشه ان نباشد
شاخیکه زگر گدین نباشد
تا باوه هزارین نباشد
دل بلبل این چمن نباشد
روزی برود که تن نباشد
بوی که به نسیرن نباشد
ماؤ تو و ماؤ من نباشد
تمیز نو و کهن نباشد
افشاش در انجمن نباشد
آن بوی که در فتن نباشد
بت باشد و بر من نباشد
بر گفته او سخن نباشد

کیرم که جدا نیز ز سر بر آید
من بر درش استاده ز عمری با سید
بخت که جوان است چنین همه افاق
بیخواب من از عمری و آوا و آواز او
میرد کس آندم که در آید بدش تیر
عین از دل میشت تو ان یافت نه هرگز
جانی که بلبست بهمن یکد نفس است
گر خون دل من همه یا قوت بر آید
آن چشم که منزل گیر نیلگی طفلیت
داغم که کشوی نقشه تو بجان زبانش

دل از حرم زلف بچه تدیر بر آید
غافل که قیامت چقدر دیر بر آید
امید که ازین فلک پیر بر آید
لفظی که از دهن معنی نقیر بر آید
من جان دهم آنکه که ز دل تیر بر آید
ملکه که کس او زانه به تسخیر بر آید
تا آنکه بگویم خبرش گیر بر آید
خاک من جان سوخته اکسیر بر آید
جوی است که اندک مهتر شیر بر آید
تا از بی خونریز تو شمشیر بر آید

سرو از چمن پای بر خیر بر آید
آزادی من تا چه قدر دیر بر آید

هرگاه که از شست کسی تیر بر آید
حسرت چقدر از دل تخمیر بر آید

این سوخته دل چون نه ز کشمیر بر آید
 ویرانی دل آن توان چاره در جست
 گفتی که ندانم بفرمان بیخ رو در سم
 گفتی که بتقریر منت کار شفتاد
 آسوی تو آن شیر شکار است که از بیم
 یک جنبش لب واسطه دید بخت است
 گشتم به اتفاق و همین گشت بقیتم
 بینی که بر آید جقدر کام حریفان
 خوابم چو از آن سوخنی لقمه دعا

آرد چون بل مشعله بتا شیر بر آید
 ویرانه بهمان به که ز تعنیر بر آید
 شمرنده مشوی گرز تو خنجر بر آید
 کار تو بهمانا که به نقبیر بر آید
 در پیش من از همیشه نیک تر بر آید
 مذبوح ترا کام ز تکبیر بر آید
 کما بید من از تربیت شبیر بر آید
 از تنگد چون آن بت بی بر آید
 گوید که نه دیوانه ز شمشیر بر آید

فریاد اگر از لب تخمیر بر آید
 کام و لطم انگاه که از تیر بر آید
 آشفته کن ای باد و می زلف سیاه
 گوید که کشم تاجه از خویش توان دید
 که اشک من آنجا نتوانست رسیدن
 و بستگ چو زدم و بش بد و ازه بقا
 نزدیک خرد و جگر از آن کار چه باشد
 گویم اگرش و عده شام تو قریب است
 یاد آیدم ایام بد خویش ز زندان
 از دل بهی خویش مزن لان و گرنه

خنجیر کی از جلیت نقبیر بر آید
 مقصود بهرم از دم شمشیر بر آید
 تا صبح چه روشن ز شب آتیر بر آید
 که خامه بهر از چه بقویر بر آید
 کی آه من از جلد و تاثیر بر آید
 آواز بر آمد که بت خیر بر آید
 بی منت غیب اینجا زلفیر بر آید
 در خانه رود و رود و دگر دیر بر آید
 هر گبه که کسی پای بر تخمیر بر آید
 حرفی ز لب لقمه و گلیز بر آید

ایکشان ملک سلیمان بنجامین
 بوی آلودی گل است و رخ او خورشید
 ماتم آمان که گرفتند سحر سور مرا
 ای خوش آن بزم که خوابان چو زنی بخت

ایکله سجام می آفسر ز سر جم گیرند
 کش چینه و آید که چیرا اعیانه نام گیرند
 چون نه شوال مرا شام محرم گیرند
 بهیم و بهند از لب دبو سمن هم گیرند

بیدلان ملک فلان بنجامین
 بزم گریه تو به دوزخ محرم گیرند

از دی آنانکه تنهای عیادت دارند
عین گوید که چون نیست کسی لبیل زار
در فن ساده و لیها چه نمک نیست کند
جان بلب گسبش شوق بدل چشم بر راه
و حشت آنانکه گرفتند ز نام القبت
استادیت بمن سرخ و بلاز که منور
عاصیانی که سخن با جبهه هم دارند
بدیاری که نه بسیار بود قیمت خشن
لقمه بر طالع خود باید مریخه گریست

عشرت ایماش ز هر کس منم گیرند
کایش منم منم کلکانه نامم گیرند
سخن بدی آنانکه شمسلمم گیرند
خبر عاشق خود کاشک ایلمم گیرند
جای آرامم عجب سیت اگر منم گیرند
من منم خوده شان با بزمم گیرند
پیش داغمه دگر نامم جهمم گیرند
عجب نه بکشان مهر ششمم گیرند
هر قدر سا که کنم گریه تبان کنم گیرند

از شرر عمر مرا اگر چه سببم گیرند
کاش من پس من دل به چه منم گیرند
کشم مر شک بهمان لشکان خزه یاب
روی ناشسته خود را به گل منم گیرند
نکشانید لب از ناز و سخن ما رانند
تا چه گفتم که گرفتند بکشت تیغ چنین
کاش و قلیکه بلای منی زده دلها گیرد
تو چه نازی بخود این پای ز بهت خاموش
غایبی این همه چونت نه پری انگارند
عاشقان تو همین آه پیایی نزنند
و گر این شرم بهین چونکه نه بیند اثر
نام با بخش خود ابلهانه منم میرسم
لقمه ام تقه چه پری گراز من تو ای

کم کجا داغ و دلم ترا ز جبینم گیرند
خرده آن قوم که لبر خاطر منم گیرند
کز لب تیغ پنهان بو سببم گیرند
قطره اشک خرا از چه منم گیرند
نمائند یک انداز دوز عالمم گیرند
یونج نا گفته عیبت این به ما منم گیرند
جای در که چه آن طره خرمم گیرند
حاتم آنانکه نه چیزی ز تو فاسم گیرند
رفتم از خلد مرا از چه نه او منم گیرند
گاهی آرام شبی اشک ما منم گیرند
پرده پردی خود از دیده منم گیرند
که نشان لبست منم منم گیرند
غصه غصوم سبق سوختن از همم گیرند

قصد رفتن از منم جانم کند
غیر از و دیگر که رضوا منم کند

قصد جانم تا به جانانم کند
بر در خود کاشن در با منم کند

کلاهی کوکاس که منم گیرند
درد غفلت منم گیرند

خوش آمدن که شکل کشا از تو باشد
نظرگاه آید به شما از تو باشد

چند سیرم در بختی ای لحد
باد باغ گریه یارب تار و تر
من بکرمم ناپسندانش خطا
پیش ازین کردم نماز و روزه
کوچنان درد که جاویدم بود
من نخواهم زینت از دامن او
تو ندانی طراحتان که خوش
لقمه کافر شو که فرماید سیر

هر که پیدا کرد پنهانم کند
گریه آخر گل بدایا نم کند
ناچه کردم کوپشیا نم کند
دیگر رشاد آنچه رها نم کند
کوچنان دای که خندانم کند
کاش میرد آنکه در ماتم کند
یا تو ای غیر آنچه من انم کند
کافری کو تا مسلمانم کند

دور منی آن کو مسلمانم کند
و هر گویشت چها نم کند
کاش باخار کند او را و چا
تا یکی مستور ماند آن غلط
خواب باشد در خیال زلف او
بهت گردد و گریستن اینچنین
از دلم صد قیس آید نه بیه
آنکه فرماید کشم احسان کنم
مدعی گوید ز بی سجان چنین
چون کند سجان چنان چشمش آد
بندی و این لجه ایرانیان

بعد از آن بختی ای ایمانم کند
عشق اگر مورد سلیحانم کند
آنکه مینا نامم پیا نم کند
یا کجای رسوا بدین نامم کند
آنکه افزون تر برین نامم کند
هر بن جو چشم گریا نم کند
کیست کو سیر یا نامم کند
گشته نا کرده احسانم کند
گریه سجان ترک حجامم کند
کاید و گلگشت دیوانم کند
هر چه گوی لقمه حیرانم کند

تویی آنکه تیغ جفا از تو باشد
چه گفتی که ای بنوا تو چه سازی
ز چشمه بر بسند خلق و کافر
تو وقتی که گوی که در از تو باد

بود هر چه حاجت در از تو باشد
همه ساز ما را تو از تو باشد
تو آئی که محشر با از تو باشد
همین خواهی از حق مفا از تو باشد

خدا حال فلان کیان اندازد بود در دین یا بود در دنیا نمی رفتم از خواش گاهی بلکفی که شورت ز من جدا شد بخوان نقشه خوشم کش بخوبی	که دید آن لبت همه در دین بود از تو باشد روم من چنان دینا تو باشد چنانکه جانم از تو باشد نبا شد کس نقشه تا از تو باشد
---	--

الم از تو باشد بلا از تو باشد بیا که کن و مکرم خدا از تو باشد خدا هم کس آنچه خواهد بود تو خیر منیری و من سایه تو یک نیت آخره خیر است خیر تو بیا به یا یا یا خیر مقابل هر که گشت گناه از تو پیر بلطف الهی که صد تا من ازین به چه ای میخیزد یا خدا بر نقشه جان خوش گفتمی خدا	نبا شد زبیر کنی لا از تو باشد قد از تو باشد قضا از تو باشد خدا از من آمد بقا از تو باشد چه باشد کسی که جدا از تو باشد سر از من اگر گشت یا از تو باشد که گفت انیک گنج و یا از تو باشد هر آن چیز بجا بجا از تو باشد بگرسم مفرنا خیا از تو باشد پیش از من مریا از تو باشد چیز خوش کاین خطایم عطا از تو باشد
---	---

دلداران من و از تو باشد نه حرف از بسوزد ذاک از حضور همه انیت جمله دانستم اینجا بگوی دعایت موثر مباردا بجسم مرآت تو گور و جاشی تو مشق زبون می کرده باشی و فارامیه بایان جفا را به غایت من راه مشکوفا نه پیش من	اگر مردن از من چرا از تو باشد چون گفتم که گفت این چرا از تو باشد همین دانی آیا خدا از تو باشد بجسم خیزد و بگذرد از تو باشد مرآت که هرگز مبار از تو باشد ولی دارم منی و کرا از تو باشد چرا از من آمد چها از تو باشد چرا که این افرا از تو باشد
--	--

من ای غم نیم غیر تاسیه گزدم
هوا دیر بر گنجی قصه گامی

و در این کرا امتلا از تو باشد
و در صدف رخ انگه یا از تو باشد

بود که اگر او قسطنطنیه بلامیشود
چون نویسم نفقت از این یار
مژده توان دید روح الامین
روی تو از مهر گرو می برد
کینست دیگر در غریب دشنام تو
شکب فرا میزد این شک و غار
خفا شد دل بست عجب خجانه
چون بکنم بشکر عیش بر نفس
میشود و اینم که خرامان و گام
ایام پس از گریه غیابم چرا
میگذرد چون سخن گریه
فوت نماز است بر این نماز
اما بقای تو بیای و بسین

باز جگویم که چها میشود
 تال مسلم بالی هما میشود
 تیر از آن شکست را میشود
 مانه پروی تو فدا میشود
 وقت و حایت لب با میشود
 پاشیم سر همه با میشود
 شور در انخانه عزا میشود
 بر قسم آه و نیا میشود
 فتنه گو خشریا میشود
 هر مرده احم دست دعا میشود
 خون همه خاک شهید میشود
 روزه همان خشن که فتنه میشود
 نقشه ات این لحظه فنا میشود

صبح نمایان همه جا میشود
 شش سر از شش پیا میشود
 او در عشق که اذیت عشق
 نیز چای تیغ کس گشته است
 بنیکن ای دل دمی از غم غیر
 و از بیم آنگونه که خواست شد
 بایان من آن تن که مرا بود خست
 غمخیزی و من عجب از تو روا

از رخ او پرده چو دایم شود
پایز چو از یار جند آید شود
غم طرب و زور و دایم شود
سحران چشتا بشکل مایم شود
تیر شکسته عقده کشا میشود
نیز چه دگر خواست خدایم شود
خاک شد و خاک بهیو میشود
حاجت یزداندها میشود

بی تو چلوں کہ جاں میثور
وہیں رہا میثور

میکنی از قید خویش گریه	تشنه گریه مست را بلا میتود
خوبان در چه برسم و قایم گزیده اند	یعنی کشیده اند و سیر ما چه گزیده اند
تنه ای عاشقان غم دوری شنیده اند	نادیده می هم از چشم یا دیده اند
آنانکه کرده اند دعائی بآب	از گلشن تو عاقل تاثیر چشیده اند
از خود گزشتگان ترا برین صفت مهر	کز خود گزشتند اندو بجای رسیده اند
گدازه کنی کمان همه گردند فوجان	پیران کهنه سال از میان شنیده اند
با خود برم بمیکده ز نادر اچسان	کاین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند
حرف زنده طره رقیبان ز چشم او	شاید که این لسان پی آورده اند
آن نایب که کرده رخم دل بنام دوست	گر دیده اند بنگ ز رویم بریده اند
دل نیز خود بدلت آنها خنجره یاد	ز آن میان که تیر ناما بدل من خنجره اند
بنگر که کرده است چه گل تازگی بل	ز آن خار با که لقبه بنامیم خلیفه اند

آب خوش گوار ز تنیت چشیده اند	عشاق تشنه کام ز کوشش بریده اند
گلهای باغ چاک قباای که دیده اند	کای باد صبح پیرین خود بریده اند
آنانکه دیده اند ترا حال شان پیرین	گوئی بدیده سر نه حیرت کشیده اند
از ناله های بلبل شوریده کم گیس	آن باد که در چمن تو وزیده اند
حال رسیدن دل جان مرا چیرین	کز خود رسیده اند و چرا آبریده اند
راحت کجا بمنفعت رنج میرسد	عشاق این فروخته اند آن خریده اند
ایکاش رخ نمائی و لب نیر واکنه	باقی همین ز جسم کنون گزشتن دیده اند
ذوق تمییدن دل و جان من که ناکیا	تا خورده ز تخم تیغ تو در خون پییده اند
یا آن خرد کنون من دیوانه چنین	تا این بریز خان چه فتنه نموده اند
گوئی که خون لقمه گیردن گرفته اند	آنانکه این مطلب نطقت گزیده اند

نهد گل در گریبان صبا بوی که آودارد	دید گل را طر او تھا دگر روی که آودارد
عذاب و رخ از من یکدیگر می بینی	که چون در آستم از گرمی خوی که آودارد

این موهب که خوش نزال رسیده اند
طهران شویخ از بی مجنون درده اند

بمنظر گلان سکنان چشم آهوی که آودارد
نزد حضرت میکشند ز جوش خوی که آودارد

نیارد سرو با اصلاولی اینجا نمائش ایست مر آنکه که چون آینه حیرت نماستیم و گران جور و از غلمان حساب اینجا که میگردد نه ما را قدسیان امی نشاند تراود خون نه در فام اسیر افتد نه سو تقه رود	و در بار نیز اکت سرو و لجوی که آودارد نگاهی حیرت افزای دیگر گوی که آودارد شود خود خلد قربان سر گوی که آودارد کما نذر است گوی چنان بوی که آودارد ز مژگان میگردد چشم آهوی که آودارد
---	---

نه تنهامی تپید در خون گل از روی که آودارد بنامه نو کند شمشیر روی که آودارد چه نسبت ذره را با هر دو دیگر قطره را با بحر دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود تمنای دیگر عشاق غلت خون نه اند خون چه پیری آنکه چون مید آکس سر کنار تو شمار از کشکان تیغ او کو میتوان یدان دل و وحشی و گوی سبقت از صحر بر دیگر نشین با تقه از آمدیدان از گوشه تر خنجر	پیشانی میشود سبیل ز گیسوی که آودارد بشیران گیرد آهوشیم آهوی که آودارد کجا سبحان کجا چشم منگونی که آودارد مراد در بر رخ اندر میاوهوی که آودارد بغیر از بچلویم خنجر بچیلوی که آودارد خی منی که اکنون سر برانوی که آودارد چهار دزد و ربی اندازه یازدی که آودارد ندارد و یکس چندان نگا پوی که آودارد الباب خی مرد از ما جوی که آودارد
---	---

خاک بر خرق زوز کار کشید غیر را چند همکسار کشید ویر در کشتنم ملاک کشد من جفاکش جفا کشی کارم توبه از می نکرده ایم اصلا لاله هم ساعری گرفت بکفت حاضر من هرا پنجه رای شما بروش را زمان فتر کشید بهر خونریزم سوار شوید ببلا اگر سپرده اید چرا	بر سر خاک من زار کشید خیر تم را سیکه لزار کشید عوز بر عمر مستعار کشید میکشم که زار بار کشید از چه مارا گنا بکار کشید می بسا غورین بکار کشید زار سازید یا نزار کشید رحم بر جان بهتار کشید خاک در چشم انتظار کشید تقعه را هم بزم و خوار کشید
---	---

چند شعر گوی که
چند شعر گوی که
چند شعر گوی که

چه بیند ای دو دیده کار کشید
 فکر رفتن چه بار بار کشید
 جز بمن رواست جبر نکس
 دیند است اینک خورشید
 تا چه حشمت بخنده بشکین
 وقت یا قار را بگذرد
 زلف تان خود تار جود را
 بمن دل مرده ایم زیک و دو
 دم آخر زیر بستی چه خوش است
 کشید انتظار روز بهار
 زین که دیدید تیغ در کفایت

دشت را رنگ لاله زار کشید
 مژه ام را چه دجله بار کشید
 هر چه بمن گویم اختیار کشید
 من جو خوار هم یک نزار کشید
 چاره این حکم حکما کشید
 قدس سرشخ انداز کشید
 شب مارا دگر چه تار کشید
 بمن دل را بیک نزار کشید
 که خزان مرا بچار کشید
 کرده خویش را شمار کشید
 قصه را نیز هوشیار کشید

ای دل چه نیست چون بیرون می آید
 ز چشم دلای چون روان می کشد
 اجل کی شود میاد است یکسره گمان کرده
 چه غصبت بیان از مغلانی یا فغانی را
 اگر خواهم که خیمای بخت خویش بوسیم
 گریبان پاره پاره حال امان همچنان نمی
 گرفته نامشیرین کشیدم خود که میگوید
 چه برادر چون کشیدم یار که چشمم زهر مرگ
 یک ایرانی کلام نقشه دید گفت پس چون آید

درون زنت آدمی که از درون بیرون آید
 رگم در گنبد یک قطره خون بیرون نمی آید
 چرا از میدان صید زبون بیرون نمی آید
 بدی زاب کل اشخاص من بیرون نمی آید
 ز کلک غیر حزن دار گون بیرون نمی آید
 که امین کار از دست خنک بیرون نمی آید
 فغان کو کبریا بیستون بیرون نمی آید
 دگر از خواب بخت لکون بیرون نمی آید
 ز خاک بندم در دوزخ بیرون نمی آید

ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید
 دگر زور اگر گویم همین دم به نایب
 فسونشان نماید از زمین تا آسمان باران
 بودان بند این بند و دگر که همیشه فلان

ز دنیا از چه میان لاله گون بیرون نمی آید
 تو گوی از زبان من حزن بیرون نمی آید
 چه وقت است آنکه از چشم من بیرون نمی آید
 ز زبان او و دم من که چون بیرون نمی آید

کشی که ز دیده میل لاله گون بیرون نمی آید
 دلم از غفلت بخت زبون بیرون نمی آید
 کس که

مهرنفت ایچنه از دستش بگویم برون کانی
چه خوش گفتمی دلم را کاین بونی تا کجا یابو
زهی شوخی که گوید باش سالن تابرون ایم
زکوی او که اوای نشا طبعش خواندش
چو سرشکست غسل از سر میا بزم شد برون
چه شد چون آینه میان تخت تو از جیم فرو

همین که محبت این گردون بیرون نمی آید
ز شکرتی لونی آن برون بیرون نمی آید
وگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید
کسی که باشد از آنده مصون بیرون نمی آید
دل از غم خون از دل خون بیرون نمی آید
عنایت با آنکه هست از خون بیرون نمی آید

چنان کان جان چاهها از درون بیرون آید
مگر گر انداز بخت نگون من حضور را بهم
که حرم گفتین پیش آیت از آن نمی آید
بهرس از درون که بایم درین گفت بادم
بچه غم من دور و نماید آورده کعبه
کعبه که برون در از درون که از این برون خوش
بیاد آید می کردی سپهر آنکونه میل زید
چو گفتمی آینه که تابا بر کوشد بخت اندر
می آئی خیر اینجا و بازش چون می بوی
چو گویم نقشه حاضر برورت در حق او حله

و کلمه از عده بهر سکون بیرون نمی آید
زدشت گمری یک برون بیرون نمی آید
همین گفتم که یار از درون بیرون نمی آید
چه افغانها که از صفق برون بیرون نمی آید
مرا از آب و گل این نفس برون بیرون نمی آید
چیز از آنده برون بیرون بیرون نمی آید
بفرط صفت از دل برون بیرون نمی آید
بگره محزون تنظیم برون بیرون نمی آید
ز خاک خرمیم جز برون بیرون نمی آید
ز لعل او بجز لفظ برون بیرون نمی آید

شادیم که غم از آن باشد
از شست توانا و بک را باشد
دل چشم تو دید و فیدم برون
گشت بکشیدن آشنا باو
زمین آمد و شد دگر چه خوشتر
دریاب که بود این چه شوخه
بگرشت سخن چو از جلدای
پرسید چو کس فل تو که مرود

پیکانه که بود و آشنا شد
در دل گری که بود و آشنا شد
از آتش رنگ تو تماشا شد
چشم بگرستن آشنا شد
غم آمد و دل غم فدا شد
ما خاک شدیم داو و موا شد
دل از زمین جان تن جدا شد
گفتم همین که غم مرا شد

نوروزگاه و عید باشد
چو بنظر آید آشنا شد

تولفته کشی چه انتظارش	گویند که حشر هم بیا شد
گرد و ریشما نصیب باشد از دیده دمی که دلر باشد دیگر چه شود سپی بلا کسم بر شکوه که بود بر زبان رخت وقتی که روان شد از تنم زبان وقتی که کشیده خار با سر آن آینه رو چو شد دو چارم آورد و بجا ک ما سپی را گفتسم که بهرم و غمروم	بیجا نشد ای بیانی بجا شد معینم نشد که دل کجا شد آفت شد فتنه شد بلا شد چشم تو دمی که سر مرسان شد دل گفت که حاجت روا شد دانی که چه کس بر نه پا شد بود آنچه که در جل صفا شد امروز خدا اسے اخذ شد بن بقیه چه بے اندوا شد
تا لگا بش ز دل آینه جو هر نکشد آنکه جز تیغ نگاه بر من مضطرب نکشد خون خود خضر بران در کند او گر نکشد دفره بر روگر بر او کس چو شود در دعا گوئی آه است سراپا مصروف کشم آبی که سلاسل کند او را روا از صید گمش روح قدس بران کام هر چه بخور کند رنگ رخم را سبزو سخنی هست بل گر چه ز عمره اما من بجای که کشم با ده وی از نا زباجا لقه آن نیست که منت کش رضوان گردد	ناز صناعی او صبح سکند نکشد نیست ممکن که دیگر از فرود نکشد تیغ بر خویش سجا نکشد او گر نکشد او خط نسخ کجا بر سپهر دفتر نکشد خاک من دلف سر زده منت هر نکشد گر صبا دست آذین زلف منبر نکشد دل او بسکه سوسه صید صحر نکشد طوطی خامه من ناز کبوتر نکشد رحمت پریش آن چو نوسنگ نکشد دوسه بار آید و یامن دوسه ناز نکشد چو ریخت کشد و رخت آیین در نکشد
چقدر آرزوی صید بخون در نکشد گفتش سر دمن از زب پس این سر نکشد	آنکه لیکبار کشد دنا و ک او دیگر نکشد زین سخن غیر ترا هر چه در بر نکشد

بنا بر این که از فرود نکشد
کند محو و نیستند نکشد

دری نوری چشم بکشد باد
آینه زده آتش آفتابان کرد باد

و جگرش تیغ بدست بر سر من مشت
آن لعلی که گشت تیغ بدست از چرخ
چو بام تو زده است عشقینه چه گشت
از چه ترسید از دست بد از بدیش
خوب خلق بخت داشت از افروزن بیدار
ای ترش آفتاب بد از او که گشت بد
تا از بدست باغبان بگشت خوش
بند از غم بگشت تا دم زبست
من شادمانم بخت بد از افغانی اند
نکشدی تو سنان از لی خور زنی او

تا گوید دشت از من لعل باد
تا اگر جری شد من تو روان
لام جان از شیرین اگر خوانم کج
در زمان او نشاء دهند و گشت
دست و لنگم زاده بر سر
دل آلود خون قلع آلودن گشت
قدح از این فلک کرد و بدست
لب پروردی تمامم در جهان
دل ز سرخی کردد را و گشت
اندر برای آفتاب یک عشق
توبه بخت بگشت کردی و دعا

یارب از تیرش دل معجز باد
خانه مشهور عشق خانه نیست
گفتم از این جهان بایر گفتم

بخت نیست خرم من بخت معجز گشت
در عید ز شرم من حق میجو گشت
استاد تو آفریدت محبت گشت
راست نشانده تار بخت گشت
چو زده در مشقه فغن اینده گشت
بخت معجز بود و سر زده گشت
ای که نشان از دل نقش گشت
و خلق کو سخته یار سخته گشت
آند بر آینه بخت نقش گشت
چه کند نقشه ازین قصه فغان گشت

خانه او شکر آیه گزیده باد
چشم آیه ناظر و معجز باد
تو دیان دل از این لب پرورد باد
بر کبار دشت بود و بخور باد
منه جویم چشم تنگ بود باد
من اگر خاک آن بیت سحر و باد
بر که گوید نادر عاشق بود باد
نه جهان هم پیش چشم خود باد
جان بشا که کردد معجز باد
و در آینه دشت هم سحر باد
شکر گویت لعل و معجز باد

زخمی و بر زخم دل ما سوز باد
خانه دل از عجب معجز باد
و بچه گفتم در جهان مشهور باد

<p>تا از کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است که در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است</p>	<p>هر چه در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است که در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است</p>
<p>دی که از این بخت به پیشم شد بهین نام و در کوی تویدی جالین به بقول نام که پیشم است و بعد از آن که بود از کوی تویدی جالین به شود جلال این نام به پیشم شد چاه به پیشم و در کوی تویدی جالین به یک نام که در کوی تویدی جالین به فلک به پیشم و در کوی تویدی جالین به در آن نام که در کوی تویدی جالین به پس از آن نام که در کوی تویدی جالین به</p>	<p>هر چه در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است که در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است</p>
<p>بحریم که چنین از کوی تویدی جالین به بر پس جان که از کوی تویدی جالین به نه شد با و بغیر و ظن و گمان بود از کوی تویدی جالین به عین این نام که در کوی تویدی جالین به</p>	<p>هر چه در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است که در کوی تویدی جالین به نام فراداد کسی پیشم بود گویند که در جود و بخشش است برین منعم از این است</p>

زاسمان محبت چو می نازل شد
 که یاد او کل سنگ نشین شد

مهر و محبت چو می نازل شد
 که یاد او کل سنگ نشین شد

رفت و بامال انعام کرد
آورد و بایستد کرد

کرد و بایستی کرد و بایستد کرد
آورد و بایستد کرد و بایستد کرد

چو گفتم از دل آگاه من مشو غافل
چه تخم دل نه که در سینه ام فلک نقشانه
من و کشیدن منت ز ما خدا بی همت
از ادغم غافش نه سبیل آیه گمان
سلسله گفته چو بستم بهین صد آیه نجات

بناز گفتم که آگاه بود غافل شد
پسند عشق دمی کاین زمین قابل شد
کجا سینه من آشنا با من شد
نه جد بود ز ایل محوس که زایل شد
ز تربیتی که بدار السلام داخل شد

ای خوش آن دلبر با که خوانم کرد
و هر بایاس بکنارم کرد
در چنین رفت و باز دهن شکفته
لب بام از نیاید آن نورشید
گریه ام تا تو انیم افشرد
گفتش نیست و گر فردا
بودم اصلا امام سجد من
آنکه رفت و نکرد کارم هیچ
لقمه در خواب بود گریه چشم

خواریم صاحب اعتبارم کرد
چرخ دور از دیار دیارم کرد
لال نبود و واعدا هم کرد
شبنم آسا که بقیه دارم کرد
زار بودم و گریه زارم کرد
خجل این عمر مستنارم کرد
چون اجل خانج از شمارم کرد
و گریه و گریه کارم کرد
کو به تیر نگه شکارم کرد

نه بهین تیره ز دور کارم کرد
به دهن آن که میدادم کرد
سختی رفت جای از بعد او
چه جوان بودم و چه پیر شدم
عینده افشا با و مبارک باد
جستی گزدم از شکستن آن
آه من با و بود و جسم عیار
چه بگویم ز این جبنده خزال
اگر غلط گفتم لقمه زاید باد

زلف او عقد ما بجزا هم کرد
همه تن دلغ از انکارم کرد
گریه ز جوشش و جله بارم کرد
بین خزان آنچه با بهارم کرد
کند امسال آنچه با بارم کرد
توبه می گنایگارم کرد
با و لطفی چه بر غبارم کرد
یا بما بود یا ز ما زرم کرد
چشم مست تو ماه خوانم کرد

می شودی گریه خود ز دل نایم شود
کی سخن صد عقد و دشوار مارا می شود

<p>درست و حاکم بآن رنگین اوامی آید بر کجا میرفت ذکر خاستان نکست فیم رخصت یک حرف عاشق را تو میرادی اگر یاد ایامی که عفا می شدی بعد از تنگیم این نمیدانست جان من برود همراه درو یا در شعر ساده ام را آنقدر که درون پسند</p>	<p>دره صد ساله هم چشم تماشا میکند لمحه بسته جز چشم است که آنجا میشود تا چه نیست آن سر پای بیزبان و میشود تقل امید من آه عرش بیایم شود خوش و رحمت بروی من میباید شود غیر یکسو نقشه هم که این معنا میشود</p>
---	--

<p>بال برد از زخم رنگ تنخ می شود زخمیم نشود و آنکه زخم میزد بر کرا داشت کف من که نا و استنش او لیرت ای خوش آنوقت که فدوی بود کام من بود گر و میگشتند صد با مشتری جان برکش داد از آن باطل پرستی که در روی از خود آرای کجا فرصت بکار و نگارش ز آنکه در خاطر گزشت او را کجا میگشت بعد عمر گر شب میگشت وصل او فقیب</p>	<p>در چمن آن گل و آن شیشه را تا میکند تشنگم نکشد و آنکوشست بر جا میکند کس چه داند نام او چون پیش آمد میکند دل ز صوا حروف میزد و دیده دریا میکند چشم او بر گبه و کان و مر و آنجا میکند معدنای گشت نمک شایم و شبها میکند که نظر بر حال نام آن خود آرا میکند آن میان که بر قدم بسته و میکند ضیوی شد نقشه آن بند قبا تا میکند</p>
--	---

<p>کاش کتب پرده از رخ بجای می شود خالی از حکمت نیز زخم بر هر عضو تا دی شدم جای که آنجا خاموشی را بود هست جنت چون نه از رندی بود که سینه است هست بر زخم تو آغوشن زخم سینه ام وقت میخواری چه میزد حرقی از مرگان او التجا بر دم عبت پیش فقیهان زمان خوب کردی که فلان چیزی بر سینه تو دو</p>	<p>آنکه بر رخ از ادا زلف چید می شود تین او گوی طلسم جسم ما را میکند جمعی بود و زبان بر یک بدو میکند باده اینجا می کشد و راه اینجا میکند هجو آغوشی که بر یوسف زینا میکند دل رگ ابر بهاری را نهانا میکند عقدای خاطر کم جام صبا میکند و قریب یعنی از نه تا کجا می شود</p>
--	--

از شرب چقدر گرفتار باشد
زلفت زگر گرفتار باشد

<p> اینک بگویم محبت من تمام داد جویش بدست اگر گوشت باشد تمام این دنیا را در دوزخ باقی بماند از گوشت من سخن از دل و جان گویم گرایده است از پی جنگ خرمی که بخت اینقدر را </p>	<p> اینک بگویم محبت من تمام داد جویش بدست اگر گوشت باشد تمام این دنیا را در دوزخ باقی بماند از گوشت من سخن از دل و جان گویم گرایده است از پی جنگ خرمی که بخت اینقدر را </p>
<p> اینک بگویم محبت من تمام داد جویش بدست اگر گوشت باشد تمام این دنیا را در دوزخ باقی بماند از گوشت من سخن از دل و جان گویم گرایده است از پی جنگ خرمی که بخت اینقدر را </p>	<p> اینک بگویم محبت من تمام داد جویش بدست اگر گوشت باشد تمام این دنیا را در دوزخ باقی بماند از گوشت من سخن از دل و جان گویم گرایده است از پی جنگ خرمی که بخت اینقدر را </p>

هست از من آن امید که در دایم
 تیغ بر کف قاتلی استاده چون خواب
 در غزل نام غزل است نیز خود پس چرا
 خود دست غیر از شوقی بر زلفش دای من
 تا بنگار خاک را می رخت خوش افکنده ام
 می رود از کعبه سوئی ویرش و شوق بین
 من به خواهم بود یارب از ریاضی آرد
 یک نظر خود نیز جند کاشکی آن خط
 تا چه بنواهند از من بچو من فراموش
 راحت گوین اندر رخ بجه میبند
 و شوق از بند ز فعل خویش توبه میکند
 چون نیرم بر تیر این چنین به ابل
 هست حسرت بر که این گویار خیزد
 غیر در آفتاب و می سفر و من در فکر
 من به محفل و این چنین تنها دست تو
 خط چنان که خضر می خواهد دعا می تارک
 چون مقابل شد با و اکنون دست
 غیر از محفل دلخ و یاد را از بس کام
 دل بسی برق افکندی جنت که بود این
 گر بلند بهای مضمون مدعی را آندوست
 پای من فدای که از خمار مغیبات می برد
 دل سپاه غمزه او پیش ازین بر بوده بود
 خواهم آن عشقی که نام نوح را گم میکند
 از زون خست چه حرف بگویند و در دل
 کاشکی بیدار در آستانه که نیست بخواب

مطلع

بوده باشند از تو آن شوقی که خزان می برد
 گوی سبقت است با من و میدان می برد
 گردش چشمه یابان و دیوان می برد
 از دلم جمعیت این خواب پریشان می برد
 دیده ام سوئی که او شفت سلیمان می برد
 تا چه خوش خوش و دعا می کنی ایمان می برد
 انتظار روز عمر سپه پیر کنعان می برد
 هر که میگوید خضر از دست و جان می برد
 می برد دیگر چه از معشوق فرمان می برد
 هر که می ترسد از دشوار آسان می برد
 آن ندانم که این عاصی ز رعیت می برد
 عیبی بیدر و چشم نام و دلی می برد
 یکسوی شریف بر گور غریبان می برد
 تا که ام افشای خواب چشم در بان می برد
 میزند بر کوفه اوان خط فرمان می برد
 لب چنان دیگر که عرض آبجوان می برد
 آنچه از فعل لبش فعل بدشان می برد
 تا عبا بهر که گشت از گلستان می برد
 رخت خود مسکین با ننگ و گران می برد
 مطلق خواهم که ره بر چرخ گردان می برد
 دست من از جیب لمان بیشتران می برد
 جان بیجا ایک آن سلطان خرم می برد
 بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد
 تیر و دل خست بازی میبند جان می برد
 بر گمان کان شوق از من با دوان می برد

است
از نانی ز خنثی نام خوانند
و نانی را به نیکو نگارند

این گنجیم که با وین اتری می خندد
مبهم گرچه بگشایم گنج تری خندد
نیک حسن بیان را نکند از چهر قیاس
گرچه ز نور است ز خود شید ولی شبنم را
یار بگشفت چو از وین دوسه زردم
چمن سوختنش را نگره می ناهیه بهار
هست دیوانه بدیوانه نباید خندید

تو شش تماشا نیست که بر سر و سر میخندد
بر دم این تو گو من نوع و گر میخندد
این چه برسد که داغست چقدر میخندد
گل نظر آره بگشایم از نظر میخندد
همه گفتند که از شادی ز میخندد
نیمه زار و نیم از نام شر میخندد
لقظه میگزید اگر پیش تو میخندد

است
از جوشن مرده ز نانی با رسید
از پی رسیدن دل از نانی با رسید

گر نمکدان بکف آن رشک قمر میخندد
من چو گفتم که لبست مولد و گر میخندد
فاصله این باز گو بر تو کسی میگوید
گر بر خود خنده بود پیش ادا بینش
در گمانها می و گر عقد فریاست عبث
شب وصل است و نانی بقدر بگشاید
ناچهار لقمه بدست نمر بگام آید

چقدر با ز طرب ز خشم جگر میخندد
چه خوشم گفت که این پسته شکر میخندد
هر که می بشنود این طره خبر میخندد
شبنمی هست که با دیده شر میخندد
سکب دندان تو بر سکب گهر میخندد
بکشایند قیامت زنده سحر میخندد
ببیند آن لحظه که شغل تو بر میخندد

بر لب دعا و طره اندر دو عار رسید
آن می که داشت بهر عدو حکم سلب
خاکم بیا و داد و روان شد چو خس و دست
بالد چرا بچویش چنین استخوان من
بر خاک من رسید نشی آمد مرا چه کار
خوش بود طالعم که برود شک بر و چرخ
یک کام لقمه مرده و ز نانی آید

چشمم براه بود که با بگم بقدر رسید
شد جلا خون بشیبت چو یونین تار رسید
گفتم مگردا و نمواند بوار رسید
یار ب یمن صدا چه زبال چهار رسید
دروم پلاک کرد و زانان لیس تار رسید
همیشه می بزم که رفیق از قفا رسید
با او چگو نیست چقدر مرده تار رسید

یکرو بهر شش آه نه آن بوز فای رسید
بر لب اگر چه جان من مبتلا رسید

در گم نشدن دل ز عالم عجب این مهیاسید	کای دل صبور باین که روز جزا رسید
تا بعد ماکه وارثت ابرت خیزد شود	مخزون پیو فوشت کرد و زان شب ببار رسید
کردم متوال عزت کو نهادم رساند مرگ	شکر خدا که زود بدادم خدا رسید
ایکون چه دل کشایان زین لطف محیل	عزم چو شد یسر لیسران بد ببار رسید
که در انچه نفیس گل گمراهی استانی و یار	یعنی شکست با یصفی تو به بار رسید
بود این رسم و ریزد که به دو جهان خود میاد	بالقصر نامم که بدست صبار رسید

گودی بگو که از ره آن و کبریا رسید	در چشم آید روی دلیم تو تیار رسید
بر دل که نصیب تواری او جایا رسید	رفت چیدار رسید و نصیب جدار رسید
شوم چون حرف بد از سر زشت خویش	یعنی بهمن از و خط بے در عار رسید
او مرا نگه که گنجایان تو و گرفت	اینگ یک مراب بهمن نه گجایان گمبار رسید
نقص حصه با چه می شد و دم نخت	بشایخی ترار رسید و گنجایان مرار رسید
تیار رسید به دو به تیر به بان رسید	فایده رسم از دیار تو و در قمار رسید
یار کی شستم چون گشت از حد این زمان	وقت رسید به بن بهمن ای در قمار رسید
این بکینه است لطفی که گفتی دم اخیر	چکانه ناپدید شد و آشوبار رسید

برق جویم محور می شعله بام کرده اند	نشسته کایم و وقت تنج آید بام کرده اند
در تلاشش باد و گیر بفرارم کرده اند	بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند
گر جان سر و قدار مقدم خود این زمان	تا چه رنگ در منزه رضوان بزارم کرده اند
داشتند آیا چه شک در خاشاک میکن	صد تقاضا تا نایانسان جاسارم کرده اند
برم و در کف نمیدارم عیان اختیار	هم کایب شمع طفل میسارم کرده اند
کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار	یا که گویم کاین سبب به اعتبارم کرده اند
عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردی	از که بر رسم کاد می بهر چه کارم کرده اند
بودم اندر عمر منده شمشیر خصل عاصیان	آنجان عاصی که بیرون از شام کرده اند
تا چه خوش خوانند بازم عشق با چشم و چراغ	لاله رویانی که بولغ از انتظارم کرده اند

همچو خورشید از آینه بزم کرده اند
همچو خورشید از آینه بزم کرده اند
همچو خورشید از آینه بزم کرده اند

من کجا گفتم کنند این قوم با عاشق بیخ
خواری و نذاری نصیب نقشه باشد از آن

تا کجا با پیش جسی شمر سارم کرد خانه
کرده اند اما که خوارم که نزارم کرده اند

دیده باید ناچه شاهد کنم کرده اند
خود تو در یاب آنچه احسانها بکارم کرده اند
آفتاب که گرچه با چشم می بیند مستم
بسکه باشد بروی عاشق از حد و طغ
داویم بزی چاهانده و غم خواهند داد
در محفل دیر با میها غم ناسیده اند
شاد و بیش از پیش درو نسبت به با آفتاب
کرده اند این سخن که مانا آنکه با من دیدنی
که تواند کرد کس ریک بیابان را شمار
خواه ترک عشق مقصود تو از من خواه مبر
آفتاب که فرط وحشت باز خودم کردیم
نقشه گذار چون از من خوش آیین بلبل

سیر بخش بود مقصود از کلبه ام کرده اند
بیخودی بنیو استم با تو دو چارم کرده اند
آفتاب و دوازده یار و دیارم کرده اند
درد مندم کرده اند و اندامم کرده اند
با امید بها چاه امید دارم کرده اند
در مقام زد و میر به شمر سارم کرده اند
گرچه در عالم کم از کم دره دارم کرده اند
سینه بشیم کرده اند و زلفکارم کرده اند
با که گویم کاینقد را و اندازم کرده اند
هر چه میخواستی در آن بے اختیارم کرده اند
آفتاب من پیش خوش چنان زارم کرده اند
و از غبار سر زان کلبه نثارم کرده اند

دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند
منم بریده زبان و گران زبان چه کنم
نرسد دانه که دارم ز برق امید و گداز
حرم از یک ندادش خدا چنان حرمت
به بخند فتم و در دم بدایع بخون گفت
نه بلبل است دل ابا بفصل گل گوید
گویند که بهایان کند تر از آیزد
ز کینه و رزی او جان بلب هنوز منم
کسی که گفت ندیدم خدا بدست کسی

جو حال دل بود اینگونه پس زبان چه کند
دل است پیچید آن وصف آفتاب چه کند
ز این بگوید و کار من آسمان چه کند
تخل بسی است ترا طوف آسمان چه کند
فلان چه کرد و زین راوی و فلان چه کند
کسی که خوب نفس کرد و آشیان چه کند
کسی که رفتی است از جها جان چه کند
سود و میکده بمن مرگ مهربان چه کند
کون زودت کسی جان زود جان چه کند

حدیث اولی که بیان کرد زبان چه کند
چون گفتی کشید زبان چه کند

خدا چه خواست چنین شکوه از زبان چه کند	گو که نقشه جهان زار مرد و بیخ گفت
---------------------------------------	-----------------------------------

دل اندم تو بجان آید امت جان چه کند ولی که خون نشود سر و پستان چه کند علاج دانش طفل بد گمان چه کند ندید بی آنچه یقین کرد نامان چه کند چه گویند که بمن این چه کرد و آن چه کند چه مرث کرد ازین پیش این زبان چه کند شروز مقدم لمن شک باغبان چه کند کرد و پیش تو ام کار نامستان چه کند میریس بیخ که دیوانه ات بیان چه کند دیگر جز این بس و نقشه قصه خوان چه کند	گویم ای که کند گرد لب فغان چه کند کسی که جان ندید خط زندگی چه برد مرا برین نداند هنوز نامایمان بگفت بود یقین بر وقت که من مروم بهاست عتوه پمان زمانه پیش نشان منم جاع طلب از یار و دل پنهان گوید برین از گل مقبره و جیدش چون بلغم چه کرد از روی تو ناکند بهمان مرده ات بمن بر آنچه زد و لو اگی گزشت گزشت گو که گوشش کرد کرده است دعا کرد
---	---

کارم از دستوار از دستوار تر دیده زابر تیره دریا با بر تر یار تر عیار تر مکار تر کس زمرگش سپه سالار تر دل مراد از من از دل زار تر مستم از بهشت از بهشتیار تر بنده با اختیار گرد و یار تر از شکم کوچه و بازار تر چشم از بخت عدو و مبدار تر حسرت از گلزار با گلزار تر	یارم از خوشوار با خوشوار تر دل ز چشم دلبران بجا تر یارش عیارش مکارش پادشاه حسن او خود بیت و بیت ذای دل ایوانی من ایوانی پوشیارش مست تر از بهشت گرد و اختیار گرد و بند یار ابر ز بهشت را چه گوید کس سبب یار تر از بر عکس این خواهم بود نقشه هم شد بلبلش خون گفت
---	---

عاشقت از زلت هم بیزار تر من ندیدم از کلفت بجا تر	راست گر نرسی نه تنه از ار تر با و زوی خط سپه یقینی گلی
---	---

حسرت از گلزار با گلزار تر
 دیده با حیرت بر کستی یار تر

دیده ام از در گلزار تو جوانی دیگر
در لاله ایام سیرت گشتن دیگر

زنده در دم بزم با جمعی کار
دل سلامت باز با جمعی کار

<p>باقی شبی اینجا بر و در سواری بر غور و گریه تو غیر مستتر ترا یک میخوانی مرا خالی از خون از چه نیای لیم و اعم از افزون اگر افزون تر آنکه خنجر نیز کرد از روستی هر من بهم زاری کنیم علی راه عشق لقمه را تنها نه دل بدی آید</p>	<p>از خجالت بی شو و گلزار تر کیت از اسب تو کم بر فدا تر هر که باشد بیشتر تر حوا تر ساختنم میان سرشار تر قدوم از بسیار بسیار تر میر او از کین او خوشتر گر بود این راه با هموار تر و دیده با حیرت برستی یار تر</p>
<p>بن بیک داغ دلم ای سربستان جان فدای پیر تو زوی نصیبم بودم مردم من مرده پای ریختن بیکه چون دیگر بنامت دیوانگی را و سنگاه گر تو گویا کسبان کرد و غباری نیست آنکه گفتی نیستی بیمار بهمت بودن اندول من باندی آموزی انداز شکست</p>	<p>خنجر دیگر گل دیگر گلستان انده نوا قسط آب تازه حرمان دیگر چون نیای ای تو جسم مرده راجان دیگر من میان دیوانه اما کجو گریه میان دیگر توسن او مرا هم هست بخوان و گریه دین که گوی چون مردی است بهمان دیگر بسته با لقمه شاید باز میان دیگر</p>
<p>مشخ و ایمان تاج نازم من با میان دیگر چون نباشد لقمه با کسوان خورده ام ز خیم می سازد و بر زخم من از خندا در سر است از زلف خنجر نیز کوی دای تو من که خوانم از شهادت گل لعل تو دور بسکه دارد لطف دیگر بر زخم جراحیم بهر زخم مرهم تو بود اگر مشتی تک</p>	<p>آن خطو حال از لعل من کاوشان دیگر می نماید خشمم بر دم بنیان دیگر این که افتانند نمک مندا نم آسان دیگر در دل از مرغان او ز خشم نمایان دیگر چون نباشد و لکنا هم جمعی بیکان دیگر وام از آنکه گرم خشم جیران دیگر بهر زخم زلفت مردن لقمه دیوان دیگر</p>
<p>کافر من با و با میان جمعی کار تا چه عرو تاجه یار و تاجه گل</p>	<p>کفر من با و با میان جمعی کار با کرده بست پیما جمعی کار</p>

<p>مرستم او تا دیم او دیم او بستم گفتم این لب بختوان گفت بسین مار گفتم از چه خواهدت برقی بصل محل آمد خوشا دست نهون تا چه غلوت با که بهشت نامی شوند ای که گوی ای که جانت بود ز رفت بر چه بر من لبست خود ثابت کند تا چه باشد لبست بخدای این جوی</p>	<p>شیخ میگید بختنا هم چه کار من که انانم بخیر انم چه کار گفت ای نادان با نامم چه کار کل لبستی اما نبویا نامم چه کار واحد دل یا بدو با نامم چه کار چون تیا بدیا چنین جانم چه کار گو دهم بیغی به لبست نامم چه کار نقشه یا پیدا و نهیا نامم چه کار</p>
<p>من تپت هم سوخت با جانم چه کار یار می یار این ز خشمی به تر است وزد لبست فکر کرد نامم چه کار خوب دانم بخت کار بهایی تو از سلیمان جزیره آمد مور عشق من جو گفتم صید لفت جان دل من جو گفتم خاک شد بخون تو ای که برسد حلیت اندر مسیدات تا چه کردم من که او باند غی این کردم بر نقشه کن من ای سحر</p>	<p>چون نه اینم اند با انم چه کار بتر از خندان بر یا د نامم چه کار در این لبست با گستا نامم چه کار ای که می گوئی به جو با نامم چه کار من که مورم با ست نامم چه کار گفت با جوی پرش نامم چه کار گفت با رنگ بیا با نامم چه کار با دلم دار و نمید انم چه کار خفت یا آن نا شیا نامم چه کار زنده در دلم در نامم چه کار</p>
<p>این نسبت گویم بر نامم چه کار ده چه طر ظلم می میرم بر آن گویش لبست چه کار از دل تو مرگ حاصل گشت گوی و صل گستا ای که گوی آیدم آنان چه خون</p>	<p>با دزدان با گستا نامم چه کار طلو اوجان با خست نامم چه کار شیخ چون گوید بر نامم چه کار تا چه وصل اکنون به نامم چه کار بخت تو خست بر نامم چه کار</p>

سینه سینه بزم کرم زاری
تا به دردم نهایی اشراف

باد خود گوید که این کار تو نیست
غیر و این میبوده گوی کار است
کار میکنی شوق او برسم من
دل جان و خشی بالوانش خط
لقمه خون جا داد گفت این باهر

یار چون گوید بر سینه ام چه کار
من نمی گویم یا فغانم چه کار
دل سگیو بد بخت نامم چه کار
من همان مجنون با نامم چه کار
دل سلامت باد با جامم چه کار

ای بجا که انگیزه به شمشیر برآ بیشتر
بسکه دارم از دعا مارا شتر
من ز از خود در غم اکنون میخورد بر آگند
دو چشم بد ازین گونا چه کویشت که من
از مقیمان حرم ای آنکه میرانی سخن
خنده و نه ان نایت را کسی داند قدر
مان که از تو هست نفع و تو گرا گفتی باز
بخت بد شب برو در سینه یک مسجد مرا
لقمه مقداری آتش میدش با غیر حیت

تا و ک لنگندی و خستی جگر با بیشتر
نخل امیدم دعا گوئی تر با بیشتر
پیش ازین نیز چنین کردم سفر با بیشتر
این گزیدم اینجا و خطره با بیشتر
با خبر گزیدم لیکن به خبر با بیشتر
خود شمار خنده است کردی گهر با بیشتر
نفع مارا میرسد از این خبر با بیشتر
دیدم اینجا گاو را بسیار و خرابا بیشتر
خورد و تو خون دل را آفتد با بیشتر

نال دارم که روز بروز بیشتر با بیشتر
کرده ام با اینک دآه ایمل سفر با بیشتر
دارم آهی بر لب و دردی افزا بیشتر
من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر
که و گرتا کشیدن ز عمره عشاق را
تو چه منت می نمی برین که خواهم برگ تو
وصف تیغ خور تا بیکان بر می آید
خانه ظلم تو آید افران تو می گز خون من

گریه دیگر گزویان و گهر با بیشتر
دیدم ام از سبی آنها بجزدیر با بیشتر
ای خوشا نخل گز و ریزد تر با بیشتر
گفت زیر لب بد را را ایتر با بیشتر
بار اندوی شکست اینجا گز با بیشتر
این دعا خود کرده ام و تو بخور با بیشتر
من ز خون آگند دیدم بر گند با بیشتر
تر کنی دیوار را بسیار و در با بیشتر

تو جگر داری جدا اینجا لقمه چون آگند اند
مهر و مهر و پیش تیغ او سینه را بیشتر

از به پیازدست می آفتاب گیر
تا گفت چون که یافت یک کس سرای من
بالا تراست به تبه ام از ساکنان عربی
جامی که ملیده ای بمن آن را تو ساقیا
نهان گردانش است برافروختن بوس
رو مرا به ستیاه خوش کردن از چه روی
حق عاقبت گرفت بمر که دلا قیصر اند
خواب آمد چه گویمت ای من چه من خواب
گرد دست گفت نام لک نشستم خیزده اند
در مان بر مناسبتی از بر طریق گوی
دستم شفا ختم منشی از آن خواند دوست

این سحر عیان شده جام شراب گیر
یکه سحر این سخن کس میباید گیر
صدیدم نه سبیل این تیر از شبگیر
اجرا به طلب کن ویز از سحاب گیر
تنباه شراب در کش و دلباب گیر
ای خطا ترا که گفت بیا آفتاب گیر
می گفتست که لطف بقا را آفتاب گیر
عاقل ازین که بود و چشم دوا گیر
جام شراب بکن و نام شراب گیر
در کت فنا سبق از بر حباب گیر
گر گفته نموده سحر مرا گفته یاب گیر

از شیب حرفه اندوه جام شراب گیر
دنیا همان محبت که خلقی قدوس غرق
آبادنا به دیده عرفان جهان که هست
تا بر تو را زان است نهان گرد و آشوب
لر زور رسد و نومی که بسا حل سینه
این صبح ز فرج هر مهان نزد جان است
و ناسراب دایم نه عطش دل گدازند
زین گفتگوی بیسوده ای ناخ اجتناب
نیرافینن سحاب کی جان دهد که من
چند از بهار محشر افسردگی سخن
از عشق دل طلب کن و دل را بهر گذار

با من سینه بسر برد کام از شراب گیر
گیری اگر کن ز دنیا شتاب گیر
خارجی ز معرفت کش و عالم خراب گیر
تنها بگو شده رو در کف کتاب گیر
منزل قسریب اندوه را انتظار گیر
روز حساب میرسد از خود احتساب گیر
خیز و مرا بچرخ زو به بهت بسراب گیر
تا چو دانه گفتی اندوا جنتاب گیر
این سوال از کن و از من جواب گیر
هر صبحگاه دواغ مرا آفتاب گیر
این ز نخل غم گل خندان گل حلاب گیر

روست از وجود گفته حدیثی که گفت اسیر
بحسب و چو در محشر موج جباب گیر

باز نمودن شرح و جواب گیر
باز نمودن شرح و جواب گیر

کبریا در جوارش نشانیست
خشنود که او می شود کبریا

دارم ایند بر خازن بحر آب بیشتر
گشته ات را می که طی کرد و کند
کم ندان دردی که باز داده اند
جوشش خون دوازه ما دارد هنوز
همچو جوشش کشتن هزاران معنی است
پیشم آمد رو عشق اما درین
گره بین چشم است پی در حرم
بدی ترا عینوان جابل گرفت
حقن جویانم با که حرف دین نهم
گر تو گوی حسرت از دنیا کرد
میکنی اندر حشر اگر افتادنی است

نیم اندر دیده دریا بیشتر
از خضر برسد سبجا بیشتر
روزه پیش است و شبها بیشتر
بر سر خاکم تمامش بیشتر
با کین و حسرت ما بیشتر
رفت از سر کمتر از پا بیشتر
را بدان زاناده چیا بیشتر
ند عاقلش بیج و دوا بیشتر
اغل دنیا و نحو دنیا بیشتر
گویم اسکندر روزگار بیشتر
لقمه را کمتر بدان را بیشتر

از اهل عجم نه تنها بیشتر
شیخ اگر دل را بختی داده است
چند پوشند چند بنام دیگری
از کبر پرستی حال تلک نیستی
محو اویم دین ندانیم زینهار
تیر آه ما کجا دیگر خور و
خون دل در دیده کمتر ناده است
ای بتان گفتن دیگر کردن و اگر
میگر استم که بر آب چشم کم چنین
مطلبم کفر است و آن در کعبه نیست
قیس را با لقمه سنجیدن بحث

حسرت ما از شما بیشتر
و لقمه پیهایی دنیا بیشتر
و در پنهان دل پیدا بیشتر
من پرستی با ندیم ایجا بیشتر
رنج کمتر میسید با بیشتر
صنید و ام کنت و لها بیشتر
در لقمه دارم تمامش بیشتر
از تو دوستم شمارا بیشتر
دیدم از یک قطره دریا بیشتر
دارم امید از کلبا بیشتر
فرق از کمتر لبی تا بیشتر

اندرون محفل که صبا بیشتر

منقل از باب تقوا بیشتر

<p>خاکسارت ذره ناگوید همی ایک پر سی قتل عاشق را پاک قطره دریا ایست چون منی نبرد خاک شوفاک ای سیمادش می نگردد در نظر ماهیوه اش ویده ام فردا و مجنون را بسی سید پی خاک پر سن مردم باب تو ندانی صدستم را صدستم غیر بار ما منظر آب اندر نفس خوامش و انانی اندادانی است</p>	<p>کویچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب مشتوق یا خا بیشتر گرچه چشم کمتر اما بیشتر جانب و ساز خاک انجا بیشتر از تماشا ای تماشا بیشتر برده ام در کوه و صحرا بیشتر می کنی جوانی تنهای بیشتر من غلام بیشتر را بیشتر ای دریا روز تو فردا بیشتر خوارانید لغت و اما بیشتر</p>
<p>نبرد که می کشم رستا ترا بنامه و خا ندلم آتشی گل هر چند بیل ز شوق آن تیر زور نیست که با و آینه زو در خط چه رسم زخم که نبود دل شکندم ز کلبه خویش کس دید کسی چنین جدایی زنگ رخ اگر چه شکند شرم صد شکر که وقت وصف علی</p>	<p>بر گریه که صبیکنم رجا از من کرد گر بر بند بیا صد جا گره اند گره گشت زان در وجه درخ میزد آینه کجا پیش شوق در د فایز کاین دروغ ذباغ خوش هوا تر من از تو دل زمین جدا تر اند شرم تراست و خوشتر کل گفت که لغت خوشتر است</p>
<p>دخ تو زلاله خوشه سنا تر چیز است که جان گزند و آدم هم تیغ ترا سکنه نه با من این جاسی و این رخسار</p>	<p>دیدی تو نه غیر که سنا تر از چهره دیگر چه آینه بکتر هم تیغ ترا سکنه نه با من این جاسی و این رخسار</p>

بروز کشیدی رسالت
مرا ز گزشتن بجا تو

گر سخت تراست منزل کام گردن زخمی چو توبه توبه ساقی قدحی که دل کشاید دارم دلی که دیدنی هست هر سنی چه دگر نه میرایان	از شک و گری که رد نما تر گفتمیم که دامن شستار چیزی نه از دست و گشتار آتش از دهن پر صفاتر از لطفه دگر که بر یا تر
---	--

نم از همه میشتن بیا نغز تر بر دم ستم تو خوشبخت تر کے خاک رسد بر تنه باد صرعند که میزاسن از لب می تر همه گردن تو خشک هجری که بمرگ بایدش داد بیجا گلک ای بنان چه حاصل گفتی که دوامباد کاسے گر لطفه تو آئی از پئے سیر	بجای تر آنکه آتش تر دلها همه خون زد وید ما تر من نار سن و آه من رسا تر از من فیه ناله پیوستار ای شیخ خوری نه چون خدا تر از مرگ ستم هست بد بلا تر از ما گلک شستار بجا تر پیش تو رواست بار و بار تر دشمنی است مرا چو نوش فضا تر
--	---

گویمت که بسیر چمن قدم بردار بیا و یا مد و لم چشمد پاره پاره شود چنان بخله گوشتان خورشیدم انگار بوج هر که نطفه افکنی ریشم زده اند شهادت حسرت آنم که گفت بجا نال بکش زمانه و نگیرد تا بخون منت تو شمع کیش مرا اختیار اگر کردی برس آنچه زین توام فنا و دلی شور خاک نکند درین خرد و کس نیست پرس لطفه که این بحر چو رود این بوج	بین در آینه و لطفه ارم بردار گزشت طعنه و شبنم ز حد قلم بردار عنی که مهر خود را و را بود علم بردار چمن و و خرف که عزت ازین رقم بردار خونگ کین فلن و کس خرستم بردار بیا بجا ک من و نغمه های غم بردار به بت تراش بگو سنگ از حرم بردار تو گر بیا و بنوک سنان سرم بردار دخو و انهد آئینه بعد ارم بردار قدم تو نیز دیو بوج از قنای هم بردار
---	--

خبر از دست بیا و جان قدیم بردار
و شوقی است حدیث جوانمردان

همین نه یکدوم آئینه و سیم پروا
 بین که دین چقدر سوی کفر دار میل
 ندیدی آنچه ازین رفتی بجا نداشت
 بسا گلشن شوزیدگی بهیشت فغان
 کجا بروی نازا و اگر غم و فتن
 ز خویش بت بهشت آنکه داشت بهیشت
 مرا نه بار تعلق بود بسیر و نه
 من آنکه به ستم تو دمی نیاسایم
 فروغ طالع از غیر حیت و شوخی بین
 مگر که ز عذرت چون خدا بخند
 چه قصه و چه بساط جهان که گوید سیر

من آنچه بر تو برداشتم تو هم بردار
لقاب بر خدا از رخ انجی منم بردار
درم بکار نیاید ولی از درم بردار
قنان جو بلبل شوریده صبحدم بردار
ز قی بیاد و پی رهبر و عسدم بردار
هنوز کشته شد خنجر دودم بردار
چرا باشد ای کدو گوی نه میش کم بردار
ترا که گفت دمی دست اندستم بردار
که گویرم تو ز حیرت اخر دزم بردار
شفا عت آرد دمی ساده از پی بردار
نه بدنی است بساط جهان قدم بردار

ولا بجانب شهر بلا قدم برادر
ترا که با او جهان کشته در نظر دارم
غزل تجوی ذوق عالمی بدست آورد
بردن از آنکه چنین گفته و بیان کرده
بگویم خوشتر ای دل چرانداری رحم
ز بر دیار که خیزند تحفه بردارند
گفتمت که دیگر ز بخشش فنان برکش
ز بار خورشید آنیکه کتاب غم بر چین
بخور و ما و عدم بر دل بین آن کن
بس چو داد و دم بدو مندی من بین
به گفته ریچه رود و بهار منی بسیم

وگرز شهر با تحفه المم برادر
براسته جام چنان با ده خاک جهم برادر
نه این که نقش زمیج و حضور زخم برادر
هزار نقش مخالف نبرد می جهم برادر
مشکر خفاک و دوازده تبریز کسم برادر
چو قصه دیر کنی سنگ از حرم برادر
نگو محبت که دگر بر تدار غشم برادر
نزار زخم ز کینا ناوک سستم برادر
بیا و از کمر آتشف خشم خشم برادر
دلیم به باقت زمین عبرت از زخم برادر
نوستنی است دیدن جئون قلم برادر

ترجمہ دی خبر از حال من کبر
بد بر نفس من انگشت و زبان پس

بیا ای شمع و زمر سوختن گیر
چنان انگشت را اندازد من گیر

ایمانی میلاد حبیبی صلی اللہ علیہ وسلم

<p>زبانم ایکن اما این که گفت دل من هم زمین گشت درشت اگر خواسی دیگر کمالی شکفتن سخنوت نیز او را عالمی هست گرفت این دل کسی چون خوشتر گرفت ای اگر خط تو خطارا اگر گویی سخن بکفایت که گوی شهادت نشنیده بگفت بر خیز</p>	<p>بزار ایراد بر نه سخن گیر مرا محزون دلم را که کهن گیر ز دست من قدح اندر چمن گیر چو جلوت خلوتش را انجمن گیر منش گفتم که از از خوشتر گیر بزرگفت چون افروای خشن گیر وگر گری دلم بے مکر و فن گیر بسیار فاقان شمشیر زان گیر</p>
<p>نمیگویم که نفیسم دور کفن گیر اگر گویی سیمار از نازه دروم بمنور از چه صد ما خرده گرفته من از حق خوبستم که باغ فردا بیا و بر چه غلای از دلم خواه میرسن از پیله آری بایه کسل وگر حال جوانان چمن زار در چشم آموختی خنجر زینهار بجرم آنکه لب بستم پشت صدم بر بستی تو لقمه خندو</p>	<p>خیز از طبعه زبانه و زدن گیر بیش حضرت زبان کهن گیر لقمه خرده بردار و رسن گیر که تو گیتی ره بیت انجمن گیر و بر دل که نه انان از من گیر و می ای گل قرار اندر چمن گیر خجراز لاله و سر و سمن گیر زمرگان و پس از انداختن گیر من و دل را تو بزم بے سخن گیر ازین غربت که ز یاد از وطن گیر</p>
<p>گویم نه وگر چشم تو ببارد وگر بشد صبر و چهارم پس کفر و کفت گفتم چو گل و شمع و در و در و کرم جایان بکس در بر و دیگر بوس و لی زبان نوره زین بزم خجرا و در و</p>	<p>بماند و دیگر چه که بجا و دیگر بیگانه بمانیم نه و بیکایه و دیگر رو بطلی که بر شو و پروا و دیگر جواند که دروم بر و در جان و دیگر دل گشت ز و در و نخت قضایا و دیگر</p>

باز که در چشم تو ببارد وگر
بشد صبر و چهارم پس کفر و کفت
گفتم چو گل و شمع و در و در و کرم
جایان بکس در بر و دیگر بوس و لی
زبان نوره زین بزم خجرا و در و

<p>آهیم ز چه زخمی که درون و ز بگفت دل ساخت بس که گزاف و گزاف گر عود فروشی بن ایام گزاف زین سان عجب افرازد بیلگی</p>	<p>تسیر ز چه شد روی کا شاد و دیگر دیوانه یک ساخت بد و اندر دیگر جز زبان و دل سوخته نیاید دیگر خواب آید ای آفتاب باغ ز دیگر</p>
<p>بیک است دلم که شرف آید دیگر بیان یکی بر دند از خویش نمودم جانا به دیگر شود جان من گزاف یکسو غم و یکسو دگر اندوه نهان دیوانگی اولاد چندی دلد و شیدا کاشیت بهین چنان شیم که نباشد او که کنی کو بکن این مایه جفا هرقان اوست و چندی دگر که آمد چون نقشه زغال که دوم دم زهر است</p>	<p>اوم زنی زلف تو من است دیگر بر آیدیم ای کاش به چنان دیگر شد جان من دلشده جانا دگر دین چه بود محفل شیدا دگر گوی که دلم هست چرخانه دیگر بر خنده گل غریبستان دگر بین هست مراد و دگر شانه دیگر حال خطا دوام و دگر خواب دیگر از تو که این آمده دیوانه دیگر</p>
<p>مهر آن که چشم تو بهما لایتر چون روم از خود که تمنا گزاف گرچه دلم که از تا شیران دگر خطا چند روی خطا شیدا ای که گوی من کجا رفتم فرو از لب تا به لب آید احسان باز گو کا بنیاد مرگ تو نه بلخ روی تو لغو رفت کاشتم خورد تو گفتی انداز شاد و دلم بهند خواه چشم تو آفتاب است</p>	<p>در و حیران از اجل غم و دگر لا بهر گم راه تا بهر دگر خاک لب گزاف دوم اظهار تر نیت از دوست خطا بهار تر از خیانت نایکل و دگر آید است تا از دگر که است از تر کلی تو ز مرگ تسیرین کار تر چشم تو از چشم تو خود آید تر لیقه از لایق از هم اغیار تر برو اینجا خفت تر بیدار تر</p>

در رسم و راه کف و شش را تقطع کن

بر چه ایجا جیل مرد و دیوار تر

از چه بلند و بگرد و دیوار تر
ایک گوی یار کم از دیوار تر
ش نوبت و من در کا صند مرگ
نقش با پر دین ره باخت است
گفتم افتد کاش چشمت سوی من
از برم جوید دل نا پوده را
گریه را با خنده دعوی می رسد
مرگ از آسان اگر آسان ترا
طاعتش است اما برای مصلحت
نا باندوده ابد هستم یار
تا کجا با چشم فرا و اشکبار
ایک جوی جان بتن عکس رفت
از من و دل گر نرسی خوشتر است

گشت دل خون دیده ام خونبار تر
بر چه بایگفت از آن بسپار تر
کمیست از من در جهان ناچار تر
ای که سوزان گشت از من خوار تر
گفت نادان هست من بشیار تر
طرحه تو از تو بسیم طرا بر تر
و دیده از بعل تو گوهر بار تر
ذبت از دشوار تر و دشوار تر
ساده تر لیکن بود عیار تر
دل بیاس جاودانی یار تر
تا کجا و امان کعبه بار تر
و ایکه بر سی حال دل بیار تر
تقطعه من زار و دل من زار تر

روز دیگر مراست به عشق و شب دیگر
آه مرا تو فرض کن آنچم سپاه ما
مضطرب ز یک ترانه من و عشق تو ای
می حاضر است و ابر خوش و سیر و سبزه
یار بود همیشه همین نوعا بر لبم
پیدا است تقه آنچم من کرده اقرار

در طایفه سپهر دیگر کو کعبه دیگر
من شاه ملک عشق و مرا مویک دیگر
ساقی ز یک پیاله من و اشک دیگر
زادگر اختیار کند مذ هب دیگر
آه و دگر فغان و دگر یار و دگر
از اقرب است تا چه سخن عقرب و دگر

ما را به عشق کام و دگر مطلب دیگر
عشق است ادیب ما و فغان است و دگر
بیار خود چه چاره کند چاره ساز دگر

بیر و دگر طریقی و گز به شرب و دگر
تا صبح کتاب ما و دگر و کتب و دگر
عیسی بفکر دیگر و ما را آفت و دگر

نسخه شوق ناشده در دست دیگر
است که بگوید که دگر و دگر
نوعا و دگر و دگر و دگر
در وصف تو در بیت چه جنبه دیگر

حلی برای دوسه بمن تا مثل زنند
این زلف و آن مژه چه بگویم چه بدعا
بگو بستم از مدعی و هزاری که میست
یکبار اگر خورم بد تو بیوا اندیش کنم
رنجی که لفته میکشم استیلا دست چرخ

اگر این عاتم دیگر بود آن اشوب دیگر
این است نادر دیگر و آن محقر دیگر
بخشیده است عشق مرا ششست دیگر
از بهر تو نبسته دیگر اگر مالم لب دیگر
ناممکن است اگر بکشم تا لب دیگر

در گل امانت از ما زو نمکین چشمت
تا بود و شدت این قد ز کوه افتد
بر دل دیوانه و دیگر آفسرین
در دو دانه را چمی بر می شمار
یک دعا بکشد مرگ من کمتر کند
بر جان تن جان من بر عیال خدا
می جهانند تا چه خوش ناز خرا
موج در یای لطافت دیدنی است
من نمی باشم بلکه کاهند و
مردن او خوشتر از بهاریم

چشم تبسلیز رنگین بیشتر
بستم بر پیش است و نایب بیشتر
کافس برین را خواند نقرن بیشتر
جان من آن بیشتر این بیشتر
از لب من خسیزه و این بیشتر
در تن او بوسه نشسته بیشتر
شوخیش در خاتمه زمین بیشتر
چمن با برو آن بت چمن بیشتر
کفر کمتر باشد و دین بیشتر
لفته از من عاقبت این بیشتر

در جبین گلر خان چمن بیشتر
ظلم آن ابروی کج هر چند بیش
عشق را کمتر بدان از حسن ایچ
ریخته بر تیره روزی چون سترنگ
مال دل چندین چه برسی بار بار
روید از چشم چه نگار رنگ گل
من چه بنشینم که باشد بر زبان
سنان زمین را از آگه کمتر اند

در بخش آمان خوش آمان بیشتر
همه آن چشم شادمان بیشتر
گل اگر بیش است گلچین بیشتر
گفت در شب ماه و پروین بیشتر
ای نصیب عیش و نغمین بیشتر
ریز وادی استک خوان بیشتر
کمتر تن بیشین و نشین بیشتر
در لحد خواب شیرین بیشتر

حس لطف ابرو و لب بیشتر
دعا خوش است گلچین بیشتر

سهم و آن چشم و لاله و لاله
خوشه ای قصه و آثار و نظیر

خود بخود گفتی ز این گفتی بمن
غیر ازین دیگر چه توصیف و لبت
بر جنون لغت صد آفرین

از رحمت یک گل نه تنها در نظر
حور کو حیرت کجا علما ن کدام
خنده بر لب می بر ساق و کف
بر شد کسب یار پرند زین پس
ساقیا وقت است و غیر از وقت
ما بوی باغ رشید ما بر باغ است
چشم ظاهر بین الهی گور باد
تیر بار و دگر در روی پاک
بر کفش آینه یا شد و بدنه
چشم ما بدست امیر و زار جهان

باغ ما در دل چمن ما در نظر
ای ادا ما سئ تو بار در نظر
وی خوش آمد ستاقی ما در نظر
ای فراوان جلوه کو جا در نظر
هر چه دارد مرد و دایا در نظر
هر که در دنیا نیست عقبا در نظر
بود نیست بر جا نیست اما در نظر
یا به بهلو یا بدن یا در نظر
یا چه میدارد تماشا در نظر
یا چه آید نقیضه فزاید در نظر

سای بدست مینا در نظر
نام در چشمش مگر اعجاز ترا
ما کجا و ز رنگ امنیت کجا
ما همان آینه حیرت کف
یک جهان جان بر نظر میشد تا
به بود ازاده عقبا بخواه
دانی ای ز آید بجلد امروست
یا چه از دست کشند لطف تو رخ
تو بدشمن دیدی و دشمن تو

یا چه دارد و جز دل ما در نظر
خضر می میرد و میخا در نظر
ما ز بر جا نیست بر جا در نظر
چشم ما را چیت آیا در نظر
بود آن جان جهان ما در نظر
از ریاضت کیش دنیا در نظر
هر که دارد روی زیبا در نظر
هر بدین کن چشم و میرا در نظر
و چشم من چشم نظیر ما در نظر

خواه و دلبر خواه قاصد خواه مرگ
بر چه خواهد نقشه با در نظر

آن دین باشد نه پیدا آید	بار بهست این تمامش در نظر
گرچه رفت از چشم اما همچنان	آن که آید نه اصلاً در نظر
سور میجویم البکر کم بشود	هفتاد و نهم شب تا در نظر
تا که آن روی رنگین در حال	نور میجویم چشم تا در نظر
و آن را هست خرم در کنار	تا که آن چشم شیدا در نظر
ما و او عرش پیدا در جگر	قطره را با دور دنیا در نظر
داند آبا و بی خرابی در خل	غیر و پاره ماه سیاه در نظر
ای بسا اندوه شادی در کنار	بود تمام در شیر صحرای در نظر
ای خوشا این بزم در این سالی	ای بسا باشش تنها در نظر
	لقمه در فردوس طربا در نظر

با کمریم از تو دل باز ایچین مارا کیم	دل ما کیم گزیده است احوال آن که گزین
چهره ات وقت که درت همچنان بنایت	صاف گرد و نمه بر آینه و لبها کیم
نشنه لب میباید و جام از ساقی کوثر خوا	جامه این گریه چه کرد و سوزن از کیم
تا تو استم بر ندیم از بهر خوش و تناس	تا تو ای بسا باد نیا و نایبها کیم
به شوخا تم شدیم اصلاً چون کسی کیم	دگر در اینجا عیار بود علی بسا کیم
هست این جهان سیرا که هر آنس بر خط	گر قرار از روزی که رفتی در بدشت کیم
عزت کوین ما را بخش اعدا را بخش	خدمت ما و حسن آن گزین از اعدا کیم
ما گهی نگرفته ایم از مردم نیا حباب	لقمه ما را از دنیا مردم و دنیا کیم

ای دل دیوانه را به بزم و نا کیم	دوستی که ناپدید شد جزو این صحرای کیم
مفسد تا بود و گرفتیم تمام (آبل زرد)	بوز نایا باشد خمر که نمیشد حاکم
جان جهان افکار نخواه ازین تا دورا خوا	دل جان تو چون کیم ازین تا دورا کیم
سلی تو زین پیشین در بر کار نماند کیم	دام اگر گزیند ای پیشین جز غنا کیم
مرد عاقل منزل مقصود دارد و در نظر	گویند سخت تر غیر از دم عفت کیم

دست اگر داری این را از من جدا کیم
پیرانان خاکی باشند بسخت کیم

بزدن دین مرا این شیوه است آموخته است
ای دل اندر قدم از یاد و بار ببارن
من غلام عشق از کوه و بیابان بگذرم
لشکر که در راه حق بین چشم کنین پنج را

اگر میریم شادی کن عزائی ما بگیر
احتیاجت از خدا فزون نام هستنایم
تو شمع حسنی بغیر از کثورت و لبا بگیر
گر تو بنیاد بود و نهال نابینا بگیر

بسر مردم بخوار دنیا یا پر از دریا بگیر
چند گویم ایدل شیدا ره عشقا بگیر
من نخواهم گفت پیش غیر تا گردی محفل
از چه بر میگردد و او بهم یا خدا از نیندر
و ششم آن به که باز از اندین حسرت دهد
گفتم از پیش تو رم کردن بسیار هیچ آورد
رفتند به پیروی ای صبر اگر از پیش ما
اترا ایلیم ها خاییم یا زلف کسی
شوق مروی از سر پاییم فردوز و مبار
رو به من چون گفت از من کس چرا گویند

اسجد نماید ترا و جز کنایه را صلا بگیر
گوشه گر گیری منم همراه تو تنها بگیر
هر چه زو گفتی بمن ز بهار یا و آسرا بگیر
من کفش گفتم که جابر عالم بالا بگیر
گر چه گفتی گیرم از جالش خبر را بگیر
گفت رنجت خوشتر آرام اندکی اینجا بگیر
رخسنت باز آمدن بهر خدا از ما بگیر
سایه رحمت که داری بر سر ما را بگیر
در کنار پولش تنگ ای تب چنین ما را بگیر
گفتم آید ای چنین بر لطف شیدا بگیر

مرا از خامشی فریاد خوشتر
گر شتم من ازین بشیرین کلامی
دل آلود من گو باش ویران
بنیاد آید بچر گفتی واکه گفتند
براستی بر سببی کارم اختر
بغیر از من کی بزارم من از زلیلت
میاد افنی و خود جوی ابداد
از ان دنیا که عیب خلق بنید
مرا حکم معان و حی سوا و سبت
چه دیدی اگر شنی از بر و دریاغ

چنان که ز داو تو بیداد خوشتر
چنین لطاف با فریاد خوشتر
دم ویران غیر آ باد خوشتر
ز نسبان آدمی را یاد خوشتر
اگر سفت است از ان بعدا خوشتر
که با برگ استیفا و خوشتر
بے افتاب و گمان اندا و خوشتر
نه گوری کو به ساد و زو خوشتر
چنان که ز پریشان ارشاد خوشتر
که گفتی بنده از آزاد خوشتر

دردم غلام حیات و خوشتر

<p>بفصل گل که سودا میزند خوش کجا دادند کسیر و لفتی را دل</p>	<p>دعای در دولت حداد خوشتر دلیم خون بند دل بیداد خوشتر</p>
<p>برزخ داد اگر او براد خوشتر بچشم کم که بند گردید ام را نباشی تا تو ایل جام بر کف نه بحث حال و ماضی خوشتر اما چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما بمن رحمی که می آر و مسیحا بگیر آینه و دنیا که ام است تا شام تا چه گرد و تا چه سازد بسی ناخوشتر است آنکه که شاد است من در آتش غم سوختن با اگر ز دست خوش ای زاهد از تو ازین و دیگر چه خوشتر قصه بشنو</p>	<p>برزخندان کجا ز با و خوشتر که گوید و جلوه یابد خوشتر نباشد سایه شبنم از خوشتر بمن پرستی دهد یاد خوشتر گرفتن بر عهد ایراد خوشتر آنان بر حمی جلاد خوشتر در صورت خانه بهر اد خوشتر دل در غم صید خوش صیاد خوشتر پیش اهل ناشاد خوشتر نیز آنم خاک خوش یا یاد خوشتر پیش طحان الحاد خوشتر در لفت گیر پسند افاد خوشتر</p>
<p>نه داد از تو بمن بیداد خوشتر دل من ده چه خوش صحبت دل من دزدگر با و خوش و بیل غلبه تو بجو شد برگر خون زگ جان چسان حال می از کس شنیدم تا بشکست از شداد و انکو دلی که عاشق نیستیم نباشد نخور و آنم غم با و اطرب ناک در آن حالت که خود ناخوش بودید</p>	<p>نه با بعد اد به بعد او خوشتر عروس در در او اما و خوشتر مباد اندم که گویم با و خوشتر چو مرگانش کجا فساد خوشتر نمود آن قصه را بخیا و خوشتر بگوید به تبه شداد خوشتر از آن دل خنجر فولاد خوشتر نگرد آنکو خوشم با و خوشتر که گوید زاهد شاد خوشتر</p>

از غفرت را بشنیدن رسید کار
خاکستر را به رسیدن رسید کار

بمسلمای خیر و دلکش میزد فلک
چو غالب آمد جان جهانی است
که چون عقل کن شاگردیست
نه جوی از چه دیو دانش نه بنی

که شعر شاعر از اولاد خوشتر
ز صدا جان جهان آباد خوشتر
که باید نقشه مان استاد خوشتر
بر استادش ز چشمیت صا خوشتر

در بیان لاله را به رسیدن رسید کار
تا صید رسید گفت که کار تو شد درست
چشم غزال دید نم از خود دیگر بود
در جرم کز آتش دلیش چرا سوخت
انجا کجوترم نه اگر صید دام شد
دل گفت بچش نسیم برادر خویش
چون گفتش که گوشه خشی نه چون بمن
دل قطره و چون ندی قطره میم
بکش و نقشه نیز زبان را چو گفت اسیر

گوی مرا بجام کشیدن رسید کار
خرف دودخ را بشنیدن رسید کار
صبر مرا در گریه رسیدن رسید کار
چشم مرا بگونه بدیدن رسید کار
هوش مرا چرا ببردن رسید کار
خازن مرا بگریه رسیدن رسید کار
لقا که گوشه را بگریدن رسید کار
گوید بهمن مرا بچکیدن رسید کار
راز گفته را بشنیدن رسید کار

گل را بیان تا به رسیدن رسید کار
ایک رسیدنم تو کار می کند عجیب
ایکاش آه را بشنیدن رسید کار
هم شیوه اوست است غبار مرا ویر
آنرا که با تو می چنان ناز می کشید
شکر خدا که بخت عذوبت خواب شد
زان گل بهمن پیام بدیگر محو رسید
تا که رسید شامی و کز بشن تمام کرد
فصل بهار دومی سر شنی خیل تو ای شاه

پیر این مرا بدیدن رسید کار
یعنی لب ترا بگریدن رسید کار
زان سان که انگ را بدیدن رسید کار
رخش ترا اگر بچسیدن رسید کار
اکون چپا بنا که کشیدن رسید کار
افغانه مرا به بشتن رسیدن رسید کار
زنگ ترخ مرا به پیریدن رسید کار
صبح مرا اگر بگریدن رسید کار
یعنی دهن مرا به رسیدن رسید کار

بر خوان تو نقشه قبله نامی که اینده هم
تا خورده بدخام اده به رسیدن رسید کار

دماغ بر دل درو در جان تا کجا دارم هنوز
 دیر تو سازد پاک تا به دیر است ای اهل
 ایچه گفتی عرشیان حیف از تو که مانند
 صبح خوش چون دد گز انبیا بدو اند صبح
 مانند ام از پشت از راه تو هست گشت
 با وجود آنکه دیدم لب لب نه ناله دنی
 کبر بر سینه کبر است و دای انجم شمار

این مفر و داشته ای بی وفا دارم هنوز
 چون نیای زود تر لب لب بیا دارم هنوز
 همچو آه عرش میا بادا دارم هنوز
 چشم بر راه کسی گوی که و دارم هنوز
 رنگ فرط ذوق بین و در قفا دارم هنوز
 وای من که چون تو چشم و فدا دارم هنوز
 صبح سان خند و گفتا نقشه را دارم هنوز

نه بین یکدغ و یکدغ از فدا دارم هنوز
 دل تو و سوای تلف و زبل دارم هنوز
 چون نمی آید ترا شرم ای به نا آشنا
 آن سکند بود که کب بقا محروم اند
 اینچه فرمودی که سوایت نماند اکنون چرا
 سیکل نام از چه میخواند یار به شیخ شهر
 پادشاهی در فقری بل فقری هم چنین
 بدعای مردن دل بود و با از نساوی
 نقشه ام ناکامی اند و زائل با من رفیق

در انجا و کینه و دل درو دارم هنوز
 جالتو پنداری لیکام از دوا دارم هنوز
 تا کجا گویم کی تا آشنا دارم هنوز
 ای خوش من در لطف رخ ترا دارم هنوز
 آنچه در دیر و شستم ای بی وفا دارم هنوز
 نه بر عمامه که و یک عصار دارم هنوز
 من کجا در خانه جز یک بویا دارم هنوز
 با چنین دل مرد گیه بیدار دارم هنوز
 که بر اند کاهم از تو ای تجا دارم هنوز

گرچه کردم در نظر آن خاک پا دارم هنوز
 یک دل است واریه دل جدا دارم هنوز
 ای که برسی از سفر من صبر خود را هم سفر
 ای فدای تو خست من بودم و غری تو دو
 که شبی کردم بر من به تیرم لبه بین
 رفتم از خویش چنان رفتم که نایم به چوین
 او ندانست چه عتوان و پندیا جری عا

باری ای سرگش منی تا چه دارم هنوز
 یکدست و بر یکی سر صد با دارم هنوز
 کرده ام بسیار و دیگر ریش پا دارم هنوز
 این که گفتی که من با تو وفا دارم هنوز
 احقر از انصایه بالی بها دارم هنوز
 تا به چندی که دگر می تو جادارم هنوز
 بویش را بیا آنکه مصروف دعا دارم هنوز

سر و دای در نظر آن خاک پا دارم هنوز
 از بمان چشم نکاه و آستانه دارم هنوز

خطه شکر در زنده بود نامم بنور
جای کرم چه نامم جای کرم بنور

در خورشید ایشم نام خدایین سادگی
لغنه در دو غم عین گردن بر دراکرن

حال من اینست و میگویم خدا دارم بنور
جان غم برور دل در دوزخ دارم بنور

از خسر بی چه و کمر بهمان لا غم بنور
انجام بجز دوست اگر برسد کسی
از سینه صافیم خجل آئینه ناولی
از زانم خدا که به کرم رنگی نزون
دل مرد و در دهر بجز بدل همچنان معین
نام ستم تو زنده ندازی برای چه
حال من دل ای که برسی بجز خوش
میانه لغنه نه رو گوی ای حریف
یا آن ادا سگبان بد کردی کشیده بود
باز این گو که لغنه ز غم کشید دست

بستر تهیست دید که بر بستم بنور
گویم که انتظار اجل بی برم بنور
روشن گشت پیش کسی بهرم بنور
از مور بود گفت بسی کرم بنور
سدر رفت و شور عشق زلف نارم بنور
انجام است زنده چو نام کرم بنور
دل بود مضطرب شب و دن غم بنور
کوثر کشیدم و بوس کوشم بنور
یا آن نگاه مست زنده خجرم بنور
پیر این عبوری خود میدرم بنور

گفتی دلت چه شد ز چرخش نگر بنور
تنهایی سبیل جاوید نامم بنور
وی آن پیش که داشت دل از دوزخیت
عمریت سوختم من و شاکی جهان زیاد
گوید بنور رفت نه بر تو ستم بسی
حال ششی که چشم تو روی فدا بود
زه کن گمان ناز و بر آیک نفس زود
عمریت مرده ام من و این زدنیت تو
ای من شهید نازیت بد نظی که او
خبر شناس نیز ز غم دید و از کینیت
روز جزا است تو بچه کاری چه میکنی

بگر چکه بر آنچه ز چشم ترم بنور
من ستم بخوش و ببار سرم بنور
ببال و برین که چنان می برم بنور
یعنی باد رفت نه خاک ستم بنور
گویا که دور است بسی محشم بنور
این پس که زهر میچکد از سنا غم بنور
ای از تو کامیاب نه مرغ حرم بنور
کاگاه نیست عیسی جانم بنور
دانه شهید نازیت و دیگرم بنور
بایل پستی است مگر انترم بنور
من لغنه مدح گستران خجرم بنور

چشم بر راه حصولی مدعا دارم بنویز
من همان لبریز آه و آه گویم من بمان
رفته با آنکه از عمری ولی عالم بپرس
ایک ترسانی ز چرخ من خودش بر من
سپیل انگ من نه چون اندک گورید
اشرم آید که گویم من فقیر من فقیر
بوده ام که خاک اما خاک بابت بوده ام
رفتم و شهور کردم خویش را که گور لال
کیمت میان تر من هم نشسته اند هم

داد و ستادم کجا برب دعا دارم بنویز
گویم و دروغ جاوید جا دارم بنویز
هم بیا هم گوش کن برب یا دارم بنویز
تا چه خواهد کرد چرخ آه رسا دارم بنویز
گر میاید بر یکسان کمر جا دارم بنویز
یک ردای کهنه و یک بویا دارم بنویز
خواهم گویم با اما وفا دارم بنویز
تا نه پنداری که بربست و دارم بنویز
سودم داری و نظر زن فایدارم بنویز

ره بر منمت ای بیت بدین کجا دارم بنویز
چند گویی من نه از تو این گمان میدهم
حال را ماضی نمودن شیوه است ای برب
که تو انهم نام دهان از زبان کس شنید
اگر مقدار غم پرسی بنیام گفتنش
کاروان هر سه فرستادن پیش و مرا
من کجا و منزل مقدود و کویک غلط
ایک گویی که کشیدی باز غمهای مرا
لقه چنداگر بیا پرسی و از نایران

عالم نیست و تو میدانی خدا دارم بنویز
بد گمان خامش نغیزد تو که دارم بنویز
تو خدای من بیک سر صد جا دارم بنویز
من که در پهل دل در آه مادام بنویز
تا چه ازین پیش بود و تا چه دارم بنویز
کاهی بین گوش بربانگ و رسا دارم بنویز
خار زار دشت غربت پیش پا دارم بنویز
من چه گویم غیر ازین پشت دوتا دارم بنویز
بر خود و بر گریه خود خند نا دارم بنویز

خای گل شری و دما من امروز
نبردی و دشمن بیگونه ساقی
بغیر از من که ای ابریزان
ز من تعلیم هیچ گیرد فغان
ز فتم خود بمقتل با چنان خون
بروز خسر امیدم این خوش گفت

تو گویی که شمشیر شد گلشن امروز
که گفتت تو به ام را مشکن امروز
گر بعد دیده محسن سعد امروز
ستم واسی نه بخون فتن امروز
بر خون خودم بر گردن امروز
بگیر اندامه صد خرمن امروز

سرمه داری و نظر زن خاک پا دارم بنویز
زبان چشم کلاه آسمان دارم بنویز

بوستیک می بر این امروز
نخست قیوان بچیدن امروز

آوردن خود و بختی بجا آوردن
آوردن خصلت و گویا آوردن

<p>نور دگر بختی از بهر فردا ز هر گم خصل غم دست بختی بود تو بگفتی گفتن بخت تو خا خیر</p>	<p>کمی دیگر چه غلامی بر من امروز چو می بین مرا بر من امروز نیکو بختی در بهر این امروز</p>
<p>عجب تالیست طاری بر من امروز بمن از نا امید بختی خرم امروز چهار دیروز با تو خود می بختی تو بس با الهه را خشم و از تو وصال تو نصیبم چون نگردید تو می آگفتی که دوست گزین من کشدم دی نیکیا غریب چو بیا بگریختی محفل من به بخت شهادت گفتم نه خدایا نصیب تو را</p>	<p>نگرید چون بحالم در شمس امروز نه امید و نه بخت از زان امروز نفسیم چو می خون خودن امروز نیک خود بختی بخت امن امروز زرق و برق و در خان و تن امروز شنیدم از زبان کس من امروز کشم من گری می امن امروز بناشایست خوش در گشتن امروز چه افتادی چنین در مسکن امروز</p>
<p>اینچه ظلم است آبروی ما بر من در خور این بختی افسانه دل خوابم اندویده ای بخت گون آشتی را بجز بجا نموده اند درد حاشی سبزه میرود یاد تو بمن کجا گفتم که پایم خسته نیست اگرم از نظر دل و اگر دنت دل غم از دور چشمک میزند نصبت از عمریت نشسته ای آبر</p>	<p>نیریش با سوسه اعدا بر من از حم فرما سنگ نیرینا بر من روز را که بختی بخت ما بر من جنگ را طرچی چنین بجا بر من اشک بید روی بجا بر من خاک دوزخ ای گل ز غما بر من بهم کن خون سیحار از من دزدان و سینه ام قهقار بر من درد ساغر و دهن بجا بر من</p>
<p>بطرح ربط از کز و فن با بر من</p>	<p>که هر فریز افسانه از من</p>

<p> رشک بویاید بر و صیا و اجل ز تشنه لب سوختن کسیر مغز جان آن دو نیکو هم مرا ای ناگه هم نام عشرت کی گرفت این درد سوخت ای چشم ای که بود ای ناگه از بنای دوسری ای سادگی این هجوم ببلبلان را تا جاست نقشه تریز را نشانی دیگر است </p>	<p> جنت بر صید این چنین یکبار میر آسرو بی بو علی مسیحا میر من گفتیم یکبار میر بشکوه و سوختن ما میر آنها میریز آتشها خیز هر چه بشنیدی بر اندام میر نیست جا گل بر سرم اینجا میر استخوان کهنه باز در میر </p>
<p> بخت یک جهان اینجا میر خون ناپاک عدو و صلا میر که دل تو سوخت بر جردان ما و اعطای این شیرین زبانی ناگه این سر بر دست ای که بر نام آنچه از نو نایت خردا کو بیا نس نریم می یکبار زین حاصل جز آنکس بخت نیست در زمان آنکه دارد نه تواند </p>	<p> خون ما را برین صهار میر گو بوی گوید برینا ما میر ز سوختن درین هزار ما میر رو تک در ساق صهار میر بالی نامشکن و گریز ما میر خون امر درین بیهوش ما میر باز ایخو یار بشیخا میر و این نقشه در دوزخ ما میر نقشه خزان خاک گوهر ما میر </p>
<p> آنکه گوید منم آن کام هراری که میر استخوان روزی را چه درم شرح جز این آنکه وی مرد چه می بیند اول این بین عیش و لذت و طرب خالی بعد است کجا بیشتر از آنکه کنی بر من چه جرم ستم بد بفرستی نه شفیق نه غم دل شلوی آنکه برسی که ترا کرد چنین دشمن کام </p>	<p> دار و از بر ستم این دلشده غاری که میر پنهان زاری و درو همت شراری که میر خیزد ای دلب تاز و مزاری که میر یکشتم ناله زاری شب تازی که میر همت می آید بی روز شمار که میر جود ما را فلک دل بد یاری که میر در بهداری که جگر من بیاوی که میر </p>

شکر و نمیدی من اینده داری که میر
 دلم از ناس کشد بوی بهاری که میر
 شکر و نمیدی من اینده داری که میر

بندوی زلف تو آن دشمن دین است که زین
رفت بر باد پس از خاک شد نهاد و هنوز

آبوی چشم تو آن شیر ننگاری که میرس
است در خاطرش از لقمه عبا که میرس

در نظر هست مرا تازه بهاری که میرس
گو بفرم چه شود چند من و پاس از ب
تا چه می برسیه از سوختن و خاک شدن
چار خنجر شمره ای که تو این را پیش
گفتم از تو بهل خویش دروغی که شنو
داوه آمی گلگون ز کف خویش بنیر
کار و بارم همه باست و گرش بری شمع
صفت خواری و زاری چه برنی ازین
لقمه را جان کسی چند بری او جان

دلبر برو قدی لاله عذار که میرس
داشت این لحظه لب کوه گذاری که میرس
است در پیش کونم در کساری که میرس
تیز و عمر تو چار صبه سواری که میرس
دارم از وصل تو با خویش قراری که میرس
گل نماید بکف دست تو خاری که میرس
با تو ام کاری و اندوه تو باری که میرس
من بهان بخار و دل غم زده زاری که میرس
بیکی خسته ملی سینه ننگاری که میرس

بر لب رسیده بین دگر احوال جان میرس
وانی بی چه بلبلم آه کشیده بود
موسی شنیده که چنان اند بیزان
صبر آشتا گراست برو دام بازین
بر رسیدنی است حال دل جهان جدا
از گفتن جفا و بلا شرم آیدم
در حالی که مرد دل از سینه و کرمیت
پرسیده اگر صفت افتاد شمع
گر لب بر خط و بود ای دل براه عشق
آوارگی عاشقت از جد گشته است
خون از دم روانست نشان سنان جگر
گر لقمه از تبارت عشق آگهی بیا

فدا تو آن دل ای مهربان تو آن میرس
خاک سترم بدین دگر از دشمنان میرس
میوز دل ای فدای تو سوز زبان میرس
عنا گنجاست جان من از وی نشانه میرس
هرگز نگفته ام تو کاین برس آن میرس
من آنچه بر زبان کشم از آسمان میرس
جایی که خود بکین بود از مکان میرس
کیفیت شراب بغیر از معان میرس
تن در ده اندر آن خطر و آمان میرس
که گفته ام ترا که زدیگ روان میرس
آه از لبم عیاقت زور و نهان میرس
دل ده بپوستی دزد و دزدان میرس

خون بیکد زدن زلف تو آن میرس
خون آن است که زنهان میرس

غیر است اتوان مسنون زبان میرس این برود را خدا بیکه صنعت آفرید برسیه آنچه از من و گفتم من ترا نامزد در چهره و چون خفت ز رخا از این دان حقیقت آنچه فای کذب مقصود شان همانست جنگی در فلک تو هر چه برسی از دگر می برسی بشین آن ناتوانی است که ناید سخن بلب بر خشن بخودی شوم آندم که من بود ای ساده تو بمر که زمین سان فدا بهست که او بود کرا و کرم کرا افشش مگو که سوخته ام من دل کرا	قربان پرشمن تو شوم این زبان میرس بین آهنیان که چیت دگر زان میرس ناگفتنی است تر زن و دگر با میرس کار تمام گشته این نیم جان میرس ما خود کنیم ما تو خاطر نشان میرس وز جان خسته و دل در خون تیان میرس حالم ولی از ان صمن بدگان میرس گفتن کجا تو اندش این ناتوان میرس جنگ که گایم و ز رکاب و عنان میرس وان خاک خویش را و این خاک را میرس میر و وزیر من و ز نواب و خان میرس اوصاف خود ز لقمه آتش زبان میرس
--	---

برو بوقت سخنش و ادحایی که میرس کو از از بشین نمود است و نباشد زبنا من خیرت زده نه چیه شاسم نغرق دوشش آوده در بزم مرا رفتن یارب آید نه چنین رخسیر کرایش آن بکر از همه غزون دم نرم بخو است لطف و مهر تو خدا روزی شکس کنند ایک برسی چه بود بر تو در کتب تا کجا در صفت لقمه زبان فرسایم	جنبش لب بودش موج سرایی که میرس مژده داد بهن جام شرابی که میرس میچکد از گل خورشید گلابی که میرس داشت آن عمر فرزند شای که میرس مهربانست دبر و کوف نقابی که میرس سخنی ساختند چشم پرایی که میرس مهر تو گیتی و لطف تو عنای که میرس ورق سوده دل بهت کتابی که میرس هرزه گوی که بجز خانه خرابی که میرس
---	--

می چکد از نگاه یار شرابی که میرس آنکه به مصلحتی چشم و لب اصلا نشود	از زمین تا فلک عالم آبی که میرس بعد و دید بهن کرد خطابی که میرس
---	--

از کل صفت کیم لا بد که میرس
شده هستی هر کان بر آن که میرس

انکسر و فرجه و اگر آن است اینجا
 من چشم ز دل خویش منور بود
 من چشمه جوایم و دل آب سخنها
 می زیند رخ چو پیر سیدی از روز جزا
 مان چو تاج خرقه دم ریخته است اینج
 در نیم است غیر بحر بر نیاید یعنی
 نقشه عمریت با سید بدو گدایا

باشد و او دم بند و صبا که میر
 گوید آن منت می ناز کبابی که میر
 است اینک بمن وصل شکر آبی که میر
 میچکد از لب او حرف تو بانی که میر
 به تو بود است چه هم بعد ابی که میر
 اندوخته طری و از آن شوخ کبابی که میر
 بر درخت ختم و بخت اینت بخوابی که میر

شب ز پیکاری آغاز شبایی که میر
 خضر استند مرا تیغ تو را استند نمود
 یک که آینه بجز است وجه گویم اندر
 بود در گلشن فرو رس جز آن گوی
 و اگر راستی تو فین چه آمد بکف
 جسمی بود و در سینه و نقابی که عا
 با و عجزی که شنیدی و نازی که بین
 من و در کلام ای که دفغانی که بر است
 لغت شک خام زد و باز چهره برسی هر

و او نام کرده هو الیم جو استی که میر
 تشنه لب میروند آبی دم آبی که میر
 بر آن رفارشی و سید استی که میر
 دید با هم سر کوی تو بخوابی که میر
 جام و تجوی و در روی می نالی که میر
 ضمه بهت در مری و سحالی که میر
 تو و چشمی که چه گویم و غنای که میر
 تو و در بزم تو چشک و در بانی که میر
 بر و شش بر سینه غیب خلابی که میر

می میر سی ایکه بدعت اهل زمین میر
 مجنون که است دید و جو و نور و نیم
 و بی دیدم آن بهار که گلشن بهشت
 یا که زمین جهانم و بر شد که کیستی
 غیر از سرای کفر و شمشیر از من بجوی
 از در پیش چو گوشت آید این چهره
 در این غلله از جو منصور است که

از دیگری بر زمین خدایا زمین میر
 اندازد مشق ای که بکن میر
 از در نیم ایچ میر اندر چمن میر
 معیار و ایچ یار بمن مکن و من میر
 جز حال بت برستم از بر من میر
 و جی که بدعت جان از من احوال نیم
 و در غنیمت جز حقیقت دار و کس میر

صورت تو حال دل آنجناب
 در آنش اندک دل از این

حال کنی که شستیش زینده ز من بر
 در خلوت انچه گفت تو آن بر سیم خرا
 می برنی آیه آن سخن را مال خست
 نازیده است آنکس خندان برون زان
 چشمش بر آنچه هست نگاهش برون آید
 به موی من این همه بسزور و زانیم
 اینجا نظیر الی الیک چه بجا بیکران

اختاره است به محدودی
 یعنی که خلوت است به از انخن بر من
 این یک سخن لب است و اگر انخن بر من
 احوال بقدری سرد و سمن بر من
 دیگر ز من بجا و ز چاه و ز من بر من
 آواره ام بین و زان و طل بر من
 در انقباض و انقباض و زان بر من

درد که در دوا نشیده است میگویند
 عشرت قرین را نشیده است میگویند
 ده از گلی که لب گفت بدین ز شرم
 ما و غم فزاید که آخرت کند ملاک
 محو به علی سوز و ذکر می کنند بیا
 سنگین او است آنکه چو رانم سخن از آن
 گرفته است قاصدی از کوی اوستی
 گویم چه این که روی تو با هر بر است
 بالقصه می بینی زینتر که چه گفت

زینهار جز خدا نشیده است میگویند
 از غم جز آنچه نشیده است میگویند
 پنهان از خدا نشیده است میگویند
 این دل را و دوا نشیده است میگویند
 زو حرف مدعا نشیده است میگویند
 از کوه او صد نشیده است میگویند
 جز زو و دوا نشیده است میگویند
 زو نشیده است میگویند
 از نغمه نازل نشیده است میگویند

یاد دوش صفای نشیده است میگویند
 طبعی باین از نشیده است میگویند
 با من از دوا نشیده است میگویند
 ای آنکه نواید به او میگویند
 صد بار گفته ام که سوز از تو نیست
 بیکاد ز تو نه و اگر کن تو می تو می
 جز زلف تو که هر صفایش دراز باد

یا از لبش صفای نشیده است میگویند
 شوخی باین جفا نشیده است میگویند
 وز من با و دوا نشیده است میگویند
 نشیدنی جفا نشیده است میگویند
 وز من ازین جفا نشیده است میگویند
 از کاد آشفته نشیده است میگویند
 بهمسایه بها نشیده است میگویند

عاریس باین صفای نشیده است میگویند
 عاریس باین جفا نشیده است میگویند

باز سید گنج افروز کشیده باش
در انتظار تو صدمه آید باش

نام شمار من چه کس گش کرده اند
با بلبل کی که بهما گفت خود زان
تا آفریده اند ششیدن بر روزگار

نام من از شما نشنیده است
لوی و فای با شنیده است
خرمند گفته را نشنیده است

خون گرد و بروم از مرده ایدل بکیده باش
تا کام تر کسی که بود آرمیده تر
اگر غاشتی بگشتن فردوس بود کن
انجام رنگ و بوی اگر در نقش بود
این کو جان و قاتل خبر بگفت جان
و من کینست و من تو ای حشر کسی
و ندان نت ترگر ایگونه جان من
پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن
از دیر بر من خوشن بر کند شنو
تا گفته غیر ازین چه مراد است ز شاعریت

جای رسیده باش نهان نارسیده باش
رام تو کام می شود از خود رسیده باش
در دامن امید گل یا بس صده باش
صد رنگ دیده باش و صد شنیده باش
ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش
یکدم بر نیلوی من چرخ کشیده باش
بر خود میان کولب یا گزیده باش
بنامه آنچه آینه چرخ دیده باش
در کعبه شیخ دم جوز فدی بکیده باش
مضمون با مرادی خویش آفریده باش

بے مرزا انتظار تماشا کشیده باش
ناصح چونم آنکه زلفت و زلفی است
عفتا ست بر گزیدگی اما نه بعد سعی
هر جا زبان مشکوه برون می فند کام
بخواستم ز بخت می خوشی که چرخ
گوشی من گزار که من بند گویم
افعی صفت گزیده پیتم که گفت غیر
گفتی حق آسبا تری از من یا فرید
ترا گفتن رسیدت آخر چه خوشنماست
گفته به نفسی خنک نیز حاضر است

تیغ بکف گجا است که گوی پندیده باش
صد فسون و میدی او صد آرمیده باش
رو گوشت گزین و چمن برگزیده باش
میگویم که همچو گویم بریده باش
بسم ریخت و زیاده و گفته چیده باش
جز بند هر چه گویمیت ایدل کشیده باش
از زلف یار بگزروا فعی گزیده باش
مضمون چنین نیست برو آفریده باش
فندره رسیده باش با بلبل کشیده باش
یعنی اگر بدل نه نشینی بدیده باش

خوابنده لفته مرقد است بر اجمه فرخ
چون تنگ نیت و اوئی درخت دوبره باش

ای در روز آسمان تنها چکیده باش
خوش مقفی که خضر بگوید هیچ را
میں این تکفیت که بمن سرخوشی مکن
این خنده اش بگریات ایل بر زمینیت
بکمره بیا و لطف نهان آشکار کن
چرم خام گشت دلوگوی نشاط حوی
اگر دون بطلب خون عزیزان کمره بند
و سنگ زن و بلبس خوشتر از آه سنج
ویدی که سر گشتان چه کشیده بند گیر
بر مراد که هیچ نخواست دل میند
و بر سخن که نر زده زلف و زار گشت
کو صبر آسیر گشت زمانی که لفته را

دوی و لعل از زمین دل ما دمید و باش
تینی بس جوین خورد و نون پسته باش
در محفل رقیب می نارسیده باش
از شرم آب گمر و زهر و حلیه باش
یکدم نشین و سر دل دوبره باش
می در قبح مانند و گوئی کشیده باش
صوم صفت بجا کشیده باش
ساغر کش و بلبس گشتان چیده باش
وانی که آسمان چه نمایه چیده باش
افسانه که اصل ندارد شنیده باش
من بر غزل که طرح کنم گوشتیده باش
در اضطراب حوصله آوریده باش

قاتل همان دست همان یک بهانه اش
وقتی که زلف کعبه از خط بگریزند
گر گل زند بر روی ثولاف برابری
آبی بر در زلف با دوی که دیدی است
گوید که کرده اند چو ازنده ام بگو
خواهد بی دل آنکه بلا حسی زمانه را
یکسان شود بجا که بود هر که قصم دل
از خفته فرق آمده تا مرده و بیشمار
آه من است برق نه مرغ خشک تپال
از بکه لفته از مرده ات خورده دست خیم

من سخت جان بسی و بسی خرم خانه اش
گفتم همین که فرق من و استادش
سبیل زنده ز دوی غنچه باز آیدش
با تهم فدا می ذبدن مستقیما اش
زندگی که در حوالی کعبه است خانه اش
دار و معصوم خدا را بلا که زمانه اش
دل آتش است و آه پای پی زمانه اش
بختم خفت بر و چو کم فسانه اش
ابر سیاه تیره و لان آشیانه اش
نشر بدل زند غزل عاشقانه اش

باغ و رستان و دل باستانه اش
چون گل و بوته و درخت و جانانه اش

تازه کند او اچیکمان میبازد اش
مهر است در میان ولی زود گرانه اش
بال بهانند چه سلیان مرا که هست
مغشوق دایست بسکه بیستاد احتیاج
گویند کامیاب که از خویش رفقه نیست
گر ناله جز بجز سرخ کند سرور و گر
مرویم ما و گفت نه این نیز نو گله
کوسامری که سحر خود او را کند زار
فادون بجا نماند و از دانه پر زین
والی هنوز لفته بلطف که زنده است

حاضر دل من و دل دشمن نشانده اش
بجگانه از خود آنکه شماردیگانه اش
مور ورم صوری و عفت است از اش
شام خزان زلف و دل چاک شانه اش
تاکی دروم ز خویش و نیام سخا نه اش
صدیده سوز سرخ زنده تاز یا نه اش
که بلیه چنان و کجا آن ترانه اش
بامل خداست بر نگنجد جا و دانه اش
ای خاک بر سرش پس از آن بر خزانده اش
اخر خضر خدا تقسیم جا و دانه اش

است
خوشی در میان او نماند جزای زیندیش
از جوی بیدار چو نماند جزای زیندیش

جاسد ز می کانه به جود و جفا میزدیش
تیر نازش و کشتایع او ایش جانفرا
گر بگرداند مرا آن طفل بر جانی و آنکه
آنکه می زو تیغ کنیم تا چها خوش می شو
گلشن آرای قضا در روز بدخلم نشانده
آشنائی شد بدل اکنون چو با بیکاملی
خواه بیدل خواه بیدین خواه بر او خواهد
نار و بکین هم صلاش حله و فن بهدیش
چون کشاید مدعی چشم تماشاموی او
مین بلا جواز جدا خزون او بلا اوریان
گر خزانده زین اشک زین فرساختن
لقظه ناکام را زان و در زنده با سبب

سازوم گر جامه هستی قبا میزدیش
گر کشد ما را باین ناز و آوا میزدیش
کو بکویا در بدنه یا جاسجا میزدیش
و سکه ناز و بعد قتلیم تا چها میزدیش
نشکافند غنچه ها اگر صبا میزدیش
گر مرا بیکانه خوانند آیشنا میزدیش
بر ره فریاد من و دلداده را میزدیش
خشم و کین می شادیش کرد و خا میزدیش
و ده چه آن تن بقتن بند قبا میزدیش
هر قیدی بر سرم آورد و لا میزدیش
در سدر آسمان آید و رسا میزدیش
با هزاران یکبسی رو بر قفا میزدیش

نخوت و منفردی و جود و جفا میزدیش

هر چه با ما میکند آن بر قفا میزدیش

داند آب میخشد آنرا یا گلگونی خشک یا رسم در راه خانه آبی چهار بریم زد است دل فدای شوخی او جان شمار ناز او غیت عاشق راضی از فرمودن خوار و ذلیل ایک دیری عظیم را بست که اینک بریم غیر ازین دیگر چه تعریف آنقبای تنگ گرفته خلق خمار از خدا نبود و خجل هر چه با من کرد و خواهر و دیگر خردناست گه نویسم زنده باش و گاه تم جستی بوی گرستان جان شمردن جاندا گشت خست خود خداداند باید که خون قفسه ریخت	هر چه وقت و پاپ من کردن با من میدش دعوی چنگیز خاستی با چها میز میدش یا من زار این جدا و آن جدا میز میدش هر چه فرامی تو دیگر زین سوا میز میدش استاد خود صیت خواندن اینها میز میدش گر نگذرد در خود آن گلگون قبا میز میدش در بگردان خدا نام خدا میز میدش تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میز میدش الغرض در هر زبان از من دعا میز میدش و در باید دل روشن دل را میز میدش گر به بخت سبز خود ناز و حنا میز میدش
---	---

ما چه من در گری بازار خویش تا به بریم گفت شما ندان کمر بگفتنش آینه بین زمینار نیم سبز دیار اگر با خودی کرد خوار نفس غم خلاص پیش خراش روی از تو این هر چه تو بند استیش غیت نیست	یوسف من مبت خریدار خویش بر که گزاردم و گرانبار خویش دید و دگر گشت گرفتار خویش می سپرم من بید کار خویش خدا اندر ابله بگذارد خویش غره مشکبک بزمار خویش لقمه کن ناز به پدار خویش
--	---

من چه بگویم دگر از کار خویش عذر که در آمدن آری چنین حکم بپای گریه مهر با من پیش خدا هم نکشای نقاب را ندیم از بزم بدین سال چرا خفته دم اندر دمد میکنم	بست زکوی تو دلم بار خویش یا دنیای ز چه اقرار خویش رحم کن بر درد دیوار خویش والی اگر خوبی رخسار خویش خو اندیم از ناز اگر یار خویش ناز چه بر طالع بندار خویش
---	---

یکسخت ساخت خریدار خویش
کوه از گری بازار خویش

<p>هست بر صفت علی بن نقیشت هم در آینه سیر کز نقیشت سید و دانمند کف و نقیشت میتوان خواند نقشه کسیرشت</p>	<p>بخط آن رخ چو دانه بکند هم خود آینه حلقه بدیش عمر یک وحشی است با بهر بر دلی کز غم تر آتش سوخت</p>
<p>که چها میکند مراد برش جز رضای خدا چه در برش طرف خواب است و طرف نقیشت بنیم از خورشید و گلیشت چون نه گارد زمین و دیش ای فدای تو من چه نقیشت دل کجا تا نوازی از تیرش دل بزم می خورد و برنجش آنکه پیر جهان بود و برش</p>	<p>سیر کنم شکو از نقیشت هر که از پا کند نقد برش ایکدم می بینم و نمی بینم چند دلی که روان چنان بدو صبح طفل اشک که ده بر و برش چند گویی کشم فلاسه را انچه گویی نمی رسد بهدش نیت دیوانه چو او در دیر نقشه است ای مرید در دلا</p>
<p>خونم بگردن تل و خاکم بدیش و بگر کند چها گنبد ناوک انگشتش دل بدو است و دیده ز گسشتش از من پرس ای که کجا دیده ام منش دارا پاک کرد و بگورده گشتش گر بکین است باده شمارم و دیش یک گل نخیده است نگارم گشتش آن خانه را پاک براری بسوزش کجا آن نصیب کن گزافند بدش</p>	<p>حرفی بدوست گفت و بمن کردش کروا نچه کرد و دوش من چشمش من بچو لاله داغم و در بغل انگشتش شدم آیدم که جای چنین را دم فلان تا این سعاد وقت بهایم خود نصیب یک لطف و دست را چند طول نسیم با دیگر منطبق موزان ای فلک بنور در دل خنده خار نیاید و نیت گفتی که بعد مرگ شود نقشه کاسیاب</p>
<p>نقش می کند جلگه گنبد ناوک انگشتش</p>	<p>نقشه از نذر او خمر و چشم زهرش</p>

صد داد و دل از دست او بزم بزمش
برگشتش و نگاه تنه او کردش

پیدا است آنچه لطف نهان است مینش ای برق دل سوزگسی برادر انتظار سوزد چون زاقش خیرت دل مرا مینا به پیشش تا غم من گریه خیم کند عاشق لبشون است بددی که آواز و دیت خضر دی و گزشت از جهان بگر روشن منم بر ستم از بند تا بست دیوانه لبش نه یکین و این غرقه من بگر	زان می سرام خوردن و با من بخور مشتاق مقدمت چقدر است خرمش میجی که آفتاب در آید بر دوش میکوه ز لطف خون مرادم بگر دوش دل مردوست با یکدیگر بدیش و پیش چرخ سی چرخ مسج که جان نیت درش هر جا که میگر می صحنی من بر پیش کس خجده گرد خواند کس بیرونش
--	--

در از پیش چشم یادش
برده لطف از سید یادش

دل که افتد ز یاد چه افتادش غنیجی دل کجا شکست مرا چرخ را که در سخت است جان دل نه فریاد من کسی را یافت چون نه مشکو دعای مرغی کنم گفتم اندم که ذکر سختی رفت منم و میخورم بغم سوگند یا غلام و عید او گویشم من چه زو خوانم که گفت و زار گلشن از قدیار وادش	جان زند داو و با چه رو دادش عقد و دشتیم که گشتادش تا که آیم و بد نه بر یادش تا فلک گور سید فریادش کام دل یافته با دادش داو را از دل جو خوا دادش آنکه بینی نه میچنگه شادش یا مطیع فرامشی یادش جان شیرین فدای از دادش لشنه قربان سرو و شادش
--	--

دل گرفتار سرو ازادش حب محمول طفل گرچه گزشت داوم آبا که میبد بد که منم تا چای از یاد کسی که کون این گویم که دل عدم میخواست غیر یک دایه را که بلع ارم	جان پرستار چشم جلا دوش مرگ خندید وقت میلا دوش سید با آنکه داد و بیدادش جلی خواند همه پر برادش آنکه بر داد و کجا سر دادش خواند باید شمر و شادش
--	--

بار یک نفس بر آنکه گوید بود این ندانند که موت ز افسوس خوش موجد طرز نرنگه ای که گشت کس چو بر رسید از نو که لقمه چرخ	آگاه اندود بر سر افتادش ناله خاک است دو دانه بادش محشری نو که بینی ایجادش گفت سازم چه طرح الحادش
ناگیا با کنی نه بنیادش دل که جز غم و گریه همزادش و جمله ریزد آنکه از چشم چشمت از لعلی بخواری دل ای که بر رفعت مکان نازی زینکه شیرین بجوی شیر خورشید او بهمان عاشق فراموشی نشنوم گوید از ملک زمین جان من چون نصید رنگد حیل دور و می توان آراست	چشم برده دل و غم اداش روزی از وی نشا طلبا بادش می برود شوق تا به بندادش گوشه ای بی وفا بفریادش تاجه بود است عمر و بنیادش آفرین با بجهد فرما دشت من بهمان محو شا بدیدادش عشق از آدم است دادادش دل من صید مرغی صیادش غم عرویس است و لقمه دما دشت
گفتی چه این که ناله دوزخ قرین کش کن وعده ای چنان که شود شام کس گرا آفرین بنا ز گوشتم چه شد چه جرم صید تو رسیدم کز ده بصد ذوق خود سپرم این را که گفتمت بت چینی خواندنت نهاد اینم گویم که سر و جامت جامه زیب دل کرد و قصد برده لعلت که و گوی او کرده وعده دوزخم ای اجل بایست	بهشتین ز تربتم قدم ای نازنین کش یعنی به هفت ام می و در به سنین کش خنجر بقتل ای بت ناز آفرین کش زینسان کمان کن زه و تیر از کین کش معنی بیابان صحت چینی بر جبین کش زینسان بجایه زبیدی خود آستین کش آه اینچه گفتم کز خاتم ملکین کش از جسم من دمی که دسه جان جبین کش
خود نامه تو بال و پر شوق گشته است ز لقمه نرزه منت روح الایین کش	

یاد است ازین علامت زین کش
 یارب عارف کس آستین کش

دین پادشاه
سراستگاه

اگر نقش گریه میکشی ای دل چنین کش
آن شمشیر دارد که روان است همچو عمر
گر بر زه گریه می کشد مقبول در گنجی
گر از درش روی کشی ای دل بسی عذاب
و می گفت کس که پای کشیدم من از جهان
من تا تر از دل نکشتم برق یک شمشیر
اکنون نوید مقدم حسرت است هم قریب
ایا بودی پس صیغه رقم اینچنین کن
در راه حق نقشه جو زو کام اولین

بوفضیاد جانها بر کاهش
گوید و ادوا خواهم زوایش
ز سر با عقل و از دلها بر ویش
به پیش چشم یار و بر دور خیار
چهار گوید در نو میدی آخر
شوم تا شیره اندر سیر چینی
فقیری رتبه دارد که در فقر
مگو کون عاقبت و ششبه است
تاری تاریکی رختی بعا شت
چو گویم نقشه مطلق بگناه است

فغان از خیر چشم بهایش
نیم خوابی خوابی و ادوا شت
رخ جهان همان ماه تمام است
کشتن دانه از عرش مظلما
خوشا آن سه و دیگر خوابان طبعش

یعنی بر آسمان بکش و بر زمین کش
ای طفلان گن دست زوایان این کش
جز خجسته تو را بدخلوت نشین کش
یعنی چه خط رحمت ز خلد برین کش
گفتم ز بارگاه جهان آفرین کش
بنو در آن آفرین فلک استغین کش
جز انتظار شستن ایدل اندو گین کش
خیز جرات عاشق حسرت قرین کش
گفتم مروز جان نفس و این کش

چنان کن جان بر از صید کاهش
دلهم نوز و جهان زو ادوا شت
کاهش بن و دیگر طرف کاهش
چرا باشد چرخ و دیگر هر دو کاهش
کسی کاین در بود امید کاهش
کشم در چشم بگیر گردن کاهش
چو کاین شد کسی خواند کاهش
که باشد بدتر از شامش کاهش
نیمرسی تا اینجا حال تن کاهش
گوید غنچه بدتر از گناهش

و اگر فریاد از تیر کاهش
نمیدانم چه در و ادوا شت
که چشم من بدید از صدمه شت
کجا بایرم بجای بار کاهش
فدای آن سه و دیگر خوابان طبعش

دلم گر تو به از می کود و آن خود
کسی کو قد تو زدن تو دیدم
گفتی اسکو فراموشت سازد
سخن را بی چه از به رفتن بنای
چو گفتم من بسم لقمه را گیت

گناه آسودا بخت گنا هوش
بود سر و گلستان وی آهش
چه سازد گر نرسد بخت گنا هوش
قدت سر و بوی و زلف در بخت
بخت دید و بخت کرد و گنا هوش

رو چاره جوئی دیدہ نہنیاک ماسپس
ماران عادت تو ہر آئینہ انگہی است
کے از بودن تو شکستن نمی چکد
یکبار خواہم ایستد و رین کلبہ یا نہی
من این گویمت پس ازین باش از چنان
دانشد پیوستہ قومست وفا کن
تا کے تو صفات سکندر بدین منط
من انگہی بی چیز خواہم خود از خدا
آخر تو ایست از کس تو گویم جدا شدی
دیدم کہ شیخ در چہ عذاب است بعد مرگ

مرگشستی که غریق شود و خدا مباحش
بیگناگی خوش است بیا آید مباحش
ای دشمن برای خدا دل را مباحش
زان بعد اختیار تو با مباحش
بودی پراچنه پیش ازین حالیا مباحش
خوانند به ملا همه خلقت پلا مباحش
آینه را ز کف فتن و غریب بیا مباحش
از تو چه خواستم که تو گفتی که مباحش
بر چند گفتنت که جز از خود جدا مباحش
تا گفته و نگشت توان بار بیا مباحش

ای نفس دیوای دیگر چنان مباشر
وانی مگر نه این که تمیز است که بسیار
برگه شوی نهال کشی از صفت تیر
ای دل فغان برانده بخش خود و دست
ای یکس لحد پی مجنون که ساخت است
بیچاره خار را گل مقصد فرود گشت
منت نه برای جدا و اعطا هما
بر سر زلفت خویش قناعت کن ای فقیه
باشد جدا ای از همه مقصود تو اگر

با میوان گشتن اینجا میباش
 ای بے تمیز در طلب کیمیا میباش
 ای دانه در قصور نشو و نما میباش
 جای که مشیت بسکند جز صد میباش
 در وادی که خاک شودم جز بر میباش
 تینش من چو گفت که مرا باشد میباش
 با غنچه یسبم تو یا و صبا میباش
 مضمون نگار و فخر چون و چرا میباش
 انکو جداست از همه از وی جدا میباش

سید ابوبکر خلیفہ اولیؓ

باشد هر آنکه بقصه در اینجا بهشتی است

باری ترا که گفت که در کربلا باش

ای بخلت استنا بجان از قصه باش
بیلی مقصود تو بر بنودی و روانه است
تا نیایی کاشی از خود و چیزی کب کن
پیش هر نیزنگ که اظهار رنگ خود به بود
تا چه این الدا که گفتش آخرت دهد
به شکست یکسر کشود از بام مقصود نمی
ایکه گفتی دیدی اندام فرزند سعیت و اما
دل همان کسی که دانی بر قصبه خرابودن
بعمر هم ای کاشش این گفتار خوش آید
بشخصی خبری نگفته کن آنچه اشد ندان گفت
تا که از غشیش بیان نالرت و از نام کوچه

خون بقالت کن بهی زان پس شمشیر باش
از خود ای مجنون جدا چون ناله از رخیر باش
تا نگیری و امنی خود را تو انگیر باش
بر کجا بهزاد دفن کسنگی انگیر باش
ایدل مدبوح منوش دم نگیر باش
کیمیا خواهی شد خاک در رخیر باش
گر جان گشتی بطلی در جوی سیر باش
پس بهی این پند تو در پند نگیر باش
زود باش اینجا که گویم یار فهد و سیر باش
بهی این باد به رخیر طمان سیر باش
لقه رحم آید بدشمن به پند نگیر باش

این میگویی جوان شویا نهی و پیر باش
در نه میخانه بدستی فساد از جویج
گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف
گر از ورت جوئی از گردون بی غنا شایان
چون دمانی خواهی هستی بهر شدی آواز
بهت شادی مرگ بهرم بر لقب کا یاد
آن پیری در خواب اگر نمیشد که فرزانه بود
حال ملک دل چه پیری سیری زین که
انچه باید باند کردن بهان کن ای سپر
شویه تسلیم خم گشتی خواهی ز جریج
گر فلک تنی گفته ای طایر جان فرق شو

ای دل از غریزه نه بویوانه ز رخیر باش
من مرید ای که فرمود اندرین ده سیر باش
بحر غشش بر کجا خوشی از بد بقصه باش
از وفا خواهی ز دنیا طالبت کسیر باش
اگر سیاهی خواهی آری ملک آشتای قیر باش
چون نه تنها سیرم او گوید که تنها میر باش
ای دل بویوانه تو آن خواب را تعبیر باش
ساعتی آری آنکه کردی ملک دل شخیر باش
خواه شوم شاه جهان و خواه عالمگیر باش
کن قد خود را گمان و آنکه نشان تیر باش
در رضا تیزی ز ندای مرغ دل نچیر باش

است
به این نشان شایسته جوان تیر باش
به این نشان شایسته جوان تیر باش

نکته تاخیر قسم و وقت تسلیم اجل	اگر در وقتیم چه بگفته تو یا خیر باش
<p>آنکه گوید من سرایا مهر سرایا غلط نسخه نویسیده عمر خود ای غافل نهرش تا نباشد آن بت میخواره و بر بزم نش من غلط برگزنگویم آنکه مودم بار را بتم با فانی آنکه جان در قالب چن ماند و در حالی که شغل آن باده روزی ام منزل با دیده چون فرو گوسن شرم آتشید ای که اینا سیاه آتشیا اینقدر طول سخن لغظه گفت آخر چه باید کرد چون فرود آید</p>	<p>تا چه مهر این غلط همچون نقطه می غلط با خط زیبار قم صد به کنی اما غلط می غلط ساقی غلط سیا غلط می غلط تو خود امر و دنیا نیکه گویی میشود فردا غلط بایست باز دم هیچ و از لب صبحی غلط ما و در نفس آید آن تو به از صبا غلط آن غلط فیسی که می قفسیه سرم با غلط پیش او و آنکان اینها غلط دنیا غلط آشنا میا غلط آشنا میا غلط</p>
<p>تا کجا اگر میت میزرب غلط ای غلط مردم و بر گور خود بنوشتم این انشا غلط پیش حضور دل براه کعبه مقتدر خوشش آه انا ان دم کوز سر بازان سخن چون غلط من نه آن کز راستی با بگردم در حق من پیش من وقتی که نبود هیچ سلطان دونه چند فرمای بیا با من تر امن ر بنما حق کند زانسان که از انقص شمر انقص نهان اگر که بشنیدی که ماند لغظه تنها بیشتر</p>	<p>جان غلط قالب غلط بینان غلط پیر غلط در علاج بود و رانی بود علی سینا غلط ای که با از کسر کی هم سر غلط هم با غلط گفتش من حاضر و غایز قفا گفتا غلط هر چه گفتند به تمسید و گرا عدا غلط پیش دلق کنبه ام اللبس غلط و بیا غلط خود بروای زاهد اماره مرا شنا غلط مردم دنیا غلط چند آنکه خود بر دنیا غلط سوزم مردم غم تو من نیم تنها غلط</p>
<p>نه بهین انداه با بال هاد داغ است داغ شاید این حال مسید ارم زانای با ماه هست ناکامی که را پروانه دیگر زمین نمید</p>	<p>سایه بال همار فرق ما داغ است داغ از خضیف ازین تا اوج سما داغ است داغ تبع امید من از سر تا پا داغ است داغ</p>

در حقیقت قریب و بعد مردم و با غلط
آشنا میا غلط آشنا میا غلط

عالم از شبی بر روزان داغ است داغ
از باده و سناکالی با داغ است داغ

دل بهین کینه طره خون در آموایم دل تر باغ است باغ و جگر مراد باغ است در ملک حساب خون و بوی خون باغ است خیرت اینجا آتش است و دعا باغ است پیش ازین بود آنچه دانی حالا باغ است بر که یا بد راه در بر نم شما باغ است لقنه ات از بخت ناما انتباه باغ است	مرنگانی سینه ام بین گهستانی دگر ایکه گوی در دل معان نسبت به منی است در گهستانی که نبود آن گل آتش مزاج غیر تا بود است پیش تیغ از عالم میسر بگذرانی تا کی از معجانی من و بعد دلم شبنم دما در دو گواه و دشمن آن بر شبنم ایکه گوی هر چه اول دیدم آخر آن بود
--	---

نشو و گزلا که گویم تا کجا باغ است سیر داغیم اینجا دل کرا باغ است تا چه از اینجا به برسی شما باغ است بر کجا از نام خاک من پروا باغ است پیش زلف یار از چین تا خطا باغ است این که گل را برگه ببل را باغ است بے دل پروا غم آن زلف رسا باغ است خامش ایضا صدم زین قعنه باغ است گرد و جلا آتش است و باد باغ است عالم از رنگینی پرواز ما باغ است	دل بدست آن بت رنگین او باغ است ایکه گوی دل غلانی را چا باغ است انچه بر سین نهاد بر سرش آتش فکن خاک بر فرق مرا و من که عشقم پاک سوخت سرخن از رنگ اگر سنبل زانند گردان ما و من از سوختن برگ و نوا دارد دگر طعمه طماوس باشد از این را چا چیست ببین آن گل شبنم دیگر چه خوانی قعنه سوختن با سید مد پروم ز جولا نگاه من لقنه برگه خون رسید و لطف بین گوید سیر
---	--

بر که میگو و ز دروم تو در باغ است از وفا حرفی گو یعنی وفا باغ است ما می از دریا جوی افتد جدا باغ است هر شکسته شعله باد و هر صدا باغ است با فدای باغ خویش باغ ما باغ است دل چه خون است و خون بجا باغ است	بے بهین سیمین کراغ است و با باغ است ز و جفا در هر چه آتش خاک خواست خاک خبرش در از دل بر خون همی گوید بجا ایکه دانی بے شکر سنگ جفا می خویش را دل پاک نش خویش و دشت دل مدد است درد تیر و دوزخ همان در رنگ جالسوزت نهان
--	---

رفته ام راهی که اینجا آتش اندر آتش است دل گلی می خست که از آب جو خون بود خون از دم عیسی بی میگوئی چهار سواد است سرد دل دوائی من کند اما دوا درد است و درد صبر کو تا من گویم صبر من صبر است هیچ	دیده ام دشتی که اینجا در نهاد داغ است داغ من بهای می بروم که اینجا نهاد داغ است داغ در کف موسی چرمی پیرسی چهار داغ است داغ من دوائی دل کنم اما دوا داغ است داغ دل کجا تا نقشه گوید دل را داغ است داغ
--	--

بر نغمه بسمل نه فغان است دین داغ ساقبت مه و گل قنق و غنچه صراحی بر است چهار سبزه و افتاده نجاش است گل خنده بلبل زده ز کس به تماشا دبی بود چه از خجام و مادام به نوال بے تو گل تر چون بهمه آخگر نمایم آه از تو که بینی بحران صورت بر رخ	بلک آنچه بهار است خزان است دین داغ خوش مجسمی از یاد کسان است دین داغ یعنی نه بهمن سرد جوان است دین داغ بر غنچه که خواب گران است دین داغ امروز چه ماه رمضان است دین داغ خود آب روان ریگدان است دین داغ وز نقشه نیرسی که چنان است دین داغ
--	---

اینم چون آن سرد روان است دین داغ تا بر جگر بسمل و خسته چه آید حیف است اگر گل همه تن گونش گردد گر خضر آمدن تو گل من نیست خونین مژه ام ای که بجز لاله کار و کنیدن آن باید و بر خاک فلکند بر لاله و گل بر صفت داغ و لم گیر یکپوش من بسمل و یکو گل و ریسمان از نقشه جاکم که به پیریت چه خاش	بر برگ گل آفت جان است دین داغ در دست گل از بزه سلامت دین داغ بسمل همه تن سحر بیان است دین داغ ز کس همه سو چون نگران است دین داغ بلگو که جهان لالهستان است دین داغ هر سبزه که بے نام و نشا است دین داغ رازم نه نهان جلد عیان است دین داغ بخرام که سیر و دو جهان است دین داغ صحبت و دو چشم و دو جهان است دین داغ
---	--

بشکر تا توانی تر زبان ضعف در اینجا من در اینجا یک شب ماه	چرا حق منی مرا این ما توان ضعف بیا بهین از زمین تا آسمان ضعف
---	---

صحیح طلب از بزرگان است دین داغ
ان گل که بخندد بخندان است دین داغ

فصل اول در بیان صفات
فصل دوم در بیان صفات

<p>برنگ بوی و بر صبح بردوش میرسد و ال بیار غمت را ضعیفمان را خدا طافت و گردان بنامم در پیش اکنون همین است دروای بیعت از بس خاک بخون زردی و در و جسم جان چه برسی چون نقشه گفت اینک دامن</p>	<p>بسیم بختان و در گلستان ضعیف جهان غفلت جهانستی جهان ضعیف چه آید طافت اینجا با سبب ضعیف دعائی من که ماند جای و ان ضعیف اثر نکرد و در رنگ روان ضعیف بجزم جان عیان ضعیف و جهان ضعیف بره استاد و بهر استخوان ضعیف</p>
--	---

<p>بروان سویی مدیم بستم بان ضعیف و لم را از جدا ازین قدر و ان ضعیف بر میری که گفتم ان کتابی فتادم لطف طفلی یاد کردم هنوزم لب خنبد کان به شمع بین نامن کجا خواهم رسید ندانی ضعیف را چون و دست اندام گیسو در ریت نهاده باشم بحر نه تاجه اورا تنگ گیریم</p>	<p>ضعیفم کاروان و کاروان ضعیف مرا زاندازه بیرون مهران ضعیف چکه چون لذت از در بهمان ضعیف تو گوی بر طافت شد جوان ضعیف بگو بد بس شنیدم اینجا ضعیف مردم از خوش و با من بهمان ضعیف اگر خیزم ازین دهر ایگان ضعیف که با نهاده باشد و میان ضعیف نگیر و نقشه ما را اگر زبان ضعیف</p>
--	---

<p>منم ضعیف و در اول ضعیف جهان ضعیف چرا گوید بیا لم بسم اثر کرد گل اندوی غیر نامی که چند بعضی از یا خفا و این خط غیر قوی تر بود را به خنبدی نیار و سایه هم از جای حین برو چون و کز طفلان پرورد</p>	<p>چنان گویم نیاید و بیان ضعیف بهمان کرد جاد را سبب ان ضعیف ضعیف با غمت و با غمان ضعیف تو دانی فریشت ان بدان ضعیف به بینی و در گلستان بهمان ضعیف بیابان زمین کرد ان کردن ضعیف بشیخ اندر ان پیری بران ضعیف</p>
--	---

نیاید در نظر از بس ضعیفی بنقص عقل کم بر حفظ طاقت ز من نه یانه سر نه دل نه دیده	ندانم چون دهم کس نشان بخت بفیتی عشق افزون بر زمان ضعیف گرفت از چارم هم نقشه سان ضعیف
آه ازان دم که جان در بدم ساخته عشق سرواغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق هر که آید بنظر خیزم و گردش گردم داد آتش قدسی میطلبم من از برق بیم از کام ننگ و دهن کشیر نماند حسن و عشق اند که با یکدیگر آمیخته اند کس مقصود ازان باغ چهای چنیم عشق را کار کن و کام روا دستم چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر راست عشق را نام نهد از چه نه عاشق را کبیر	حسم از تو خبر دهم خرم ساخته عشق دیدم با بار غنیم تو کرم ساخته عشق چند دهم تو بریشان نظر م ساخته عشق بسکه در راه عدم چون خرم ساخته عشق از خطرهای جهان بخیطم ساخته عشق و گرم ساخته حسن و گرم ساخته عشق بسکه سرواغ مرا باغ ارم ساخته عشق فایغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق کم سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق نقشه مس بودم و اگاه از م ساخته عشق
این پنداره که خونین جگرم ساخته عشق نه مرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق جوشه از برین مو قلمم خفته کوبین اگرم خانه نشین باوید اگر دم بخیاں بود پر طول اهل گوین سودای را گاهی از سحر نمود آتش را تو هم سوز تا چسان جاکم اندر دل این سگدلان من چه گفتم چه کنی چاره طلب کرده اهل هر که بنید غم من مقصود ازان بر جسته	هر چه بشنیدی از انهم بترم ساخته عشق گو شامود و الطاف و گرم ساخته عشق چون نگریم به تن چشم ترم ساخته عشق تا گنج با خرم را مستم ساخته عشق لیک صد شکر که بر مخترم ساخته عشق گلای از معجزه آب گهرم ساخته عشق ناله که ساخته تیر به اشرم ساخته عشق شر فیش من که کرد چاره گرم ساخته عشق دیدم بابد خرد نامورم ساخته عشق
دور انهم فیر که به صبر و سکون ساخته حسن چون پریم نقشه که به بال و پریم ساخته عشق	

کس که از انهم فیر که به صبر و سکون ساخته حسن
چون پریم نقشه که به بال و پریم ساخته عشق

است
عید است این زمان مبارک
باز می آید درین میان مبارک

است
سنا ای لبت چسبانه دل
نفا که هست آتشخانه دل

ابر است بد و ستان مبارک
این دم که شگفته تر ز دروس
بر عیش و روز و دل چه ندیم
رفتم و ز خان و مان بریدیم
بد ندیده که برگزیدیم
شوخی که نه بهت بر ملک شست
گفتش چو کسی تو بید مانی
مانا که بسوخت آختر من
من عاشق و در تجارت عشق
چون گفته گزاشت این جهان را

سیر گل و گلستان مبارک
باغ است به یکسان مبارک
مارا غم جادوان مبارک
این مزه به خان و دلا مبارک
با مردم خاندان مبارک
زه کرد و بها کسان مبارک
فسر بود که این زبان مبارک
گوید بهمن آسمان مبارک
بر سرود که شد زبان مبارک
گفتم که جهان جهان مبارک

مردم بد شمنان مبارک
این رتبه ات ای فلان مبارک
مژگان چو هم زوی فلک گفت
زان پیش که خون خود در منم
ور دل چو گرفت جا غم او
بر من چو خدای من نه بخشود
او تیغ زد و مرا بصدوق
زان مبر که گشت گم و لم را
بیجان شده بود بسم و اینک
مارا که محقریم ای کتا
مرگی که به گفته کینه او داشت

رفتم بآن جهان مبارک
شد خاک درت جهان مبارک
جنبیدان این سنان مبارک
شد و شمنم آسمان مبارک
گفتم به یکن میان مبارک
شد عشق خدا یگان مبارک
دل گفت که امتحان مبارک
با یافتن نشان مبارک
بے مغر شد استخوان مبارک
کو صد یک آستان مبارک
امشب شده مهربان مبارک

نگرد و برق چون پروانه دل
غمت جان دل و جانانه دل

بسی گرم است آتشخانه دل
نباشد کس جز او دانه دل

ز نارک خوی ساقی گویند
 بلب بافسره رندان دارد
 مکن خواب خوش خود را بر نشان
 مرا خود دل کجا قرز انگلی کو
 بیای برق من پس در بنیم
 بر پس از شاه فراد چیزی
 بر شو شمعها از داغ روشن
 نه بلغ لفته غلغله میر است

چه لبر زاست این پنهان دل
 شب با ناله مستانه دل
 خوابی کرد گوش افسانه دل
 که میخواند مرا فسر زاده دل
 نشانم در زمین دادانه دل
 بسی کمزور تر از مشانه دل
 بیا من محفل شاهانه دل
 نگاه گرم آتش خانه دل

خدا را خانه باشد خانه دل
 ز صد آگ بر یکدانه خوشتر
 ز اشک او که سیلاب است می رسد
 بجاک دل مگر نشوده چشم
 یک لحظه خست دوم انده سوم درد
 غمت چون اندر روشد جنتی شد
 زنده خود بر دم خنجر که زینان
 نه خالی بکنس از ذکر خورش
 حدیث آشنایان غنچه کن
 چون غنچه لفته چیز می فروشد

من عاقل خوش دیوانه دل
 شارب گوهر یک دانه دل
 دوی آبادی از دیرانه دل
 بے زلف تو شایان شانه دل
 چکد و گیر چه از پنهان دل
 کم از جنت مان کا شانه دل
 فدائے بهت مردانه دل
 فسون گر چشم او فسانه دل
 مبادا غم شود بیکانه دل
 بگفتا یک نگهبان بیانه دل

آندان رنگین ادا امرو ز مار و دریل
 من باو میدیدم و او در نظر آینه دشت
 دور خبر و اینکه گردن خسته بیند ز راه
 بر قد باالم از شادی بخودی ز بیم
 داغ او در سینه ای صد سینه دقت داغ
 آنکه کام با برادر جز سبوی با ده گیت

خال مکن زب رخ زلف چلیپا در نعل
 بود یک نظاره ام را صد تماشا در نعل
 آفتاب از آسمان آید سیما در نعل
 سنگتراز من کرا اگر رفت صحر او در نعل
 در شب تاریک یار راه سیما در نعل
 دست او وقت گرم یار بیا در نعل

و در روز و شب دل و پاره صحرا در نعل
 اضطراب قطره و آریا در نعل
 اسیر

بیکره ای کا قربرای اندو محشر و در کاب
دل خرابی آشتا و جان مصیبت از ما
بلبلان در بلع مشرح نا اسیدی بر زبان

تا گریز و شج از مسجد مفلسا در نعل
بسینه صحرادر کنار و دیده دریا در نعل
لقظه پیش یار دیوان تنها در نعل

داسنهایی نو بنیز بود است دل را در نعل
آنکه بی افشای راز دوست تا ناپایدی
سادهای مزاین کز دروغ تا صدا
ای تماشاگاه و حیرت حمید قربان شما
رفت دل بر در آرزو اکنون دو عالم
ایک برسی شاید مقصود مار اعدا
یک قریح گرازمین غافل از حق زان
دل سکر دار و که هستش طره نور انداز
لقظه خاموش و طریح خضر در روز خضر

یعنی این یک غنچه میدارد چمنها در نعل
رفت پیش و دشمنان مانده ما در نعل
آنچنان شادم که یارم هست گریا در نعل
من همان قربانی و چشم تماشا در نعل
وقت آن آنکه آبی بکجا یا در نعل
جای او دیگر کجا یا در نعل
برگر او نمیدارد بر جالو بسما در نعل
من دلی دارم که دارد طره سودا در نعل
داد از خاموشی کو راست غوغا در نعل

گفتم امروز بود عید از دبی جا در نعل
رجل مصحف خوانش با آنکه مدتش
من کجا اینجا که احوال تنگ گشتی است
دشمن ما در مندان جز و انبوی
طفل شاکم گوید اوم طرز من اموخت است
بر تو خون بابت کند آخر جزا و دیگر کدا
راز چشم شریفش از کسی نبود نهان
هر چه پیش آید ترا در راه و منزل خیل است
آنچه خواهد لقمه یابد خواه وصل خواهد

گفت برادر من را بود است فردا در نعل
تا چه خوش میدارد آن خلایق را در نعل
ای ششم دین خود بخوابه آسا در نعل
چی شناسم آنچه میدارد مسیحا در نعل
هر که رفت از دیده می آید همانا در نعل
ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در نعل
اگر چه خاموش است میدارد صدا در نعل
سوی عقبا میروی ای شیخ زینا در نعل
داروای نادان دعا می آواز زار در نعل

شیشه امید را هست خار ابد نعل

آگاید آن بدست از میخا زینا در نعل

<p>یا که باشد چنین شوخ و لاوار و فعل خون شوایدیل خون و گرفتار و فعل تا چه گفتم وقت و ذکر معجز عیسی که دولت میتوان دید آنچه از عکس خود او در آینه میگشاید تربت آن خوش اندر ای کشته ات نه من از اندوه فارغ نه دل از غم بر کنار دل بلا جویت و گوید روزیم بر خط مایه شاید مقصود خواهد گون صبر آنرا که تو</p>	<p>در بغل میبایم ایا نیست اصلا و فعل ما را اشارت در کنار و غمزه ایما و فعل گفت زیر لب چنین به خیران بهم را و فعل تا چه خوش خوش میکشد آینه را و فعل و آنکه زنان سان که از بهر سر ما و فعل هم منم دل و بغل هم دل تهنات و فعل بر چه دارم و مردم این را و فعل جویش امروزیایی نقشه فرو و فعل</p>
--	---

<p>اینچنین دل در جهان کس را و فعل سید هم از غصه جان را و فعل رومی رخشان ترا از خط سیاهی و فعل بر و تو اسلام میگردد و صمیم و فعل آنچه غراز و کرجام اصلا نمی و فعل نامه ات را صد بار ایما و مرزا و فعل بحر گردن ساز عشق انجان و فعل آنچو ش آفتنی که دل را بود و فعل شربت زهر ترا برد جان و فعل و در بغل قصه دارم نشاط و فعل لغظه گفت از غم آب میزند و فعل</p>	<p>ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما و فعل میرسم در کنج مرقد میرسی تا و فعل صبح عشرتهای ما را شام غمها و فعل بر و تو کعبه می آید کیسا و فعل آنچه جز سیاهی می بر گز و فعل خامه ام را صد بار اظا و فعل چشم گویا بر من عقد شریا و فعل دی خوش آنروز که مرید شد و فعل لذت زخم ترا در دند اعصاب و فعل داع یقین گسخته دارم مظل و فعل انظر اب قطره دارد در یاد و فعل</p>
---	---

<p>تا چه آن شوخ و سواش خود جوی و فعل عقل از سر رفت و دینم بر و فعل تا چه افتادش برزم شعر چون و فعل و چه باغ عارفش را سبیل و فعل</p>	<p>میرا دینم بر لطفش عتاب و فعل پوش رخصت گفت و معجز و فعل از نظری و نظیری و فعل و چه شعر ساده ام راجع و فعل</p>
---	---

حرف تمام راجع و راجع و راجع و راجع
فامیدی و راجع و راجع و راجع
اسیر

تا چہا فرمان میخواری بستان داودا آن دامن دامن حرف روشن آمدن برون کس چه داند لفته جمال زاهد شب زنده دار	قاصد باوژی که مکتوب سحابی در غفل چون گویم ذره بود آفتابی در غفل گوئی بپاری اوراست خوابی در غفل
--	--

دو چه خوش بزمی ومن از دل کبابی در غفل خواستم یاد آورم ایام طفلی کان زبان روز مشه چون گناه خلق را گرد حساب یادم آمد ساقی میا بر دیدم چه شب بستی دنیا بین و هم و گمان دیگر هیچ تا چه از چشم و نگاهش بهره بردار کسی بین قیامت آساینگ چون سر سخی از خدا	چشم ساقی بود میثاقی شیرابی در غفل طفله از مکتب برون آمد کنای در غفل من هم اینجا میرسم فرد حبابی در غفل زاهدی در مسجدی ابرق آبی در غفل دارد ایل موج این دریا سربازی در غفل چشم اوست و نگاهش انقلابی در غفل لفته من قربان این ویرانی در غفل
---	---

چنین بت کجاست چنین گل کجا گل بین ریخت دوران چه رنگ تماش بوامی گل اورا کشد تا گلستان منم بسبب آنکه وصفش چگونه دم نشد در صحن بستان و لثم را چه نوش گلگل از می شگفتی دم صبح نیم این سبق کاش از بر من و تو نه به تو کشد از چه آه رسا سرد میرس اینک چون میروی لفته و بلوغ	به بتخانه ثابت بگلزار با گل بگل بست لا من باو مبتلا گل ندانم که در سر چه دارد هزار گل نگارم گل است و چہا خوشنما گل خوش آمد چو پیمان تل خوشا گل بیاور چمن ای برویت فدا گل تو ببل مرا خوانی و من ترا گل نه به تو در از چه جیب قبا گل دل انده نصیب است و انده با گل
--	--

کجا دارد این گونه بوی و فاکل کن داغ ازین حرف مارا خدا را چه فرس کشت این دل بسیار می	کے ہفتہ دیگر کرا آشنا گل چہ گفتی تو ہدم کجا او کجا گل خوشا آنکہ اورا بسر تل بیا گل
---	--

است
شدی دست از در جاک جیب تنگی
شگفتی با خنده شد آتش گل

دمان و درخشن را چونند گویند ازین بر دو خانی باشد گلستان کنون شاه و خرم جهان چاه دل مگر و گلستان چنان بلبستان جوانان گلشن مرا جسد دگر روم من بهیمنه او و او گلشن	چهار چرخ غنچه و حبه نازک تو گویی کدر بلبستان و صفای پیش من دلی چاه دل چاه گل نماید چو خور را بر گلین ادا گل برودل جدا لاله از کف جدا گل مرا سے تنها بود و لفت را گل
--	--

نوسیم تا کجا بینای جهان اضطرار دل کتاب دل چه معنی خیزد زان پس انتخاب تو دل من خوانده ماه آسمان دلبری اودا برخیز پیجوی گرو سوار اندم که دل تنها بسوی کعبه می رنم که از غیب این ندانم شراب انگ جون گویم که آن خودی من ترا ای نقشه سیخو اندر دم صاحب نقش	بیای راحب جان وی نایبی بیل نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل نخواند از جهان مدافع و لرا افتاب دل قرار و تاب و طاقت هر سه گرد و هر کاب دل بسی جیت از جناب کعبه هم بر ز جناب دل گرت زونی بود و دیگر نمک دار و کباب دل منو صفا طلب یعنی میرس از خورد و خواب دل
---	---

چو میخواب سکون جان علاج اضطرار دل دوم پیچیده بصحر اگر کسی جویر نشان من اگر صد اسب بی نخوانی غیر ازین مصرع کسوت و در بر سوال او چه بندی لب بدین آیین چرا منت کشم زیشان زمانی تا کشم از تمنای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد کسی که بشود زان را کجا ماند بحال خود دل من انگ از حق هر چه خواهد در دمی باید تویی دلجو تویی دلبر تویی دلدار و شیرینکار بیا ساقی که ورد نقشه اکنون غیر ازین نبود	لال لب مار جان نشاطی حباب دل گویم مست و شیدا اگر کسی بر سر خطاب دل غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل خبر خواهی گفت پیش ما و بر مشرب حباب دل باشند از شراب سبزه کمر خون ناب دل برابرگی تواند شد و نگ جان شایب دل تو که بشنیده باشی جان من حال خواب دل بترس ای نقشه از دل از دعای مستحباب دل بنیر از تو که باید مدحی کس سیاب دل بفصل گل شکست تو به باشد فغیاب دل
---	---

بیای پیجو و وصل ای شیرین شایب دل
نماید که امیرت شراب جان کباب دل

سختی در آینه جانم
از آن جلوه داده اند تا چشم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتم
چو گفتند فریاد نبود چو مجنون
گرفتیت بر جفا کنند ازین
کجا آید از باره دوست فراق
کس است آنکه بیکس کند خوشتن را
گیرم و گرنام یک آشنای را
بیا سابقا من بهانم که بودم
من این سخت جان اول فام کردم
تو هم برین اندیشه احوال خود را
روم گز کردان تا گران است فتن
طرب خانه خوانند میخانه مارا
فدای دروغت من ناشکیبا

همین گوشه بود آنچه زانجا گرفتم
ز کوه آدم راه صحرا گرفتم
من از خویش رفتم جهان را گرفتم
بسر رفتم و خروده گیر پا گرفتم
چه کردم که کس خوشتن را گرفتم
بسی رفتم و آشنایا گرفتم
ز می دادم از کف نه تقوا گرفتم
تو گوی که خارا زینا گرفتم
ره بخودی من نه تنها گرفتم
روانی من از مویج دریا گرفتم
قرار اندر نیجا نه بیجا گرفتم
مگو گفتند را من شکوبا گرفتم

که گوید کینت لطف فرما گرفتم
بجز الد اندر و لے جا گرفتم
ز خود رفتم نزد آخر کجائی
بجای که افتادگی برتری دانت
سوالی کند آخر از من بجز
نخواندند جز خاوم از سر گرافی
توانی و گوی توانست کاجا
چه سودا گرفت که میگویی ایدل
دیم بر دو عالم بیک باخر می
چو بهمت من گفت خون تو تو هم
رو ایدل ترا شکرستی هیچ بود
چو گفتند فریاد گفتند صیدیا

نه بر گز گرفتم نه اضلا گرفتم
گرفتسم و گرنای کجا گرفتم
بغیر از گزیدم خبر نا گرفتم
چه کردم چرا دیت دل را گرفتم
خبر ششی با امید نروا گرفتم
بیای کجائی که من جا گرفتم
بسی در من مردن ز غیبی گرفتم
سرخویش و آلس سودا گرفتم
من این بهمت از پیر تر سا گرفتم
بشم می به میان ما جا گرفتم
به تنها می من که تنها گرفتم
بشم لطف خون راه صحر گرفتم

تغائی دل و دشت پیا گرفتیم
 مددی خود این لطفه او گرفتیم
 دلم باشد ای که به خون گرفته
 چو گفتم مزین زود گریخ گویی
 فغان از دورگی که در سگشی رفت
 به دارم توان زین گرفتن کشیدن
 گرفتیم از رخسار وای وای
 کمال کزای ناله از حد فزون است
 خموشی چه گویم چه بود است دولت
 مشغی گردیدیم و هم من ترا صلا
 چه پرستی زین لفته را کسی را

نه مسکن گرفتیم نه آوا گرفتیم
 بس انیت کامی کرد اعدا گرفتیم
 من آن نظره خون را کرد گرفتیم
 من امروز از زوداد خود گرفتیم
 بگردن چای خون بینا گرفتیم
 که جلا در این مسیحا گرفتیم
 نگرد کسی آنچه من و او گرفتیم
 خبر باز عرش معلما گرفتیم
 نگرم بسی گفتم اما گرفتیم
 کناری که از ابل و نسل گرفتیم
 تو بودی کسی را که رسوا گرفتیم

ز بس عبرت از ابل دنیا گرفتیم
 چه گویم چه دادم ترا ناشنیدیم
 تو در جلوه کن جلوه تو که تماشا
 اگر بدی حرف گیر امت من هم
 دل من بک طرب ناخست آورد
 هستی که جیب بسوری دیدیم
 تو ای کاین همه ابل که آیم نبود
 تو سر تا سر ایبه خموشی گرفتیم
 من آنم که گرد سر مرگ گشتم
 نمک آب شد خنده آن تالاب نظ
 چه دیدیم که همان حسرت گشتم

که بستم و راه عقبا گرفتیم
 چه گویم چه دادم ترا ناگرفتیم
 اجازت برای تماشا گرفتیم
 قلم در کف اینجا بدو گرفتیم
 من اقلیم غم را سبب گرفتیم
 بو حش که دامان خود گرفتیم
 منم که شری تا شریا گرفتیم
 من ارض و سمارا بفغان گرفتیم
 بدشمن طریق مدار گرفتیم
 شکر ریختم بوسه ات تا گرفتیم
 چه کردم که نام تنها گرفتیم

ز کس هیچ نگرفتن آمد عجب من
 و درین فن ترا لفته یکتا گرفتیم

این
 یازدهمین روز بهار است
 و آن روز که در روز جمعه است

و دیت می کنم و شکر خدا میگویم
 آنچه با ویر توان گفت بگویم بچرم
 چون بمیرم بتوان داشت بهایم از تو
 گو گفتیم کسی نشنم آن دم که گرفت
 غنچه از بر چه شود و اگر ندانید
 شمع اگر گفت که من مست گردم ز می
 رازی از من تو همی پرستی و ناگفتی راز

و اندامین و از بهان بت که جاسی گویم
 گفتش داشت کجا سود و کجا میگویم
 ای غم دور دور چه دیگر بشناسی گویم
 خاک گردیدن خود را بهوا میگویم
 حال و گفتگی خود را بهبا میگویم
 سخنی زان مگر بهش ربا میگویم
 نقشه پندیت دلا و نیز که دایمی گویم

گفتیم آنچه بود است روا میگویم
 هرگز آنرا نه بلا و نه دایمی گویم
 هر دو آفاق کجا نسیم نگاه تو کجا
 نه این علت کسی گویند با او سر
 باعث بخش او بک نگشتم ز بهار
 تو مرا هر چه بتر می شمری میگویم
 من و او هر دو بهم درس خوشی بخوانیم

غیر را گویم و دایم که ترا میگویم
 بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم
 یا رب این بخش بهار کجا به میگویم
 یا و سر میکنم و شستی یا میگویم
 حرفی از بخشش بجایش میگویم
 من ترا عسر حیا جان ادا میگویم
 کس بجز نقشه نداند که چها میگویم

خلط است این که بخود لطف تمام میگویم
 شکر ز لطف ترا بال بهار میگویم
 هست رازی که بخود نیز نباید گفت
 تا دیش یک طرف انجام نفهم آنرا
 هر چه در زیت بگفتم نشنیدی اگر آن
 تو نمیگویم اسے جان نفاق که بود
 هر چه میگویمیت از بکه نیم آخربین
 پیش ازین در صفت شاه قضا میگویم
 آنچه سر خوش شوی ای نقشه این تپیدم

آنچه مرگز توان گفت چرا میگویم
 دین چگویم که چها زلف ترا میگویم
 آنچه با غیر جدا با تو جدا میگویم
 بشوم گرز تو حرفی به به خا میگویم
 از جهان میروم و با تو دعا میگویم
 با اجل من به نشاطی که بیا میگویم
 بخلا گفتنی است و بهلا میگویم
 مرد امید و کنون مرثیه میگویم
 پیش ساقی سخن از بار و هوا میگویم

<p> من که لاف عشق باز بهایا مهر جا میزد یاد ایامی که نادک میزدان سفاک من که میخواندم نیمبر باز ساقی نامه شعر ای خوش آفرین که من میختم و از خوشدلی سوختن میگذاختم خود پر کجا میخواست گرم چون کسی میگفت که حاصل خود نمیدانستی قطره می کردی که لطف ساقی میچکاند آنکه خشم سر بلند آفتابی پیدا است کبریت قسم دیدی غم من میسوزد چون کدو آفت داشت آید به شهادت هر کجا و شمعین دعا کاش انسانیت که میخواندی تو حق بی شکر دعا </p>	<p> حسرت می گشت اگر نقش تنها میزد فرغ بر نام شکست استخوان میزد چشم او داند چه جام حالت افزا میزد خنده با برگریه با سبزه ابل دنیا میزد کاشش میخورد و آتش میخواست میزد آب میگردیدم و خود را بیدار میزد بر زمین با این ضعیف آسمان را میزد چرخ بر سر بود و در نه خیمه بالا میزد چون کز سنگ انول خوبان بهینا میزد بین سر فرق احباب بے محابا میزد بر برت ای شیخ تسبیح و مصلی میزد </p>
--	--

<p> بے سلاسل چون برام عاشقی با میزد صبح کا نذر باغ فال فرخی با میزد دل مراد در چله گاهش میکشد و رنگ بین یکجهانست بفرق آرزوی خویش داشت میشت معلوم که تفت جها خون خورده ام لطف مرون غیر عاشق کس نمیدانست آب بر آتش زدن رسم دیار ما نبود اینکه حشر میشود با شیخ دور اندا و ریت نه مسجد مونی نه در کلیت کافی قهقهه سبیل که گید از رگش خون سیاه آرد و ای جهان کرد است بر من جرمه سنگ </p>	<p> ناله هر جامی کشیدم نعره هر جا میزد میزد جامی و در دهمیم جم با میزد دید جامی بستم و راه تمامش میزد آن قدم کرد و دست دل موی حورا میزد بر هم از نگاهم روز جزا را میزد وقت مرده طعنه بر خضر و سیاحا میزد خون فرو میخورد و آتش کجا میزد با ده ناگر میزد با با ده پیا میزد گردی انجامی نمودم ناله ایجا میزد زلفت از میخواست منم زرد میزد کاشیکه بر قلب بد آفتش تنها میزد </p>
--	---

در طریق بے نشانی چون قدم میزد	بے نشان میگشتم و دستک بخت میزد
-------------------------------	--------------------------------

یاد میگردم که در سبزه و آب میزد
 من که از روزانل رخت خود با میزد

تا چه در میخانه مال نقش تنها میزوم
 گرد مسلمانان نیامد روز حشرش که جواب
 گفت پیر کعبه کاین که فرزند استوار سازد
 دیدست با غیر مردم دین بود گفتیم من
 خنده گلهای میزوند اند چمن بر صبح دین
 ساکنان عرش را تاب امان خوابی بود
 وادخواهی بن که چون از خاک بر میخاستم
 یار اگر میگفت بجای تو پنهان و صلم بجوی

از سیم وریا تمنا بود و دریا میزوم
 من مسکای می بحکم پیر تر سا میزوم
 صد جماعت را بیکدیگر میانه میزوم
 گرنی مردم دم از غرت چه فردا میزوم
 بر جبین مشتو گلابی بلبلان را میزوم
 شب چو از بیتابی آه عرش میا میزوم
 دست در دامن خود از میخود میا میزوم
 لفته میرفتم در بر عرش معلای میزوم

جر خون دیگر که مسبب اند کجا میزوم
 خلقی از مرگ تنها می فغان میزدن
 چون بمن میدید پیش جان و دل بر جان
 پیش میرفتم قدمبالین لیکن می فتاد
 دل اگر بودی به پهلویم زنا و کرم چه بود
 تا چه در زندان مبارک کجا و بر لب و دشت
 دل کجا و کوفه قرار ای همنفس حرفی و لب
 ساقی از میدان و هست کار می ساختم
 دل بر آتش بود و جان بر حال صحرای دشت
 گرفتار می ساختم گرد سمری گفتش
 بود و دریای محبت لفته ناپیدا کنار

من که چاک از جاده در دامن بخار میزوم
 می بجای شمع بر گداز تنها میزوم
 می شدم از خویش و با نیک بهر نماز میزوم
 کام می جستم در دنا کامی اما میزوم
 سرا گری بود و برد و شمع بخار میزوم
 تا چه در غمی نه حرف حشرت افزا میزوم
 من کجا و کوه صوری لاف بیجا میزوم
 شست فکرت میکشادم صید معنی میزوم
 دیده پر خون بود و من چشمک بدریا میزوم
 ورزین می بودم و او را بوسه بر پا میزوم
 کس چه داند غوطه در خون تا کجا میزوم

بلبل مددی که دارم از تنهای کسی دارم
 ز چشم من جواهر سمر که در طر میخوابد
 نگاهش را اگر میخانه خوانم پیر بجا باشد
 کسی که خود نظر مود انچه می بایست در چشم

بلبل جانی که دارم از جفای کسی دارم
 بهمانا در نظر خاک کف پائی کسی دارم
 غرض من نشد دیگر ز صهبائی کسی دارم
 امید از چشم قتل فرمائی کسی دارم

سراسر این کلام در تنهای کسی دارم
 بهر آنکه دیدم تا تنهای کسی دارم

شهادت فتنه نام دیگر جز این دارم چه تدبیری و فانی و عدد از زبان چو ممکن نیست من هم یاد مرزج او همان غریب انگیم پس من کجا باران قیامت تا فریاد و دیار باید باز کے آید چه پرد اگر اسیر آید چه غم گر لغت ترساند	نکته بی سوزی ترکان صف آرای کسی دارم نه امروز کسی دارم نه فردا کسی دارم شکایت از تنگنا بیاید بجای کسی دارم گواه دعوی خود قدر عنائے کسی دارم بهر تن دیده ام تنگ تماشائے کسی دارم
---	--

ولی دارم که در دوی درد سان جای کسی دارم نسای کسی بر کسی که دارد یا بدین دولت بگوید سابق امر دوی خود حشر تو با من بهشت در نظر بود از ادا می کسی دی شب بیانگر باشد هر چه در بلخ اندید باشد نیفتانم بنوزان خشم خود می دشوخی این ز سبک کسی گل می کند خونریزیم گوی چو پروم حد و بر خود چه سبیل محدود بخش چو رفت از بود و باش لغت دیگر از خوشتر بیاصل	سری دارم که بروی مرغ و دوش بای کسی دارم بجست کار دارم تنهائے کسی دارم زارم و کسی امید فردا کسی دارم قیامت بر سر استباجنا می کسی دارم نر با می در نظر دارم سراپای کسی دارم که گوید فکر کشیده بر دریا کسی دارم تو دل تن زن که من چشمی بسای کسی دارم کی پروم بکف زلف من سبای کسی دارم که بخون گفت قصد طوف صحرای کسی دارم
---	---

برای فتنه نامینک چه پروای کسی دارم بین گو مدعی کاین سان کجا آینه باد چه بکشد بیذنا صد خود برم جان نامروری که داند شمع که گردد در حریف از همه نیان کسی آن که در با گرد و آب است از زتن کسی را اینک میگویند منشی است و منشی اگر دیگر شایخ هم چو تو ای شایخ گراهند نمی آئی تو مگر بر سر من سخت ناچارم نذاشتم من که در غالب چو کس یکای نقد را غم	پای فوسر از سر و بالا کسی دارم دل خود را چو محو تماشائے کسی دارم کشت و کار خود را چو برائے کسی دارم بسجده شعلی نوشی با یای کسی دارم نگیم در نظر نامدی زیبای کسی دارم به پیش خویش دفتر از انانی کسی دارم عقیدت کے پیچ و وصلای کسی دارم و هم جانرا چون اینک تعاضا کسی دارم می کاند قدح دارم زمینایے کسی دارم
--	--

ناترا باغوشی چشم دیده ام
خود در میان شکست دیده ام

چو پرسیدش گئی از طعنه زبانی که این لقمه	بگفتش من کجا کاری بر سوای کسی دارم
دل نه قصد و شکست دیده ام دیده ام در چشم تن عالمی دوستیها کمر اندازده چیت من که درین لغتی گاهی نگاه من که شتم از خود بهانی تو شیخ باشند آن شکوی دولت دیدنی چشم من چون چشم بت ماند است باز دل بآن خلیفه بزرگ داشت است سر قد را بار کم تویش کم لقمه گر خواجهی بسر بردن دمی	کس بسا و آنچه از من دیده ام من که دیدن در ندین دیده ام عالمی با خویش و شمس دیده ام برق را صد که بجز من دیده ام تو ندیستی خدا من دیده ام کافقاب و مهر و وزن دیده ام ناچه در کیش بر من دیده ام من باین سختی نه این دیده ام صرفه نادر جان سپردن دیده ام گونه دل گرمی بگفتن دیده ام
ناترا در بزم و شمع دیده ام از تو رحم ای رحم من دیده ام بیش از آن تو در شکست دیده گفته ام چشم من و این ضیعا شیشه هم زانوی تو ساغر بلاق حاکم پایت از کجا وز دید چرخ ناچه باید بر روان عشق را اگر خود را خوانده برفتن چنین تینت از سنگ فسان کی دیده است می پست با ادا ناهم ادا ایکله گوئی سخن خلقت مرگ	آرزو مارا بشیون دیده ام نفس مادر گوی و بر زن دیده ام ناچه من در عهد بستن دیده ام برگر اگر بر بدامن دیده ام چون نه جنگ با دل من دیده ام چشم مهر و ماه روشن دیده ام لطفها بر خود ز بر زن دیده ام نسخه نامن هم ز بر من دیده ام منته کزوی بگردن دیده ام این ادا من از تو پسندیده ام لقمه را از دشمن ایمن دیده ام
رفته ام گلشن بگفتن دیده ام	گل را خگر با بدامن دیده ام

<p>دانه امید خوابد گشت سبزه شیشه را به تو بزم انتظار شهرت کانه نشین کس ندید ناکجا گویم بسی نادیدنه جامه خور را برین لطف چاک سیر باد رنگی دل کرده ام سبز گشت خاکساریهای من گفته ام در خاشیهها مطلبی است بریکه خند و جمال دیگری لقبه شغرتو عجب آینه است</p>	<p>کز خط فانی حیدر دیده ام غرفه در خون تا بگردن دیده ام خوش من عفا نشین دیده ام دیده ام تا چون تو بر من دیده ام از گریبان تا با من دیده ام گوشه در غنچه گلشن دیده ام تا چادر زدن خرمن دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام من بجای خوشن خندیده ام صورت معنی در دمن دیده ام</p>
<p>نه نادانم من از لب اظهار میدانم کشی تیغ و بن گوی چه رنگین کار و رنگین دی صبر از تو ناممکن چه میگوئی چه میفهمی دی بسیار آرام که انجاش همان باشد زمین نامه رخ و گوی نمیدانی چه با آخر چه گفتی اینکه کم بسیار اندک نونی اندر خم فدانشه لقمه در استنش چون ز سیر آخر</p>	<p>تو حرف را که خواهی کرد سرای یار میدانم حاشی نبندی از خونم ز رنگ کار میدانم تو این راهی می نهی و من دشوار میدانم اگر دانی که من آرام را آزار میدانم چه میدانم و گر از خود ترا بیزار میدانم و میدانی که من ساقی کم از بسیار میدانم کمی را جام دگر را باغ و دل را یار میدانم</p>
<p>نه مستم که خود را پیش دل شیار میدانم بسی انگار را اقرار میدانم و اکنون چنانم گریه را مشتاق و زانم ز خود رفته من و از سستی سخت خود شن و در خوابگاه او چو برسم با فلان کس شب کجایندی گویایم چه گفتی این که تو سود در زبان خود نمیدانی تو شعر گفته را از نام خود ای آنگه میخوا</p>	<p>دل خود را ز جام بیخوری سرشار میدانم چو نمیدم بسی اقرار را انگار میدانم که زخم خوشگلان را دیده و خونبار میدانم عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدانم کونین اورا نمیدانم منت عیار میدانم تو بودی پیش ولای سر باز میدانم نه گفتارت چنین من طرز بر گفتار میدانم</p>

بریکه خوشن از یکدسته ستار میدانم
کمی را جام دگر را باغ و دل را یار میدانم

به جباریت دایم بت عیار میدانم
 کجا گفته که می از خون و گل از عیار میدانم
 کسمه دیوانه فهمید و منش فرزند دوانم
 بر از تارجمانم اگر به نسبت باشم
 من و تو بر چه میدانم جز دل کس میدانم
 بهیچ چون دهم از دیر و چون نمی بیند
 چون گفته که من نه اندام جرای گفته فروزان

و اگر اینم منفرمایار و نه غبار میدانم
 نمیدانم ولی چون پرسم بر بار میدانم
 تو ام گزشت می نهی منت مشتیار میدانم
 تو اگر بخار میدانی منت غزلار میدانم
 تو ام دل داده میدانی منت لاله دار میدانم
 که راه شیخ زامن راه ناهیدار میدانم
 دی از لری زوی گفتا که من بسیار میدانم

چه گویم این که بخشش که سوگوار منم
 ندانم این چه بود جا و من کیم و اینجا
 مباد و ناوک ناز تو خو بگرداند
 من و زرگزشت رفتن اینچو دهم دگمان
 بر آنکه خواند مرا از باستانی یافت
 بر آرد و چه بکیم نا امیدیم امید
 حکم آنکه زبان نیست در تجارت عشق
 ز هر کسی شنود تا کجا بد تو کسی
 چه غرضی که نبود است گفته در غاری

چاک گشت تمنا و استسکبار منم
 چه در سر است دلم را و در چه کار منم
 خوبش را غ عدد و نا ترا و چار منم
 ز خاطر نروم هرگز آن غبار منم
 بعمر فوج که تا رنج روزگار منم
 بنا امید می گوین امیدوار منم
 و کان شوق کشایم که مایه دار منم
 زغوی خویش پرسم از چه غمزار منم
 بچشم خصم کنم جا که خاکار منم

بین چو وضع من است و چه می توانم
 تو ساقی بچه دهم او فدا و بر خیز
 مباد خون امیدم بگردنت ماند
 بر از سنگ حوادث سپهر گو بردار
 تو هر جا که بمن می کنی قبول ولی
 ز یکد و بجزرتی چه می تویم ساقی
 و اگر انیس زای یکی که خواهد بود

شکایت از تو کند غیر و شرمار منم
 کدام شبنم و کجا تو به می بیار منم
 مکش لفرق عدو تیغ امیدوار منم
 مرا که می سکند عهد استوار منم
 فغان ازین که بگوئی وفا شعار منم
 می است لیک نچندان که میگزار منم
 بمن بساز که دور از دیار و یار منم

زودمان طالع دید و دیار منم
 بهیچ آنکه جگر گزشت بسیار منم

کجا بدام بکس ماند چنبر عاریتی برگ چاره بیا لفته خون بهم گزیم	فریب خورد و این عمر مستعار منم جگر نگار تو هستی و دلنگار منم
---	---

نه عارفم و نه فخر و نه غرور و نه گار منم که اگر است که در خون چراتیم خیال توان بر مد غیرت و لیسیم دیدن نفس جگر برادر کسی زین گلی من و کنار زیار ایچ و هم و ایچ گمان طلب چه میشد چه که عاقبت طلب ایدل بستی از سخن تو بر اندام ایسانی صبا کجا که دید این خبر تا شام من آنکه لذت مرون چون نبات کسی و اگر کسی چه نهد لفته نام من هر دگر	بر آن فقیر که دارد ز فقر غار منم تو هر کجا که گمان زده کنی شکار منم قسم بفرق عدو تیغ ابدار منم فتان ز خا که نافرده در مزار منم از آنچه در دل یار است بر کنار منم ز تیغ او و مطلب آب شتر سار منم گناه بخش توئی و گناه هگار منم رخ تو گل سر کویت چمن برار منم کسی که مرد بیکدم هزار بار منم بزود میری خویشم قسم مشرار منم
--	--

جدا

نه یکد و نه دو و نه زار لاله زار منم گیرای فلک این وضع قدوان منی سخن جو کبسی گوش اضطراب دل است بزم سینه که مستکن نفس مرانام است نگاه بغیر کن قدر چشم خود بشناس چه شوق بود که گفته غلام از کف برو چه لاف دل بیکب و چه زانگیب است بیش چیش کشم غم مین من بود است نگاه طلب ز تو اعبار و نکته بدین جملتی	گزار میا و خزان را بمن بهار منم مکن جفا بعد و خسر و وزگار منم قدم منه برین چشم انتظار منم بزلت او که جگر گوشه تار منم قدح بجاک بنداز و رخسار منم چه وحشت است که گویم بهر دیار منم چه ناز من بقرار و چه بقیه ار منم بنفس جگر کنم صاحب اختیار منم بیا که چشم تو مت است و مویشار منم
---	---

سخن ماند الهی بسی که سبک گوید
نماند لفته و از لفته یادگار منم

شبهه که با فضایل تو میانه میزد
از آنکه در دل در نمی میزد

ای که شب بخت جانانه میزد یا و آن زمان که نسیم سنا میزد در دستش سبزه میزد جایی که حلقه نقره میزد افسانه ایست آنکه بی خواب میزد اکثر آن که گنجی که زلفش را میزد شبهه میزد و او با دایره میزد و او دایره میزد که کسی با دایره میزد یا و آن زمان که رنگ جوی آمد میزد	پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد پروا تیشه که در پیروان میزد
--	--

شبهه که به تو میزد بیک و در حلقه بلبس زلال کس خود اگر کند لاله بود ز شما جایی که میگرفت ز فرزند گلی سخن پس ز کمر خوی و دیوانگی چها محموده می شکست نه نشان سخن بنی جان کند بس و او در پشت و احسرا که موسم گل آفتاب بود در خانه گوی میزدن چه میگفت رفتی که خوانده بود در آفتاب	بر زلف تیره دزدی خود شاه میزد نان سان که من شمع ده بر دانه میزد حرفی که من میزدم بیکانه میزد لافی که کس نزد من دیوانه میزد آتش بجان مردم فرزند میزد گنجینه دار خیمه بوی میزد دید می شکست و در میانه میزد تا تو به می شکست و در میانه میزد یا تو به می شکست و در میانه میزد انگاش جام می و در میانه میزد
---	--

هر چه بد غیر از فغان گم کرده ام من جویم سر بلند بیای خوش خاک بیز بهایم اکثرین دیدلی است نبود این رفتن چون رفتن که رفت	از زمین تا آسمان گم کرده ام گودیا نگران سنان گم کرده ام نقد فرصت تا چنان گم کرده ام دست و پا می همزمان گم کرده ام
--	--

در دل از دست تو فغان گم کرده ام
چون در آفتاب گم کرده ام

<p>من بیکدیگر گزدم ایقدر مرگ خود را کرده گم خدا و من ایکدی گوی از جهان انگه نه مرگ و پیریت امید جوان سیار ایم یکجا نیگیر و قرار رمی بشدم خیز از لاکش میشدم</p>	<p>فصل و اندک جهان گم کرده ام در دلم جهان گم کرده ام آگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش بهای آشنان گم کرده ام لقمه عمر جاودان گم کرده ام</p>
<p>دین دول را با گمان گم کرده ام دور نشا طرود آفر خود شدن بینه عیان دین نهان دینی برا منزل عشق با نقد بود و قریب حید دم اندر سرای آرزو گور مرا مانند علقا میزد ار که برسم اندک گم گشته را کس نداند سوختنهای فرا انچه میجوایسم به بهر خدا سینه را میگویم و گویم که مائی لقمه گوید از کنار دیوس را و</p>	<p>دین نهان جهان گم کرده ام هم در کاب و هم غمان گم کرده ام تا کجا با جسم و جان گم کرده ام رفته ام تاب و توان گم کرده ام بسملی در خون چنان گم کرده ام ایام باقی و نشان گم کرده ام طرفه بار مهر بان گم کرده ام آتش عشق و جان گم کرده ام بینه ای گردون لمان گم کرده ام تا چه در آینه وان گم کرده ام هم میان و هم دمان گم کرده ام</p>
<p>بیکدیگر تو جسم جان گم کرده ام نقش بای رنگان گم کرده ام بیتش تا در میان خوب تن نالد آخر به که چیزی گم کند می برد تیر تو و گوید بهی ایکدی بر سید جز الب می گزی</p>	<p>میزبان میهمان گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خویشاقت را در میان گم کرده ام من چه عالم چون فغان گم کرده ام من نهایی استخوان گم کرده ام بر لب ای خوجکان گم کرده ام</p>

دشمن و دوست خود را برادر داشته ایم
ساز خود و دشمن را دشمن داشته ایم

دروغ و دروغ را حلال می دانیم
تا در چاه را و دشمن را برادر داشته ایم

میر و موی مردم دین بخت بین
نیت هرگز جز سرگرم کرده عقل
چون روم جای که پایم دو گشت
لقمه در سیرگی و گوید اسیر

سهره تیغ تو خرم این همه گرساخته ایم
آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود
میزند تیر بدلی حرف و دروغ تو چها
خانرا دان بلا را خبری ده که ز دهر
پیش از خلعت هستی گفته بیش نبود
تا ز بر تخت جگر شرح جدا گانه چه سود
لقمه با رسم او در خور هر کس نبود

دروغی از معان گم کرده ام
آنچه بر یک آستان گم کرده ام
چون زیم دیگر که جان گم کرده ام
بلبله و راستیان گم کرده ام

کارنا ساخته خود جقدر ساخته ایم
قطره کز مرغه بارید مشر ساخته ایم
سینه را پیش خندنگو که سپهر ساخته ایم
میر ویم و ز غمش زاده سفر ساخته ایم
دانی آن چیت کرد قطع نظر ساخته ایم
ویده را سعدان بر تخت جگر ساخته ایم
گرچه کا صیم خدایر کوه گرساخته ایم

ما که دل را بنعت شیر و نگر ساخته ایم
بر نشانی که بگویند نه در ساخته ایم
خون دل ریخته ایم از مراد و بر گام
گفته گو تو همین کرد و بر ما نغیدش
می شماریم که را غیر از و عمر دراز
بود صحرای متقاضی بے آن باید وید
لقمه تا چند بگوئی که ره عشق دراز

دید باید که حرف را چه گرساخته ایم
بنعت ساخته ایم و جقدر ساخته ایم
چینه تازه بهر را گزیر ساخته ایم
ما هم از گریه بدو یاب تو در ساخته ایم
مرزه ات را بهمن تن مد نظر ساخته ایم
دانشه را که ز خون مرزه تر ساخته ایم
توبسی کاس و ما پای ز سر ساخته ایم

درب روی میکشی از آسایشی بسته ام
آه من صدمه محیط آسمان گزیده ام
آید برسی از شکست دل چه طریقی بسته
بسکه معلوم است حال بخت خویش و لطف تو
خنجرم زن بستم کن و در نیم بازم بیش

کز شکست خیزیده عهد پارسی بسته ام
من بعد مشکل ره مشکل کشای بسته ام
ننگند گرس طلسم آشنای بسته ام
در کشود کار دل را بر جدا می بسته ام
دست و پای خود را بمن بیدست و بسته ام

رفت دل با آه و من گفتم بجزخ نیست و بس تا چه دید از زلف او خوت نشین زلف گفت جان بر رفتن گریه بینی در نه بینی عاجل است تو غرور گل گلشن از رخ رنگین شکن کام دل از خود ستایان لقمه غری شد کن	نامه شوقی که بر تبر سوا می بسته ام نیستم مطلق دانا بر خود رانی بسته ام دل برون گریه ای در نیای بسته ام من زبان عندی از خوشنوی بسته ام رفت ناکامی ز شهر خود ستای بسته ام
--	---

مرد فدا و دروغم کاین میوفای بسته ام از شکست دل صدای آلمان برخاست است نگرش آینه است و این تماشا دیدی است یار پر سدا ز من گم کرده ره دین لطفه بین در کشا همیشه بین پیش کجا باشم بخود گفتی ای ناسخ چهار از ترا خانی ماولی دیده ام آن روی و اشبار و قوی گفته ام ایکه گوئی سبک را و خود تو هستی دولت چون نه میانه بندابر سجده زاهد زند انچه بر ذوق مراد تو مرز دانش دیدی است لقمه ناسازد سپهر خویشم آن مرغ و مو	تسلیت بیگانه ای بر آشنای بسته ام گر زبید روی خیال مومبای بسته ام غمزه اش گوید کمر بر خود نمای بسته ام خضر گوید پس چه طرف از نه نهای بسته ام عندار رفتن ز خود تا در کشای بسته ام گفته گفتی این کد لب از ترا خانی بسته ام رفته ام از خویش و منعمون جدای بسته ام دل در ایت من نه آن پای نهای بسته ام نقش رندی بر چین بار سائی بسته ام اشنا چشمی ز چشم از آشنای بسته ام خویش را عدا از بخیر رانی بسته ام
--	--

انگای کز سر حیرت لب شمع آهین دارم بگویم این ندارم من اگر تو آن نمیدان و لم چون خست تیر از سرم فال شگفتن زد چه پیش آمد بقا نم را چه طاقب رفت از دم من و همراهی امیری که از دل بدو تزلزل است از مقدار آنچه افزو و تر میان آن نه چو تیر مرام طلب چیزی بر زخم و چون دلکش	پر پروانه میجویم هوای سوختن دارم من بیدل عجب یک دل را بی بدین دارم من امیدوگر اندم نه ترک تیر خن دارم نه جیش دلم دارم نه چاک اندر کفن دارم نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم بگویم تا کجا با اوبسی رنج و محن دارم چرا آن چیز را چشم از غزالان خن دارم
--	---

دل ز خفا خجسته گریه چوین دارم
بر لبانی خار و خار چوین دارم
اسبی

این را اختیار بیا چه جای دل چه جای جان
باندازی که باشد صورت شیرین لب لعل اندر

نخواهم خوش بین را هم بحال خوش تن دارم
خیال بر سر خود نقشه در بنیت الحزن دارم

جز این در عشق بازی رتبه عالی چه دارم
چه کار اکنون بر جان و دل فسر و دهن دارم
نمیگویم که او با من چه کرد و حال من چون
بیت انداختن تا قوس بر لب ره به بیچانه
کشم نیست چو از پر کس بگویم از چه باز این را
خوشا آنکس که چون پرسم آیا چون زنی شد
خوشی بر دم در پی از غیر شرمت چون نمی آید
بکش ز حمت من گویی با و پس این سخن نشنو
نگردم نقشه چون قربان بخت از چرخ دور

بمجنون خجسته میگرم سخن هر کو کهن دارم
که یک گل در نظر ز کین تر از صد چمن دارم
صفات تیغ او این بس که خونین برین دارم
که با صد صدق دل دارم طریق بر حسن دارم
که من هم اندین عالم خدای ذوالمن دارم
بگوید نه زمین دارم نه آسمان دارم
بجارت آنکه میگفتی چه مادر مکر و فر دارم
فلانی پرزه گو صد سخن من یک سخن دارم
بجز قدر و قوی دیگر چیا و اسخ اکهن دارم

که دارم از اسیرانت چنین حالی که من دارم
علاج تو به دارم پس مجرب پیش خرم زبانی
چمن را آنقدر نریخت که قربان آن گفت
یقین دارم برادر چشم مست او بیگ ایما
زمین گو آور و طوفان بلا با آسمان برود
چون من دیگر که با من چشم بر راه مصیبت
مرا خوانند دریا نوش و نوسانی استارت فهم
حدیث رب ارفی لشرازی بر زبانهای این
خدا این گفتند لا من یمن دیدی دریا با این
نیرسم من ز دل چیزی دلد گوید چون بخت

مران از جان و تن حرفی نه جا دارم نه تن دارم
بکست طرفه در دل زبان و در لفظ پرش دارم
برندان چون در آیم اغراضی بر حسن دارم
هر امید که من را نغمه و ناکه گفتن دارم
چه خم گرد مصیبت چون غمت یار کهن دارم
روم راه و هر گام انتظار را بر زن دارم
بفهم این راقعات من کجا بر یکدین دارم
تو هر که لب کشای من جوشی به سخن دارم
چه خوش گفتی بکه بمجنون هر فرما و فن دارم
که پیش از خاک نشن از روی خوشیدن دارم

ز منصور است گویی رتبه ام ای نقشه بالا تر
منم هر جا که باشی صد نظر دار و در سن دارم

کوزخم او نهسان بستم
وانی بر میان جان بستم

دست گلچین لعلستان بستم جان ز رخسار چه لب گزیده ایک گویا بروید نمی بندی چلو و گز صورت یقین شد از دور گفتم از نامه بر کشاید کار نامی نکشت مال میگردم جان میرفت گفتم آمد دوست حرف خفته اشش بکند از رخ عدم ماند ز لبت نمی آمد	بگلستان روم خزان بستم تهمت خوشدل بجان بستم دستم درخت از میان بستم صفت را که در گمان بستم گفتم بال کبوتران بستم اوسران بست دین را بستم خوش حنائی بیای جان بستم تن به بخاک که آتشیان بستم لقمه منقونان دنان بستم
---	--

من کجا دل بان جهان بستم بار از آن در دهن نهان بستم ناصح اندر خوشی هست این گفت ای خوش آن آه و گری بازار در شمن و دوست نه من کرد ماله گوید برم غلاطون میخ بانگوا آنچه گفتم یعنی رفت طفلی و پیریم در شعر و دم عقد نماز بر لب تن ما حدیث فلان فلان گفتم چه کنایه در قسم بستم	این کشادم گهی گه آن بستم جان نهان بست و من بستم کز خوشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و فلان بستم در بروی یکان یکان بستم خوش طلسمی بر آسمان بستم سوسن آمد منش بان بستم نقش باطل به زبان بستم دل بگرییم بچن چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم من که احرام لقمه بستم
--	---

من یقین ترا گمان بستم در سخن شسته بر زبان بستم گفتی آن رفتی که بستم	افان گمان را باستان بستم ابر روی یار را گمان بستم آچه طرف از تو این زبان بستم
---	---

گویم از تیغ او چه بکشاید
سیر و آرد و بهار عاشق بستم
نه بهین نقشه می مرا به و بس
رفت خاک را نیم دیدی
عبد بستم که تا زخم زنهار
تا گمان گسل نقشه بکشاید
چند نادیدنی تو آن دیدن
و لکن آمد و چنان آمد
چون تو گفستی و گمروانی نیست

بکه بر قتل خود میان بستم
تا چه گلدسته فغان بستم
کزین خدمتش میان بستم
چون زمین را با آسمان بستم
شکستم و آنچه باستان بستم
بر میان دامن مان بستم
رفتم و بستم از جهان بستم
دل درو بستم و چنان بستم
لقمه من هم کون زبان بستم

پیش یار و رانیم اگر یار شوم
نه وصل یار نه می و نه قیام
چه نازین و چه خوش نصیب چه ترانه
ز چپ خاویز بخت است هیچ غم مرا
بیاد ای چمن آرد و خفید و خفید
گو و گر که نمایی تو خاوار مرا
مهر من کز چه نبط مردن اختیار کنی
مرا نمی شد شدنی بود بعد ازین زمان
اگر تو لقمه نیاری یقین از بخت

بخشم غم خشمم اگر غمبار شوم
بمن چه کرد که غمسون رودگار شوم
بجز تم که از زبان کوشکار شوم
نگین جفت نه عجب اینکه نامدار شوم
چنان شدم که بر خشن صبا سوار شوم
بکف تو گری اگر تیغ لاله زار شوم
اگر تو خبر شوی من هم اختیار شوم
بنا امید می جاوید امیدوار شوم
روم سوئی شمر رسان و نه زار شوم

چگونه است چقدر زنده خضر دار شوم
چو گفتم ای و قیامت بین که برون
جدا بدگر امید می ز خوشن شده ام
بیک قدح که مرا لطف کرد و ساقی دیر
رقیب بود که از کبر باد و نخوت شد

و می گشته آن تیغ آید از شوم
بنا گفت که قرمان انتظار شوم
چنین میاد که بانوشن و دیار شوم
فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم
من آن نیم که بجز خاک دیگر از شوم

بخت تو بستم اگر یار شوم
خاوار شوم اگر یار شوم

<p>چونچه در چهل و هریزه ام و تنگ درنده که بود بجز عشق بجز به کار برای یک سخن تو زار گوش ارم کون چه عذر غم آن گسار دم</p>	<p>شوم شکسته زانی که در مزار شوم چگونه معتقد عقل خاکسار شوم فدای یک نگه تو زار بار شوم لگتی ای که زلفه غمگسار شوم</p>
<p>جز این نخواست که آواره از بار شوم بنود چنان که بان جان بدان و چار شوم اگر چه دعه بس و داغ چنان اما غزل است پیش من از ترقی به بسی باطل تو خنده آیدم چه کنی تو دعای مرا اگر چه بر نیاد و کنی چو یوسف ای که بدرگاه تو زار شوم وجود من نگر و جوهرم دران دریا سخن گفته بزدت سخن ترا شوم تو گفته داد خود آری بکف تو شوم</p>	<p>ز دم به خون بدل فدای بار شوم شوم دگر بدم تن جان بردنار شوم که اعتبار که من صاحب اعتبار شوم نه شعله شوم انگه شوم شمر شوم نه بستم نقد ایل که پوشیار شوم ز دم رقیب ترا دما مار شوم کیسه علام خود از خوانم زار شوم نهان چو معینه از نقه آشکار شوم اگر کرده به پیش گناه کار شوم من آنکه مورد وید و بهشت مار شوم</p>
<p>این که گفتم دل آواره پیدا کرده ام مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام سر زین کوی اواز شک من پرورده ام تا دم دیدار او بر خود برم خودم زانگ رفته ام پیش اجل نارجم بر جانم کند جرح گردان ساخت چون بر لب من این کتب خود دل من گفته دبار و شر از وی اسیر</p>	<p>دل نباید گفت آتش پاره پیدا کرده ام اکین بجان خود چها یکبار پیدا کرده ام گویا بر آسمان مستی پاره پیدا کرده ام اشک اینه مانع نبطاره پیدا کرده ام چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام بهر طفل اشک تو گواره پیدا کرده ام شیشه خود را از سنگ خاره پیدا کرده ام</p>
<p>تا تو گفتی از نیکو کاره پیدا کرده ام خوش برای شبته دل چاره پیدا کرده ام</p>	<p>بر سر ترکان خود نظاره پیدا کرده ام یعنی از لبان خواران پیدا کرده ام</p>

پیش این صورت گرفت پیدا کرده ام
 شیشه خود را از سنگ خار پیدا کرده ام

سپاہ حسن کدام و صفت بہار کدام
سیاہ از آینه دلہا دل نکلا کدام

راہت ام وزی ز فیض گریہام ہوا زیت
از گرسنگی ای آنکہ می برسی بین
زہرہ پیش عشق اور اچیت گو گو بد خرو
رستہ ام زاوایی تا خفتہ ام زیر لحد
گو وفا از تو نگردد جان من بکیارہ ہم
طرز تو گدہ ہوا زارم تو پیدا کردہ
غصہ کجا بے صحبت ہم شر بے گرد و غلط

زین نہط ہوا کے پھوارہ پیدا کردام
از سر بر روی خود فوارہ پیدا کردام
برج پیدا کردہ بودم بارہ پیدا کردام
منزل امنی من آوارہ پیدا کردام
الغنی با وعدہ صد بارہ پیدا کردام
بہر تو من ہم جتنے مہ بارہ پیدا کردام
عجب کے لئے لقمہ میخوارہ پیدا کردام

غصہ مرا و جفا سے ترا شمار کردام
حیات و موت دو چیز ای ز حال خود غفل
دل من است بہتیم جو ی من دل دل
چہ لطفہا کہ نہار و نہ یاضی بیکو گئے
ہم چہ می نگری دل پیدا دیدہ گریٹ
نسانہ است کہ گویند این و آن از خشر
نہ تیر و نہ جگر و نہ خدنگ در سینہ
دلہم بدوزخ غصہ دیدہ و نہ عذاب دگر
ز بسکہ سبب می و جدم نہم نہم
اگر بسیر سفر لقمہ بود و سپرد است

یک و وہ است کدام و جید و ہزار کدام
ازین دو چیز ترا خود در اختیار کدام
زمانہ و عمر زات آباستم شعار کدام
دین ریاض بگو گل کدام و خار کدام
جز این دو بے ادب آیا گنا بکار کدام
امید وعدہ چہ و قطع انتظار کدام
بر آبدان تو تمنای این شکار کدام
بہشت از قدم تست رہ گزار کدام
کہ کہین غیر کدام است دہر پار کدام
روم ز خود کہ ازین ما شود دو چار کدام

ندام از دل و جان بولوسید و ار کدام
ہمین گناہ دل و شوقی ہمین گرسنگی داز
زہر ہر کام دل خود کہ برود و ہر چہ بود
نہرسم اینکہ ملک بہتر است یا حدیث
امید و ہوس بوخت آہن و نہ خاک
ز تو شگفتہ مرا جے زمین فرود ملی

ز غم پر سر کزین ہر دشت گلزار کدام
دگر بلا سے دل غم غیر ازین چہار کدام
ز روزگار کہ آسود و روزگار کدام
بگو یہ است در اطباء اختصار کدام
بروز حشر زمانی کہ شر مساکدام
نکجا است خزان و مرا بہار کدام

ز دود آه منم شایسته بستان چیمیت	از دواخسینه دلم نازده لاله زار کدام
بر بدلت من عزت است در حساب	بر پیش خجاری من باشا بشار کدام
چه خاطر است حرمی کدام دماقی چیست	خود دل طول بود گل چه دوزار کدام
بمن که داد صبور می میوریت چه چیز	بدل که گفت قرارادت قرار کدام
بین لطافت دیوان لغت تا دانه	در زمین چه داستعار ابدار کدام

نه انم که از تو جدا دیده باشم	زمانی که گرد تو گردیده باشم
بود انم ز شک گلزار به جنت	گل نام اوی بگر خنده باشم
فر کرده باشم اگر گزین غبت	بجز بند بگر چه نشنیده باشم
نرخم ز رنج و غم خویش الا	زمانی که از خوش بخریده باشم
بنای از من آنچه می آید از تو	نرسنی اگر از تو نرسیده باشم
بر به تنه بایم آخر سمر شده	تباست رازی که پوشیده باشم
چه چینی چه بانی چه بادی چه لطفی	کی می خورده چون سیر غنیده باشم
خوش آن مستی حسن و وسایل لب	نداشته باشی و بسیده باشم
تو این معنی از غیر زدیده باشی	من از تو کت دل ندیده باشم
اگر که و غم سر سر افتاده باشد	نمانیده باشم نمانیده باشم
نالی که نا کامیم گشته باشد	لکام دل لغت خندیده باشم

اگر بند مسلمان نوشیده باشم	شب چه بجز نمی نوشیده باشم
اگر خون من از غنچه گردیده باشم	بجست ز شرکان ترا دیده باشم
اگر گفته باشم ز دین بزرگوارم	آن گفته چون بزرگوار باشم
چه با خون امید من کرده باشد	بخود آستین که اندیده باشم
ندیدم که کس گفته زلف تو باید	نباید که معنی من بخیده باشم
و اگر وقت رخصت چه می آید از من	خود بخانه باشی تر خیده باشم
نماندم و می گو بچنان لب را	که داند تا حد چه پریده باشم
غم و درد باشند یا رنج و محنت	بشدیدگان را پس ندیده باشم

اگر خوار باشی
چرا برنگ دلا خندیده باشی

<p>ازین دیده دیگر چه باریده باشم من از بیم چون بیدار ز دیده باشم ز پیوستن آن دم که بریده باشم</p>	<p>اگر عالمی بود محتاج گوهر بسر و تو چون باد بگوشه باشد عدو لغت را خوانده باشم مرا</p>
<p>من از پای تا سر اگر دیده باشم سر از طاعت حق نه پیچیده باشم غم خویش را تا چه سنجیده باشم بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم خجل از تو من چون نگزیده باشم دکانه کز امید و حیده باشم تو بشنیده باشی که شنیده باشم محبت بکین تو و ز دیده باشم ترا ای خرد و بجه تابیده باشم بر خشم جگر من چه خنیده باشم مباد از من آبی که کشیده باشم غیر رعدا ما خروشیده باشم</p>	<p>کیت دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشد که از کوه گویند چو نش گزفتی و فاجعه عینا اگر گشته باشد پس از مرگ جان گر طلب کرده باشی چهار نقش یاس افزوده باشد اگر منع از زاریم کرده باشند زمانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر جنون قوتی داده باشند دمی که بر سرم خنیده باشند سباز از تو شستی که کشاده باشی دمی که ز فغان لغت لافیه باشند</p>
<p>ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم چا ب فکر و و مانده ام چه چاره کنم میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم جدا ز آب بقا مانده ام چه چاره کنم چو گوید اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم خجل ز زلیت چها مانده ام چه چاره کنم غریب بحد فنا مانده ام چه چاره کنم امید و ابر جزا مانده ام چه چاره کنم ز توبه دلغ بخوا مانده ام چه چاره کنم</p>	<p>نسم بمرگ که و مانده ام چه چاره کنم ولم مرلیش چنان امش و بنگرا بلهیم حیات چون و مما تم چه انسد انم خود است خضر دم تیغ ادیان که بر سر برعد و همه شب مانده و دم پرشش چو گفته است وی امشب زنده چون ماند نه گشتی است و نه ملج و نه کسی مهد جزایمان و در گردا و بر جزا معلوم نهاده لغت برستش قهر چو گفت اسیر</p>

ز توبه دلغ بخوا مانده ام چه چاره کنم
میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم

است

<p>ز بند مرگ زانمانده ام چه چاره کنم از اسخه او شود از من دریغ ناسی نیست بجای از سخن چاره رانده است کسی ز پاکند غمت تا فلک دیه من پر تو خصم صدق و صفائی و گویم با تو گرفت کمر من اندر وفا دیه میشت وی آفتاب و روان گردش از برم نام رقیب غایب او حاضر و دم بیاب نواخت آنکه جوین مرا و گفت رقیب مرا و اندر تن خاک عمر است که من روان شد و ظهوری اسیر لقمه حزین</p>	<p>اسیر و ام بلا مانده ام چه چاره کنم بری ز کرد و غا مانده ام چه چاره کنم بجای خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم همین پشت و دمانده ام چه چاره کنم چنان صدق و صفائی و گویم با تو هنوز نگ و فاما مانده ام چه چاره کنم چو رایه اش بقا مانده ام چه چاره کنم چو من بر بند جیا مانده ام چه چاره کنم همین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم در انتظار پرمایه مانده ام چه چاره کنم منم که دالین و دمانده ام چه چاره کنم</p>
<p>ما کجا تا ز جسم را می کشیم نادی اظهار نزاکت میکند شعر با چیزی که زو چای می کشد غمزه هم گوید کشیم اینده من قیغ ای تامل آنکه نشناخت است و کیست تا غلغله بخون تا خورده میر نامه بر سر دم شد و دیگر چه شغل ما صلا می میدیم ای زار دان اشک بر خاک میدانی تا زده ایم لقمه آن که ز خود کشیم از ما پرس</p>	<p>شبیخ داند که کجا با می کشیم تیغ بر خود بسته کجا با می کشیم در نفس گوئی مسخر با می کشیم ما کجا تا ز جعبا می کشیم درخت ناکامی ز دنیا می کشیم این کمان را ما بدو می کشیم بر خود خولش خطا می کشیم می غمش خود که تنها می کشیم آه از مرگ منت می کشیم خجلت از خود تا کجا می کشیم</p>
<p>درنگ بین نفس تو بر با می کشیم داد و خود را بیک جا می کشیم جام دل بکسته طرف جان بگون</p>	<p>میل در چشم تماشا می کشیم باد و آوازه با می کشیم ما عیب نیست زور با می کشیم</p>

حرف از نفس کشیدن
حلقه و گویا کشیدن

از جنون بے فصل گل آید بر کار
تا که از فردا سخن گزیده ایم
کرده اند آن می که اندر جام
پارگر مسی گویند اینجا بایست
این که بر راه وفا دارم چشم
یک نفس خالی ز سستی نیستیم
گر روزی بخت جز از دست
لغنه گر خدنگ مقصود و خوش

انتظار کار فرماییم
انتقام خود فردا می کشیم
سیر خون میشود را می کشیم
میرودیم دوست از ما می کشیم
در لطف تصویر عفتا می کشیم
با نفس ختم جای نهی می کشیم
انچه از دست تو عدل می کشیم
با اجل را خایه از ما می کشیم

دور چشم بد ملا می کشیم
این همان ره زمین کجا می کشیم
ایکد گوی اقدار این رحمت ناس
جز با دل دین نباید بستن
هر کجا گویند دوزخ می کشیم
خواه رحمت خواه سخت خواه می کشیم
از که صبا یا خفت جان در بهشت
مستقل از ذکر ربیم اینجا
سبحان از نار گزین پیش گشت
گل حکم باغبان در جبهه است
گر بود غم بهشت و دوزخ نمیدیم
لغنه زلفش که کند از تو سیر

دل ستم از ما دور تنها می کشیم
بن که خود را دور چرا می کشیم
یکه دیگر کس میکشد را می کشیم
تهیه کرد این دنیا می کشیم
میرودیم دوزخ را می کشیم
بر چه میگویند ما را می کشیم
سبیل از ما که صبا می کشیم
کافعال از نام تو را می کشیم
کعبه را در دوزخ را می کشیم
می با هر میر ترس می کشیم
در بود می صفت را می کشیم
حلقه در گوشش تنها می کشیم

دار و حسن تیغ کلف ما پاره ام
جایی که دل صدای شکستن می برد
باز که لطف آمدن خویش بگری
از یک لحظه هست تو گوی چنان شدم

گرد و شهید بر سر مرگان نظاره ام
گویم که شیشه ام من و شاق خار ه ام
وصل دوباره االت همه عمر دوباره ام
کانه تمام میکند در ا جا زه ام

سختی
سختی با دور دست و دل پاره ام
رقت در شوق بر سر مرگان نظاره ام

تصنیع چاره ام کش بحضرت مسیح بلکه که سر بلندیم اکنون که چار سید مناک تر ذیغ بود لقیبه ابرویش	جز این که جان سپارم ازین بر چاره ام تحت اثری گرفت به پستی استوارم در خون چاشنه ازین استوارم
بر چند داده اند جوگی جیب پارام نامیم بر فتر از لاری که حکم شد است قرآن مستی تو توان حرف گفتن ز خشم چرا با ما بلینم خنده میزند پیشش چون سرگون شدیم این گفت قبح در محفل که یاد ز رخ پرده برگرفت آن حکم قتل کز قلم او چیده است	نخ زنگم و نرغی ندانم چه کاره ام اندیشه هیچ نیست ز رو تو شماره ام که خواندنت پیاده که گفتی هوارم من با که گفته ام که توان کرد چاره ام در کار خیر تا چه بود استوارم چنان شود چگونه غم آشکارم در باره تو لقیه بود یا بیاره ام
من بشیر بیدان از وادی دل میرم حسرت از اندامم نبردن از دوازده نوز این رسیدن را توان خواندن مانع نوز لے پیام وصل خویش لے لید برگ من انچه انداز فلک ناروت را در چاه غم دی تماشا می کرد و امر دوزخ خواندن بر شکست شیشه باز و دمی کلان سنگدل کس کجاست نوی زمین میان بقاقل سید دای آن کوشه لب برگردان بر سید لقمه از دیرم حرم را این بود کافی پیام	دل نمیگیرم و اگر دستم بمنزل میرم باز غم می میرم اینک با بقاقل میرم بگر خباری هم شوم و خیال بمن میرم من بکنه این رسیدن با شکلی میرم چشم تو خود دارد و دگر می بتابل میرم خردا از آب محفل را بمحفل میرم دل بکف میگیرم و من اتم مقابل میرم من بغیر باد دل ناگشته بس میرم کشتی ناگشته عرق من بباصل میرم باده در سر میرم و در خویش فاضل میرم
باز معما جان در کوئی قلب دل میرم دل بر خشت میزدیم بر مقلب دل میرم	برق اگر بر من بجشاید حاصل میرم روح مجنون می شوم و خیال حاصل میرم

شوقم که در دلم از داری دل میرم
گرچه بیارم از خیمه ز دل میرم

<p>شیخ گوید کعبه خوشتر بر من که پند مان و بان زخمی و گری ای آنکه میگفتی کار بر کس نیست روز و رخت تا بقین مستی دل گوید اینجا شکاری را فصل چشم من بود اشک جو من آب چشمم گوینا از مراد آخر نکردم به سبب قطع نظر مقصد دل هم عیان و مطلب جامه را یارم آن دلکش انداز سرگرد و طردین</p>	<p>گر کشم جامی بکینه حق در باطل بر سر ناگیا با من بداد مرغ بسمل بر سر تا جفا مشتاق این شکل و شمایل بر سر من بکوی آگهی فتنه که غافل بر سر گوهر گاهم که در دوا مان سیل بر سر بر مراد خویش از قطع منازل بر سر بوده ام سیلاب خون در کوی قاتل بر سر لفته گوید باش منم با تو ای دل بر سر</p>
---	---

<p>ذوق قلمر نه باشد پیش قاتل بر سر ناگیم ساغر غمائی تا گیم گوی بر سر بار بار از خویش بدم باز اگر رفتم هر دور آب گشتن من دارد آتشا شایه دیگر از جنون دیگر که اهر دم نویدی میرسد تا که او گیر براید در رو عشق این آید گفتی آس آنرا بطلب ابطی که میرسد آن بهارستم که از من لاله و گل میدید نغمه گاهم ز شبنون خانه چاه آدم من شدم آواره تر چون لفته را فروید</p>	<p>تو بطلب گر رسیدی من هم ایدل بر سر من دماغ مقصد غم بزم شکل بر سر ساده ام از کوی تحصیل حاصل بر سر میرسم از کوی شرم و پای و گل بر سر من بیا و آن بت مشکین سال بر سر میرسم من از دیار یاس و بسمل بر سر چون کنم ای دل با جامی تو شکل بر سر آن نویدستم که در گوش عاقل بر سر مرده چشم ز بزم غصه دل بر سر گر چه بر آواره ام آخر بمنزل بر سر</p>
---	---

<p>رنگیم و از رخ دل حیران گزشته ایم مست ز باش گو بخود این دیر و این حرم بویده ایم یک نظر ادرا بخود نیم آن با پریمه ایم که با صد هزار ذوق از مشکلی که بود نه آسان کنش پیش</p>	<p>بوییم و از اقامت بستان گزشته ایم با از نزل و گبر و مسلمان گزشته ایم گویی نظاره ایم دزم گران گزشته ایم خوش ترش بخار نای مغیلان گزشته ایم مشکلی گزشته ایم نه سان گزشته ایم</p>
--	---

بوییم و از نزل و گبر و مسلمان گزشته ایم
 مست ز باش گو بخود این دیر و این حرم
 بویده ایم یک نظر ادرا بخود نیم
 آن با پریمه ایم که با صد هزار ذوق
 از مشکلی که بود نه آسان کنش پیش

<p>ما را بر روز خود چه کس از ذکر لعل و نور در پیش مردمان بدانندیش بدگمان بیت آفتاب بند یکے آنچنان که ما بر خود گریست لفته زمانه که گفت اسیر</p>	<p>که گمان گزشتہ ایم خوب است جلد این گزشتہ ایم پیش جلالش از به کفمان گزشتہ ایم صبحیم در خنده نل ز گلستان گزشتہ ایم</p>
---	--

<p>ما دوزخی گزشتہ ایم خاکیم اگر گزشتہ ایم از باد و برده ایم و دیدیم آنچه در خم زلفت نگفتنی است تا از گزشتگان چه خیالت بل که ما با خضر گفتم ایم ز ما بگذر و برو رفیع گمان مردم همسایه بود فرض باز این گویم که کار چه مشکل گزشتہ اوستم چرا بیت خط و حالت خوانده است زان پیش تا چه قصه تو گویی من و اسیر</p>	<p>با کفر مردمان گزشتہ ایم موریم اگر ز ملک سلیمان گزشتہ ایم یعنی که باز خواب پریشان گزشتہ ایم تا قسم در خیال کسی آن گزشتہ ایم پیش لب ز چشمه حیوان گزشتہ ایم والی که چون بکوی تو میان گزشتہ ایم بگر که چون ز خون خود دستان گزشتہ ایم دقی که پیش حافظ قرآن گزشتہ ایم ابریم و تشنه کام ز عیان گزشتہ ایم</p>
---	--

<p>بیجا مدان تو غیر گزشتہ ایم از سر و دلا و دل و دل و دلیان گزشتہ ایم از عیدگاه شهر برون پاکشیده ایم دیوانه چونان بخت است نه فوق زخم است خود علاج زمرهم بریده ایم دیگر چه ایم فصل گل از شدت جزون ما خود بهند و چون سخن ما کند گوش بر سر و دلا و دلیان شیر از خوانده ایم</p>	<p>جدا داشت این که مانده جان گزشتہ ایم دین خود جهات از به لبستان گزشتہ ایم در قلعه خود خوش و خندان گزشتہ ایم یعنی چه شهر و کونیه با بان گزشتہ ایم ورد است خود هیچ زوران گزشتہ ایم چاکیم آنچنان که ز دمان گزشتہ ایم دانند بندان که با یران گزشتہ ایم در گلشنه که مت و غر لحنان گزشتہ ایم</p>
---	---

<p>پرسی چه از گزشتن ما لفته ما چرا بر قیم و دودم از به گیهان گزشتہ ایم</p>	
--	--

حسن نشین شده میخواهم
سینه را شده میخواهم

بامه وای شده میخواهم
چقدر با شده باشم از خوش
ندیدستم ای چشم من خون
آشنای شده رنجی که میرسد
سرم آن نیست که گوی بد لب
تا برانم و گران وصل سخن
رمز فریاد که باید جز قیس
بر قدر نشا فرون عیش فزون
نایدم رجم بظاره خویش
لقمه سحر کردگر این ره از پا

راز افشا شده میخواهم
بین که تنها شده میخواهم
خون بهیا شده میخواهم
آشنا نا شده میخواهم
خاک بر پا شده میخواهم
شوخ از جا شده میخواهم
گود صحرای شده میخواهم
خام مینا شده میخواهم
از نظر نا شده میخواهم
من سر پا شده میخواهم

جلوه نا شده میخواهم
بوده هم نه می شمع بوس
پایس ولبای رقیبان و جفا
از ادب نام دوری نتوان برد
دل زمین خواهد دگر دید بر قیاب
کشتی صبر گزاری حسنی است
غیر برداشت ز رسوائی دل
عشق آینه کف مطلوب است
کعبه ویرانه ای بوس است
چند پنهان شده باید حجت
نه لکلف شده ام در قفل
دل و حشت زده میخواهم

خسری را شده میخواهم
دین دنیا شده میخواهم
رام ولبا شده میخواهم
عیش علای شده میخواهم
لوم خیار شده میخواهم
انچه دریا شده میخواهم
دل رسوا شده میخواهم
جنس شنیا شده میخواهم
شیخ بر سا شده میخواهم
عین پیدا شده میخواهم
بے محابا شده میخواهم
شهر صحرای شده میخواهم

لقمه خورانی تویده خواه اسپر
سینه وای شده میخواهم

ذوق میداند که چون از خوشن میروم
گر کسی بی پرسد این مستی ترا فین کست
نیت بی مطلب هر سو رفتن سودا کین
آیدم رفت آنچه برین روزی دین میاد
گر نه هم دارم ذوق کشته گشتن لطفا
رفتن دل آن تبه بر بد گمانم میکند
من سمندر طیتیم چشم به است آواز گل
این عجب در انگلی باشد که پیش از فصل گل
میروم از خوشن و دیگر چه گویم راز خوشن
مزد با بالقه کایدم بیکسی که دیدم

پیش از آن که ساز و آید هر رفتن میروم
جام می پر کند با پر سبب برین میروم
خون بودا جوش زود و کوی اگر کن میروم
تا چه کنون منقل و پیش و پس میروم
گویم در آب تیش تا بگردن میروم
گر ز منکر رفت دل من هم زمین میروم
گر می بنگامد گلشن راز گلشن میروم
می شوم جاک اگر کربان تا به من میروم
آنچنین به هم پیش از نظر کین میروم
بر که از جو بر تو مرد آنرا بعد فین میروم

گویم غم در پیت هم بعد مردن میروم
دست فرمان داد که من لطف کار کن خوش
نادام آتش نشان دهن کشم بر تلخ گل
ایکه گوی شد معین وقت به رفتن
اینده حرام که پیش از بهر گیت
از تو حرف میزنم و ربانایه بودام
ایقدر عاشق و دیار نبود می کاشک
نخه ام را گل شدن حبیب تنها میدرد
میروم در مزن بمن ماکرده خصمی
لقظه گر گوید فین من رفتن از خوشن

من رد نیاز میروم ایام این میروم
طره فرمانم که بهر فصل پیش میروم
گوی آن ظلم که بر جان پیشین میروم
جان خوشیم پیش از وقت به رفتن میروم
تو کجا از یار من ای دشمن روی من میروم
ماجرای طره و بر سر دوس میروم
آبروی خوشیم و در بزم و شین میروم
از نسیم صبح بر باد مشکفتن میروم
خصم تحت خوشیم از دنبال رزن میروم
راه و چندین ساله پیش از مردن میروم

من که قربان فغان خود بگلشن میروم
عاشقم عاشق ندا نم نیر ازین حرفی دیگر
ایکه پرسی می بری از میرزا غالب چه نام

آه اگر از یار مرغان فوازن میروم
صبرم از دل بگریزم جانم از تن میروم
تا چه گویم غیر از این مردم بخیر من میروم

دوست گزینت گزارد سوخته و دشمن میروم
گزار گزینت گزارد سوخته و دشمن میروم

دوست گزینت گزارد سوخته و دشمن میروم
گزار گزینت گزارد سوخته و دشمن میروم

در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره
در کتب معتبره

بودم که ای شمس قدر بر من کن
گر بیا آدم هم پای زلفش آدم
حق کار من سازد بر خود من می نیم
گر بیا خود مرا کردی مقرر آدم
نموده با من چه کار از ما هم ای پیام
زاده خاتم خواه نذر کار خاتم می
اگر جواب بودم از به عقل خود آدم
کار خاتم خوش تمام از غم خوردن خاتم
من که در کتب گفته شد دیدم بجا این را

گر دووم خوانده از راه روزن میروم
و در کتبش میروم هرگز مشق میروم
دوست خوب من عزیز دوستی کن میروم
و در خزان خود مرا سازی حسین میروم
بغمه زان من دعا کن بر شیون میروم
خواه خارم خواه گل خود را بدین میروم
در خطای ستم از دست تو بر من میروم
هر خوشم خوش بسزد و زنگنه میروم
آن خبر ستم که اندر کوی و بزم میروم

کسی چه داند که چون پاک شدیم
آب گشتم بعد تو بدست
مرغ خوش از میان جو عقل پرید
رفت صبر و نه مضطرب گشتم
آه گشتم در لحد عهد تن
سایه فضل حق تنها بود
فیت جز آنکس و آه تو چیری

مژده ات ای سو اگر خاک شدیم
ز انفعال انجمن که پاک شدیم
چون قفس بیک سینه پاک شدیم
هر دو امید و نه بهمناک شدیم
آه با روی میفاک شدیم
چقدر در زمین پاک شدیم
از سبک لغت تا سبک شدیم

گر چه جز بر درش نه خاک شدیم
و می کرد و رفت عین کش ما بود
هر ما خدمت جنون کردیم
وقف فکر خدای پاک شویم
راه از خود نشان چو طی شدیم
چون کسی گفت بخت تو میزد

در شمیم از عدد چه پاک شدیم
در عجب دشت چو لنگ شدیم
با بامان دشت احیاک شدیم
با که پاک ای بیم و پاک شدیم
تا من و دل با شکر پاک شدیم
انجمن با پنجه خواهن پاک شدیم

تو که از در می پاک شدیم
لغته ما و فن زیر پاک شدیم

صدور اگر چه مورد چندین جفا شویم حرفی که از زبان بد عا رفته گفته بفری که محفل بار اشدی تو شیخ از رنگ غیر نجه جفا نمیم که برت از خود رویم بر نفس و نا کجا رویم ما در لباسش نیز نه به مطلب داریم پیدا است که چه پیرین گل شد است چا ز انجا بر ما شویم و بدام و گرفتیم ما گفته خواستار معافیم از سبک	از بنا میاید این که چو تو به وفا شویم ناخوشتر از بر اید بنده عا شویم ضیغ است غمخیز به رویم و فنا شویم را می اگر شویم نه به و بر قفا شویم دیگر شویم خود تو و تا کجا شویم وی گفته بغیر که مطلب روا شویم با عنایب و دست و گریبان چرا شویم یارب میا و این که زد آتش را شویم چون نیست در میان صفای جدا شویم
---	--

تا که ز آشنایان جدا شویم صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم ایست عهد تا شود جان ز تن جدا یارب مرا و ما همه نقشه شود بر آب دستان نامد بر همه دو گوش است باو آمد نوید بدن او ز خود بشدیم دشمن برای آن شکند استخوان ما آرد و بیاورد ما بزبان حرف اتحاد خوش گفت ای که دشمن جا نهاد دل	بیگانه گلی کجا که باو آشنا شویم نه خضر و نه مسیح شود آنچه ما شویم از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم بر کشتی مرا و خود او را خدا شویم ما غنچه آن شیم که از باو دا شویم آید خود او اگر بسرا چا شویم ناخوش بماند ز سایه بال ما شویم گوئیم ما تو یک و بر خود خدا شویم ما مستعد بجان دشمن نقشه را شویم
---	---

لب بختن دم بسمل کشودم بندیدی که گشت نیشای دل پایه دفع کردند در طر صریحی بگشتم نیز در ترا از اجل کیت بگشتم خود مشکا بستگی با کجا بسیم در زاندر کیم بود	گره از ابروی قائل کشودم بین این جوی خون کز دل کشودم چا آمد بود بر ساحل کشودم پاسانی نه مشکلی کشودم خدا گز ناله به حاصل کشودم کجا طبع و دل بسایل کشودم
--	--

اول پنهان دست و گریبان چرا شویم
چون نیست در میان صفای جدا شویم

رنگا بر پیر و حل کشودم
ز خاطر عقد حاصل کشودم

مذیدم ماکه این سخن از آن چشم سزدگر خون من در کعبه نریزد بنیاید ای خریداران میایند چهار و بر کشیدم لقمه خود را	که چشمتی بر رخ بابل کشودم که ز ناز از میان غافل کشودم دکان غنیمت بر محفل کشودم که آغوشی بر خم دل کشودم
--	---

خرو را عقد مشکلی کشودم که میدانت نریخ خوشدل را شودم برده را چند اندک نال رسیدم میسر از کعبه بدر بگفت انداز مکتوم چه دانی نه میت لبنت بر قلم نه خجرا کجا لیلای مقصود و کجا من ز دریا کام جانم بود آن چشم بیادان قد اشک افشان تره بود کلید نامرادی در کف افتاد سازدی چون بندش لقمه دیگر	کشودم و ز خون غافل کشودم بشهر دیده با درون کشودم بروئے آن همه کامل کشودم منعای حق و باطل کشودم مراوش ای که بی حاصل کشودم زبان در شکوه قاتل کشودم لفظ سنجایا بهر محفل کشودم که سر ناکامی حاصل کشودم طلسم بر پا زد گل کشودم بستی قفل مرا و دل کشودم چید و زانت آن کزین بسل کشودم
---	--

لفظ بر رخیه قاتل کشودم ز عمری بود چشم دامم باز کنار روشن سوادی بود ایجا بجز ذوق جزون نریخت دل هیچ ز چون گفتی من ایم نیست آخر و گر جز در عدم الیم کجا جان سایه در بر آن بحر لطافت آهمن رازی که گفت این شیر با	در رحمت بروی دل کشودم برو بائے نه بی حاصل کشودم کتاب الهمی غافل کشودم خط آن مستی لا یقل کشودم سیان غنیمت شعل کشودم رسیدم بار بر منتر کشودم بسی آغوش چون حاصل کشودم نه بر عاقل نه بر جاہل کشودم
---	---

بستی من گشته بود لکن را
نه او سرور جواب دل خود
تو خونی تو نقشه گریه بود است

بر غم من فروم عاقل نشود
نه من مبر از لب سایل شود
نگ ابر بهار دل نشود

غیر خوابد چه ز من غم ندیم غم ندیم
آفتابی و سحر یا چو منی اثر و امن
گر ز نلاف لب خود بهانه نمودار
دل من آنکه دید آنچه ندارد با تو نشن
من در آن دم که ز غم جام درم کام ای هم
گریم ایگونه بگو حال من و دراز رنگ
او بان لطف مراد به بیای داد است
چه سخنها که درین پرده اند نشنیدم
میگرد محبت این مردم اگر آدمیم
خاطر خرم اگر هست چه است که نیست
بوالهوس خود بسطوت طلب خواه بجز
مدعی باز در حرف غلط راند ز لب
هر کسی اشهرم نقشه نه خاک در او

چشم من از من دیک غم بدو عالم ندیم
کوه ام گوش نشنیدی که بشنم ندیم
همه داغ دل و با سحر به چشم ندیم
از چه تشبیه دل خویش بر حاتم ندیم
جلداریت چه چیز و بتو آهیم ندیم
فرست گفتن آن حال به هم ندیم
من نمانم که با و حاتم و دادم ندیم
من که ناخوشی خویش به محرم ندیم
قبل ازین بعد بهر افسی و ارقم ندیم
من بصد گنج یک خاطر حرم ندیم
کوفه ام از غم در در آنچه فرایم ندیم
چه کنم چون و کرا ارام بکارم ندیم
با کسی جز بتو این رتبه اعظم ندیم

چاک دل را بر نوکاری کس ندیم
نیکدل آن کس که نباشد چه کس آبا باشد
تا بداند که چنان سختش صد باره
مزن به خشک منم این همه دیگر تو کرا
رستن از حرص بهستی است که او بین
بین که چید او چقدر تیر پی دل را
عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی
لب به جان بمن نمانی ای صاحب سوز

گر نه سوزن عیسی است بمریم ندیم
دل و ناخود ستانم دل خود هم ندیم
دل بدلدار هم لکن مستم ندیم
گفته باشی که منم بر درون غم ندیم
دان بهشت از طلب باز دادم ندیم
بیش از پیش دهم نروده که از کم ندیم
خیز مردن سهراب برستم ندیم
تا گویم عوض شو تو تا تم ندیم

رحم دل از ده بکار بر یک چشم ندیم
چو به خنده لبه زانی گشتن ندیم

صاحب عید مبارک تو یکبار از حق خواه
ایکه بر سببی چه بود ای که تو از کف ندی
جان نه پیدی چه بان کاکل بچان آدم
ناله و گریه همان باغی اگر من خزان
زین که فرمودی با دود بی شب بایت
معنی وادوسته فهم و دل زان پس خواه
درو و آدم چه بد زمان ز خجالت مرد

که بشوای تو پیغام محرم ندیم
و نه از ام بسی اندک خودم ندیم
دل چه باشد که باین طره پر خم ندیم
بدن بر لقب بودید به پر خم ندیم
بدعا اینکه منش جام بے هم ندیم
بوسه از لب تو ناستا نم ندیم
لقمه میرم نه دگر ز خم میرم ندیم

از سایه طوبی نه دمی کام گرفتیم
مارا چه اگر جام گرفتند حرفان
بوسیم چون باز لب خویش کن لب
دادند بخش جو با نامه اعمال
جائے که زیمه بگوین سخن رفت
گفتن توان خوبی عفتای فثات
پیدا است که چون پر شود مرد و عقل
گفتی که گرفتند دشته معنی
گفتم که برخوان غزل لقمه و بخر

رفتیم و تخی دی از ام گرفتیم
نا چشم بے راه که از جام گرفتیم
دیدیم که چنان بوسه بابر ام گرفتیم
ما شد که از لاف سیه فام گرفتیم
نشید کس آن گونه ترانام گرفتیم
صدید عجیب بود که در و ام گرفتیم
نبی فان که بر پیری زجه اسام گرفتیم
دین حرف و در صفت ایام گرفتیم
بگر چه از بوسه بر پیغام گرفتیم

دانی که چه ما بره زایام گرفتیم
گفتم که ابروی تو منی و باز د
ای روی نوروی و دگر لقمه و شای
کیفیت آن بود ز میخانه و بالا
رفتیم و گرفتیم بخود جمله مناسی
باداغ دلی خود که تجلی شر او است
گل کرد بل بر چه دم سر خوشی آزا
قریان چنین شوقی که ملک عدم آزا

بر صبح که آمد بتر از شام گرفتیم
بر جشن چه پوشیم و چه ایام گرفتیم
در لبت که در دم و گپه شام گرفتیم
جامی که نه دستش لب بام گرفتیم
خود را نه همین ردی اشام گرفتیم
ای دوزخ نوزده ترانام گرفتیم
از قرط عقیقت همه ایام گرفتیم
کز بودی دور یک ایام گرفتیم

بدن از دگر کام لب جام گرفتیم
اگر دست از دگر کام گرفتیم

برو آمدنت زلف ازین دیده شکفتی	آواز ترا الفتی گرا انجام گرفتیم
-------------------------------	---------------------------------

در شکایتها لب و اگر ده ایم ایک برسی چون دل تو دل کربان تا چه حرف از خامشی را می گویم خود تنهایی دل تا میز کز و ای تا شاگاه این دل موی تو بگریز و بر خاچه می از تو فانی ز ابد از ترک اگر رانی سخن ما برین چشم احسان بار خوش حق نرات آن بعفای کرده است طهر در بر جریخ چارم برده ایم گوید افتد سنگ ما بر پیشینه با بیان را آبروان فمیده ایم ای شاخوانان دنیا ما چه چیز انوش آن دصف روان بین بیزین لقظه را گوی چه از عیش ای سپهر	تا چنانکه کرد تنها کرده ایم دیده ایم از سنگ تینا کرده ایم خامشی را نام غوغا کرده ایم ای و لا را مانده تنها کرده ایم عالمی در دل تانها کرده ایم تو خدا را این خبر نا کرده ایم ترک تسبیح و مصلای کرده ایم چون سکنه سیر و پاک کرده ایم بر چه ما از حق تنها کرده ایم دگر موسی پیش عیسی کرده ایم در دل او غالباً جا کرده ایم بحر را گوی که حیرا کرده ایم جر فنا حاصل زدینا کرده ایم بر چه پنهان بودید اگر کرده ایم بر غم دل را همیشه کرده ایم
--	--

ناخوشیها را خوشیها کرده ایم گر سخن از حسن مطلع رفقه است گر کسی بسته است راه خلد را همیش او را کرده را اقرار هم کرده ایم این قوم را خوب امتحان کرده ایم از لطف کثر اصفیات کرده ایم انبیا غزل در بر زمین	آنچه نتواند کسی ما کرده ایم مطلع حسن توانا کرده ایم جانب میخانه ایما کرده ایم کرده ایم اصلا نه خاشاک کرده ایم پیش خوبان امتحان ما کرده ایم شیخ داند ترک صیبا کرده ایم هر زمین را عرش اعلا کرده ایم
--	--

بهر غم دل را سبب کرده ایم
نقطه را وصف در پاک کرده ایم
بدر خشنوایی کرده است
مانند آواز است کرده ایم

گفت ایام امروزد مشغولیم ما
گفت ایام این خطا کون از این خطا
گفت ایام اینک نه پیش است
گفت ایام اوز که ما بس ناطقیم
گفت ایام آن رخ ز خطا بر تپا
و دیده ایام اندر کفش تا به تیز
و دیده ایام از یوسف و یعقوب حق
خوانده ایامی لفته خود را از این

این نور از یکد افشا کرده ایم
خضر را گوی سیاح کرده ایم
یار را بر خوشن شیدا کرده ایم
ظلم را بر ظن گویا کرده ایم
لشکر را گوی محش کرده ایم
روموی باو به مجا کرده ایم
سیر را از آن حرف بر نا کرده ایم
قطره را وقف دریا کرده ایم

بود از وی وعده ما کرده ایم
دل که پنهان بود پیدا کرده ایم
خواه دل میخواد از راه خوان
حسرت ما را همین درد است و بس
ما گنجگار و گواه هر گناه
پر سد اول شد کجا باری است
از وفا پر سد دل و فرماید او
تیغ باریده است بر فروزنده پیر
گو بجای کینه مهر او ایچ گفت
تا بر شیرین زبانان گوید و گبر
شیخ اگر گفته است مستی خوریت
رفته است اینجا که ذکر عرش پادشاه
و نصیحا خویش را مردم به
دیج در بیخ است حال مرگ زلفت
در غول آرد و ز جان کمر گواست
که قیامت که سر از امر و زرا

روز ما بسیار بیت ما کرده ایم
خوش سویدا را سویدا کرده ایم
بر چه خواهی ما مهنا کرده ایم
تا کجا خون بهشت کرده ایم
تا چه انسان خود خدا کرده ایم
باز گوید که تقاضا کرده ایم
کیسب را نام عشقا کرده ایم
سیر انرا از کبر بالا کرده ایم
کاین دو ضد را جمع کجا کرده ایم
تا از آن لب سر خفتها کرده ایم
گفت ایام البته اما کرده ایم
رو باه عرش پیم کرده ایم
زاهد را بدل مصفا کرده ایم
خوب حل را این سفا کرده ایم
بخت در ستود و رسوا کرده ایم
در امید طر فدا کرده ایم

<p>لغته ما مردم چون فرمود اسیر</p>	<p>ماتاست اما تاستا کردیم ایام</p>
<p>شهرت کفرم دیان و دم زبایان میزنم ذوق زدن پیش حرف تلکامی کرده ام گر غلط بنداریش خشی کشا بوی حساب نقش مردن بر زبان بر صفحه دول کشیم سرفتن کیفیتی هرگز نداده و میریفت گر مسلمانان بکش خود هموزم حوازه خاک در طلوع آفتاب حوال ششم دیدنی است میزنم ناچار هستم میزد و چون نفس گل قاتل من گرنه بر من یخ غیران میزند هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا گر مسلمان است اسیر و لغته را خواند</p>	<p>طشتم از نام او قادیان بینان میزنم خون اگر گیرد مراد سنگ بحران میزنم نیمه در دنیا بقیض چشم گریان میزنم حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم خی بجایم داغ باغ خورشید تابان میزنم سوزم خود را با تشنگی گریان میزنم مشت آب بر رخ گل باغ اوان میزنم فصل گل چاک از گریه تابان میزنم بے کامل خویش را بر رخ عریان میزنم شبنم بر خاک شیرین از آه سوزان میزنم سینه صافم باوه یا گریه مسلمان میزنم</p>

<p>طرف ترای که من چشم گریان میزنم</p>	<p>عبد فح ارم بیاد و فال طوفان میزنم</p>
<p>اگر کسی گوید باین عصیان تنه تو که ام ایک پرسی چون نه اینجا غنچه لطیف دزدی میگردد احوال جهان زیر زبر کام جان شیرین کنای هم پیشه زمین ایک پرسی از چه مردم دست بر سر میزنی تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ بگرم گریه تو در خون ماه و گل میزنم رومی تو تفسیرش از من مصحف از بر میزنم بشوم گرام جام و شبنم به کام خمار بعد مردن نیز ذوق بوسه میباید مرا مشریم باطل اگر جزای نیکو مشرب است</p>	<p>روز محشر دست و دیوان رجان میزنم بن کواکبش قدیم چون سوی زندان میزنم قطره دریا میشود بر هم چو مرغان میزنم بسکه فراد و قوم من تیشه بر جان میزنم دست بر سر نه که داد از دست حیران میزنم پیش علت خنده بر لب بر شان میزنم بگرم گریه تو تشنگی در گلستان میزنم زلف تو تعبیرش از خواب بر لسان میزنم خوش چنان کردم که گوی فغان میزنم بر لب گل شبنمی گریه دیده دندان میزنم انچه من ای لغته یا گریه مسلمان میزنم</p>

ای کجاست که بگوید
آدمی با دیده پاک و شیشه آبان میزنم

خودش در دنیا و عالم برکت است کردیم
 دنیا هم جزا باشد از کار کردیم

چو گفتم میدم جانم از تو میزار کردیم
 غلط بستان که میگویی که من بسیار کردیم
 نقیض خبر میداد بودم و گزاف حشر
 برای خدمت پیر معانی نامن کر بستم
 عزیزی را بود خواری مسلم و اخیانه یار
 چنانم و عده وانی داد و دیدی که چو
 کجا مهر و نجاشی و کجا باب و کجا طاقت
 چه پرستی اینکه چون زخم زنی تو چه کردی
 باغ دیگر گیتی چون ز کس جمله ناجینا

تو گفتی اختیارت و من مختار کردیم
 بچشمش ما در آیم مستی سرشار کردیم
 چها مقبول داد و داد و داد کردیم
 همه حق کفر گشتم سیر زنا کردیم
 نه ان مقدار عزت بود که اندم غوار کردیم
 بروم من جو گفت انجیل و بسیار کردیم
 تو از من خواستی این چار و من چار کردیم
 چه کردیم و گزافان آن رفتار کردیم
 کرد انداخته این را گل شد ما خار کردیم

چه گویم در چه وقت خوش دو چار کردیم
 زیاد آید کجاست کی بر این غبار کردیم
 پس از عمری شدم در خواب این بدیدنی
 اگر چه بودم عرش بسیار آید رانار
 تو روی خویش بسیارش بان خوبی کردیم
 در آن محفل که سوی پرستی دیدی از شفقت
 رخ مقصود خود را دیدم از بر قطره و بر رگ
 خویشا عید و کنان زیاد کام بهان خالی
 تو قدرش که شناسی نقشه من از صدق

شد از گوش شنیدن من لب از بار کردیم
 چه کردم تا چنین شایسته آن را کردیم
 بخوابم بدان بهر دین میدار کردیم
 بدو شین با هر جانب سلیمان دار کردیم
 دلم برسد چو دیدم من که چنین زار کردیم
 چو کم دیدی سوی من مغفل بسیار کردیم
 تو دیداری که من در بحر و بر بیکار کردیم
 مگر و عید گاه اسال هم چون پاره کردیم
 نه یکبار اندیش را گزاف صد بار کردیم

در ازل که یکن گردیده در گسار کردیم
 نیادم گفت که بهر ت ان مقدار کردیم
 نه عینی تا جهانین پس بکوه و بحر کردیم
 چو تو میدی مراد و از همه امید با خوشتر
 نمی آید چرا جان آیدم نیز لب یاد تو

در آخرت خوان مرگ شیر بکار کردیم
 سختی که بهایی گزیدیم و بسیار کردیم
 ندیدی تا چها در کوه و باران کردیم
 مگر دیدم تنها حسرت دیدار کردیم
 بیایه و ای اجل که زندگی بزار کردیم

فنا گشته نبردیم که بطلب راه گریز
 ندانم نه دیده که می یافتند چون گم گریز
 زهی عبقلم تمامی عمر درستی بسپردم
 کجا قسمت که من گریز سر آن دل را گریز

ز خود دقت ندیدیم گریز می فدا کردیم
 دل تو می گشتم دیدم بنیدار کردیم
 جواد مرگ بر سر آفرینان بسیار کردیم
 شدیم چون لقمه گرد آن زنده در دیوار کردیم

نگاه من بشناسد رخ و نقاب ازیم
 چه اشک بی که تو در کف تو جام شراب
 سرس ای ز رنگم است حالت نشان
 خوشم که گفت چه او گریه است بنام جان
 سیاه بختی جان و دلم بر این چه دگر
 هوای جادو که پای روان نشد سوی بحر
 من آفرین ز دعای خوش می شنوم
 سبق زرقه شعری گرفته اند افعالی
 خیال او چقدر با من عنایت کرد
 نماند از که دافزون شمار چون عناق
 رود و خیل شهبیدان چو دگر که میگردد
 مرا که ریشنه امید در کف طفلیست
 چه بدظنی که ندانی اسیر و لقمه ز خوش

چرا که منت ندانم گل و شراب ازیم
 چرا خیزد کز آن ماه و اوقات ازیم
 نمیکند جهان عاقلان عذاب ازیم
 ندانسته درین آیین دو دیده آب ازیم
 چو زلف و کاکلی خوابانیدیم
 که بار باره زنده خیمه حبیب ازیم
 بان نمک و دعا با می مستجاب ازیم
 عجیبی است ندانم که کتاب ازیم
 نمی شناسم آن شب که مرگ خواب ازیم
 کند سر سخن صبر و اضطراب ازیم
 کشند ناله جهان را که خون تاب ازیم
 شود گشته چو شیراز که کتاب ازیم
 چه سر خوشی که ندانی دل و کتاب ازیم

عجب بدان که ندانم دل و کتاب ازیم
 دلم بکنشگی خیمه انگشت که زد
 چه خوش خوش ازین عناق نام می بردند
 زبکست کشید است ز شک جانم خواب
 کتاب عشق که باری چنین گرفته در دل
 چهار چشم تو ساقی کشیده است شراب

چنان شدیم که فغانم شراب ازیم
 میاد و میگذرد این جور اوقات ازیم
 نمیکند جهان عاقلان عذاب ازیم
 چه در کشید و در تویش و شراب ازیم
 کند جان و دل از این و انتخاب ازیم
 ندانم که کزین قلم و سراب ازیم

چیز نمی که خیالی دل و کتاب ازیم
 چه بود که فغانم دل و کتاب ازیم

است
بود روزی که پادشاه گل برادر
دشمنان و ملوک برادر

دمی که لب گزی از خشم پادشاهی دشنام
می که برده چنین از گفت خان تمیز
بعورت از پیکر آتش و دگر آب است
تیر پرسی ای که زد و یواشگان خود خبری
دمی که داد و یک تو دمی بزم نشاط
عداوت است و رین بر دوازده چندان
نماند لقمه بخود آفرینان که گفت اسیر

شوند بر دلب تو چه کامیاب از هم
نه الی ای که کنون دیده در کاب از هم
بدانیند بهمنی گل و گلایب از هم
کناره و سوال از هم و جواب از هم
برند و تنگ چها بر لب و در باب از هم
که تا به نگرانند چشم و خواب از هم
چه بخودم که نه انیم گل و شراب از هم

روم کام دل از فاقل برارم
صفت حسن و عشق از دل برارم
روم گیرم گریبان قضا را
رہی سر کرده ام که فیض این دم
سدا خواب بر عدم گردل برارم
جنانے متفق کور و دان نیت
گرم در سو کند اینگونه من بهم
شعبه دیوانه بگرست داین گفت
من و نبی یارمی در زنی نشاطی
بیاموزم طریق گفتگی با

وزان پس نام خود پس برارم
لگوئی یلی از محفل برارم
چرا خود را چنین کامل برارم
هزاران مدد یک منزل برارم
سرا ز جیب بزم مشکل برارم
بگراود عوی کند باطل برارم
ز لب حرفی بر محفل برارم
برایا می کجا کن گن برارم
می از میان فغان از دل برارم
وین فن لقمه را کامل برارم

چو بسمل شد زانکو دل برارم
ز آبی کام دل گر بر نیارم
بخواند یکجس کامل عیارم
بیک مشکل صد اسان کومن
بین چون میرود آن برق جلا
نماشگاه عالم غیر دل کیست
نباشد تا که برق حاصل عمر

تسائی دل بس برارم
روم آبی و گرازدل برارم
نه از ناقص اگر کامل برارم
ز یک اسان دو صد مشکل برارم
چه کام از عمر مستعجل برارم
تماشای عجیب از دل برارم
ز دل آبی چه جیاصل برارم

<p>دبر و اوم زو او و چون بحشر دل من لطمه از شتر طی برادر بان زاری کنم اظهار خواری نگویم لقمه نه آئینه ام من</p>	<p>ز پهلوی خنجر قاتل برارم اگر من ورطه از ساحل برارم که گر ظالم بود عا دل برارم بهر صورت بخود مایل برارم</p>
<p>میروم از کوی او افتاده را می بینم ناگهان یکباره مشکل دل ناو کش من چو گویم آنکه را شکسته دل بهار حیات بر سر و سامان خود که کرده باره منعی عیب خود را مرد و خود بین بسیر و اندر من نهان از وی دعا می کنم بسیار داد از کیش چمن کاو که چون لقمه می گر نشود دل کجا از لب برانده ناکه تلخ گام گر چه از زهر فراق او بسی لقمه حال خود بگویم خود بر دین آید</p>	<p>میزنم لاف صبور و ژانر خدای میکنم ناگهان استخوان مشکل کشای میکنم گویم از شوخی تلاش مویای میکنم ناز چندانی که من بر میوانی میکنم او کجا داند که چندین بوفانی میکنم خردانه کاین منظر فکرهای میکنم میکنی آیا چه تو لقمه خدای میکنم که کند آخر چه من تیر لقمه می میکنم در سخن اما چاشمین ادا می میکنم روم کاری شد که باعث آشنای میکنم</p>
<p>که بجز ترا شناسم آشنای میکنم ناگهان بی بیهوشی نمایی میکنم بیدان کرده تو بیزبان من نیستم یک نگاه تو مرا بالایشین بزم کرد ماه گویا میباید ترسگی مفترادگر من محافظ کشتی را که زنده بر بار شد گر فلانی در ستانها سر خواهد بین ایکه سو و اندر سفر گریند آیا چون بود با چنین مست و خراب دهر زده گرد و گرد لقمه شد صده فدایت تا چه کردی کن</p>	<p>آشنای حیات زان خود من جدا می میکنم گر بهای و مدیم تا در بر آ می میکنم بشنو اظهاری که از بیدت و بای میکنم نوبت چون رسیدم خود نمایی میکنم تیرگی را که بدل باره شنای میکنم گویند در بحر عصیان نا خدای میکنم گویند غم بحث که با دوستای میکنم میروم از خود و دگر بخت آزمای میکنم ایکه گویم با حیا سبب جیای میکنم ایکه لقمی من لقب اورا فدای میکنم</p>

چون شورش کردی که شنای میکنم
روم کاری شد که باعث آشنای میکنم

چون شورش کردی که شنای میکنم
روم کاری شد که باعث آشنای میکنم

اگر کسی آرام حریف گفته است
 بهر آبی یار اگر کرده است من
 با دقارش کوه را نسبت چو بود
 تا بکس خصمی کجا کردیم نیک
 کن قیاس از ناله و صیرانچه با
 بر چنگب میکشد و دگر گیت
 چشم نکشایم بر فرشتن قبر
 نفس اخو دیو بد و بگر کرا
 یعنی او را با جان نامحرمی
 لقمه گل را غنچه کردن کار است

از برنش فرسگهارم کرده ایم
 تا کند دیگر بیهوشم کرده ایم
 با محقر را معطس کرده ایم
 زخم خود را خضم مریم کرده ایم
 بهش از پیش و کم از کم کرده ایم
 امتحان ابن مریم کرده ایم
 تا که سیر عرس اعظم کرده ایم
 بهر ابرایم او هم کرده ایم
 در طریقی فقر محرم کرده ایم
 بود دل در هم فرسایم کرده ایم

حق را از لب بگین تو سیر کنیم
 خواهم وی که حاصل از خوشی کنیم
 بر زخم سینه مریم اگر تیغ بر کشد
 اندک گیرد ز داغ و در کفش
 که تیره شب ز ناله گیرد فروغ بیج
 گوید اگر کسی که تواند وی حذر بین
 دل و دیر بر روزه و من در سراغ دل
 بگفتم غم فزون زبان کو کدو گوش
 مانگشته را اگر چه گفتم آه من بجا
 یابم باین تلاش ز چون نادان نشانی
 هر چند صبر بکند به خوشتر و نیک است
 گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمد است
 گر سزای بن نماده به شمع التجا برم

بندم دیوان زخم و سخن محقر کنیم
 فقر یقین نخل خود بزیان بخر کنیم
 از داغ دل بد غم گزیده مش سیر کنیم
 دل گویدم چراغ مراد تو بر کنیم
 گیرم چراغ آه و تلاش آخر کنیم
 من و شمشیر با هم دازوی حذر کنیم
 دل و دیرم کجا که با و این صبر کنیم
 زین پس بیان آن بطریق دیگر کنیم
 که چرخ را اگر داشت که زید و زهر کنیم
 معدوم خویش را بهم چون کن کنیم
 بس شک این طرب اگر آیند و کنیم
 من چون ز جیب بخبری سر بید کنیم
 و دل بسینه گم شده پیدا بگر کنیم

هر چند این جهان نه نماید که گفت زان
 جز جبرئیل لقمه که انامه بر کنیم

کوفتی که سوزنده سر کنیم
 جان را نام خوار و سخن محقر کنیم

منهج از کبریا که در سوره ایم
درست و در عا که در سوره ایم

سے ساتی و شراب و گر چون بس
بار که از بنان و گر حرف بس
از خاک و خون حدیث زمانی که برکنم
بر چہ دیدہ غیرت عثمان سے درد
او اعدا و نماند کند خط بغیر و من
سے غیب جوی غلم سے یاد و گر جو غیر
جای که ذکر و جد و دو کا شل از زمان
که ظالمی مگر که ز عفتا شود نہ کم
گو تو جان نہ کہ شود از تو خوش دلی
زخمی و گر کہ هست تماشا قید غم
ما کردہ شکوہ دست بشمشیر می بری
وقتی کہ باریق بر آئی تو از رہی
ناجستہ تیر باز ز شست تو ذوق بین
کردم بگو ز روز بسر خود تو دیدیم
گوید اگر کسی کہ سخنہات را کسی

میشد می کہ اردو با گر بر سر کنم
سرگون کہ شکوہ از خود مگر کنم
سے زدیہ و ریزم و خاک بس کنم
آب آفتد رجا کہ لب خشک تر کنم
کردنی چہا کہ نہ بیرون در کنم
جا در دل بتان بکد امین ہنر کنم
من ہم بجاالت و گر آغش از ز کنم
کوشش در انجہ بیشتر از بیشتر کنم
اما چنان ساد کہ دل از تو بر کنم
برو از ان خوش است کہ بے بال و پر کنم
با من تو بیگان چہ کنی خود اگر کنم
آن فرستم مباد کہ سویت نظر کنم
دل را افکار بیشتر و جان را زخم کنم
باز ای اجل شب آمدہ کتب جان مگر کنم
گوید چہ وصف لفظہ نمارش مگر کنم

نازد عدد و کہ ما بیک ز ر سپردہ ایم
دلبر سوارہ میرود و دل قفسے او
برداستوان ہما و بگفت نہ ایلمی
رنج و تعب بسجہ او را و بستہ ایم
کو روزہ کو نماز چہ زہد و چہ اتقا
دارد عبث ز بستگی کا شکوہ شیخ
گفتیم روی اوست ز آئینہ حاق
چیز دل نہ بچ چیز لغاتق سپردہ اند
تا دل پر است لفظہ نہ می فروش را

ما جان سپردہ ایم و برین و سپردہ ایم
یعنی عثمان و لب بکہ دیگر سپردہ ایم
سپردہ نامہ بکبوتر سپردہ ایم
عیش و طرب بیشتر و ما غرہ سپردہ ایم
ما اختیار خود جز کا فر سپردہ ایم
ما او کلیہ سیکہ اکثر سپردہ ایم
و انصاف این سخن بکند سپردہ ایم
چیزی بود ولی کہ بدایر سپردہ ایم
جام نہی بسا تی کو تر سپردہ ایم

بر خاستن نه با تن لاغر سپرده ایم
 اینجا قیاس و سبکست بر فرزند
 عجز از آن دو لب نگرستن مراد بود
 انصاف هر خویشتن و کینه وی است
 گردوش را ز بار گران است شکوه
 ذوق پیش که بادل غمگشته داد ایم
 خون باد امید برتری بر کن سپهر
 خصیان چنان و دغدغه محشر اینجا
 گفتش جو عاشقی که عجب دلتی است غم

لاغر شسته است انگه بر بستر سپرده ایم
 با سینه شعله و بدل اخگر سپرده ایم
 جان را از آن بمرگ مگر سپرده ایم
 آن را که تابدار و محشر سپرده ایم
 گوشت و سبک به تیغ کسی سپرده ایم
 پر داز و بظایر به سپرده ایم
 پاینده پستی که به اختر سپرده ایم
 امید عفو خود به سپهر سپرده ایم
 گفت از او به لقمه چه دیگر سپرده ایم

پیش از اندم که گاهت کردم
 گفتی آتش که منم خودم چه چیز
 مدعی یافت بخویشم بر گاه
 شکوه تو که چه زبانم فرسود
 بین که این بار گریستم بچه رنگ
 زدی اندم که دم از مهر و وفا
 بخت من خوبی خود افزون خوا
 ناله بر ناله ات ای دل نه همین
 دیگر از خود شدم آن لحظه که من
 گفتم از پیشی خود کم زن حرف

صفت روی چو بابت کردم
 انجمن جریح سیات کردم
 رفتم از خویش گوانت کردم
 شکوه هم گم گاهت کردم
 ز چیه خاک سپردا بت کردم
 منتقل خواه مخوات کردم
 غیرت زلف سیات کردم
 رفتم داه بابت کردم
 ردوسی حادثه گاهت کردم
 لقمه گهر روی دکا بت کردم

نام اگر فتنه بیابت کردم
 دیده بودم نه که بابت گفتم
 گفتم این چشم نه از من از دست
 بیگانه کش لوی و اینکه فرا
 کردی ایمل تو از آن افزودن تر

فتنه انگه نه و قایت کردم
 پیش از آنی چو گناهت کردم
 طرزه فرشی که بابت کردم
 کشی من چیه گناهت کردم
 هر قدر منع ز آبت کردم

جان خیار سپردا بت کردم
 مردم از بیک گناهت کردم

است
الف با و گلشنی دارم
دل به در و از خوشی دارم

انچه در جنگ نباید کردن گفتم از روز شنبه تا هفت ای دل این حال خدا نماید بهر تو گفتم من انگشت نما بدگمان خواست زمین و جبهه گفتم خوربه اخوان زبان	با دل صلح نخواست کردم گفت خداست کشتاوت کردم گریه بر حال تاباوت کردم ظرف طرف کلاوت کردم سرکجا و کز و جانت کردم الفقه گوی که بجایت کردم
---	--

که بگوید که مسکن دارم نوازم بر سید بر منزل بر حمت از روی تماشا کن از ره لطف تیغ او گوی است گفتم آینه راجه باید گفت ایک پرستی از روز عشق از بین نه بروا عقل اگر بچنگ آید دل بجال سیه ولی نه بین و بر رحمت بروی دل آباد صنیم آیا چه گل ازین گلزار گفته دشت پسند و گوید اسیر	مسکن نیست مدافعه دارم چون اجل تا که رهنی دارم دانه ناکشته خرمنی دارم بار صد من بگردانی دارم دوست چون گفت و دشمنی دارم بیضی اصلا نیمنی دارم نه جنون خود نه هستی دارم رو بچشم میبختی دارم صنیم ناولک افکنی دارم من که بر حیده و امنی دارم الف با و گلشنی دارم
---	---

دید و اسوی روزنی دارم ای همه شیره ات زمین عکس چون رود و کز قبح دنیا دل جوگرید که جوش بهار و خون مصرع من جو بر زبان آورد نسیسم بدولت این چشم	دید باید چه گلشنی دارم نغمه نازن که شیرینی دارم شبنم گوید که من زنی دارم مزه گوید که رگزی دارم گفت سر و بسوسنی دارم پیر که طرفه معدنی دارم
--	---

<p>این چه حلقی بین تو و دوستان مرگ جویم که علمم آخر شد ز اگر دشمن دلم من هم طبع گر گویمت ز جانم تو به نازی ای طبع برفن خویش</p>	<p>دو سه بی پیش بخیزنی دادم برق خواهم که خرمی دادم خون دل خویش دشمنی دادم برق رفتار تو مستی دادم من هم ای لقمه برفنی دادم</p>
<p>ناکه خال ز می دلم دادم در نظر طره نگین دادم غیر اگر گفت خون خورم از بار و پرگزانه از دل خود وصف و ده چه معنی که رفت و آمد من ذوا صاف درخ دل دیگر شب تا راست روزیم زانل و ده چه ممکن که گویش خود کو کافران زمانه مستقدم اکه هرگز ندید جانکنیم من جوهریم که مدنی است کجا</p>	<p>تنج برکش که گرد دادم گلشنی نه که گلشنی دادم من هم از وی معنی دادم من نه سگینه نه آینه دادم نیت جانی دلی تنی دادم بجسران که روغن دادم من کجا روز روشن دادم پیش تو قدر از زنی دادم اعتقاد بر منی دادم از چه فسر مود جانم دادم لقمه گوید که ماستی دادم</p>
<p>کفن بدوش ده کوی یاری پرسم سراغ و رطله جبار که ظلم امواج چنانکه چاره در دهرم نمود آن روم بگزستان نشسته بر پرگور چهار بار شود گوشش تا نشاط اندوز خود است یک تقاضا شعار ز دروا شدند اینهمه با آنکه دشمنم برود تا مقابل و جز راه ناسیدی نیست</p>	<p>پرس اینکه برای چه کاری پرسم سفیدام چو رسد بر کناری پرسم علاج آبله یا زخار می پرسم کیاست مرگ بین باز یاری پرسم زیار معنی کشت دوبار می پرسم مزاج یا تقاضا شعار می پرسم خبر هنوز زیار و دیار می پرسم هر آنچه از من امیدوار می پرسم</p>

چرا که یک سخن از لب و دلی پرسم
اگر بر نفس حرف یاری پرسم

شبهه که با او چشم نقش گستران بسته ام
تا جو که در خواب پریشان بسته ام

بگوید آن روی مرگ را مال این است

زلفش چون بسبب انتظار می پرسم

جز از خزان به سیران بهار می پرسم
بس این که چند شب باری جفا می نویسم
بگوید از سیر و دستار خوب رویان پرسم
رسد بلا چه از آن پرستم ازین غافل
گرفتم این که غم تو هزار لیک اندل
تو وعده میدهی و این که حشر که آید
تو با و اصل من از من و گر چه منی پرسم
تو ای که فال بهی می زنی باینده
تو ز گیس آنهمه خوشگویی از کجاری می
تو نیز زلفش بیاب این چه نکته روح افزاست

چه ساده ام که گلی را ز خار می پرسم
از دو گر چه پرو ز شمار می پرسم
و می که معنی لعل از هزار می پرسم
بهر که می رسم احوال یا ز می پرسم
بگوید که یک از هزار می پرسم
دل من از من و من ز انتظار می پرسم
من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم
من از تو فرق در امسال و دیار می پرسم
هر پرس آنچه من از چشم یار می پرسم
ز ابر و باد و علاج بخار می پرسم

ول که با من نیست بر افتادن جان بسته ام
در میان خار محبت کرده ام چسب خوش
چون نمیدارم ز دل نادر حسرت کرده است
غیر گور مشکوه این تیغ لب و اگر ده سال
صحبت با نبانی این گفت و چه دلها شکفته
چشم اگر داری سیکه انجم نگر صد فرغ تو
پیش از اینش دیدم و تغییر آن ظاهر کنون
بچه بندی بر من کنون ای ترا خوم حال
نرسم از چشم بد اعلی چند نفی خود این
دیده ام از بسکه عا جز از این جنسی تو

تا قیامت شکم من آنچه پیمان بسته ام
و در چمن گلدرسته اندوه و حیران بسته ام
چون نگر و در شوق خون من نقش حرف بسته ام
من دمان زخم از ذکر نمکدان بسته ام
که در بستان بروی شیکان بسته ام
نیت به معنی که یک گل را گلستان بسته ام
زلفش چشم از خواب پریشان بسته ام
تو که برگزیداری بر تو بهتان بسته ام
نیت مرسم پرده پر زخم نمایان بسته ام
مرد را از عاقبت بینی سلیمان بسته ام

مشکل افتاد است رفتن تا بدید الهامه حشر
زلفش بر خود تا کجا با بار عصیان بسته ام

حوتس را گوی برنجیرای رفیقان بسته ام
 یکی در پیش و پنج پاس و حسرت در قفا
 و تکیل است ازینم که بعد از مرگ اسایم بگور
 ناجیه دنیا و دیگر جمعیت خاطر در و
 چون سکنه رطایع در عاشقی خوانده خلق
 کافرم ز نار بنده ام بت پرستم بر اہم
 اولم گوید که دارم یاد بسته بر جہ عہد
 مسکن از شرم آیم اینکہ بر من بسته اند
 گفتن امشب آن رو و ضرب از پر اندک نیست
 طایر قدسم میرسد اینجا دارم مرتبت
 شرفی کنت عفا گو برانی نام بت

ما که در دل خیال زلف چچان بسته ام
 رخت از دنیا چه گویم با چه سان بسته ام
 تہمت اسودگی بر خود جہ اسان بسته ام
 خوش طبعی از خیالات پریشان بسته ام
 ناچار در بحر حسرت سد حرمان بسته ام
 بر چه خواہی خوان مرا من دل پریشان بسته ام
 باز گوید یاد مرا من خود بر نیان بسته ام
 کرده ام کہ ضبط اشک در دہ طوفان بسته ام
 گفتن من خود دست پنج و یک شیطان بسته ام
 آشیان بر سده ای بت انہا یا بسته ام
 نقشہ پیدایت مضمون کہ چنان بسته ام

جان را شمرده ایم دل و جان شکستہ ایم
 ما و بگوی او نگزشتن و گر چه عہد
 گویند تو از کران تہمان سخن
 بر یکدیگر و دل لاله چاہرہ بخت خویش
 ما را و گر کہ اینہم شکست و شکست
 بے یار وادی است گلستان غرض مر
 و تکیہ صفہ ایم در وصف آن دولاب
 یا آنکہ باد شکستہ از بیم غمے او
 ما را و گر کہ شکستی آسے دہر ناچار
 سر کردہ حرفے از مرزہ اس بسته ایم لب
 ہم بود لقمہ می سرا بخا و ہم اسیر

چیزی کہ بچکس شکست آن شکستہ ایم
 عہدی کہ بستہ ایم بجانان شکستہ ایم
 کشتی میان قلمز حرمان شکستہ ایم
 بارفتہ ہم و رونق بستان شکستہ ایم
 بس نامہ در ستایش دوران شکستہ ایم
 غایبی کہ با بیل ز گلستان شکستہ ایم
 ما قدر نقل و قیمت مرجان شکستہ ایم
 در سینہ نالہ و لب افغان شکستہ ایم
 چون پشت جرح و زلف کوہان شکستہ ایم
 گوی کہ نشتری برگ جان شکستہ ایم
 پیمان تو بہ در صفستان شکستہ ایم

پیمان تو بہ در صفستان شکستہ ایم

از وصف عارض خط جانان شکستہ ایم

ماشان فقر خویش در زن مسان شکستہ ایم

رنگی کہ بہ رخ گل در چنان شکستہ ایم
 کہ بستہ ایم پیش شہان زمان کمر

طاقت بسی بجز سله نوش از داشت
گر گفته ایم خار بیاورس نادود
باز این گو که خاک چه غالب شود باد
چنین بر خست است دگر جرحه هنوز
پنداری آنچه دین بذار نقیصه است
یکجان سخت و اینهمه خجالت چنان زیم
گفتم کیت آن که به سایه دشمن است
بیار ما و اوبسی اما به صحت
ساقی بیا و بر چه کشاید ولی بیار
رفتم باز خویش چو بالفته گفت آید

دانی که اگر شب بچران شکسته ایم
گفته است بای خار و نیلان شکسته ایم
بر جسته ایم و تحت سلیمان شکسته ایم
ما ساقیا خار ز چندان شکسته ایم
گفتن دگر چه سود که ما آن شکسته ایم
اینه زار و خور بران شکسته ایم
گفت آن نگهب که ما صفر گران شکسته ایم
بر نیز از چشم تو بهمان شکسته ایم
قتلی که بود بر در بستان شکسته ایم
بیان بیار که بیان شکسته ایم

طرف کلبه چه وقت چو دلفان شکسته ایم
دعوی مهر است ز اختیار رسته
از تو به به نه شاخ گل ای باغبان چه دم
کل یکطرف صراحی من یکطرف بنار
تا همچو این و آن بدین و آن دویم
چیزی که خواست نفس ز بهار داده ایم
بیز از صیانت خود از بس که بوده ایم
در با نوال ساقی و جام انجمن خرمی
از یک ستایش لب جانان که دیدی
وقتی که برده ایم که مای شکست خوش
گر یار دل بدعی ایگونه بسته است

جایی کلبه که بود سر آن شکسته ایم
اینه سخن بلب ز چو این شکسته ایم
شاخ گل که ما به بهار آن شکسته ایم
نا مار تاجه خوش بگلستان شکسته ایم
ما شان فقر خود نه بدشان شکسته ایم
این قلعه را بهین که چه اسان شکسته ایم
بستند ان ظلم که از جهان شکسته ایم
آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم
بر زخم دل هزار نگدان شکسته ایم
بازار شاعران صفایان شکسته ایم
مانیز گفته آن همه بیان شکسته ایم

خیال چشم تر که بخیزد
بیکایه سبب مدح تمام

ز روی و موی تو حاصل دگر چه کام کنم
چرا ز من است فردا ز بخت گشتی دل من

کنم چو نیم نگهب کار خود تمام کنم
ز بیم و زون گزرم فکر دال تمام کنم

<p>زمن پیش گل روی نمودن نکر گرام چه جای بریکه از منکر و نیکر بوند بلا جدا و مصیبت جدا گرام خسرا بطول روز قیامت شسته اندام جدا جدا طلبند انده ترا دل جان به پیش چون من بیمار ذکر فرامیت میرس آنکه بمن این جهانیان کردند تلقیه اینکه بگوئی بجز کذا فی نیست</p>	<p>کفی تو کرد ز نگرش و دوش دام کنم که آن دماغ که من با کسی کلام کنم کرا که از رسولات احترام کنم تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم بهمن بسیار که نفسم این سهام کنم سحر کردم اگر جان و دماغ شام کنم جهان بهم خورد از فکرت انتقام کنم گرا و سلام تو گیر و منت سلام کنم</p>
--	--

<p>بران سرم که می نوزد و گرام بجام کنم مشبه که بشنوم او در ضیافتی رفت است چو در طره در نظر آید بگویم آن نان است خیال مرگ و سر وصل او و کار بین و گرام خودی را که بخودانه بدست روم ز مستی بیجا همه زخم برهم کسی چو بر سرم آید چو در شک و کار ز شغل باوه که برسی خدا گواست که من چو صید بخیر دان بیشتر کند زاهد بلک هستی اگر تقصیر من نکردم هیچ</p>	<p>روم ز خویش کسی را بخویش دام کنم بخویشن جقدر خواب و جور حرام کنم چو موج را گم یاد آن خرام کنم ازین دو کار بجزرت منم کدام کنم و دچار نشده در بر طرف سلام کنم و گرام ز قیام چه ایتنا مکنم گپه بدو گرام گپه نظر بر ما مکنم سپین نه در مه روزه کشتم مکنم به پیش وانه تسبیح ذکر و ام مکنم روم بلکه عدم طرفه انتقام کنم</p>
---	---

<p>بگو چه که در و گپه کپه مقام کنم روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم چو او بزم من آمد گدا ختم یکسر به پیش زخم من از ذکر الیام رود دمی نه بی می و مطرب بر برم پینه</p>	<p>چه از و حام و شکایت چه زاز و حام کنم بداگاه قیامت چنان قیام کنم نبرد فرصت آن دم که می بجام کنم هزار باره فزون لفظ التیام کنم چه طاعتی است که من در مه صیام کنم</p>
---	---

گویم بن که دلت را بگو و می بخود ای
نه سیر باغ که دل زو شکفته گردانم
چو گفتم آنکه سید را کند سفید توئی
چو رفتم در چین و سوری سرو گل نگریت
یکیت قیس دوم کو نیکن سوم و این

بخود نیم خیزد او از کسی پیام کنم
نه جام می که مظهر ازو مشام کنم
بخنده گفت که من شام را نه بام کنم
بگفت این کنم از او آن غلام کنم
ازین سلسله نام بگو لفته را چیه نام کنم

بته را بجای خدای پرستم
سری کوی سنگ انشای بنایم
مرا از کجا تا کجا می نمایی
تو ای آنکه گویی بلا ز پرستی
نیم کافر و دین پرورده باشم
بهین زلف چنیم بهین خطا خطایم
سوزم بچشم است از فشار خوش
اگر آب بودم در آتش فنا دم
پرستیدم از تیر را با قدر است
چو گفتش کی لفته را دوست دارم

چپامی پرستم چپامی پرستم
ولی کویست در دایرهای پرستم
ترا از کجا تا کجا می پرستم
بین خاک پای کوی پرستم
نیم زند اگر اتفاقا می پرستم
جزایان نه چن خطای می پرستم
کسی را که من نقش پای می پرستم
اگر خاک بستم به پای می پرستم
کمان را به پشت و دای می پرستم
بگفتش کجا مردم را می پرستم

نه آن اینکه آن خاک پای می پرستم
چه از دیر پرستی چه از کعبه گویم
زردی تو نور خدا هست پیدا
نه جانی مرا بخشی از لطف جانها
ز روز ازل دامنم هر چه هستی
بهشته است آنکو پرستد هلا را
مرا نشوید عشق و رقی صبح بخند
برخی که سازم بهر دشمن خود دست
زین تر بگریزم به بتی نه ایم

نه آن خاک پای می پرستم
بهر جا که بستم و فای می پرستم
خدا را نه از تو جدا می پرستم
نه عمری ترا عمر ما می پرستم
تو دای منست حالیا می پرستم
بلا چیت من کربلا می پرستم
بهرشی که بنیم آدامی پرستم
همان نوع خوف و جانی پرستم
کند می گزازم صفای می پرستم

اگر حرف گویم که می پرستم
ترا می پرستم ترا می پرستم

صنم خواندنش خلق من لقمه اورد	اگر می پرستم بجای پرستم
بجای که هستی ترا می پرستم	درگاه من ندانم بجای پرستم
بوی را دام بوم دانی چه باشد	دو گوی که بال بهای پرستم
پرستند و آشنایت نامم	بهر جا که هست آشنای پرستم
مرا باز در آشنای می پرستید	بهر جا که در آید ای پرستم
پرس آنچه من کفر را دانم ای	بمن هر چه کردی عظامی پرستم
کجا بت پرستی کجا حق پرستی	ربا کار داند و یا می پرستم
ندانی خورد و روزیت را که روزگار	تو ای دل غم من عظامی پرستم
ندانی عصا خود بجای که باشد	اگر نیت موسی عصای پرستم
ندانی که در میان پرست است بند	خطت رانده بجای بجای پرستم
ندانی که هم مشرب لقمه ام من	کرا جز تو روز جزای پرستم
پیش ازین گردش میان چه میدانستم	لطف می خوبی میخانه چه میدانستم
تا نبودند گل و شمع بخاکم سوی خویش	کشش علیل و پروانه چه میدانستم
شد و بزم خرمین و بد و بد و برق نیست	آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم
بر و رو نمود و در خسته حد او مرا	من ضمیر دل و پروانه چه میدانستم
بود جای که سخن آنهم از لبت و دین	من بجز برترب رزانه چه میدانستم
شکر کاری که خدا سانه شود که چنان کند	بخت خود و خفت من افسانه چه میدانستم
آشنایان سخن چون بمن آنهم میگردد	لطف آن معنی بیگانه چه میدانستم
سخت جان بودم در فتنه تیغش اما	منقل زنی آن نشان چه میدانستم
عاقبت لقمه نگاهی بمن افتد کسیر	بیکه لکهای نمی پیمانه چه میدانستم
روش مردم فرزانه چه میدانستم	بهمه بهتان من و پروانه چه میدانستم
ایکله پیمانه پیر از خون بکف آمد نوشتم	اگر گریه مستانه چه میدانستم
یا دخالی چه قدر ساخته آواره مرا	ایکله جاناکشدم دانه چه میدانستم

بیکه لکهای می و پیمانه چه میدانستم
نوشته مشرب و میخانه چه میدانستم

سوختن پیش من اور درجہ داغ و دال
دل و ران زلف شد و گفت بمن چایم
زین که میگفت که جان بشیر آید بچه کار
نوش جان کردم و در حال سیر دم جان
دل مرا عشق و گرداد و جگر و بگرداد
تفتنه گوی همه در خواب مرا غم گزشت

ورنه خاکستر برد آن چه میداشتم
تیر و شب بود در خانه چه میداشتم
مطلب اصلی جانانه چه میداشتم
آنچه او داد و به پیمان چه میداشتم
پیش ازین بهبت مردانه چه میداشتم
بود دنیا همه افانده چه میداشتم

دبر سے می بود حاضر گردی میداشتم
قصه از خود رفتیم هم بر مقامی میرساند
عقد بروم به چسبی از تن آسانی دلی
این نمیکویم که من ای من قدر عقل تو
چون حساب بوسه خواهم بشی او بکطرت
ای خوش آن عهدی که نام در لیم اینجا بود
گشت غیر از آب برق آن کله سیراب تر
پیش عقل ناقصه میراندم از بیل چرخ
بر لب اکون که خطر دست و نماند آن
دیدم آخر چون شدم دیوانگان را هرگز
تفتنه خون گشت و بهقتل شد و چون گشت

بسلی میخواندیم گر فانی میداشتم
راه طی ناکر و گوی منزله میداشتم
چرخ کس نکشود گوشه مشکلی میداشتم
بود آن مجنون که گفتی عاقبت میداشتم
باقی را گوید آن مه فاضله میداشتم
گشتی بودم امید ساساطه میداشتم
یاد ایاتی که من هم حاصل میداشتم
من که فصل گل جنون کاغذ میداشتم
یاد می ناری که وقت سایه میداشتم
این بدان هرگز که سنی کاغذ میداشتم
می نمودم جوهری گر فانی میداشتم

ز تحک دیگر بر سر از فانی میداشتم
وانم ای غیر آنچه الطاف کسی بر حالت
نمود از باطل برستی هیچ کم هیچ از زو
حق اگر برسی بگویم که آنچه میکردم چه بود
عشق تخم داغ به مطلب درو که میفتانند
ایک می پرستی بازاری خوش گیم میداشتم

می نمود اسان و لیکن مشکلی میداشتم
گله گیم من هم گزرد و محض میداشتم
چون بحق پیوستی من حایه میداشتم
نام مذہب می نگیرم باطله میداشتم
نے دے گوی زمین قابله میداشتم
تادل سوی نکویان مایه میداشتم

یاد می نمودم جوهری گر فانی میداشتم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چنان چون نهانند خود را جان من نمون ز جسم دگر بخیر بکاری خصم آن نمط پر گریه و دو گر فلانجا حرمیت کردم نه ای پیر معیان اودمی کاغذ را از تیغ و زرخانی تیغ	من همان بیدل که جا اندویدم میداشتم زنده بودم و در نظر نا محو میداشتم چون گویم من عجب آب و گل میداشتم بد مر آندم سخن با جاسطه میداشتم لقمه من هم چون تنها بسیده میداشتم
--	--

بکعبه میشدم و خور شراب میشدم به بحر هستی اگر نه المثل جاب میشدم کشید و سیمه با پرو چو یار گفت دلم نبرم از چه ضایا بملطف این تصحیف بلند با یکم بر او سید گریه پرسی فتاد مشهوره بیا که یک گدا شد شاه چو گفت دل ترک بر رسم ره گدا خنکی شد از بزمین گفتا که جبر تو بهمن تجاکجا نشدم لقمه چون اسیر از جا	شراب میشدم عتقا ز غم کباب میشدم چگونه میت که یکدم چگون ز آب میشدم فغان که کشنده تیغ سپاه ناب میشدم پد چو خواست حیات مرا جاب میشدم بس اینکه خاک کف یابی بر تراب میشدم به محفل چو توشاهی چو بار یاب میشدم نخست بگشتم و بعد از آن گدا میشدم چو در مهر شکن مشکل اضطراب میشدم ز بسکه بر و این خاطر خراب میشدم
---	--

چو صبح حشر مراض با قناب میشدم پیرس آنچه ازین دهر کا میا میشدم دو و گریه بامیدی چه سایه بدش اگر چه من بهمن آه و آه من آتش رخود شدن خنجر را خرابی کرد پیش بنیر از آه و گریه که بهمعان گشتم شدم چو خاک ز خاکم و مبتلاک اکنون بر آنچه هست مرا دم ازین شدن در یاب چه گویم که دگر مصدر و دوا و دوشوم	بدولت قدحی پاک از حساب میشدم فان نشنیدم ز کس که خواب میشدم سوال کردم و تو مید از جواب میشدم چو گفت نبی آتش ز خجست آب میشدم بسی ز خود شده بودم بسی خراب میشدم بنیر از شک و گریه که هر کاب میشدم رسم نه چون بیلاغ میان شراب میشدم سخن چو رفت ز دلف تو شکناب میشدم چه گفتم که چنان مورد عتاب میشدم
--	---

ز بسکه بر و این خاطر خراب میشدم
از دوا و شمشیر شکناب میشدم

سوخن پیش من اور درجیخه دانش
دل دران زلف شد گفتن بچایم
زین که میگفت که جان بشیر آید بچه کار
نوش جان کردم و در حال سپردم جان
دل مرا عشق دگر داد و جگر دیگر داد
لقمه گوی همه در خواب مرا عمر گزشت

ورنه خاکستر پروانه چه میداشتم
تیره شب بود و در خانه چه میداشتم
مطلب اصلی جانانه چه میداشتم
انچه او داد به پیمان چه میداشتم
پیش ازین بهمت مردانه چه میداشتم
بود دنیا همه فاسد چه میداشتم

دبر می بود حاضر کردی میداشتم
قصه از خود رفتن هم بر مقامی میرساند
عقده بروم بر جمعی از تن آسانی دلی
این نمیکویم که من ای من فدا محفل تو
چون حساب بوسه خواهم بشی او یکطن
ای خوش آن عجبی که نام در طعم نیا
گشت غیر از آب برق آن که سیراب تر
پیش عقل ناقصه میراندم از بیل چرخ
بر لبست اکنون که خطر دست و نمادان لطف
دیدی آخر چون شدم دیوانگان را بر گرد
لقمه خون گشت و به قتل شد و چون گشت

بسملی میخواندیم گر قافله میداشتم
راه طی ناکرده گوی منزل میداشتم
بچه کنش شود دگر گوی مشکلی میداشتم
بود آن مجنون که گفتی عاقبت میداشتم
باقی را گردان همه فاضله میداشتم
کشتی نو دم امید ساحل میداشتم
یاد ایاقی که من نیم حاصل میداشتم
من که فصل گل جنون کاظم میداشتم
یا صومی ناری که وقت سایه میداشتم
این بدان هرگز که سعی کاظم میداشتم
می نمودم جوهری گر قافله میداشتم

بزنجه دیگر پرس از قافله میداشتم
دائم ای غیر انچه الطاف کسی بر حال تن
نبرد از باطل پرستی بچه کم هیچ آرزو
حق دگر پرستی بگویم که انچه میکردم چه بود
عشق تنم داغ به مطلب درو که میفشانند
ایکدمی پرستی بازاری خوش کیم میداشتی

می نمود اسان و لیکن مشکلی میداشتم
گفتم که من هم گزرد و محفلی میداشتم
چون بحق بوسستی من حایله میداشتم
نام مذہب می نگیرم باطل میداشتم
نے دے گوی زین قافله میداشتم
تادل سوی نکویان مایله میداشتم

ای کرم جوهر سازنده میداشتم
یا دودم کرم گزشت میداشتم

حال خود اکنون چه گویم تا چه بودم تا چو چون نباشد شد جان من بخون و جسم ذکر تخریبی خشم آن نمط برگه رود گر فلانجا حرمیت کردم نه ای پیرمختار اودمی کاغذ را از تیغ و رخن می تپا	من جان بیدل که جا اندوخته میداشتم زنده بودم در قطر نا محضه میداشتم چون گویم من عجب آب و گل میداشتم بد بر آن دم سخن با جا بی میداشتم لقظه من هم چون تمنا بیطه میداشتم
--	--

بکعبه میشدم و خودم شراب شدم به بحر هستی اگر نه الشکر جاب شدم کشیده سینه با برو چو یار گفت دلم نیرم از چه خدا یا هلف این تصعیف بلند با یکم را و سبیل که پرسی فتاد مشهوره بکلم که یک گدا شد شاه چو گفت دل ز که بر رسم زره گدا هکلی شد از بر من و گفتا که جبر شو به تن کجا کجا شدم لقمه چون اسیر از جا	شراب شد همه عفا از غم کجا بشدم جگو بهیت که یکدم چگونه آب شدم فغان که گشته تیغ سپاه ناب شدم بدر چو خواست حیات مرا جاب شدم بس اینکه خاک کف پای بر تراب شدم به محفل چو تو شاهی چو یار یاب شدم نخست گل شدم و بعد از آن گلاب شدم چو بودم بر شکر شکل انظر اب شدم ز بسکه پیر و این خاطر خراب شدم
---	---

چو صبح شتر معارض بافتاب شدم میرسن آنچه ازین دهر کامیاب شدم رود و دگر بامیدی چه سایه بدش اگر چه من بهمتن آه و آه من آتش ز خود و شکر خند را خرابی کرد پیش بنیر از آه و دگر با که بهمتنان گشتم شدم چو خاک ز خاکم دیدم تا که اکنون بر آنچه هست مرادم ازین شدن دیاب چه گویم که دگر مصدر رود و دوشوم	بدولت قدحی پاک از حساب شدم فساد نشدم ز کس که خواب شدم سوال کردم و تو مید از جواب شدم چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم بسی ز خورشید بودم بسی خراب شدم بنیر از شک و دگر با که هر کاب شدم رسم نه چون بیلاغ بتان شراب شدم سخن چو رفت نذلف تو میسکاب شدم چه گفتنت که چنان مورد عتاب شدم
--	--

ز بسکه پیر و این خاطر خراب شدم
رود و دگر بامیدی چه سایه بدش

کسی
گوشاوم از غم رانی ندارم
سرور گریه استغفار رانی ندارم

دیکه گفت اسپرم تو لقمه لقمه	ز خود آتش شرمندگی کباب ندوم
بجایک شهیدان رسائی ندارم گریزم اگر طاقت آید بمقابل بین زمین اسپران که دارد وجود ندم تا چه رانی با شستن من تو بسم چه از گریه خویش خالی ز آبی که دارم دم صبح برب ز با بسم چه برسی که بت بخت و گر این مگو جان و پدر که دارد بزن زو و تمیم بسر و زوالی اسیر آنچه گویم از دل لقمه لقمه	بگفت سینه تا که بلای ندارم بر و برگ زود از نای ندارم مفرمان که من و لر بای ندارم لغتم که آشفته رانی ندارم که کاغذیم ایندم حاشی ندارم حذر کن که تیر بوی ندارم امید از خدا و خدای ندارم گر آبی و هم و دنیا می ندارم چه جرات به بدیت و پای ندارم اگر شادم از غم زبانی ندارم

چنان دل جدا از جدا ندارم و لم مردی ناله جانم پر از غم بدین سنا که برسد چو دیدی جانان چنان سنگ و در قله و کعبه من ترا یک بود است حسن ابتدای رسید از حلق آنچه پیش تو حاضر فدای لبها آنکه این حرف گوید چه درد است این کشتن از تو چو بیند غزل در ردیف شک تن لب لقمه بستم جوف طرب نو	بسیح آشنا آشنای ندارم تو هست و صیف اینک نای ندارم بچشم عدو و دشمنای ندارم بهر سنگ در چه پستی ندارم منم آنکه شوق انتهای ندارم و گر گویم خود و نای ندارم کسی چون فلانی فدای ندارم و گر شوق در و زبانی ندارم بگوید که من سوسنای ندارم ندام سیر غم و دای ندارم
--	---

یک آن غم کبابا و رانی ندارم چرا می نای از لب بخر خیزد	و گر این که از غم زبانی ندارم اگر گریه نای نای ندارم
--	---

چراختی فریاد شد گنداری ز مبر و وفا هر چه مطلوب حاضر بخود ایستادم سر و پا دل جان بجای که بخشید بر کام بر عین چو گفتم چه میجو کستی از من انت مستورانه تو ای دل بجای نباشم کمالی که از کس نه اندکس مرام را از لطفه خود خواند غایب	بگو ای که بشیر من او ای نداری ندارم سپهرین یوفای نداری فانی همه یک بقای نداری بگو نیم سر جاسائی نداری بختید و گفتا بگدا می نداری جز از تو ای جان کجائی نداری بر آن کس کس کسائی نداری چند نازی که بر مرزائی نداری
---	---

نه سر باشم نه پایا باشم نه جان بشم نه تن بشم بگفتن بشکری بر ریزار که مخم و دم کمال عاشقی را که کسی از من انت خواند اگر گوی بر این گوید زان گفتن خجل باشم معنی بجاست و دیگر بهم نشود چه گویم من دوم بغیر پیش او کنم سر کوزه و صفت تو زنی آن سوختن جان خاک گشت تا به کز آن منم پرورده لطفت سر دکان چه باریت مراقبت چنین کو کاین خطاب از تو بمن باشم	قدم بود انت مقصودم الهی آن دین بشم بگفتن مع خوان لاله و سر و سمن بشم چنانست کشد و نود و ان کس بشم و گر گویم گریم باز بر خود خنده زن بشم بیا جان سخن تا چند با خود در سخن باشم تو هم بینی که هم صحبت با من این چنین باشم دو در یاد و خاکم زمین سوختن باشم بیا بشم در ریاض خلده دیشب الحزن باشم اگر تو لطفه را گوئی فاش تو لطفه من باشم
---	---

بکام چون نگردی تا دور و زان دور باشم چنین تا که بکوه و دشت همراه تو باشم خطابم از تو بخون است و فرمای نه چون اگر مشوق خود عاشق منزل گاه اویم چه حاصل گر شوم لغزان چه بود در گدازم بیای شمع محفل سپهرین بکشم سویم بدوق بوی زلف او که بهر من لیم آرد	بفرست دین منطایا چندی چرخ کس باشم مر اکر ارای دل تا بحال خوش تر باشم مگر مقصودت آن باشد که بگو ز تو باشم قیمت بلی که تا فضل مهربانند چنین باشم همان پیر که به محفل و گاه کوی کس باشم و گر نه تا سحر اینجا تو باشی ز من باشم دوم از خون تن گهر در خطا گهر و خن باشم
--	--

ز دست و پای گدازن ز کوه و دشت
مر اکر از دست گدازم تا بحال خوش تر باشم

سینه را از جگر جدا کرد و گوشت
را از جگر جدا کرد و گوشت

عظیم و طبع کثیف و او را
خودیم و خفازا و پیرایش خودیم

از دم بریده و دل خواهم منجید از کس
نباشم لفته زین پس جهان کنوی جبردم

خامش از بد گوشت بدیده و در کارد
عاشق از بخت مشکوس است نتوان بخت کرد
گفته ام کردی امید مرده ام رانده تو
کس چو گفت اندک نفس دیدم قفس یک طرفه
ناچار مستوری او هست رویا می پسند
کرده است ادبی تقاضا کارم از یقینی تمام
من ندانم خود کرده ام حکم می استای بدو
سنگی او را می نمایم کاند و بود است لغش
بیش از دل بجوای لفته گر گوید اسیر

جلوه گر خورشید میان داغ جگر را کرده ام
هر کجا بنیم بت خوش چشم پندارم غزال
گفته بودم پندارم چون ازین دورانده بود
خاطرش نازک چنان دناالم شوق افغان
دور و غایب یار تر از من کجا بود است کس
من چو گفتم کرد باید جمع را مفر و چنان
یار بد نظر و وقت و کردار داری رو بمن
حق اگر پرس می از یکم محرم و یکم و پس
لفته خواندش به پانزدهم چون گفت

این در عجب چه باید زجر ایست خودیم
گفت از او که تا بج نسیانی خودیم

اینکه گوید صادم کذب امتحانها کرده ام
حسگر باشم اگر چیزی تنها کرده ام
کشته ات را من بجز فی خود میجا کرده ام
گفتم اری منم از دورش تنها کرده ام
کس چه داند خوشتن را از چه سو کرده ام
مدعی داند که من با او بقاضا کرده ام
هر چه فرمود است با من بر تریا کرده ام
غیرا داند که من اندکش جا کرده ام
سینه را از جگر جدا کرده ام

انچه پنهان کرده بودم باز پیدا کرده ام
شهر را از فروختن بسکه صحه کرده ام
باز چون خوانده است مشوقم زمره کرده ام
گفته ام گر چه نخواهم کرد اما کرده ام
خواسته است او بر چه از کس من میا کرده ام
گفت از شوخی تو را گفتم نستی ما کرده ام
را ندانم بخبری که دانی را ز من افشا کرده ام
تجربه بند و بمن من لب کجا و کرده ام
کینه در خاطر ندارم امتحانها کرده ام

<p>در باب کیت آنکه قدم رنج کرده است دانی که شهرت اینهمه بار از فیض کیت گوید که خواندم آیت بقیستی ز تو احسان متعان قبا پوشش بار کرده گویم چون بخود که عنان یافت از بدو بے او کجا مستقت جسمانی اینقدر نمے عشق و نه جنون نه اسیر نه لقمه ایم</p>	<p>ما خودد میک در خودد ربانی خودیم میدانم و نه ختم پنهانی خودیم گوی که ما از شد پنهانی خودیم ما ز بر بار منت عریانی خودیم گوید فلک که ما بغیر من رانے خودیم منت کش بودت روحانی خودیم عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم</p>
---	--

<p>دین سان که مست به سرو سامانی خودیم تا معترف چه مایه نادانی خودیم گویم باو نیست که استاد ماک بود تو بر من کنی چه بر مکن ادبسان در گلشنی که زان صفت گشت عذیب گفتم عری باو که هنوزیم زنده ما صورت بر آنچه بود بهمنی بیل شد است خود را ز چارم وجه غم چون برون بریم از اسیر و لقمه همان غافلند و ما</p>	<p>در برده جلوه گر کن عریانی خودیم ما را چو ثانی نبود ثانی خودیم یعنی چه طفل مکتب نسبیانے خودیم ما خود شاطر از مسلمانے خودیم ما خود ترانه سنخ غزل خوانے خودیم ایندم چها لاک پشیمانے خودیم عیش عیان مانم پنهانی خودیم نمے ناخدا که گشتی طرفانے خودیم گنجیم و خانرا د بر پاشانے خودیم</p>
---	---

<p>دانی چه معج خوان غلط خوانی خودیم ناگفته است آه که ضعف ز حد گشت سنگ و درت ز کعبه نبود است بسکه کم چشم تو همچنان بسخ رانی خود است یار کسی مباد و خجل از اجل چنین بگذر ز ما تو سیل که اقلیم عشق را ما را اگر تو جان بسخ میدهی قرار</p>	<p>دامای بیوقوفی و نادانی خودیم مصرفی سیر به گلهایانے خودیم بگام سجده مامه پنهانی خودیم ما زان چنانکه بالسخدانے خودیم در چشم ادسک زگر انجانے خودیم آبادی است ماکه بویرانے خودیم زندان من است و مامه زندانے خودیم</p>
--	--

چون که چهره پندارنده بود
در چشمش که نشان از دهر بود

ز شوق دلش به دریا گشته
بیاختش دست در موج آلود

او مردی با همین تریبک بند ثابت است
بهی که جان پسان ز تن آسان دروید

در غار سس هم گواه ز باستانی خودم
جایی که نقشه باطن آسانی خودم

خنده زلف بر غنچه باغ تنها بوده ام
گر بر مقصود را خوار است در پای بچمان
تا چه گفت اینم که امر و زور نه چون نابود
آه چه تسبیح و مصداق خصمیت باشد بلا
سیکاه و یوای که تا آن بر پرده لعل هم
کس مرگ خواند سلمان کس مرگ عکس آن
بار و از دی شرف شیرینی دیگر که آنکه دوش
نفیس تصیف لب کلام بالا برد است
نقشه ستوری در سرائی بهم دارد نزلت

نقشه تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام
نگر جدید بوده ام من در لعل بودم
شاکلی امر و زور خود تا موز فردا بودم
ناجا با من خصم تسبیح و مصداق بودم
آیاز بهر ترا شاخ شش ترا شاخ بودم
کعبه بسجد بوده ام که در یکسا بودم
گفتی از طرز نوی من نخل خرمالو بودم
بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بودم
حرف ستوری مزین با من که رسا بودم

ما ز دانه ای چه پرسش من نه دانه بودم
طاقت نالیده نم باقی نماند از ضعف و تو
سوفتین بر باد رفتن نیز دار و مصیبتی
تا چه دشنامش من شیرینست ذکر بوسه اش
گوشه گیری را به از هر چیز تادانسته ام
ایک فرامی به تنهایی بسیر چون می بری
گشت چشمت ای مرایا معجزه دیگر جزوت
ایک برسی کیستی آنم که حال من پرس
نقشه راز خود ز خود می جست و گفتن بر

لطف شیدایی پرس از من کشید بودم
ای تغافل میشه بنداری مشکبیا بودم
این چنان گویم که مطلق به تنها بودم
ز هر خوار آیا که باشد من مشکر خا بودم
نقشه ام از چشم مردم دور و غنچه بودم
علم مرا با دوا مبارک من نه تنها بودم
یا دکن وقتی که فرمودی مسیحا بودم
نکر عقبا می ندارم تا بدنیسا بودم
در طلسم یک تغافل بودم تا بودم

کنار آنم که از دنیا گرفتم
اگر فرادم اندکوه مردم
قسم دلق و گیم خوشتن را

چه داند کس چه در عقبا گرفتم
وگر قیسم رفو صحرا گرفتم
کنار از اخلس و دیا گرفتم

قیامت خود گرفت اندر کنارم
 قبح پوشش از دلم بردو ستم بین
 مرید مشرب بنوشتم که ارشاد
 باصل خویش تن چون دارمیدم
 کنی گره تو ای عقل آدمی را
 جنون استاد من میت و تودا
 بنادان نقشه که گیر و کسی حرن

دوی کامروز را فردا گرفتیم
 بهستی گردن مینا گرفتیم
 گداز موسی گداز عیسی گرفتیم
 دویدم شبیه از خارا گرفتیم
 گرفتیم گریه بیت بیجا گرفتیم
 سبن از بو علی سسنا گرفتیم
 چه شد که خوش را دانا گرفتیم

پای او فلک پیا گرفتیم
 خدا دادند کجا من جا گرفتیم
 بسه جاورد او را داده بودم
 چه گویم لب چنان چنان پیش
 بهنجر سینه ام را کرد شب بجا
 مریدم بود بجهنم نیز ای دشت
 بسا و افرایم آموزد دوری
 چو قسیم گفت معشوق جهان نیست
 نهان شب مردم ای بطن کردی
 تفاوت در من و تو نقشه جید

خبر از عالم بالا گرفتیم
 که دنبال دل کشید گرفتیم
 تب آمد و ریش او را گرفتیم
 حوام مغرت عیسی گرفتیم
 چو گفتیم دل چه شد گفتا گرفتیم
 ترا دامن نه من تنها گرفتیم
 ز دست او گل رعنا گرفتیم
 بسی امرا و بر لیل گرفتیم
 که میگویی که من فردا گرفتیم
 تو یکدر گیر و من در ما گرفتیم

چون اجل یار جانی دارم
 من که را از نهانی دارم
 چراغ هم رنگ سیر و بر من
 نقش او چون کشم بر در چشم
 شاید یا سینه بر دشمن از زالی
 خون هم ادرامی تو انم و دید

ناز و بر جا نشانی دارم
 چه قدر سیر با من دارم
 من به پیری جوانی دارم
 گوید از ناز با من دارم
 من کجا شادمانی دارم
 که بخود نیکو گمانی دارم

دو دو با نهانی دارم
 من کجا شادمانی دارم

نمودیم که از گل بیاسه مجنون خار ز صدق دل و دوش کربلا با گردان جز این نه در دوش اسلامیزبان بستم کسی نخواست مرا بنده خود الا عشق تو ای که خوب شناسی طریق یکو گنگ جهانمان نوازی باین جهان بناس بگو در که چها لقمه این زمان هفت	درین مسامحه من بایم در دنیا دارم ز کوی قاتل خود با خنقد نشان دارم مرا آنچه در دل یار است بر زبان دارم خدای گر خیر ندانم خدا لیکن در دهم بلکه زار و در چشم بخت آن دارم شکایت از تو جهانسان جهان دارم چه شهرتی که نه از تو قدرت دارم
---	--

از پیش خوشدلی خویش نه صبا گشتیم جان اگر خواست دیگر و بسج آوردیم رو سوی تنگدلی و دوش ایامی بود دوره فرق درین نیت خون گاه است باشدار خوشدلی او ای که ما خوشتر مرگ گشتیم چو امید با گت رو چار روی ما بین دو گر محال با لقمه بر سر	سنگ بر جان نظر آده عین گشتیم تاجیر جان ما خجل از دوست نه صد گشتیم در پیش تشریف و شان گشته با گشتیم آفتابیم که سر آساز و این گشتیم با و نه میباید که شود با و نه گشتیم یا بس چون گفت مرخص میباید گشتیم اگر نه بیم چو با شنیفه کس گشتیم
--	---

عید ما آنکه هم آغوش تنها گشتیم دخست آمد ز تری تا بتر با گشتیم ای خوش آن ذوق که در وجودم آید عشق و اندک چه فرق است بشیدا و شنید غیر منصور و پادشاهین فتنه کدام خاک دریت مقامی که بهر کس نرسد تا به بتخانه و بت از دل و جان دوست	بر درش چون مهر و ماه و حید و با گشتیم کس چه داند بهر لغت جقدر با گشتیم یا و آن قامت و کرد و رسم طریبا گشتیم شیخ بر سعد و اما و خوشه گشتیم کز دوی تا نگره مشتیم نه یکتا گشتیم خاک پای پی بر روی جقدر گشتیم لقمه سال و نفس بهیچ و معصا گشتیم
--	--

بود گل غنچه که ما خار تنها گشتیم	چو چرخ مسور کرد و اینهمه سوزا گشتیم
----------------------------------	-------------------------------------

سختی که در دنیا دارم
درین مسامحه من بایم
در دنیا دارم

سهرزاد نام
دوران جوانی و جوانی

جست با همه به هر گز و نه پید گشتیم
آن زمان گریه گریه پناه و گریه از شرم
بهری است نشان منزل آرا بجه
گشتن است نه چندان که تو بپیش روی
زد و بنای بهار رخ تو گشای دخت
ز برون نمی گشت این را که امر و شبید
بجز این شوق که تا کلام بر آرد و مرمر
نشوئی نشوئی این را که پشیمان گزینی
این ندانست ز دل ماکه فلک و شمس گشت

آنچنان گم گشتی از پیش گشتیم
فرجه گشتیم فکر و دیم تر گشتیم
سوزی به پنهان خانه و سفا گشتیم
لوی از هر تو تا سرش سوز گشتیم
در تنای تو بسیار بجه گشتیم
ز کشتیم به مشیر و زو گشتیم
خاک گشتیم و سپهر به پنهان گشتیم
انجام است که گویند شکستیم
بود نادانی ما گشته که تا گشتیم

اگر من پائی هست بر ندام
چو مرگ و ابر و بار بار بودت
خدا شایسته یار که یکدم
ز عمر آماج گشتند که گفتم
عدو که در عداوت صرفه منما
دم زمین خاک لای بر سرش خاک
پرس اینم که بیاعت به ساری
چنان باشم معصوم از خصم
کنم بهر خدا یا و خدا نیز
اگر تو نقشه افتادی در غما

سرا ز لای حبلت بر ندام
دل از امید زمت بر ندام
نکاه از روی و دیت بر ندام
ز غیر است این دولت بر ندام
که من رسم محبت بر ندام
که زنجی جزا دیت بر ندام
چه سازم بار طاعت بر ندام
اگر تیغ مرگ دیت بر ندام
که من سرخ رقابت بر ندام
من از کوی مذلت بر ندام

من از کس باریست بر ندام
چنان گویش از نصیحت بر ندام
عجب گرد و غمت از ناگرسختن
رعایت کن بد آنکه که خامه
بعظم کار زار اینک ز چون من

بود که جزو دولت بر ندام
که چشم از روی خوبت بر ندام
دور از کان خجالت بر ندام
به تحریک شکایت بر ندام
لوی فتح و نصرت بر ندام

خیز از وی هر چه بردارم فصول است سحر بردارم از بهر دعا دست میرس اینم که چون در خود میآید چه حاصل از مجاز آخر مجاز است نرا بی طاعتی از یافشاند است اسیر و نقشه به شود اندام صح	که گوید با تو کلفت بر ندارم که باز کوی الفت بر ندارم اگر آیم چه خدمت بر ندارم چرا پی از حقیقت بر ندارم قدم در راه طاعت بر ندارم سرو از پای محبت بر ندارم
---	---

که گوید سر سوزیا گل ندارم چه گویم چه ستان غفلت ندارم چه خوش گفت ز خرم که چون بلام نگاهی کجا نموده ام از تو کافر چنین پرستم از تو دار و جیب تا تو باغ نمینا ترا تا که بینم توان گفت این را به بیدار ساقی گویم من و گفت گردون به دارم چه برسی ز من نقشه جای آبرام	دل خمری و جان بلیس ندارم در اندم که گویی بقلل ندارم ترفیت پر دم منزل ندارم که گفتی دماغ قنار فل ندارم که برسی و گویی تجا بل ندارم هوای گل و سرو و سنبل ندارم بملا چه گویم اگر گل ندارم ازین بجز چون بگردم بل ندارم دل صبر و تاب تحمل ندارم
---	--

طلب گر کنی جان قنار فل ندارم تو دانستی که انداز بلیس ندارم که گفته شد که صبح از تو برسم همین بر چه کم بود بشیر و شمش کمی حرص را ای که پیشم خدمت جز این چیست سودا که بر خاک گویم بر روانه سوزم به بلیس ندارم بچون چون رسم با چه بمر بخویم	قنار فل چه باشد تا فل ندارم اندرین غصه با چند غفلت ندارم نه چون برسم از تو تحمل ندارم اگر جزو دارم سر گل ندارم تو دانستی همانا تو گل ندارم ربای ازان زلف و کحل ندارم اگر شمع دارم و گر گل ندارم بغیر از سپهر تو س ندارم
---	--

سوز و دل
دل صبر و تاب تحمل ندارم
سوز و دل پر شمع با گل ندارم

اگر خوشم اگر بیگانه مستم
بیا و اگر دشمن بیا نه مستم
چو دانه کس مستم بیا نه مستم
بکام این دل دیوانه مستم
چو شمع از سبزه صد دانه مستم
تو جان مستی دمن جانانه مستم
همیدانے که اندر خاد مستم
اگر خوابد زمین بیجان مستم
به بند از مستم افشا و مستم
وگر من بر خیم کاشانه مستم

گل و بل مرا زندگی لفته اما
نه چون نیرم اکنون گل و بل ندارم

اگر خوشم اگر بیگانه مستم
بیا و اگر دشمن بیا نه مستم
چو دانه کس مستم بیا نه مستم
بکام این دل دیوانه مستم
چو شمع از سبزه صد دانه مستم
تو جان مستی دمن جانانه مستم
همیدانے که اندر خاد مستم
اگر خوابد زمین بیجان مستم
به بند از مستم افشا و مستم
وگر من بر خیم کاشانه مستم

ز خوابد نه کس جانانه مستم
مرا اگر آشنای خواند بهشمار
مرا هر گه گردن محتسب خواست
چه گوید خوش که من کان و فایم
گیه سبیل گیه شمشاد جویم
یکه نشید اولم راست دیدی
همین سان بگری فردا بسجده
بمستی گرد و گشتن چه خوشتر
به ان چشم تو با چشم که امانت
نخوانی چون مرا شید که مستم

هم از مستی است این کس لفته گویم
تو مستم خوانده ای بیا نه مستم

معمول است که در هر روز از این دعا بخواند

ببین زخون می و صاف از غبار نشناسم
ازین چه پ کرده چید زار نشناسم
خدا گواه در سول خدا و اوصیانش
بعبر کے من بے خبر را سیریت دیگر
شناختن خود ازین دو دو چون خود را پاک
شناسد ابر اگر خویش را همه در بار
کند هر آنچه بمن یار اختیار و راحت
بمن ز معید و محرم چه گفتگوست که من
من آیم و تو ام از رنگ و عمار نشناسی
اگر ترا نشناسم ز خود مستغنی نیست
که بشود و اگر این لاف سیر و لغت زنده

که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم
که گرم و دگر انگ از شرار نشناسم
من آنکه یک زد و پنج از چهار نشناسم
قرار حیت من بے قصد از نشناسم
که دل و دل ز جوارح مزار نشناسم
من ابر از غمزه ابش کباد نشناسم
منم همان که ز جبر اختیار نشناسم
ز سوز ماتم و ز اسامی بار نشناسم
تو ای و منبت از اضطرار نشناسم
که لاله زار سم از خار زار نشناسم
منم که نشسته می از بهار نشناسم

کند هر آنچه بمن روزگار نشناسم
منم چنان که ز اغیار یار نشناسم
چه گفتی اینکه تو یاس از امید نشناسی
چنان تو بعد کی ناز اگر هزار کنی
ز بسکه منتظرم در دو و دو عده خلافت
تو ناشناخته ام تبرع شمار زدی
بغفتم دل تو بشکنم که بیکستی
تو بنا و کسور خسته و زلف تو دستوب
آکون که عقل ترقی جنون منزل کرد
فغان رسن که بعد شوق بر سر راهی
ز مردنش لول من نیز لغت شده خون

که مهر از حد و میل از بهار نشناسم
چو کار سرکنم از انجام کار نشناسم
مگر ترا من امید و آرزو نشناسم
بفرط ذوق یکے از هزار نشناسم
رسد قیامت و نه از انتظار نشناسم
منت چگونه برد و زنت مار نشناسم
چگونه عید ترا استوار نشناسم
بد و بد زلف تو بند از تیار نشناسم
مزاج عانی فصل بهار نشناسم
روم و بی خود او چون و دوار نشناسم
بمن که دلت را مزاج نشناسم

در هر روز از این دعا بخواند

این گوئید که شهباز نمیدانستم
میکشادم پرو پر و زخمیه استم

من که میداشتم از چشم تو امید می گفته بودم تو را زنی که نگوئی بکسی برالجب بود سخن آنکه با یما صد بار دیدم انداخت میان من و تو بر چهر که بنا دانی پروانه میخوردم حیف آنچه میگفت بمن گفته زخویت دیدم	عادت غمزه غماز نمیداشتم جا بجا شهرت آن روز نمیداشتم تو میگفتی و من باز نمیداشتم ایچنین تفرقه انداز نمیداشتم که سر شمع نه کار نمیداشتم غلط ای شعبده پرواز نمیداشتم
--	--

هر چه کرد آن بت طراز نمیداشتم سخن مویی و عیبی که میراند بمن او چو میگفت چه افتاده کجبه زنجای گفتم آیا چقدر خون منت لذت دار بودی ایل تو همان نانی و نه بود لب او زمانه که میگفت با خانه تویی است پیشتر از همه قاتل سرور را برید	مردم انجام ز آغاز نمیداشتم گوینا سخن ز اعجاز نمیداشتم بودم افتاده تنگ و باز نمیداشتم گفت که از می شیراز نمیداشتم ناله را که بود مساز نمیداشتم بودم آن سادو که او از نمیداشتم لقمه را اینهمه ممتاز نمیداشتم
--	--

زلیت بیلم حرام دانستم و عده اشک بکبر بود از خوش ایکه گفتم بران سخن بجا صبح خونه که میکید از چشم غم ناکامی از خدا فروزن داشت داشت با آنکه و سهم برابر بت صد شوه بود نام خدا من ز رفتم بهیچ جای رزق بود بس در نقه منزل امن	رم اگر گزورام دانستم بام را نیز شام دانستم با خوش بهکلام دانستم باده لاله خام دانستم هر که استاد کام دانستم تبع او به نیام دانستم آنکه را من ز نام دانستم را نه را نیز ز نام دانستم رفتم و یکدو گام دانستم
--	--

شب می را بام دانستم	کار خلق تمام دانستم
---------------------	---------------------

فردا بامداد

چون مگریم که موج دریا را
 بست اینجا که جام میگرد
 خوردن می پس تو آب ای شمع
 و ای نادانیم که سودایم
 بر قدر که در فراق تو ام
 تو شب حسن و میش تو بگاه
 در فراق تو غم که یکد برود
 نشه ام نقشه چون بلندی

دلبر خوشتر از ام دانستم
 خوشدلی را مقام دانستم
 من بهانه میام دانستم
 پنجه تر بود تو خام دانستم
 عمر دادند و ام دانستم
 یوسف آمد غلام دانستم
 انعامش مدام دانستم
 چرخ را نیز جام دانستم

مگر که دل به پرفتنی یار بسته ایم
 آنرا که عاشق است بر خیره زلف یار
 مونس طبعش آه چو کشت آید بان چنین
 ناگفته است هرگز دل اصلا بهام بند
 کم از سلاسل است نه یک سوی زلف یار
 ایوانی که یار بسته گداز حال ما
 تا از شفا پرویز نمند جانگداز گزند
 از جویش گریه بن که چه بر سر فاده ام
 سنای راه کعبه که سده است ویر
 تا نشکند طلسم بن نقشه نشکیم

مضمون شده لوحی اعتبار بسته ایم
 نایب که شاعر هم گرفتار بسته ایم
 با که دمان شمشیر بگزار بسته ایم
 صد بار زلفه ایم و دو عهد بار بسته ایم
 ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم
 پرستیده است و ما به اظهار بسته ایم
 جز زلفه بنادوی دل بیمار بسته ایم
 دیگر چه طرف آرد و زو یار بسته ایم
 حریفه من ز منبجه که زار بسته ایم
 عیدی که ما بیا ز جفا کار بسته ایم

دل بر نظر زود روی دلدار بسته ایم
 گفتش چو کس که بر گل رویت خطه چو
 ناگفته است او که من ایم ترا خواب
 آن غم کند ز دل صفر الجاش کربان
 ناگفته ایم بر لب تو مهر پسته است
 یکبار نیم نود از خنجر سوزده کرم

ما از دیار امن و امان باز بسته ایم
 گفت از او که گرد چنین قرار بسته ایم
 ما رفیق ایم و دیده بهیدار بسته ایم
 بنظر من میان ز غم بار بسته ایم
 از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم
 بر لوح منبجه نقش تو امان بسته ایم

مضمون بار بستن خود را ز در امید صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

دل بر خیال و دیده بهیدار بسته ایم
 خود را ز در بسته ایم

صحنه کینه زنجیر و آوارده ام
روضه عارفان نال و زاری خوانده ام

آوردن پناه به تنگ گزینان
بر خون بکناه کردن گرفتار

از حشر تا به حرف زنی پیش که ما
احرام کعبه خنجر مبارک تر با که ما
گفتی که کار و بار جهان را انتابت نیست
گر گفته ایم عشق بری افتاد و به تنگ

مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم
احرام کوی دلیر میخوا بسته ایم
کوی بکار تا نبسته بار بسته ایم
تهبت به لفته بگر افتاد بسته ایم

ای که گوی من کز امر و زور خوانده ام
مهر عاشق واقعی سر و فرم گنجینه است
شوق بین هر که با دین کسی را دیده ام
بسکه بعد از مرون انجام زنجیر بدست نیست
پیش از آن بر تیشه فرما و چنین کرده ام
کفر از اسلام بود و یخ زان شیخ و دل
لفته را دیگر خواند نا خوانده و زینای

بر خیز با اخبار بنو شسته من آمد خوانده ام
نام صبر خود در کتب علق خوانده ام
گفته ام با زین نخ اسم خوانده ام خوانده ام
من وجود خویش را در یک صحر خوانده ام
و عین شیرین بر قدر از سنگ خوانده ام
آیت می نوشی از روی مصل خوانده ام
مصر به مجیده و زنجیر سودا خوانده ام

بسکه درس گریه به این چشم خوانده ام
من که پیش او بر ایا اتمیم ما خوانده ام
گر بر سرم خوانده هر چه بود ای صحر
بیت ابروی ترا محراب خواندن طاعت
راست گر بر می لب را پیش از آن دانسته ام
کس بشنود کرده است از جمل گریه خوانده ام
من چه گفته بهمانان را ضیافت کرده ام
لفته را بخواند و با خود خوش من هم کاجو

بر چه را در چشم آید موج بدر یا خوانده ام
سینه های بیهوده و کسیر یا خوانده ام
گوید از خوشی که من در آن بود خوانده ام
مصر و قدر از آن نشان که خط یا خوانده ام
من که در انجیل توصیف میسما خوانده ام
من ز اسنادان پیشین شعر مندا خوانده ام
گفت ستم به انتافیت میسما یا خوانده ام
حقه ام در کور و با خود و کج خوانده ام

یکدم اگر بکند و مسکن گرفته ام
یک بوسه داشت عمر و صد خضر در کف
نگرفته ام زایل فعل جز کباب هیچ

خون هزار عیش بگردن گرفته ام
والی چه چیز از آن دست بزن گرفته ام
صد خرده بل فروزن اگر فتن گرفته ام

اگر فترام بگذرد که اصل بکشد بر سندان گرفته ای این بن چه باز در تنگ گریتم و اگر آتش نشان چنین گویم نه این که آن طرب افزا چه جزو مینی سبک چهارم از بار و چون دوم آهیمت گرفته بپایه چاک سیات	آرام آن فدی که بر چرخ گرفته ام شیش و یک کیش بر من گرفته ام تعلیم آن رفیق ز تو کجی گرفته ام گرفته ام بیکه صد من گرفته ام آنکون که من سداغ در زمین گرفته ام بر جیخ چارمین ز کم سوز گرفته ام
--	--

خود را بکلی از خطر امن گرفته ام حسرام از شاه و دعا گو ترا منم مسرا ده ام گزاه خبر دایمی جیح واند چه که ز در جهان دل بریده ام این فعل و فکد میخند از لب بر چین گفته است غزوات که چه گیری مرادگر آن مشاعرم که بزم بسی کرده ام طبعم بلند چو زبانی سخن که من یک قطره هم نه زینجه و پاکشیده ام	نگرفته است بر خطر من گرفته ام دیگر که را بفسیر تو دامن گرفته ام من انتقام خدین زد و من گرفته ام بسته گلم کناره ز کیش گرفته ام دانه زبر آگهی چه بخت من گرفته ام چشم ترا دمی که بفتن گرفته ام وان کس حزم که موم زبان گرفته ام بر شاخ سدره گفته شین گرفته ام یکدانه هم نه زینجه و پاکشیده ام
---	---

تین برفت از دلش را نام دولت بکنم طرف ترین رخ نه شد از چوین گهم که پله اجل می میرم و چون یادی آورم ترا در و فرقت آنکه زارب روزی و تیرن نقص می تا چند آبی بر زبان شمع کرا تو نه خوشی که را خوی تو خوشی را	سرفدای او بامید شهادت بکنم تکیه او بید الشیخانه زیاده بکنم زنده باز از گوشت میخیم قیامت بکنم اینقدر ای نای از دور و فرقت بکنم ترک عاوت میکنم با خود عداوت بکنم تو بر زبان دگر طوبان حکایت بکنم
--	---

بر چنین و با آنها چون بخند و بقتل مرگ
نیست وقت نزع و با یاران و صفت میکنم

یادش را با فزون رام الفت میکنم
می نسیم که در شانه از این میکنم

چون در دراجت بوش دارم
چون گمان گیرم در آغوش دارم

اینگه با خود از دل شیرین بکایت میکنم
خواب خوش بر لبم اندوه و حسرت میکنم
و دیده باشم که کسی چو تو مروت گشایی
صحبت نادرل مردم نیست هرگز که زمرگ
خود ترا مفتول شدم و اله شدم بنده شدم
ز بهر اقربان رندی کن که در او لب آب
بر زده باشد بر زده که کس از محبت دم زند

انگوشم ایگه سحر بزدوش دارم
علی که بخورد بازی ز بر طفل
پس دیوار بودم که بدم گفت
بشخص گریه آنستم که گریه
ز خاموشی جدی بر کسی بکایت
چه می بخشی بمن می قطره قطره
بگفتی نقشه راستی ندیدی

بسر از دانه او سر پوش دارم
بر یک طفل بازی پوش دارم
خجل شد چون بگفتم گریه دارم
سیم دریا و لیکن جوش دارم
نه نوحه غمی لب خاموش دارم
ولی در سینه دریا نوش دارم
گذرانی که من هم پوش دارم

ز سستی حلقه در گوش دارم
باور اوم چه نیست باوه نوشتم
نه امر و نه است بود آنکه بمن بوس
فروشد عشوه باغ اوزان پیش
چهار مرتبت من گل فشان
که گفت رندی از زدم تراد
بگوئی حال شب بنوش نهان پس
گستاخ لطافت را زوی هر دو

سهر خصمی بسی با پوش دارم
بسجده و نونش نوش دارم
بسی امر و زیاد از نوش دارم
بلب چند آنکه من مفروش دارم
چنان من مرتبت گل پوش دارم
که گفتی ز ابروی نوش دارم
عجب از گفتن منوش دارم
و اگر مهر که او آغوش دارم

نه چون گویی چه حرف است آنکه گفتی
بخر نقشه را خاموش دارم

از دل بکشتن نظاره خواندیم
بلاست استغاره خواندیم

تا در وی سر بخاره خواندیم رفتیم و سباه بختی خویش یکباره مکن مرا فراموش مفسون عجیب آن نگه را گفتا که جو عمر مستعار است بسی آنکه بخواند عشق را کار جز تعلقه که نهج خوان گویا	دیدیم جو خاره خاره خواندیم از لوح مهر دستاره خواندیم درس این زاجل دوباره خواندیم از پرورق نظاره خواندیم شعری که با ستاره خواندیم اورا بهر میحکانه خواندیم دانی که گویا گناره خواندیم
--	--

یک حرف ترا دوباره خواندیم از لاله گل تو انچه خواندی مکتوب تو شد وصول و از وی در بحر فنا ثبات خود را تا نیم و خاره بعد چندی آمد که دل است خاره اورا هر قطره اشک خوشتن را میخانه بهر کجا که دیدیم رو تعلقه جبرسی ازلف خویش	پنهان حلقه آشکاره خواندیم از لعل پاره پاره خواندیم کج حرف نه به اشاره خواندیم هم گشتیم و هم گناره خواندیم این دو پس بجا پاره خواندیم ای که درین استغاره خواندیم بر اوج فلک ستاره خواندیم رفتیم و امام باره خواندیم بر اشک گناره خواندیم
--	---

از آن زبان که جدا از شکار بودیم نه عاشق گمرازد بجزم بینی ندای و دلکیت غمزه نیست کش چنانکه خوش آفتاب شبنم را اگر زن بدم جان است خود ایتجا تصا بهت ز بیت گنده بی طلب جز این چه تعلقه بگوید ترا کن از رخ	چایا و سبکتا زنی نگاه توام خدا نه تو وی عشق در پناه توام تو هر گواه منی تا که عمر خود توام بروز خوش خیال رخ جو ما توام زنده با هر بیم کفک را توام تو غافل و من آگاه ز درگاه توام مرا تو ای چمن آرزو گاه توام
---	--

بچون پیده شکاری نصیب گاه توام
بجان نصیبه خیاری ز خاک گاه توام

آدم
تا در جانه گری دیده ایم
خوشی را در چشم بیا دیده ایم

بیا بین که مهر رنگ و او خواهر تو ام
گرچه ام ز سرید خنده ات یخند محمد
چه گفتی ای که بوی لطف گاه بس است
ز می توانی بیه ای سنج و من جان کش
ز دور می گفتم او را سلام تا خدایم
منم فدای دل خود که گوید این بچه لطف
کسی که جرم یکے را بدیگری بندد
کنه و میکه باو خون خویش را ثابت
چهار گریستم آن دم که لقمه گفت او را

ق

سفید چشم چنین از خنده بسیار تو ام
به بامی بامی فروز تر ز تاه قاه تو ام
امید دار بهمان لطف گاه گاه تو ام
زین بهشت که شافل ز دور گاه تو ام
خدا کند ده کجا من بخالفا تو ام
خون بامی و فتن جالفا بیا تو ام
حجل پیشین دی ایدل زاده تو ام
گوید آن بت جان خود که من گواه تو ام
تو هم بکن مژه تر گشته لکها تو ام

بے بین با جز در این دیده ایم
اشک را بجز است یا پسد کنار
کور باد یا خدایا کسی کز و
می نیاراید بیکے بے دیگری
جز پریشانی چه تعبیرش بود
سختی می خوب این را که گشت
از خودی بگرشته ملک خودی
و در چنین هم چشم اگر ز دیده ایم
لقمه را با صد خوش بیا دیده ایم

خبر ترقی بهم منزل دیده ایم
عالمی را بر سر پل دیده ایم
در ملک خود تا پل دیده ایم
آب شستی را در گل و گل دیده ایم
شب خواب زلف و کاکل دیده ایم
عشرت خود ما را زلف دیده ایم
در به در به بے تو سن دیده ایم
روی گل را زلف بیل دیده ایم
یا ز را با صد بخت دیده ایم

در گمشده با طر و فز گل دیده ایم
غیر خوش ما خوش کنون کز و خوش
چشم را با خون شوالی و خوش
بست بر سر وانه بیل را خوش
در شب چرخ با آن طول عمر
کوی از بر سر وانه از جام و

در چنین بے گل زلف دیده ایم
او تعارف ما با تجا فل دیده ایم
کز لکها و فز و فز دیده ایم
خامشی بهتر ز غلغل دیده ایم
ایمل از لکشی قلا دل دیده ایم
سنت ما در سخن و دیده ایم

بر تو کل گر گشتی زان تو ناز بند از بدو لایت خوشتر است لقبت که گشتی شکر کن	حرف و برع کجا من و روانه میزوم سر سبز بلع سرخسنگ تا چایه رود مشت غبار و گفتیم از اینجا که میزوم دقنی که بود قصد بوی کشتن خودم میگفت اودی که نمی بخودی بزمن معلوم گشته بود زبانه که غنیمت افسانه خواب آن دو این طرفه تر نگر شست و خاک سپید بسین سپی نبود زان پیشتر که لفته بحرف ایشانم
در کتب ادبش بودم در میان میزوم کل بر سر خود دانه بر پرده میزوم و دیگر چه خاک بر سر میزوم راه میزوم برق یک دانه میزوم دینی که سر بنگ خیرستان میزوم ایکامش قفل بر میزوم سن خوش راه خواب با فسانه میزوم اگه نیم که زلف کراستان میزوم خوش لفته سباز معنی یکانه میزوم	تا یک قدح ز دست تو جانانه میزوم قال نشاط اگر من دیوانه میزوم اظهار که گویم آن پیش و لغوه یا و آن زمان که یار بخت یازد بمن میزومی که نقد به من در جرم خوش جزئی که یار نزد تو با خون خیزد مهر فت اگر نسیل اشکم می کشی زانت آنچه بر میان فلان کن میگفت اسیر لفته زنی تو زنی خیال
شکوه نهید از دل خود میگردم ندید هر چه بد بان و بد خود میگردم جز دل خسته که زار بر خود میگردم	دل کجا بود که جانم ز خود میگردم سرخسنگ ازین راه گشتی میگردم منزل شکم بود زبانه که بوس

شبهه که کجا خیالی از پنهان میزوم
از اخلاص دل در پنهان میزوم

گر که در هر چشم تر ز خود میگردم
شش جهت از صوفی که از خود میگردم

می شنیدان بر سر چرخ اگر بنده مرا دل خرد و لب خسته جزین در پیش ز آتش دایم و نفس بود بر آتش خورید من کجا بروم بر شاه و گدا میروم وز در اجا بدل خود نه مان میروم لغنه عریانی جاوید ندانم که چه بود	گوش ادا صدف گوهر خود میگردم من انار لایحه غار نگر خود میگردم چه قدر ناله بال و پر خود میگردم بی طبع بودم و طوف در خود میگردم ز غار را نیز جفا افسر خود میگردم جامه بود که من در بر خود میگردم
--	--

ایزد و صلی که نیست در سر خود میگردم جز به تیغ نو که بر لب تی من میباید من و آرام خواب ایچیکلفی گویا می شنیدم ز تو کوشش این که تو کشتی من که در غفلت خود فرو گریخته ام بر قدم بر روی پیران خرمین من میباید بیکسرم صیدی آتش نه میباید بر کجا شگش و گش می گریستم فرمش شده که گش من ماه قد و اینست بیراز خود را اگر بر اند می شناید	چشم به دست ترا ساغر خود میگردم بیک الهیار و گریه خود میگردم خار بهر گان تو در بستر خود میگردم من که کین ترا و فر خود میگردم کاشکی خالی ترا اختر خود میگردم گر جویشی بدل من طیر خود میگردم در بر صید و گریه شکر خود میگردم چشم که خود و گوش که خود میگردم کوش با من در دل بخش خود میگردم لغنه نازی که چشم تر خود میگردم
--	---

کام دل اند ساقی تو فتنه بکس یافتیم کما فتنه کا فتنه بین زاهدان گریافتیم تا چه خوش گفتا که جان و کنت بود کما فتنه روحان خود دیدیم این که فتنه لغنه این فتنه دلی را بر تو دیگر داد حق دریم اندر فتنه خود رنگ نوبی گوی که من میگش فتنه بیا و صید و ام میزوی تا چه فتنه را است اورا با سیاهی آریا	ساغر اندر گریه و گوشت رب غریافتیم آن کشتایها که در کیش قلند یافتیم من که در یک لفظا و معنی گزین یافتیم بر جراح کام خود از باد صحر یافتیم بیک خود را از همه افتاده بر تر یافتیم آتش یا قوت را و سب گوهر یافتیم مردی زنده را مثال مرغ بے بر یافتیم آسمان نجات خود بے ماه و اختر یافتیم
--	---

بیک کشتی زانها که کشتی
آتش اخگر زانها که کشتی

گفتم این دولت الهی روزی بر کس می آید
اگر برسی نامه خود را چنانچه یافتی
لقمه چون گشتد بستی از بندگی خوشتر است

تا پیش خویش را و در دستگیر یافتی
در کف صحرای بیرون کجاست یافتی
چشم تو در گدازم و در پادشاه یافتی

این سه چیز آید خوش از فضل او یافتی
مهر بر جزو کل بود آنچه من دریافتم
بر چه را با بر چه نسبت کا به بخش آسمان
تا چه پیش از آمدن زلفش است آید یافتی
نه بین کان شیخ را و بدیدم نه در سبزه
یافتن خود را بود و عشق بگدازد عشق
از دست عشق اگر برسی ما چرا ناگفته به
بر کسی من رفتم اینجا نقش بر یک پاشدم
ست که با گفتم بستی آن به نیاز پاک را
حاضر و چندین حد الشکر کبریا چه فهم
بر کجا تصنیف من بهی مراد وی باب
گفتم اینجا لقمه را هم میزد آن خواندن شیر

کرب در جهان خلق و فعل در دود و سر یافتی
دل در دهن سینه گم کردم بر آن دریافتم
آب را ماهی و آتش را سبزه دریافتم
کشوری کا اینجا مقدم را و حرا یافتی
واسن ز به و در و را به شتر تر یافتی
لاغری را شکر خود را که به بستر یافتی
بنا درین ده بسین معظم را محقر یافتی
هر کس من یافتی آن خویش بهتر یافتی
چون بکام به نیاز می دل تو گشت یافتی
مرحبا اینجا یافتی من از قدر یافتی
بر کجا آیت دیدم که سبزه دریافتم
بسکه یک سینی زلفا فله بکر یافتی

ای که فرمای سبزه محو از پیدا کرده ام
مسلن و لباس گوی سینه ام درین
گوهر من از من جدا و انجام تنهایی نیست
حرف ادرا می لغزه تا چه پیدا بسته است
و از غنای سینه ام را بر که میند شکفت
در دود جهان بود و خوش گدازم از آن تو نگ
من جو گفتم نسبت و لباس آید با چه خبر
از دود خویش محو از پیدا کرده ام

در سبزه گم گو و گدازم پیدا کرده ام
برده به یاد من جدا بار پیدا کرده ام
پس ایندم مرگ بشیر بکا پیدا کرده ام
غیر نمیدانم که جانب دار پیدا کرده ام
چون نگر در زار گل بگر از پیدا کرده ام
در دود و دل ثان گل رخسار پیدا کرده ام
گفت بر آینه باز بکا پیدا کرده ام
کو کهن او به به گدازم پیدا کرده ام

از طایع اشک از پیدا کرده ام
از پیران خاطر می گدازم پیدا کرده ام

در شب بچران خیال زلف همان بسته ام	تا چه در بند و ستان تا تار پیدا کرده ام
بیارم نقشه دیگر چون ز چهر او وصال	من گرانکار را و افسر را پیدا کرده ام

یار گویا بجا گویم یار پیدا کرده ام	این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام
نغمه سنج لطف مغرب بند بندم بود است	یعنی از نغمه ناله های زار پیدا کرده ام
دولتی بود است کاشان قدان نشسته	مستی که مردم بشمار پیدا کرده ام
و ده چه آخط و دو گر هر گونه فراتش بمن	چون نه فراتش بر من هر کار پیدا کرده ام
گر نه خود را نه چون گروم خدا کرد و تش	سبیل خون از پرورد و یار پیدا کرده ام
و مانند از دوازده عشرت نعمت را خوانده ام	آنها را قبل از او بار پیدا کرده ام
من بوی تیغش بحسرت بینم و گوید و لم	ذوق میکان تالاب سوخار پیدا کرده ام
بینم اکنون ز لبی عیار هستی یا که او	من دیگر چه نتوانم عیار پیدا کرده ام
طفل اشک من که از طایفه زلفی یکدگام	گردید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام
نقشه از سیاه لایحی می طبع دارد و نور	من ز چشمی مستی سرشار پیدا کرده ام

گشته ام بزار از گل خار پیدا کرده ام	تا چه آرام دید از آزار پیدا کرده ام
بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام	روئے بنام دیده بیدار پیدا کرده ام
دور چشم کعبه از دیرم کرد و نایده هیچ	سبب دور افکنده ام زار پیدا کرده ام
یارش را دلی فدا و دلدارش را جان نثار	یار پیدا کرده ام دلدار پیدا کرده ام
بر کرد او در محبت هست یار کم مباد	تو کیش دانی و من بسیار پیدا کرده ام
تو گل و من بلبل اندوی است و دیگر گفتنی	گوش دل و آشن لب اظهار پیدا کرده ام
یا دکن بودی کجا شب و ان چایا که بود	این گو و دیگر که نیک اطوار پیدا کرده ام
تا شود نقش هر قصه داغ ز باغی زبان	دوستی با همسکی زردار پیدا کرده ام
انچه از سختی سختیایا گویم بسیار باش	من هم اکنون گویم گفتار پیدا کرده ام
ایک گوی شوق تو جز دی و زین گه نه	زلف او را دیده ام طوار پیدا کرده ام
تغلیکهاست مرا دیگر که روانه غیر از او	نقشه ستان یک محرم اسرار پیدا کرده ام

بالیش چڑھانے کروم
مردم و زندگانے کروم

بر نفس جانفشانی کروم داغ را عیش باغ میگفتند دخت رزگوئی عوسی بود درو را می ر بود و رمانے مرگ و رعین و صلح آمدون رفت نابوت ہم بدوش صبا خود عدو سے زبان خود کون دست از و اعطی بیاد آمد کرد مشق چاک بس پین مل بود بار ثانی فغان من چشنید لقمہ تو ہم بہر من چو اسیر	تا چه خوش زندگانی کروم بردش باغبانی کروم پیر بودم جوانی کروم رفت و با سبانی کروم نام او ناگهانے کروم من نہ بر کس گزانی کروم بعد و ہمزبانے کروم دعوی قصہ خوانی کروم واحدے را کہ ثانی کروم گفت ثانی فغانی کروم مردم و زندگانے کروم
--	--

چند رکہ مرا نے کروم بعد و کینہ ام عیان چون کرد کاش میگرد یار جانی ہم کینہ و رزمی ہر آنچہ دیدم ازد من گمان کروم از رقیب بلا ہر بلائی کہ از زمین برخاست جان با من ضعف تا لب از دم گر جہ کروم بیان غم اما صفت گریہ ام زبان ہر خاک را بہت شدم و گریا آہ بود تا خون دلی ز باہ فروش	کہ بغم شادمانے کروم یاد بھرا نہا نے کروم آنچہ با یار جانے کروم نام او مہربا نے کروم چہ بلا بد گمانے کروم آفت آسمانے کروم گوئی پہلو اے کروم وہ بیان خوش بیانے کروم چہ قدر و رفتا نے کروم دعوی ہمسایے کروم کے طلب اور خواہے کروم
---	--

لقمہ ہر شے کہ لب تو چکید
خواندم و خوشچکانے کروم

گرگان و صحرایان نامهربان میدانم
کی سپهرم جانان در دوزخ جان میدانم

خوب فرمود این که من گنجی دمان میدانم
فته روز قیامت از کفم دل را نبرد
زین که او میگفت روزی بگریخت از تنی
آه از آن بزمی که نبود ساقیم پیش نظر
ز بار از دوزخ فرست و من همان اندرین
نیت اکنون اینم از وی کای فلامی سرش
روح مجنون چون بجاک من کون ریزد شک
چون رود در جمیع خوابان ز جانان سخن
لقه زبانیان جان نسیدام بهر چون آید

بیدان میخواندم اورا گر زبان میدانم
در نظر انداز آن سر دروان میدانم
من بشاخ صدوه کوی آشیان میدانم
من بجای شیشه چشم خوفان میدانم
او غم دین داشت من غم زبان میدانم
با دایمی که من طالع جوان میدانم
تا که بودم ابروی خاندان میدانم
کاشش فرماید که من هم یک جوان میدانم
گر امید وصل آن ناصربان میدانم

غیر ازین دیگر جدای جان جهان میدانم
تو بحث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار
ایک پرستی هستی با دایمی که من
از خوشی به نه چیزی یعنی ای خوشکار
بیچ از اوقاتم ای هدم بر سر خرگوش
این که گوید غیر حق من تو بردی با حق
چون گدائی که شمی یارب کن آنم که من
تا چها امشب بهار روختن گل کرده بود
خواب عاشق برگ آن بهی که شفق نبود
لقه وقت فروغم بود آن گل ز نور نظر

تن اگر میدانستم در تن نه جان میدانم
من هم اینجا یک دل در خون بیا میدانم
مهر با نه با یکی نامحصر بان میدانم
میزدم حرف خوشی تا زبان میدانم
اچنین میدانستم یا اینجا میدانم
از طکر تیر قضا را من نشان میدانم
بر بهشت کو این زبان آنچه آن زمان میدانم
جای خس گوی شر در آشیان میدانم
بر مر خود و اعین افسانه خوان میدانم
تا چه روح افزا بهار اندر خزان میدانم

من که دی شمعین چرخ آسمان میدانم
من که آگه بودم از انداز خلیف و دهک
او چه میفرمود بهر دین سازم ترا
لذت مرگ آنکه توان گفت در دوزخ

ای عزیزان یوسفی در کاروان میدانم
انتظارش اند برای امتحان میدانم
از چه صفت مدبوسای آسمان میدانم
گفتی آگه که غم جادوان میدانم

این شرف از خدمت پریشان میداد من نظر بر قصر باغی لاسکان میداد نرمی گیتی بگویی و من نهان میداد ز فکری بی مرگ کوئی را لیکان میداد ورنه من کے لطف اور خود گمان میداد من کہ بروش از گنہ بار گران میداد	با سببان ناک اندم من بیاختن کس چو می رسید از قصر و لیکان من سخن باو کن بود آن چه را زود از داری سخن مرگ باشد زدی اگر که از دست این سخن این که در از سر و دایم بایست و دیگر سخن برومی دیگر خم می نقشه خون وقت سخن
--	---

چشم خویش طلسم بهار می بندم بیک پالک زبان خمار می بندم ز جامه رو که بیایست نگار می بندم چه بهیستی است که بر زلف یاری بندم که آشنایان بشاخ چنار می بندم برود و که در کار زار می بندم که پیش او بجز شکار می بندم که من را بجز برف و خاز می بندم ولی بجا که ره انتکار می بندم	خیال بر نفس از دوسه یاری بندم و بان شیشه کشودن بین چه بنماید چنین که از مزاج جوئے سخن کشایم من که است عقد کثای چنین بر نشان دل فغان زمین که ستم خانه سوزان بلبل مها و کار تو با گر بهای زار افتد بجز چشم کشادن بود مرا شستی برین پایم و دیگر چه مرغ و سیار است میرس اسیر که حال زو حیت نقشه کون
---	---

ازین سر آدل از غرب یاری بندم بذکر خیر تو بایست بهار می بندم زبان خویش و من اختصار می بندم جز از برده که کراخ و الفغان می بندم نظر بروی تو آینه دار می بندم چه ابله است که همسوز یاری بندم یک عذار که آتش عذار می بندم لب از حدیث تو بیه اختیار می بندم	بیا که چشم دل از روزگار می بندم بیاغ چون تو در آئی رود از ازل باغ شکایت نشود مختصر که گفت که من تویی که خیر دل بشکستی بپشتی آن دمی که پیش تو دیوانه و دمی ایم به عید بار گزشت آنچه با تو که اسال ترا که رنگ نواز خشم گشت و دیگر کون دمی که مفری همچو غیر می بینم
---	---

ولی بجا که ره انتکار می بندم
زگر و خوش چین را نگار می بندم

زرد گیسو سخن نقشه مرگ هم از من

خیال نو جواند مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم
چه غیز ازین من بدور کار می بندم
نه قدر دان سخن کس ز ابل همت کس
سبا و بیم و از دیدنم شود محبوب
چو گفت غم در ایندم بسند بچویم
بچو چشم کف و ن بود مرا شستی
چو گفتم آه ز ما استواری عهدت
خزانه ام هنوزم چو خورم سوخت
خدا گواه در مصلحت خدا کرد دل و جان
حش طلب چو بسی نقشه بر دوی باشد

دل ای مقدر بجهنم چه کار می بندم
خیال زلف تو شبها نار می بندم
میرس دخت جز ازین دیار می بندم
ز شرم برده بر خوار بار می بندم
بمخذه گفت که بند از ار می بندم
که پیش او بمحقق شکار می بندم
شکست و گفت کنون استواری بندم
بمستی که یک از پزار می بندم
کر بخد مت دلدل سوار می بندم
چا بدیده و دل نقش خار می بندم

مدفن خود بس که اندر کر بلا می خواهم
حرمت تابوت لبه مقدس بر گزینم
چاره سازان سسی بجا بهر ما کردند
ای ملاک امرادت خود خدا این گزینم
بود بچشمی که پیش حق دعا مستجاب
ما بے زخم و گداز متقاضی دین کردند
خیل اعدای عبت از گندی تمیز خویش
انچه بود کردی بماند است دین بمانم
مزدان در خون پید نهایی و گارنگ
نقشه نادانیت کام دل زد و دل بمانم

از لب زخم شهیدان یک دعا می خواهم
کس چه داد وقت جان دادن چه می خواهم
دایع از مرجم و گداز و از دعا می خواهم
انچه تو می خواستی ما از خدا می خواهم
بر نیکی چیز نیست دعا چو ترا می خواهم
فرمید است کردی خونها می خواهم
عاجت خویش از تو عالم که دعا می خواهم
خویش را چون پیران دفعه جز می خواهم
و اگر میشد لیت یک مرجا می خواهم
گوی از بال کس فرها می خواهم

این تیرگویم که ز خوابان دعا می خواهم

کیسای خود ما بدیدو کیسای می خواهم

سبک خوار لبه دایم با می خواهم
محنت از آسایش در داورا می خواهم

بخت رایاری کجا و چرخ رایکی کجا ایخوش آن دردی که زین هم بهتر باشد ولی انچه برابند و آنزلف و دانا گفتی است چاره عقل خود آیا اگر باید خواست باز بود آن دلکش برادین بر نصیبی بن ندان تا نمیخوردیم زمین مان گرد راه کاوان کرد بری عاقبت محتاج به چیز این ندان تفتنه اندوه جدای بود چون آرزو نبرد	بر چه یکسر بود نامکن کجا میخواستیم خست گردون عیان در نه جهان میخواستیم مارا خود را که از دام بلا میخواستیم دل چنان بیمار بود بهر دل شفا میخواستیم انچه از ساقی دوران دلکش میخواستیم خویشتر را بهره بانگ در میخواستیم یاد ایامی که از موسی عصا میخواستیم دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستیم
--	--

نسخه وار ولی بخت زبون تا خوانده ام ایچه فرمودی ترا من دوست تا خوانده ام گریه فیض او چهاروش بودم کرده است منکر و در قیامت از چه میخواند مرا چون نه میبری او منقوس خاطر کردم هست یک آینه حیرت یالی هر دو تن این دروغ است آنکه میگویم بروی تو بود استادم محبت درد لبان چون تفتنه هر کس را چه آگاهی از راز اندمان	یاس را امید و حشر را تنها خوانده ام بر چه خوشیستم بنشین من هم از خوانده ام ریگ محورا تو گوی موج دریا خوانده ام من کجا امروز ادا کنم ز فردا خوانده ام حرف مهر از نقش یالی عفا خوانده ام خود سگند دیده ام تا سگ دارا خوانده ام بوده ام بر مضطر و خود را انگیزا خوانده ام جز و فایز من محمود و وفا خوانده ام من کشایم راز او علم معما خوانده ام
---	--

من کتاب عشق بازی را سرایا خوانده ام درس بگریگی ز سعاد و نل تا خوانده ام بر چه از تنهایی خود غیر را بنوشته بسکه مردم در کنارم نسخه اشک است باز خواند خواند با آن کینه خود را سینه صفا پا بر فرشی که آنهمه از او اسباده است	صبر را اگر خوانده ام عفا نه میخوانده ام درد را صاف و کدرد را صفا خوانده ام هر یک خوانده است اگر از من تنها خوانده ام دیده ام گر سینه زلف چلیپا خوانده ام آنکه با این ذوق نوشته گوید من تا خوانده ام آن جایون فرشت را عرش محلا خوانده ام
--	--

مصطفی خانی در زبان زلف چلیپا خوانده ام
محسنی که در کبر و سواد خوانده ام

است
گلدانم از دست دو میگیزم
بوی سیدی از آرزو میگیزم

بایان را در دل دریا سمنه کردیم
بیکسیر لعلت را بگیا گریه تر کردیم

چشم او را منقلب داد و ام گوی گریه کن
چون بخواند باز دل را قیس عریان سر
گر بر سر خوانده آید چه از علم و ادب

نه تنها ز قوای عدو میگیزم
بدین سان که دل را بر یوس میگیزم
گر نیرای رفوگر من آن سید بیام
گر نیرم از آن کو کند من رندی
عجب بین که به او چنین گروم و
نه باویر کارم نه در کعبه بارم
فشام اگر دانه در ز مینی
ز باغ تنها گله من نه چنیم
چاه لفته شد و این چون گفت سیرت

از آن کو نباشد گوی میگیزم
همان سان من از رفو میگیزم
که بخود ز نام رفو میگیزم
کجا من ز جام و سبو میگیزم
چو میگیزم و دم رو برو میگیزم
تویی در دل از جسته میگیزم
نگوید که من از نمو میگیزم
ز رنگ لعلت جو بو میگیزم
بغل دغم از رنگ بو میگیزم

بدین میان که من جابر میگیزم
همان نوعی دل در بدر میگیزم
نه تو گرم دوست من نیز از تو
لا جز تو کس نه بلا جز تو کس نه
اگر شمشیر دشمن بین عیب جوی است
نه تو اید این مستی تو خراب است
چو زخم کند غرض بر من بی تنگ
نارم بهان بود کردن گزینم
چه گفتمی که از ترس جان میگیزی

دیده ام جهاد را بر جا مسیحا خواندم
من که جاک سینه را دامن نحر خواندم
گوید از رخسار ترای لفته رسوا خواندم

قد سیاه از نروده ایک می باغ کردیم
کس نه دانه گزیده عبقار کبوتر کردیم
بسیار آتش کاه گیران هم کتر کردیم

ما جهاد کس سبیل از آب کوثر کردیم
نامه آتش قلم در معرض کلم تشکیت
در دل ناپه چه آتش هست یاد اینم دل

بے صفات تنوع او این ترز با نیا کجاست
جستین دل را کزین سالان مهیا گشته است
ای خوش آن آینه سرکش بر لب بام آن
تو بلام خدا بر فتنه و قامت
ما را گفتیم تنوع تو سر و این زمان
مرگ هم خوا که ما را همچنان بازی دهد
تا سر و گردن بماند از حیرت خود این دنیا
گو بر افتادن بجای اشک دانی کا کست
قطعه مژگ است پیش از فوت خویک مرثیه

نغمه میانه کز آن بے با بے تر کرده ایم
درید گو زود آید چراغ دل بر کرده ایم
دریده ایم او را و بخت خود کند کرده ایم
فته هست آن که او را نام محتر کرده ایم
بس نوی خود از که دیگر شکوای سر کرده ایم
و عده ات از یاد گیا بس که با و کرده ایم
نسبت قد تو با سر و و صنوبر کرده ایم
عالی را از چنین بخشش تو نگه کرده ایم
آنجنان پروردگار ما را هم از بر کرده ایم

آورده است از تنوع بر کس افغان سر کرده ایم
سوز را بر وانه این کاخ ده دور کرده ایم
جزو غای کوتهی عمر خود زنده نیست
حاکم ابر و در فن را بسبب چون خواست
راحت آن غیر یاد بوالنگان و اند کرده ایم
کس نمی پرسید گفتی و آن سحر و جادو بود
سحر آن سرخ مکر و دنا چه رنگ رنگ بود
او جان میدهد و دمسازان او برتر از او
گرفته است از تنوع بر یکراحت زخم
بود که با نوبی وحدت زانده خشک است
یا دطر ز سحرین بر وانه خوب از گرفت
دقت و فح خوشن هم بر نیاید غزال
قطعه گفتن آن کس به از خود چون گفت

او شکار دیگر و ما کار دیگر کرده ایم
خانه دل از چه شمع آیا سوز کرده ایم
در تمامی عمر خود کار یک بهتر کرده ایم
رفته ایم در بخشش او را نام صحر کرده ایم
کوه را بالین و صحرار که بستر کرده ایم
خاطرش از صفات گفتن مکر کرده ایم
سجده های تو بر سر سنگ آن در کرده ایم
تاج ساز و مکی بر انصاف داد کرده ایم
هفت پیکر نام او در هفت کشور کرده ایم
ما دل غمید ما خان هم معطر کرده ایم
جامی خود گرم این زبان پیش سمندر کرده ایم
یا چادر در زبان آینه آنکر کرده ایم
ما جان را در دل دریا سمندر کرده ایم

سبب شلال در ادب و جانانی که در

که داند چرخ خوشی را ز بهای که زمین دارم

نغمه محشر نوحه صیای کس در
آواز تنگ آید و آواز جان کس در

<p>خدا خوش بودی که بوزی و زویش کید و دیگر کم و کم گوید که من بیوسه ابروی و اگر و بیم من و کفر من ایمان وین تماشا کرد و خوشی بگویم که بلا خلق خدا اندر ایمان مانده اگر دل شکند یا شکم خود نیست پیغمبر غم خوش آن ساعت که چون گفتیم در جزیره که بزرگوار اگر خدای کس از من درم جان را بفرمان را تو کل را خدایم تا چه بایستی ایام و اوارو</p>	<p>ناید در شمار آن روز عیسیای که من دارم ز من بگشت تا برگشته بزرگانی که من دارم بت من بخود سوگند ایامی که من دارم که و اند جز خدایم خلق احسانه که من دارم خدا نایب کند یا باز پیمان که من دارم بدارم بیکس و دیگر گفت آن که من دارم بجای دل خود در سینه بیکای که من دارم که دار و قصه چون او میرانای که من دارم</p>
---	---

<p>جگر خایه صد مازوق و دانه که من دارم چاه خود را می دارم ز جگر آن که من دارم جگر که از زلف یار و بلستان که من دارم سازم من پیش خلق بل پیش خدا بزرگوار که من بزرگوارم اما بگویم تا چه خنده ای که گل چینه از این حالت او و دیگر من و خایم اسکند بخند خند و زجر از روی بر سن آنکه این گلهای رنگین از کجایی نه پنداری که از خود من که ندی که او دارم دل صد باره و دوزی بگویم تا چه مضمرها</p>	<p>خسب چون نازد بر شوق حرامی که من دارم چاه بزرگی دارم از حلالی که من دارم بخار و بیک حال پرشای که من دارم زویش می و بی بر حیده و الهی که من دارم بجا که گل زند جاکب که بای که من دارم که بجز آنکه او از چشم خبر آن که من دارم زنجشاید بجانم که خدایمان که من دارم حصار از دست بزرگوار به نیت آن که من دارم سیند از سفر کم آه سوزان که من دارم کجا تو دیده باشی قصه دیوانه که من دارم</p>
---	--

<p>ما صحرای دست از عشقش نه اهل میکشم شهرت دیوانهها تا کجا با دست میکشم موج دریا پیش من باشد خط سپاه ما پیش و پس راجت و کرامت از دل که کم ششش و اند کسی که ما امید از رخ است</p>	<p>خار و امن میکشد که باز صحرای میکشم شهرت از دیوانهها تا کجا با دست میکشم چون در دریا کشن مرا خواند دریا میکشم دل کشید از وزعم من رخ فردا میکشم من که در کجوت خود نصیر عفا میکشم</p>
---	---

نارنجیم کشیدن با بد خوشدل شدن دلیله نوان ایچدی بیست از اول زبان من نیم ز نسان در خوشنول لبه با کجاست حسرت از بهر بنار که باد بر در رخا فر است با دود اش غلجاست و نیار از هر سی نعمت تر	من محبت دیوانه ایم ز نجر از با میکشم گفت نوان بر چهر من از این دنیا میکشم اگر گفتی پرده از روی تماشای میکشم اشغال بر دهن تو ای سبب تنهای میکشم تو اگر خواهی بکشی من رخت از با میکشم
--	---

با کوی اندوه دل که با لهر جاک میکشم با کمان میکشیدی یا سنان یا میکشی کوی با لهر است این که کوس جیه چو بهریت گر لبش گوید میجا یم من این خوشی اگر دل محفل جلد کوی این دالهار الب فدا اگر کور یکدل خور و صیدیر فرامیدیت تو یا میگرم اینجا نقل و لوان استر کست بر امانا تر ز نهار روزینے درخت بسمیتی از چنانم تو به آید بر لبم چرا آن بینی که چون جاک بر لب گوینم نقشه میگوید که من الکاش لومی نودی	ای لب عسی کجا من باز عسی میکشم یا جفا میکشیدم یا طلا میکشم تا به خوش بکشت اینجا است از با میکشم زلف گوید حلقه در گوش میجا میکشم با لهارے گو یا با لب یکسا میکشم من کسان دعوی اینجا میجا میکشم زلف او می بینم و نقش چلیپا میکشم من چنین بیار و دانی تا بفرا میکشم انفعا لکری بنوا ز بر تر سا میکشم منکه و باه صیام الشیخ صبا میکشم در بغل اندوم که من جیه بنی را میکشم
---	---

بر چند که من بر خشت فریاد ندارم یکروز کس دیار می کس یاد ندارم آخر نه بهانه که سبب فداست ای من که شیبست نزار نغمه جنگ و ف و در لب دل دارم و دلدار ندارم به کیم نامی بر آیدست درین و در نه تو ای به کیم تیرت بد لب باشد و پیشت به گلویم	اما چه کنم طاعتت پیدا ندارم آخر چه کسی جویند کسی یاد ندارم این حرف چه گفتی که من آستاد ندارم کان بر سخن و اعطای یاد ندارم صید عجیبی دارم و صیاد ندارم باب بگدات ای ستم ایجا و ندارم دیگر برسی ای بت جلا و ندارم
---	---

در اوم و فرست که به یاد ندارم
داغی ز نزار نشی صبا و ندارم

سزا تو کنی گر همه با مال نه بستم بسیر بر که دهن بر غزل نقشه که ام	ریخ از تو دینی گر همه برباد نذارم شیرین سخنی دارم و خرا دندارم
--	---

هرگز اتم اکنون من سزا دندارم من بارکش عشقم اگر نازند و دل یار که بآن غمزه گوید ز زبانه گویم چه کس است آنکه دل شادند از الطاف سر شکم منم گوید زبانه از عشق تو ای دل حکم بازه جان این لکنه آباد و فرنگی محل آباد آخر شده عمر من و سزایه باشد داسی که مرا الفقه خدا و اوچه دولت	گو که دالم بر سرم افتادند از گو رو که ز کس خواش ادا دندارم بوسید جها خونم و فضا دندارم تا غیر ندانند که دل شادند از مهری که توان داشت با و دادند از در جند تو ای سیر و دل از و دادند از هن آند و نه خلع و لوشادند از پیش آمده راه عدم و زادند از چون باز برین طبع خدا و دادند از
--	--

جز این سفید خدای چاره جوید کون نه با صرام در غمت نشاند جز این که آب ز شرم گنه شوم پس آن زمن که دست زوین بسته ام چو بی کون که یار بسوی تو نشست ایدل بر آنچه نیست و در آب و گم مری و برو چکیت قطره و دریا برم گم میستی تو ز من خود شوی احوال من اگر بری من آنچه نقشه ندانم چه بر سیم یعنی	نقشه که دولت را ز تو چه میدانم چمن ندیده ام و رنگ بوچه میدانم حکم زهرین اموا برو چه میدانم گفتی باز و کردم و منو چه میدانم گو که معنی لا فتنه چه میدانم ز یک خسر نیم ارزو چه میدانم و گویا چه فهمم سبوحه میدانم که در دندم و جزایه بوچه میدانم حدیث صبر بچران اوچه میدانم
---	---

بجز نکوی و کار نکو چه میدانم به تند خوئی و نیم قسم نیم خود	عداوتی که نماید عدو چه میدانم بر آنچه بر سیم آن تند خو چه میدانم
---	---

این که تو ایام گشت و گذار
باز تو خسته ام رنگ و بوی دندارم

چه باشد آنکه ندانم ز خیر و شر اما شدم بان در دوزخ و بهم قسم نهان دریا و مان دریده غم و تا بهمن جرمی بنزد سناش گل بسنن اگر چه دانم یک مران سحر و گر از جو بقیض گر بید مرا و در بر آنکس حالست از دوش چنانکه نقشه چه داند بطریق زبرد و صلح	اجل و میکش شود ز دوزخ و چه میدانم که جای باشند و سوسو بخیز میدانم زبان بریده منم گفتگو به میدانم و میکش بگرم آن ز دوزخ و چه میدانم چو قلم از است بر روی جو چه میدانم چو خود لوی بدلم خستجو چه میدانم من آنکه رسم دره شهر دوزخ چه میدانم
---	---

روز و خوار می کشم گوش تاب و خورشید بر ما نهاد ماجر باشد پیش و دریا قطره عاشق پیچیده منم و دانه مازین معشوق خون او کو و گر کوشش نه جای خطر مرگ با بات هر عبت عمر است نافه سرستی تا چه شور و سیلان در گوش گل ماجر خوشتر به تماز زین الان دنیا نیز روزی میکشند خواه از نعم نقشه میر و خواه آبیر	امتلار هرکس شبها میکشیم می کشیدیم آنجا حالا میکشیم ساقا قمری که دریا میکشیم نقش آن زلف چیتا میکشیم مازما از غلر و صحر میکشیم از چنین جایا میکشیم می شود از خورشید میکشیم حلقه زان خلخال میکشیم حشر مرگ تنها میکشیم آنچه ما از این دنیا میکشیم خرق از لعل لبش میکشیم
--	---

تو چه میدانی چایا میکشیم تو بقیل با سحابا اگر میکش تا تماشا می نباشد کنش ترا تو چهار شک می سحابا دوده میدیم آبی سوئی فلاک سز کعبه خود بلخی گرد و در بلا	میز و نم و ناله هر جا میکشیم تبع بر خور و به سحابا میکشیم نیل در چشم تماشا میکشیم با کجا تا ز مستخار میکشیم کینه از اعدا ما میکشیم با کجا رخت از کلیا میکشیم
--	---

حرف از لبش و میکشیم
حلقه زان لبش و میکشیم

شکر خزان به دلش با به آتش خلی دارم
خاشاک در پیرایه ی محراب با خاشاک دارم

اگر برسی باز غم چون پیش
آز رویم اندوی آلودگار است
گویند زودانایم برق
کاش امروز آید در وقت کند
سنتو جام است و خودم است

اگر چه تو انیم اما شکستیم
نیت بد نکردی اما شکستیم
هر روزی ز خاک می شکستیم
آوردی به فردا شکستیم
لقه آنچه از پیر زیا شکستیم

برون بسجده زانم صبا شکستیم
سینه پر خشم می گویا شکستیم
تا که زبانی است چون خشم قیس
تیر و کس چرا خورد به دست
سیکته گرد و غبار از جسم زشت
گر چنین دنیا چنان عقیابود
خوش نشان نیست و اکنون چون
با چهره دارم دل با چهره تامل
در خود دست جنون با بی حرکت
ریخ صبا در صدا یک طرف
لحام با غم از دانه خوش را

از بر زاده منور شکستیم
در پیش آید کما در شکستیم
با نقاب اندوی لید شکستیم
با کمان دعوی ای شکستیم
با هم آه روح ز سر شکستیم
غم در خیم در خاک شکستیم
دست از دانه خوار شکستیم
نخلت از بر پر و بر شکستیم
دامن از دست نماند شکستیم
از زبان آزار صد شکستیم
لقه بر دانه سجا شکستیم

نه دیگر مفقود دارم نه دیگر قائم دارم
بعد دل گز و پر دم امید دارم
بر غم آنکه لیدم در چون زلت برین
عجب این دلفریب به عشاق کوشن
دگر تنگی جان افتد که تو انیم کس گفتن
زنده تری که به یگان دم آن اندر جان

بر تیغ بی نیازی چون تناسل دارم
فشانم چون نه تخم غم زمین فایده دارم
پایه ام گزند پیش چشم یکدم محو دارم
چه بود آن است آن دل که بر اندیشه دارم
بر آسان کنی هرگز غم من شکست دارم
سهم آگاه و او راند که صد غافل دارم

ز گوشتی آشته گرد ز منم زین گشت گردان
چسان بگریزم از پیش پای دگر دگر دارم

<p>بجای هر سیم روزی ده سنی کا می دارم چه نیکوتری است به فرخ منزه دارم بنی از عقل زود دانست این فرمودت یمنی بگفتن دید جویم رفت و غیرت داد گفتن را شمع دارم که مغز انداخته آن برگزیندا چه گویم غیر ازین ناصح سوادت زوایان پسر نذر اجل انکاش جان بودی گر من نماند کشته اندر طبع باشد این سخن گر دست دل و جان هرگز باشد روان برسد از و جان</p>	<p>خود گو دور باش از من چون کا می دارم که با خود چه شود با من سوس عانی کا می دارم منم دیوانه باریک منقر ما عانی دارم نگویم بعد ازین بادل که جادو عینی دارم گرم آید اجل بر سر شغای عاجله دارم که عاقل نیست مگر گفتگو با جابه دارم چه گویم این زمان حبلت چهار میله دارم غلبه بتیان که میگوید نظر فرسایه دارم چه برسی لفته حال من نه جانی ولی دارم</p>
--	---

<p>گه عز از زود گوید سوز از غم آید کنم کشتم از زود طوطی اندوه می جوید کنار تا جبهه خواب یافت بایم لذت از یکده و خا که فخل خواهم شد از جامان بهنگام شمار تا بخویشتم او نهان است از نظر باری ازین سیر فلک جویم زده میماند زرا بیدارم بیدل جبال انگونه با منم خوار و زار اول از چشم خون سازش زوم بیار و بار وقت موقوف نیست بروم ز زود کنشیم زبان میکنم در سینه ایکه از زود ناراشکاید در گلبان محبت غیر ازین خوانم چه درین</p>	<p>اگر میرد از غم من سحر از کجا آید کنم گر خدا خواهد نتوانم ما خدا آید کنم من که چندین خار دارم نقش آید کنم من که چندین جان تا شیر و دماند آید کنم بجز دم از خویش یا از خویش آید کنم جرعه بکس سبک با جان پا آید کنم غایبی عایب چنان آید ترا آید کنم از لب جان پر زرش دار الشفا آید کنم نماند وقتی بر عرض مدعا آید کنم تا برای دل تو آید کز این که آید کنم بیش آن گل لفته چون بلبل نو آید کنم</p>
--	--

<p>از جبهه فن کام ز دل ما کام را آید کنم از شمع زوای که در جادو زنی به بیگان با کجا با بر دوا می خویش از دوا به گره</p>	<p>علل اگر آید کنم در لبر کجا آید کنم بر ختم کز خاک که خود پر زده آید کنم چون نیرم چون زود و بیدار آید کنم</p>
---	--

معدن این گنج پر عرض و دعا آید کنم
 مدعا می آید که در شمس کجا آید کنم

گفتش روزی زنت با تو داوری من گفتی
خاک را گو آب گشتن منیت تا بکن دلی
ظلم کردی کا تشم افسردی از آب برنگ
و ادمنت آئینه دیگر هیچ تدبیری بود
بے فغانی باندولی آبی سالم از جد باز
چون بشنیدم از فاجعه جری گرفت شاعری
من که دارم سایه الطاف غالب را بر
سیر از غم خودم که گفته بجزی باز

بفستی با و اور روز جزا پیدا کنم
با و گردم تا بزم یار جا پیدا کنم
گر تو کردی خاک ابدل من بیا پیدا کنم
خوابم تا چو تو دیگر خود ناپیدا کنم
با که داشتم به نفس یارب کرا پیدا کنم
شعر تر گفتم که ز آب لقا پیدا کنم
چون ناز بال کس فشر ناپیدا کنم
تا خرم آن را و بعد اشتها پیدا کنم

کاردان اشکم از اقلیم حسرت میرسم
باز تا بیا که از تاریک طاق میرسم

کاردان در دم از ملک نصیب میرسم
تا به عقل کل که در یادشان اندکان
بشگون دارد و جو صبر خوش فتن از دل
گر گویم قسیم آنرا کس نفیاید قبول
خاضع دین زور اید بنسیم است انگار
بج کار از عقل نکند و ایخو شاهر کار عشق
حضرت برهان ندیدیم هیچ جا داوی کون
روزی ای زاهدان طاعت تمام دوزخ ترا
میرود از کذب گویسهای او بر جاسخن
تا جزمین پس بر سران ملاکان خوابید
لقمه کے از فوج چیزی خواست چون فرمود

با صد اندوه رفته بودم با صد آفت میرسم
من بکنش میرسم اما بدقت میرسم
میرسم گر بر مراد دل لغبت میرسم
گر و یاد شوقم از درشت محبت میرسم
من کجا بر درم پنهان شریف میرسم
دید باید تا کرا اکنون بجدیت میرسم
در حضور تو با مسد هدایت میرسم
طرفین من در جهان تا کرد و طاعت میرسم
من ہم اینجا گهانی بر صد اقت میرسم
من قیامت حوی و سیکوید قیامت میرسم
کاردان اشکم از اقلیم حسرت میرسم

وای بر دل رحم بر سر جراحت میرسم
بے حقیقت کس که راند از مجاز انگوم معرف
دل بهان وحشی که از جای بجای گشته بود
گفته کام ازین حاصل از ان خواستند

میرسم زان کوچه و با صد فراغت میرسم
بشوم کے من که بر کینه حقیقت میرسم
من بهان عفا که از کج قناعت میرسم
چون میر و از ندیم پیش حسرت میرسم

باس الفت را الهی آشنما و حشمت مباد
چون کسی برسد و جودت حشمت خدای را
غیر ازین دیگر چه در دین نهایت را مال
از من و غیر اینچنین است الله و لایق است
بسکه اینجا کس نه برود و من بیکس رسید
ایکس برسیستی این گفته را نا گفته دان
لغته از طاقت سخن چون اندا دل گفت ای

من نه اینجا ای عدد دین با الفت میرسم
سرمه میگروم و در چشم حیرت میرسم
جانم و بر لب زرد و دین نهایت میرسم
غیر از خوشی رسید و من بهشت میرسم
الا ان بر لب بهیدان قیامت میرسم
افصح محرم ز اقلیم فصاحت میرسم
سرفراز آیم از تاراج طاقت میرسم

بنوعی کان بت بر آشتار دوست میدارم
و عاز من مضاف و مروه و لطیف و شرب را
چو گفتندی چه خوش دیدم یک شمع خیا وین
الهی گلشن امیدوار سر سبز دایم باد
در آن ساعت که عاشق گفت بن بگو و فایم را
همانا بود تا نیر و عای من بهین کای مه
به در دو معانی دنیا چند بحث این که از من پس
به شوال پیش من که از ماه محرم نیست
چه بکس گفته گفت آیا که نه بعد عاشق دل

که با در کرد اگر گفت خدار دوست میدارم
ز جابای مغربین چه جبار دوست میدارم
تو لب گفت من از لب جبار دوست میدارم
بمن بوی گل آرد جبار دوست میدارم
تو هم ای کاش میگفتی دینار دوست میدارم
و بی دشنام و فرمای و عار دوست میدارم
که در اختم میگروم صفار دوست میدارم
بهار و شبنم سودم عزار دوست میدارم
منش گفت دل بده عار دوست میدارم

منم با مبتکای تو طار دوست میدارم
چه گفتی ای که چیزی را که داری دوست میدارم
دم میداد تو حرف جز آنکه بر لبم آمد
شود قربان نغمه تو سر را گرد میگروم
بدر تو که جز با او نمیدارم بکس کاری
یکه ختم خود بر دوان دیگر آرد و با بر سر
ماندای تان چون این دانه باد و گداز

بلاسم اینجا نبود قصار دوست میدارم
سباد خوف از من گر جبار دوست میدارم
که گفتی داود روز جزا را دوست میدارم
کند طوف سر کوئی تو بار دوست میدارم
بجان خود که در در جا نگردد دوست میدارم
چیدانند کس که چون ارض و سواد دوست میدارم
تنگ و دشمن من من شمار دوست میدارم

همین نهان دان بر آشتار دوست میدارم
نکوش بر سر باد صبار دوست میدارم

بقدر طبع از هر چیز یک کام جان بابر
فدا این گفتنت را نقشه مسکن کند بابر

دل من ناله با من گریه بار دوست میدارم
که گفتی که یک مسکن نگه دار دوست میدارم

نیم قانع اگر حرص و بهار دوست میدارم
بزلت و کمال و خال و خط او منحصر بود
خدا را ز ابد بدین نمیدار و نمیدار و
نمی بینی که چون گروم فدای غوری از زاری
رسد اندم که گشتی عنقریب و رطبه جانگاه
چکید از دیده امید قتل عاشق او خون
توان دریافت و نگارنگ خط من می برم بالو
و فادارم نه جان را جان نمان را گرد میگرم
ندای نقشه حرز جان من چون است دیوان

خدا شایسته که تسلیم و بهار دوست میدارم
بلاکش عاشقم من بهر بار و دوست میدارم
ترا چند آنکه من خود ای خود آرد و دوست میدارم
تو میدانی که عزو اعتدال دوست میدارم
هم کس نا خدا را من خدا را دوست میدارم
دمی که گفت من برگ هزار دوست میدارم
گل من باغبان من و انبهار دوست میدارم
اوانهم دل را دل را بار دوست میدارم
بر شرفت او او من ادا را دوست میدارم

بس منم شهید منم غرق خون منم
بر سس جاز درون و درون من که چون منم
گه دماغ بچو لاله گهی خون برگنگ گل
بچون همان معطل و فراد و بچنان
من نیز بر سیم از تو دم را چه آرزوست
که در غم این قدر بک ما و و بد و دگر
من اگر داند هم آفاق و پیش تو
ای داد و روز و شب خدا را مروسته
من چون نگویم نه شکر ستم توئی
شکر خدا که مورد و لطف ستم تویی

یک عاشق پلا زده از صد فرون منم
یعنی درون رفیق من است درون منم
در هر بهار چون نگر می گوید که گون منم
در سجد حکیم آن دل و در بیستون منم
این باز گو که با خبر از هر بطون منم
قد زیم بار منت که درون و درون منم
بد روزگار و بد علی و بد درون منم
صیاد بی مروت و صید زبون منم
چشم تو گویدم نه فو نگر فسون منم
زین بیش بود مدعی من کنون منم

در صید گاه و صید زبون منم
بهر بهار گل با بهار خون منم

انشو و نمای نقشه چرمی بر سی ای اسیر
رنگ پریده گل باغ خون منم

آمد بهار و رفت خزان بین که چون منم
 با صد هزار درد و تو بهم کنون منم
 گریه بچنگه کنم سوختن ساقی و شراب
 جان برسدم که گریزند توجان زنی
 آنرا که هرگز نیست خضر خود دل من است
 گفتیم چکد زهر سخن و قضا منی
 بشین که شکر عشق من و زود انیم
 دارم بدست خویش عیان اختیار را
 گفتیم دلم ز سینه برون میرود بین
 دی که با منم بدست عشق طره بود
 این طرفه بین که لفته باین سادگی نرسد

ای مدعی خرد و نیم اکنون جنون منم
 از صد هزار جاوید گوئی مصون منم
 طالع بگویم که چه ساغر بگون منم
 دل گویدش که تیر بزن و در خون منم
 و این را که گریه طلبد ز خون منم
 چون گفت مدعی که زایل سخن منم
 بے خبر گرد لا تو خدی بے سکون منم
 نه همچو مشغول بر و نفس خرون منم
 گفتا بین و نیز که آنرا درون منم
 آسم الف جوشت فلک گفت خون منم
 پیش تان نادره فن و در خون منم

اگر که دل میخواست از ما کامیاب شدیم
 با روشن خمار را گراشتا امید شدیم
 ایکه پرسی بود روزی حاصل عمر خود
 تهبت میا میداد تیغ خود این را زرش
 با حرامی که چشمت بود باری گفتی
 بر کجا ذکر جفا میرفت از جامی شدیم
 غنچه دل منقبض بر گزنها نداختیم
 ای خوش آن روزی که بودا و کجا میا
 بیشتر از آنکه دل کان بر پیش بود جرم

جای دل یک انگر و درخ نامید شدیم
 نامدار رنگین بخون دعا میداشتیم
 تا چو روح افزا اجل حاجت دعا میداشتیم
 سر کجا بود و کجا در سر ما میداشتیم
 بار اگر پیش تو کافرا جرم میداشتیم
 بسکه باس خاطر اهل جفا میداشتیم
 اعتمادی گریه پیغام صبا میداشتیم
 دلخامی جنت دل ما در امید داشتیم
 لفته ما خود فکر لفت و بوبر امید داشتیم

جان اگر میخواستی با جان کجا میداشتیم
 تا چهل دل خوش ازین آب و هوا میداشتیم
 در آن روز که بودی و ما میداشتیم

مرده سان در انتظار چشم و امید داشتیم
 گریه امید داشتیم و ناله امید داشتیم
 از تنق از مسایه بار امید داشتیم

کاش با خطا بخون دعا میداشتیم
 تا از چشم لقا و آشنا میداشتیم

دل از غم و اندوه میزد و در این حال چون شوم
مهر خضر پاشای بهمنی چون شوم

بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرب
اگر می پرستی چه بودی پیش ازین اکنون
بیشتر وقت مصیبت دل بها بود آشنا
تا چنان ازل زور در پرده می بردیم گام
یک نفس آهسته نشستم تا پایان غم
دوش با با خود و غلمان می بجست میزدیم
صد و عار یک انزیم لغت میزدیم و حق

تا چون آرد عرش به باد بامید شستم
و اندوه بودیم و بخود نشو و نما میزدیم
مردا و هم تا گمان یک آشنا میزدیم
همچو شمع شعله گر با هم در بامید شستم
این توان گفتن چنان با هم میزدیم
خیر میدانکه در بزم تو جا میزدیم
بهروشنامی چهار برب دعا میزدیم

عجز از قربان شوم بر کریمیل چون شوم
خضر توفیق عیان شد گفتیم آن ساعت که من
فصل گل میخواستیم و انجام آن دیوانه
سینه صافی بین که با آن کرد و گفت تا من
دورم از وی چند میل و روح بخون کردن
آرزو میرواگر از حسرت زانم نه حرف
بر چشم بسته و با ششم بهمن سان تا به
کشتی مقصود و خوشیم در راه ام مقصود و
گر نداشتیم در خود اندک نفس کس چنان رفت
لغته میزد و لغات شیدا اما اسیر

تا بر سبیل شوم شمشیر قاتل چون شوم
با نگار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم
کس چه دانست و در طوق و سلاسل چون شوم
من همان آینه ام با او مقابل چون شوم
تا چه خواهد شد و گرنه و یک محل چون شوم
اگر می خون گردد از یاد تو غافل چون شوم
از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم
منج در بامیستیم جویای ساحل چون شوم
در نیام شمع خود و قرآن محفل چون شوم
دل بزلغ او چو بندم در بر دل چون شوم

سوی افلاطون من دیوانه یارم چون شوم
گفتم از یک رخم گر خواهم قزوق زارم بکس
انچه آمد دل با بر سر چه آمدم بر زبان
خوب فرمودی که قوم ما ز کرا گه نشند
یاد زلف او بمل قصد حرم دانی که چه
مشکلم را گریه میند و لکشت از همه

یعنی از غافل شدن اینجا به حاصل چون شوم
تا توان شد کار اسان کار مشکل چون شوم
تا توان شد به دل ای جعقل با دل چون شوم
تا توان شد آگه از کمر تو غافل چون شوم
راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم
سهیل با صد یکسی گردید که مشکل چون شوم

تا چه اندر حلقه می زارسان را قل وقال
تا چه ایام و روز و ساعت نفسم اندیش
از لب بر زخم خور و نغمه بایستد و باد
در دود و دل مشیر و شکایم ندیم من از این

آمد بخا زرد خود گوید که جابل
یعنی از شبنمی که گشتی غیر بیل چون بزم
ذوق قمر با نم شود و قربان قائل چون بزم
در میان جان و جانان نقشه جان و جان

کفر را سر و دفرم من قمر باطل چون بزم
خاتم در ابتدای غشیش ابل عقل
ایک گوئی که شناسد کس خدای تو نیست
مصاحبت شود کشت ارم در چمن بهره خوش
بسکه غم را در بجای صاف نمود است و دند
وصل چو نوکس میرود چو من می توئی
من که از طیفه سخا ایدم غیر میم و یاد هیچ
این مگو که بکبان منزل رسی به طلی ماه
پیش صد کس گفتت هم دل ز تویم جاز تو
میش تیغ غمزه اش زیدی سپهر گشیم جان
ذوق تسلیم گفتن آن خورده گوید که کشتیم

میروم در طیفه اسلام و اصل چون بزم
نقص عقل ارم به غش کابل چون بزم
بن که من مفتون این شکل دشمن چون بزم
روشن گل چون بزم خصم عادل چون بزم
آب چون کرم ز بید بندم گل چون بزم
گر نرسم می سخن ای شیخ و اصل چون بزم
پیش فلاشهره در عقل میایل چون بزم
دل اگر خون شد بین من بهره دل چون بزم
باز اوم از تو با چندین دلایل چون بزم
در لگامش گفت بر تویم بن که حاصل چون بزم
بر لبم بسط آید نقشه بیل چون بزم

دل است خانه بر گشتی بهار قسم
نه خوی غیر که را شکوه و که میزد
سیاه باد رخ نامرادی جاود
ز ابروی غرق آلوده شهیدم
خودی مانند بزم به بخوی بگویند
از غم و جاده بخوی نشان خداستیم
بآن وفا کشیدم بهر قسم از یار
بفصل گل زین آید اگر چه در آید
هر آنکه هست دی پیش نیست زیر فلک

چکر ز دیدن دل چون به لاله زار قسم
منم در آتش و غمخ بخوی بهار قسم
مغیبت همه چشم با نظر قسم
دلان و دین به بخت بهر آید بهار قسم
بصبر کار دارم با غمخ بهار قسم
ز دل که نام مرا نم سخن بهار قسم
به یو فانی یا رسم شمع بهار قسم
من در خون گویان زار بهار قسم
به برق جلوه ای عمر مستدار قسم

همای خلد ندارم بگوئی بهار قسم
خوش است لذت بخاری با اعتبار قسم

اسیر و نقشه ازین جگر خوارم من / نوش است لذت خواری باغبانم

جز این دیگر چه خورم من درین بهارم / دل من است پریشان بر نقیض بارم
 چه ساد که تو در پرده میکنی ظاهر / چه و بشمنی که نه بینم بدوستی امروز
 چنان چه کاره یک خانزاد کوی دلی است / نه مستی که از خند هزار تو به من
 قرار نیست چو سیلاب کینفس مارا / چه جبر تا که نگردیم پیش ازین پرفس
 نه دل نه جان بقای ضایعی ناز او گوید / در آب آینه نا خاک نقشه بر شند
 ز گل شکفته مگر دود لیم بجار قسم / نقیب من همه گردش بر دگار قسم
 دود غوغا خورشیدی ایکه بار بار قسم / بندوستد لعلی غمهای دوستار قسم
 ز روی حور نفورم بروی یار قسم / چنانکه یک قسم او ز صندلزار قسم
 بجان خویش و دلهای بیقرار قسم / نمیخوریم کنون جز با اختیار قسم
 بر دوزخ بام بمرگان و جله بار قسم / بسته منتهی دلهای بی غبار قسم

دل بیان بود و منش قبله نهاد استیم / مهر اگر بود و گر ماه تراد استیم
 ناصدی گامه زان بوقلمون پوش / شبنم نوعی که تویی جمله خدا میداند
 آتش البته شود خاک که در انجم اما / ایکه پرسی تورا کنه نهان یار چه گفت
 ای بتان آنچه شما میدعیان و چه بیان / گریه بود که دل قافله غم داشت
 عقل بگریز که سر با بره عشق نهاد / باری این قوم و ترا آنچه تویی داشت
 مستیم بین که چاه بود و چاه داشتیم / قدر حسنت ز کجا تا کجا داشتیم
 گاه گل گاه چمن گاه صبا داشتیم / و گرا این حرف مفر ما که خدا داشتیم
 آب را طر فیه تراست ایکه بر داشتیم / سخنی گفت و منش بی سرو پا داشتیم
 غم از آن تا چه من انداز شاد داشتیم / ناله بود که من بانگ در داشتیم
 صبر بر گرد که من راه فنا داشتیم / نقشه خاموش که خوشی مهر زاد داشتیم

نقش مالک خورشید زار استیم
 تا چشم دارم تو محراب دعا دار استیم

<p>خوب گفتمی که بلا چشم ترا دانستم رفتم و ایندوار حسانش گشتم هر که قانع بشیر می و حصیری نشسته است و ده چید و نیا که در دفعه نیک انصاف تا چه از فقه حدیث تو ندانی ای شیخ گفتم ای بیت بیکه در نماز مرا نیز خداست خبری مدعی آورد بنوعی که منبش طرفه دانستیم میدهم آنرا خود داد خط بهمان زلف بهمان کاکل و بلند بهمان</p>	<p>واری ایدل تو بلا طبع رسا دانستم پردلی را که پراز صدق و صفا دانستم گرچه شاه است منش کم زگدا دانستم کم بهارا چتر پیش بهار دانستم که منم مشکه دان مشکه دانستم گفت نوعی که ترا هست خدا دانستم گاه غم گاه الم گاه بهار دانستم یار دشنام مراد او دود عا دانستم من ترا گفته زدام که را دانستم</p>
<p>دل بیکه غم هزار دارم کوی ادراسم با گردان تا عزا دارم من چه کس گردد یا خدا روزیم مباد فقر سفره خالی و دوق خوردنها پرزبانهاست معجز آهم تا شنیدم بهار می آید آنقدر آنکه زخم بے مرهم ز بیکه گویم چه زو بلا به اجل</p>	<p>بیکه گویم که من خدا دارم کس سیر طوف که بلا دارم بیکسی مرد من عزا دارم گرچه سایه بهار دارم غم گجاشد که اشتها دارم گرچه موسی نیم عصا دارم فکر زنجیر پیش پا دارم آنقدر در و بے دوا دارم لقمه دانه چه مدعا دارم</p>
<p>با کجا گویم وفا دارم انتظار اجل بلا کم کرد این چه گفتمی نزدل وین دارم تا چه گوی بهن که ناچارم از دنا اینک حرف میرانی تا بصرم چه آشنا نیهای</p>	<p>گوین بر حرف تو کجا دارم مرده سان چند دیده و اوارم پهه دارم اگر ترا دارم تا چه خواهی زمین که نا دارم تو نداری و من چه دارم چون تو بیگانه آشنا دارم</p>

در بیان آشنایان دارم
سپه سالار آشنایان دارم

دارد و آیا چنین که بیکر گنگی
استخوانم سوزای تب غم
بیخ ناکرده لطف گوید یار
دل خور و خون من استلدارم
قصه مهلتی بماندارم
لقظه یاد آرد تا چه یاد آرم

بخت دیوانگی رسا دارم
اثر گریه ام چه می پرستی
غم و حرمان کیه بدان یغی
نه بکوی تو جاسه آن دارد
آیم و بر بندارم از تو چشم
دل مرا آید بدیده غیبت عجب
یارب این سان که می میم و زخم
ناگفته خاکه از ریش آری
داند این بحر و بفل طوفان
در دود و دل چوری و در جسم است
خار بر فرق دگل بیا دارم
خود برین گریه خندا دارم
این جدا دارم آن جدا دارم
که بگویم بخلد جا دارم
روم و روی بر قفا دارم
کا انتظار تو دل را دارم
از که اسید مر جفا دارم
چشم بر رایت ای صبا دارم
من نه گشتی نه نا خدا دارم
لقظه در جسم روح نا دارم

سر کف بگر جان را می بان کو میوم
بر که کام من آرد و دشمن او میوم
پیش ازین در جام کامم بود زین می بجا
خیز و آبی که جگر بخور است خواب کرد اثر
دل اگر خوابد که سنج خوش را با چون خود
منه کام شد اگر عفا چه شد سیم کاست
یا دلفی که غم ناگه نسیمی افکند
شوخی چشمش بعینه شوخی چشم کینست
چون کنم عاجز شدم بد خویش از مد گزشت
تا چه شمشیر خوش خوش بر سر من میزند
آنکه حیران می شدم زان حال و زان نمک شند

گر جفا جو یار شد من هم اصل جو میوم
در بلاک آرزوی خود ملاک میوم
چشم او داند که اکنون دعا گو میوم
بره و در آخر جهانین نخل خود رو میوم
نیر او گوید که جز تو ترا زو میوم
من کجا یک لحظه فاسد از رنگ و بو میوم
گر ز بیعتی گهی خوش کیسر میوم
کس چه داند چون روان دنبال آمو میوم
از برای مصلحت من نیز بد خو میوم
تا چه پاس گشتی آن دست و بازو میوم
اینکه بخود میوم زین رو و زین میوم

لقمه حال خود تو هم فرما که فریاد کسیر
گداز کسیر چشم و گداز هی صید بر سر

بر منط ممنون او و شیوه او میشود فصل گل آمد چون رامر جاگ میشود میکنم گوشت شکر شکر طالع خود میکنم گرد با گرد دشت مجنون بشود ناگه بند خواه دشمن خواه گردون خواه دروازه تخت آن شکا از انداز برگه سوی صحرای رود خال او گوید مسلمان نمی آید خوشم این زمانم مرگ سوی زیت بر می میکند حال انجمن طلب از من یک بر می این بس است فانکم برگه که برسد خنجرم و اجا کجاست خاک را از آب شستن مشکل است اما من لکر شرم آنقدر کرد است محو خوشین بر جوی نازید اسکن در باد آینه بود	چشم نا ادا که زند من صید بر سر دل جو گل را رنگ شد من با ده را بر سر میشوم گر صید صید آن بر سر میشود چون بخود با لکه خاک آن بر سر میشود گر بد کس بر زبان آورم نه نیکو میشود از برای دیدن او چشم آمو میشود گو مسلمان بوده ام این لحظه بند میشود بکره آئے تو اگر ای یار یکسو میشود پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشود من ز سر تا پا بغرط ذوق پهلو میشود سر و من گر جاگزین یک نفس جو میشود گر کسی برسد چه کردی سر بر او میشود تا چه بود ای لقمه من قران این میشود
---	---

دل شکستی شکست را نازم تا چه زدی تیغ و دست را نازم این دل خود بر دست را نازم عقل یک بر شیار مصنوعی است نیت امید ی از اجل هم و جا حرف و وصف سمند و بچه ناز گفت بندهم رقیب طبیعت مرا منهوان را چه رتبه است بلند	خوش نشستی نشست را نازم تا چه زدی پیر نشست را نازم و آن بت حیدر دست را نازم عشق مستی است را نازم گفت اگر مستی است را نازم این مستی است جنت را نازم این مستی است بند و دست را نازم نیت تیرج و دست را نازم
---	--

گام زد لقمه خوش گام اسیر
دست بالای دست را نازم

سیر
زید مشرب پرست را نازم
توبه کردم شکست را نازم
بچه حسن داخلش ناید
دست بالای دست را نازم

دلبر و دلدارم غم کم فرستد دارم
سید احمد چو سید محمد چو سید علی سید محمد دارم

عبد و زبانت را نامزم
مژده تیز دست را نامزم
حرف دیوانه ات ز دوازده بحر
عدم آباد کے وجود آباد
گر بان بر ترے فغان مرا
بسمل او سخن ز تیش راند
گفتش فتنه شکست از نامزم
تا چه خطا کرد چہ گرو چمن
می پرستد جملہ شکدہ اس

تا چه بستی شکست را نامزم
دیگر این چشم مست را نامزم
مژدہ نامی گشت را نامزم
خیت ہر چیز فہمت را نامزم
بت او بخت بست را نامزم
صدید او گفت شکست را نامزم
این نو آئین شکست را نامزم
انجمن خار بست را نامزم
لقنتہ بت پرست را نامزم

گویم جان پرورد و دل پرست دارم
نگیرتی تیغ اگر امروز گیرم فاقست فردا
نمانم کیستم دین طرز نو یاد از کہ بگرفتم
چہ باشد قصر سلطانی کہ دار و حجت سلطانی
من و بے یار یکدم زندگی شرم منگی کسیر
با دکن را چہ نیم مرم از غیرت تو این زحمت
مرا اگر زندہ خواہی لقنتہ جزئی چارہ نامزد

ند دل دارم نہ جان دارم عجایب جانی دارم
کہ اندر سر بردای قتل خود از مدتے دارم
بو حشت الفتی دارم ز الفت و حشمتے دارم
بصحرای جنون باشم بجنون صحبتی دارم
اگر در جسم جان دارم ز نادان جملتی دارم
کشی چون ای اصل من خود و مردن قدر دارم
بمیرم گر نوشتم می بہا با عا و سبے دارم

درین حالت کہ خود را محو زبیا طلعتے دارم
مرا خوان زندہ بجان مرادان خال گردون
خدا اگہہ کزین فعل عبت دوم و صدقے
یکے یاد بت ہوش خیال سرو و گل دیگہ
بر غم اہل زرقربان استغای خوارم
گر اورفت از برم من نیز خواہم رفت از دنیا
باین گفتن خدایے کہ بود خوش خوش آن لب را
دمی کہ صانع قدرت بر آید از لہم حرفے

من و یاد خدا ز اہد غلط کے فرستی دارم
پرستی نیستی دارم بر پستی رفعتی دارم
کجا قصد حرم دارم بر اسر نہبتی دارم
چہا این لحظہ در غمی نہ خود عشرتے دارم
کہ با این سیکر ان حاجت گویم حاجتے دارم
گر او با غیر ہمدم گشت من ہم غیرتے دارم
نمی بخشد بمن بوسی و گوید ہمتی دارم
کشد بے تیغ و فرما یہ چہ ناد و صنعتی دارم

بدرد ورنج من ای قصه خون سوز و دل چیدن	سردی و دردی دام زنجی راحتی دارم
<p>من آن دیوانه ام که مرده از فرغانه میمانم بر پرسی آنچه جان منظم بنمود و بنیاد من آن فرما و بیست که داند میستون غم چه گشتم نفس سرکش را گشتم منکر از کشتن ره دین انگسی داند که کفرش بر بنام بود نباشد جز علاج درد جان و دل بر گز چرا از القم بزار گرد حشت نشی دارم نمیدانم چه خوردم می که در کفایتش کون خداوندی خواهم سید از خوش چوین رفتم</p>	<p>قیامت آمد و هرگز قیامت را نمیدانم چه آمد بر سرم دیگر دل شیدا نمیدانم شراب از آنک خون و شیشه از آنجا نمیدانم دیگر خون تما کردم و حاشا نمیدانم اگر چه گفته ام و انیم منسل نمیدانم ازین پیش آنچه بیدار شدم و حال نمیدانم ز شهرم چون گریزان گرده صحرانمیدانم زمین از آساق قطره از دریا نمیدانم چه برسی منزل من لقمه اشک ما نمیدانم</p>
<p>بهین از فرط مستی رندی از تو نمیدانم ترا دهم و زان بعد میباید اصلا نمیدانم اگر بود از تو آنرا که از چشم من نهانست گوایم که خاموشی گرین و دیگر از غوغا چه گفتی باینکه باز اینجا میار سوا کن بار دلم خون گردید و بزم عمر کام و دوری جانان نخواهم گم و ادا و اودر محشر بخون من چه گویم که آنچه نمیدانم نمی پرسی تو زمارش تو خود ادا و رسانی روز نایدا و خود گوئی</p>	<p>می از خون دل خلیش دل از میانمیدانم دل از جان و کف از بازی سر از بامیدانم و گریست احتیاج از فرط استغاثه نمیدانم تو خود و بگریمن که من خاموشی از غوغا نمیدانم هنوز ای ساده خود را اینجا بینمیدانم چه خواهد کرد دیگر در و جان فرسانمیدانم که دانا نیکن من چون قاتل خود نمیدانم و گریه آنچه می پرسی من شیدا نمیدانم بچشم لقمه افغان چون کشته شامیدانم</p>
<p>و گرای شمع جلوم چه ترا میگویم ایکه گوی ز کران تا بکران دور من است با و دشنام تو جان بخش و تو نارود قیام</p>	<p>برسی از کعبه و از سبکه تا میگویم حرف شوق ز کجا تا کجا میگویم من دعا گویم و بشو چه دعا میگویم</p>

اگر چه دردم شیدا از صحرانمیدانم
 اگر چه دردم شیدا از صحرانمیدانم

یا علی میگویم و حرف صبا میگویم
 تو زان گفت که در جاده جها میگویم

چیت جز نام تو ای جان تماکان را
 آنچه کردی و گفتی همه کس را گفتم
 من جدا از تو و با هر که جدا نیست ز تو
 در بدن تا که روان بود برو میگفتم
 قبله یازدگر گویمت آزرده مشو
 مطلب گفته بهان است که میگید اسیر

روزی و شب میزنم صبح و مسا میگویم
 و آنچه گفتی و نکردی همه جا میگویم
 غم جدا از تو جدا هیچ جدا میگویم
 و در آن تا که زبان است بیا میگویم
 گر منت عمر حیا جان ادا میگویم
 یا دگر میکنم و حرف صبا میگویم

گوستانی اگر این بشما میگویم
 میتوان دید که از پرده که بناید رو
 بودند چون بغلان جا متحقق اکنون
 ای که گویی نه کسی دید خدا را هرگز
 چه گویم که چنان می شود بر خارش
 غیبه را که شاید بجز او نیست دگر
 من و حالی که چگونه دگر اینهم بشنو
 آنچه میگویم از کرد و عا میگویند
 اینکه بریند کسی گوشش منباده بنوش

که منم نیز مسلمان بیا میگویم
 میتوان یافت که در پرده چها میگویم
 حال اینجا تو میگویم دوا میگویم
 ویدی هست بته را که خدا میگویم
 هر حدی که من ابله یا میگویم
 حال و لشکی خود را بصبا میگویم
 هر چه کس نشنود ایوای چرا میگویم
 و آنچه میگویمت از خلق و صفا میگویم
 گفته پندیت که هر صبح ترا میگویم

نه گل شوم نه غنچه شوم نه صبا شوم
 در بزم یکدلی جو رو و ذکر اتحاد
 انصاف سینه چاک خود تا بکدم
 او بیخیز ز حال من و زو جدا شدن
 این را خدا گواست که در درگاهش شوم
 سودی کلید سعی نه هرگز دید که من
 تا بند رو چاهل ز راز نام دعا
 رفتم که دوزخی شوم همچو زایدان

گریم بحال خویش و چو شبنم فاشم
 گویم که او شدم خود و بر خود فاشم
 قربان و افکاری خود تا کجا شوم
 نوبت بان رساند که از خود جدا شوم
 بر کشتی امید خود از نا خدا شوم
 قفل امید خویشم و اصاله داشم
 زین به چه دولت است که بید عاشم
 با چند از ریا بد ز کبریا شوم

آواره طهر و بال به شوم
 گراز غبار تو من شوم به شوم

هستم بکار خود من دیوانه هر شیار چون دامن امید نو از دست دادام	گوید می که یار برود من بیا شوم با غیر نقشه درت و گر بیان حیرا شوم
اگر میم پسند از و چون جدا شوم رفتم که در خودی نه و گر مبتلا شوم دانی چه خواستم من از تو بکنم گفت تا گفتنی است حال زمان و زمانیکه میخواهد آنکه شوی بخت بهر لباس مستقبل است جان من از آنیم عیان بهر خدار تا مکن از بند خود مرا نتک من است خواستن از چه بکام دل نا دیده روی تو چه بگویم چاشتم آید اگر چه نقشه نیسی ز کوی دوست	گر کام من چراغ شود من بیا شوم گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم عقافتن اگر نخواهم وفا شوم بیگانه گی کجا که با و آشنا شوم از سایه ام گریزد اگر من بیا شوم خوار از تو عمر ما شدم و عمر ما شوم کافتم به بند غم جز بندت را شوم شد کامیاب از و چون نکس من چرا شوم بے پزوه چون بدیده در ای چاشتم آردن بوی دوست که چون غم را شوم
فیم به یار با خود زاده چشم تری دارم ز عمری و نشستم بود کینت ایفادت من پزاران مرده آردند بر من از کفن میرا مثال بے زردی بر خزان چای خوش چه گفتی اینکه در دایمی از دگر بگری خوشتر و ضال دوست که از سستی نفس حاصل گردد مرا ای آنکه بر تری شادی حق اگر بر نی	خویش قطره ای که گری گوی دارم و گر گویا گفتی با محبت هم سری دارم وی که زار فرمودی لب جان پوری دارم ندول نه روزی زار من بال پیری دارم توی بکتابت از تو کجا من دیگری دارم خزان آرد و گویا بر راه صری دارم بغیر از نقشه در دنیا که از خود کمتر دارم
زاده عرش بیا که بر با محشری دارم اگر چه خوشتر از دنیا و عقبا دلی دارم بکام من دمی گردد اگر این چرخ میانی	امید دارم اما که گویم داوری دارم و گر از بگوشتش پرسی زحرفی دارم ز چشم مست ساقی آردی ساغری دارم

نیم روز و نه شب با محبت هم سری دارم
سحر با خوش بوی که دانی با دگر دارم

نیت خالی از خفای سپیدان کردنم
چهارای نیت برادران گلستان کردنم

ز نیم نور دل ایما صفتان زان سخن آتش میرس اینم که خارت رخت بر سر که از شخصی بیابنا بیت خطی که قسیم از غرب نوشت چهر پرسی لقمه از خالم برین فدا در دایم	زود جای که ذکر دل بگویم انگری دارم نذارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم حدیث عشق خودم در دوزیر کشوری دارم بمنزل چون رسم در هر قدم غار زگری دارم
---	---

حارم اندر دل جلاند سپیدان کردنم خاکساری را فدا کردم که گردانیدم غوب گفتی ای که ز خیمت بشوم بر شد کنون میرسان نوکل خود خدا بود است و بس مرده را آورد و این نمی فهمد کسی ای که بستی شست سوی غیر اینهم یادوار ای که پرسی چیت آن کزوی پشیمانم کنی گر گسم بر سد بنای خانه بنهادی کجا داشتیم فکری که یارب پاره پاره چون شوم زنده ام سن تا که باشد در و بیدران را	اشتم در سینه ریز و گل بدایان کردنم ورنه میدانست بزدان هم سلیمان کردنم ورنه بود از توبسی دشوار خندان کردنم بست بی حاصل مدیجا فکر سامان کردنم چیت پیدا کردم زان بعد پنهان کردنم لذتی دار و دروگر تعریف پیکان کردنم چچ ناکردن زمین و ز تو پشیمان کردنم پاشخ آن رد سوی گور غریبان کردنم لاغری داشت خوش تابر گریبان کردنم کم ز خون کردن نباشد لقمه دران کردنم
---	---

نسبت چشم نمک یان باغزالان کردنم ای که پرسی باعث اینگونه افغان کردنم ای که دانی جمیع از چندی و گوی چار چیت کفر و در کفر انچه من محرم از حاضر دایم آنکه زخمم را هم آغوش نمک دارد کسی است در حرم دیدی کشیدم انچه در ماه صیام او دی که ناز گوید یا دکن جوهر مرا روی خود بنهائی و گوی که انچه منش بگو غایتی بود است خواری را هم ای حق ناشنا	بے تکلف شهر را باشد بیابان کردنم چون نیاری یا دکن تفویض چران کردنم چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردنم نفع دید یا چه بزدان در مسلمان کردنم شوق بودم ورنه چون همدوش چرا کردنم مصلحت نبود دیگر با بنده ایمان کردنم لطفتها دار و فرادان با دلیان کردنم خوب می آید ز توای شوخ چران کردنم در چه تزیب جانیر آمد خوار زینان کردنم
--	---

نغمه رس هر کس که باشد جان من جباران من	لقمه را در گریه آورد و ذکر طوفان کرد و منم
شدم بیشتر از داویدادی که من دیدم کمی لغت ز زبان کس ز دیده عشرت آبادی یکدل انقدر نام زهی قدرت زهی قسمت ز چشم و جلد باید دیدم خانه را برجا تو ای که در صفات شیخ و فرما سپیدی کنون آموختم از یک بر بخوان تازه افسونی همان یک نفره کوشا گرد و خرد اندا جل را هم چو از پا خانه اش افتاد گفتم که در آن شان دی که گردش گردون دیگر گون گشت حال من برای دید باید دیده یعنی لقمه یکتن بود	نه کمتر از مسیح بود جلادی که من دیدم چهار گفت دل از محنت آبادی که من دیدم نه چند هیچ بیای دل شادی که من دیدم چو خانه کس بنیاد آه بعدادی که من دیدم کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم وگر منم خداوند پریزادی که من دیدم بنف جانگسالی کامل ستادی که من دیدم که منید شان صبرست بنیادی که من دیدم پیرس از دوسان وقت اندادی که من دیدم اگر خدای که خلقی دید آزدادی که من دیدم
فلک میگفت که در طفل استادی که من دیدم هنوز اندک فصل گل ولی پیش آمدش بشنو عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همجو اند تو خود دانی که خوش با جاسل پیدی نامند اسیران و فارغونان و لشک خواهد و است کنا چشی تو چشم منی گرای دل شیدا نگاهم را چو بخشید زون نور مهر و مهر بگفته آردی دیدن شیطانم از پس بود عدو گر نهاد این مضمون دلی بر طعنه کشاید چو در از قبح دنیا نه منید هیچ کس زین پس	ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم دو صد نجر با خود داشت جدادی که من دیدم بزاران بیستون قربان فرمادی که من دیدم نه چند هیچ بیای دل شادی که من دیدم بلوغ و لکشی سر و آزادی که من دیدم بلک آرنو بین حست آبادی که من دیدم بشر خوش انان عین عطا صادی که من دیدم سودر خالهای صاحب ارشادی که من دیدم ارم کوی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم عروسی در دراجون لقمه دامادی که من دیدم
کس نمیداند که در مردن چه راحت میدهم	اگر میداند که در شکی فراغت میدهم

که دیدم غم نشناسان خاطر شادی که من دیدم
سر سر برانی بود بیدادی که من دیدم

می نمیدانم که در مردن چه راحت میدهم
اگر میداند که در شکی فراغت میدهم

نیت خالی از انجیا سببستان کردیم
 با برائی نیت برادر گلستان کردیم

زخم خورد دل ایما صفهان زان سخن آتش
 بر سر اینم که خارت ریخت بر سر که از جسمی
 بیابنا میت خطی که قسیم از غرب نوشت
 چه برسی لفته از عالم برین افتاده در دام

رو و جایی که ذکر دل بگویم انگری دارم
 ندارم غار بر بستر که جسم لاغری دارم
 حدیث عشق خود ام وز در بر کشوری دارم
 بمنزل چون رسم در هر قدم غار نگری دارم

خارم اندر دل حلاوت سببستان کردیم
 خاکساری را خد اگر دم که گردانید مور
 خوب گفتمی اینکه ز خمت بشوم به شد کنون
 میرسان توکل خود خدا بود است و سب
 مرده را آورد بگرد این نمی فهمد کسی
 ایکه بستی شست سوی غیر اینم یاد و وار
 ایکه برسی چیت آن کزوی بشیر نم کنی
 اگر رسم بر سببائی خانه بنهادی بجای
 داشتیم نگری که یارب پاره پاره چون نرم
 زنده ام من تا که باشد در و بیدران را

آتشم در سینه ریزد گل بدامان کردیم
 در نه میداشت برودان هم سلیمان کردیم
 ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردیم
 هست بی حاصل مدیجا فکر سامان کردیم
 چیت پیدا کردیم زان بعد پیدا کردیم
 لذتی دارد و گر تعریف بیکان کردیم
 هیچ ناکردن زمین و ز تو پیشیان کردیم
 پاسخ آن دوسوی گور غریبان کردیم
 لاغری داشت خوش تار گر بربان کردیم
 کم ز خون کردن نباشد لفته دران کردیم

نسبت چشم نمکیان با غزالان کردیم
 ایکه برسی باعث اینگونه افغان کردیم
 ایکه دانی جمع از چندی و گوی چار صیت
 کفر و در کفر آنچه من محروم از و حاضر دارم
 آنکه زخم بر رسم آغوش نمک دارد کسی است
 در حرم دیدی کشیدم آنچه در راه صیام
 اودمی که ناز گوید یا دکن جو بر مرا
 روی خود بنهائی و گوی که انجاشش بگو
 غایتی بود است خواری را همای حق ناستیک

بے تکلف شهر را باشد بیابان کردیم
 چون نیاری یاد آن تفویض چنان کردیم
 چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردیم
 نفع دید یا چه برودان در مسلمان کردیم
 شوق بودم ورنه چون همدوش چرا کردیم
 مصلحت نبودد گر با بند ایمان کردیم
 لطفها دارد و فرادان یاد لیان کردیم
 خوب می آید ز توای شیخ حیران کردیم
 در چه ندید جایز آمد خوار زینان کردیم

نزد رس هر کس که باشد جان من جانان من

نقشه را در گریه آورد و گریه طوفان کرد و نم

نمردم بیشتر از داویدادی که من دیدم
که بی شکفت زمینان کس ز دید عشرت آبادی
بیکدل القدر با غم زهی قدرت زهی قسمت
ز چشم و جلد یارید و دیدم خانه را بر جبا
توای که در صفات شیخ و فقر و مسیاری
کنون آموختم از یک بر بخوان تازه افسونی
همان یغفره کو شاگرد و گردانده اهل راحم
چو از با خانه اش افتاد گفتم که در گران شان
دمی که گردش گردون دیگر گون گشت حال من
برای دید باید دیده یعنی نقشه بکین بود

نه کمتر از صیبا بود جلادی که من دیدم
چو شکفت دل از محنت آبادی که من دیدم
نه بنید هیچ بیانی دل شادی که من دیدم
چو خانه کس بنیاد آه بعدادی که من دیدم
کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم
و گر منم خداوند هر یزدادی که من دیدم
بفن جانگسائی کامل ستادی که من دیدم
که بنید شان صبرست بنیادی که من دیدم
میرس از دوستان وقت امدادی که من دیدم
اگر ستادی که خلقی دیدارادی که من دیدم

فلک میگشت گرد و طغی استادی که من دیدم
هنوز آمد نه فصل گل ولی پیش آتش لبخند
عجب محنت کشی بود آنکه او را دل همیوانند
تو خود دانی که خوشش ما چو اهل میدی نامند
امیران و فارغینان و لشکر چو ابد است
آن چشمی تو چشمت منی گمراهی دل شیدا
نگاهم را چو بنشید زن نور مهر و مهر
بگفته آرزوی دیدن شیطانم از لبش بود
عدو گر نه بدین مضمون دل در طعن کشاید
چه در آن فخر دینا نه بنید میچکس زین لبش

ملک را صید خود میکرد صیادی که من دیدم
و در صد زنجیر با خود داشت جدادی که من دیدم
هزاران بیستون قربان فرمادی که من دیدم
نه بنید میچکس باوی بجز باوی که من دیدم
بلبل و گلشائی سرور آزادی که من دیدم
بلک آرزوین حسرت آبادی که من دیدم
بشعر خوش از ان عین عطا صادی که من دیدم
سحر در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم
ارم کوی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم
عروس در دراجون نقشه دامادی که من دیدم

کس نمیداند که درم دل چه راحت دیدم

اگر میداند که در تنگی فراغت دیده ام

که دیدم ز غم نشناسان خاطر شادی که من دیدم
سراسر مهر بانی بود دیدادی که من دیدم

داد استغنا و استیلا حسرت دیده ام
می گنجید بجایم پر زناکت دیده ام

اسیر

لایحه جرد و شمشیران رنجیده ام
ز روی دروستان رنجیده ام

<p>بن چه بناید باغش یکدو ساعت را فراتر می فتد بر جا کما هم میشود آئینه زار برده ام ز حسرت نه چون خواند حسرت برده شاکل از اعدائیم کایمان جهان پر کینه اند غمم بزم دارم از آن کانه باده میرسد تر زبان در شکر قاتل چون نه بر خوش بود</p>	<p>صد قیامت در فراق یکدو ساعت دیده ام نسبتی از بسکه میدارد بحیرت دیده ام دیده ام محنت نه چون نامد محنت دیده ام در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام ریخ بر ریخ است ازان کاف بر آفت دیده ام لقمه را عضوی نه بر گز بجز اجت دیده ام</p>
---	--

<p>زاهدانم مگوکان فتنه قیامت دیده ام مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من آمدی از سبب اگر باری باین تجلیت مرو خار در چشم رفیقان تا چه خوش دیدار تو دین خود را بصد عیش و نشاط خود خدا چون کنم یارب فروتر از آن دلم دارد من ایکد پرسی لقمه را حالانمی بینم چه شد</p>	<p>تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام باش یکدم در نظر کت بعددت دیده ام ای گل تر از تومی یا بد طراوت دیده ام مسکه صد عاقبت در یک صیبت دیده ام هر قدر با دلم دارد در قیامت دیده ام بر سر کوی بتان یک تازه تر مت دیده ام</p>
---	--

<p>من ز گنج شایگان رنجیده ام از میان دوزنمان رنجیده ام قلزم می نیست جویم در لقمه دوستان هم کم فینا ز دشمنان تا چه از اهل جهان را نم سخن یک دعا می من اثر پیدا نکرد بلدم ای کشم آتش فشان میرم و گویم رنجیدگر خضر من چه گویم داند این را بر یک قصه واعظ کنم من مختصر لقمه خامش تا چه دلدار و چه دل</p>	<p>نه ز رنج بیکران رنجیده ام تا چه جسم و تاجه جان رنجیده ام زین گران تا آن گران رنجیده ام نه سخن از دشمنان رنجیده ام این سخن بس گز جهان رنجیده ام از دل دوست و زبان رنجیده ام چون کنم از اشیان رنجیده ام من ز عمر جاودان رنجیده ام کز فلان خوش و ز فلان رنجیده ام میرم از قصه خوان رنجیده ام از مکنین و از مسکان رنجیده ام</p>
--	--

<p>نہیں انرا سامان بخیدہ ام چون دلم گفت از فلان بخیدہ ام سن از دور بخیدہ ام صد بار پیش از زمان وصل مکان را بوزہ ام گر زخم از یوسف و یوسف چون ختم جانم ز سنگی در زندگے میروم تا جایی نوید اکتم گوید از حسن یا نام بخیدہ ام با خط طہرہ اش گرد و طہر راضی از وی گویم خوش را تقتہ خواند شعر و سخن را</p>	<p>بلکہ از کون و مکان بخیدہ ام گفتم از بخیدگان بخیدہ ام بر کہ گفت از دلبران بخیدہ ام عجربہ پر زمان بخیدہ ام گوید از میر و جوان بخیدہ ام مردن است اکہ بیا بخیدہ ام از کران و از میان بخیدہ ام از چین حسن یا نام بخیدہ ام من ز آتش کا و خان بخیدہ ام یا ز چون مینی جان بخیدہ ام گویم من زین فلان بخیدہ ام</p>
<p>میروم از خوشین چون یکد و ساغر میزنم اودم دیکم جو خوبر بر گویم می نہیںد نیم شب از آخانہ بیرون آیم و در شہر قطرہ اشک مرا چون اوئی سفینت در جنت شمشیر بران تو بشو میکنم در تلاش مقصد خود بوزہ ام تن قدم یا رمن مجنون براد کہ کن از بس بجا است و او بر محشر دہداد این دیوانے زندگانی را اسلامی است از کون تن جدا بود جان بیاب جانان را جگر کرم کرد تا اگر دیای علم و فضل بستی و بوزن</p>	<p>اود گری برسد و من حرف دیگر میزنم من ز شادی نغمہ الداکر میزنم جو بیت امانمید انم کرد و میزنم چون کنم میگرم و چیتک با خرم میزنم نحوطہ و در خون شہیدان تو بگر میزنم گوینا خاکم قدم در ز او صحر میزنم لا ف یاری و برادر خوانگی گریزنم بے محابا پاک در و اما ان شتر میزنم چون کشم یا از در اودت بر سر میزنم دل چو مضطر میشود دستک بد لب میزنم من جابم و م ز ہستی تفتہ کتر میزنم</p>
<p>دید باید تا چہ می اندازد ساغر میزنم بسکہ دلت از خود نایب ہا ت بر سر میزنم</p>	<p>من کہ در مرا غمی خالی کو ز میزنم بسکہ نایب ہا ت پیش نہ کند ز میزنم</p>

شاد تہائی بیاد صبح ساغر میزنم
بر کباب دل ننگ از سوز محشر میزنم

آنکه من زبان جهان گشت گم
بخشید با من دردی و دوا می گم

بست اگر فقط حیات از اینم جو انم جدا
خواه این شد خواه آن مقصود من پس شد
مصرفی باشد که دردی و مصدق گشت
بست پس بدوم رفتن بر حاجت بروری
تا چه راند سخن از گفتش زین پیش من
در جواب آنکه پرسیده ام نبود چون
مخبر تو آنچه بر این سخن خواهد شد
زده ام من زده اما زده خاک درش
لقمه اول نا امید می بود بروی میرند

من که نقش نیستی برستی اکثر میزنم
گر نه از خنجر زنده خود را بکنج میزنم
در درگ جهان خودان آنکه فشر میزنم
بهر دم دین نقش را بر سنگ هر دور میزنم
فقر می بوسد سر یاس که بر زر میزنم
می نویسم فقر و آتش بد فقر میزنم
از خرام آنکه گوید راه محشر میزنم
زین بزرگی طبعه بر خود کشید خا و میزنم
محضر قتل امید خود و قسم گریزنم

مگر شستم از وجود که سپیدم کنم
کو گفتم که گشت کجا شد کجا وزیر
دیگر شستم اگر بستم خانه یکد و جام
جز نفس خویش دشمن من نیست کس بهر
مقدار چه خویش ز شکم قیاس کن
ای آنکه داری اینهمه شوق فراشی
لگفت طبع تو اگر ای لقمه زین غزل

سپیدم غلط همه سپیدم کنم
رفتم که بخت خود را نام که ختم کنم
ببندم بچشم که فید را ختم کنم
بر خود شستم کهنه چو بستم کرم کنم
شکر تو بی به به کنم و دو سبدم کنم
ما چند یاد آنهمه قول و قسم کنم
بشن دمی و در غزل نور قسم کنم

گر بیشتر ز پیش صفتها می کنم
ان غم گرسنه ام که ز پیغام غم خورم
تا پیش انجم چه وجود است حور را
من یک گدا و ایدام این دلی و این
بخش جز این دگر چه که بخشم زیاده ان
اینهمه من که بر تو سبکد رشود ندا
یا دوا آنکه غیر جو گفت گنی چه کار

ز بیشتر ز پیش که گستر ز کم کنم
وان دم گنده ام که ز آرام دم کنم
بنیم چو خلد ناز به بیت انجم کنم
سلطان نیم که ناز به شاه چشم کنم
حاصل ثواب آنچه ز طوف حرم کنم
جامم دگر به بخش که نام تو چشم کنم
گفتی که کار لغت به تیغ و ددم کنم

خسته باد اگر شکایت ز تم کنم
از آنکه میدی تو کون صابرم قرار
میگوئی ای که آنچه تو میخواستی شد
گیرم که من نه آن کس اما تو این گو
چون را نیم دور در دم اما ز سادگی
دانستم این که دیدن من دارد از
بر عمر او فریادم و گریه وصال کو
اگر بدی نوشت که شعرت نه غمجان

چون دست خود و گردن جفت کنم
من نیز هم ترا بوفامنت کنم
شد بر شد چه شکوه ز جفت و زخم کنم
گفتی که با بدی خودت محترم کنم
زوی امید سوزی تو دور بر قدم کنم
فتیس آن زمان که گفت عرب را غم کنم
از عمر خویش بر چه شب هجر کنم
من نیز لقا می بینم قسم را علم کنم

چون بهان مانده که خورشید با آن صبحم
شش چه داند که ز راه تیر باشد در وقت
تا من دیوانه را شام با آید چه پیش
شعله نور در بران دزدی چنین خوش بایم
با و خوش ابرنگ گلی در شستن می بایم
آیندم او ای که شخیر دلا را ساغر بایم
عمر ما باید که این دولت بستان دزد
صبحم بر خیز گردان اتاری بشود من
آفتاب شرم بکنم زان هر گاه گرفت
تا جان آینه بزنم زلف خود که دست
آمدن بر دهنه کو برسد و گوی کجا
بازیم میدار بیا واقع بود راست
تا چه جری آن رخ ز گنبد من بود
جام ترکش میشد در بر گل سر لفته لب
ز آن دن را بهیم ایندم عازم دیر نشان
منظری چون آفتاب ارم و گردن دل بر زن

ساقیا جامی که شد ای که نمایان صبحم
فیض می باد و ذرا چشم گریان صبحم
زیده ام آینه نادر دست خواب صبحم
لطف دارد بر رخ او زلف بجا صبحم
از کف من برودل مرغ خوشای صبحم
تا چه دارد دل و ساز اندکستان صبحم
با سبزه لب صبحم گل دیگر بیان صبحم
ای که از کف سینه بانی صبح ما و آن صبحم
کز او خط شعاعی تیر از آن صبحم
بود جیران شاگله این دل بر زن صبحم
تا شبی نام کند آن تابشیا صبحم
شکو با میک و غیر از شام جیران صبحم
بود گوی کل ز شبنم لب بد آن صبحم
در چنین میرفت کافر با جیران صبحم
تا چه میخواند بار شب نشینان صبحم
اگر که تا شور و آواز آن صبحم

از گستاخ آن که در ادب می برسان صبحم
چاک از شوق که سبزه ز در بیان صبحم

چون منی باید که یابد جنتی آن صبحدم
ای خوشنخت قیسه کش بود در قتلگاه
تند و دیوار و درشس بیدار از آن آفتاب
انچه با پروانه شب با میگذر و شده نیست
شام و صبحم بر و بر او در عجب غمی گزشت
شبش و آفتاب و طلیق بن در خود کشید
گاه خون دل گوی افسوس از شبهای وصل
شام با تم خوشترم از صبح عیدای روزه و کا
چشم کافر کش جانان راه ایمان میزند
یا رومی غم و سخن سازی من حیرت کنی
صبحدم در و درم آغوشش بلا هم شامگاه
با چه برسی و در قمر این زبان گوی منم
من ندیدم در کتابی اینچنین تشبیه نام
بشکفت از مرسم کافور و آغ سینه نیز
شب چنین گزارد به کیف از روزی نگری
حال بیمار شب بخت چگویم خود مسیح
گفتم این خود گفته بودم من در ایام فرا
میگشتی بامی پسندی گر تو جانان صبحدم
داشت جام ظلمت کان خضره ساقی رسید
بودم را آن نشاط تازه روزی یا مرا
ساقی رنگین ادا و جام گرد آید به به
دیدم در خواب کا مشبخت من بیدار شد
تا میگذشت ملاک از دست این شبهای تار
پیش او آئینه من دیدم و گردید درو
و عده شام دیدم پیش رقیبان را که باز

من نخواهم هیچ چیز و در جهان صبحدم
تبع بر سر شاگرد و سینه بیکان صبحدم
گشت چون در خانه آئینه خویان صبحدم
تا حوا از شمع میگذرند تا دوان صبحدم
تا نگردد دهن من رنگ بود و در بان صبحدم
در حین آواز تکبیل بود طوفان صبحدم
میخورد عشق نعمتهای الوان صبحدم
ای خوشا این شامگاه وای بد آن صبحدم
می شود این غم خوش خوش یک مسلمان صبحدم
می شود مهر و وفا کار خود بر آن صبحدم
هنگام حسرت و عهدش حیران صبحدم
مهر خشان شامگاه و یاد تا بان صبحدم
ای خوشا چشم تنفید سپهر کنان صبحدم
می شود از غنچه بای باغ خندان صبحدم
انچه اثر و از دماغه ما خویان صبحدم
در و او نادیده میگوید که در آن صبحدم
مطلعی خوانند چون شب زده وارن صبحدم
بست با شایان بهر وقتی در میان صبحدم
شد چراغ مرده ام را آب جوان صبحدم
ای خوشا آن جام و مینا ای خوشا آن صبحدم
بلبل وستان مرا و من غمخواران صبحدم
چون شدیم بیدار خود می بود از آن صبحدم
کاش می بودی عدوی ظلمتستان صبحدم
کس چه داند که چه بود آن شوخ خیران صبحدم
تا دید بر اسس من خندید اینان صبحدم

<p>گفتم این ششم که منی دافع سودای است ریزد آرد دندان به پیری از دین باشد خلعت کفر مرا خواند همان دیو زهرگر گفتم از عمری سپید و خضر مشاق خواند دولت دنیا همانا شاید باز آریست لقمه هم دیوانه شد چون از خون برسد</p>	<p>بلی چون خواند گل را پاکه امان مجدم انجم چرخ از لطف گردید پنهان مجدم دانستم که هر کس از نور ایمان مجدم کردلی چون جنت نشینم بران مجدم شب به شب ماند با شد گرزان مجدم چاک از شوق که منی سازد گریبان مجدم</p>
<p>چون سایه نیت کی نکشتم کشتم از هیچ تا نکشتم بر کشتی خود بفرستم غم جایی که شد از روی خاک گویج جدای آسمان ریخت جز خاک بروی من با منی بود دانی که چه بوده ایم اینجا بودیم چه فعلی بجدای ای غم بودی به پاوشای که یار ز خود ببرد مارا</p>	<p>کشتم بسویان نکشتم کشتم و در گنج نکشتم زین به چه که با خدا نکشتم که بود که با یوا نکشتم از بیم من و هم جدا نکشتم چون آینه خود نکشتم کامی که گری روی نکشتم که هیچ حکم نکشتم شادیم که با یوا نکشتم که لقمه بخورد نکشتم</p>
<p>با خویش هم آشتا نکشتم زخمی که زدی نبود کاری تا بوی گلی جانم بهوست بفتون تو دل کجا نگردید گفتی که بترسی از طلا این نکته ز چشم من خود پس هر چند ز جسم جان را گشت تا خاک درت پیشم مانود</p>	<p>بیکان که اگر این نکشتم نکشته این جهان نکشتم آواره تر از صبا نکشتم قربان تو با کی نکشتم گویا تو نیست نکشتم گشتم خراب نکشتم ما از قنبت را نکشتم شرمند تو نکشتم</p>

باز تو آشتا نکشتم
 تا از دل دین جدا نکشتم

موسی را طاعت نماز کن از هر روز و در هر روز
و با جوانان ساز و ساز ساز و ساز

جای که عسکر بود و خوار می مستوری او نگشت مشهور ایکاش که نقشه نیز میگشت	گشتم گشتم گشتم گشتم رئوای زمانه تا گشتم بپای فایده ما تا گشتم
اگر چه من بهر استرار بجز و نبر دادم حرام یاد بمن لذت حیات بزار بار ترانه زبان رقم کردم پیرس تا چقدری براندم جوهر خضر حیات مرا بخر کرد و مانع خضر قوای سفید کامم بخود چندی ناز می دیو کردم چون گشتی در مستم فیه فکند شود چنان زار دادم و در هر بگو و گو که کم خود گرفت از حد جانش	خوبتر کنم ز به عفتش نه پناه سردا اگر ز مرگ کسی را عزیز تر دادم زمانه خامه ازین گفتگو نگردادم چگونه شوق ترا کم زبال و پر دادم خوش آن زمان که دمی لذت سفر دادم بسیار تو با خیل ز چشم تر دادم ره امان چونایم ره خطبه و دادم که از حال خود این لحظه به خبر دادم تویی بهر آنچه ترا نقشه بیشتر دادم
من آنکه محل سنا بهین جگر دادم حدیث شکی آن گزیده مختصر دادم مگو و گو که دگر گویم و دگر گوئی بمن دگر تو آن تهمت فضیلت بست چرا نه یک سخن تو بزار جان سوزد چه پر سیم که چه ایقنای پرش تو اگر چه پیچید آن غیبت کس تو من اما چگونه دل با صفت جواب تا نادم ساز نقشه بعضی که داری ای عشق	در لخم تابست جگر ترا کم از خمر دادم و دان شنگ بهر ابعان گهر دادم چه گویم که دگر گوئی و دگر گوئی من آنکه بستان دستار و سر دادم بجز ایند آنچه ز سنگین دلت بشردادم یکه ز با بهر ایقان تو خود دادم تویی دیون دل من این ایقدر دادم یک وقت بخت خود و انداز تا بهر دادم من آن شیم که چنین عیب را بهر دادم
یا آن بچی که از غبار دادم بخدمت غریزین دیگر چه غرض دادم تا که بین دپه دپه آمد	چرا صفت بهی از بار دادم بپای خود سر بر خار دادم کجا خود را دمی بکار دادم

<p>رین بخت خویش و چشم خویش نوباغی آشتی داری بچند خدا آگاه و اظهارش هر حال سوی گلزارم آخر که کند قول بدایمی کش خرد و دین و دگر بگو به لقمه که در خانه باشی</p>	<p>که این خوابده آن بیدار دارم که من با خویش تن بیکار دارم که در طاعت استغفار دارم که دلکش تر از گلزار دارم قیامت گری باز دارم هانا جستجو بسیار دارم</p>
<p>عسم دوری نه آن مقدار دارم من و فقری که با وی کار دارم رو دهر جا که ذکر مرگ گویم نماز شیخ چون بنیم ریاضی بیازاریدم ای آرام جوان بجسته گریه بستم چو داری بود آن غم غماز و غم بین ندانم که اجل گویم که خوشتر پس زلفن گو با لقمه دهن</p>	<p>که گویم طاقبت اظهار دارم چه خواهم فخر کردی عیار دارم نمنا بدارم و بسیار دارم چه ابر لب نه استغفار دارم که من آرام در ازار دارم چه دارم پس بهین اشار دارم نه چون او محرم اسرار دارم یکف تا ساغر سرشار دارم نه او پای و نه من رفتار دارم</p>
<p>دل از همه خلق برگزینم بهر مشتم که با کم خویش با بهره دراز اجل تو گوئی گفتم نه راست بر تو خشک برگشتن تا گرفت هرگاه زمین گریه سخن زلفت بجا دیوانه عاقبتم نشکفت گفتم لب بگو بدین حرف</p>	<p>یک در هزار در گزینم از مهر تو بیشتر گزینم از شغل و عا غیرم گزینم چا که به بجز و بر گزینم او شیخ بهر با سپهر گزینم عالم بهر دور گزینم ادامین دشت اگر گزینم بادام تو در شکر گزینم</p>

از آن شکر و در گزینم
ما از آن شکر و در گزینم

تو لفته بوقت شام مژدی	باش نام ترا سحر گر فتم
باری بجز این چه برگر فتم خفتم که حارث فتنه حشر یک طلب از و نشت حاصل ما که نزد خود میران باش ز کسی چه زر گرفتن ای طول ای بود جز عمر این وقت بگرور نه گوئی دل گشتن از زور وادشت رنگ رخ نشت لفته رسته	کوهر غم اول برگر فتم آرام نه آن قدر گر فتم صد خرد نه بماند برگر فتم خود را نه که از شتر گر فتم رفتم و نه نام زر گر فتم آن قصه که مختصر گر فتم بے وقت از و خبر گر فتم با خون هوس بدرگر فتم کز وی همه بال بدرگر فتم
ز اعدم که ره و گرگر فتم دل پیش تو بے براس آمد بنگر تر و تازه جمله محرا معموم شدن فنی و آنرا نظاره ات انچه لذتی داشت گو منزل کام بود بس دور جایی که گرفت بر خیز بود بر خدمت پیر دل نهادن از جان همه لفته کا پیش خان	بیکره نه ز خود خبر گر فتم مارا و تو بے خطر گر فتم گویش محسوس گرگر فتم تعلیم از آن که گرگر فتم ما که بیک نظر گرگر فتم چیز شوق که را برگر فتم خود را همه بے خبر گر فتم بیتدیت که از بند گر فتم در سر همه و نه سر گر فتم
بر چه برد آن زلف کج زان لعل خندان لے دل از نهال لب خورشید درویشم ز کج دیدی که دیدیم و گر چون زبستم جان ز جان خویش از و بلا ما خود جان	دل به بندادنت و آدم در پیشان یافتم نه از مشکها پر ابرویشان یافتم عمر من گم گشته بود در گلستان یافتم دل ز لبر یافتم اما جریبان یافتم

شعری چشم از چشم هزاران یافتم
دل شمر از دست و آدم و جریبان یافتم

تا خورم دیگر که اکنون جز نمرد و زنی خویش
 بر گزاردیم بیکس جاره گر با کن بوده است
 جان فدای مرگ تو گفتا نزد من جاره نماند
 مشکلم ایست که گوید تن آسانی گزارد
 می شنیدم بسکه ملک خاکساری را بهشت
 گفتن آن بر آن که گروم بنیان در روز آخر
 نه بمان بیدادگر زاده و اگر بیداشتیم
 گلستان و در پیش بر یک فردوس و من
 خون منش گویم که جان منظر در دم بین
 ما چه بجد بود و چون آمدند از وی هیچکار
 بود جای جمعی از عاشقان کرده کار
 قیس و بسیار در ویرانه گشت اما نیافت
 یا چون گفت از چه پیدا بوده رفتم ز خویش
 هیچ عاشق از دل خود نیچنگه برگزینافت
 تا چنان ایمان مسلم خوانم آنان را که من
 ای از هر دم ترقی حسن را دانی کرا
 غیر برگز از شکرا آوده حوایان نیافت
 طرقت بن من زبستم و ز شکرا اسکندر برود
 کردن آن جلالت نماند و زه بر من درشت
 یار هر گاه گفت من کس را بگردم و دعا کار
 یافتن این مطلع از طبع خود و گفتن بغیر
 زلف ایشان آگه است آنچه از کویان یافتن
 خانه را گردم و دل آگه که دشت شد و چاه
 و در همه افان که از بس گران گردیده بود
 خدا بر سر دشتن طوق در خیم زدند

خود بگر خون شد مرا نه
 غیر ز خشم خود که امر و زندان یافتن
 گوینا از هر درد و خویش در میان یافتن
 وین دگر مشکل کس انسان هم نهان یافتن
 رفتم آنجا بود را گوی بسلیمان یافتن
 بعد قتل خود و خواجه را پشیمان یافتن
 ظلم را بر جا که دیدیم به زاجان یافتن
 خویش را زانان گلستان بر جیده را یافتن
 گوید از مشغلی که منظر جانها نمان یافتن
 شوق را دیدم خجل و قتی که جبران یافتن
 من ز لیا را در آنجا مرد میدان یافتن
 لذت من آنچه از خایر معنیان یافتن
 سستی بد تو میداری که پنهان یافتن
 آن شکستن آنکه دور و عهد و پیمان یافتن
 صد مسلمان یافتن اما نه ایمان یافتن
 ماه تابان می شنیدم مهر نشان یافتن
 هر چه من لذت ز زمر آوده نشان یافتن
 آب خورشید تو گوی آب حیوان یافتن
 هر چه کویان از جباب پاک رمان یافتن
 هفت ایروز که من در سینه پنهان یافتن
 گل ز گلشن ز در جمل گوهران یافتن
 دل جمعی و اوم و باز نش پنهان یافتن
 شهر را گفتن و عا هر گاه بیابان یافتن
 بر لب کوثر جو رفتم باوه از زبان یافتن
 عیش سیر و پنهان در کج زندان یافتن

مجله سرواژه است در کتب
در کتابی نقل شده است

تا چه زید انصافیت اندیش در جهان مباد
او ز رفت اند چمن بانی چه شد اندیشه
ای چنین بیار جان بر لب و گردن بر کسیت
و او زین بخت آرزوی وصل او بود و اجل
تین خواهد زو لفرق و تیر خواهد زو بدل
تا چه زید کس ز خویم تا چه کس ز بخاندم
من ز خو اندام آندان را بهیچ و او گوید چنان
ساوگی بن با چنین عفتیان بودم خندان
چون من استغنا ای بر که اگر دو نصیب
در تلاش آن شدم زین خاک که کسی نیست
بر فراز ام خوب گفتم ای که جودیت
ای که گوی بر چه گفتم در حقیقت باشد صریح
ای که گوی گفتم از آن تلخ از غم جان دم
بود در بان تو بد خو چون شدم سوی
کام ما جسم ولی از یافتن بازینبار
ای بد حالی سخن اکنون که گویم که من
عرفیم اما بدین فردا نیا بد در نظر
کس بران نگرنت آه گوشت چون با او آید
تفت بر تعلید زاید میکنم من هم نماز

عاشق مجبور را مسمون حیران یافتم
غیر را چون انقدر سر در گریبان یافتم
من مسجاری بحال خویش حیران یافتم
تا که بان آمد گران میداد فرمان یافتم
مطلب او هم زابر و هم زوگان یافتم
خویش من را هم مرغ و هم مرغبان یافتم
کای چنین مضمون زانده بهیچ دیوان یافتم
پیش آن و او کرد و خلق بر آسان یافتم
رفت چون سال غنا را بر سالان یافتم
هم در آنجا نشانی هیچ انسان یافتم
مرو بودم ایفادی محنت جان یافتم
از صریح بر لب من کذب و بیان یافتم
باز گوگان تلخ را بهیچین تر از جان یافتم
هر چه زو می یافتم من هم زو خوان یافتم
در عدم هم نه نشان ای که مجبوران یافتم
هم خور هم سخن من هم سخن دان یافتم
بهیچ مدد و می که گویم خانها ان یافتم
شوخی چشم تو از چشم غلامان یافتم
گر نفرمای که کافر را مسلمان یافتم

ای که دل را خواندی الفت در کین
مرگ از چشمت کجا رخصت گرفت
تا چه با آینه اش هم صورت است
نیست اصلا استقامت ز محمل
شش جیب از او دیگر بر چه هست
نیست عاشق و آنکه گوید بود است

الفت دل بود کلفت در کین
شکر جانبا از ان شکایت در کین
دل فدای چشم حیرت در کین
قامت خوابان قیامت در کین
ماد و واریم وحشت در کین
کین معشوقان محبت در کین

غنی صبح این لغت و بلاغت ازت با وجود آن سخا فنها که داشت تو نه تنها در فصاحت بی نظیر	شکی دوران فرزند دل ز خود رفت امت همت درین لققه شعر تو بلاغت در کین
---	--

ای چرا جتهای راحت در کین با نیاید مرگ مهلت در کین بسیه خست و از جگریم زود نافت تو زبان بستی و گفتند ابل باز بر مخیر از جا که هر جا بگذر دے بیش تو هیچ آگهیست و پیش من کے مرا هر چه حقیقت یافت است گو بر و ز بهار بفرم بریم یا من ببقمان نیز می گویم کین میردم قسریان این بیگانه	مریم راحت جرات در کین زندگی بود است بخت در کین خجسته قاتل مروت در کین یکه خموشی صد حکایت در کین عزالت عنفات شهرت در کین اگهی صیاد غفلت در کین من مجازستم حقیقت در کین انم فرض کو هست صحت در کین جمل را بود است حکایت در کین گر نباشد لقمه طاعت در کین
--	--

ساعتی بار است دیت در کین ای خود تابید و شفقت در کین بخت من می بود کاش از مردگان پرسد از من کیست صیاد دولت رحمت از خواهی باز رحمت بخش ای بشنم خجسته کین آخته عافیت جواز مصیبت بے خبر جو بر او با غیر شفقت در لعل برگدازد و یک خود سلطان دنیا خجسته مشرق کندهی در کنار	در عده ساعه فیا مست در کین ابروت خیر و زیوریت در کین مردگان را خواب راحت در کین بخوش آنخو لطف و لطافت در کین رحمت عنای رحمت در کین آرزوی من شهادت در کین عافیت بار مصیبت در کین میر او با من عداوت در کین هر خوشی را سعادت در کین آرزوی لقمه حشر در کین
---	--

است
شده خرابی من معمار من
که بهر درد و اندوه من

شوق تو شد و دوا چاره من گفت بیا که بچنین
کردم از سوال دل رفت ز جا که بچنین

چون خیر سی از درد و دیوار من با که دیگر خراب و پیکار من بشنود طوطی اگر گفتار من عشق بوده است از دل بر کار من دیده تر ساغر تر شاز من خنده بر عیسی دل بیمار من دید باید گرمی بازار من یار گوید طالع بیدار من بیشتر از بیشتر دینوار من شد خرابیهای من معمار من	بهرای چشم و زیبا بار من بخت اجل اکنون از کار من روغاید چیرش آینه بیان کار را سر کرده ام از حکم عشق خیر خون دل چه نوشتم تا آتیا در چنین حالت بین چون تیر آتش اندام سمندر میخورد چشم خود را من گم ز گنج هفت کمر از کمر بود اینجا که سهیل لقه چون پرسید چوئی گفت
--	--

بشنود کم اندوه بسیار من آفتدای قبال من ادبار من خار زار اینجا بود گلزار من یار هم باشد کی ز اغیار من دایغ من خود دریم و دینار من کاروان عشق و حشر بار من خوب داند و او را دوار من گردوت معلوم بے اظهار من خوش بزی ای سرو خوش رفتار من ایکه پرسشی از کشور کار من یار من دلدار من غمخوار من	هست چون بید و در تن بار من هر قدر کارام من آزار من دخفه ام در خار زار گفته ام تا چه از اغیار باشد شکوه ام در غم دیار و دریم من دایغ کس چه دارد از زوای من تنم بیگنای ای تنگ بر دارم کشی روی من بین حال من اصلا پر میردی امان از دل میردی بستگیا را مکن دیگر خجل لقه از غم چون جد کشم گم
---	---

باز جو رفت و کردل رفت ز جا که بچنین خوایسم از جهان روم کرد و عاکه بچنین زنده و تانیکس بدهر جان شما که بچنین	صبر چه بستم اضطراب و ادم که بچنین بود تیان و کم نخون زد و سیر پاک بچنین گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باد
---	--

غریب از آفرینش تو باورش شوقی دل نگر که می نمانده باقی و جا گفتش افکنی جان طایر سدره را چون او چو بخت بدی بست میان و گفت بان بستی و زندی مرا طبعه زون که ام کش ساقی ما توئی و گرای ملک این طراز کیت قبله ناز غیر تو کیت بغیره ات قسم خواست و می که از فلک عقل بلند یایی گشته ذوق لقمه ام تا چند درشت دوست	جان کسی دگر با کرد ترا که همچین رفت ز خود و گریه گفت بیا که همچین دیده ادا سنان کشید آن ترا که همچین تجربا کرد و کشد حسرت با که همچین من نیز خود چنین کنم حکم قضا که همچین ریخت بکام آرد و زهر طرا که همچین عمر کمرشده بود جان ادا که همچین داد خون غبار با سر بر که همچین خورد خندنگ ناز و باز کرد دعا که همچین
--	--

بازش اگر کشد مرا گوید ادا که همچین گفت چو وقت گریه ام رو بفرما که همچین ستم و غیر این چه حرف در گفتش زخم زخم گفتم ای سر چون شنی بدی مرا تو شوخ کذب بدان گرت و کم گفت مرا غم تو خورد کاش می که من خورم حسرت جود از لب می طلبیدم از خدا وقت بر اے می کشی من نه تو محتر ز بل دل ز تو مجتنب بجان تو بخی بصحن باغ ساقی مست من جرا بو و چو خوش زبان ستم داشت چو خطیم می که داشت و رقیع ریخت بکام مردم بود غرض ز طوبییم قد بنمودی از ادا گفت چو ادا که یک دعایس پیرانی بقا	هست صنم بسی دلی بر خدا که همچین گفت دل کب از غش آید را که همچین من نگریه ترا خدا بر سر با که همچین مخ دیل مرا ز دام گرد و را که همچین دیده و گفتم خورم من بخدا که همچین از ملکیت فرو چکد سیکد ا که همچین جلوه نمود ناگهان ابرو با که همچین خوی تو تا که همچنان وضع تو با که همچین بر گل و نسترن و زید با و صبا که همچین گفت نگاه چوین کشد و چه با که همچین جان که نبود در شش گشت فدای که همچین سپیل بود بگو شرم لب بنما که همچین گشت سخت از همه لقمه فنا که همچین
---	---

فانی ما توئی دگر داشت ادا که همچین	ریخت بختخوار خون مرا که همچین
------------------------------------	-------------------------------

گودل خسته جان بسیار حکم خدا که بچنین
 خاک زده شما بود سر بر چشمت آرزو
 گفت کسی که قیاس پوش بود جان زدل
 ای بمن از تو جور مان تو میخورد و ریخ
 تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم
 سوز تو ز نوبت رخت ماتم از دهنش هیچ
 پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو سر
 بندگی من اینهمه مهر تو بنده پرورا
 تیغ تراستم فدای کام رو که همچنان
 بود بیل خیال طور بام تو گشت منظرش
 نقشه توئی که شمر لغز از تو حکید همچنان

ما چه کنیم چاره اش قسمت ما که همچنین
 در سختی از جسم ما جان شما که همچنین
 جنت برون ز غول تن با گل رو که همچنین
 نیست هنوز بر تو کشف حال جز که همچنین
 لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنین
 خنده لب پاک گشت گریه پاک همچنین
 می اسد از در حرم مست بر که همچنین
 در تو نمی کنی قبول حتی خدا که همچنین
 تیر ترا دلم نثار عقیقه کن که همچنین
 هست سر تجسیم جلوه نما که همچنین
 در ز رو لیق این غزل بود با که همچنین

دل چو سنگ ترا یاد میتوان کردن
 ز نار خنده لغز و میتوان کردن

دیگر چه طرز نو ایجاد میتوان کردن
 ز دست آینه آخر تو داد ناخواهی
 تو ای که می کنی کام جان من شیرین
 چو عشق خوش لبان ساخت ایچنینم غوا
 کشاید از رگ فیض جان همچون را
 خدا بود و گرش صبر هر که گفت بمن
 کسی که خانه بر انداز عالم است او را
 بوصف چشم بان گشت عمر من به صرف
 بسی بخون پیدا سید نقشه مهر خدا

دل خراب من آباد میتوان کردن
 بخود نه اینهمه میداد میتوان کردن
 بیاس خاطر فساد میتوان کردن
 مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن
 فدای نشسته فساد میتوان کردن
 که شکو انچه خدا داد میتوان کردن
 بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن
 خوشتم انچه بران صاد میتوان کردن
 یکبار استاره بخلاو میتوان کردن

زمان شادی خود یاد میتوان کردن
 چو قیاس خواست کمال خون گفت کشتن
 توئی توئی که حساسی تو میکند خونها

ز مردنم دل خود یاد میتوان کردن
 که خدمت چو من سها و میتوان کردن
 و اگر دوست که فریاد میتوان کردن

بفرش گر به تن سحر سامی گروم
کسی که بر طلب داد هم کند بیداد
ستم نگردد که در موم دگر بیدانم
چو هست عالم تصویر جسم و دلیانم
محمدی همه ملحد نمایدیم چو کنون
دل است گرو فرج آباد لفته را چه غمت

نه رام چو تو بر بزد میتوان کردن
چنان از طلب داد میتوان کردن
چگونه رخنه بنواد میتوان کردن
در ستم بخامه بزد میتوان کردن
چرا از منت الهی میتوان کردن
که تا گهانش غم آباد میتوان کردن

دل مرا بفرج مشاد میتوان کردن
چرا این چه بندگی یار میتوان کردن
چگونه گریه من بے اثر شود یک لحظه
بزلطف دلبر و زنجیر من نه یک سوز
نداشت تیر و کشید است از جگر نه دگر
فدای قاصدیت شوق من خبر اودا
نهد چو غم زده دل تا براه ملک عدم
سپین نه صفت که اختر لبی است و من
خود اگهی که چه تا کردی بس کردی
چو بشود سخنش عقل کل نه چون گوید

مرا ز بند غم آزاد میتوان کردن
که نام بندگی باد میتوان کردن
بدیده ای جگر داد میتوان کردن
نظر بصنعت حداد میتوان کردن
شای حضرت صیاد میتوان کردن
ز خاک گشتیم ای باد میتوان کردن
بگوید از غم کمن زاد میتوان کردن
ستم نه صفت که بهفتاد میتوان کردن
و گر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن
که لفته را لقب استاد میتوان کردن

کمن ملک من نامراد را بشین
بگفتنت که ز بار زاریان جدا بشین
نوا می اگر از خود بر اس چون ز کسی
که داشت سر که تو گفتی ز سر بسوی من ای
دخا و مهر ندانی چه بوده اندای مل
باین دواد و شش از دیر که به چه چون
شب ترا کند روز گر چه پر دوا

مرا تو نفس مراد ای منت فدا بشین
ملقمت لب ایروده حیا بشین
تو گفتی از بهشتیم روی چرا بشین
که راست با که تو گوی ای زیا بشین
نه من تو خودی عفتا و کیمیا بشین
اثر ندارد اگر هیچیک دعا بشین
و صبحا بهشتی و شبها بهشتین

بیاور و در لای دشت آتش ز بشین
چو چشم خود لب ایروده حیا بشین

بحق طریق فقیر سے زسلطنت بگزم
چہ چیز لفته و گر خوشتر از گدا ماندن

گزار تخت سلیمان بر ریاضتین
ترا کہ گفت کہ در سایہ ہماہشتین

باین شتاب کجا میردی بیاہشتین
تو در دزدول ما بھیجو صبر ما مگر نہ
چو گفتن ہشتین گفت خامش ای نادان
خدا محبت دنیا بھیچکس نہ بد
چو گفتم ایسکہ خدا یا کجا روم چہ کنم
ببین کہ آتش کند از ابلہی چنان شایان
کلید میکہہ گوئی بدست فصل گل است
اگر بقول تو بود است روزایکو
مباد جنت از انعامتی او بشتاس
تو لفته ترسی اگر از بلا مان ایجا

و گر چو است کہ دلدادہ ات ہماہشتین
تو دل نہ بر سر ما بھیجو نقش بیاہشتین
سنم چو شور قیامت مگو مرا ہشتین
بخیر از سر دنیا و ما خدا ہشتین
اجل بگفت کہ در انتظار ما ہشتین
تو لفته و بگوید عدد و ترا ہشتین
برو بلع و بیا و گرہ کشا ہشتین
تو ہم رقیب بیا و بروز ما ہشتین
کہ میرد و بتو گوید کہ در غرا ہشتین
بیا بمیکہہ خامش نہ زیر بلا ہشتین

جز این گفت چو گفتم با و بیاہشتین
نگفتنی است و گر بایش خبر شرط است
مگو کہ گر ہشتینم چہ بینم از تو مفاد
نہ تو غزال نہ آہو نہ من شکار انداز
یکی منم کہ نگفتی مرا بھیجو بر خسین
چہ گویمت کہ چہ شد خود مگر نمی بینی
کسی نسبت این پرو با تو خواهد کرد
ہر آنکہ بود در اینجا گرم نما بر خاست
نہی بعمر دل و دوست بے ثبات منہ
چو آورد بمن از وی پیام وصل سخت
نویز گشتن من از زبان میجو و می

و فامرد تو در ماتم و فاماہشتین
شنیدنیست یکی طرفہ با جرا ہشتین
یکیت آئینہ با من تو خود نما ہشتین
مرم مرم بمن ای وحشت آشنا ہشتین
دزان گروہ نگفتی کہ اگر ہشتین
کہ خاستی تو شد محشری ہماہشتین
مروت است کجا و وفا کجا ہشتین
زمان قت کنون ای ستم نما ہشتین
گریزی از اجل و دوست ہر کجا ہشتین
روم ز خویش و گر گویم ای صبا ہشتین
چہ خوب گفتمت ای لفته مرحبا ہشتین

پاسداسی
 چاره ساز دل خدا خواهد شد
 یاسداسی را خواهد شد

در جمعی کار را خواهد شد ابتدا را آنها خواهد شد سوی چشم و خراج عاقبت از دریا و کجا خواهد رفت از محبت با سعادت آنچه ما توانا تو را خواهد گرفت به زبان نامهربانی با نمود در غلظت ساحل که سازد خرد شوق گلشن که گردش با تو	دل خدا و جان خدا خواهد شد هم چنان شدیم چنان خواهد شد خاک عاقبت و تپا خواهد شد وز دل ما او کجا خواهد شد چندان وادی ها خواهد شد مارسایها را خواهد شد آشنا نا آشنا خواهد شد ما خدای ما خدا خواهد شد لقنته بر دوش مباح خواهد شد
---	---

چشم بخش ما خدا خواهد شد پوشش باشد مهر ما خواهد شد یاستن امید ما خواهد شد آنچه تو خواهی خواهی خواهد شد از رفت صبح سعادت بر آید دل حریف زلف دین گویم بد مدعایم که مرگ مدعاست بهره دوزی گریه گریه است بعد مرگ نیکی خواهی گریست از غنای دین او نیستی به است	شافع نام صفا خواهد شد تا کجا شد تا کجا خواهد شد کام ناکامی روا خواهد شد و آنچه من خواهم خواهد شد از قدرت محشر با خواهد شد حریف کام از دنا خواهد شد عز ما صرف دعا خواهد شد شیخ سنگا اسبا خواهد شد با حسن معروف عزا خواهد شد سر که دارد لقمه با خواهد شد
--	---

خون دل در دیده ما خواهد شد از لنگای کار ما خواهد شد از غبار ما که ریزد بر حرم پارساند مسلمان بت پرست	دید ما گلگون قبا خواهد شد من ز خود و من ز جا خواهد شد تا چه کفرستان با خواهد شد از تو کافر ماجر خواهد شد
---	---

سردی چنین در جود رعایای اینچنین
از دیده کم سواد تا شاه اینچنین

خاکم از افرین چشمت برود شد
تا چه فریاد و سوالم را جواب
و عده گان با سلمان فاده است
من در آن دادی که گروم قشمت
لقمه یاربیت چشم از این دکان

خونم از دستت مرا خواهد شدن
بستون خود به عهد خواهد شدن
با نماز او آرد خواهد شدن
آب آن دادی بر او خواهد شدن
هر چه می بینی فنا خواهد شدن

فسروده کرد او در سوای اینچنین
وقت است اگر کنی قیدی رنگه اینچنین
مردن ترین او چه تمناست جانفرا
گر تو خجل نگردی ازین و عده محشر است
بر خاستی ز ناز و بخود گفت حسرت
دل در میان سینه چه بخون میان بخد
چشم به از چنین رخ زیبا بهیست و روز
کو چو بنوی گی نظر چون مینی باو
از او باد سر و تو از چشم زخم وی
نه خود آرزو کنم ای لقمه نه بهشت

با اینچنان نیم مضر ما به اینچنین
یعنی چمن چمن چمن آرا به اینچنین
حشر قبرین مباد نمائ به اینچنین
حشر خجل و عده نودا به اینچنین
کای وای بر سر که قند با به اینچنین
دیوانه اینچنین خوش دهر ما به اینچنین
برگزندید کس رخ زیبا به اینچنین
ای من فدای رخسار ما به اینچنین
رعایای آن سریده رعایا به اینچنین
گیرا اینچنان بود و ما به اینچنین

خود بین و خود پرست و خود آرا می
مشکن دلم که بزم تو بر هم شود می
یارب ز دره سرگشت و دیگر آفتاب
چندین هزار تیغ و یک من دمی تمیز
بگوشه صدقیامت و من طالبش جان
من نالم و ادب بد عالمی سمیع پاک
گفتی شکست رنگار خم بیکر آفتاب
دی راند کس سخن بمن میرا خناب
نعرش پای جام بکف میگذشت در قبل

جنگه بخود کجاست تا شاه اینچنین
صبا بی خورشید لیت بنیما به اینچنین
سکین من اینچنان و تمنای اینچنین
کو مدعی و تاب جفا ما به اینچنین
حرمان شکست مرگ مرا پا به اینچنین
گوش کسی مباد بخود غما به اینچنین
ماند از چه در حرم تو رسوا به اینچنین
گفتم که ریش زاهد و کالاسه اینچنین
دل می برو و دستم او انا به اینچنین

کو نقشه و وجه حالت از اهرار و درگذرد

ناگفتنی است حالت شیدا اینچنین

ساقی پیاله برکف و صهبای اینچنین
ریز زده چون بجا که رستم نظاره خون
بمخون تو مباد کسی خاصه چون منی
یکسو بجوم مردم و دیگر بپوش نموش
از یک سترگم است به پیش دو صد ستر
من گویم چنان که غم دل ز حد گزشت
برم تو دلکش من و کج علم این خط
بد شک ز حد گذشته بخوان دیگرم بزم
عشق است و حکم بادیه بیای اینچنان
بلغ است دلگشایی و دل فروش اینچنان
پاد و قفای قیس من نقشه این قدر

قتل مار ای سیرا پاناز کن
گوشت کن مستانه حرفم رایک
یا بجزم اندر بنیالب سار
شعله بار دیت کند گریه ساری
بین که بهوشم چون بدیکر و نگاه
خود نکرد و طر ز بین با هر یک
آینه آید نقشه کرد در خانه ات

جان فدای آن بت طراز کن
هرزه سازم چو ابروم تلف
آمدن را رفتن انداز قفا
نام بگزاردن آن پنج دست تپ

گر چه صدمه کرده باشی باز کن
چشم را لب سحر را عجز کن
باد و صلت بزدیم باز کن
شیخ سانش مرز بر نواز کن
سوم ای طفل کبر تر باز کن
شیخ گوید ترک حرص و آذ کن
چادر مهتاب پا انداز کن

چند گوی که روم ایدل باز کن
بالب خود ناله را دمساز کن
رو سوی انجام و را غماز کن
همچو عفا از جهان پروانه کن

بر تماشای تو عالم ناز کن
ناله و ششم بر و آذ کن
سیرا

حسن سیراب را تماشا کن
دلی بنیاب را تماشا کن

او چنانازد بنماز خود تو هم مصطفی روش خویشی کنی بوده ام من لقبه دردت را	بر نیاز خویش ایدل نماز کن دیده وام از حافظ شیراز کن اگر غمت گیرد مرا آواز کن
--	--

بزم احباب را تماشا کن هفته پیش نبود این سرور کن آدمی تاجه کرد و تاجه کند مروم از نقد و حسن بیج گوئی نفع و نقصان دویار غاریم دل و کان و فاکش و دنیا در کاشانه تاسخ باز است عشق را از ادب سلام کنم گردش چرخ را در گره نظیر	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن ز قلم اسباب را تماشا کن بحر و لک و آب را تماشا کن حسن گویاب را تماشا کن چشم بنیاب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن لقمه دولا را تماشا کن
--	---

اولش باب را تماشا کن خلخل حشر پیش آینه درب خونریزین و گره بود عافیه گو بگردن برستم ابروی خویش را به پندی بر تو نیست گله چه ایست مطلب دیده ترم در باب رشته پیشین من دل بر دل لقمه ساقی نهان و گریه	باز خواب را تماشا کن آن گرا خواب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن بشت محراب را تماشا کن صید بنیاب را تماشا کن در نایاب را تماشا کن بارغ نشاداب را تماشا کن عالم آب را تماشا کن
---	---

پند احباب را تماشا کن	دین تب و تاب را تماشا کن
-----------------------	--------------------------

تا چه بر آید گل پریشانی است
سینه چندی دل از گنج او دور
گر نه بدستی آتش اندراب
غم نه و باب دل شکست همه
زان دور گشتی شدی اگر بیار
دل و کاوش همان که میدید
آن سخنگوی چشم را بشناس
می و میخواره را مزن طلعه
اشک ریز اشک بر دواتی عمر

چمن خواب را تماشا کن
کان سیلاب را تماشا کن
باد و تاب را تماشا کن
فتح این باب را تماشا کن
این دو عتاب را تماشا کن
چشم و خواب را تماشا کن
دین سخن یاب را تماشا کن
مهر و مهتاب را تماشا کن
لقه سیلاب را تماشا کن

مارم چه بر زانه و زان پس بر آسمان
صانع چنان که دید و گل صنعتش که خند
ایمن ز در شمنان نه سر من بزبان
نگشاید این هنوز که چو در و درون آن
دروم چهار فرد و دروت چهار گزاشت
از آنجم است آنکه گوید بیکه است
خواهم روم بکشور دیگر و بی چه سود
جایی که ذکر غنچه گران رفت و ظالم
چون یافت لقمه راه به یوس گشت سحر

بیدار گزانه و غار تگر آسمان
از بل صنعتش گل نیلوفر آسمان
دور ز میر با زمین تگر و بر سر آسمان
یعنی که گنبدیت چها بیدار آسمان
بیدار و میر و ت و چو بر آسمان
اما خود است اینهمه اندک بر آسمان
اگر ارام دشمن است بر سر آسمان
گفتم همین که بیشتر او گزانه آسمان
دار و نبات گشتی به تگر آسمان

پیش بند و چهاست یکی خوشتر آسمان
ناگفتنی گویم آن منم چرا چنین
دیدنی بابل بیت چه کرد این ستم شعار
دارم بعا شقی دونه کار عظیم پیش
سردافتنه که از جنگ شد بهیم
ناکامتر یک منم و دیگر این دل است

باشد به آسمان و در ویم بر آسمان
با کردنی کند بهمن میمنظر آسمان
بر ابل دین ستم کنده این کافر آسمان
فرست و در زمین دونه ساعت گز آسمان
نگزاشت آشتی بین و دلبر آسمان
ایر حم تر سیکه تری و دیگر آسمان

دار و نبات گشتی به تگر آسمان
مانند و چها غار تگر آسمان

چون دعایات را کردید و دیدید که
کدامیست که از آن دعاها بدیدید

نویسم پس از اینست بدین گزیند و خوش
عقلی و بهیمن بهیمن می گرفت بدست
گفتی که نقشه آن را در خون نهی من

آفریند آفتاب و نشاند مهر آسمان
نور را بدو چو بینه خیر بر آسمان
ای این ضعیفی آید بر دست آسمان

سپاس بر هر که بر بدلی رسیده و من
نرم بگند رسیده مرا و بر نه دار
دل است قطره خونی در این طایفه
کشیدم از در او رفت بگو از دنیا
نه اینکه اندک بچین وی و جواب آورد
شما خانه غلظت اشرفه این سر
عجب که شمع به پیر مرم ترا باشد
کسی که گفت ترا طاقت اینقدر کرد
هر آنچه یافت مسرت لذت ز شمشیر من

ندایم که در نو جهان رسیده و من
بهر که که قومی بشتری تنیده و من
بیه و جفا می آید و چه بدید و من
هر که گفت چه شد آن تنم کشیده و من
بجیب من شده مانا غلظت و بدید و من
دو واپز میرد و در و جهان خورید و من
چنانکه هست به پیر مغان عقیده و من
نه بدیلت نه دار آلم رسیده و من
ببرس نقشه ز غار پیا عقیده و من

گند بجنوب و لدار قد کشیده و من
نخواست هیچ کسش تا که من نخواهش
کسی بر گفت بیا و جهان بگو یوسف
نه که ز مردم مشهوری غم عقیده و من
رسد نه باز حد زیر خاک دشمن را
چه پرسیم که بر در نصیبت که رفیق
لمو که بار جفا پیشه تو با تو چه کرد
تو بر کسی با که چه بود آن بولد رفت کجا
لغت جریه روی را که نقشه بر سر من

چه باز اول در خاک خون سپید و من
چه بر گزید و افاق بر گزید و من
بنا ز گفت غلامی به ز خریده و من
نه که ز آدمی ز عشق دل رسیده و من
خبر مباد ز مرگ ابر رسیده و من
نه بای من نه سر من نه دل و بدید و من
بین محوی ز تیغ جفا برید و من
بیان کند همه انگب پیشش و بدید و من
بیا بخوان هر ثبت است در جریه و من

بدور می تو دلی من جهان دود و من

نماید چقدر چشمه ندید و من

<p>چو گفتی اینکه بهم دردتو شنیده من ز گفتن است برون تلخی زبانه میرس بخواب چون نردوگو شوم ای نصیحت گر زنده بزیست چه تیرم که در کف پیری سپاس حق که ز گل‌های رنگ رنگ رضا رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس کیار چه صبح گشت و چه غور شنیده وستی بمن است دمی چنین که طوالت حدیث زلفش را</p>	<p>شنیده تونه شعر ز لب چکیده من چه گویدت دل ز برستم چشیده من که گویم همه افسانه شنیده من عجب کمان بود این قامت خمیده من بر است دامن زمین خاردار چیده من زرد گوش تو حرف بلب رسیده من ز می من و خیال این پرده دیده من تو گفته گزشتن کردی مگر قصیده من</p>
---	--

<p>مستون التفات بر ای می توان شدن آینه گو ترا زین تبت نور حلب آنها که گفت پیرده اند لذت فنا چون خواهیم از زمانه وفا گوید امید دل بر امید روز جزا خوش کنم ولی دریاب کبت انگه بوی مبدی شراب دل را کشد بدام خود آفرین و دل مرا گه انتظار و عده بگه انده فراق خاکستر تو لقبم بسی نا توان شدن</p>	<p>چون بوی گل بمیکد می توان شدن آینه دمی ز حیرت ما می توان شدن دریاب پیش آنان که فنا می توان شدن بهر عزا به نفس وفا می توان شدن پیدا هست آنچه در جزا می توان شدن یک لحظه مست جام حیا می توان شدن زین کشمکش چگونه را می توان شدن ای چشم و دل هلاک شایان شدن مست گشتن شمال و صبا می توان شدن</p>
--	--

<p>جایی که گفت دوست چه می توان شدن جامی که باغ خرم و بلبل نوا گراست جان منی و گوشت از خورش تن جدا تا چند انتظار تپانند بخون مرا نادیده چگونه سوی دست و پای پیش گفتم دعای تبت که خاکم رو و بیاور</p>	<p>راضی نه چون در گریه می توان شدن ساقی در گز خویش کجا می توان شدن از جهان ولی نه از تو جدا می توان شدن گر حشر بوده تو بیا می توان شدن غلغله بخون شفق که حنا می توان شدن گشتا که خاکم راه دعا می توان شدن</p>
--	--

کیم که در چشم حیا می توان شدن
 که در شام آن کف پای می توان شدن

فصل بودم و سرم شدی سوخته کمزور این گفت و سایه بر سرم افکند فراخ او او نیز کرد و تیغ کجا شست تو آرزو گویم که نقشه راجه بود حاجت این زمان	گر بدعت غنچه صبا میتوان شدن عنقا که میشود چو بها میتوان شدن مصرف تو خبر بر ما میتوان شدن گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن
--	---

از این شناس آینه میتوان شدن این شیوه را مورد زبیر که خوب نیست یکسو چو حسرت و یکسو چو مایوس گویت تپی زفته نود است بیچگاه آخروم با شدن خشمم چه شد جای زفته ام که تو گویی باین عذاب یا نام اتحاد تو بردن نمی توان آن دل کجا که کشن بجای نهد و گر رافتی بآن غضب که جگر گشت خون دلی شد نقشه خاک بخت فکر گویش اسیر	ایدل یکی ز اهل صفا میتوان شدن با دوستیم دشمنی میتوان شدن ای پیش رفته رو بقا میتوان شدن اینجا چها شد است و چها میتوان شدن قربان حیل های بشنا میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز جا میتوان شدن با میتوان شدن تو تا میتوان شدن و آن صبر کو که از تو جدا میتوان شدن ایم بآن او که خدا میتوان شدن که روشناس آن کف با میتوان شدن
---	--

و امن کام است پس ای دل ز گزینان بر روی ارض بار رنج از زبیر بگریز آنکه میگفتی بیادت مسدود منصرف شکر احسان گفته احسان کس لازم است بنو نای آن پری تنها بود از هر دو تن نثار اهل دول از باده دولت و می آنکه عهد سلطنت با خویش وانی برقرار مرغ زیرک گردام افند تحمل بادش مرگ یکدل نریخته زانا چه کیا داشت	ابر نیسان را دمی باز نه تنیاد و کن که روی ارض باز یاد از مرگ دیگر یاد کن میره ات خود از زمان کافه بشیر یاد کن تا چنان گشت دمی آمدست و خجرا و کن میشوی دیوانه حال و شش کمتر یاد کن دور چون گرد و گرد از دور ساغر یاد کن از زمان قیصر و از عهد سحر یاد کن گشتیت در طمع چون افتد ز فکر یاد کن یکدلی از گور در ویش و تو فکر یاد کن
--	--

در کمال است عجز و بیاد و تنه و کمان
میشود و در انداز مال کوی و کمان

سحر هم آمد از کمر گشتن ای تیان شاد
 لاله و گل را فراموش کردی باز دیدن
 سالکین گل بدست اندر کدوی می بر
 یا سر و خوشبختی یا پای نامی است
 قدرش را نیست چون پایان چه بود کسی
 مرده برین دقت اندر گویم خست است
 لشکر آفرینگان و در میدان ماوس افکنی
 بر نیاید از نیام و سر جان از تن جدا
 سر به چشم حوادث بدون از دوری بر
 باعث تشنگی من جز تو دیگر باشد کدام
 بر قصد خوابی گنه کن شایسته آخر کسی است
 جان موز از لطفهای لطف کن ادا جو
 و به در گشتن بی دریده فیض از چه عقل
 هر چه از دل تا لب آید باشم امید گاه
 یادگار در براشدن سخن کو جانفر است
 سید هم سو گندم را نشو ده فرصت ندست
 ای که گوی نور و ظلمت چون بود یکجا بهم
 یاد موت اهل جهان را زده می بخش حیات
 اگر اهل باتوسا بنده از ابد بر سیده باش
 گفتنت بستم زدن گشتن بنا بر این زمین
 روح را گر تازه تر خواهی بنه گشتی بمن

یاد کن آنها که فرمودی سحر را و کن
 قاضیش را بمن و از سر و صورتی یاد کن
 مشرب مارا چه بینی از قلندر یاد کن
 عیش و صل و اندام پیران برادر یاد کن
 هر کجا یک حرف را بینی زو فتر یاد کن
 آن بلا کادیموسف ای برادر یاد کن
 آن گنجه چون بینی از سر و دلش یاد کن
 تیغ او در رزم و در بر چه جوهر یاد کن
 شوکت خاکستری و انگه زعفران یاد کن
 آنکه مهر خود زدی او بی بحضور یاد کن
 چون شود بر باقیامت از میسر یاد کن
 غم خور از دانه ای و او گستر یاد کن
 گهر تو اصغر بوده بشین زاکر یاد کن
 پاس را بگزارد از آه موثر یاد کن
 چمن سخن بینی با آن لطف از سخن یاد کن
 جوش ز لبها خون ایل ز شتر یاد کن
 زان رخ پر نور و زان زلف معبر یاد کن
 پیچ خیز اندر جهان زین نیت خوشتر یاد کن
 در مقدم تر نشاند از موخر یاد کن
 خود بر فهم این اشارت و ده معدی یاد کن
 مطلق می خوانم که باشد روح پرور یاد کن

این نمیکویم که از سر بارافسر یاد کن
 محشری بر راست اکنون برودت از گشتن
 ای که منکر باشی از من زانچه با من کرده

سر هوش من کجا از دوش بر یاد کن
 آنکه میگفتی گنم یاد تو به محشر یاد کن
 چون کنی روزی که گویم ای تنگ یاد کن

آب و آتش دیده و زودیده و دل گفته
کو در آن چیز نیوای که عفا آیند است
بر سرم پای نهاده ای یا و کردی خار و را
ای که پرسی با بی اند آتش آیا چون بود
انگه میگفتی کنم خاکت و نیم بازت بهار
دل مراد بران دمی آیا چه را نم زد سخن
ساغر نیکو آرد و سقبا با کس زبانی
کیست غرا زوی و گر ظلمت ز داود بخش
این نیکویم که بر من رحم کن خنجر کش
مهر خورشید است روشن با چهار برده ها
چون شب به به باغ نیزی چند نشینی بهام
این نیکویم خندم زن خدا را نیکو نام
نسبت دل نیست بهیمنی بزلت معنی است
تا چه بنودی باین جانانه جانان کن عباس
خون ناحق بخش و پیش به جبران بود
دل کی کن باز گرداند دوی از قرب حق
پر کرد آتشفشان است آتش و پیش است
دوستی خار و خار از کف ای بخون
ای که گوی نعمت غم هر یک را کم دهند
هر چه دیدی یا و کردی ای منجم بعد ازین
بت پرستی بهانی و اندک عقل انجا کم است
هر چه بینی او نماید و در دمی این باغ را
فاصله رفت است و در دل بهم با و در دنیا
پیش حق میان بود این همه عیایب معنی
معجزات انبیا بر حق و سه گوید و لم

آتش سیلاب بین در جهان منظر را دکن
بین دل و خسته و از مرغ به بر باد کن
برویم بر گداز نمی دوستی را خنجر را دکن
چون بود و در آب انداز سمند را دکن
شهر را وقت جوان نگاه و را دکن
بگری چون و عشق از بهشت کشا را دکن
چون مصفا می زد لبا می مکر را دکن
دایه دل چون بی از خورشید خا و را دکن
انچه با ظالم کند در حشر و او را دکن
چون حق سازد و معظم از محقر را دکن
ز آنکه از تو خوار افتاد است برو را دکن
از امید فریب و از صید لاغر را دکن
زخم دل را بگری و از شک از فر را دکن
تا چه فرمودی باین دل داده و را دکن
گر دلی در خون بتان بینی ز خنجر را دکن
انچه کردی گوش از احوال مکر را دکن
هر کجا آینه بینی اندک سکنه را دکن
چون کنندت گود از بالین و ستر را دکن
روزی از غیبت چو آید از تقدیر را دکن
بگری گریه ای از بستم اختر را دکن
هر کجا بینی بی از صیغ آ و را دکن
رنگ چون بینی دیگر از جرح انحر را دکن
می پرویشم ز پر و از کبوتر را دکن
گر کشدای شمع بر دارت ز من را دکن
وقت و کمر بجز انچه چشم من را دکن

نشاء دیگر بخشد یا علی گفتن مرا	لقمه مرگه لب کشاید خام کو ترا دکن
ز نهها با مصیبت دستگاهان فغان زین سوسیان کجکلاهان خدا نا جانب اینان نگاهی عدم منزل مرا و میر فزین چهار نیزه مرم و رنگ بیداد منم آنرا که گفت پیشیم کجا آمدند و در باد گاه سوالش در غور شد و دیان اگر گفتی ترا سن لقمه صرم	و عا گوی فراغت هم نیاهان سیان بستند تراب و گلستان که شیران را کشند آموگانان بسی همچون خضر کم کرده رانان بان رو سفید اول سیاهان گدایان بر ترند از پادشاهان فقران فریدون بارگاهان بیانش افسر شدید جاهدان نه جو یا خم ترا زین پس خوانان
بین چون میرد این کجکلاهان یکار غولشتن چم چشم پوشی است چو لقمه می سپارم جان من ای یک ششم تو خون و آنچم بخند اشک درین راندن شدم من سخت جبران یک آه من همان رنگ و صبر حق هر آن کو کام عاجز رنگد کوه صفاهام در کلام گیت و ریاب سید کردند روز لقمه چون شب	و گردیده هجوم داد خوانان چه کارین کنند این کم نگاهان چه خوش گفتی بان دکن ای دکان دیند آخر گوی این گوانان تو چون راندی سخن از دست دکان و چشم من همان طوفان پاهان برش کاهی بود که گناهان منم از بند و صایب از صفاهان و اگر گویم حد زین زگان سیاهان
جگر را از دل بر خون خبر کردن توان توان زیش آنکه بر صید کبوتر دل نهید انتر تو کردی جور را چند که بود اندازد پس اکنون اگر گفتم خیال تیغ او از دل بید کردم اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	گش کیسه کرم خون و اگر کردن توان توان و عای بازگشت نامه بر کردن توان توان چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان توان ز خجلت از گریان سر بید کردن توان توان حدیث زلف او را ختم کردن توان توان

اوست که ترا کجکلاهان
تقاضی بکنند کجکلاهان

شکایتی بانی بر رخ مغر کردن توان توان
بصده مشیر از دکن نظر کردن توان توان

نه کم از شعله طوری است گرداغ دلم ایا فدای لقمه عقل کل کردوش اینک نه است	چراغ آرزوین شعله بر کردن توان نتران که پیش جابل افکار مگر کردن توان نتران
--	--

دمی به سطر ساقی بر کردن توان نتران از نجایا تا باغ افش بر نقش است افکار کنون آن جایا جان تیرگزشت و جست از دیم پیش در راه فنا آتش قدم باسن چه کوشی تا فلان به ابروز ابرو بخشی مرا خود آرزو این بود و میکردم دعا شب ترا ای لقمه که در دوش تو زنده بگذارد	وگر بر چه پیش آید نظر کردن توان نتران بکوی انجمن قاتل مگر کردن توان نتران تو کردی آنچه با جانم وگر کردن توان نتران مگو این بکت مقابل با شر کردن توان نتران جان ناقص خرف را که گهر کردن توان نتران برگ آرزویم چشم تر کردن توان نتران بر که چاره زخم جگر کردن توان نتران
--	--

جستی نیز پیش از دل بد کردن توان نتران اگر دل پیش دل را ریشتر کردن توان نتران اسیدم بر نفس چون گردنم بر خویش می بالد برایه بال و پر منو است او خود چون ندیم کنون در احوالت کمن باشم دعا گو بر بلای را کند زلف تو قصه نقش شبها اینک میگوم بان شوخی و بدخوی تو آن هستی که من دانم منم از زینت بر آرا که مرگ از وی خردار ره گم گشتی را لقمه باشد منزه دیگر	ببای دیگری را گو سفر کردن توان نتران وگر با خوار را معتبر کردن توان نتران بر تیغ باس از و قطع نظر کردن توان نتران ز گردن آرزوی بال و پر کردن توان نتران وی از خود بد بلا از وی حد کردن توان نتران چنین شبها پیدا را سر کردن توان نتران ز خوی چون شوخی نگوه سر کردن توان نتران مرا از مرگ یکدم بنج کردن توان نتران خضر را اندین ره را بر کردن توان نتران
--	---

زعا فلان چه گویم چه دریم است جنون بس از ما کهیم او را کسی نمی پرسد سخن زشت و بهت چه بگذرد گویم چه دولت است ازین جوهر بر هر که عشق	چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون با تمام همه تن چشم منم است جنون خود بود همه قاصد و حاتم است جنون ز آدم است و دیگر جان آدم است جنون
--	---

منه از زینت که بهیم است جنون
چون از دست دل کاهم است جنون

ز عقل و پرورش چه دستان مقدم است چون نه عمر و زید ازین راز محرم است چون محقق است خود یا معظم است چون	ز دین دول چه سخن آید عشق است بر آنکه رفت ز خود و بدعت الی دیگر و اگر کدام ازین برود لطف افزونتر
---	---

که فارغ از همه عید و محرم است چون چه خرم است چون و چه بیم است چون بر خرم سینه چه مقدار مرهم است چون چگونه عقل نگوید چه بنم است چون گهی گدای تنگایه گبه جسم است چون چه پای عقل که بر عرش اعظم است چون اگر خود بدو دار نه ملزم است چون	غور از سخن سوز و ماتم است چون ز شاد کای خبا و دیدگی کم است چون بر دول چه قدر دارا است بخودیم ز آتش غضب در تمام سوخته است گهی است کاسه بکف گاه جام می رلب چه تاب ذره که پهلر با قناب زند و اگر چه کار با دلققه غیر ازین بسپرد
--	--

سبیل با یقین کرد و الهی این گمان من که شبها بر لب گردون فغان است از فغان من اگر کس بوده باشد همچو من در فغان من گرت باور نمی آید بیا کن امتحان من خود آنضمه با و بارب که گوید از زبان من عبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من اثرهای دیگر باشد به من در فغان من کجا می آید ای قربان شمشیر قربان من بدوش جلالان ای لطفه نفس خردگان من	گمان دارم که در حید از قیاس بگمان من سهم آن بیل آتش نفس در کج تنهای بچون بخورم سوگند دست از عشق بردارم نیا بدارم که خود دلم گوید که بار آمد زبان از کار ماند و در دل آنضمه که تران بذکرده می افکند چنین بر چنین گویا میکنم تبر بیکان که دل سوزد و دارد ترا تا بودن من کشن دیگر گرفتاران فغان از ساعتی که گوی آنصال مروان آید
--	--

بت من شمع من ترک من اتوب زبان من که شد بهر سفر آمده جان ناتوان من که داند که چه گویم مشفق من مهربان من	دل از کف برد و باز آمد بقصدیم جان من که شد بهر سفر آمده آه از این دوان من بلاخو نمیزنم بخوانم بود دست لیک ادا
--	---

چو دست پاک دارد گوی شفته بکاف من
چو لعل شیرین در دستان شمع استخوان من

باز در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

چه که میگوید و در نشان بجای می نشیند
فشارت پیش ام خود به هر قید است این
سند یافتی و برای من ندای تو به هر
و خود هر چه در نشان پری این کتاب
اگر یکم زبان من بیاورد و آن تو
سرسبز از دای دانت و دیگر از هر گوش

بمنزله شب که می آید اگر آتشها من
لبش او بمن تا نشوئی خود از زبان من
سختیای که میگوید نه باشد و در من
کجا آید که در نشان پری این کتاب
بجز حرف و آن تو نباید بر زبان من
جست برداشتی ای نقشه نفس هر چه در من

کرم با یقینم جوهر سیریه از خویش
رفتم چنان مسک که بر او خبر نشد
نقش دواست آنچه کنی تو دیگر من
آینه دایم و یار باو طفت چنان
آن قبل سیر باع هم از یاد من رفت
آنرا که داد من و بد و داری کند
پیش چنان کسی در کامت چه در تو

خود سو منم ز گرمی بازار خویش
نقش هشتم بدوش کسی با خویش
چند هشتم خوش است به پندار خویش
یارب کسی مباد گرفتار خویش
هر سر و بود در لطمه دار خویش
خوانم ناز چه داور و داور خویش
رو نقشه بند کن لب اظهار خویش

باشد چه کنم نشو به تن با خویش
گفته به هیچ و آینه انداخت بر زمین
دانه ز بر من به سختی تا در چه کام
تیار و در بگو شده و با خود کند سخن
از شبه نادر خویش من به نیاز کرد
بخت است به دست جوی در هر جای
تا چند گرم اینک من این میگوید آن
بجوهریت بیان چه در باکم بخش

گویم چنان باو عسم یار خویش
بگرچه و دشمن شده و در خویش
را نم سخن به از بیت یار خویش
از بسکه عاشق است بگفته از خویش
نازم ز چون باو شرر با خویش
بکش ایم آه پیش که طو مار خویش
بگذر هشتم بر روز جزا کار خویش
گردانیم تو نقشه جو نهار خویش

گویم جز این و در چه بد با خویش

کارام خویش بود ادا از خویش

خود گفت یار کاینه دشوار و تو درین چیران منم چنان که بتقدیر آیتند چشم بخت برین چشم رقابت نگاه کرد گفتی تو گرد شو که تشوم با و تا چه دیر بهدر کنیم خالی از و چند بشنود یار است و گریشت تا در وقت خواب دیوانه ایم دور پله آزار کس نیم صد روز روشن است بعد بجا علامت	ای من فدای آنهمه دشوار خوشن او همچنان بدیدن دیدار خوشن خواندی مراد میک تو بیا خوشن ای شوخ بر مگرد از قرار خوشن کس زاری اینهمه ز دل زار خوشن با بیم و شکر طالع بیدار خوشن بسرهم نمی زنیم بدو از خوشن ناز و نه لقمه چون شب بار خوشن
---	--

دیو خوش گوید اینم غم آباد من چو گفتم که چشم تو مردم کش است قدح جز بسی نباید زدن چو مرغان او نشتری کو و گر فلک را چویم که چو بود نیاید بلب غیر مینا و جام ز یک میسون چیست پیتم سخن ومی گوید بخیر از و دم گفته خود مر لطف معنی خود	که پس ستوار است بنیاد من بلغنا برین لفظ تو ساد من منم مرشد و این پس استاد من زان گفتن این را بقضا من چو خورشید فردی ز افرا من چه پرسی تو زاهد زادر من بسی کوه کنید فراد من خوش آن صنعت کا بداد من برو صیدین لقمه صیاد من
--	--

ز فریاد من می چکد واد من فراموشی است جلا دمن نگوی چرا هیچ احوال خوش نگوی که میران مباد این نگاه رخت بارخ دل یا که گذاردل بزنار من سبزه آرد نه روی ز بهر ادم تا چه زاید تا	وی از شنود ای فریاد من چنان بگرزد و دل یاد من نبرسی چرا هیچ رود ادم گر آئی شبیه درم آباد من قدت سرو من پاکه تنه ادم بین خنده از لب که الحاد من خوشام غم خوشی همزاد من
---	---

کند خنود و سنگ فریاد من
ندارد غم نیست فریاد من

باسم جنین برآشده سحر کار من
حقیقه انکار تو در آستان من

<p>سختیها من به زانو لاد من غم نیلے جان آسا و من بدیوانگی لفته استاد من</p>	<p>ز آنان که ایمان دندم فرو ز کس شوم نام بنادی که کشت نه شاگرد کس من بفرز انگه</p>
<p>محموی سها زند آتش بجان من وصف و دان قوت نه حد زبان من جانم خورد گهی غم و گد غصه جان من ای بنجر محو به زلفا نشان من عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من خواهم که پیش غم کنی استخوان من با گاه زنده گشتم و گفتم که جان من فریاد از آه لفته داه از افغان من</p>	<p>دیگر موزای تب غم استخوان من این گفت و گشت غنچه دوشن چین خوش من شکر نصی که خدا داد و نیکنم جایی که من رسیده ام اینجا که نرسیده ای من فدای قسمت روز از دل که شد ای آنکه از فدای منت گونه انگهی است پرسید کس بخش من از کس چون نام دوست به این قیامت آورده آن اثر برشت</p>

<p>رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من بیلوت بن من یک از دشمنان من در دشت دیگریت تو گوی جان من پوسته شمع سوخته صد زده زبان من خری و گرم من پی و فغ گمان من خیزای زمین مقدم تو آستان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نام فرغ بهم نبود در جهان من میزوید از زبان تو از زبان من نموان شنید جان کسی دشمنان من ابرستم بود مر و خوشچکان من</p>	<p>تو آمدی بپرو من ای دستان من گویم بخوش تن نشو و رنج بگردم ای شهادت جان بوسمت و کاب تا من چه گفته بودم از انداز سوختن غیر از سپاس غیر کجا بر زبان قوت تا چند زده را کنی یکسر آفتاب عمر دل و غم من الهی در از باد میچوید از جهان من آیا چه کس فرغ این تخم را و دیگر بزین که کاشتم بیجان هر آنکه زنده ز غم می بود منم برق بلاست از دم آتش نشان دل</p>
---	--

گو لفته باش معترض هر که غیر او ست
من گفتم آن غزل که شکر وردان من

رو کن مری رقیب و حق من ابل کن
دل اگر کشد بجا شد کار بی حاصل کن
تا توان در بخت بدون شهر را مسکن ساز
طاعت برگشت پیوسته او کنی گرفت
آنکه این در طره نوسیدی تواند یافت کام
من قعای مرگ در مرگ از من گریزان نای
گر شوی دشمن بمن شو لیک و جمع مشو
من فدای تیر و سیهای تو کامل مشو
خصمی حاد آفت کینه گردون بلا
تبع بگردون نهادن و ذل گشتن را

کار با کار دنیای از خدا عاقل کن
دل ترا رسوا کند باز از روی دل کن
تا توان دیوانه گشتن خیرین عاقل کن
خواست تقدیرت نه قنق شکوه قاتل کن
گشتی امید خود را تشنه ساحل کن
سپیکس را یا خدا یا بی کس سایل کن
در گنجی رسوا مرا کن لیک و جمع کن
بان و گریز خم کار می رسم بر بل کن
خویش را ای فلان بد معجزان کن
تقصه این کار است آسانتر نمودن

تا توان کام میر و کام خود حاصل کن
جید پی آئی تیغ خود ای قاتل کن
خویش را عیاری و کام از تو بدون بر خط
گر به بیت اردوی سیدار فکر باز گشت
نیت کار نیک قصد چ تو زاهد کرده باش
آنکه برسی چون رسم از زبان در دگر می
ایک گوی هر زمان خضره من گریست
گردید در دوار آخر ترا بخون که گفت
خیر ای صید را میرای در هر دگر بدم
چند خرابی گشتن خود تقصه بنده یکدم

هر چه توان کردش ایدل کن ایدل کن
آز نذر خون کن امید را بسیل کن
ای منت هر دم دعا گو حق من ابل کن
خاک شرب را از خون بیگانه مان گل کن
از بدی ما دور ما را در بدی شامل کن
گفتگوی علم و فن با مردم جا بل کن
خویش را در راه کم کن بد سوی منزل کن
گر زبانی در ای که بینی یاد از محل کن
راه طی شد جدا اکنون خویش را کامل کن
اعتقاد یکدم و دم بر عمر مستعمل کن

چهار میر سید یک شکاری بین
چو خواهم که نیم دمی سوی من
دی آندم که پرسد کم از خاک سیت
ببینگان بد با جان است یک

چهار میر سید یک شکاری بین
چو خواهم که نیم دمی سوی من
دی آندم که پرسد کم از خاک سیت
ببینگان بد با جان است یک

جان به کام و کام از خود حاصل کن
ایقده کار آسان را بخود مشکل کن

داشتن چنان زخم کاری بین
چهار سینه دل شکاری بین

مرا حواشا از طعنه زوی اعتبار	چه فایز من است بی اعتبار
چه گوید خرم می شناسم ترا	از آن منت می بر شیرین
بخت خون گدازد از دل مشغول	چکه خون زدل لاله کاری بین
ترا بر دم از خشم منتصب خزون	صدی با نقد می ده هزار بی بین
چه از دلی غنچه دو گل نگر	چه آید نسیم بهاری بی بین
بیالغش ز در و بازت چون	نسیم ز در و سنگاری بی بین

عزت هست در جسم ساری بین	عجب حالتی هست تباری بین
چه بینی نوی غم و خوسه قرار	سوی من نگر بقراری بین
نشدی اگر خنده نامی مسخر	زند خنده باز خیم کاری بین
نشدی اگر با حواس عجیب	ز روی خودم شیر ساری بین
یوزی غم چه بر سینه نشی من	چگر خستگی و لنگاری بین
مسیم این لوح شیرین بود	ومی از خضر جان ساری بین
بشتم کار مرغان و چشم ترا	چند خوش میگشت پیشکاری بین
کنون حال من است ناگفتنی	تو تاب نشیند نیاری بین
چه می بینی این زخم را ایدو	خود آن تیغ را آبداری بین
بکنی تا چه از در و دندان شمار	بیالغش ز در و مشتماری بین

کنندار را حواری بازی بین	بیاریت این جمل حواری بین
چه بود آنکه گفتی کلم کار زما	شکارم نگر و این شکاری بین
نشدی اگر تو از آن نوی زود	چه افشون ازین سوئی بی بین
مکان ایکه سازی چنین باید	ومی عمر را پایداری بی بین
تو نشیدی از داری ز غم و دل	من و ابرو را آشکاری بی بین
زما جان ناران چه بینی و گری	خود از درد جان بناری بی بین
ترا می آنکه از بار کاهی خمی	من و کوه غم بر داری بی بین

تو شوم و بدنام از هر دو کین مرز
 سنگ آینه دل ما پیش ازین مرز

عذاب این همه با من نمیتوان کردن
 اگر غلط کنم دل از آن دست العشق
 گناه بت بشکنی بیشتر ز شکنی است
 پیش با تمیان رفت آنچه ذکر ز سر
 دمی که شمع ز فرزند خود شکلا راند
 فن من است بان عشق و منی آنچه کنم
 چو گفتش که بمن نیز لطف یک ذره
 بان شکستیم جالی دل دست بستی است
 شبیه بشمع همین گفت و سوخت پروانه
 خوشا بر سنگی و خوارای و تهدیدی
 شنو لطیفه بگوشتش چو گفت بگری غیر

رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن
 بر آنچه کرد و تهمت نمیتوان کردن
 ستم بجان بر من نمیتوان کردن
 به پیش ناله زار و غن نمیتوان کردن
 به گفتش که دگر زن نمیتوان کردن
 چه باز که برین فن نمیتوان کردن
 بنا ز گفت که صد من نمیتوان کردن
 خیال عهد شکستن نمیتوان کردن
 بدست این همه کردن نمیتوان کردن
 چها سپرد بر برین نمیتوان کردن
 به نقشه گفت که شیون نمیتوان کردن

لاف و فامین و گرای مه چین مرز
 نایدیدی و تارونی بت جام غیر
 هر نیم بد اخم آنکه نمی میکنی ستم
 خرنه که زد کسی بمن آنرا زون بیهوش
 دل را شنیده که چه نام است تا توان
 ای ساده دل به بصلحتی چند پیش غیر
 نه غصه نیست و نه نماز جنازه ام
 عمر نیست من ز دم منی در پیشی هنوز
 مردان پنجه کار بیدان کنند کار
 بر گز ترا خسوده دل ای نقشه کش خاند

هر چند پیش ازین زده بعد ازین مرز
 اگر گویدت بین بران این را بین مرز
 یعنی که بر چراغ کسی آستین مرز
 دین نکته لب که می بفلان نکته چین مرز
 گامی بکعبه ای عظم و لبتش مرز
 خوانم چو مهر و زرترا دم ز کین مرز
 با کرده هیچ دم ز وفا ای چنین مرز
 بر لحظه از لب تو بر آید همین مرز
 تیر ستم بسته من از کین مرز
 آتش سخن از نفس آتشین مرز

هنگامه طرب بهم ای نازنین مرز
 سطر مرا بامه اگر کز نشست نقش

در نرم باز مرز به چشم و کین مرز
 این این شکسته جالی و چین چین مرز

شوال زینهار نگرود محترم
 باطل برست راست نه در خانه ام گرا
 ایندم که سامری سخن از خود دراز کرد
 ای شاہد مراد خود مانند عاشقت
 وقتی که آن صنم بحرم شد روان زور
 قاتل جز گفت نشستم آری نه چون یقین
 ایدل سخن در آید کن زلف او بمانست
 ناگروه می گفت که کار اینچنین مکن
 خواهی بخیر نغمه گرا انجام عشق خویش

بانگ نشاط بر من
 این فصل بر لب
 میر سکوت بر لب شو آفرین مرز
 برگز قدم سوی من خلوت نشین مرز
 این گفت و سوخت کفر که آتشین مرز
 نغمه و گر خنک گمان بر یقین مرز
 یعنی که گفت دست بخیل التین مرز
 ناگفته بدید گفت که لب اینچنین مرز
 جز ناله خیزین بدم واپسین مرز

ماهر بان مباحث و گره بر چین مرز
 آتش بجان منتظر آن اینچنین مرز
 اغو عافست که از چه کتان گشت خدیبا
 بر نام تونه نامه رقص زد کسی هنوز
 چون گفت کس بستان از آسمان چه کم
 ای ناله بر تو آنچه زخم من کنون بدست
 بیاد دست نا هم واد بنگ تاجه ربط
 تاروی اوست قصه خوان از جمال خود
 وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش
 لب ناگشوده گویدم این قصه تاجیک
 حرف مرز به نغمه تو از سختت اسیر

یعنی که حرف مرزین و شیخ کین مرز
 ناداده و وعده فال شهر و سنین مرز
 با این ادات گل بسرای چه چین مرز
 انداز بدقطنی ره رجوع الا این مرز
 گفته که آسمان مرا بر زمین مرز
 اینست که گفت بزرگشک بفتاین مرز
 ای صبر کن تو نام مرا بر نگین مرز
 تا کوی اوست حرف ز خلد برین مرز
 گفتم که طعنه بزرگنم دور بین مرز
 دیگر یک آه نازده آه اینچنین مرز
 سینه بشینه دل ما پیش ازین مرز

کرشم شیر ابرودیده ام من
 کرشم کنون با خویش گزاف
 دلم گوید که سبزه ام من است این
 بجا کنن کو کهن راجیت نسبت

که چندین زخم نبردیده ام من
 بدل تیرش ترا ندیده ام من
 کرا خنجر بر پهلودیده ام من
 بس اوزانور باز ندیده ام من

بجایان نظر بر خود دیده ام من
 گریه خفا گریه ای ندیده ام من

سندھ ہندوؤں کا جلال
ہر کسی شہر یا دیوے دل است
ناتھ کی کہ پوری طاقت

دراست عاشقنا ایک پرستی
ہلا کہ کو دوروش من ستم بین
زین کھنکھارنا تم و غزل گل
شیدائے رابینہ و ان مقابل
بجر غنسی کہ قید این معما
تبات رنگ بر و نقشہ است را

چہا سرشاخ آلودیدہ ام من
اجل گوید ملا کو دیدہ ام من
فلک را اما سرالودیدہ ام من
ز دل جویر یا بودیدہ ام من
عجب یک نخل جوڑو دیدہ ام من
چنان کہ گفت کس آلودیدہ ام من

کیان از یاران نہ کو دیدہ ام من
خیال او خوش این چشم خوشتر
عبت مگرم رویدہ اند نام
دلکھ زینت چشم با کہ گویم
لگر جو غم بودیک لقمہ ام دان
چہا طعم بجر ساقی است
خورد اینچہ بزم نام با مداد
اگر خود را بگویم کو نصیب است
تو و ایناز دالتین و فائز
تو فرما و انکہ دانی نقشہ نامت

دور و برادر بودیدہ ام من
عجب سر دل بودیدہ ام من
کجا بیش یکسر بودیدہ ام من
بلائی سیرا بودیدہ ام من
کسی را کہ بر او دیدہ ام من
چہا زان چشم جادو دیدہ ام من
جوڑو را کہ نہ رویدہ ام من
کسی را کہ پس کو دیدہ ام من
نہ این انداز در تو دیدہ ام من
ہمان را حشر بازو دیدہ ام من

ولی کس در نگاہ کو دیدہ ام من
سرم از تنج بر کن نام بگویم
نوا کی کر تو جو خور نہ دیدہ ام
چہ گوئی ایکہ شب بینی چہا ہم
ہلا نامی کہ آہ از وی تو ای گیر
از ملک دیوتا ملک پسیمان
نہن از کہر ملا چیز سے بگوئید

دکھا زانو بر آلودیدہ ام من
کہ جوگان را نہ کو دیدہ ام من
نہرا ان گر چہ جو دیدہ ام من
سی جو پو غلط کو دیدہ ام من
ز کس پسند نہ دیدہ ام من
کجا جو پویر و جویدہ ام من
بلائی تو در آلودیدہ ام من

سند انوار الابرار
 نیزین که بدین نقش بر باد دارم
 خوشتر است از روی او دیدن
 از تشبیه که دارد و شباهت های جمالی
 زان گرفتار سوسه او دیدن

سند انوار الابرار
 چنانچه چون جگر می توان زدن
 کبک تشبیه با بر می توان زدن

دیده را صبح روی او دیدن خرم منم را نگه کند روشن دارد از حسرت نوی تعبیر نسبتم با عدو بگریه بود گوید این تیغ هم نمایی شد معنی گفتگوی او باشد او نزدیک خود ندیدن من گر خود آینه دلم باشد تیر ما در دل و دهن است یکدل و زخم با بجا چه خوش است مست شد لقمه پر بجا است آسیر	به از آن شب که من روی او دیدن جانب بر برق خونی او دیدن خواب در آرزوی او دیدن قلزم را بنجوی او دیدن باید آب وضوی او دیدن صورت گفتگوی او دیدن من و از دور سوی او دیدن نتوان رو بروی او دیدن تیغ ما بر گلوئی او دیدن جامه زان پس آئی او دیدن مستی مای پوی او دیدن
---	--

دیدی از غیر سوی او دیدن غیر زلفش دلم که دزدیده است گویدم جستجو سے من بگر سخت بدخوی یا دواء ممکن قسبت دیده ام ز روز ازل رنگ دیدن بروی من گوی چشم آینه ات از آنکه بود چرخ دارد پس بعد چشم بشکن آینه اش که نمی خندم لقمه مخمور و چرخ نتواند	سوی او باز روی او دیدن میتوان سوی سوی او دیدن چون توان جستجوی او دیدن روی خوی نکوی او دیدن هر یک را بکوسه او دیدن هست باشند بوی او دیدن همه تن آرزوی او دیدن شادانی بزم طوی او دیدن همه بروی عدوی او دیدن با ده اندر سبوی او دیدن
---	--

یامی بچو تو شوخ بر میتوان زدن حره که دی تیر می خنجر بر من روی اکنون که شوق غالب شب تار روی بر	یا بر سنگ و سنگ بر میتوان زدن خوش کرد سپینه بار در میتوان زدن دیگر که افدای تو در میتوان زدن
---	--

ای تیر و تبارم بال سحر می توان زدن از یک سیاه را از خطر می توان زدن از یک کجگوشتی را بر می توان زدن آید نه تا که زنجیر بر می توان زدن آن لغت را بگوشتش از می توان زدن آنرا که بیدارین بر می توان زدن	پیر به مفیدیت و جوانیت تیر و تبارم میخواهد این است از اسب محبت روح الامین گوشت که جای است بر کتف آن تا که را خلاصه که عمریت بدین میگوید آه نه نه ام افلاکیان زند جز نخل کام لغت نبود است چرخ نخل
---	---

حرف زدن خوش است و گریه می توان زدن در دلی زدی و گریه می توان زدن جام نشاء وقت سحر می توان زدن مار که مانع است اگر می توان زدن در می توان زدن که بد می توان زدن نه حرف با قضا و قدر می توان زدن گفتم بصیر که بس شعر می توان زدن و اینک به باز گفت مگر می توان زدن این میباید و اگر بشود می توان زدن	خوش گفتیم که خاک بر می توان زدن انصاف را ز گفت ده ای و حرف تو هر چه بر سر خوشی بود از کینه گفت گفتی زده اجل نترسند کس بر خضر گفتی که ابد زدن از جفا خوش است نه شکوه هیچ قهرت خود می توان زدن آن پادشاه حسن چه با در کاب شد از گردنم چو رفت سخن تیغ بر کشید گویند لغت سوخت به تیغ می توان تو
--	---

ایسم بر سرس ما چه قدر می توان زدن بر آتش من آید که می توان زدن اکنون چه صدف تیر و گریه می توان زدن گل نیست دل را او که بر می توان زدن تا غوطه با بخون جگر می توان زدن از شهر با بریند بر می توان زدن گفتم بران نهایی تیر می توان زدن خاکش بفرق یک لک می توان زدن	تا می توان سیمان بکسر می توان زدن نانک مرا جم آتش با قوت سوزوم آنرا که تیغ زد مکتب نیم گشته است ای باغبان عجب شکم منبت ترا ای دل و گریه بر سرس بهیم غم فداون است از خار دشت و تیزی آن که سخن بدو چون گفت کس چه بازگی آورد نهال تا باز گشت او به تن دیده خاک شد
---	---

نه عهد اکبریت نه عرفی نه فیضش

پیش که نقشه لاف بر می توان زد

نفاک الملک اولی دغای می توان بدین
بهر بستی مشکلی کنش می توان بدین

جز این دیگر پیش آشنای می توان بدین
بزم جامه شرمه خورشید کن جهان
کسی کو بود از غری جان بیار مردا مشب
کند چون چو راه عشق گم نالم دیگر با او
ندید از سوختنهای مرا بر او نه بر شمع
چو کفتم غوغا در آتش گفتن مشکلی افتاد و انت
جوار آتش میداند و فایز من کدام اینجا
بلا خود زان من ای من با گردان او دیگر
باین امید میکن نقشه جان داد است بنداری

و عاگوی دیم از من دغای می توان بدین
نمودی رو بر نغمه مدو تائی می توان بدین
صبا این مژده از جای بجای می توان بدین
گویم کام از بانگ در آئی می توان بدین
پیش ز خاکم تو تائی می توان بدین
بگفت از ناو کم مشکلی کنش می توان بدین
چرا خط از دم تیغ بجای می توان بدین
حسد زان پس چرا بر بخت می توان بدین
نه چون تشریف از بر عزای می توان بدین

به ست تیغ هست از سر بلای می توان بدین
بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آسودند
برو هرگز کس را مرا بر دم جبین در دست
پدیشان استخوانم را که دیگر تو تیا سازد
مقامی طرفه از خود رفتن است ایمل برو
دل کاهی ضعیف و خواست چون از خونین رفتن
ز خود میگذازد مانند ناگیا ناخوشد کم دارد
اگر عقل است در سر بر بستگی می توان بدین
مرا خوشدل بخونی یا حدیث می توان بدین
ز راه راست گرای نقشه شیطانت بگرداند

دگر موجود تیر از دل هوای می توان بدین
سراج مطلب از بر نقش پای می توان بدین
پیام من بیار بوی فاسی می توان بدین
گمان آن چشم سر ز سائی می توان بدین
گزار خود مردی از من دغای می توان بدین
بگفتم انتظار که تیا سائی می توان بدین
مرا از خود بخت آشنائی می توان بدین
دگر عشق است همه ره بجا می توان بدین
دل از دستم نازی یا او می توان بدین
پس تا پیش از موسا عصا می توان بدین

بزم مستی آرامش دغای می توان بدین
بزم شکر دغای می توان بدین

بزم شمع بخور و ذوق جز شراب کن
ببین جفا زده از خون کن و شمار بگیر

چهار دست دولت بیدار صبح خواب کن
بهدل خندنگ پیا پی زن و حباب کن

زادیر آمدن خود گمان مشکوفا مهرا خوش است ای به من می کشی شب برف چه شد ترا که مشکب از دلم طبع داری بزم باوه چو ستانه گریه سر کردم تمام ناز سرایا اداست معشوقم	گر آمدی بپای زبانت چنین شتاب کن بها پای لبین فکرا فتاب کن بر در خراج طلب از دود خراب کن بخشم گفت برو در خراب آب کن تو لغت میخ از ان نسخه انتخاب کن
---	--

ومی که یاد بهمن گفت اضطرار کن وگر تو خانه چشم مرا خراب کن با من ادا کن گفت اورد و گریه بشناب کن گر از تو خواستم احسان فلک از تو رویت جهان پر است از غلاط با چه دین آن اگر نوال کنه به نجبه خون شوی از کن جز این چه لغت نظیر وجودت اینجا	بگفتش که بمن این چنین خطاب کن کن برای خدا پای و در کباب کن ز رنگ غیر دلم را و گر کباب کن و از تو لطف طبع داشتیم خطاب کن اگر تو خوش نظری سپهر این کباب کن تو خوش طبع سوال مرا جواب کن ترا که گفت لکاهی سوی حباب کن
---	---

سبح را چه ثناء نمی توان کردن صبا چه صبح و چه امید غنچه صبح به صیام و به دیگر ای حرفان چیست تو شیخ تا مکتبی ورد تو بهمن باشد ومی که ساقی با لب بجنده کشاید لب بیا به بهمن گوید ای در کشت نه می نه هستی الهی چه گفت این که در بقطره که همه دریا کنی صفات خداست ز بحر مان تو یا قطره یا سیر و کس	که گفت هیچ مد او ای نمی توان کرد ترا که گفت وای و ای نمی توان کرد خلاف مذہب ترسان می توان کردن بکش بدست صبا نمی توان کردن شمار فتنه پنا نمی توان کردن که نیست دشوی مصلحتی توان کردن نمی توان زدن اصلا نمی توان کردن نه ای که قطره بد ریانی توان کردن ز حلق رنجش میجانی توان کردن
---	--

چند کردم این همه بهو نمی توان کردن	ز دم به بدعی ایما نمی توان کردن
------------------------------------	---------------------------------

در کینه مد او نمی توان کردن
ز حلق رنجش میجانی توان کردن
در کینه مد او نمی توان کردن
ز حلق رنجش میجانی توان کردن

بهر دخته تاسیف بر سر پنهانی و دست
چو گفتم لذت پس قلم چه می توانی کرد
دل مرا که نذا آنند ز اضطراب عجب
بر سر آنچه تمنای قتل خود دارم
چه طریقه گر جوینی خویش را بپاک کند
دمی که آئینه بر کف گزیده کنی برام
تو دل اگر طلبی می روم بملک عذیم
همین بس است که سر می و طریقه و نور
کنون که تیغ بکف میرسد کسی ببرت

بر آنچه گم شده پیدائی توان کردن
بناز گفت که حاشا نمی توان کردن
به هیچ حید مشکبائی نمی توان کردن
بیا که خون تمنا نمی توان کردن
از یک گفتم ایما نمی توان کردن
چه ندرت که گماشا نمی توان کردن
بشرط آنکه لغاظا نمی توان کردن
تراصفت چه سراپا نمی توان کردن
بخیر لقبه مخایا نمی توان کردن

بجا بجا سیه بچا نمی توان کردن
که ام غن که طیبی نمی توان کردن
بر آنچه میکنی اظهارش از لب است برون
بغیر صبر که با چیز گشت اگر آسب
بدشمن آنچه تو خواهی بکن خوشم اما
برغم آن که خدا گفته است در قرآن
که ام کار که امروز کرده نه تمام
خزانه است از پیش تو چه صبر بزار
ز صبر کردیم ای آنکه حرف میرانی
تو لقبه هیچ مگر رسم این دیار نیست

بس ای که جابر اعلا نمی توان کردن
علاج عقل تو اما نمی توان کردن
بر آنچه میکنم افشا نمی توان کردن
که ام چیز مهیا نمی توان کردن
بر آنچه با من شیدا نمی توان کردن
همین بس است خدا را نمی توان کردن
که ام کار که فردا نمی توان کردن
که ام جور که با ما نمی توان کردن
چه روزی تا وجه شبهه نمی توان کردن
عزل نوشتن و دعوی نمی توان کردن

او چو گوید که ز دریا گریه بیزون
ویده از هم بپوشاید طلیه فتنه امان
رود اندم که بر آثار قیامت سخنی
میگوید از دل او وقت غضب یک حرف

چه گهر که نذرین چشم تراید بیرون
مژه بر هم خورند بیشتر آید بیرون
چه تماشا است که آن فتنه گریه بیرون
گرم نوعی که ز سبیل مشر آید بیرون

عقل حکم خود را غلطه آید بیرون
دانشان ملک بجز بر آید بیرون

خال آن گوشه ابرو کند لبا چه بهم من جو گویم بغداد چندان نری ای خوش آن عهده کشا وقت که حیرت او چو فرمودند بر سیه که گرا آید ز دم لقه بینی مشکافند چقدر طبع اسیر	باز وقتی که دشت و سیر آید بیرون گردد از شیر و بر گز شکر آید بیرون من همان بر دوا و بے خبر آید بیرون گفتم از عهده شکرت بگر آید بیرون طفل استکم چو ز بارخ نظر آید بیرون
---	---

لباس حسن روی او چون زرد آید بیرون تج بر سر زد و تیری آن از یابرس تا جز این از دل و دل بر چه سخن و کشته بر دوا و عدم آباد بختی شده اند نیست تحقیق که امشب به سیران چه گزشت یا خدا عاقبت پیچیده مننه با و بخت از دم مرگ چه گویم که چپای ترسم ذکر طول اهل مردم و دنیا چو رود تا کجا ناله بمرگ اثر انگونه بکنم چقدر نار و دوا ز خود جقدر ناید	عاشق از جامه بدوق دیگر آید بیرون تیر و دل و دوا از جگر آید بیرون دل بسی می تپد دیدم مگر آید بیرون آندین ناید اگر آن کرا آید بیرون ماند زان کجاست کسی سحر آید بیرون بیراست که از شک و شر آید بیرون ای خوش آنیم که دلم از خط آید بیرون از لب من سخن مختصر آید بیرون تا که آه از لب من بے اثر آید بیرون زین خرابات جهان لقمه گرا آید بیرون
--	--

چون شدم خوش که کسی بخر آید بیرون کاش بخش پدرش نیز بر آید زان در پرده از زلف بر آید اگر کشید آید ز دست طبع من آنکه از و معنی کمتر گیری گرچه دشت مهیب است به احمد گویند کمری هست ترا یا که تماشای هست چمن حسن ترا یک بهار دیگر است تا بیکه گویم آیم بر تو وقت سحر	بکینی گفت چه ستازی اگر آید بیرون کان خوش آینه سپر آید بیرون این جواز پرده شب و سحر آید بیرون زایا بیشتر از بیشتر آید بیرون باز این دشت که بے راه آید بیرون ناید اندر زلف و ناز نظر آید بیرون بوزلف تو برنگ و گرا آید بیرون تا کجا جان ز تنم هر سحر آید بیرون
--	---

بهر طبعش نمی باید ز بار خفاستن
نازنین را آسمان سازد ز بار خفاستن

دل را در خواب نگاه نهان کن
که طراوت در ساقی بر آستان کن

لشکر است آنچه تو خواهی که مرا می گفت
لقمه جامی که بگویند مکن گریه و گداز

عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون
گریه خون گشته ز چشم اثر آید بیرون

بهر لطیف استمیران تا کی بر خفاستن
او چه سنگفت آتش تو از چه زنیان بر خفاستن
بمهر میاز و معطر و در دست باغ را
تا بپای و لجویی با بخت ساز و یا اجل
تا آید بخت من آن خون غیرت من است
تو در آرزوی خندان که بخوابد کون
تا توان آه از دل با لقمه بر خرو چنان

باید ایدل از سر برید عابر خفاستن
خوش تماشا داشت دود از خاک را بر خفاستن
بوی گل را بهره باد صبا بر خفاستن
دشت ما را باید از بهر و عابر خفاستن
چشم تو آنم و خفت گوی لقمه را بر خفاستن
شور و خشن از دشت ای لقمه را بر خفاستن
مشکل افتاد است بار خود را بر خفاستن

بست بخت من کرو باشد با بر خفاستن
پیش آفتابان قیامت را از و بر خفاستن
در جرم من چه بر خزان دیگر کجا بودست و ق
خوش طرب باشد تعب بخار کشیدن از سالن
تا و لیس غمناک بخت من بر سر آسمان
ببین که کار من چه خوش میاز و یا اجل
از سزا که آنکه نتواند قدم برداشتن

یاد را از خواب شیرین خوشنما بر خفاستن
انجمن که سینه من تا به کجا بر خفاستن
بست بخت من لعلش با ز بار بر خفاستن
خوش بقا باشد آردین دار و بار بر خفاستن
آسمان و ازلی آزار ما بر خفاستن
او فادان ما ز خاک و در هوا بر خفاستن
بهر نفس لقمه از وی خوش جا بر خفاستن

درین برای آنچه آینه کردت نهان کن
دارد قد خمیده ام آنی کرد و حذر
از نادانی طبع چنان فتنه گردان
خواستنی دفا و خواه جفا کن ولی ترا
آنکه که کوچه کرد و سنگ طرف و ابله است
لطافت من نهان که خود را و اگر است از آن

بازش چنین و ظلم بخود ای جوان کن
غافل مباش و پیر را زین گمان کن
کار را در دم چنان و بگوید فغان کن
خیر آنچه گفته است کن اصلا نهان کن
بهر از خوش اینهمه بیه استعجان کن
هر منده چنین غیر مرا هر زمان کن

ای آنکه بر سیم چه کنم از زبان در از هر صدای در در که در گوش تو رسد زین پیش لقمه بزم عشق ایچ رفت وقت	حاکمی که کس ندان کند و روان کن خود را بیرون مینار و در ایگمان کن عمر عزیز خویش و گدرا ایگان کن
---	--

عماز و بر زه گوی چو اویم گمان کن قریان ناز تو سخن از ناز اگر کعبه بر خاستن محال مرا خدا از دوت شدنش دوش در دو غیر ایچ شد صلاح تا چند بحث کن کن ایسه بگمان برا باز این شراب و ساقی و بار و هوا کجا او چند نشو و کجمن ناستو کبی است گر چه بایش شکم از کینه پر و دست مان لقمه بزم آید و در منصور بند گیر	گفت ایچ مدعی تو از من نهان کن گوی بمن نگاه سوی این و آن کن این حکم تا تو ان بمن تا تو ان کن بهر خدا و گر خطا آید ایسان کن از دوستان قیاس کن ایستمان کن از بلع یکدم مدبرای باغبان کن من چند شو همیشه که چنین کن چنان کن خواهم همین زحق بمنش مهربان کن جای بنوش و از نهان راعیان کن
---	---

ترا که گفت که می گزیر گلشن کن یکیت گر غم آن را چشم احل کن قطره چکد ای عدد زور و زخم ایکروز و دیروز این سبط ایچ شیخ چو سمیت تو بلند است در خور است ای آه در سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا بے رفو گرد و تا دگر نه ز جسم ترا	دیدن بهار کن حسرتیم بدامن کن و گر بهار و فغان از زبان از کن کن است گریه بد و از خانه روز کن کن چه گفته ام بسرت را که گوئیم زن کن شاخ سدره اگر گویمت نشین کن کن نظر آد جو بجوی نظیر بگلشن کن کن تو لقمه خاک شود حاجتم سوز کن کن
---	--

نیایا و ز رخ خمارم ایمن کن گرم تو دوستی دین تمیز گفت است چو شمع دیدن مال صم پرستی من	بناک میکده چشم امید روشن کن علاج درو سحر من بیکر روشن کن چه گفت خوش که خدایا بر اثر من کن
--	---

نور چشم فلک را در دور روشن کن
ز غم آنکه ز خنده گل براس کن

شیخ سرخوش سرور بادشاهی آید برون
 هر که بکشد بهر باستانه نمی آید برون

لیکن بدان که شکارت شد او درین مردم
 نگردد که دولت را که می بین دل خورش
 چه شکری که گوید ترا درین حالت
 کسی جرئت عزا دار من درین بخت
 سوتی بستی نگردد عاشق این آهنگ
 کمرون تو لقمه نه چون سینه بگری میخ

سوی عدو ممکن تیر و در هم بر من کن
 یقین گیت که گردی تو سوم این کن
 شهید غمزه خود را گزیده من کن
 بغش من تو یا بیگمی شیرین کن
 و لقمه بی آن بیزبان مسین کن
 غنچه است که و گرد و جرات دروغ کن

جانم ازین سحر یار اصلا نمی آید برون
 که شرور فرموده و دیگر سرچند رنگ فقر
 یارب این خلوت برای شیشه باد مندم
 چشم من موجود و دیگر رجه میاید و دست
 وحشت است آنماید که روی رنگ لغت بی
 آنکه گوید مردم و از راه میگیرم خراج
 شاید تمکیم جپای بی جهازا آنکه ساخت
 من جهان را سوار او مستور میاندازم
 بر لب آه و جیح بر این داندم خوشدل بمان
 دل غمین و کس ز سددوی نمی چیدند
 که لیکن از نیم که از کاش غم لقمه ترخت

گویم از نیم برون ایامیک آید برون
 لذت دلدار کن با سبک آید برون
 من بجان و شاه صبا سبک آید برون
 این که میگوید و از دریا می آید برون
 مشهور از عیده صحرای آید برون
 روزی میگوید و ششپاه می آید برون
 و زلب قاتل بجز حاشا نمی آید برون
 من جهان تنها و او تنها نمی آید برون
 حاله این و یار بی بر و نمی آید برون
 من برون و او را سفتا نمی آید برون
 و او از محنت مریش تا سبک آید برون

دل زیند جان ز جسم ایامی آید برون
 گو فلان مجلس تا فلان فرامی آید برون
 ناز گیمای لبم که تر و داعی با کجا
 دل چنان آید برون زانده منی که کجا
 من کجا از دین سخن را بدم که با خود گفتی
 پیش ازین بر او بودم اینچنین شد و برون

کم تنها گفت یار اصلا نمی آید برون
 من تمام خلقه در ما نمی آید برون
 کل رنگش با ده از میان می آید برون
 باسی از بحر آه و سحر نمی آید برون
 آدمی از غمزه دنیا نمی آید برون
 کس چه داند از چه و حاله نمی آید برون

آنکه فرشت اهل سازد در انجا رنجه	گرد از کلفت سهرای مانی آید برون
برجه با ما کرد و دیوانه چو با او گشتیم	مال اندل بفرغ ما را نمی آید برون
این که گوی حال تو دانه دو کی غلط	حال من میساند و عودا نمی آید برون
صدید کردن کام خوشم سخن و نواز آمد	تا عقاب از میضه عفتا نمی آید برون
رفتن تو جابجا با غصه پیر دیدم بار	از زبان من سخن بجا نمی آید برون
لقظه هم میگفت از آنکه گفتن آرزو	او چنین تنها بقصد مانی آید برون

خوش است تیر تو خیر بایدم بودن	بخوشند بهر تیر بایدم بودن
غرق بجبهه من آید رحمت حق گشت	زین خجالت تقصیر بایدم بودن
سیرین خاک چراغی با سنان گیری	و گر چگونه زین گیر بایدم بودن
چراغ طله و در طریقم چه بنشین	بقفل گنبد ته شمشیر بایدم بودن
رخود بفرط طرب چون نبایدم رفتن	درمی که پاسه برنجیر بایدم بودن
خلقش است دین باغ چون آبادند	زوم که غنچه تصویر بایدم بودن
ومی که دم زدم از آه بے بر بیه طنز	شیر گفت که تا شیر بایدم بودن
بشیخ آچه نمودی که گوید از به صفت	مرد آن بت بے پیر بایدم بودن
خدای پاک جز اینم نمیدد فرمان	ندای ترس شمشیر بایدم بودن
شنیده ام که کسی ز برخواستن جزا	به لقظه چون شکر شیر بایدم بودن

خوش است تابع تقدیر بایدم بودن	نه این که در پیه تدبیر بایدم بودن
بمنه که گفت بلاک تو خوشتر است آرد	بلاک شوخی فقریر بایدم بودن
که جز من اینهمه رنگین سخن بجا غنچه	چرا نه حاکم کشمیر بایدم بودن
برسد از من اگر از نقش مستی کس	مثال حیرت تصویر بایدم بودن
ترا نیکه ناوک دلدوز داری انداخت	بزن بدل ز چید و گیر بایدم بودن
راز میکه بشکست نرگس مست	که اگر کنگل تقصیر بایدم بودن
بگفت چرخ نشن طاعت جان سازد	باین اشاره مگر پیر بایدم بودن

شکار چلبخت تقصیر بایدم بودن
کمان نشسته است چال تیر بایدم بودن

الطاهر در دروازه از من بختی و در دروازه از تو
بجو شد لا از دروازه از من بختی و در دروازه از تو

بقدر آن همه تقدیم خوشی کنون
تو گفتی که کسی را بخواب گشته دوش
مر آن که خاک نوم برد تو و گشتنا
بر لفته آنچه کنون یکنی به بر وجه است

چگونه گشتنا تا خبر بایدم بودن
و فکر بخواب که خبر بایدم بودن
زب که بختی که خبر بایدم بودن
بختید اینهمه تو خبر بایدم بودن

خوش این بگری و این شب نوم از من عاز تو
به بری از خود و از من چه گویم از تو و از خود
تویی چه کاین دولت که او دیگر نصیب شب
مر آنکه از من مردم اگر حق چیز را و است
و گوییم سخن گوی به من اما دم صحت
تو گفتی که چو ایام کم کاری که کس گوی
بمن خود من و تو برو به به به به به به
بلایک آن زمان مردم که گفت ایام تصدیکان
تو بودی لفته خود تا به صبح چه پیش آمد از تو

و گویا شد چه لطیف می بگری از من بهار از تو
طال از من شاد از تو و از من بهار از تو
می آید تو جام از تو و باقی از تو لاله که از تو
بهین که گریه از من به به نقش و نگار از تو
سخنهای که فرمودی هنوزم یاد کار از تو
لکه کس نمی آید بگری و کس چه کار از تو
و گویا جیب از من بهار از تو بهار از تو
سکان چندین بهار از من بهین پس بگری از تو
که کرد ایام چندین زیارت که بر تو یاد از تو

تو اینجا بر چه خوابی که بجا روز سه روز از تو
چو گفتم که بجا بازی خود و امیدوار از تو
خوش آن خوشی که چون نیم بوی شبنم
اگر هست این شب بگفت نصیب من چه نصیب
ندامم بودم یاد و اما این قدر و ایام
مفرایند کردم دیگر از مردم کسی تو به
چمن بر ای تو بخت نمید ای هر دو و آخر
بود ای آنکه دیگر زحمت از دیگر نیم دلش تر
بیاد آید که گفتی نیست عید از تو بعد از خبر
چه بری لفته را حالت چه گویم غریز این اگر

من این را خوب مید ایام مردم هزار از تو
باید از عجب گفتا که تا جسته از من از تو
باین جای که می بینی شاد از من هزار از تو
منت خنده بهین گفتیم که روزی در دگر از تو
من آن باری که آه از تو کشیدم چند بار از تو
که بهیم گشته بر بر گشته در بره گز از تو
گل از تو لاله از تو و چمن از تو بهار از تو
نمید ای چه خواب و فکر جان فکر از تو
من ایصال از تو که دیدم شدیم آنچه بار از تو
نه از تو و نه از تو و نه از تو و نه از تو

سینه چنان عالم شکر او
ولی دارم چون سوداگر او
اسب

خود را شاه است و دیگران لشکر او توان بر سخت عاشق گریه با کرد ولی دارم که بگریه است از دلم با گریه بسوزم بسیار کرد بجای و خواستی بکنای از آن دختر منم آن خداوند نشاند میرد چون نازد ام خود سوزی از شمشیرش خدا گو چشم می نویس درین از غارت دین دیوانه میرن از عاشق اندوه شب بخت کند ظاهر و لقای لقمه دین	مسلمانان کش و چشم کافر او چکد حسرت ز دیوار و در او سرا و سینا او بیکر او مگر دم من چرا گریه سر او که قهر خور بود بر محضه او چشم من جز آب خنجر او چه پروایم ز جبهه بل بر او بخت عاشق که منید جوهر او فغان از غمره غار مگر او مشایخ بخت را در محشر او لباس من چشم تر او
--	---

دلم دارم که حسرتی بیکر او صباحی بچون رسنیم بر در او چه دگر اینجا ز دیگر شمع چشمان اگر جویند لم راه نمنا سرتنگ از دیده ام جگر در گنا همان بستی که دل را دافقید منانی دار و آنهم طر فغان تو بهاری که دیدی شب به بستر اگر شمع کلسی سوزی نماید بود شمع من آن آتش که گردد اگر از آتش غم لقمه شد خاک	دگر اینای گرو و نساغ او میرن آنرا که دیدم در بر او خود او شمع است و شمع چاکر او چه حسرتها که نبود بر او همین گوید فستم گوهر او سپهر او مه او اختر او کجا باشد سه سوره در خور او بین خالیت ایندم بستر او توان ز دالتش اندر دفتر او سمند ز دودمان گرو بر او من وای که گردد ضرر او
--	---

خواهد نه غیر ز چشم دگر بسلم او جانم از و منم نه من ز و دلم او	مشکل اگر نه ستهن شود مشکل او اگر باین بهان که نه من غافل او
--	--

صورتش یکبار دیده و جان و دلم او
خاف کسی که می شمر و غافل او
اسب

در نفس و از کمال چهرانی سخن بجز
ای آنکه دانیش برین این سخن نیست
در بلخ و در قی از کل و در خانه نام زل
گرد و هما لکام و لکم امشب آسمان
خود حکم گیرید که در خود او سبک این دنیا
دل می سپید بسینه و او را سنان بکف
جاد و طلب دل است بپس بر چشم او
از حال لفته خوب تو آگاهی ای سیر

گرا قدم از دیم اگر کلام از د
او بخردن جدا همه چون ساحل از د
بر چرخ نور از مبه و در محفل از د
ماهی و دیدنی است کنون منزل از د
گویم که اگر این همه باور و حکم از د
دیگر بپای چه چیز کنون سایلم از د
افتاده این زمان به چه باطم از د
ناقل کسی که می شمر و غافل از د

برداشت چشم لطف و کرم قائم از د
بارب شود به همه کلام و لکم از د
رفتم بفرط شوق و در انجالی پرس
تعمیر بستیم و گرایجا که کرده است
ای صاحب خرد تو چنین بخرد شو
گفتم به صحت که منم حق بریت لیک
خود جان نماند از آنکه بهیواد جازم
خاک نمود برقی و بر باد داد و تو
گو با لشکر قدر که تواند جفا شعار
امید داری چه دام از د و بر جز است
بجذب او با و نرم لفته زینهار

گو با الهوسن سیر که من بسام از د
اسان چنانکه می نشود مشکلم از د
روزی نرا آنچه گشت سپر محفل از د
عشق است آنکه آیم از د و لکم از د
ند عاقلم گیر که لا یقبل از د
ایر او ناست بر سخن باطل از د
دل هم مباد از آنکه نداند و لکم از د
دالی نه این هنوز چه شد حاصل از د
خوش بر خط مل بیجا باطم از د
از قائم خود او همه که قائم از د
یعنی زیم از د بود و منزل از د

جز غم چه خورم بفرقت تو
آه از تو و از حسرت تو
با آینه هم نبود پیش
نا که سخن از فلان و همان
مخدوم تو بودیم از کز تو

من سیر ز خوان لبه تو
حرفیت کنون به عصمت تو
یا انجمن است خلوت تو
هر سفر رسد به صحبت تو
اگر از تو دوری از تو

و او از تو و از تو دور است تو
و او از تو و از تو دور است تو

من از تو چنین نمی رسیدم روزی که نمودم این چنین خوار دارد چون او ترا کجا دوست پرسد که از چه میکشی آه همه صحتی تو نیست شایان غیر این همه پیش از چه آید با تو همه عشرت آید و من زین من لطفه دوست داشت	دخست شده گوی الفت تو در باب چه بود عزت تو با غیر کجا عداوت تو آه از دل بیروت تو بگانه شدم ز صحبت تو آید عجبم ز غیرت تو با من همه کین محبت تو که داشت خبر ز عادت تو
---	---

و یا بگویم از بدایت تو اندازه نماند اندیشه با برگزیده از حقیقت آگاه فرسوز باغم از نصیحت شد صرف تو بر چه بود با من یا رحلت تو مسرت او خوانان ملامت تو خلقت از عاقبت خود آیدم یاد بستم ز تو دیده یعنی این فی تا کرده ترا که رخصت از غار می گشتی اگر تو به زفر آید با آنکه تو خویش را با شستی دوشت و دوگون میخوردند بس کن بس کن کشیم دیگر	ای دل بگویی نهایت تو فرج بگزشت حسرت تو آنگه شدم از حقیقت تو دیگر چه کنم نصیحت تو این من بستم بدولت تو یا قامت او یا قامت تو خواهم ز چه من ملامت تو هر گاه نگرم نصیحت تو دیدن توان مذلت تو دخست شده ماب و طاقت تو می را و که داد محنت تو معلوم که گشت قدرت تو امروز جویست قیمت تو ماکی من و گفته زحمت تو
---	--

بود آنچه رسم در راه زوت با من آه که دل من به زان که شیشه لبکین فرا کجا	یعنی باه او منست قاه قاه که جان بر لب آن نگاه قاهر بنای که
---	---

خاتم گوشتی شده تیغ لنگه که
موتیر بزد به تنم صیقل که

خود را می بیند و در هر اجزای فرموده او
 که در چشمش نور الهی است و در او

معه شش جبهه و دوی هر کام عاشق است
 در حالتی که بار نیامد قد بسیار
 دل راست تقویت زوایس کجا و آن
 در شمع فکته زاده ام این لحظه درانی است
 بگر خروم کجا هست ولی بیم از جرات
 دل کامیاب گشته بجان خوشی نرسد
 فراد را بسنج بادگر تو عاقلی

صد فیه پیش تا بد در دست راه که
 سینه مرا از دستان شهید گاه که
 شده داشت شکست بسپاه بسپاه که
 در زمان کجاست سوز و بر سر کلاه که
 قلم کن که سحر است نیکو گاه که
 نیز که کشیده شد تیغ کلاه که
 یعنی که جز به لقمه غم گاه که

چون گفت کس عیان نیست دو راه که
 حاصل از آن تو حق چون طلبی
 نیکو دمی آنکه لطف پس از سنی چه بود
 اینم که زیار میگشت از سینه گشتی است
 در سوخته تبار که دیوانه و نیم
 در شرم جو حامی قاتل خود خدا
 هست ای که گشتی شب بجز ترا محال
 مرگمان بمن نمانی و برسی بنان کجا
 زمین پیش سحر قیس کن آواره تر خود

گفتم ترا تمیز سفید و سیاه که
 پر بند کنون بفرط حماقت که چاه که
 سیدی می آنکه جانب من گاه که
 در دگر گشتی چه خود مرا خود گناه که
 کس را چون نیاید دینی و شگاه که
 حاصل از و مرا دل داده خواه که
 گفتم لگه آیم و باز ای که
 سخن بر ملا بریزی و گوئی گواه که
 کس این زمان چه لقمه بجان تبار که

دل که سلبت است در تره کینه مقصود
 گر چه در دل آنقدر دلت گشت توان کرد
 یوسف آخر که سختی تا کشیده غلام
 گوید از شوخی که دیر آیم برای خست
 بر دم آیم چون نترسی از و هم می
 اینجا بنید نهان کان را بنید یکس
 هر که از وقت ولادت روی آید

خیر اشک دیده نکشاید ره مسدود
 گردید بکشد و دیگر بخشش او بود
 حاشا که او چنان خواند کسی محسود
 میتوان فهمید ایدل ویرا و زود
 آیم آتش چون خواهی آسمان را و دود
 دل فدای او و آنچه هم حجاب آلود
 روزی محبت پنداری تا بفرمود او

سینه پر داغ ایوان است دل با ما خدا لقمه را بهر دو آن کای تو یک شب دیگر	با دقا نامه بر ما آمد بود با عت نه بود او
---	--

<p>خود چه حال دل ز این او سیر برود او ما ز کفر سستان چه را هم حرف از کفر بود او در بهبه افان از تو شیرجی اوست کس ما چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز بر چه هست انداز او در خلافت عاشق است مست با قوت آن لب ز قوت خود است گفت جایی که صده هستی دل سیمی چون بگردی در حق را تو مان دل شد که است ای که گفت آیا که بر صید تو با عا شقیم</p>	<p>در دوا در مان او معبودم او موجود او میج با مقبول نبود بر که شد مردود او پرو صیخودم خود او اکنون که شد سجود او دل حرد و سر بود ما و با جوشن فرمود او سج عاشق راحت او در عاشق زود او سخت سر ما با می عاشق آتش بدود او ما چه زری جان من از بود او از بود او قله او کعبه او رین او معبود او لقمه این گفتن تقسیم نام مقصود او</p>
--	---

<p>دنا بسینه داغ چنگر بین و بر گزار سینه ترا چار د ایل است بوس شبهه ناز تر اغیبا جز این چه بود سبا و حال بدین دلت بدو ارد زیا بلوح تو ای شیخ شدیم زازلی امید نیست که عمر گزشت با زاید گرت بدیر من و کفر من دلا غنی است اگر زبان روی بوی گل و گریه دل آنچه دید ز لغت پرس یعنی باز کلا و زرنجه از زرقبای اطلس است</p>	<p>ای دل ز ریاض که در این گلچین و بر ناله پرس بر و جرح چار بین بر بگو بسینه صید خاکش آفرین و بر ند و درین بسوی من دم بین و بر بشک کعبه مقبره ساوگر حسین و بر بفصد او منش من باز در این و بر بپرس را و حرم راز ایل دین و بر بجیب از دوش ریز با سمن و بر اسیر تو نشود و ام باز چمن و بر فشان ز در یکبار استن و بر</p>
---	---

<p>اگر تم این که ترا لقمه رفتن است از خوش دوم غزل بنویس اندرین دین و بر</p>	
---	--

تو که سینه را از آتش کفر آتشین و بر
ما که سینه را از آتش کفر آتشین و بر

بیا بسروم نزعسم بگو بهین و برو
 فسانه ایست که گویند از ازل با هم
 دمی که شیخ ز محشر ترا برساند
 نه گفتنت که دل و دیده ام ز عشق آلود
 بهای عالم معنی است که ترا ای شیخ
 ازین پرسش که بعد جزا چه میدوی
 پدر که ام و مسلم که ام و غیر که ام
 کناره گیر ازین اشک تیرگام و بابت
 و گر کن ستم اینجا بجان زهر و بخش
 میا و گر عیادت گلزار لب و دگر ز
 بنا ز عشق مرا ده صلاصه حسن بگرد
 بگیر با که به و مه انس انجان و بر
 کنم شمع ز رفیق و یه نمو خوام

بگوش لاله سان شنیدی کو
 اگر جان رشته شد از اغریها
 کجائی ایمل او ناکشته برگشت
 کشد که به نیازی ناز خوبان
 منم بیارو کار من تمام است
 ز خارستان و هر ایل سخن چند
 ضعیف این بایه نبود ناگو
 من و دیوانه یازد قافله
 بگفتم یار من بخشد گنه را
 چو پرسم تا فتن را معنی از غیر

توئی در دیده لیکن دیدنی کو

که در دم انجسته نماید ترا بین و برو
 بر سرس چرخ درین ره ز کفر دین و برو
 بگو بنار که نشن محشر آفسرین و برو
 بگو میت که غم و غصه ام مبین و برو
 بگیر از کف من یکد و ساکنین و برو
 تو دانه عمل انداز در زمین و برو
 بر اسن ویم چرا یکد و دم نشین و برو
 برو حذر کن ازین آه آتشین و برو
 و گر مران سخن این سان را نگین و برو
 مبین و گردم نزعسم مشو غمین و برو
 بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو
 مباحش با هم کس دوستا چنان و برو
 ز خون لعلته بکن پاک استین و برو

چگونه شنیدی انا شنیدی کو
 به انگشت بان پیچید نی کو
 بخون آرز و غلتید نی کو
 سر عرض و غم نشنیدی کو
 بیک پرسش و بیک پرسیدی کو
 دمی از دهر و امن چید نی کو
 که کوئی کوه را لرزید نی کو
 تماشا گشتم اما دیدنی کو
 گنه زلفت این گنه بخشیدی کو
 ترا ز لعلته رخ تابیدی کو

گل است اما ولی چیدی کو

مهر زنده بخشیدنی کو
 دل از شایسته کردنی کو

من از جان سیرم و حلاوت
 بالنسبانت چه شد کاین بکلیان
 من ای دیوانه دل دیگر چه گویم
 میخاسته جد و را و زمین این سوخ
 تو فرمودی غم من کوه کاه است
 و لم جان سید پادمانه چون
 کم دیش آنچه در غیر و من آنرا
 منم بپنج ابدات یعنی بان لطف
 تو گر گفتی بزلت او را بدم آرد
 تو هستی کسب ایا هر کفار
 اگر ریش است سیر و لفته محروم

لبت را در حقم جنبیدنی کو
 حکم چندیسم خندیدنی کو
 جهنم حاضر است اسیدنی کو
 نیز سحر کاین دیت رنجیدنی کو
 ز شادی بر خودم بالیدنی کو
 بان حسرت سوی در دیدنی کو
 بمیزان بنان سنجیدنی کو
 بفرش گل مرا خواستیدنی کو
 سزا حکم تو اش سنجیدنی کو
 سرگردم گریختنی کو
 نگه چون شد چشم دیدنی کو

نگویم اینکه سویم دیدنی کو
 چه چیز است آنکه در عالم نبوت
 ز چشم نیت یا فرما نترس این لب
 سخن بر کردی عیسی از لب او
 دل ای کور و در حکم من که گفتم
 اگر گردید لب سیر و زم اینک
 شد و وصل است و من از کاین غل
 اگر معنی منم فیهب عفت است
 بچشم منی اما زیر ابرو
 بر سیدیم چشم اکنون چه غوغا
 چه میخواند سیر و لفته از دل

فدای دیدنی گردیدنی کو
 محبت ساخت حق در زیلی کو
 ز غم شد گریه خون خندیدنی کو
 اکنون بعض مرا جنبیدنی کو
 بیان رازین پس شنیدنی کو
 گناهیم را لب بر سیدنی کو
 سحر را ز لب خندیدنی کو
 و گر مضمون دل تو دیدنی کو
 قدح حاضر دے گردیدنی کو
 ره لب سیر مرد نا لیدنی کو
 دل آتش خانه شد گنجیدنی کو

خستی جگر جان نشود دل فدای تو
 و تو هم با دلی است بر غمت نه چون تو

گفتی بمر چون نه کنم من دعای تو
 بیکان لب میوه باغ و فاسه تو

بجای گنجیت کوه باغ و فاسه تو
 بجای گنجیت کوه باغ و فاسه تو

<p>بر بنده راه ملک عدم آیدم پیش گویم که بند بند سرانکه چون نه است دارم بهین دعا که شوی خیر و بعد از آن خواهی ذلیل خواه که از خواهر خود آنرا نه در خورم که تو آئینه ام عطا خوردی غم و دوا عالم دگفتی شدیم نه میر گر و هم نشد این که مراد و دیگر گیت ایکاش آفت قدح عمر تو بودی بستی برادر</p>	<p>ای ضعف یک قدم نه بنم بهر ضای تو بشنو دمی تو اجد زنده بنوا ای تو عیسی دم تو باشد و موسی عیسی تو برای تو هر چه بود شدیم آن برای تو کردی بنا دمی به لقاقت عطا ای تو ایدل خرد و عشق ملا آشتیهای تو لقمان حکیم نیز ندارد و دای تو حشر جدا و یاس جدا و غزای تو</p>
---	---

<p>خوانی نه از چه بنده ام ای من فدای تو گویم نه این که مبت حسان مبتلای تو والی چه گفتیم آنکه خدارا بمن نهی حاجتم بیکه ولی اگر این فرط شوق را دستان بسی سحر آوان زان بسی گیت مستی نمیکزاشت که پای بره نهیم کوی اگر بود و بر باید ز جا جوگاه تا دیگر از خودی و خدا ای چه گفتگو ما کشته و فای دگر و بره نهیم چون شمع جوگاه شدی نقشه و فنا</p>	<p>آخر یکی خدای من است و خدای تو هر دم شد بلای تو و دوا از بلای تو ای من فدای جلوه محشر نهی تو قربان نازت و فدای ادای تو معلوم هیچ کس نشود مدعای تو ای شوق تا بسکده رفتم بیای تو مازم ببا زوی غم طاق رهای تو بیگانه از خدا و خواست آشنای تو سنگد میخوردیم بر تیغ جفا ای تو نوعی که صبح بر و حد بر فای تو</p>
--	--

<p>خضر و مستی و دیگر اندر چه کار برد روز و شب است حاصل رنجی که تیران چون گفتم از من و دل حرفی شنیده ای خواه این زانکه بر هم خواند این نه در کف من آنکه بر یک از من گوید پراپی گوید</p>	<p>معنی اگر براری امید و ابر و درد خورشید و ماه و اورا آیت و ابر و درد گفت از او که و انم به اعتبار و درد بگزاشتم بخوان من کار و بار و درد نام مرا چه پرستی رسوا و خوار و درد</p>
--	---

اینکه در کمال کرمی تا در بهر درد
خاص از خاص کرمی تا در بهر درد

دیگر روز انتظار چشم براه افتد
 احوال لاله در گل بود است میو کیان
 بے مصلحت کشادند محوش کے دل و جان
 او مضطرب بقلم من از ثلث طویخود
 یاری که رفت با او کو گیر چه کار مازا

چون نقش پای بیستم بر رگزار پردو
 ہم سینہ زایش پردو ہم دلفکار پردو
 زخم ترا کشیدند اندر گنار پردو
 مستوف و عاشق اینجا بے اختیار پردو
 یعنی که یاس و حسرت با لفظه یار پردو

کے میر سگسی را بوس و کنار پردو
 گریم که جان و دل را رفت آن دانه خاطر
 سر رشته اہل ہم سر رشته حیات است
 من گویم آنچه خواب است او کو رانچہ حال است
 یک قصہ پیش نمود از عشق بر چه گویند
 بروم دلت بختی بروم دلم بگر می
 او شد ز بلع و آمد بر باغ طرفہ آفت
 با بخت من تمنا یک عمر ماند و آخر
 پرسی که اگر که طوفان چون از نور بر خاست
 گفتی کہ زخم و داغ کیر و زمی بیمارم
 گو در اہد بخت میرند اسپر و لفظہ

گو حال دلی دیگر شو ما ہم و یار پردو
 گردند از یک حرف تا بیقرار پردو
 نے این خوش امت نے آن از کف گزارد پردو
 گردیم اگر زمانے با ہم دوچار پردو
 یک نغمہ می برانند منصور و دراز پردو
 بازند خد بر جو سنگ و شہر پردو
 با ہم چون بے اکنون با و بزا پردو
 خفتہ بے تکلف در یک مزار پردو
 بگر کہ بستیم چون و جلد بار پردو
 خندند بر امیدم روز مشمار پردو
 کردیم سپر کرمی با و بہار پردو

تبع و سنان قاتل منت گزار پردو
 تا چشم میکشای عدالده گزشت است
 اینم گو کہ در و آتش فردن ز آب است
 ما کے نہ کہ نہ و نہ حرف و حکایت این نوع
 تا و ک بچہ بہان خود را بستین ہم
 مہر و فطای اورا من خوب می شناسم
 چون من دل و بگر را بقولین داغ کردم

وز جان و دل چه گویم امیدوار پردو
 عین و نگایت جا بک سوار پردو
 دل آلود بر تنہا چشم اشکار پردو
 صبرم نہاد و گیر مسافے بنار پردو
 از کشتیم ہما با و بارند عار پردو
 دیگر چه عہد و بیان تا استوار پردو
 گفت از دا کزین پس کامل عباد پردو

داود اول بن سید بن اسلم بن سید داود
 خاندان سید بن اسلم بن سید داود

چشم و حزن و قدرت بلخ و بهار ندرت
 مردم بخشن نازان کام و مراد یک
 گبه چون اسیر خندان گبه بچه نقته گریان

خورشید و ماه هر دو لیل و بهار هر دو
 هر لحظه تیغ در کف ایرویس یاز هر دو
 حاصل که حاصل مگر گل بود و بهار هر دو

گوشی بفرمادم نهد بر گزاف و فرما و ازو
 شیرین نه آن گفتم گجا دید این وفا و ازو
 داند محرم غالباً آن ماه شوال مرا
 افتد چه مشکل سخت تر و آن مشکلم که بجا
 رنجی که بزدم میرسد از جبهه بر جان خرن
 زمین پیش بر دیوانه راز بجز میدیدم بیا
 کاش او گمان راز کند تا کی بخود گویم این
 ادب و حسن و انوشت چشم و رخ و زلف و قد
 شیدا شیدا میل مؤبد و ربه بشت جاد و بند
 سودای مرا گشت بجان چند آنکه ناید در میان
 تا کی دیگر گوید کسی اوصاف و خوبی نقته را

داود دل از ارم دید با صلا نه او تیدا و ازو
 دیدی که خندین کو نم چون بر سرم افتاد و ازو
 عید آمد و من نشوم حرف مبارک با و ازو
 گوید دار این آرزو خواهم اگر ادا و ازو
 بنگر چه اکنون میرسد بر خاطر ناشاد و ازو
 آیا چه رفت آفت کنون بر کوره حداد و ازو
 کای زای بر صیدی که دل بر میکند صیاد و ازو
 نگر کن و لا اله الا و سنبل ازو شمشاد و ازو
 شیدا بگر در دوش و رخ فتنه بر زاید شیا و ازو
 که بنگد دل شستری تا تا و در فضا و ازو
 مستی ازو هر حق ازو رندی ازو الحاح و ازو

عشق است آن کای ناصحان شهر دیده آوازو
 میشد سوی کتب دلی می جست اما استاد و ازو
 لغتی بیار از مرگ یا و آید دم نزع کسی
 بگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم سس
 میرش پاک میکند یارب نه از چه زود تر
 پریشان بنامیدم از یک قبح عالم دیگر
 هست مگر بر روز و گز و قدر روز از دل
 ز گنجهای داغ دل نبود شمار اما چه تو
 بن کو بیام وصل کو اینم گو با زای عدد

هر ناقص کامل ازو هر بنده و آزاد و ازو
 خرد طفل بود و فتنه مادر بر قدمی ز او و ازو
 قربان انحراف تو جان من چون نیام یا و ازو
 چون در دیوانش سوختم خاک از من است و او و ازو
 حکم از برای گشتم حاصل کند جلا و ازو
 او مر شدم در جهان گنم باشد بر آنچه ارشاد و ازو
 شادی ز غم زنده دل ویران زمین آبا و ازو
 خواهی شمرن گنجها بقتل ازو شمشاد و ازو
 داری گمان چیزی که تو با و صبا که داد و ازو

مستحق بر عاشق کجاست که زخم آورد و زخم کند
و دشمن گزید از حیف لب چنانکه گفتیم

روز حشر آمده تا آمده
بهر صید دل ما آمده
عیدستان که چها آمده
چه قدر عشوه نما آمده
گل جدا لاله جدا آمده
باری اکنون وفا آمده
تا کجا کام روز آمده
صفت من پوشش زبا آمده
خوشتر از ابرو هوا آمده
سر بر صدف و صفا آمده

اینقدر زود کجا آمده
کس چه داند که چرا آمده
می بر جام بکشد شیشه
چشم بدار رخ نیکوی تو دو
بلع حسن تو و غیرت می
گفتی آنوقت که گشتم نتر
تا کجا نشسته خون بود این پیش
کام دل کس چه زیاده تو
ساقیا چون مروم قربانت
لقظه اکنون می و یانه زنت

عمر غم جان بلا آمده
بچه جان پرور ادا آمده
که مرار امانا آمده
در درفتی و دور آمده
گر چه بده روی دریا آمده
گر بگفتیم بیا آمده
محشر آینه ما آمده
نه آگهی ز کجا آمده
که کجا ز شهادت آمده
گشتی و بهر عز آمده

میرم ای بچه چها آمده
نگزری از لجام گردانی
خود رسیدی بچه منزلت بشیخ
و گراز میکده ایدل چمن
بار دانه روی تو صد گوزن
عمر ما گرد تو گردیم امیرگ
بر حلقه تا چه قیامت گزرد
مکر رفتن بدلت کجا
ایکل و شمع ترا در کیف
لقظه را مرگ منباز بس باو

چشم بد و روز چها آمده

مژه شان رو بقعا آمده

کللی از باغ و نا آمده
خود چنین خار نا آمده

سیرت ائمه ماکر و
شیخ محمد باقر نائینی

تو عجب حسیله میا ایامه
انقدر ما که گفتیم یا
عیش بی غم نبود در دنیا
چه برسی که چه آمد بهشت
من گفتم ای چهره انشا الله
چه وجود از عدم آخرت
در دل ای عرض اهل حق
از ازل تا باید سیر گد است
من همه مهر و وفا می خستم
در تو نظر بایست تا چه در منید

گفته یک کجا آمده
آنقدر تنگ زما آمده
گل بس خاکیا آمده
چه بگویم چه بلا آمده
تو بختنا کم ندو با آمده
چه بقایا بپس رفته آمده
بر لب ای آه رسا آمده
از کجا تا کجا آمده
تو مهر جور و جفا آمده
لقمه چون نه بخوا آمده

نظاره خطی میخ زبیا کرده
هر من که پیش تو می گفتم
گر گفته ام که لطف و کرم
گفتی بپذیر مرگ و فاجا کسی چنین
کم نیست و نیست من تو شک قیام
مرگ میوه و زنی با من راجه ذکر
است از دل تو سنگ تمام نقش و لایه
یا گفته ام راجه تو خواهی عطا کنم
روزی مرا که درین شب از تو طرقت
بکوه یا و اوج دل گفته من آید

مستقبل رنگ و صید بکاشا کرده
بهر غم و چه چیز هستش کرده
فرمود که صیقل ناما کرده
گفت سبحان سیر و ناما کرده
بها بر از دلش تو تنها کرده
ایمل جفا عشق شما کرده
گفتی چه اینکه در دل من جا کرده
یا در سوال بوسه لبه و اما کرده
شب را تو درون کی بر اعدا کرده
سیر بهار آینه ما کرده

بود آنچه کردی بمن اصلا کرده
گذا میدی از تو ولم خواست و لود
ای از جبین تو بهر عیار می گشاید

ناکردی و اگر خدایا کرده
از نورش تا امید کسی را کرده
فاصله از قلم ابا تا کرده

کردی هزار شش پادویه منور
تا کی بر از داری خود نازت کند
گفتی که ذوق نامه و تویی افتاده
یا بینا که آنهمه از حشمت بود
که شان مال را هم بهر یاندیده
راهی که داشت است بر یاد ز یاد
و اما آن دستخیز که ایجا گرفته
بن نقشه کز نقش چند خوش

حشر مقریت که بر
بود آن که دم را در کافش کرده
گو یا که نامه یکس از آن کرده
یا کشته جهانی و جانش کرده
کسی یا و گوید دم کب در آن کرده
ای ساده رفته و در سر با کرده
امروزه معارض فردا کرده
با یا بر بهر آنچه بقا خا کرده

دیگر خبر چه از من مضطر شنیده
ند بر دل که آختن از من شنو اگر
بررسی ز بر کسی خبرم خاصه از اجل
یا چند بر سیم به خجالت ترا که بخت
این است قایمی که ز حشر و بد خبر
یا بشکوه دم ز دوست و دیار و دشمنان
از خود و هر که هست قیامت هنوز دور
از حکمت حکم و ظلم فلک بر من
ایا بدان خشک بگر نقشه شمه

مروان نامن یکدیگر شنیده
آینه سناختن ز سگند شنیده
افتادیم کون که بد بستر شنیده
بحال دلی که حواشی پیش انگار شنیده
وین است غلغله که از حشر شنیده
ادیل و دیگر که از تو شنیده
ای که از دنیا بدیش ز شنیده
آواز غم ز کینه که در شنیده
زبان هر که از لب ما شنیده

حرفیت ای که گویمت اکثر شنیده
و بی منتیم و با چرخ از غزلش برود
گو باش بر ز مطلق و مقصود و جدو
کردی ده خاک و او در ایند کس بساد
ن ان الفلک ترا چه خواب است و حشر
عبدی که اکنون تو بنده دیدنی است
این ساده طفل و چاره ات ایند که

شنیده و بهر چه شنیده
ای که تنفس کو سخی شنیده
لایا بر آنچه هست مقید شنیده
شاید مرا قافله برین در شنیده
ظلمی که شد بر آلی بهر شنیده
شدی که بسته بود و شنیده
بر جم جو پیشه سنگر شنیده

احوال مالگر چه بگر شنیده
گویند میخیزم که شنیده

خانه‌ی راز از صبر باشد
بخت است بر خفا باشد

بهر جنبه‌ی بی‌باز و مژدم داده
ز رویه‌ی که در پیش تو نشسته‌ی علی است

بهر جنبه‌ی آفرین ز کوه و دریا
بهر جنبه‌ی خورشید و ماه و یار

این قصه از مردم چه کند رشتیده
زین میان زن و شوهر و نو جوان
ترکبست چشم او که گشته یاس و خون
غشم بیشتر مرا بود و فشم بیشتر
فروش از حقی که زور و سادیل مرو و بجا
رنگه و گریه‌ی تو که گشته است خج
و گریه‌ی تو که زور و سادیل مرو و بجا
و گریه‌ی تو که زور و سادیل مرو و بجا
و گریه‌ی تو که زور و سادیل مرو و بجا
و گریه‌ی تو که زور و سادیل مرو و بجا

لغتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده
بر و از دیدم و سسند و سسند
ای دل و گریه‌ی تو که گشته یاس و خون
زبان بیشتر مجوز تو که گشته یاس و خون
زبان به چه رحمتی که زور و سادیل مرو و بجا
پوش و گریه‌ی تو که گشته یاس و خون
حرف غلط که از من منظم شنیده
در ویش دیدم و تو فکر شنیده
انجام خاک لفته زهر شنیده

ببخود چنینم ایکه بهر در شنیده
آینه رو بروست ندیدن برای چه
سگر مشو فقیهیم از کس شنیده است
در شب کجا بخود جو تو خورشید بگرم
مالی که دیدنی است نگویم و گریه
گساختی است و در نه بود خبر دل پس
عاری نگر که دیدن این دیده و دیده
تعلیق رخ زلاله و سرین شنیده است
زان رخ بود بر آنچه ز جنت نوشته اند
از معصوم اسیر ز لفته زهر اسیر

از من بمن بگو خبری اگر شنیده
جز من که سینه‌ی صاف تو که گشته شنیده
حریفه که از عدو تو که گشته شنیده
در روز که بهم به و آخر شنیده
یعنی شنیده تو و او که گشته شنیده
در دامکاشی که تو بهر شنیده
گیره بین که حال دل ابر شنیده
توصیف قد ز سر و صورت شنیده
زان لب بود بر آنچه ز کوه و دریا
آینه دیدم و تو فکر شنیده

رفته یار بر گواشته
دل نخواهد که آشته است

تا چه بد نام هر کجا شده
بسکه بیگانه آشته شده

<p>خشم دانی نه چون سکندرا دیدن آئینه را بلائے بود این گویم که آفت دل من از خرامت اگر سخن بفت است عالمی دارد این شودن زلف لقفه خوشش که بر بنی ایم عمر خوانده ایم عمر خودت لقب زن دزد و راه نام کر خاک بر فرق شوق یکبار تدر لقفه افتاده بر بند غمی</p>	<p>ن بخوای آنکه مبتلا شده این هم اکنون بین چپا شده آفت خانه خدا شده شده محشر و با شده عالمی را گره گشا شده گویند عاصی ما شده تو نه امروز بے وفا شده سینه خستی و دلریا شده خود بر قمار خود فدا شده اگر از دام کس رها شده</p>
<p>مهر و گو در ابتدا شده مرهمی ز خشم غیرا شده دوست پر سفل را شوی بلا طلب اکمل و بد چه سود و گر یعنی ایندل سبق نفوت اکمل ما در دیر زمانه رسد کس کام دشمن که جز من است انکام کرده غرضش افکند ناگاه ز خاک و آیت دلا که راند غم از جدای که است غم ای غم و گر این نیز یار شده است از بلا نا خطر چه لقمه ترا</p>	<p>ق کینه پرور در انتها شده نه که درد مراد و ا شده چقدر دشمن چپا شده در سربلغ بقا فنا شده یا دگر فتنه خون چپا شده کایچین از چه فتنه ز ا شده نه از من اگر دوا شده کشتی را که ما خدا شده کتاب گردیده هوا شده تو که از من دمی جدا شده من ترا تو مرا غذا شده رفن در خاک کربلا شده</p>
<p>گر سب در پی خدنگ جفا بر نیامده قتل مرادشان زده پنا کشوده هم</p>	<p>فرصت ز کف و گر ز برای فدا شده بتجارت را کلید باطل ریاده</p>

<p>گفتی چه این که روشنی از دیگری طلب می ترسد از ترس جگر پیش بین دلم گر میشود تو یار بروی دریا بشو و شمام لب گریه کند و نبات و خوانند سفله پرورت آمانک ز ابلهی خالم تو و به سجود منی شفقت آنقدر عشق باجستی ز خود برتری بسی است تا لیدن دلم و دلاول مرا بباد من نکته گویم نه رواست این روش چون گفت قاصدش چه و هم گفته را بخوا</p>	<p>تا شیر زلف خویش بیای بهاده این دانه را تو زحمت نشود نماده و بر میدهی تو و عده بگرد غاده بوسم لب که جز بمن بنوا مده خود سفله اند باسخ آن سفله نماده طولی این قدر در گرسخن مکر را مده پرسد گهی گراز تو نشان و فامده رضت برای ناله بان ناسزا مده آنرا که یاده گوشت بر خویش جامده گفتا که غیر را خبر از آشتا مده</p>
---	---

<p>فرمان سوختن به عدو نادر و امده بے پرده اینچنین شود و ساد هم مباحش ما خود بان خوشیم ولی با تو ای که گفت گر بهر فضای تو ز خود آوردت اینچنان جان تو ایدل است بے شاد ایدل آباد و چون بگشتن ما کرد غمزه را من گویم از غم تو دلم زنده است و اد خوش ابلهی که گریه و گوییم خویش به پای تو سمنش نشود برق و جبه دل را گویم ای که مگر چنین گزارد صندل کجا خریده بستی بهر چاره ام من از بلاء یاده بهی خواستم که او</p>	<p>خاک مر اباد بر اسی خدا مده یعنی حنا گلو میت از کف حیا مده راحت بدعی ده و زحمت بامده تو بهر باز گشت دلم را رضا مده مادیده روی شاید خود رو مده گفتش قدر که تیغ بدست قضا مده گوید بان مریض و روزی غذا مده عمر عزیز خویش بسین قضا مده از کف عثمان عقل چنین ایضا مده آن را که خوالی آینه غیر از جلا مده در و سر اینچنین و گم قاصد مده فسرود فتنه را که امان لقمه مده</p>
---	--

تو شایسته چشم خزان است درین راه
خون من بگوشت جوف است درین راه

از دل چه پرسید که چون است درین راه	نه تو شد نه در هر همه خون است درین راه
------------------------------------	--

از دیگ روان گوی سب می برد آخر کس تا که نبردند بدش می مقصود آتش قد میهای مرا برق گواه است بر است روی را که سر انجام دهم یکباره چراغ کتاب من اینگونه روان شد زد لفته درین ره چو قدم گفت ایر	بیتابی بر کس که فردن استاده جام هوس خنرگون نبت درین ماه شوق تو زانسانه برون است درین راه بریم زن او نفس جزون است درین راه زین امش بود آنچه کزین است درین راه خضر من گشته جنون است درین راه
--	---

اندیشه زانده برون است درین راه دیگر که مرا را همون است درین راه جز دل که در خسته و خوار است بی من من امن طلب جان و دلم بر دوامان خواه در هر قدم یاد نگاشت بر دواز خویش تا او بچه شیرین طبع طلبید است ای پیش روان یک یک به آخر بقا هم	کو خضر بود حسته درون است درین راه گرچه کن عقل جزون است درین راه جز من که دیگر زار و زبون است درین راه یعنی خضر که مصون است درین راه گوئی که همه جزد و فسون است درین راه نقش قدم بود فسون است درین راه تا لفته چه به صبر و سکون است درین راه
--	---

و عده امروز گرد گشتن ما کرده خوب فرمودی که اعجاز گل در دم بین بگر از فکر جز این بود پس خوبها ایک پرسی غم دام از چه برون است باد شهر ظلم تو آباد می چنگر عمر و شمع باد و ستارگان تا کجا با کرات گفته بر کس که گرد گشته بذارم منم	از چنین امروز را بسیار فردا کرده بلسبیل تقویر را گو یا که محو با کرده اینکه رقص بس خود را تماشا کرده یا و فرایهر قتلیم با که ایما کرده ویده هر جا که شهر آباد و خور کرده بر حد را گوی نکردم تا کجا با کرده تا کجا با لفته حشرت را تماشا کرده
---	--

ایک ذوق دیدن آینه تمه کرده خسته یکباره دل را چشم اگر بکشد	بیکنی باخوش تن هم اینجا با کرده واده دشام مارا لب اگر دا کرده
--	--

گلشن آشوب و کار خنجر کرده
از دل باخوش را گویا تماشا کرده

طریق کلامی از مشهوره بالا شکسته
صدناوک با جمل یا شکسته

حشرگاه امروز گردید است بر آرا سنگاه
در دل آن کوند انداز بجای جنوز
رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی
من نه تنها خوشدم از کامیا بهیادول
من نگر دم اینچنین بیایکت را چون شهید

رفته بر جا و حشر تازنه بر پا کرده
آن قدر جا کرده بسیار بجای کرده
کرده دیگر چه انجار ازت افشا کرده
سوختی جان نیز دل را خون نه تنها کرده
کشته گری لفته را هرگز نه حاشا کرده

بدست کشته و دل یا شکسته
پزمرده است باغ تمنا به مرونم
چون اینقدر نه باوه بشکرا نه اش کشی
گویند شد طرف تو گل باز شد نهان
از غسل صحت تو کنم شکر تا و لے
به مطلب این منظره بر اغیار روی
پیر این صوری ما دل شکستگان
تا از شکست و بستی وی آرم طلب چرخ
تا بوی رفته از دیرت ایمنم که که تو
تا اینچه گریها بغسم غرق گشتم
آید چرا نه لفته بهین بر سیم بطنر

مروم گمان برند که حینا شکسته
خار به بیای مرگ بهانا شکسته
جام مراد صد جو منی را شکسته
قفل در چین نه تو بجای شکسته
بر نیز سان دلم چقدر یا شکسته
زانه تو قدر دین به دنیا شکسته
حاک است خاک طرف کلمه یا شکسته
یابسته تو دست مرا یا شکسته
دیوار خانه بهر تماشا شکسته
یاد آر کشتی که بدر یا شکسته
واگه نه هنوز کرا یا شکسته

عهدی که بسته چقدر یا شکسته
شکسته دل چو منی وقت میکشی
مخروم تیغ تو نه بین من که عمر ما
ارباب شرع بت شکنند و تو بت مرا
از و هنر کاش گوئی و باز نش کنی دست
مسکین خزان کجا و نقدی چنین کجا
در مهر چون دکان ادا را کشوده

دل برده و زلف چلیبا شکسته
شلیخ گللی ز نخل تمنا شکسته
این آب در گوی میجا شکسته
چون گشته طایم خدا را شکسته
از چهر گفته و دل یا شکسته
ای گل قوی که رنگ چمنها شکسته
بازار یوسف اسی بت رخا شکسته

دل زانسانه که بود بصد تر خسته
گلزار خوشی سرگرد دل نهاده
ریخ ناموده جامه گل جاگ کرده
ماند چنان در ست دل لفته و اسیر

مارا ولی که بود ز صد جا شکسته
میخانه تازه تو به پاهای شکسته
لب ناکشوده قیمت صبا شکسته
طرف کلاهی از غره بالا شکسته

در جانش میکند تا دل نگاه
اکنم برگه که بر قاتل نگاه
وید باید علی او عشق غیر
یک نگاه و شمع در این قدر
کاشیکه این پرده خیزد از میان
بست چشم او نه خواب مرگ هم
هرگز اینم ز نقص آید برون
مایل آن چشم را حافظ خدا
آنکه را در گشت یکسر سخت تخم
عشوّه ات با ناز کارم نیمه خشت
پارهای دل شود در دیده جیح

باز در خود میکند مشکل نگاه
خون چکد یکسر شود بس نگاه
کرد باید در حق و باطل نگاه
شد پریشان اندین محفل نگاه
در میان ما و او حایل نگاه
بسکه محزون داشت بر محل نگاه
چون خواند بر کسم کامل نگاه
بر قافل باشدش مایل نگاه
بر روی برق است بجا صل نگاه
کن دگر یا عمر بهم شامل نگاه
چون نماند لفته را در محل نگاه

قصه دل چون داروان قاتل نگاه
باز وقت رفته کویشی بوقت
آنکه گوید سهیل نبود بدیدم
میرسیدم چون نه آخر و عدم
من همان چشم و نگاهش را فدا
بست محروم از درو زانیه هم
اگهی زدیوسه ما بر چشم من
عاصیم من چشم غم بر خدایت
چشم او در خواب و این نادان

هست نامکن که دارم دل نگاه
چون ندارد بر نفس عاقل نگاه
بر اسیر خود کند مشکل نگاه
را بر در بود بر منزل نگاه
تا ز من جان چشم خواهد دل نگاه
کرده که جانب مایل نگاه
من نکردم سوی او غافل نگاه
غرق دار چون نه بر ساحل نگاه
گویم دل میکند بس نگاه

باز در خود میکند مشکل نگاه
بر نگاه هم میشود مایل نگاه

یا فلان منی قنار چشم من
گر مرد تر بوده است از برق نیز

یا فتان من یک جا بل نگاه
تقصه کن بر عمر مستعجل نگاه

بر فلان ناقص نگاه ایدل نگاه
بر شلایین چشم او دل داده چشم
گاه خنجر زده با گاهی خندنگ
وید باید جادوی چشم خوش
عشوه و ناز ارجه می خستد
ای که بود و ناوکل با چون گزشت
بود کار شد نه مومن چشم او
هم بین تارنج و پرو کعبه را
او میت در عدد و یکذره نیست
تا چه بجد پریشانی میدید
در دامن جوهر نگوید نه عرض
شبیخ محفل گفت من بودم عبث
من جو گفتم بکنند چون قدر در
میت حسب وعده هم باقی نماند
تقصه گر تو طالب وصل دمی

تا چه جنگد با حقن کامل نگاه
بر نگاه دست او مایل نگاه
کار مار ساخت الحاصل نگاه
کرد باید در جبهه با بل نگاه
در بلا کم بود مستعجل نگاه
گفت خون نظاره و بسمل نگاه
میت ظالم چون شود عادل نگاه
هم بکن اندحق و باطل نگاه
کردش صدره و ز آب و گل نگاه
ایچو شائست لا یعقل نگاه
چشم او اگر ولی غافل نگاه
او بمن چون کرد در محفل نگاه
کرد بر شعرم یک جا بل نگاه
تو بمن که کرده فاضل نگاه
کن طلب از مردم و اصل نگاه

خوانم ترانه عیسی دوران تازه
دارم بنا زین دگر که سیر نیاز
محراب ابروی تو را میت سجده گاه
کس را زین در ایت چه امید بعد ازین
ای خاک بر سر همه در تابست اجل
گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است
داد آنچه خواستم نه کسی داد و نذر

در قالیسم تو تا ندی جان تازه
ای من فدای ناز تو بهمان تازه
دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه
بیم است بر و بر تو نگهبان تازه
از کبر و درو میت تو در مان تازه
جز من کسی نبود پریشان تازه
بید و شد کنون من دیوان تازه

دارم ز کار دشواریات جان تازه
و بیجا کینه طوطی گریبان تازه

شبنم گل فدا و سودش کسی که بین ای گلشن شکفته ندانی که نقشه کیت	عاشق بیه گزید بدند ان تازه دیرینه عنایب خوش الحان تازه
--	---

چاکه زوی دلا تو بد امان تازه ویدی که دمی بفسید که او چه دمدم دل بود تازه و لب و دلهار تازه بود بلبل تو نمده سبج که این گل تری در ذکر سنگ و شیشه چه فوش خوش ترش سلطان من ز کینه گدایان خوش خواند آه دید و گفت بکس خود آنچه خوش گویم و گر چه زبان مرده این لب کون که باز میری ز زوقی که کنین نقشه حیرت است	دامان تازه تو گر بیان تازه میرنجت خون تازه ز پیکان تازه امشب چه جان تازه و جانان تازه دل می بری ز دست بهرسان تازه بهر شکست آمده پیمان تازه آنرا که دید شوکت پوشان تازه خوش تازه روی است در لسان تازه کو آن سنان و زخم نمایان تازه شوق آفرید بهر تو حرمان تازه
--	---

ای این رخ و خط گل و پیکان تازه شمشیر بر سر من و جرم نکرده را ویدی دل آب گشته چنان زرقه می گشت اگر بجایندی احسان و بمن آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر اندا برود که درود که خود لذت ای سبج دارم بهت که بنیم اند و در نیکی خرام گفتم ز کرده از چه پشیمان نه که پیری با نقشه بین چه جوانا به طبع داد فرمود چون شنید من سودی این غزل	بلبل بگشش تو غزلخوان تازه مان گفتن تو آمده بر دامن تازه در قطره دیده است که طوفان تازه ناگشتم زان تازه احسان تازه حیران کن است تازه و حیران تازه بر گنج ورد و راست نگهبان تازه ناز عجیب او است نومی آن تازه گفتا که از کرده پشیمان تازه در کهنگی نرشت چه دیوان تازه گل کرد از لب تو گلستان تازه
---	--

روی خود نموده مارا که حیران کرده	ناچ حیران کرده کار نمایان کرده
----------------------------------	--------------------------------

یاصدق که از روز و در غنایان کرده
زلف شکر از روز و در غنایان کرده

<p>دیدۀ از دورم و شمشیر عیان کرده ساعدی نازک چنان و جان بخشیده قاصد غولم آن ناسم را بنموده است آن خصال گیت کوز در دست در زلف سگرم یک جنتی کوه و اله چشم تو نیست دعوی چیزی پیش تو کجا کرده است تیر بر زینت بر کف خنجر اندر آستین از لب او بوسه چیدن بود مشک عقد</p>	<p>ما گنجم کار من کن بیشتر زان کرده کرده اگر نیز خنجر بر خود احسان کرده یکدم بر من عیان است آنچه پنهان کرده گفته خوبی و جویی را بریشان کرده جستمان تو گوی کاقرستان کرده تو چرا با گوی و جوگان زو بمیدان کرده مهر قتل عاشقان ایندم پیشان کرده لقمه توان عقد و شاید بدندان کرده</p>
---	--

<p>رفته در دشت و این کار نمایان کرده یا مرا انگشده زلف ایام پریشان کرده بیشتر از آن بودید شمشیر میدان تو نه گناهی نه ننگی نه بر این گفتگو دشت مارا بچمن زین چشم گریان کرده ام گر چه تیغ کند بود و نشان از هم در دشت پرسی این پام چه دیگر است پائی من در و دارم پیشمار و کوشش این بلیت لقمه ما از میزری مایب زنی گشتیم تو</p>	<p>لایق دشت را چشم غزالان کرده یا دلم را آشکارا کرده پنهان کرده تا چه سحرهای ناوگ انگن در بیان کرده تا چه کردیم آه مارا چون پشیمان کرده شمار را باغ تو زان لعل خندان کرده نقدت مشکل که مارا مشکل ایان کرده تو برات انکه بر خار مغسیان کرده نام بر یک رویه را اول کرده جهان کرده چون نشد حاصل وصالی خوب چون کرده</p>
--	---

<p>داوۀ جامی و دالستی چه احسان کرده نام از آنک رنگین گل بهمان کرده گر مسلمانی شود کافر دوست نداری است پیش ازین میر سخت چشم ما تر و ندم کهر از پی غلتیدن او هم زین طبع کن در عطای بوسه هم این رسم در زنی کن</p>	<p>قطره را بحد و موری را سلیمان کرده خوش را مصروف سیر باغ و لیسان کرده کافری را بخت ندرت گر مسلمان کرده ابر انشمار مارا ابر نیسان کرده اشک مارا یکدم دارد غلتان کرده لقمه ام گر چو کتر کن دو چندان کرده</p>
---	--

دل که دردی هست آنرا اما چیزی نمی گرا
من فدای تو دلا ارمین می بین این اجرا
گفته که گفته فالد تیغ بر حلقش نهید

سینه ام را نام آتس
جان خود بر ترش تیر که قهرمان کرده
درد من در خوش تن را طر فردان کرده

تن را تو به من نمی گزاری
پر دانه در با بختن چه امکان
رسم تو بر خیم تو زدن زخم
جستی بهن افکنی چنان تو
گوی که گزاشتم و بکن
تا دایع طلب شنیده دل
مثل لب خود چگونه بینی
با آنکه چنین خزینه ای دل
دین نیز یقین من که آن را
ای شیخ نه تو خرق دنیا
گوی که بخواهم آید از کس
من گفته سفر نمی گز ارم

چون جان که بتن نمی گزاری
لب لب بختن نمی گزاری
دین رسم کین نمی گزاری
گوشی بختن نمی گزاری
آن حیده دفن نمی گزاری
شخصی به کین نمی گزاری
علی به یمن نمی گزاری
دنیا به حزن نمی گزاری
تا خاک شدن نمی گزاری
البته وزن نمی گزاری
دین دلو در سن نمی گزاری
تو از چه وطن نمی گزاری

بایت بختن نمی گزاری
انداز بریدن آنچه داری
لطف تو بر خیم بامت لباب
هر من مشکو گز ارمین هم اندو
منصور صفت کسی که بینی
یک گل بختن نگویم اصلا
من لغو زدن نمی گز ارم
کے لب بختن ای وکے اخیان
ایک غم زده ات مرا خود

منت بهن نمی گزاری
جان بهن نمی گزاری
مشک بختن نمی گزاری
کے مشکو وزن نمی گزاری
بے دار در سن نمی گزاری
یک کس به دین نمی گزاری
تو تیغ زدن نمی گزاری
بر جان سخن نمی گزاری
چیزی به دین نمی گزاری

دل را نه بختن نمی گزاری
یک گل بختن نمی گزاری

نورسازان جهان بخیرین است
ز عارفان بزرگان گنجین است

درباکم و برم توسا قی
که زنده گزاردیم تو تماش
ز رفته کشی فغان بخندی

جز نیکدسته من نیکزاری
بر مرده کفن نیکزاری
خندی به چندی گززاری

اگر این گوین آن کوه نمکین است پنداری
چو گفتم دین کجایش خبر بدین است پنداری
ز آه من فلک کز آرا بر ایم شد گوی
اگر گویم پیله خوش بفریاد خوش یعنی
کجای گل کوه اخگر کوه آتش کجای شود و نفع
بین چون نباشد انگ چنان نوسید برگردم
ز به خاری که در پای من خون میچکد نوی
رو بر کرده ام را حاصل اینها فل جوی بر
شده است از مردم بسیار خوشدل کن از غمی
نه گزارد این چنین خرم نه گلهای انجان و نکش

دل و آن دلکن فراد و شیرین است پنداری
بهین گفت از او با خبر این است پنداری
ز انگ من زمین بجانه چپین است پنداری
بعاش آفرین یا رفیقین است پنداری
کین دانه مرا مردم ز آیین است پنداری
گناه من گناه حسرت آگین است پنداری
بصحرای پای عاشق دست چپین است پنداری
که گام آخرین گام نخستین است پنداری
چنان خود را نماید که ملکن است پنداری
کلام قصه چون روی تو رنگین است پنداری

لکه مشن بهین بسیار کم بین است پنداری
ز هر حرفی از من معنی بر عکس می خیزد
الهی یار دیرین را سلامت تا به داری
دردی اگر بر لب دیدار و منی مویج در یار
کنم برگرد عای مرغ خود آن بجای خیزد
چه و نداشت جز این دیگر چه گویم و صفت نهش
کسی جز من بدشت و کوه آسایش کجا دار
کسی از تجلی خواند کس مطلع الاوار
کنند گرد آب و بس تعریف هست را بان ماند

مرایا افت دل دشمن دین است پنداری
چو گوید بهر نام بر سر کین است پنداری
نه امروزی مرا نام یار دیرین است پنداری
بوقت گریه ام بر چه بهش چپین است پنداری
چه خندیدن که از امعنی آهین است پنداری
که سبک گویش من نه آه سیدین است پنداری
که خام بستر است و خار بالین است پنداری
تماشای نوری در خانه زمین است پنداری
که شعرم را از یک بعضی کین است پنداری

چهر رنگ است و چه بودی نوم من لعل به رابلل

بکتاب شعر او دامن گلچین است پنداری

چهار دوش آمدی چشم چها خوش ساختی رفتی
 قمار عشق و این ابل پس خودی عجب بازی
 جو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم
 چه نهی می کنی پیش ما و غیر آن قصه سر کردی
 بجا رفتی و غای و عده کی بوقت در آید گل
 ز چشمت یک قند جستم بر آیم بر نگه کردی
 چه بود اندر زار لبسته غیر از دستخالی چند

بسی گفتم میندازم ز پا زنده اجتنی رفتی
 چه کردی جان عاشق بر چه بر خیزتی رفتی
 سخن چون از قیامت رفت قد افروختی رفتی
 چه کس بودی کس آن ناکس مگر نشناختی رفتی
 بتعمیر دل ویران کجا بر دو اجتنی رفتی
 زار و پت یک ایام خستم تنی رفتی رفتی
 کز بر سر لبسته پایمالی تا ختنی رفتی

چه سود از ساختن آه آنچه بجا ساختی رفتی
 بجز من قد جولان تو دیگر کس چه میدانت
 مرا ظلم تو احسان بودی بی سرم زبان مان
 تماشای مرا از رنگ چون در خون نشاندی
 بجای نمانوشی می بودم و تو دیدیم اینجا
 چه گویم خدا که چون از خیر چیزی دیدمت بجا
 چرمی آمد و گراخت از تو ای لافشه کشیدا

که منزل ساختی با دیگری بر دو اجتنی رفتی
 بو خاک راه بودم بر سر من ساختی رفتی
 ندیدم آن سنان کردی سرم افروختی رفتی
 بفرق دمی هر چه شمشیر اجتنی رفتی رفتی
 جز این جگر چه احسانت مرا نشناختی رفتی
 بر سر آن کیت که راز نظر انداختی رفتی
 تلف نام و نشان کردی دل دین اجتنی رفتی

ای زخم بوسه لب خندان کستی
 ای مل برقص تا لب بر خوش که
 دانی که جز تو هر غلام نه صحریت
 صیدت که میکند که تو اینگونه میری
 بر هزار جور کن و صد هزار ظلم
 افزونتر از تو دشمن این مرد و خونم
 خیز و سخن ز قتل خودم بسکه از لبم
 یک جستن تو از بی گون و مکان لبم
 من بوده ام بی صنی از گداز دل

ای دلغ بومیت گلستان کستی
 ای گل بخت تا بگر بیان کستی
 باز آنچه پر نسیم که بر لبان کستی
 ای دعا غزال بنیا بان کستی
 و زیار و با بر سر کلبیان کستی
 بهزن تو دشمن سر و سامان کستی
 بوسه خودش که خنجر بران کستی
 ای آه لکرم گرسنه جولان کستی
 ای دل تو هم بگو تکب خوان کستی

بوسه امی شدی تو نسیم ساختی رفتی
 زان بدوم نشاندی بوجا انداختی رفتی

ای غرقه شوقی جولان کستی
 ای طایر جود سر و گشتان کستی

ای بر پیش من بیمار با طبیب خسرم امید نقشه من و تو در دما شقیم	با این درواشا طلب جان کیستی من گر دیار گشته تو قربان کیستی
--	---

ای بوی محل ملازم بستان کیستی بر مای ای که از در دولت گوی نیاز من نام مدعی نبرم غیر تم گشت کتب برادر هم سبقتان تو مرده دل ایم دمی که در چمن از سبیل چین می آید اعطاف دی و ناگاه باز گشت ای در کف تو آئینه آئینه سان کون میگیریم چنین که تو ای راحت ابد آن غم که او سپرد به من طرود وای است گلخیزد از نو جو زبان مشاهدات است مشیرین سخن نه نقشه کسی اینجا که تو	ای لو که خادم خادم مرگان کیستی کام نهان و مطلب نهان کیستی خودا گوی که تا به فرمان کیستی ای طفل خوش جان و لبان کیستی پرسم بهین که زلف پریشان کیستی ای شوق راستگوی که حیران کیستی حیران تو دل است تو حیران کیستی آگه نیم که در رخ فرادان کیستی پرستد زمین کسی که نگهبان کیستی پرسم بهین ز غنچه که بیکان کیستی آیا که و دد شکرستان کیستی
---	---

قصران مشهور می تو جانان کیستی خود چون نهانی از نظرای از تو اینهمه دیوان حسن غیر تواند زمانه کیست پروانه تو من تو سر اباد از شام بمن ببلت تو تازه گل گلشن که ای تیغ کین بنوبت ما بر عدد زده پرستد عدد که در در گنج مرده من هنوز از این و آن سخن گذرالی چه مرزبان ایدل نه سنگ است نه چوبی است خود بخود خود میگذرد باز و این تو خیش نگر	جان که دل که ایمان کیستی عالم تمام جسم تو تو جان کیستی از من میرس این که غرض جان کیستی تا صبحگاه شمع شبتان کیستی من قبریت تو سرد گلستان کیستی تا مشک خودیم تو آسان کیستی دایسته ام نه اینکه تو دران کیستی دایسته ام و لا که تو از آن کیستی می بشکنی که اینهمه پیمان کیستی پرستد و گر که کشته احسان کیستی
---	---

جاکت چه یار با نه زیجاک دلم و دهر
بر باد رفت لفته باد گفت چون آید
خدا را که تو دامن کیستی
ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی

مستیزدن همیگزادی
دانی چه تنگسنگی و دلها
داغ زمین طرز نو که مرسم
گفتی همه جانست خوی رستم
از ذوق سفر نمی بری خط
آن را که تو گفته گزاردم
تینت بکف و مرادم نزار
پروانه تازه وضع خوشی
پشت فن پر فنی است نادر
او لفته نمی فشانند آن زلف

ای جان تو که تن همیگزادی
یک غربت و صد و صد تماشا
از اهل زمین بر آنچه بینی
لنگ تن آنچه بندی از دل
خوی که ترا با خان است
آید چه تنگسنگی بخاطر
گل خود چه و گل بسزدن با
باشند بن تو طره خیزه
دستی که کشی قیام چه منت
هر چند که گفته گزاردم
غمازی راز ما تو ای غیر
گو لفته ترا اگر است دلی

جان دق بن همیگزادی
بهر چه وطن همیگزادی
با اهل زمین همیگزادی
ای عهد شکن همیگزادی
ای شعله گلن همیگزادی
ای خنجر دین همیگزادی
ای رنجک چین همیگزادی
میزه بدین همیگزادی
بر گردن دن همیگزادی
بد گفتن من همیگزادی
مادر و رس همیگزادی
تو طرز حسن همیگزادی

دلی را نه من همیگزادی
یک گلن چین همیگزادی

است
چند دانی که جز خوش چینی
از برای دل با خوش چینی

ای چشم تو غذا خوش چینی میرسد تا چه بقص نرگس خوش نگاشت با ناز خوشی کوز باد آنکه جیادیش داند چون نرگس که در زمین را پرسزموی تو که با چینی است دل جدا دیده جدا میداند کافرانست آنکه شک آورد بخدا از کجا تا کجا گفته شود حالتی هست که می باید دید	چه گویم که چاه خوش چینی چند رسا است ترا خوش چینی در سخن آمده با خوش چینی از تو که هست جدا خوش چینی کرد نرگس تو را خوش چینی همه تن نام خدا خوش چینی بغلام و بلا خوش چینی بمخدا ای بت ما خوش چینی از کجا تا کجا خوش چینی لقه بیار و در خوش چینی
--	--

نرگس آن و با خوش چینی دلکش اوج فرا خوش چینی من چه و صد چمن آید چو بود چشم نرگس بکجا باز است حیرتم داد بیدی که بین دارد این چار تو با نرگس و چار همه آینه با خوش چینی کس چو پرسید چه چهره خوش بر قدس سحر با خوش چینی لقه را هم بنواز از گلی	بر طرف جلوه ما خوش چینی چشم مدور چاه خوش چینی فته گوید که بلا خوش چینی نه بین از بے ما خوش چینی بر که بخشید ترا خوش چینی غشوه انگیز او خوش چینی همه زبان مرزا خوش چینی چشم او گفت خوش خوش چینی ببین از آن بر ما خوش چینی ای چشم تو غذا خوش چینی
---	--

بخت ماه چادر جان بخت بودی کاشک تا اثر مردانه میگشت گشتی گرد او ناسی آوردم آسانمیری خود را یقین جز سگت خود را نخواهم ایچو گشتی لایق	بر چه نیکی میدی آنکه منفرودی کاشک آه من هم داشتی چون شمع دودی کاشک سهر برانوی تو خواهم می ریزدی کاشک خود ستا خور خود را می ستودی کاشک
---	--

است
دیده خاکسار جولان تو بودی کاشک
چند مردم بکرت میفرودای کاشک

ناله دل کارا کرد و مرابرب بهین
 گل کشود از پرده رخ ساقی مانم کشود
 ماه نورابین که چون شد شه شهردار
 آتش دل سینه را می بخت بلخت بگر
 روز محشر چون در دوزخ کشتن دکان

نغمه زکش من سرودم می برودی کاشک
 اندین موسم قول باهم کشودی کاشک
 جبهه من هم سرودی اندر سجودی کاشک
 مجری میداشتم می بود عودے کاشک
 نقشه ات کاشک خود را درودی کاشک

بیچس جز من پائیس سرودی کاشک
 گوش سیم از عمر ناکرمت و میگویم هنوز
 دل می کوزار نالی کینفس پس کرده بود
 روی او یکبار دیدن صده انزوفتن
 خیر ابردم غاید هر که از بهو آئینه
 بسکه بهود اندرین دوران همه نابود شد
 من که پیش از آمدن بستم کبروی عدم
 صیقل دل می کجا بی می جلا یابد ولی
 تاجه جان تازه می آمد بحکم شمر سن
 تا با نستی که شعر نقشه دارد آن زمان

ای سابر گردنت خوم برودی کاشک
 کاشک من میگفتم اورا می کشودی کاشک
 سطرلی میکرد شادم از سرودی کاشک
 هر چه را من از مودم از سرودی کاشک
 روی خود گاهی باهم می نمودی کاشک
 در دلم امید بهودی نبودے کاشک
 کس من بستی نه بیان وجودی کاشک
 رنگ از آینه ام ساقی زردی کاشک
 می شندم مزده مرگ سرودی کاشک
 بوسه از لعل تو حاسدی برودی کاشک

نمودم سینه از صحر اگر شستی
 قیام اینجا قیامت را علامت
 شنیدم امشب اوزاجان گزشته
 بگفتم دروم این دواغم نیت
 تماشای چون گفت که بگذر
 چه حاصل زین که نگرشتم من اینجا
 بسی گفتم نباید رفت اینجا
 سکه رطالعی می ساخت با من
 نهال غیر بر دم مهرت بود

کشودم دیده از دریا اگر شستی
 اگر امروزامی فردا اگر شستی
 بخاطر مرگرا شبها اگر شستی
 هم از پنهان هم از پید اگر شستی
 زخون باز خاک را اگر شستی
 گزشتی ایدل شیدا اگر شستی
 تو بخارفتی وزین اگر شستی
 که گفتم تو خود را دارا اگر شستی
 کجا در خاطر من تنها اگر شستی

کشیدم ای از صحر اگر شستی
 شادم ای از دریا اگر شستی

است
چندین بند دارد که در هر بند کسی
نموده است و در آخر از او کسی

ز خون من گزشتن بود و خوا
چو خواهی لقمه بار از دولت

چو سهل الشیخ ببرد اگر شستی
هم از دین و هم از دنیا اگر شستی

و بخار از سر اعدا گزشتی
گزشتی بیل و بیجا گزشتی
خداوند گنجی خواهی گزشتن
نگاشت بود بهای سویی غیر
خدا را این گویا من که گویند
بیا دار ایل اینجا است اینجا
بشنیدی خبر من کام که شاق
تو خنجر در بر جانها شستی
علاجیم ز سنجک دیگر بهمانا
بر سیدی که یون را حکوم
دور نگه بای مردم چون شنیدم
بر خنجر لقمه داد چو تویی کور

بگر شستی لیکن از دنیا اگر شستی
گزشتی از خود و بهایا گزشتی
گزار دنیا و ما فیها گزشتی
چو گفتم یا فتم ایها گزشتی
تو تو بد کردی از بهایا گزشتی
که گفتم نگر زرم اما گزشتی
چو واقع شد که بری آسا گزشتی
تو ناوک از صف و بها گزشتی
تویی که یون علی سینا گزشتی
چو گفتم من بهایا بشنا گزشتی
چون تو ای گل رعنا گزشتی
تو کردی خوب کردی اگر شستی

یاد بر او خویش چو غنچه شود کسی
صد بار پیش یار با عدا شود کسی
ای خوشتر از زمان که کسی تیغ چون
زان گلشن امید زبان مرده ای سیم
بستم زنا امید بر گل که درون بهار
صبحم چو گفتم شام شود و رویت چو
وقتی آنک که مانده بسمل کنم شما
یارب ازین چه بد که باین در و جا کرد

پنهان شوم ز خلق که پیدا شود کسی
چون که کجا که میغسل از ما شود کسی
گودن بفرط ذوق سراپا شود کسی
تا یکم نفس چو غنچه گل و لا شود کسی
بگر شستام چو چمن چمن از او شود کسی
گفتم که چمنه و این نمنا شود کسی
در خون اینک محو ما شود کسی
بر من و چمن زنده ادا شود کسی

جلا از دست یک طرف و لقمه یک طرف
ایا بکن که خویش یکا ایما شود کسی

تا کے بغیر می خورد ووا شود کسی گوید که همچو قریس نه وانا شود کسی دانکه دینه و دل مارا مرد جیت نیرنگ عشق بین که ز عشاقی او تمام زین دورا لاما ن که درین دورا آید مکره چو لیلی آب سرش کوره ره غلط دینم گو ز فین که چرخیت بکام شد دیگر که ام اهی اجل اینیایا منم بید او تو عیان نشانی هست گوشت مردن پیش لفته بودید زالتجا	گوید شوم نه بے خبر اما شود کسی مقصودش این آیه بودا شود کسی روزی که محوسا غروینا شود کسی حسرت شود کسی ز تنیاشود کسی مکن کجا که یار کسی ز ایشود کسی تا کے چو قریس باوید پیا شود کسی که صبر مهربان کسی تا شد و کسی اگر که چاره یاز ز ایشود کسی افزود و او خوان تو فرودا شود کسی تا چند بیتی بسجوا ایشود کسی
---	---

فائل مارا حمایت کے نہ در محبت کنی مردہ تابس مدیتہ ام من بلکه خودم زده کین این خوشگویی چون خواب دل میتوان دانست من هم اینجا هم زده شکر تو از تویم چالاک تر شفاگر تر ایچہ گفتی بدیدم که ترا کردم فیل هر چه گوید و بخت من غیر سربا با غلط این میگویم که خود را می ستای خودی چون کنند از میر قزل لفته محقر مرقم	حب معلوم است مارا آنچه تو داوری کنی نیت مکن بلکه بر عشق تو چشمی تر کنی من نه مهر و تو حرف کنه با من سر کنی چون نگاهی جانشین کشید بد کنی ببین چه مرگوان یکشد تا نیز تر خور کنی بر چه بدتر میکنی نزدیک من برتر کنی که میث باور مکن که گفته ام باور کنی بر چه در آینه بینی نایش اسکنه کنی تو خشن مهر خود را زب بر محقر کنی
---	---

کے درین تمنا نہ خواہی سرو جانوری آن تو می که تو جویر رسد کس چو داری تیرہ شبای اگر دینیت دین خصیت میکنی بکجرت که زو فر بود از عزتم	در چمن از غنچه بالین در گل بستر کنی خاکش اول ساری وزان بعد کس ند کنی تا زان شبای داغ غم چو راغی تر کنی و ز نویسی و اتم یک حرف را در دفتر کنی
--	---

ای کو ترا سواد مالک و باور کنی
پرسا می نامر زان طغریا به بر کنی

همه بازی نیازی بینی
شوی آید از می بینی

خوار کردی زار کردی الغرض ناکردی
در گفت لرزیدن آینه دار و معنی
من زنده باشم گوید که باشد حق علمیم
این عجب کمال است ای عیسی گردون
چاره جوئی لقمه زینان چند پر خسته دل

گر گشتی پرسد ز تو کایا چه با هر صر کنی
از چنین فکر بر با خوش چون چشم تر کنی
ایک گوی و در خود گواهم از تو تازه در
خوب گفتی حرفی از مهر و وفا یاد مباد
خاشی علمی است کش ایجا و لقمان کرده است
ایهل از خویش سخن راندی مهر کردی پی
دید آن ابرو و محال از چه شوی یکسر طلال
شیخ زارید و خراباتی چون کردن چه کار
تیشه زدای عشق اگر فریاد بر برست رخسار

گر بگو و جنبه ناز می بینی
آب تیغ تو دیگر آنکه برو
کرد آینه باز حیرانت
ای خوش چشم عشق و جلوه حسن
حال پروانه ناست شنیدن به
زین بهط حال من که می پری
سیر و سامان سوز را دیدی
کود شو کور لقمه حیل و بین

در من آید چه باز می بینی

جمله کردی پیغم اکنون آنچه تو دیگر کنی
یک نظر الیکاش بر حال دل مضطرب کنی
سنا غر است این چشم خرقی برت الفین با غری
سوزن از بر گمان یار او بر فویش گر کنی
قاتل آید تیغ بر کف تا چه فکر سر کنی

اولم آتش زلی زان بعد خاکستر کنی
غیر بود است آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی
گویمت صد بار اما تو کجاست باور کنی
بایدت ای طفل بد تو کاین سبق از بر کنی
وای از جیل اگر این علم مستحق کنی
از قدش حرفی اگر گوی بیام محشر کنی
خویش ای ماه کامل تا کجا لاغر کنی
مهم تو دین را که بودیم دیدار را که رفتی
لقمه را بهم بستان روزی با و مهر کنی

که مرانی نیاز می بینی
قشنگان جیای از می بینی
دیدم آنچه باز می بینی
پیش محمود ایاز می بینی
شمع را ز بر کاز می بینی
چهره افشای راز می بینی
امتیحان گذار می بینی
آنچه زان حیل ساز می بینی

همه سوز و گداز می بینی

دگر ای دل چه رازی می ببری
 من کجا این نصیب داشته ام
 نا امید می گزین که بر رخ خوش
 دلشکن جمله دلبران اینجا
 چقدر بر روی تیغ بر آید جا
 چشمت از کس اگر تو میدار
 سرنگون نیز پیشش بگرد
 من و تو ای گرسنه چشم گیم
 در دلم جلوه گرفته راین
 گرز خود لفته چشم می پوشی

از منتش احزان می ببری
 که بمن برگ ساز می بینی
 در امید باز می بینی
 تو کجای نتوانی می بینی
 شوخی حرص و آن می بینی
 فسق و راعتیاز می بینی
 هرگز با سر فراز می بینی
 در حقیقت مجاز می بینی
 گر مرا در نهان می بینی
 همه پوشیده را می بینی

اگر از می که خوردم رستی نشیده باشی
 صنایع لطافت ز ستیده تا بدیده
 دل دیده بر دوازده خوش است آنکه یکدم
 بر دوا یک گری از من که سنا از دست اینجا
 اگر ز زهر دزدی رقیب نباشی
 پس ازین میان اینها نه چنان گزیده باشی
 تو کجا سلام کنی از خواستی از جوابی
 نه بر گزنی ای رفیقان من داین سخن بیشتر
 سخن آنچه باند زبانه حرم من آید مردم
 دل لفته راجه حالت تو امیر دانی الا

چه قدر بدقستی بی من دودیده باشی
 بخودم ندیده باشی سخن شنیده باشی
 ندیدی بل نشینی ز روی بدیده باشی
 بیدی که من رسیدم تو کجا رسیده باشی
 بنوشند ام چه گویم چه چلی کشیده باشی
 دل و جان بر تو فرو تو که اگر ندیده باشی
 فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی
 مژه اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی
 چه خوش است آنکه ایل زبان خمیده باشی
 دوزخ گام اگر بی دل بر من دودیده باشی

تو کجا بر آن جامی که گفتم کشیده باشی
 چون تیان کسی را بر من شنیده باشی
 ره عشق تو در قیاس سخت حلاوت با
 بمن آه زمان که بودی ای رفیق غیر ویت

چون بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی
 تو چون دیده اید چقدر تمیده باشی
 نه بیا دودیده باشی بر سر دودیده باشی
 تو در نگ بودی اما زخم خورده باشی

دوست گام اگر بی دل بر من دودیده باشی
 ز خاک زسته باشی بچای رسیده باشی

منم آنکه یک بازار نه بعد از این فروشم
تو دل این نه که خوابی گل آرد و بدانی
تو چنانکه را سنگوی همه تیغ تو شمشیر
نگفت چو بر کس افتد بدل من آتش افتد
چو سپید بودم بگویم که بیا و جام و کس
سخنی نوشته بودم بود و خیال بیا
مدی گرفته باشی ز اسپر که گرفته

تو ز باجر محبت چه بلا خریدی باشی
سر وصل آن که داری در گلی که حید باشی
تو اگر چه گفته باشی ز سرم بریده باشی
بند و دمی که دیدی مگر م ندیده باشی
نگش روی بگوید تو دم سپیده باشی
خطا نرسیده ام را تو بجا ز دیده باشی
ز چاه اگر شده باشی بجا رسیده باشی

نمکینی کلام ز کس از شنیده باشی
ز شجر غر غنای تو و میکده دیده باشی
ز چوین تو سستی انگل دم صبح پیرین را
تو که شوی تمقابل بعدی خوشش من
چه زو این بلا که گفتم ز چه تیغ تو نمبر
چکوت هنوز از لب دوسه تنگ شکواید
من این سخن رتم ز ده چکی ز خود نمده
خمر رسیده را اگر نه به خلق سپرد نام
منم آنکه از پیدن نرین قیامت ارم
چو دم چه سخی آخر تو چنین وین چنانم
بخزل اگر نوشته نه سالت چه رسیم
ز تو نقد آه و زان گل بر مشوای کن

چه لذت عجیبی لب من کیده باشی
بچه ذوق و شوق ایدل ز بیره چیده باشی
تو اگر در دیده باشی نه چنان دریده باشی
چو خزان رسیده باشی ز چمن بریده باشی
تو باین سخن ملی از من چند بریده باشی
مگر از لبش تو گاهی دوسه بر سپیده باشی
بختی از سیده باشی ز خود دار زنده باشی
چو من رسیدی اکنون خمر رسیده باشی
تو عود و تر تمیشت چو من قیده باشی
چو سیرت بریده باشم تو رقیب زده باشی
نه غزل قصیده است این تو دین قصیده باشی
عوض شراب گلگون چه پاکشیده باشی

دیدیم از وجه احترامی
تا زور جلد گرانده با
گو بد و مشو با و مقابل
چون عشق سخن بنشین بود
صیاد و چه بنی بعلقی با

برویم از و زگر چه کامی
با سیت مرا بر زشتای
بمی است به پیش او تاملی
شاهی بهشت با علای
دل صید و زو دانه و دای

داری که بر تو احترامی
دیدیم که بر تو احترامی

کسمه

می آنکه حرام و ابدی می نمیگردد که بدست بکسر صبرم همه روز گشت اکنون من تو بر شکسته اندین ماه چون دید که لقمه کسر بر خست	و اندر حلالی از حرامی اینجا که نه شیشه نه بجا می اوقات بسر کنم بجا می بای نه بر از من معیای فرمود که بخت گشت خامی
--	---

ابروی تو بیغ نبی نیامی و در بشکر تو چون نه لب کشایم ما سر و نه سر کش خدا را تهمت بسر جم چنانهاوند زان ناله فغان که باز گردد من گشته گشته نهانم وام از که دیگر کشیم می بود حیف است که گوش نشود کرد و انیم که رسد بهر شمع اعظم یارب باند زانکشی تو غافل و لقمه با تو دارم	عسریانی تیغ را اسلامی ز خشم نه بر زرد البیای یکبار بگلستان خرامی در کوی تو مانده گامی ناکرده بر استمان مقامی بر نقش من از چهره او حامی ایکبارش که عمر را دوامی نشده ز قاصد پیامی آهی که گشتم بر بیامی از عنقا هست تا که بایامی کامی و چلو بیت چه کامی
---	---

چه گویم دیگر ایمان کسی گفتم این شده بفرمان دل است تا چه گویم دیگر از طرز خرام اگره از کار دل با بگشود آنکه در پهلوی تابشینه آن پری شاه گرفت و دل گفت صبح امید بود لقمه کیدام	من از آن دل و دل زان کسی گفت دل نیست بفرمان کسی چاکم از جنبش دایان کسی شکوه و ازیم و بیکان کسی کیست جز خنجر بران کسی آه از زلف پریشان کسی من و یاس و رشید پیران کسی
--	---

عبدالله شاهی جوان کسی
قدرا ناختم چون کسی

بنای طوطی و کلمات بیژنای
بنای طوطی و کلمات بیژنای

<p>مرواز دیده چرخان کسی خون دل بود گریبان گیرم چه خوشم گفت کز ای غمزه بنده امروز باین اندوخت غم پنهان من این باشد و نباشد دید بر کس که باین روز مرا چه کسی بای چه داری در سر بگور تا و ک کین فلک است گشت دیوانه تخلص و گرش</p>	<p>دگر ای عمر کسی جان کسی کردم آرایش دامن کسی رو داین غمزه قربان کسی یک از حلقه بگوشان کسی که نیرسی غم پنهان کسی گفت آه از شب چرخان کسی که نداری سپردان کسی بگور غمزه بران کسی لقمه چون رفت بر دیوان کسی</p>
--	--

<p>منم چه باشد خدا و خدا می نمیانی ای از رخ روشنی شکست از مرا تو به جام از تو خوشتر بود تا بعد یارب آینه پشت نه بندند دیوانگی از چه با من بمن قیس را یک دانه برابر نه تو لقمه رندانه من بای ما می</p>	<p>من و بر در یک صم چمنهای که داور چاهال تو نیر برای یک است چنان را بهان مویهای که شد از ازل رفته خودهای به دیوانه بستند زنجیرهای ندانه منم شهری اور روشنی ز من رندی آید بیاورهای</p>
---	---

<p>دبی کامها یک به خنجرهای جدا می نه چون خواهم از آشنای نشین با من ایدل اگر شبهای چوبند و حنا مشک من کشاید بدان سان که من صبر را آز نام من از قد جو پریم تو از لطف گو مرا نستی دست با لقمه یعنی</p>	<p>یکی خون دلها بدست خدای به پیشم به از آشنای جدای منم در ملا تو ندانم کجای جانبندی دوست مشکل کشای کند عقل با عشق زور آزمای من در ستبازی تو و کج ادای دل لقمه قربانی و من فدای</p>
---	--

<p>بیدم مشرب یک با ده کشی که بسن شوی وانی نه ای که دلشده خوبش تن مرا یارب چنان شود که دوی مندم نشود ای من نت کراست لباسی سخن پسند آنکس که خواست طول حیاتم بعد وفا خون شود لاکه یار را باقی سوار شد این گفت و داد پیر منامم یک قبح روزان دل خدا چه درین دید میبویست جامه دمی و لیک نه از صدق دل دمی داد و کون ثواب تو ازین گزشت</p>	<p>گو یک گل و لیک بر از صد حسن شوی آینه تو که دلشده خوبش تن شوی من تو شوم بفراط محبت تو من شوی جان منی دمی که تو به پیر من شوی گفتم منشی که به لحد و به کفن شوی با یار سهر کاب نه به خون شدن شوی صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی تا بیزبان شوم من و تو بید من شوی یارم شوی و لیک نه به کفر و فن شوی اوشد صنم تو گفته نه چون بر من شوی</p>
<p>خواهم که طاعت نه بسیر چنین شوی دیگر جز این چه باعث حرامی من شوی از بر نه من فرودترم این خود چه گفتم گفتی دلا بخیرم ازان در شوم چو خاک عفتای کام خویش بدست آمد و در یار من چنان که از من تو ای مسج گفتم که زنده رود آیا جان بگو گریم چنان که غرق شود در سر حلب همانست روح که محشر آینه ما شود گر آرزوی تست شکست از پس شکست بان گفته را در سوختن تو در سیر</p>	<p>خود رنگ لاله گردی و یوی حسن شوی در خلوتم بخوانی و در انجمن شوی دامن شوی تو قیس شوی کو کهن شوی دامم عیار خاطر ازین سخن شوی یک روز در ز طعمه ناز و زغن شوی میرم اگر معالجت دهد و بکنن شوی گفتا بان منط که غریب وطن شوی تیرسم تو می آینه و همچو من شوی کشای لب که آفت جان من شوی اپل نه از چه زلف شکن در شکن شوی گر به خوش گل چین سوختن شوی</p>
<p>نمود از سپهرم طمعی بکاهی تعال الد چه نادر باد شاهی زمن در دمی تو وزین بید داهی</p>	<p>بت مرگان سیاهی کجکاهی زمرگانش سنان بر کف سیاهی و گر زین دیده اشک زین دل آهی</p>

گر به خوش گل چین سوختن شوی
دیده و در دلش گزشتن شوی

باستقبال پررنگان سیاهی
نمود و در برام برای

ای کرم خدای جویا کیستی
ای جان جوده سرگشته کیستی

ویند تهنذیر او از آنکه لذت
بانی باشد که از گرگ و شیر
روم چون در تلاش تیر روزی
مرا و او چه دانی ای که خبر سی

لغز موی قدم را رنج گاهی
چه خواهی دل و ای قاتل ندانم
ترا یکبار چون گردن قواری
سنگ آرد بر که خوانم کافرا و ما
چه غم گر اندم دربان ازان
سوال اندی دگر کردن چه باشد
اگر یار غم او بود کوسه

نام خدا تو خود که و آن کیستی
آئینه گیر در کف درخشا روشن
هر خدا بیاد بخش از لب گهر بریز
ریزد و نمک ریخته است ای تازه و ختم
اکنون که خطا و معیبه حسن آنچه رفت
هم بر در بهشت و در ضیاع کیم سوال
حرامان من نگر جو بعضی شوق یا بکشن
دیگر چنین که در دل پر زره می خلد
از من پرس نقشه که چون بختی چنین

ای از تو ویر و کعبه که آن کیستی
تعبیر نامه خواهی از ان زلف بار بار
زینسان که بگریزی بدل و دست چنگا

زوم پیشین کنم عدا گناهی
پیشین عاشقان مالی و جانی
رفیق من بهان بخت نیای
چرا شد نقشه سوی عید گاهی

فغان زان وعده محشر نیای
دم محشر جوابه ادو خواهی
مرا تسکین نه شامی نه بگاہی
تو می یوسف ندادم اشتباهی
که دوله را بدید لبها هست راہی
جوابه آه آه ای قاه قاه
پیش نقشه کوی بود کاهی

عمر که حیات که جان کیستی
دزد من پرس این که حیران کیستی
گر برستم این که معدن احسان کیستی
بوسم تو را گو لب خندان کیستی
پرده کنی ز حال بگفتن کیستی
از و هم تو بخود که تو در زبان کیستی
پرسد شوق من که تو حیران کیستی
مان ای شعل و مهر تو در زبان کیستی
از برق پرس گری جو لان کیستی

کفر جنتی ندانمت ایمان کیستی
دیو از دل تو خواب بر زبان کیستی
ای یاد من چگونه تو نسیان کیستی

داند کسی که آرام آهوی چشم او ای آه داد حق که این رتبه بلند بر نقش تو ملایکه در زوجه صفی زین سان که میخی مدلم در تعجبم او آنچه میکند تو هم آن میکنی بیا زین سان که خود بخود شکلی بر نفسی دلا صورت شگفته کرد و دم را برنگ کنی	اے تو تیا تو گرد بیا مان کیستی میدانمت که سر و کمان کیستی ای دل شهید شوخی مرغان کیستی کهای با شگفته غنچه تو بیکان کیستی قرابت ای اجل شب پیران کیستی اگاه نیستیم که پیمان کیستی آخر تو نقشه بلبستان کیستی
---	--

ای ابروی چشم ز عیان کیستی چیده است از چه صف ز نای تو این ای از تو یادم آن همه ایام بدی گر سر ستری هزار خجل از که میثوری دریاب ما کیم و فلان برزه گرد گشت اسان نه این هم است که پریم از تو بودی مراد خود که جان می برآمدی تو حید بس بهین که نگویم با جزاین از شرق تا غرب ضیائی تو میرسد تا ن نقشه نیست مدح و ثنا میفرم بر	تو انگ کیستی که هر کان کیستی در فکر غارت سر و سامان کیستی من نیستم بخود تو در ایران کیستی در خون گبی هزار پشیران کیستی فرمانر تو تو بفیران کیستی ای آنکه مشکل منی اسان کیستی بر ما بستی این که مطلب بهان کیستی زان تو جز دو کل همه تو لان کیستی ای چاک صبح چاک که زبان کیستی من مدح خوانم تو شاخوان کیستی
---	--

خوش طای فل دیو از شدی خوی گرم که ز دانش در تو من نه مست از دودیه میخانه شدم ایکه پرسی چه ام از من بشنو بوده قطره نیشان اول ایدل کنون تو داین کبریا در خواب بخت چه پندت آمد	کاشنا ما شده بیگانه شدی شیع خود بودی در دانه شدی تو چنان گزود و بهر پیانه شدی تا چنان اینده جانانه شدی در صدف گوهر یکدانه شدی که دران محفل مشاانه شدی کایچنین مایل افانه شدی
--	--

چشم حیرت دیو از شدی
آشنا گشتی بیگانه شدی

چاک زمین بریدی گفته دیوانی گفت عیان	رفتی و زلف کراشانه شدی این که گوید که تو فرانه شدی
زیدی آینه برینا نه شدی جان زمین بروی و جان نه شدی آستان تن تو داشت نجیب ماندی راجه و هم شمع خواب من چو گویم سر زلف دیگر چقدر طالع تو کرد مدد بر او و سر و قد و صبح جمال ای اول از عشق و از کتاری من من هم ای لعل شوم بر تو	باز دیدی که جیر دیوانه شدی بهر پیری بنگه برینا نه شدی این عجب نیست که بنگه نه شدی خرمن ای بنگه زیکه نه شدی گوید از ناز که دیوانه شدی کای فلک گردش بهانه شدی تو نه قمری و نه پروانه شدی بشنوم اینکه تو فانه شدی تا سوی کعبه چه مسانه شدی
ایوی چشمش را گردیده باشی بر عینقه بر شرم در گوشه گیری بکمر از این زمین تا آسمان است به زور ویری بهین دل از لکای عدو را خوانده بودم درین چشم بزار سایه چشم بهیم گریزان بخزمی بیکسی حرمان نصیبی وکن آیدل برای نظری می گل عالم دور و زری بشنود نه بانگ رعده می ترسی بهانا	چو صاعقه زدن را گردیده باشی ز کس نام مرا نشنیده باشی بر خیم عاشقان خنجره باشی نگاه خویش هم و دیده باشی خدا را که چنان بهیسه باشی کجا رنجال خویشم دیده باشی و عاشق نامه یک رنجیده باشی و گرنه همچو سینه آلوده باشی برنگ و امن بر جبهه باشی فغان لعل را نشنیده باشی
آبی تنگ اگر پوشیده باشی	چاه بر خوشتن بالیده باشی

اگر در خواب تو را دیده باشی
چو گلزار زلف آلوده باشی

<p>که گفتی با رفیق و بدیده باشی تو هم بر روی گل خندیده باشی تو که از دوده کاهیده باشی از بدگو حال من پرسیده باشی به نکلین خود من سنجیده باشی اگر رنگ است دل دیده باشی گل از باغ تماچیده باشی سراز کفش مگر پیچیده باشی زرقن گرد خود گردیده باشی تو که خوابیده باشی دیده باشی</p>	<p>مگر از غیر تم نشنیده باشی نه تنها من که بیل گریه دارم فلک بسیار که من است ای نفس بگفتی نیک از تم خصلت را و فار کوه کاهی میشش نبود مفر ما که دولت تنگ آمد من سحر با و نیست گفت چیز بی چو زلف ایل منت بهیم شکست در استادین گرد از زرو بردی چه گویم تا چه بهیم لفته دروهر</p>
<p>گرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی گفتا بیل که خون مروت کند کسی یعنی بگویند ترک محبت کند کسی پیونده انتظار قیامت کند کسی آن بخت که که خواب و رفت کند کسی و مگر او را چه حق در خانت کند کسی لشکر کشید بخیر چه جرأت کند کسی بیکر که چون ستم بزرگت کند کسی</p>	<p>افشای راز چون دم رحلت کند کسی جای که دقت ذکر و فای امان بشهر لقمه لقمی کسی که مروت چکد از و حد ترک عادت آنچه عداوت بود و عداوت من بر نه دل بر عده و صلح نمی بهم افتاده است ای که بگوید از فراس این گفت و اما از غیر از دم نشنست غم شمشیر تم سحر از کف فلند ان است خود نازنین و رخ گر ان لفته سخت جان</p>
<p>دل پاکند و مگر چه نصیحت کند کسی بهر کدام مروت عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون نمی و مگر عداوت کند کسی</p>	<p>غایبی که با کسی نه مروت کند کسی که شر تازه روی حرام شتر از نیست و از روز خود رسیدنم آرام و در قبل بهر و شیخ سببی و گفت آن بگه به من من خود بخش خویش چنان دوستم که پس</p>

طی را چو ز من محبت کند کسی
 گرم که از چه نصیحت کند کسی

اگر در خواب تو را دیده باشی
چو گویا از دل با حیدره باشی

بیدار چنان زمین ببردیدی
لقمه ز دیوانگی گشت عیان
رفتی و زلف کراستانه شدی
این که گویند که تو فرزند شدی

دریدی آینه پیرنی نه شدی
جان زمین بروی و جان نه شدی
آینه گشتن تو داشتی بخت
زبان چو رایحه دهم شرح تو آب
من چو گویم سر زلف تو بحر
چقدر طالع تو کرد و مدد
بود او سر و قد و شمع جمال
ای دل از عشق در انگیختی من
من هم ای لقمه زخم ببرد تو
باز دیدی که حیدر دیوانه شدی
باز پیری بگفت پیر نیاید شدی
این عجب است که بیگانه شدی
خرمن ای بکر ز کدانه شدی
گوداز باز که دیوانه شدی
کای فلک گردش بهانه شدی
تو نه قری و نه بیروانه شدی
بشنوم ای که تو افسانه شدی
راستی کعبه چه میسازد شدی

بوی چشمش را کرده باشی
ز عطر تررم در گوشه گیری
بکر از زمین تا آسمان است
به درویدی بهین دل از انگیختی
عدد را خوانده بودم درین نام
بتر از بهای بهیم گمرازان
خویشی بیکسی حرام نصیبی
بکن ایدل هوای مطرب می
گل عالم دور و زری بیش بود
ز بانگ بعد می ترسی هانا
چو شاعر و دل را کرده باشی
ز کس نام مرا نشنیده باشی
بزرگم با شفقان خندیده باشی
نگاه خویش هم در دیده باشی
خدا را چه چنان به امید باشی
بجا و نیال خویشم دیده باشی
ز عاشق تا یک رنجیده باشی
دگر نه بجز سینه لایده باشی
بزرگ و دامن بر حیده باشی
فغان لقمه را نشنیده باشی

قبای تنگ اگر دشنیده باشی
چرا بر خویشش بالیده باشی

<p>مگر از غیر تم نشنیده باشی نمیتوانی که بپیش نگیری و درم فلک بسیار که بین است ای نفس بگفتی نیک از تم فصلت را و قار که کوه کاهی پیش بود مفر که دولت ملک آدم من سحر باو نسیمت گفت چنیز به چو زلف ایل منت بنیم شکسته در آستان گرد از مرو بردی چه گویم تا چه بنیم قفله دروهر</p>	<p>که گفتی با قید و لایه باشی تو هم بدوی گل خندید و بیا تو که از دود کاهیده باشی ز بدگو حال من پرسیده باشی به تمکین خود من سنجیده باشی اگر رنگ است دل در دیده باشی گل از باغ تنها چیده باشی سرا ز نقش گر بچیده باشی برفن گرد خود گردیده باشی تو که خوابیده باشی دیده باشی</p>
<p>افشای را از چون درم رحلت کند کسی جایی که رفت ذکر و فانی بنان بشهر گفتم قوی کسی که مروت چکله از و بدتر که عادت آنچه عداوت بود و عیانت من پرده دل از عده و فلتش نمی بهم افسانه الیت ایله میگرد از فراموش این گفت و اما از بنمیزم نشست غم شمتش نغمه سیر از گفت فلند ان است خود نازنین و شیخ گران قفله سحر جان</p>	<p>گرم و توتنوی چه نصیحت کند کسی رازم که از کسی چه شکایت کند کسی گفتا بمل که خون مروت کند کسی نیتی چگونه ترک صحبت کند کسی به زود آهنگار فیا مروت کند کسی آن نیت که کو خواب نراغت کند کسی و دیگر ادا چه حق و عاقبت کند کسی و که کشید حجر چه جرأت کند کسی بلکه که چون ستم بزرگت کند کسی</p>
<p>جایی که با کسی نه مروت کند کسی کوثر بازه روی جام شتر از بنیت دارد در خود رسیده غم آرام و در قبل بنمود شیخ سببی و گفت آن بگله بمن من خود نفس خویش چنان دوستم که بس</p>	<p>دل میکند و دیگر چه نصیحت کند کسی بهر که دم خرد از عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی و دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون نمی و دیگر چه عداوت کند کسی</p>

در بیان معانی و اصطلاحات
گرم که از کسی چه شکایت کند کسی
نیتی چگونه ترک صحبت کند کسی

در بیان معانی و اصطلاحات
گرم که از کسی چه شکایت کند کسی
نیتی چگونه ترک صحبت کند کسی

جنان لبی کرد و گفتم من سوال کس از شش طلبه بلند صدای روان است میخاند به که خلد خدا را دم خمار وقتی که دوست آئینه دید و زخوش رفت گر رفعت آینه بود لقمه هم کبی است	جان اینقدر نبوده چه خست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل زیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی مکن که خاک بر سر رفعت کند کسی
---	--

یکره سخن ز تیزی تیغت کند کسی یارب شوم نه گشیه بشیری که اندر آن کردم دعا که قائم از کس خجل مباد بسیار خون چکاندم از چشم آرزو تا که در رسم کشته خود بگریزد فلک جان زار بپر مرگ بدو خیز و از سپهر در دیده میل کش چون غم خون شود دل دل خرم آن دم است که در او افتد جان کرد آن ادا که ویم به شکل رسد درو پرس از سیر و لقمه که شان را هم بپوش	مار قصه باذوق شهادت کند کسی زارم گفت کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار و روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجزرت کند کسی تا چند یا در پنج بر اخت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش خنده نه چو شکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که خجسته کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی دل را خجسته منع صحبت کند کسی
--	---

طلبکاران ز لعل بلبل زندی چه برسی نامم از پر خود پسندی کجا عاشق را باشد بدل صبر میرس اینم چه آید بر تو مردم بود خود بر بندگی میل کش نگه شد آفت دل سائیلی لب را چه برسی وصف پر بار	که اول بندی آخر مبتندی اسیری هسته جانی مستندی و گر باشد بر آتش چون سپندی و گر برسی گزندی بر گزندی دلخواه نه چون بالا بلندی مژه زویش بر جان تو شندی بگر گفتمت ای لقمه قندی
--	---

ششیدم چشم او دار و گزندی	ز خال او سوزم چون سپندی
--------------------------	-------------------------

در آتش و دم از پر خیزندی
گردد بر کسی و دار و سپندی

چیزی برسی و گزاردد بندی
 بود چون نگهبان گل با نسیمی
 کسی کور بود صد دل بهیوی
 یک ضرب انچه سازد دیدنی هست
 چه خوانم نغمه خود را سیاپی
 منم دیوانه آن دیوانه دل را
 بنید بیای مضنونم عروسی است
 پسندید آسمان را تا چه ای من

اجل را من طلبکارم ز چندی
 بستی گلچیده بر پشت سسندی
 کشد صد شیر زرد و گسندی
 ندانم تیغ او بندی نه بندی
 چه گویم وصف بخت خود و نرنی
 که گوید بندگ را نیز بندی
 بدوشش آسمان مشکین برندی
 فدای لفته نماز کس پسندی

چون گشتمش آه از جدایی
 چون تو به شکست ساغری کو
 دارم غرضی بمن مگر عقل
 گفتم من داه وین سخن را
 بود است چهار سائی زمرگ
 دل گفت خدا کجا بجوم
 عقل است که او عشق شاه است
 پردشت ریاضی خرم من
 بان لفته و گریه گفت آهیرت

فرمود که داز کجایی
 باید بگسسته مومبایی
 گیرم نه سلام دوستایی
 دانت چونیر خود هوایی
 زاناکه ز زبانت آرسائی
 جان گفت که در سه خدای
 خداست بشارتی و گدای
 بر خار گل بر سینه پای
 و خشکده مشهراشنائی

بیگنا گیت آشنائی
 باز آئی که باز در خود آیم
 آئینه نماند در جلب هم
 دل از تو و زلف تو بر د کام
 گویی که بین چه زاید از من
 روشندی رخ تو مشهور

دانم جوردم ز خود تو آئی
 ای آینه بشدی ز جا کجایی
 اکنون چه حدیث خود نمائی
 زلف تو بلا تو بد بلائی
 امد الله چه فتنه زائی
 خال تو علم بر تیره رایی

بیکس خود در شمشیر جدایی
 و خشکده مشهراشنائی

الهدى بالله وهدى به ربه رسوا نرسى
گر شوى اندر نظر قائل تا شائرسى

دل را که شکسته دگر هم
گویی بتو خواهم و سخوابی
گویی بعد و کیت از مایم
گفتش چو کسی تو در و صالی

بشکن چو سخن ز موم میایی
خواهی که شب آیم و نیایی
تا چند مرا نیاز مایی
فرمود که تفتنه و جدایی

تو سیکده سجده گاه مایی
هستی بهر تن بلا تو ای زلف
ز راز رخ تو کسند مهر تو
دستک بدر تو میزند غیر
صد بار فدا شوم بیک دم
خیز و ز توفته قیامت
خیزی نه چرا ز خویش ایدل
بت در بنبل این نازیان را
بر نقظه اوست چشم را نور
خاکی که بماند از وجودت

ما و بدر تو جبهه ساسی
از دام بلا کجبار مایی
در یوزه بجاسه گدایم
نه آنکه برای من بر آئی
یابی تو کجا جو من فدای
بارد ز تو شان میرزایی
چند اینهمه چو نه و چرای
حاصل چه ز طاعت ریایی
دیدیم حدیقه سنائی
اسی تفتنه بفرق آشنائی

بمن ای آنکه بجز لاف و فغان نرنی
ز هر چه است که پر دوز بمن می بخشی
این عجب از تو که در محفل ماسو خنگان
خون امید دل ما همه برگردان تو
گویت غیر که تیغ تو نبرد امروز
تا که از خود سزوی ده به بقا صد نبری
آه از آن دم که به تیغ غلام انداز گام
محتسب هست مهر عید کلید مقصود

این نگوئی که دگر تیغ زنی یا نرنی
مئی وصل است که یکشب بمن اصلا نرنی
ریخ فروزی از می و در او تیا شائرنی
وعده کردی و شمشیر خون بدل ما نرنی
گرفتیش بهر جای ترک صف آرا نرنی
تا که مجنون نشوی گام به سحر ارنی
کشته ام بینی و از ناز سر با نرنی
بر و بر میکند قفل خدا را نرنی

گوید از تفتنه به پیش که ز تو داد ندم
تیر سیداد بجانش چند را نرنی

<p> بیج جز سنگ بیهیای احبازنی تو زن آئی که پس از شغل صبحی ام چند گوی که دیگر چاره ات اکنون چه کنم و او مرد انگشت ای دل شیدا ندیم بر در و راه هر چه صفت بهت ز دولت غیر گفتی ای صبر که من مرغ سبک پرواز محتسب پای تو بوسم اگر آئی اما نامه بر نامه نویسی بفرمان سفل و آه تا چه گفتی بمن و باز چه گوی پس از آن نه جز او بیج کسی خون تبار بر در </p>	<p> گوئیم جام مروت ز غم اما نرنی نرویی در چمن و خنده لعلها نرنی چاره ام اینکه تو چنگ بسجای نرنی یک خود را بسپاه مرز و اشش تا نرنی که آیا که غم روی تو در اینجا نرنی تا یک پر بنها نماند عفتا نرنی تا تو آن ز دل بدم سنگ بهیما نرنی بمن دهنده حرفی رقم اصلا نرنی بهر هم ای جان کسی انهمه بودا نرنی نقشه آن به که باو حرف تنها نرنی </p>
---	---

<p> به قتل آن سیری یاد کردی چه خوش گفتی که رفت از تو شادی بر غم عتوه سر کردی نه تنها دل استداد او چون از جفاست شکار آهوی چشمست و صیحه بلیلی حرفی از زمین تو نشستی مراد موختی جان ما و دلای من اگر جسمی نمودم ساختی روح دیگرینی چه بودی لفته از چشم </p>	<p> تو گوی صد سیر از یاد کردی دل ناشاد ما را شاد کردی با عدا نا ز هم بنیاد کردی جفا بر لفظ استداد کردی بجاد و صیحه را صیاد کردی در آن قیس را فریاد کردی چه بود کار خویش استاد کردی و گر خاک سپردم یاد کردی بجا آورد هر چه ارشاد کردی </p>
---	---

<p> جو گفتم حاضر م بر باد کردی کجا نگر گس کجا چشمت کجا بخت تو آئین مشیره کردی خویش را نام تو خوارم کردی این مقام و خون جو گفتم دل نه اسان میداد کس </p>	<p> چه کردی و او را بیداد کردی ستم بر کور باد و ز او کردی تو آئین نوی ایجا و کردی من از تو کاین از جفا و کردی طلب از من باستداد کردی </p>
---	---

در این نام از فرزندان چه می بری
این شکل را به رسمه آن چه می بری

مگر باز کم کردل مگر از مگر از
الهی جلوه ات را خانه آباد
بگو بدین گمان نژاد کنشیدن
چه گفتی بهم را چشمه اسباب
دستی کا ندر گفت تیغ دودم بزد

سزاسموم را فولا و کردی
و چه ویران چشم آباد کردی
چه ابرو خم سوی بهر او کردی
مسجرا را تو چون جلا داد کردی
شنیدم نقشه را هم یاد کردی

ولا این ماز و طرز ایجا و کردی
کیم شادی ز عید اما بشوخی
بگفتی کا نچه گفتم یاد کردم
گر از فرودی بد لهما خون سودا
نمیگرددی خرام ایگاش آن نوع
همه دیوان من نذر گستان
برندی کاش میشد صرف تیغ
کمالیت نذر شنید این خط بود
چنین جنگ جمل ایفا نل از رنگ
ندانی نقشه تا اینده چه بقدا
بیاد حق غنیمت بودید کم

چه گفتم لب کشا فریاد کردی
تو شادم از مبارک یاد کردی
با نام نسیان یاد کردی
نگه هم نشسته فساد کردی
چه کردی حکم بر شمشاد کردی
به ربیک شعوم از بس صداد کردی
تلف عمری که در او را و کردی
کمال ای زاید شمشاد کردی
چه ربیک گرز زمین بنیاد کردی
کننده از دم میلا و کردی
چه شد گر عمر تا به شمشاد کردی

ای دل در گشت شگایت بهر آن چه می بری
من جهان قد بروانی و جان خود بهایی از
رخش تو باد و آنچه کند با و ظاهر است
از عاشقان که میکنند ای دل حباب داغ
با غیر غمزه شان تلافی شک تن است
آن ای صبار گوی که می آیی و دیگر
مادل بر نند و دیده بیانداده ایم
ای غمزه و دید بانی و چشمش با گراز

پیش کسی که گفت برو جان چه می بری
از دشمن ای زار دشمنان چه می بری
این باور ای کب شهیدان چه می بری
روز حساب اینهمه عصیان چه می بری
دل از که می بری و بدینان چه می بری
زمین به خبر خبر گلستان چه می بری
با ما گمان خواندن قرآن چه می بری
میخانه را ز یاد حریفان چه می بری

<p>بردار پرده ناز تو پر سدا دل هرگز صد نداشتی بیکه بیاد</p>	<p>پیدا چه می نمای و پنهان چه می بری قاصد پیام لفته بجان چه می بری</p>
<p>ای خضر دم بخت شد حیوان چه می بری جز بازیم می چه و جز جان چه می بری گویند سوخت خرم و ما می بریم حظ و اعظم نبرد از تو بجز و عظم شب دلا آخر جوان ای شیشه خوبان خدای را ای تو که کرده لذت بهبان من پرس شعشع اندین بهار قیج باید و شراب ای آرزو بر آرزول این جای حسرت است من و صف او نویسم و او گویدم بطن من حال دل نمایم و او گویدم بنار جز لفته گیت آگه از آن مصلحت کمن</p>	<p>بر مرز لکاحه خبری جان چه می بری پیدا است آن چه میدی و آن چه می بری قوای دل از جزاحت پنهان چه می بری از یاد خویش اینهمه نیان چه می بری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه می بری از کرده نشوی نه پشیمان چه می بری یام و یسع بخلقه مستان چه می بری بمجنون نه علس به بیابان چه می بری گوهر بکان و گل بگلستان چه می بری تیرم شکست حسرت بیکان چه می بری گویم به لفته مثل دربان چه می بری</p>
<p>گفتی اجل که ازستم جان چه می بری کو دعه کو وصال چه شد قاصد اترا ضعف هنوز پاشکست است این پرس ای نازنین نه صید نه هزاره نه صید در خجسته ام ز چشم دی و گویدم نه کس این راجه بایطاعت و آن راجه بایه باب از دل غمی که بود قهر او آن چه برده ایام گل گزشت بسر گل چه می زنی چشم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بفر حسرت و حیران چه بوده است</p>	<p>دشوار صید هم شش احسان چه می بری مار و گوز خویش بدستان چه می بری از من که نذر خا بر سفیلان چه می بری از زخمی و عازد اسیران چه می بری خود را بگوی باده فروشان چه می بری پیش فراق نام دل و جان چه می بری وز من ولی که هست پریشان چه می بری بستان مانند رونق لبان چه می بری گوهر اگر نه بخت به امان چه می بری نهیجا بنیر حسرت و حیران چه می بری</p>

است
دل سپید چشم عیار کسی
کس تا در آینه زار کسی

است
بالا خنده گلشن گریه باشی
بخت و گریه دشمن گریه باشی

برگ اندیشه از بی روزی چه بخوری
شمری گفت لقمه که نشید از سیر

جان فدای چشم خود بخور کسی
تا چو ایند چشم که مرا
گویند از شوخی من باز کم گشتم
بر قهر من بوزار دشمن معتبر
بر زده باشد مع کین نمودم
بخت آن منصور که از یخوری اند
نامم ام را سوختن در کار بود
میکنم خیال بر شطآن کرده را
لقمه که خیل است اهل دروا

سز رفت روزگار دستان چه می بری
این شعله را بسیر فیستان چه می بری

هست آریام دل آزار کسی
من کجا و لطف بسیار کسی
تا نه بخت از تپندار کسی
خواب بختم بخت بیدار کسی
چون نمایان تر بود کجا و کسی
هست غمگان کسی داری کسی
چون کسی بخواند طواری کسی
هست اظهار من اظهار کسی
توجه دانی قدر و مقدار کسی

ای گل بروی تو گلزار کسی
نام علقا بشنوا اما کو نشان
این مفر ما لاله زار دیده ام
این که گویم نیز بانم زبان
ما ز مردار کسی بودم کمترین
دل زلفت آن خطابین چون کجا
چون نخواهم از خدا جدا بمان
خود توئی روین کن چشم امید
گرچه گویند آیم ایانیت کنم

خند لب آن دل زار کسی
کے کسی را دینه ام یار کسی
دیده باشی چشم خویشار کسی
واقفم گوئی را سرار کسی
خیم گواش بار بردار کسی
هست دلکش تر ز گل خار کسی
چون گویم شکر آزار کسی
زلف توئی مه شب تار کسی
لقمه از انکار اقرار کسی

بهار از دیده گلشن گریه باشی
من آدم صدف آینه دل
عنان از کین رو و مکنین بکون

شرار از سینه گلشن گریه باشی
سپای شگفتن گریه باشی
ومی بر پشت تو من گریه باشی

<p>طرب باشد ترا ای دل نشین گل از روی لاله زدی گلشن از دکان امان یابی ز باد فتنه ایدار دگر ای سنگدل کافر چه باشد ز خاطر ترا و در نامرادی که گردد آتشیا خوار تو گردی دگر چون ظن بد ناقص چه باشد</p>	<p>غم اورا نشین گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چرخ زبرد این گرتو باشی دل توبت بر پس گرتو باشی مرا در خاطر من گرتو باشی که باشد دوست دشمن گرتو باشی نباشد فتنه بد ظن گرتو باشی</p>
<p>چه باشد هر چه من گرتو باشی نیفتانند چه جانها دوست بر تو بروای کام دل خود را سوزان چون بود سخت نکست میزد و میج نظر چاک دل ای مرغان لودن من و تو در من و تو نیست شکفت چه باشد ایل حق من چه باشد نباشد خوش چرا وقت من از تو چو این می می خواندت ایل منم آینه ز نگار خود بر گوش و زار زردان زبانه است</p>	<p>خطر گرفتار این گرتو باشی نورید مرگ دشمن گرتو باشی دل برق است خرمین گرتو باشی سهم علم و سهم فن گرتو باشی بمزد و بر تو سوزن گرتو باشی تو من گریه شوم من گرتو باشی پس اسرار مخزن گرتو باشی اجل وقت معین گرتو باشی مرا ز خون تا بگردن گرتو باشی اگر ای عشق روشنگر تو باشی شغفتن لفته لغت گرتو باشی</p>
<p>غم پیدا نهفتن گرتو باشی دو عالم سوختن از من کند خفتن جزند از دلشکی من مرا در تیغ لویا بے و لیکن چون پیرای عشرت با من ای ملک</p>	<p>بکاسم بر تو روزن گرتو باشی بکاه آتش افکن گرتو باشی بمن امی رنگ گلشن گرتو باشی ز سر تا پای کردن گرتو باشی بر ملک بگی بیا من گرتو باشی</p>

است
برجوه که در دنیا بگذرد سعادتی
از آنکه از غلظت و آفت سعادتی

است
نظاره من بخش بیجا نه پیرسی
شاید که گویم بزم عده اند پیرسی

<p>بیایان و بیایان کوه در کوه که باشد از اجل زور از ناتر کسی ای ناله جاد و سنگ خارا چو بخت خویش من هم تیره باشم ایام دل تپ می کرد و سستی و گرا اینجا چنین بدین که باشد بگریه لقمه گم مرگ از سیر است</p>	<p>مستلم از تو و برن کرد و باشی بجاک افقی تهی گرت و باشی سدا می و شکستن گرت و باشی چو روی خویش روشن گرت و باشی چراغم مرده روشن گرت و باشی و گرا اینجا چنین سنگرت و باشی بخند و گریه و من گرت و باشی</p>
<p>اوشد چو پنهان و بدید عیب بیای دو رخ چون دعوای خود گریه داغ این بود که آیم بر روی و بیاس سنگند می خوردنم اینجا نه حرام است عفت است که از وی نشان است مگر نام گشتم همه در کوه و بیایان و گشت آه وی گشته دو چارم و دو لب بر رایی</p>	<p>دیدیم در آن حال چه خوش ماه تمامی خام است سر را چه توان گفت اینجا می صبیحی که صبا سینه من آورد پیامی شیخ است که نشاخت حلالی ز حرامی آن کیت که از وی نه نشانه و نه نامی را می است آه و دوشی کبک خرامی معلوم شد لقمه که دل بزرگدای</p>
<p>مایم که مارا نه شمیته می نه منامی من از دوسه جامی رسم اینجا که پیرسی پرسی اگر از پیشش پیریه است ز پرسی کے یافت رانی ز سر زلف و تورو آنرا که تو راندی چه گویم که چنان مرد گفتم که سبک بگزید از در چنان کس دانی که چرا لقمه چنین گدازد و گدازد</p>	<p>یاد است که از وی نه پیامی نه سعادتی ای ساقی به مست کجایی دور و جامی گوئی اگر از صبر نه صبر می و نه سعادتی دل بود گرفتار بسودا می و دومی نگزاشته بیرون ز سر کوی تو گامی بگزشت ز دل تیر تو نا کرده مقامی دارد بخواهد نشد کامی و چه کامی</p>
<p>داد از تو که حال من شیدا نه پیرسی رازی که بجز باده گشای کس نکشاید</p>	<p>فرض است پیر سید و بعد از پیرسی از شیخ پیرسی تو از زمانه پیرسی</p>

<p>نا چون بکشتم آه و فریزم باثر اشک من باده و حاکم بتراین نوع تو بر فن گای بی بر بربسیدیم این برزه چه گویم گوشش تو شود و در نه چاه صبر رایت آنکه تو که امروز بهشتی همه کس را جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی و دیدم کفش از دور که ای زود جاداد</p>	<p>آن چه که ز من باعث اینها نه برسی حالی نه برسی که با یانه برسی زن پیش بر رسیدی و حال نه برسی خوب است که مقدار تمنا نه برسی خونریزی و کیفیت فردا نه برسی گویم نه ترا هیچ سخن تا نه برسی برسی خبر گفته ز من یا نه برسی</p>
---	--

<p>بهان همه بهان ز من اصلا نه برسی دانم که چرا از من رموانه برسی تو رفتی و من نیز گفتم ره مسجد آنکه برسی ز من از تنگی خانه فریاد ازین دلکنیهاست تو فریاد آن خستیم اکنون که برت لب کشایم پیشم که منم شاعر و سرم همه اعجاز بستم من از و کامی و گفتا نه بجوی دانم غرضت هر چه بود گفته از انجا</p>	<p>گوی که برسم ز تو اما نه برسی واری جوینم ز بخش جان نه برسی باید آئی و تا شیر و دانا نه برسی وز قیس بجز وسعت صحران نه برسی کز سنگ بجوی و ز دنیا نه برسی دان نیست غم من که تو جان نه برسی غروب است که از اعجاز میجا نه برسی بر رسیدم از دورانی و گفتا نه برسی بجو چه رو خانه عفتا نه برسی</p>
--	---

<p>دیده و از من تو حیرانی گفتی آیا تو معبر تو ایست نقش تو نقش هر کسی نبوده دعویم را گواه بخون لب من همه داغ و توئی مرهم جستم و هیچ جایافتش شب بمن می خوردند تمام صبح تا چه پرسند قصه منصور</p>	<p>دل و از زلف تو پرشالی گو میا حال ما نمیدانی مانی آخر کشد پشیمانی چاهم و بی نه به ز عریانی من همه دردم و تو درانی هست مشکل بسی تن آسالی صوم قربان این میلانی گفتی نیست راز پنهانی</p>
--	---

دو ناله علی عمراسی
مور لطف کند سیکه اند

ای منی تازده زندگانی
دی گور از عا و راس

لقمه بیدار گر همه خوابان

و از خود باری اند که بستانی

خاک رسی نه کم ز سلطانی
چند ز ما بود اعطایان مانی
تا چه باز در حسن خود یوسف
طرح دیگر جز این چه اندازد
کشم حرف او بخون گوی
پیش ما ای و کار خود بنمای
بجو و کان پر و وزان تو یعنی
بود مغلوب غالب مارا
تا بدیوان حشر اجر تو نیست

گر تو موری به از سلیمانی
قصه خوان خوب قصه میخوانی
یا بر من اول است و او ثانی
بدعی خود فدا و زبانی
لجب یار است لعل بیکانی
گر ز لیلیا تو مرد مسدانی
بغض با بجز و کینه زاکانی
انوری بود یا که خاقانی
لقمه تو صاحب سه دیوانی

پیری و هزار نام تو ایست
دیگر چه بگویمت که آنست
گفتی که نیم من انچه دانی
مشکل که توان نمود فریاد
گفتی که شب آیم از ره مهر
ای شمع چه سود ازین تکلف
من یوسف ثانیت نخواهم
رنگ است بکار مژانی غیر
یکبار مرا هلاک گردان
مان لقمه یک غزل و گر همه

بنو گند بخت جوانی
جانی و ازان دیگرانی
سبحان الله چه بدگمانی
فسر یاد دست ناتوانی
این بود طریق مهربانی
دل سوخت ز گرمی زبانی
یعنی که ترا کجا بست ثانی
یک غیر و هزار کارمرانی
دیگر چه حیات جاودانی
سبحان الله چه خوش بیانی

بے مرگ کجا بست زندگانی
پیدا است ز رخ نغم نهانی

مردم ز جفای بخت جانی
یعنی که ستر خاک از جوانی

ای آنکه طریق من ندانی
یکبار نشان مرا تیر تیغ
کس نیست وزین زانکه یکدل
اسود امی او نمیخورد شد
ای ظالم دل کجا نیستی
یک روز نمیخوری غم خوش
دیوان تو لفته و ستان است

داغم بر یقین که بدگمانی
تا بشه و نوم برے قتالی
ای دل تو یک زدیگرانی
یک غم هزار شادمانی
بر خیز که جنت آشیانی
ای آنکه دور و زه میبانی
تو سعدی آخر الزمانی

خاک بر سر خار و ریاستی
ما کیم از خوش هم بیگانه
بیوفائی تا کجا با از تو نیست
ما کم از کم خبر و مارا اضطراب
بر دلم در قتلگه اما چه شد
حسرت آن بود که هر یک دادند
آفتد را که تو محشر بیم داشت
تا کجا با سینه ام جانی تو نیست
ای که برسی دوست داری از جفا
این مگر ایدل که تنهای بلادت
تا ز غیرت لفته بر جانت چو رفت

ای دل با تو دل با نیستی
آشنا بر گریه رانی نیستی
بجور و تا کجا با نیستی
آفتد را کی دل شکایتی نیستی
خضر اگر هستی میبایدی نیستی
دل تو مرد این تنهای نیستی
آفتد را که همه آرا نیستی
تا کجا با سر بصر نیستی
دشمن جانها به نام نیستی
صد بلا باقت تنهای نیستی
جو میت بر جا و بید نیستی

مهر این تا کجا با نیستی
چون من ای خورشید بوی نیستی
گوئی آیا سر و میخو اند که ام
صانع قدرت تا شای تر است
بر دم تیغش ندان ایدل خوش

نیستی یکجا که صد جانی نیستی
روضا هستی و شبها نیستی
گوئی موزون سراپا نیستی
تا نه پنداری تا سانی نیستی
لیک چندین بی محابا نیستی

نیستی از تا شای نیستی
گورس که جز نیستی
اسب

سبب از بهر دلم میخورد تاب رتبه قیاس است از فراویش سینه نازانی از یکدماغ و تو خاک بر سر میکند آئینه تا حیث آخر قیمتش میان تفتنه ره نادرست نزدیکی است	گفتم آنزلف چلیپا نیستی میردیم ای کوه صحرای نیستی گرچه شمع می محفل آرا نیستی عکس خود را تا تو ضای نیستی ای تمام حسرت با نیستی تا توان هستی تو را با نیستی
--	---

گرچه دایم دوست گریه نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا نیستی ایک گوی می ندانی کیستم خضر گویا را بخوزین ره که هست می تبسم از غصه ای خنجر بخون رتبه ام از هر چه گویم برتر هست آن دنان دل حبت کاند این دنا چون شکیم انقباض از حد گرفت دست از دانا ن مطلب گوید است در شکست تو صدای نازک است تفتنه گفتم هر چه بشنیدم از خلق	هستی ایدل در برم با نیستی هم من اینجا هم تو اینجا نیستی عقل اول یوسف ثانی نیستی فرق از هستی بسی با نیستی گردمی در پهلوی با نیستی در خورم ای غرض اعلا نیستی نسبت هستی بود با نیستی چون کنم ای خانه صحرای نیستی ای جنون تا کار فرما نیستی هستی ایدل شیشه خارا نیستی تا بنده ای که رسوا نیستی
---	--

ما گوئیم این که با ما نیستی باد و دوست است اینجا و ام را گفتی ایم انگ اما نادی دور چشم آگهی از غفلت بر کر او دیدیم وی امر و زینت نیستی آنگه که اینجا چون جبار	ایچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم کم ز غفای نیستی گوی اینجا هم با نیستی سیر چشتی و دنیا نیستی هستی از امر و زفر و نیستی دیدم را تا میکنی و نیستی
--	--

ایمل اندر زلفا و خوشباشی
از پی مردن مهیا جسد خیر
واقف از سیر خدا بر گزیده
نیستی بهر چه آخر ساخته
لقمه چون در خون تید نگریه

گر بر آئی مطلب باشد
وز پیر مردن مهیا نیست
اگره از اصل خود اصلا نیستی
ساختن باید ترا با نیستی
نیستی مرد تا شنا نیستی

را ندیم ایام و دیوانه چه از پاسبانی
من بهار و بهمن آرزو از یار سه چار
کم سخن باز چگونیم چقدر را و مرا
این میر سید که و اوم چه غنور پاش
سخنی را بود اینجا جلد بیفا صلیه
دیدم از وی همه بید او گودا و دی
گریه می آیدم این باز میر سید نیست
بود کیفیت تو بس که بهیچانه من
سخنی گفت بمن او بگمانی که میر
از که این درس گرفتی از چنین از چندی

خار با خود سخنی دارد و صحرای سخنی
قدمی یا گرمی یا شکی یا سخنی
چقدر از لب یار است تنها سخنی
بود طیار ز نادان و ز دانا سخنی
خمش ایمل نتوان گفت در خی سخنی
کرد با من همه ناگرونی الا سخنی
گفتنی گفت حبابی که تدریا سخنی
نزد گلخانه است از گردن دینا سخنی
چه رساندند قیام ز من و را سخنی
لقمه دنیا سخنی پیش تو عقیبا سخنی

باشد از عمره عمارت تو هر جا سخنی
سخت جان در تنم آن از تو شوخی گوی
رنج تا که نبری از دل و سوا قدی
یا دکن یا دکه و می گوش که بخید از من
برزبان تو هر آنچه آمده گفتی از دگر
معنی برود جدا بود و لیورت واحد
فیض جانی بخشی از بود و نه اصلا زین
بجز این چیست سخن بر چه توانی کردن
معنی لفظ کن آیا چه کند گرس شدن

یا بد لبها سخنی یا بزبانها سخنی
بر دول از کفم آن از تو یا سخنی
گوشش تا کی گفتی از من سید سخنی
ایک گوی نشنیدم از تو اصلا سخنی
در دمان تو گفتید بهمانا سخنی
بر قیام سخنی گفتی و با ما سخنی
لب و تو گفت بهمانا بهیچا سخنی
بکن امروز که ناید تو فردا سخنی
هست گوی ز شرمی تا بشر یا سخنی

از که آواز ندانم بر زبانها سخنی
قطره با خود سخنی دارد و درواری

جان سپید چشم زار کسی
کس بها و این چنینی زار کسی

هر چه او گفت گنجید بگوین اصل
این چنین نقشه نه آوردند زنده اسیر

لنسه میدارد از ابر کسی منت طاعت بگردن شیخ را ماگنه اینجا نه به مطلب کنیم زخم انگش خوش که بر سر خنده کو زانمزه پر دم ادائی گل کند گوید از کس من نه چیزی می برم خواه جور و ظلم خواه آند ده دم آن قیامت جلوه دوش آید خود جسم و جان خاک کسی را کسی است یاس پر سدا رن از نقشه کیت	جان فدای چشم خود زار کسی بر نمیداریم ما بار کسی جنتی باشد گنگار کسی ای لب لعلت نگر زار کسی چون ندر و لها خلد زار کسی همی بر ددل طرز گفتار کسی اندکی بود است بسیار کسی موز و روشن شد شب تار کسی ما و دل خوار کسی زار کسی کاشکی ساز و کسی کار کسی
---	--

ای من چید همچو من زار کسی من کسی اما گرفتار کسی منیفر و شد شمع اینجا سر به میج مشترش نه میکنند زینهاد خوش بگو خواهم که خوانم از خدا من گویم کیتم ایک اینقد زلف سبیل نیت چندین سبیل هست روشن موسی اینجا هر چه دید مصلحتها دارد از گویم بدل کفر نگراریم ما تا زنده ایم عاقبت آشتی همچون زلف خوش تا چه گوید خوش نه پذیرم ترا	طرفه باشد یاری از بار کسی شاید من زلف طرار کسی تا کجا گرم است بازار کسی چشم تر رحمی بد یوار کسی به مبادا چشم بیمار کسی فخر نیست ای مدعی عار کسی با و صبح و من هوا دار کسی من کجا و دید رخسار کسی صلح می بارد ز پیکار کسی کز رنگ جان است ز نار کسی تا کجا میخواند طومار کسی دید باید نقشه پندار کسی
--	---

<p>نیست کم زانکارا قرار کسی گفت می ایم کسی را من نجای مدرتی دارد درین دوران فنا دولت او بخت اقبال او چون بد جان از بلای تو کن من نخواهم از کسی چیزی دیگر وقف حرف مدعی گوش نیست خواری دولت بخوبی داندم یوسف من غم برو ای خوش دلی سبزه می غلتد چنان کند چین ایچنان کرد غده خرسندست لحن مطربش جاودید کسیت گفت دل زود تا چه کفایت من گفتم بگر آشیر و لطفه را</p>	<p>تا خند باید گفت زانکار کسی ریشکها بر بخت بیدار کسی خاصه در هنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بوی زلفزار کسی نشوم ز بهار ز بهار کسی توجه دانی قدم و مقدار کسی من نهیگر دم خریدار کسی زلف میر قصد بر خسار کسی همچنان اسال ما پار کسی چشم ساقی جام رشکار کسی رفتم از خود تا چه رفتار کسی کس اسباب این چنین زار کسی</p>
<p>گر شبنمی با او مقابل ای دل مضطرب شوی تا کجا بای ز عیش عید بر خود چون طلال اینچه فرمودی که بر یک حال بود آدمی غمره آب زین پیش چشم نیستیم علاج یار شود لمار شو غمخوار شوا اینجا بمن غمره حاضر جوابت نسج ات بس عام فهم جمع و خرج دهر اگر نسج دانی یک قلم</p>	<p>چون کتان صیداره از حسن مباد شوی هر قدر بیشتر گردیده کمتر شوی من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی نفسه گردی کنون دانم که غار مگر شوی در نه از من منفعل در عرصه محشر شوی چون نه نازان اینقدر بر علم مستحضر شوی ذوق فراوانی را لقمه سر در قتر شوی</p>
<p>گر بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی خاندات دارد و در روز کام من پری اگر کرشان تو مگر دوی از دستم گر خودی</p>	<p>در بگویم تیغ بر کش دیت بر خنجر شوی چون درون آیم ازین در تو برین زار شوی نگ کن و نباشد مهر با هم گر شوی</p>

گر بدوی سوختن یک کج چشم بر شوی
بچه احکام بر دنیای خاکستر شوی

<p>حاکم اینجا می دانست از اینجا بسته شد دل بر پندم بند و در سلطان بخت میزانی زمین سان که ما غارتگری کام دل دیده ام آینه کو عکس تو ز دیده بود بخشدم کیفیت اینجا هر چه اینجا می کشم چون نریزی لقمه اشک اندر غم آل نبی</p>	<p>دادار خون کنی گرد او بر محشر شوی نازد دوستی بندی نه اسکندر شوی میردی زینسان که ای گل با که هم بستر شوی اضطراریم را تو مشنود نه خود مضطر شوی ساقی من ای علی چون بر لب کوثر شوی گر خرف هستی بغیضش بے سبب با گوهر شوی</p>
---	---

<p>مطلب تو حاصل است ایل اگر اشکر شوی چون رقیب از پای افتاد این نوشتم تا بد چشم او سحری که دارد کس ندارد جهان دیده که تاروی بنائی عینا مبتها کنی هر که انداخت یا در هر چه خواهد حاصل است تو ای ضعف دات شوق دیدار عدم هر چه در دسر زطل عمر داری واری چند سرگردان شوی تو ایدل گم کرده راه یار خواهد گزین بر موی تو دیر در شک</p>	<p>تاپس از اشکر شدن بنی چه خاکستر شوی مهرودی مهرش نشکفت اگر اختر شوی شک اگر تو آوری ای سامری کا فر شوی دل کجا تا زلف بکشی کرم گستر شوی تا چه بی باید دگر ای بخت اگر باور شوی در بنم یک عمر انبی این زمان رهبر شوی گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی از همه افتاده تر تا از همه برتر شوی چون نه سر تا با کون ای لقمه چشم تر شوی</p>
---	--

<p>بنا کا می من خدا را لگا می ندیدم رخ آناه را من نه می بخواری و عزت قسم خورده گویم بدین بیان که اوست غارت درازا ز حاجت پیش آیدم گرچه کوی نیازم فروتر زریک بیابان مهر نام پیش من از تاب طاقت چه پرسی که چو نه چه گویم که چو نه قلند رفعت گه نه و لقی عدا</p>	<p>نه در دیده اشک نه در سینه آبی نصیبم ز مای است در رو سیا بی نه چون من که ای نه چون دوست بی نه بنم کون بر سر خور کلا بی نه از طبع از کسی برگ کا بی وگر شاه من ماه و انجم سیا بی نه تاب است شامی نه طاقت لگا بی نه امید در دل نه امید لگا بی نه زرعی نه ندوی نه مالی نه چاهی</p>
--	--

بجز زبان اشک بود عیانی آبی
بزارت در هم کشی از آبی

سند تقصیر کرد عوی جان نزاری	بر وجه میان خود او و دلای
<p>بیاه اند که جوید چمن یکنای نمر سنگها آب گشتند از آبای مرامت آن دل که در وی لربای ازین داور سی سخت بازه بر پای صفیات فراقی که دارم چگونه عدو گو میانین که دارد تماشا بیک جلوه اش چون شود خورشید چهار گریه کردم زمانه که دیدم کشید آه و زاری سخن زبان دعا گوئی چشم تو ام بے نصیب چه با عارض تو شود دل مقابل</p>	<p>بود قامت او قیامت بپای روم من برای و طفلان برای نه بار است گاهی عجب بار گاهی و گریه است پیدا و بر واد خواهی چهار غمغری ای چاه عیش کاوی زمن مای مائی اندوه قای ز عوشتی نه فرشتی نه پری نه پای چو اسلحه بکوی بحال تنای تو گوی که افتاد کوی بپای لکن تو اری علت بلا اشتیای که بادم زند تقصیر با گل گیای</p>
<p>تا چند کند دل مرا درد جدای به چشم شمشیر تو ام کام روانی جراح و طبیب اند عبت در پی تدبیر تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت تا چند زنی لاف زد و شنیدی اشعخ گفتم که گدائی بے چیزی بد نیست کس دید چو تو شوخ مستگانه در آفاق بلکه جقدر بایه حسن تو بند است کافیت همچون صفات لک گری آری چون به دفن فلان تقصیر نکندم گزرا ندی</p>	<p>بیزادم ازین زیت تو ای مرگ کجای و ابسته پیکان تو ام عقده کنای منه عوی این زخم و نه این درد روانی که عقل کل از دام تان یافت رانی معلوم من از آئینه ات رنگ روانی فرمود که چیزی نیست نه به تر ز گدائی خون همه کس دیزی و خود را نه نای ای بر در تو از همه تو ناصیه مسای مخصوص بمن داد چون سلسله خای ایندم سر نقش تو من دهنه سرای</p>
خود ما بمن از سطر حیا گو سنای	با داز تو خودی تا ز خدا هست خدای

داعی محمد با سوره جدایت جدای
نیز خود اذیت کردم نه روانی

گفتم زورم کا مش که یکبار در آئی
 از بیم رهایی چقدر خون شودم دل
 گلزار چه نگر و سبزه خاشاک از تو
 گشتی گشت خونش دل و زنها را کردی
 آگاه نه باز مزه نیستی ای دل
 آب و گل دور ابریا بسکه سرشتند
 دانی نه چرا قدرت بچون و کنی حرف
 راهی است کرم را که گویان همه اند
 رفتی ز برم عمر خودت بسکه نوشتم
 گویند کنون لقمه رسیدی تو بجای

فرمود که حاصل چه ازین برزه در آئی
 شمشیر کشم بر سر امید رهایی
 بیل زمین آموخته آشفته نوای
 گویی که برت ایکم و زنها رهایی
 زورم مزه از هستی اگر هم مائی
 طاعت که کند شیخ سر ایاست رهایی
 عمرت همه اند غم چو نه و چرا می
 گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی
 نشگفت که آئی بسرم چو نه براهی
 ای کاش که می بود مرا نیز رسائی

سایم هیچ گفتن از امید دل چه می پرسی
 بیا خاکشتم را بر نه چشم بصیرت کن
 امید پنجان در خون تو میدی تپه نگر
 بمر دم آنچه کردی از جفاکاری چه می گویی
 پرس ایتم که جایی را چنان شد وصل من حاصل
 و لم انا ز بهیاری چه داند تا مرا گویند
 همین بس من اما حق گوی و زاهد بر خلاف آن
 جوانان چمن یکیک بشقش در عجب حالت
 ره به قاف و چون طی شد و دور افتد باز خود

به بحر نا امید بی غم از حاصل چه می پرسی
 بین برق نگاهش دیگر از حاصل چه می پرسی
 هنوز تپه ابرویت نیم بسل چه می پرسی
 و گر احوال من ای از خدا غافل چه می پرسی
 کشیدم جام و نا جامی شدم و اصل چه می پرسی
 پرس از دگر یزین مبت لایق چه می پرسی
 و گر فرق آنچه باشد در حق باطل چه می پرسی
 بدایع لاله بن از رویا و در گل چه می پرسی
 بسی نزدیک ماند ای لقمه از منزل چه می پرسی

صفت خنجر خود از من بسل چه می پرسی
 تو خستی دیگر از به کشتن این دل چه می پرسی
 چو پشینی کند عجلت نه چندان از پنه رفتن
 ترا پرسیدن آن به بود کنی چه رحمت و به

من و شکر تو بر دم دیگر ای قاتل چه می پرسی
 وزین پرسیدن آخر چیست حاصل چه می پرسی
 بمن بتین دمی از مکر متعجب چه می پرسی
 روان شد و چون گریس من چه می پرسی

بجز نور فکاهه جوریان دیگر چه خوابش
چره بود که نمروی چه باشد آنکه توانی
میرس و از میان بر خیز تا واصل شوم با او
نمیدی چون ناقص عقل مردم گشته بگردم
غلاوطن چیست گه گفته اند و لولنگیهایم

بهشت این محفل است از تیس این محفل چه می پرسی
چو خود مشک کنشیم هستی از مشک چه می پرسی
سیان ما و او ای دل تو می جای من می پرسی
از انعام که میگردد و چون کامل چه می پرسی
تو اسرار پس دیوانه از عاقل چه می پرسی

منه دیوانه بی سامان ز سامانم چه می پرسی
خود انگاه است زلف تو بر شام چه می پرسی
شگفتی نیست که پروانه مار غلط گردد
اگر بقیس نام آن پری حجت چه می گیری
گفتی دی که از نادان که پرسد معنی پاری
بخواه از حق که زارم ز مانی گسلد از من
همیشه یاس از دست تو امید چه می گوئی
ز مشرق تا مغرب و زمین تا آسمان کسیر
مکشان سخن دارم که حجت پیش او نیست
اگر کس در حرم پرسد که تو گفته بر رخ گو

بین چاک که بیا بم زندانم چه می پرسی
و گرا بزند پیش لب حیرانم چه می پرسی
سلامت و آغ دل باد از چراغانم چه می پرسی
و گرا ز روی لب من سلیمانم چه می پرسی
تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پرسی
و عای عمر کفرم کن زایانم چه می پرسی
همه شد شکل از چهر تو آسانم چه می پرسی
بین چشمه از سحر ز کامم چه می پرسی
چو سعدی بدل انجا از گستانم چه می پرسی
نیم کافر اگر گویم مسلمانم چه می پرسی

چه گفته کان گویم باز حیرانم چه می پرسی
فراخ دل کجا جامی که و لنگی چنین باشد
مکین حاضر مکان را بر پیش اندیوانگی باشد
گسستن را سخن زین تا بنارم چه می گوئی
منم دیوانه و محنت سرائی من بیا صحر
اگر برسی که جوئے گویمت و انم که میدانی
منت صد بار گفته ام آشکارا بر زبانم
چه گویم چون برد از زلفا که من دارم

خطا نکرده پیش تو بیانم چه می پرسی
ز جمیع چه میگوئی بر زبانم چه می پرسی
بیا بانی من تا از بسیارم چه می پرسی
شکستن را در گسستی زبیرانم چه می پرسی
درم باشد و بر صحر از زبانم چه می پرسی
و گرا میگویم از مستی خندانم چه می پرسی
نیارم گفتش از راز بیانم چه می پرسی
بلا گردان آن چشمه برانم چه می پرسی

لب از دندان تر از لعل چشم گریه چه می پرسی
گر خدام چه میگویند بران چه می پرسی

مرامند الهی تا قیامت کام چاک حاصل تو ای شیخ ز یاکار و عترت اخی ای چه بر کشم بود لوح و قلم خود شاید این بالقلم و حقیقت	بود در دم چو کام جان ز درانم چه می پرسی ندانی من مرید شبنم صنعا نم چه می پرسی تو هم دانی که نرسل شهیدانم چه می پرسی
---	---

درین کفر سمانم ز ایام چه می پرسی دو عالم یکدم منتداریم چه می پرسی ندیدی بر بر روی چنان دیدار نام بیند بفرن خود یکی بر دیگری غالب ز پی غلبه پرس از اندیشه پجوری و سوز و گداز دل پس از دستم پرسیدم اینگونه یعنی چه تو بر برین زیبا که زخم تیغ بر جبهی چنین قسمت کجا کو بر لب جانان زند که اگر گویم فلانی غمتم غلانی اندر خون نماند خاطر او جمع گردد و چاکرس نهرسی بیج و گوی بر زبان تو که ز دهری	همین بشنود باز ندانست قرا نم چه می پرسی در گرفتیم فلک بین گرد و حلا نم چه می پرسی در آغاز آفتابان بودم ز ایام چه می پرسی ناهم چون نمی ترسی ز افغانم چه می پرسی همین امشب برگ شمع مهانم چه می پرسی مرا تو هر چه میدانی تر زانم چه می پرسی تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی جگر خاشی است کار و زنده نام چه می پرسی شبه خجری کفایت جانم چه می پرسی ز من ای آنکه بخوان بریشام چه می پرسی چه ارم پاسخ تو لقمه حیرانم چه می پرسی
--	---

شامی دچر پر سیم ز بامی واخس چون طعن ز بدن هستم چو کنون مقیم این در یک رنگی عشق بین بغزین ای دل تو هم این زبان کمان شو منظور شدش چو صد عفتا جانم بتن از خوشی نگنجد خوانی تو مرا چنین که خود کام	مای بودم بتر ز شامی او گفت که بخت گشت خامی یا هم در خلد هم مقامی شاهی نبشت با علامی مای شده جلوه گر بمای گستر ز زلف خولش دامی آمد مگر از اجل پیامی خود گو که چه مردم از تو کامی
---	--

گر لقمه خرد ناگه اینجا
بود از چه بگویت از دحافی

دارم بر تو احسان
ز بهر کامی از سال ۷۰۰

<p>گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد ناگهان بهر پیر پند و تحسیر برکنی جذبه مهر کندیت که شب بزم بکشد کمتر آتش بود و چرخ ز روز نور روز</p>	<p>چون نه خنجر بجهنم تیره مرا خام کشی ناگهان خط به حیات بمنزله ناگام کشی نه عجب اگر تو ام ای همه بلبه بام کشی نقشه آتش که بر بار دلا رام کشی</p>
<p>توان آنچه کشیدای بت خود کام کشی چند تنه ای بچمن جا کنی و جام کشی یاس گوید اجلت را اجل آمد ایدل تو که ای چشم از و جلوه دلکش بینی ایک ایوب اگر صبر نداشت ای دل پیش و غم مشرری پیش نه ای دوزخ ای دل از آه و فغان تو عیان است بین من چه گویم که ز چشم منت همه دم گرم کام گوی از منقطع من قطع نظر از تو نماند</p>	<p>و میر در کعبه کشی کفر و اسلام کشی چون نه خنجر ز من زنده می شام کشی انتظار که چنین بر سر سحر و شام کشی تو که ای گوش از و بادیه پیام کشی بضرورت نبود عیب اگر دایم کشی خویش را چند برش از طبع خام کشی کاخچه شب بکشی از سختی ایام کشی گوید از طنز چه خوش روغن بادرام کشی نقشه چون اینهم منت زنی نام کشی</p>
<p>رقیب است برگزیده از غم فراغی دل را غدارم در آن زلف گوئی دو چشم عطا بر سحر کن خدایا گرت یا هم ای کام خون تو در نیم شبنم شد و جارم بکشی در دهشت بجائی که من برسم نه زنده غیر تو و وصل از نقشه باز ای پیر دوست</p>	<p>نه اشک نه آبی نه دردی نه داغی در خنده لطیف است یا سحر راغی پیر از لاله باغی پر زدمی ای باغی تو عفت از که جویم سراغی چو نام دی از من برسی آگاهی بر قمار یک چه در تنگ سلاخی چه بستی خیالی چه بختی داغی</p>
<p>نویسم کنون تا چه وصف ای باغی زهی درد و داغم که هر لحظه منیم نه چون جای الفت و درخت انجلی</p>	<p>ولی دگشتم پیش ازین داغی بهر درد و دردی بهر داغ داغی مرا به تو باغیت بدر تر ز داغی</p>

بهاست یاران گلچین و داغی
 می و مصربه گلچینی باغی

<p>چه برسی نشان غبارم خود ازین اگر من نباشم چه رونق بکویت کجا او کجا غیرای چرخ بر گزین کجا نقشه و کواستیر ایچه گفتم</p>	<p>زهر مر تو آن جتن از دستم را می منم بلبلی کوی تو هست باغی مکن در نفس طوطی را زبانی بهار است یاران غلامی ز دماغی</p>
<p>بیکر یازنا لطف کنی اندوخت حدیث سحر کنی هر قدر ما که من طبع دارم هست نامکن این که خود تو برم میچ ناید خوشم به از تواری و آنیم شمع سان شبیه بهان گریه ام آنچه کو بهان نیست مردم اما چه سودم از مردن تا کجا در دگر کشی زین مان</p>	<p>یاره رحمت بر حلقه کنی نقشه ام تا که مختصر کنی تو بمن جزو آفتد کنی آسی و خسیر را خبر کنی خوار را به که مستی کنی چون بمن وعده مستحکم کنی چون نگاه بیام و در کنی تا به چشم تو دیده شمر کنی تا یکی نقشه بر کس سحر کنی</p>
<p>خواهم از بنده مشکوه سحر کنی چشم بکشی و لطف کنی خوش نیم از جانی ای قدرت کند آینه امت چنان که میرس من گویم که جسم بر محکوم من کجا پیش تو خوانم شمر آمدات را جواب کوی دل بر سرت عشق سایه نندازد</p>	<p>بر زده عمر این شرط سحر کنی ور کنی یک نظر و گهر کنی تا ازین نیز بیشتر کنی او بلا و بلا حد ز کنی حاکمی گر کنی و گهر کنی تو کجا زهر را بشکر کنی خویش را تا که نامر کنی تا ز سر عقل را بدر کنی</p>
<p>هست بس دور منزل مقصود زین جهان نقشه تا سفر کنی</p>	

بهره داره ام فرمائه
 کاشن آئی بخوار من تنهائی
 و انیم نکته دان و آخرین
 من و حیرانی و پریشانی
 بود قتل و قتل عشره
 نمی توان مرد در چنین غفلت
 چه خیال است اینکه می بندیم
 شب و روز در توبه و توبه
 نه روز زینت کار نیست و توبه
 خود نماز و خلدت زجر و توبه

گفتی آیم دله نمی ای
 ای حیات انیس تنهائی
 اینجا دانهائی است و تنهائی
 تو و خود رانی و خود آرائی
 است جلادیش مسیحا
 خلق غافل اجل قضا
 مشک باست آنکه کشائی
 ماه روئے و مهر سیاه
 تو چنین کار را کجا شای
 روی خود تپم به نقشه تنهائی

من و بیانی و جگر خاشی
 گمبه بلب گمبه بلب گمبه
 آنچه خیزد کون صفا شست
 شمع و توحید کعبه انمقدار
 چس حس یار را باشد
 چقدر با لوحستم همپا
 این نهائی سخن کوی فهد
 میش جان است تامل معلوم
 نیست رسوا تر از من اصلا کس
 چون چنین است مجز آن لب
 لغت شیدا و دروغ او سر

ما چه ذکر است از شکبائی
 جان تماشا و من تماشا
 ناله سنگی و تیرخ میانی
 کعبه و برورش چنین سائی
 لاله شوخی و سرور غنائی
 پرزه گردی و دوت پیمائی
 است پیداکه چیت پیدائی
 ما چه دلها تو خصم جانهای
 من قسم میخورم بر سوائی
 نه عجب گر تنویم عیسی
 لاله گلستان شبدائی

ما خویش گفتند ام که خود تامل
 رعنا جوان کسی در چه ناز آفرینش
 وصف آرم نه چون خلدش ناز آفرینش

ما دیده ام کسی سر دهن کسی
 جان هزاره نثار تن کسی
 آینه آرم بود و گداز گشتن کسی

گرمی خنده تماشائی
 خوش آید و در جوی
 گریه

گلزار جوان از سخن جلد کسی
 دلین بجز رگه رگه رگه کسی

ای حیرت خیزان سر شوق زبانه
از شوقی نگاهت نگذیرد بافتن

دارم دلی که ناز گیش را کجا حساب
سوسنی کجا که بند و از خود رود و دگر
گوید ز ساقان بیستم شگفته تر
دوش از نظر گزشت کسی انجان کرد
این تیر و دیگر است که گوید عدد هنوز
خطا کسی نه روز کسی چون کند سیاه

صد جانشکسته از دل چون آهن کسی
زرتجلیت رخ روشن کسی
زخمی دل من است مگر مسکن کسی
نامش چو پر سیسم صمم بد ظن کسی
تیر کسی گزشت نگر از جو مشن کسی
بود است لفته خال کسی زرن کسی

دل بر خواجه چشم پلا کوفن کسی
خونم بجاک ز بخت پیر این کسی
با آن نگاه گرم که گوید زمین که باز
گفتم منم کسی تو که ز راست گو که گفت
تنها مرا نه شکوه ز عیسی مریم است
و نیازت که شوهر او صد هزار کس
کرد اولی انتظار از خاک در زبانی
نمود یقین ترا که کسی را بمر و دل
گر من کسی و سینه من لفته گلشن است

من شکمر گوی غمره جگر زن کسی
در روز خشم دست من دامن کسی
مشاق برق است چاه خرم کسی
خشم کسی عدوی کسی دشمن کسی
خارم برون نگر و دل سوزن کسی
این محبه زن شود نه خدا یا زن کسی
و آن را بیاد واد دگر تو من کسی
ناشنوئی بهاتم او شنون کسی
دور رخ بود یک شتر را از گلشن کسی

گفتم که که او را دیدیم با فلانی
آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی
بود است دیدن او آینه خوشی
پرسد که چه خواهی داد از قدامت من
باغ امید عاشق پر مرده گشته باشد
بر صبح عمر یکدم بهم ناگوار و ناخوش
نمود عجب که خود را زین میان ملک ساید
خود را هم از دور تو را نیم تاجه غیرے

ما نیم و بیز بایه یار است و بدگمانی
بیج است شادمانی بیج است زندگانی
یازب چه گفته باشد تا صد با و زبانی
گوید تر اندانم ایوا سے قدر دانی
تا ای صبا گلی را پیغام اورسانی
نازان خضر که را عمر است جاودانی
پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی
بگزازی از زمانه مارا با سپاسانی

جای که برق خود را امروز فضا بکشد
ارباب علم خوانند ما را مسلم عشق

با آه من خدا یا جوید بکشد
چون نقشه گیر از ما تعلیم جانفانی

نا محراب چه دانند آن مطلب نهایی
زین خشم دگین که داری ما را ست کما
بر غنوه ات عجیب بر شیوه ات تماشا
گر گویمت که ای آه آنجا بر مرا هم
این نکته می نگار و کلک دبیر تقدیر
بیش از آن بنمزد در شای دوزیری
تقصیر دیگری را بر ما کن چه ثابت
ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعای
کوه الم گرانتر کا ه قلم سبکتر
عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم
از بهر گشت رمزی که چشم او زد سر

رازی که در من و دست من انم تو دانی
خشم تو و نوازی کین تو مهر بانی
دل را تو دلربائی جان را تو یار جانان
گوئی که ما تو انم گویا نمی توانست
کاجام راست ارجح الفاظ را مست
سرایه بکشد تو آب است و خانه
پوسید غیر بایت با ما چه سر گران
غم با تو بگذرانند با غم تو بگذران
نقش من شده از تو مانی تو باز مانی
باقی بر آنچه منی سزای بایت فانی
یا بود عقل اول یا بابت نقشه ثانیه

گریه ام را به من باغ نظر بنداری
گفتش طفل نه انداز نو این گوی
ایک گوی گپی از جنگ نه پندارم صلح
لدی بدخواه چشمه پیغمبر محلی است
ای دل آنوقت زارم در ضایدارم
و ده چه بنداشت آتش یا قوت گرت
یاد رفت آئی و گوی که خوشا این لب بگر
این نقیبه که گرا انبه ناوک زده ام

ریزد اشک که ز چشم گل تر بنداری
اشک را نور نظر محبت جگر بنداری
کاش آنخرف که جنگ است دور بنداری
گر نشین تو در و فیض سحر بنداری
کاشچت آید ز قیضا و ز قدر بنداری
بنامد تو اشش آب گهر بنداری
یا لب خشک مرادیده تر بنداری
جز من آیا تو کرا خسته جگر بنداری

تا بکشد بیکم را تو بدین نام نمی
تا کجا نقشه کند خیر و تو شیر بنداری

تو جان راحت دل فیض سحر بنداری
دلک گل آب گهر نور نظر بنداری

بازجو که از دیده باز کرده سلامی
پایان که از خاطر باز شده سلامی

ای خوش آن لحظه که دل را ز بگریزنداری
شعله او مرا ای که بشیر پنداری
بسکه مشتاق عدم گشته ام ای گون بجان
دایم را قد بکجا این بوس پندارد
ای که یرسی بوجین و منم خود از چه شدی
گر مرا حادثه جو مرگ طلب دانستی
ای که گوی تو چرا بر سر نقشب نرسی
می نویسم بحقیقت آنچه رسید و بر ملک
چند گوی که زینده شمت لفته بوز

نخل را آه داشت و تو غم پنداری
ز منت حرف یک گزیده و گری پنداری
از خود می برد آن ناب گری پنداری
گل زوم از چنین عشق لب پنداری
قاصد از دست چه آورد خبر پنداری
دوست را عمر و احسان نظر پنداری
کام را مرده مرا زنده بگری پنداری
گری پنداریم اکنون چقدر پنداری
همین جان سخن بهتم اگر پنداری

ایست که از سینه باورده پیامی
فیض تو عیان تا چه توان گفت ز بامی
عمریت که این نعمه سرایم من و میرم
من که شوم گوید اگر با ده حرام است
جایی که ندانند الف از باد و صد از یکا
آرام چنان میرد از دل که میرسد
آه از گداز لطف و عفان از سخن مهر
جایی نمی جان بخش تو جانی طلب آید
با گرمی داغ چه بود گرمی دوزخ

اشکیت که از دیده باورده سلامی
بامی است مرا تیره خرای چرخ ز شامی
دل هست مقیمی عدم آبا و ملقایی
شخی که جلای نشناسد ز حرامی
ما بر زده و ششم دو صد نامه بنامی
از به چنین صید توان بافت چه دامی
تا دشمن جان است ازین پرو و کرداری
باقی دو سه دم زنده ام ایندم در حلالی
رفتم که دماخی چه بزم لفته بخامی

دل را چه جاوید و مرا یا بس و اخی
دیدیم هر طرفه شبی بر لب بامی
نزدیک من از بسکه جانی است نه خوشتر
ای گل دمی از خود بصبا بزه شبیه
گرداگری بود نه بے جذب محبت

عمریت که از آن بت نه سلامی نه پیامی
گویی صد نو بود بر شش ما غم نامی
ای شبح حرم را ز من از دور سلامی
کز بهر شمیم تو کز است مشامی
مازی که کشید آینه شاهی ز غلامی

کامی و گرم که که اجل پیش من آمد روزیت که آنرا همه خوانند قیامت هر کس که در وقت بخوابد نماند دانی در اسیران غمت لفته کدام است	آنوقت که برداشتم از کوی تو کامی ما و غم آنروز چه صبوحی و چه شامی دیدم که خرابات عجیب بود مقامی ناداشته امید و نا یافته کامی
---	--

چه جان که من ندیدم هم شوم بان در خانه روم ز خود در گریه تا ابد در خود تو پیش این بهمن این نوع میزوی نه خدایک و گر چه گل کند از وضع همچو من بلیل هم این ز جعبه بر آورد هم آن ز کفشن چه لفتی اینکه کند کار تو خدا همه راست چو مغزشند ز همه چیز این زمان عنقا بیل خدنگ تو خست و جان بدو تو زار غصه می نویسم و شش نشدنی میرس هر که حال تو لفته اکنون چیست	دیم بهین دم اگر تو شوی بجان راضی شود گمان بدت گر باستان راضی خدا گواست که از تو من این زمان راضی هم از بهار صمیم خوش هم از خزان راضی دل از خدنگ تو خرم سر از رسان راضی خدا کرده که از است آسمان راضی ها جگو نه گردد و باستان راضی چه گفت خوش که مین راضی مکان راضی شدیم خاک شوی تا بر جهان راضی بهار گذشته ام از سیر گلستان راضی
--	---

همی شود ز چنین کس خدا جان راضی چنانکه من نیم از سیر بوستان راضی گمان بگردنم از توجیه جان دیگر ندیده یکبست جان و بر عضو تنگری چون است که ام سر و پای سیر بجهت کرد قدم خضر نیم که زیم هر زده بی می و مشوق به اسلک دانه من ای سوار کرده بین خندنگ تو گزشت از دل و بیل جان گفت مروگر آمده از وفا من و مجبور	ندوستان که ز من جلد و شمنان راضی دل من است نه از شای جهان راضی من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی ز یک عزیز بود جسمه کاروان راضی که تازه رو به بهار باغ است و باغبان راضی و گر بزیلتن خود مرا مدان راضی که هر کاب چه شداد و چه بهمان راضی چه میزبان که اندوخت میبهان راضی زمینم تو اجل راضی و بجان راضی
---	---

بهار گذشته ام از سیر گلستان راضی
وزن گل به تنگ چشمی خزان راضی

گزشتی موصوفی که در چشم شوی
بجایگاه خود بر دایه های خاکستر شوی

تو حال لفته که پرسی این انقدر که کن

برگ خود جقدر راست یکجوان راضی

این سنجو اہم نسیم با غم ای دلبر شوی
ہیچان جلاوی و تو این مریم گشتی
خوش و صبح و دعار تیر اثر اندیم
ایک گوی و شست را بعد ازین نیم
آنقدر نام که برگشت رسد صد گونہ
گر کنی صدہ استم کے ازستم تو کہنی
و نصیحت نامہ ناخوانی و من از غم ملک
دی بہن پر طریقت این بکفت و رفت
گنبد بید رہین یک و پروردی صبا

بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی
ہرگز این یاد دہنی آید کہ جان پرورد شوی
گر چنانی قطره می ساقی کو شتر شوی
گر نہ بینی یکدم اورا تا کجا مضطر شوی
و انقدر گریم کہ از خجلت تو الکل تر شوی
و در روی یکیزہ بحثہ فتنہ محشر شوی
ای ستم ایجاد می ترسم کرم گستر شوی
گر نوشی می بجاہ روزہ ہم کافر شوی
لفتہ بیرون از خیرہ زین گنبد بید شوی

ای سر ت گروم چه گوی کے بہن ہم شوی
تشنہ تو غم زہر جی تو ای کافر شوی
چندی آتش رخمی ایل جنین مضطر شوی
چند خواہی بابت پیان شکن ہم بستری
من جو گفتم بہن کہ جو ہم شوی اورا بہن
انقلاب و ہر دای پیر ازینجا کن قیاس
سید بدین مکتہ انگاہی ترا ماہ تمام
گر کنی صد سال طاعت ز ادا بی کیفی

من شوم با تو نہ دیگر تو بہن دیگر شوی
و دیگر تو رحم فرما دست بر شتر شوی
بیشتر از تو خشن خواہم کہ خاکستر شوی
بات پر جان تو ز خوشتر آنکہ ہم بستری شوی
بر کمر ز دست و گفتا میش ازین لاغر شوی
چرخ گردی مہر گردی مہر شوی آخر شوی
بیشتر چند آنکہ گردی ایقان کمر شوی
داخل خلہ برین دامن بیک ساغر شوی

گر کنی دیوان چارم ہم بدن خوبی تمام
لفتہ دیوان فقنار چون نہر و قتر شوی

الحمد للہ کہ این نسخہ عجیبہ دیوان لفتہ بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان
مطبع باہ مارچ ۱۹۴۹ شریعہ حلیہ اختتام یافت

<p>جامی بکف همه تمامی انکو نکند ز من کلامی اینها که کشم زانم از گیت صد شکر که شد و چار من برگ گشتم تا جانشین بخون گفتی بر بست ز جادو لیکن خوانید سگ تو ام ملایک ما نیست چها بحکم چنگیز چون حال زمانه دید فرمود با کس نتوان سر و چیزی</p>	<p>امشب چمن و چه طرفه کامی از دور با تو بین سلامی یارب کشم از که انتقامی تا رفیق ز گوی دوست گامی بنجد است و عجیب انتقامی بر روی نه مرا ز خود بجای دارم به تو احترامی حکمی که کنی بقدرت عالمی شخصی خوش فهم نقشه نامی از کس نتوان گرفت دالمی</p>
<p>من داد و اگر مینی بهم دارد و تاشای کسی همراه او بود و نهان میرفت شب چاک که داندا این که چون خواند بر هم خامه زخما بهر عرضی چه بود آن گفت ایرود زافردا پس گفتی باشد هیچ شی از شیشه از ک تر چه گویم از تو از خود که بشرم آید مرگ گویا نیم که کس در خون پیدین خوش نمیداند نبود ای تقدرای خضر بر خودت باز</p>	<p>چه فرادی چه سبزی چه بخونی چه بپایی مرا چون دید در ره گفت آه از به سرو پای بشمیر خفای خویش قتل عام فرامی دور وزی بت کت بر لب امر وزی ز فرامی دلم ای سنگدل کافر شکسته شب بایامی تو سر جاده به شرمی من انور و قد شیدای بزین نیم اگر باشد ترا ذوق تماشای اگر باقیه هم کردی سیحای سیحای</p>
<p>دل از کف برده عشقی پر زادی و تار نیاست از دجایی است بر نقشه شبید تو سبب این ایمان فدای تو مری و دیوان باور دیگر کس بر کدام امید گرد و کشته تیغ جای غیر دستی بردن چون دیدم از ترس چه گفتی این که فردا پس فردا تره انام</p>	<p>نگاه بی یوفای تند خوی شوخ خود را می بیایم اگر باشد ترا ذوق تماشای وزن ای من گدای تو بر ای راندنم رای اگر در خون تپ مییدی ندای میج پر زادی بگفتا زین پس ای نادان ز تو کس می ز من بانی دلم قربان فرمادی تو فرمادی تو فرمادی</p>

دلم را بیک صیاده می شود تماشای
 که دارد و علقه داشت از چشم سبزه بوی

است
نشد از زبان بند خواهی
گرفت از نام خواهی

نشد از چند بر زبان کنی و جام کشی
چو بر پای نفس از عهد در دام کشی

بر د آخ سره گویی تو خالم زب بید حسرت	غریبی نقشه نامی یعنی از خود رفته نشیدا
ز در دم آگهی آمو معجکاهی	گواهم و اعلم از همه تا بهای
بگفتی و دانم از من بر چه خواهی	بان بسیار کردانی کم گفتی
نیم من آنکه از تو جز تو نخواهد	تو دانی بر چه میخواهم الهی
شود در حشر چون نام گنبد حق	دم آنجا چون زخم از بگناهی
نهی شست زب توکت زبی نشا	بر و صادق فریدون بارگاهای
گد انوان شدن بر باد شرا	گدایی در او پادشاهی
و در لگی ناخوش اما تو خوشتر	سفیدی از رخ و از خط سیاهی
من آتش را کنم از گریه گر آب	سمند را تو خواهی کرد ماهی
غم توکت از بس خنجر را شن	سوی ملک عدم شد نقشه راهی

ازین غم دیگر ای دل چون نه	عشش گوید که من گوهم تو گاهی
غم جانم نام فیروز شاه است	و گر من بنده فیروز شاهای
چنین القاب را بر یک نه در خود	ز آهم رفعت رفعت پناهی
باین ریش سفیدی شمع از تو	حضاب اکنون دلیل بسیاهی
چسان کسی جان بر دازد ز کشتن	و گران خال کوز لگی سباهی
چمن ناری هماندا از گریان	جنون ما و والا دستگاہی
و آتش دید بیکره چشم بد دور	چه با آن جامه زب می کجکاهی
به بدخواه تو میخوانم گزندی	نکوخواه تو ام خواهی خواهی
خود او بچرخم این را کس چه داند	بچرم نقشه چون وادم گواهی

آن چه وقت است که تویی نه کل اندام کشی	شب کشی روز کشی صبح کشی تمام کشی
زلف تو حلقه و لبند و پیرانده کام	خواهم این حلقه بگوش من تا کام کشی
دل کجا هست و تو ابرام کنی و طلبش	تا جها خجالت ازین میدهد ابرام کشی
غیر گوید و بهمت رنج و تو اش کنج و بی	من بگویم کشمت تا ز تو صمصام کشی
باید اکنون که تو خود و ام کشی از جملت	بچه صیدی نه بجا ماند که در دام کشی

تخلطنامه دیوان تفتة

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۹	۹	دیمی بهش	دیمی بهش	۶۶	۲	مازجاک گریبان	مازچون پاک گریبان
۱۲	۱۲	ندارد	ندارد	۶۷	۱	گره سپها	در سپها
۵	۵	یار	یار	۶۸	۱۷	می	پراهم از
۱۱	۱۱	دره اش	دره اش	۶۹	۷	ار	نی
۲۳	۲۳	ند	ند	۷۰	۲۳	نشیده است	بشیده است
۸	۸	قدراوان	قدراوان	۷۱	۱۱	حوالی	نحوانی
۱۳	۲۱	زرد دسا	زرد دسا	۷۲	۹	رد عالم	دو عالم
۱۷	۱۰	بایست	بایست	۷۵	۱۵	سمه میکرد	چم میکرد
۲۳	۲	دیمی	دیمی	۷۶	۲۳	خط	خط
۲۴	۱۰	کسته با	کسته با	۷۷	۱	بیار تو	بیار تو
۳۴	۱۳	گو	گو	۷۸	۱۷	بند	بند
۱۸	۱۸	تاجه باله	تاجه باله	۷۹	۱۵	لبل	لبیل
۱۹	۱۹	نرم نادیده	نرم نادیده	۸۰	۱۲	پس سب	پس سب
۲۵	۲۵	دوره	دوره	۸۱	۲۵	دبیم	دبیم
۳۷	۱	رنگتن	رنگتن	۸۲	۱	بکار نیست	بکار نیست
۳۹	۱۶	ماسه گر	ماسه گر	۸۳	۶	از تفتة	از تفتة
۴۱	۱۰	پاسبان	پاسبان	۸۴	۱۱	از نیم	از نیم
۴۴	۱۲	رسته	رسته	۸۵	۲۱	از شک	از شک
۴۸	۲۵	از	از	۸۶	۱۴	نیای صلح	نیای صلح
۵۰	۲۵	معرب	معرب	۸۷	۱۰	کفتاست	کفتاست
۵۲	۶	خواند	خواند	۸۸	۲	گل خلق	گل خلق
۵۳	۱۸	زرداران	زرداران	۸۹	۱۲	گل	گل
۵۵	۲۴	عذر بیجا	عذر بیجا	۹۰	۱۶	ناکاره تر	ناکاره تر
۵۶	۹	دوشنبه	دوشنبه	۹۱	۱۹	بشهر	بشهر
۶۲	۸	نیارمیده	نیارمیده	۹۲	۱۲	در حصار دولت	در حصار دولت
۶۳	۱۷	چرمشانه	چرمشانه	۹۳	۱۳		

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۱۲۸	۱۴	بود	بود	۲۱۱	۲۰	شور این چهار	شور این چهار
۱۳۱	۳	در بهمانی خلد	زندگی فی بخش	۲۱۲	۱	بود کما	بود بیکان
۱۳۳	۲۲	در درازنی	در درازنی	۲۱۸	۱۰	ناگفته هر کویچه	پرواز کویچه
۱۳۹	۱۲	جسم آتجا	جسم آتجا	۲۱۹	۲۳	ردانه شد	ردانه شد
۱۴۰	۱۴	نحوه این نشان	نحوه این نشان	۲۲۲	۲۲	بهره اد	بهره اد
۱۴۲	۱۱	بود در دواز	بود در دواز	۲۲۴	۱۲	لبعل دلم	لبعل دلم
۱۴۴	۱۲	سور نارمشاد	هنوز ارشاد	۲۲۵	۲۰	بربان	بربان
۱۵۴	۸	فرمانبردول	فرمانبردول	۲۳۰	۲۲	آن راسباه	آن راسباه
۱۵۸	۱۲	توبر در	توبر در	۲۳۳	۱۱	خرمی بود	خرمی بود
۱۶۲	۵	نپاشناخت	نپاشند	۲۳۵	۲۳	چند ذکر کنم	چند ذکر کنم
۱۶۵	۱۲	ز دل بدگمان	ز دل بدگمان	۲۳۷	۲۲	بهرم رختن	بهرم رختن
ایضا	۱۵	شهر گیتی ستان	شهر گیتی ستان	۲۳۸	۱۴	گریند	گریند
۱۶۹	۶	مار اجرا از تو	مار اجرا از خود	۲۴۱	۱۸	نه چین	نه چین
۱۸۰	۱۳	از مان	از مال	۲۴۲	۴	رزودید جبت	رزودید جبت
۱۸۱	۱۴	کس نیاب	کس نیاب	ایضا	۱۵	ار مرغ گل	ار مرغ گل
۱۸۴	۱۱	برزن	برزن	۲۴۴	۳	دین آستانه	دین آستانه
۱۸۸	۷	کن مور	کن مور	ایضا	۹	نه عسلی	نه عسلی
۱۹۱	۲۱	سمل اما	سمل اما	۲۴۶	۶	از جبریل	از جبریل
۱۹۲	۱	مدم	مدم	ایضا	۵	قرده وفا	قرده وفا
ایضا	۱۲	دبوی او	دبوی او	۲۵۱	۵	امدار میب	امدار میب
۱۹۴	۲	شش	شش	۲۵۲	۲۱	دفا که کنم	دفا که کنم
ایضا	۱۷	که بمن	که بمن	۲۵۶	۱۱	مشرقی	مشرقی
۱۹۶	۸	فردوشستان	فردوشستان	۲۵۹	۱۹	آنکه رفتی	آنکه رفتی
۱۹۸	۳۵	فناشت	فناشت	۲۶۲	۱۱	بایدت	بایدت
۲۰۱	۱۲	سویبه	سویبه	۲۶۵	۱۲	ایزادی	ایزادی
ایضا	۱۶	چو این ملک که	چو این ملک که	۲۶۸	۱۴	از حلقم	از حلقم
۲۰۴	۲	دشت	دشت				

صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحہ	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۴۷۶	۶	دودہ از نامی	درد آزمائی	۴۳۸	۲۲	ماز بپش	ممتا ز بپاش
۴۷۷	۵	حسن	خس	۴۳۳	۲۲	درطہ ضرری	درطہ ضرری
ایضاً	۱۲	خوار گیری	خوارم گیری	۴۳۵	۱۵	انرام	الزام
۴۸۶	۱۲	بر عدم	پیر عدم	۴۳۸	۱۰	ماوراءوی	باوراءوی
۳۰۵	۲۲	رہ شد	فرہ شد	ایضاً	۱۲	ازنا خواہ جهان	ازنا خواہ جان
۳۰۹	۱۵	باد شاهی	باد شائی	ایضاً	۲۲	ہردم سے	ہردم سکنے
۳۱۷	۲	تقدیر	تقریر	برجائے	۴۳۹	سہہ صافم	سینہ صافم
۳۳۷	۱۹	بجیشم	بجیشم	۴۵۲	۲۰	گر بریادرد	گر بریادد
۳۴۲	۲۵	ازت خود	از لب خود	۴۵۲	۱۰	رر لقمان	ہر لقمان
۳۴۶	۱۹	سبجان	سحجان	۴۵۶	۱۲	ال	اجل
۳۴۷	۲۳	ولی رارم	ولی وارم	۴۶۲	۲	کفنہ رخا پائش	کفنہ رخا پائش
۳۴۸	۶	توان دید	توان دار	ایضاً	۳	آپس کو کناکے	آپس کو کناکے
۳۶۸	۶	ناوک	ناو کے	۴۶۳	۲۳	دست عدم	دست عدم
ایضاً	۱۵	نخل	نخل	۴۶۵	۲۲	بیکہ باز از نخل کفن	بیکہ باز از نخل کفن
۳۷۳	برجائے	سار از چین	شاعر از چین	۴۶۸	۲۰	شمن ابرو دم	شمن ابرو دم
۳۷۶	۵	سہ وید وصل	فے نوید وصل	۴۷۳	۲۰	بین کہ راز	مین کہ راز
۳۸۶	۲۰	خاک در رہ	خارور رہ	۴۸۵	برجائے	اندل ماسبق	از دل سبق
۳۹۳	۷	سو دیدہ ہل	نورودہ ہل	۴۸۶	۲۱	اولتارف	ارتارف
۴۰۵	۷	دیدم مقدم	نویدم مقدم	۵۰۸	برجائے	حصر بریشانی	خضر بریشانی
۴۰۲	۲۵	خون بہت خون	خون بہت خون	ایضاً	۵۲۱	شاہ تنہائی	شام تنہائی
۴۱۰	۱۶	مہ داس	مہ دامنش	۵۲۶	۸	خفر	حضر
۴۱۳	۲۵	فتحیاب	فتحیاب	۵۲۰	۲۱	میلپ	مطلب
۴۲۲	۱۶	نہ لبس شان	ز لبس شان	۵۲۵	۲۵	باشی از مرع	باشی اکنون
۴۲۲	۱۵	خیف حیف	خیف و حیف	۵۵۳	۲۵	بامال ہست	بایدان ہست
۴۳۱	۱۵	کلف روز شمار	کلف روز شمار	۵۶۱	۱۹	چشم ایدات	چشم آئینہ ات
ایضاً	۱۹	خوارم نہ اشک	خود ہم نہ رشک	۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۴۳۸	۱	برہن کہ کہ دیر	برہن کہ کہ دیر	۵۶۴	۱۷	چہ مدح ہزار	چہ مدح ہزار